آرزوهای بزرگ

چارلز دیکنز

ترجمه ابراهیم یونسی

مجموعهٔ

ده رمان بزرگ

۵

چارلز دیکنز

آرزوهای بزرگ

Great Expectations

ترجمهٔ ابراهیم یونسی

« چاپ چهارم »



انتشارات نیل



دنیای «آرزوهای بزرگ» دنیای شگفت وپراسرار و پر ماجرائی است که از یکسو درکارفروریختن وانهدام است و ازسوی دیگر روبه‌آبادی و بهتری دارد. اما این جهان شگرف نه تنها از دنیای ما جدا نیست، بلکه همان دنیای‌آشنای خود ماست.

ما نیز چه بسا که اسیر همان آرزوهای بزرگی هستیم که زمانی دراز اندیشهٔ «پیپ» جوان را تسخیر کرده بود و چه بسا که همچون وی سرانجام درخواهیم یافت که اینگونه آرزوهای بزرگ تاچه پایه واهی ومیان تهی‌وبی‌سرانجام است‌وچقدر با اوهام‌بزرگ، دروغ‌های بزرگ، اشتباهات‌بزرگ، مرارت‌های بزرگ‌وپلیدی‌های بزرگ درهم‌آمیخته‌است. درکشاکش رشد ونابودی‌همین‌آرزوهاست که مانیز با امثال میس‌هاویشام، مگ‌ویچ. جو، استلا، آقای جگرز ومیك وآقای پامبل‌چوك و سایرشخصیت های این رمان عظیم روبرو می‌گردیم. باآنان ازسرکینه‌می‌ستیزیم یا به مهرمی‌آمیزیم، دستهای پاك و نوازشگر را ازخود میرانیم ودستهای‌آلوده و کینه پرداز را به‌گرمی می‌فشریم، تا سرانجام‌درسوزش دیرپای پشیمانی، خویشتن ودنیای خویشتن را باز می‌شناسیم و شرمسار و حرمان زده دستهای لرزان‌خود را بر گردن‌کسانی‌حلقه می‌کنیم که روزگاری خوارشان میداشتیم و از ایشان‌کناره می‌گرفتیم.

شاید راز عظمت جاودانی این شاهکار دیکنز در همین باشد: در این‌که درگیرو دار حوادث روزگار چهره های غبار گرفتهٔ انسان های فراموش شده را، درخشان‌تر از پیش، بما باز می‌نماید و پرده‌های فریبندهٔ فریب را برسیماها می‌درد.

سیروس پرهام

فصل اول

چون نام خانوادگی پدرم «پیریپ» [1] ونام تعمیدی خودم فیلیپ بود ، زبان‌کودکانه‌ام نتوانست ازاین دوکلمه چیزی واضح تروطویل تر از « پیپ» [2] بسازد ، بنابراین خود را پیپ نامیدم ودیگران نیزپیپ صدایم‌کردند.

من ، «پیریپ» را به استناد سنگ قبر پدرم وگفتهٔ خواهرم ، خانم‌جو گارجری [3] که باآهنگری شوهرکرد ، نام خانوادگی پدر خود می‌دانم. چون هرگزپدر ویا مادرم وهمچنین تصویر هیچیك از آنها را ندیده بودم، (زیرا زمان زندگیشان خیلی پیش ازدوران عکاسی‌بود) اولین تصوراتم دربارهٔ اینکه آنها به‌چه‌شبیه بودند، بطرز نامعقولی‌ازسنگ قبرشان حاصل شد.شکل‌حروفی که روی سنگ قبرپدرم حك شده بود در من این تصور عجیب را برانگیخت که اومردی چهارشانه، تنومند، سیه چرده وسیه موی بوده و از وضع وریخت کتیبهٔ **«همچنین جئورجیانا [4] زوجهٔ شخص فوق»** این نتیجهٔ بچه‌گانه را گرفتم که مادرم زنی علیل وناتوان ودارای صورت‌کك مکی بوده است.آن پنج سنگ‌کوچك لوزی شکل هم‌که درازای هرکدام درحدود یك پا ونیم بود ودر ردیفی مرتب،درکنار قبرپدرومادرم چیده شده ویادبود پنج برادرم‌بودند (که خیلی زودازتلاش‌معاش درمبارزه وتقلای عمومی حیات دست‌کشیده‌بودند) مرا به‌عقیده‌ای که درنهایت پاك طینتی درخاطرمی‌پروردم معتقد ساخته‌بودند. وآن عقیده این بودکه آنها، یعنی برادرانم، ازپشت و در حالیکه دستهایشان درجیب شلوارشان بوده بدنیا آمده‌اند و در طی زندگانی خود نیز هیچگاه دستهایشان را از جیب بیرون نیاورده‌اند .

ولایت ما، ناحیه‌ای‌بود باتلاقی‌که‌درکنار رودخانه‌واقع‌بود وازآنجائی که رودخانه می‌پیچید بیست میل با دریا فاصله داشت . اولین وزنده ترین و

1- Pirrip 2- Pip 3- Mrs Joe Gargergery 4- Georqiana

روشن‌ترین احساس از کیفیت وماهیت اشیاء ، بنظرمیرسیدکه در بعدازظهری سرد ومرطوب، حوالی غروب حاصل آمدباشد. درچنین وقتی به یقین دریافتم که این مکان سرد وبی‌روحی که از گزنه پوشیده شده گورستان کلیسا است؛ و فیلیپ پیریپ **«متوفای‌این‌بخش» و«همچنین جئورجیانا زوجهٔ‌شخص فوق »** مرده و بزیرخاك رفته‌اند؛ والکساندر[1]، بارتولومیو[2] ، آبراهام[3] ، توبیاس[4] وراجر[5] اطفال اشخاص مزبورنیز مرده وبه زیرخاك‌رفته‌اند: ودشت تیره وگستردهٔ آنسوی‌گورستان که‌گودالها وپشته‌های خاك و پرچین‌هائی در آن دویده وچارپایان درگوشه وکنار آن به‌چرا مشغولند زمین باتلاقی است؛ وآن خط سربی رنگ پائین افتاده رودخانه است؛ وآن‌کنام سهمناك دوردستی که باد ازآنجاهجوم می‌آورد دریاست ؛ و آن موجود بیقوارهٔ‌کوچکی‌که از دیدن همهٔ اینها هراسان شده وبگریه افتاده پیپ است.

ناگاه صدای وحشتناك مردی‌که ازمیان قبرهای‌گورستان‌کلیسا از جا جست وبسویم پیش‌آمدبهوا خاست: «صدا تو ببر! آرام بگیربچه جن، والاسر تومیبرم!»

مردی خوفناك درلباس خاکستری زمخت‌که تکهٔ آهن بزرگی برساق پاداشت ـ مردی بی‌کلاه باکفشهای پاره پوره‌که‌کهنه‌ای بدور سر بسته بود ؛ مردی‌که‌خیس‌آب وغرق لجن بود. براثرراه رفتن برسنگها لنگ شده‌وبدنش ازآسیب‌گزنه‌ها وخارها وسنگها خراشیده ومجروح بود. می‌لنگید ومی‌لرزید و می‌غرید وباچشمانی شرربار به این سووآن‌سو می‌نگریست. وقتی چانه‌ام را گرفت دندانهایش محکم بهم میخورد.

باوحشت وترس زیاد لابه‌کنان گفتم : «آه! آقا، سرم را نبرید ، محض خدا این‌کاررا نکنید، آقا .»

گفت : «اسمت را بمابگو! زود !»

ـ «پیپ ، آقا.»

ـ «بما بگوکجا زندگی میکنی! اونجارونشون بده!»

آنجائی راکه دهکده‌قرارداشت،درجلگه، کناررودخانه ،میان‌درختهای توسه وتبریزی‌که یك میل یا بیشترباکلیسا فاصله داشت نشان دادم.

پس ازاینکه لحظه‌ای نگاهم‌کرد واروناَم‌کردوجیبهایم راخالی‌کرد.

۱- Alexander ۲- Bartholomew ۳- Abroham ۴- Tobias ۵- Roger

جز تکه نانی چیزی در آنها نبود. هنگامی که کلیسا بشکل اولیهٔ خود درآمد ـ زیرا آنقدرتند و ناگهانی مرا وارونه کرد که برج کلیسا را زیر پا می‌دیدم ـ باری ، هنگامی که کلیسا بشکل اولیهٔ خود در آمد ، من روی سنگ قبری مرتفع نشسته بودم و می‌لرزیدم واو داشت تکه نان را باحرص وولع میخورد.

درحالیکه لبهایش را می‌لیسید گفت : « توله سگ، چه لبهای کلفت و گوشتالوئی بهم زده‌ای . »

گمان می‌کنم گونه‌هایم گوشتالو بود گرچه درآنوقت نسبت به سن‌وسالم قدم کوتاه بود وقوی نبودم .

سپس سری به‌تهدیدتکان دادو گفت: «لعنت بمن اگه نتونم بخورمشون، واگه حالا هم تقریباً خیال اینکاررا نداشته باشم !»

به التماس، اظهارامیدواری کردم که انشاءالله این‌کار را نخواهدکرد و سنگ قبری را که مرا روی آن نشانده بود محکم چسبیدم ؛ هم برای اینکه بتوانم خودم‌را روی‌آن نگهدارم وهم برای اینکه جلو گریه‌ام را بگیرم.

مرد گفت: «نگاه‌کن ببینم! مادرت کجاست ؟»

گفتم: « اونجا، آقا!»

ازجاپرید، چندقدمی دوید، ایستاد وبه‌پشت سر نگریست.

ازسر ترسوئی وکم‌دلی توضیح دادم: «اینجاست آقا! جئورجیانا مادرم هست . »

همچنانکه بازمی‌گشت گفت: «هوم! لابداونم که پهلوی مادرته پدرته؟»

گفتم: «بله‌آقا : اوهم ، متوفای این بخش .»

بعد، تأمل‌کنان زیرلب گفت: «خب! گیریم که رحم کردیم و گذاشتیم‌زنده بمونی ، که در این خصوص هنوز تصمیمی نگرفته‌ایم ، بگو ببینم تو خونهٔ کی هستی؟»

ـ «خونهٔ خواهرم آقا، خانم جو گارجری، زن جو گارجری آهنگر .»

ـ «آهنگر، اه؟» وبه پائین وساق پایش نگریست .

پس ازاینکه باقیافهٔ اخم‌آلود ، چندین بار به ساق پای خود و به من نگریست، بسنگ قبری‌که روی‌آن نشسته بودم نزدیك ترشد، هردوبازویم را گرفت ومرا به عقب خم‌کرد، آنقدرکه بتواند نگاهم دارد .

در آن حالت چشمان او باقدرت هرچه تمامتر در اعماق چشمان من می‌نگریستند ودیدگان من در منتهای ناتوانی و به درماندگی چشمان او را

می‌پائید. سپس گفت:

ـ «حالا اینجارو نگاه‌کن، موضوع اینه‌که آیا تورا بایدگذاشت زنده بمونی یا نه. میدونی سوهان چیه؟»

ـ «بله،آقا»

ـ «ومیدونی خوراکی چیه؟»

ـ «بله،آقا»

پس ازهرسؤال ، بمنظوراینکه احساس بیشتری ازبیچارگی و خطر در من ایجادکند، مرا اندکی بیشتربه عقب‌خم میکرد.

ـ «یه‌سوهان برام‌گیرمی‌آری.»

مرا دوباره یکبرکرد ، «وبرام خوراکی پیدا میکنی» باز یکبرم‌کرد، «و هر دوی آنها را برام میاری» دوباره یکبرم کرد ، «والا میدم دل وجگر تو بریزن بیرون» و باز یکبرم‌کرد .

سخت متوحش شده بودم وآنقدر گیج بودم که دو دستی باو چسبیدم و گفتم : «آقا ، اگر لطف میکردین و راست نگهم میداشتین شاید حالت تهوع بهم دست نمیداد و شاید بهتر میتونستم بحرفهاتون گوش بدم . »

چنان چرخی بمن داد که گوئی کلیسا از روی باد نمایش جست زد و پرید . سپس هر دو بازویم راگرفت و راست روی سنگ قبر نگهمداشت و با عبارات ترسناك زیر به‌سخن ادامه‌داد.

« فردا صبح زود آن سوهان و آن خوراکی را برام میآری . آنها را به‌آن توپخانه خرابه‌ای که اونجاست میاری . اینکار را میکنی و البته جرأت نمیکنی کلمه‌ای از این بابت بکسی بگی . نبایدکوچکترین اشاره‌ای بکنی‌که من یاشخص دیگری را دیده‌ای . دراینصورت میذارم زنده بمونی واگه غفلت بکنی واز دستورهای من ذره‌ای تخلف بکنی آنوقت دل و جگرت بیرون میاد وکباب میشه وخورده میشه . راستی خیال هم نکن‌که تنها هستم، یکنفر جوان هس‌که یا من قایم شده . من پیش آن جوان فرشته‌ام . اوالآن داره حرفهای منو میشنوه ویك طریقهٔ مخصوص بخودش درگرفتن پسربچه‌ها و درآوردن دل وجگر شون داره. پسربچه‌ها محاله بتونن خودشون را ازش مخفی‌کنن . یك پسربچه ممکنه در اتاقشو قفل‌کنه ، ممکنه به رختخواب گرمش پناه ببره ، ممکنه سرش را زیر لحاف‌کنه وخیال کنه که جای امن و راحتی گیرآورده، اما این جوان یواش یواش و سینه مال بطرفش میاد وشکمشو سفره میکنه. من

حالا بزحمت جلوآن جوان را گرفته‌ام که بتو اذیت نکنه ، راستی که کار سختیه که آدم او را از دل وجیگرت دور نگهداره . خوب حالاچی میگی؟ »

گفتم که سوهان را برایش تهیه میکنم و آنچه خرده ماندهٔ غذا بشود برایش فراهم میکنم وصبح زود به توپخانه ، نزد او میروم .

گفت : «بگو خدا کمرم بزنه و بکشدم اگه نیام !»

همین را گفتم واو مرا زمین گذاشت .

ـ « حالا، قولی که داده‌ای یادت باشه ها، وآن جوان هم یادت باشه . برو خانه !»

بالکنت زبان گفتم «شب‌بخیر آقا» وآقا درحالیکه به‌جلگهٔ سرد ومرطوب نظرمی‌افکند گفت: «همینش‌کم بود! کاشکی یه قورباغه و یا یه مارماهی بودم.»

دراین ضمن تن‌لرزان خودرا درمیان بازوانش میفشرد، خودرا محکم گرفته بود، گفتی که میخواست خویشتن را از افتادن باز دارد ، ولنگ لنگان بطرف دیوار کلیسا براه افتاد .

هنگامی که دیدم راهش را از میان گزنه‌ها و خار بته‌ها که پشته‌ها را فرا گرفته بود انتخاب کرده و میرود درنظرم چنان آمد که ازچنگ مردگانی که دستهای خودرا بااحتیاط از قبر درآورده‌اند تا بقوزك پایش بپیچند واورا بدرون قبر کشند می گریزد .

هنگامی که بدیوار کوتاه کلیسا رسید ، مانندکسی که پاهایش کرخت و خشك باشد ازآن بالارفت وسپس برای‌اینکه مرا نگاه‌کند به‌پشت سرنگریست. سرکه برگرداند باشتاب هرچه تمامتر به‌سوی خانه دویدم اما اندکی بعدکه به پشت سر نگریستم دیدم که هنوز در حالیکه تن خود را درمیان بازوانش میفشرد وراهش را باپاهای مجروح وکوفته بسختی از میان سنگهای بزرگی که در میان باتلاق برای عبور و مرور هنگام بارندگیهای شدید یا مد دریا گذاشته بودند باز می‌کند بسوی رودخانه پیش میرود .

در این هنگام جلگهٔ باتلاقی آنطرف ، درست خط افقی سیاهی بود و رودخانه خط افقی سیاه دیگری، البته نه‌بآن پهنی وسیاهی. آسمان نیز ردیفی از خطوط سرخ تند آمیخته به خطوط سیاه غلیظ بود . از میان تمام دورنما و چشم اندازکنار رودخانه، تنها دوچیزسیاه راکه بنظرمیرسید راست ایستاده‌اند می‌توانستم به‌نحو مبهمی ببینم. یکی ازآنها چراغ دریائی بودکه دریانوردان را راهنمائی می‌کرد وهمچون بشکه‌ای بی‌بست‌بودکه روی دیرکی قرارگرفته

باشد، وازنزدیك بسیارزشت وبدقیافه‌بود. دیگری‌چوبهٔ داری‌بود بازنجیرهائی که زمانی دزدی دریائی را از آن آویخته بودند.

مرد ، لنگ‌لنگان به‌سوی چوبهٔ دار پیش میرفت ، گوئی همان دزد دریائی است که زنده شده و پائین آمده است و میخواهد خود را دو مرتبه بیاویزد. این خیال بشدت تکانم داد و هنگامی‌که گاوهای گله سر برمیداشتند که بدنبال او خیره بنگرند ، در حیرت بودم که آیا آنها نیز همینطور فکر میکنند؟

درجستجوی جوان مخوف فوق‌الذکر، نظری به‌اطراف افکندم امااز او اثری ندیدم. باز وحشت بر وجودم استیلا یافت و بی‌درنگ بخانه شتافتم

فصل دوم

خواهرم ، خانم جوگارجری ، بیش از بیست سال از من بزرگتر بود وبه‌این علت‌که من «دست‌پرورده»او بودم، میان همسایگان برای خو شهرت واعتباری کسب‌کرده بود. چون درآن ایام ناگزیر بودم به تنهائی معنی این اصطلاح را پیدا کنم ، واز آنجا که خواهرم دستهای زمخت و سنگین خودرا همانگونه‌که برسرمن می‌کوفت بروی شوهرش نیز بلند می‌کرد، گمان میکردم که جوگارجری ومن ، هردو «دست پرورده» او هستیم .

خواهرم زن خوبروئی‌نبود ومن بطورکلی‌عقیده داشتم که‌اوجوگارجری را چون دست پرورده‌اش بوده وادار به ازدواج باخودکرده است . جو، آدم بوری بود که روی صورت صافش موهای بور و مجعد داشت و رنگ آبی چشمانش چنان غیرمشخص بودکه‌می‌نمود باسفیدی چشمها درهم آمیخته است. مردی آرام ، خوش خلق و خوشخو ، سربراه ، ساده لوح و نازنین بود. از لحاظ ضعف و قدرت ، هردو ، «هرکول»[1] بود .

خواهرم ، خانم جو ، چشمان سیاه و موی مشکی داشت . رنگ پوستش چنان قرمز بودکه اغلب باخود می‌گفتم‌که شاید بجای صابون خود را باگرد جوز هندی شستشو میدهد . زنی بود بلند بالا و استخوانی ، و تقریباً همیشه پیش‌بندی ازپارچه‌ای درشت‌باف بتن داشت‌که ازپشت بادوگره به‌بدنش محکم میکرد، و پیش سینهٔ چهار گوش ثابت و غیر قابل تعویضی در جلو داشت که پراز سوزن وسنجاق‌بود. اواین پیش‌بند را نمونهٔ هنر وشایستگی خود بحساب می‌آورد وازاینکه مجبور است آنرا دائماً برتن داشته باشد «جو» را سرزنش میکرد . اما من نمی‌فهمیدم که اصولا برای چه‌آنرا میپوشد واگر هم اصرار در پوشیدن آن دارد چرا نباید هر روز آن را از تن درآورد .

1ــ پهلوان میتولوژی یونان باستان .

کارگاه آهنگری جو، چسبیده بخانه‌مان بودکه مانند بسیاری از خانه های ولایت ماچویی بود. هنگامی‌که ازقبرستان پشت کلیسا دوان دوان به‌خانه آمدم کارگاه آهنگری بسته وجو تنها درآشپزخانه نشسته‌بود. جو ومن بعلت همدردی، بهم اعتماد داشتیم و ازهم خاطر جمع بودیم. همینکه در خانه را بازکردم و نگاه دزدانه‌ای بدرون اطاق و به اوکه درمقابل در، درگوشه‌ای جلوی اجاق نشسته‌بود افکندم، جو این خبر را بمن داد: «پیپ، خانم‌جو دوازده باربدنبالت بیرون رفته وحالا هم سیزدهمین باره‌که رفته.»

ـ «راستی؟»

جو گفت: «آره پیپ؛ و بدتر از همه «یارو قلقلك دهنده کذائی»[۱] را هم با خودش برده.»

با شنیدن این خبر ملالت بار، یگانه دکمه جلیقه‌ام را گرداندم و گرداندم وبا افسردگی و ناراحتی به‌آتش خیره شدم. «قلقلك دهندهٔ کذائی» تکه عصائی بودکه دراثر تماس باهیکل من صاف و براق شده بود.

جو گفت: «خواهرت نشست و بلند شد، چنگ انداخت وعصا را گرفت و مثل برج زهرمار از در بیرون رفت.»

و سپس در حالیکه باسیخ بخاری آتش را درمیان میله‌های پائین نردهٔ اجاق بهم میزد اضافه کرد «بله، کفرش درآمد.»

ـ «جو، خیلی وقته رفته؟»

من همیشه با جو مانند بچه‌ای بزرگ وهمچون کسی‌که از خودم بالاتر نباشد رفتار میکردم.

جو نگاهی بساعت شماطه دار کردوگفت:

«بله، از آخرین وهلهٔ داد و بیدادش در حدود پنج دقیقه میگذره. پیپ، داره میآد! رفیق، برو پشت در وحولهٔ دست شوئی را میان او وخودت نگهدار.»

به‌گفتهٔ او عمل‌کردم. خواهرم، خانم جو، وقتی در را گشود ومانعی در پشت‌آن یافت بلافاصله علت را فهمید وعصا را برای وارسی بیشتر بکاربرد. نتیجهٔ وارسی این شدکه مرا (که درنزاعهای محیط زناشوئی مثل توپ بازی مورد استفاده قرار می‌گرفتم) بطرف جو پرت کرد. جو هم‌که در هرحال

۱- Tickler

همیشه خوشحال بودکه بدست اوبیافتم مرا بکنار اجاق راند وپاهای بزرگش را در مقابلم قرارداد .

خانم جو پا را برزمین کوبید و گفت : « عنتر کجا بودی ؟ بگو بینم چکار داشتی میکردی . تو که مرا از شدت دلهره و ناراحتی و ترس کشتی . اگه نگی، بخدا اگه پنجاه تا پیپ باشی واونم پنجاه تا گارجری باشه‌بیرونت میکشم .»

از روی چار پایه، درحالیکه بدنم را میمالیدم و می گریستم گفتم:«هیچ جا، تو قبرستون نزدیك کلیسا بودم.»

خواهرم تکرارکرد « قبرستون نزدیك کلیسا! اگه من نبودم تو خیلی پیش از اینا تو قبرستون کلیسا بودی و اونجا موندگار میشدی . کی ترا با دستش بزرگ کرده ؟»

ـ «شما .»

خواهرم فریادزد «ولی من این‌کارو برای چی‌کردم، میخوام بدونم!»

ناله کنان گفتم : «نمی دونم .»

خواهرم‌گفت : « نمی‌دونم ! دیگه هیچوقت همچی کاری‌نمی‌کنم . اینو دیگه میدونم . میتونم قسم بخورم که از وقتی‌که تو دنیا اومدی این پیش‌بند را در نیاورده‌ام . بی‌آنکه مادری ترا بکنم، اصلا همینقدر که زن آهنگرم ، آنهم زن این گارجری ، دیگر بدبختی واسم بسه .»

همچنانکه پریشان ، به آتش می‌نگریستم افکارم از موضوع مورد بحث منحرف شد . زیرا آن شخص فراری میان باتلاقها ، با آن آهنی که بر پا داشت ، آن جوان مرموز اسرار آمیز ، سوهان ، خوراکی وقول وحشتناکی که برای ارتکاب سرقت دراین خانه داده بودم، همه در برابر دیدگانم ، از میان شعله‌های کینه توز آتش برخاستند .

خانم جوگارجری، درحالیکه عصارا سرجای اولیه‌اش میگذاشت‌گفت: « هاه ! قبرستون نزدیك‌کلیسا ، واقعاً ! شما دوتا باید هم از قبرستون نزدیك کلیسا صحبت‌کنید .»

ضمناً بی‌مناسبت نیست بگویم‌که یکی‌ازمادراین خصوص‌کلمه‌ای برزبان نرانده بود.« تو یکی ازهمین‌روزها،مرا میان خودتون می گیرید وبقبرستون نزدیك کلیسا می‌برید . آنوقت دوتائی‌تون بدون من جفت خوبی از آب در خواهید اومد !»

موقعی که خواهرم خود را بمرتب‌کردن وسایل چای مشغول کرد «جو» از بالای پایش دزدانه بمن نگاه میکرد ، گوئی که در ذهن خود ما دو تا را برانداز می‌نمود و حساب میکرد که درآن شرایط غم‌انگیزی که خواهرم ازآن صحبت داشته بود چه جور جفتی ازآب در می‌آمدیم . پس‌از آن دستی به موهای مجعد و سبیلش کشید و بشیوه‌ای که همیشه در مواقع پرآشوب و طوفانی داشت ، باچشمان آبی‌اش شروع بتعقیب خانم جوکرد .

خواهرم در بریدن نان و کره برای ما روش معین و مشخصی داشت‌که هرگز تغییری درآن راه نمی یافت . اول با دست چپ ، قرص نان‌را سریع و محکم به پیش سینه‌اش میفشرد (که غالباً سنجاق وگاهی هم سوزنی درآن فرو میرفت که بعداً وارد دهانمان میشد) بعد با نوك کارد قدری‌کره (نه خیلی) برمیداشت و بشیوهٔ داروسازی‌که مرهم بمالد آنرا روی نان پخش میکرد . و سپس با مهارت خاصی برای‌آخرین بارکارد را به لبهٔ نان میکشید وخشك می کرد وبعد تیکهٔ بزرگ گردی ازآن می برید وآنرا قبل ازاینکه ازقرص نان جداکند بدوبخش تقسیم میکردکه یکی را جومی‌گرفت ودیگری را من .

درآن لحظه، گرچه گرسنه بودم ولی جرأت‌نکردم سهم خودرا بخورم. احساس‌می‌کردم که‌بایدچیزی‌از برای‌آشنای‌ترسناکم‌وهمدست‌جوان‌ترسناکترش داشته باشم . می دانستم‌که خانه داری خانم جو ازدقیقترین نوع ممکن است و هیچ بعید نیست‌که تجسسات دزدانه‌ام بیافتن چیزقابل استفاده‌ای در گنجهٔ غذا منتهی نشود . بنابراین تصمیم‌گرفتم تکهٔ‌نان و کرهٔ خود را درپاچهٔ شلوارم بیاندازم.قصد اجرای این منظوروسعی‌درانجام‌آنرا بسیارمهیب وترسناك‌یافتم. چنان بودکه‌گوئی باید تصمیم بگیرم ازبالای عمارتی بلند بپائین بپرم یابمیان آبی عمیق شیرجه بروم .بی خبری «جو» نیزکارمرا دشوارکرده بود .درعالم همدردی و همفکریی‌که ذکرآن رفت و درعالم رفاقت دلنشینی‌که میان ما بود عادت داشتیم‌که عصرهاطرز گازگرفتن تکه‌های‌نان وکرهٔ خود را با هم‌مقایسه کنیم.بدین ترتیب‌که‌آنها را هرچندگاه یکبار بنحو اعجاب آوری مقابل‌چشم یکدیگرمی‌گرفتیم‌وگازمیزدیم،واین عمل محرکی بودکه مارا بکوشش‌وتقلای جدیدی وامیداشت .

آنشب ، جوبانشان دادن تکهٔ نانش‌که بسرعت‌کاهش می پذیرفت‌چندین بارمرا دعوت به ورود دررقابت دوستانه ومعمول‌کرد.اما هربارمیدیدکه‌لیوان زرد چای من برروی زانوئی ونان وکره‌دست نخورده‌ام برروی زانوی دیگر

قراردارد . سرانجام، درمنتهای ناامیدی احساس کردم که عمل مورد نظر باید انجام شودو بهتراست که بشیوه‌ای متناسب وسرافق باشرایط، وحتی‌الامکان بنحوی عادی، انجام پذیرد .

ازلحظه‌ای که جوچشم ازمن برگرفت استفاده کرده و نان‌کره مالم را بپاچهٔ شلوارم سراندم .

جو مسلماً ازاینکه خیال می‌کرد این‌عمل ناشی ازبی اشتهائی من است ناراحت بودو باقیافهٔ تفکرآمیزو با بی میلی گازی به تکهٔ نان خود زدکه‌معلوم بود ازآن لذتی نبرد . آنرا بیش ازحد معمول در دهان گرداند و برروی آن قدری تأمل کرد وسپس آنرا چون قرص داروقورت داد. میخواست گازدیگری بزند وتازه سرش را بیك سوانداخته بودتا قسمت خوب نان را براند،ز کندکه چشمش بمن افتاد ودیدکه اثری ازآثارنان وکره نیست .

بهت وحیرتی که جورا درآستانهٔ گاززدن ازحرکت‌بازداشت‌تا مراخیره بنگرد بیش ازآن بودکه ازنظرخواهرم مخفی بماند .

خواهرم همچنانکه‌فنجانش راروی میزمیگذاشت گفت«حالادیگه‌موضوع چیه ؟»

جو، زیرلب ودرحالیکه سررا باحالتی حاکی ازنکوهش شدید رو بمن تکان میداد گفت :

«پیپ ، رفیق ! توبخودت بد میکنی . این تکه یك جائیت گیرمی‌کنه ، نمی بایدآنرا قورت میدادی .»

خواهرم با حدتی بیشترازپیش تکرارکرد: «چه خبره، موضوع‌چیه ؟»

جو، باقیافه‌ای بهت زده گفت : «اگه میتونی سرفه‌کنی ومقداری ازآن را بالا بیاری ازمن بشنوواین‌کاررا بکن.ادا وحرکات بجای خود ولی‌خوب، سلامتی خودت هم بالاخره سلامتی است .»

خواهرم که پاك مستأصل شده بود جستی روی جوزدوهمین طورکه دو طرف سبیلهایش راگرفته بود سرش‌را بدیوارکوبید . درآن حال من درکنج اجاق نشسته بودم وباقیافه‌ای گناهکارانه باین صحنه نگاه می‌کردم .

خواهرم درحالیکه بریده بریده نفس می‌کشید گفت : «حالا دیگه لابد میگی که موضوع ازچه قراره ، ای خوك گندهٔ بی چشم‌ورو !»

جوبا حالتی حاکی ازدرماندگی وناتوانی او را نگریست ، گاز سستی بلقمهٔ نانش زد ودوباره بمن نگاه‌کرد . سپس درحالی‌که آخرین لقمه را در



« بهت وحیرت جو خیلی بیش‌ازآن بودکه ازنظر خواهرم مخفی بماند . » (ص ۲۷)

دهن داشت بطورجدی وبالحنی محرمانه وخودمانی ، چنانکه گوئی کاملا تنها هستیم ، گفت:«البته‌من‌وتو، همیشه‌دوستیم ومن آخرین کسی خواهم‌بود که چغلی ترا بکنم، اما یك‌همچو ....»

صندلیش را قدری جابجا کرد وبآن قسمت‌ازکف اطاق‌که بین دونفرمان قرار داشت نگاه‌کرد وسپس نگاهش را مجدداً متوجه من کرد و گفت : «یك همچو لقمهٔ غیرعادی را میشه بلعید؟»

خواهرم فریاد زد : «تو نشو بلعیده ،آره؟»

جو که داشت مرا می نگریست وبخواهرم توجهی نداشت وهنوز لقمه را دردهان داشت گفت : «میدونی رفیق، من‌هم‌وقتی که بسن توبودم نجویده‌قورت میدادم ــ خیلی . ومن خودم وقتی که بچه بودم میان‌آنهائی که نجویده غذارا قورت میدهند بوده‌ام ، ولی آنطور که توقورت میدی ندیده‌ام پیپ ، و جای شکرش باقیه که قورت دادی ونمردی .»

خواهرم روی سرم شیرجه آمد وموهایم راگرفت و از آن‌کنج بیرونم کشید واین‌کلمات وحشت‌انگیزرا برزبان‌راند

«بیا ، بیا دواتو بخور،یالا !»

درآنزمان طبیب بی‌شعوری «آب قطران» را بعنوان داروی مؤثررایج نموده بود وخانم جوهمیشه‌مقدار زیادی‌از آن را دم‌دست درگنجه نگهمیداشت، زیرا بعلت طعم زنندهٔ آن به فایده وخاصیتش ایمان پیدا کرده بود . آنقدر از این اکسیر را بعنوان شربت نیروبخش‌بمن خورانده بود که حس میکردم‌وقتی اینطرف وآنطرف میروم بوی نرده‌ای را می دهم که‌تازه رنگ‌کرده باشند.در آن شب خاص ضرورت اوضاع ایجاب می‌کرد که برای تأمین سلامتم باندازهٔ نیم لیتر از این معجون نوش جان‌کنم .

خانم جو درحالی‌که سرم‌را، مانند چکمه کشی‌که چکمه را نگهمیدارد، زیر بغل‌گرفته بود ، مقدار لازم را بخوردم داد . جو هم دین خود را نسبت به‌نیم لیتری از این معجون اداکرد ودرکمال ناراحتی و همچنان‌که جلوآتش نشسته بود ومشغول‌جویدن وفکر کردن بود آنرا بلعید زیرا «حالش منقلب‌شده بود .»آنطورکه از وضع خود قضاوت می‌کنم‌گمان میکنم اگر هم قبلا منقلب نشده بوده ، بعدها حتماً شد .

وجدان ، هنگامی که‌آدمی را ، چه‌کودك وچه سالمند، متهم میکندچیز بسیارمخوفی‌است.اما وقتی که‌این بارگرانهانی نهادکودك، به‌بارپنهانی‌دیگری

که در پاچهٔ شلوار اوست افزوده میگردد مکافات بزرگی ببار می‌آید ، و من خود میتوانم گواه صادقی بر این مدعا باشم .

خیال معصیت آمیز دست درازی به اموال خانم جو (این‌کار را دزدی از اموال جو نمی‌دانستم ، چونکه هرگز فکر نمی‌کردم که حقی براثاث خانه داشته‌باشد) واین ضرورت که چه‌بهنگام نشستن وچه به‌هنگام اجرای فرمان‌ها درآشپزخانه بایستی یکدستم راروی نان‌کره مال بگذارم تقریباً هوش ازسرم بدر کرده بود .

ازاینرو ، هنگامی‌که باد نواحی باتلاقی آتش را برمی‌افروخت و شعلهٔ آنرا تیزتر میساخت ، مینمود که‌صدای همان مرد راکه طوق آهنین‌برپاداشت ومرا قسم داده بود که رازش را فاش نکنم می شنوم که فریاد می زند نمی‌تواند ونباید تا صبح گرسنگی بکشد وهم‌اکنون باید باو غذا رساند . همچنین گاهی فکر می‌کردم که اگر آن جوان ، که با اشکال ومرارت زیاد از اینکه دستش را بخونم بیالاید منع شده بود ، تسلیم بی حوصلگی بشود و یا وقت را اشتباه کند وخود را مجاز بداند به این‌که دل و جگرم را بعوض فردا همین امشب در بیاورد آنوقت چه خواهد شد! اگر کسی واقعاً موبر تنش راست شده‌باشد، درآنصورت حتماً موی تن من راست شده بود . اماآیا چنین وضعی‌برای‌کسی پیش آمده است ؟

شب عیدمیلاد بود ومیبایست از روی‌ساعت دیواری از ۷تا۸ بعدازظهر، پودینگی راکه برای روز بعد تهیه می شد با یك ملاقهٔ مسی بهم بزنم . باباری که بر پایم بود بکار پرداختم (و این بار باز مرا بیاد آن مردی انداخت که با پاهای خود باری گران را می‌کشید .) پس از چند لحظه درصدد برآمدم هرطور هست نان‌کره مال‌را ازقوزك پایم دورنگهدارم، اما این‌کارشدنی‌نبود، بهر حال خوشبختانه توانستم بی سروصدا باطاق خوابم که زیر شیروانی بود بروم وآن قسمت از وجدانم را درآنجا رهاکنم .

پس از اینکه ازکار بهمزدن پودینگ فراغت یافتم و پیش ازآنکه برای خواب بیالا فرستاده شوم ، برای آخرین بار درکنار اجاق بگرم‌کردن خود پرداختم . در همان موقع صدائی بگوشم خورد، گفتم : «گوش‌کن جو ،این صدای توپ بزرگه بود ؟»

جو گفت: «آه، معلوم‌میشه یکی‌دیگه ازمحکومین باعمال‌شاقه‌فلنگو بسته.»

پرسیدم : «یعنی چه ، جو؟»

خانم جو که همیشه ادای توضیحات را وظیفهٔ خود می دانست باخشونت وتندی گفت: «یعنی فرار کرده، فرار کرده.» واین‌را طوری‌بیان کرد که گوئی آب‌قطران به حلقم میریزد.

هنگامیکه خانم جو نشست و روی سوزن کاری خود خم شد با حرکات لب ودهان ازجوپرسیدم «محکوم به اعمال شاقه یعنی چه ؟»

جو برای اینکه جوابی مناسب باین سؤال بدهد حالتی به‌لب‌ودهنش‌داد که جز کلمهٔ «پیپ» چیزی‌از آن مفهوم نشد. سپس با صدای بلند گفت: «دیشب بعدازتوپ غروب یك‌محکوم به‌اعمال‌شاقه دررفت وتوپ در کردند که فرارش‌را اطلاع بدند، وحالا هم اینطور معلومه‌که یکی دیگه هم فرار کرده.»

گفتم «جو، توپو کی در میکنه؟»

خواهرم بمیان صحبت مادوید وهمچنانکه مشغول بود چشم غره‌ای بمن رفت وگفت: «خفه شي بچه! چیزی نپرس تا دروغ بهت نگن.»

فکر کردم‌که این‌که اگر از او سئوالی بکنم و بمن دروغ بگوید البته کمال بی ادبی از ناحیهٔ او خواهد بود، ولی اوکه هرگز رعایت ادب‌را نمی‌کرد، جز مواقعی‌که مهمان داشتیم. باینجا که رسیدیم جو ناراحتی زیادی برخویشتن هموارکرد تا دهنش راکاملا بازکند و به‌آن شکل‌کلمه‌ای را بدهد که بنظرم «سلکس» [1] رسید، وبا این عمل سخت برکنجکاویم افزود. بنابراین طبعاً به خانم جو اشاره‌کردم وبا حرکت دهن گفتم «او؟» اما جو این را اصلا نشنید و دومرتبه دهنش‌را کاملا گشود و باحرکت آن‌کلمهٔ شمرده تری راگفت که از آن‌هم چیزی نفهمیدم.

بعنوان‌آخرین چاره گفتم: «خانم جو، دلم میخواد بدونم ـ اگه زیاد برانون مانعی نداره ـ صدای توپ از کجا میاد ؟»

خواهرم چنانکه گوئی برعکس آنچه می‌گوید فکر میکند تعجب‌کنان فریاد برآورد: «نعوذبالله از دست این بچه! از هلکس.» [2]

در حالی‌که به جو نگاه می‌کردم گفتم «اوه! هلکس!»

جو، سرفه‌ای‌کرد که از آن بوی سرزنش میآمد. مثل اینکه میخواست بگوید«من که بهت گفتم.»

گفتم: «بیزحمت بگین «هلکس» چیه ؟»

---

۱ ــ Sulk بمعنی اخمو است.

۲ ــ Hulks کشتی بی دکل وبی‌مصرفی‌که بجای زندان بکاربرده میشود.

خواهرم در حالیکه با سوزن ونخش بمن‌اشاره میکرد وسرتکان می‌داد با تشدد گفت : « اینه دیگه ، من این بچه را می شناسم ! بیك سؤالش جواب بده» آنوقت صدتا سئوال دیگه می‌کنه.هلکس‌کشتی زندانی‌هاست ،درست آنور بالتاقها،» کلمهٔ بالتاق را همیشه در ولایتمان بجای باتلاق استعمال می‌کردیم .

درکمال ناامیدی و بی‌اینکه به شخص معینی خطاب‌کرده باشم به لحنی معمولی و عادی‌گفتم : « نمیدونم توکشتی زندانی‌ها کیها هستن و اونارو‌چرا اونجا گذاشتن ... »

این دیگر فوق تحمل خانم جوبود ، بلافاصله از جا برخاست و گفت « بچه ، میدونی‌چی میخوام بگم؟ من‌ترا برای این بزرگ نکردم‌که زندگی وخوشی مردم را بهم بزنی . اگه اینطور باشه تف ولعنت مردم را برای‌خودم خریده‌ام نه دعای خیرآنهارا. آنهارا توی‌کشتی‌ها برای این زندانی‌کرده‌اند که آدم می‌کشند ، دزدی میکنند ، سند جعل میکنند و همه جور کارهای بد می‌کنند، واین‌کارها را هم اززیادسئوال‌کردن شروع می‌کنند.حالا ، یا الله، بیا گورتوگم‌کن، بروتو رختخوابت ! » . برای رفتن برختخواب ، هیچوقت اجازه نداشتم شمعی با خود ببرم تا جلو پایمرا روشن‌کند . همانطورکه در تاریکی بالا میرفتم ، درحالیکه سرم دنگ دنگ صدا میکرد و می‌سوخت ـ و این حالت ناشی از انگشتانهٔ خانم جوبود‌که بهمراه‌آخرین‌کلماتش روی سرم ضرب‌گرفته بودـ باترس ووحشت فراوان احساس‌کردم‌که ازکشتی زندانیان چندان فاصله‌ای‌ندارم ودر راه وصول‌به‌آن‌هستم. زیرا قدم اول‌راکه همان‌زیاد سئوال‌کردن‌باشد برداشته‌بودم وحالاهم قصد دزدیدن‌اموال‌خانم جو را داشتم.

ازآن زمان ببعد، که مدت نسبتاًزیادی است، اغلب با خود فکرکرده‌ام که‌کمترکسی به‌رازداری‌کودکانی‌که زیرسلطهٔ ترس و وحشت اند واقف است. مهم نیست‌که وحشت‌چقدر نامعقول‌وبی‌اساس‌باشد، وجود خود وحشت‌کافی‌است. من ازمردجوانی‌که دل‌وجگرم را میخواست وحشت داشتم ؛ ازمردی‌که با او سخن‌گفته بودم وطوق‌آهنین برپاداشت در هراس بودم و از خودم ، یعنی از کسیکه چنین‌وعدهٔ مهیبی‌داده بود بیمناك بودم. هرگز امیدوارنبودم‌که بتوانم به‌یاری خواهرقهارم ، که هردم مرا دلزده ترمی‌ساخت، ازچنگ این دلهره‌ها رهائی‌یابم، هنوز هم می‌ترسم ازاین‌که به‌این‌لحظات‌که امکان‌داشت تحت‌تأثیر آن هراس‌های رازناك به هرکاری دست زنم بیندیشم.

اگرآنشب بخواب رفتم ، فقط برای این بودکه درعالم خیال ببینم‌که

بهمراه جریان آب رودخانه بسوی کشتی زندانیان رهسپارم . هنگامی که از مقابل چوبهٔ دار می گذشتم شبح دزددریائی در کرنائی می‌دمید وفریاد برمی‌آورد که بهتراست بیدرنگ بساحل روم ودر دم بدارآویخته شوم .

اما اگرهم‌میل به‌خواب‌داشتم‌می‌ترسیدم بخوابم، زیرا میدانستم که بمحض اینکه سپیده دمید باید بسراغ گنجهٔ غذا بروم وآنرا چپاول کنم . انجام این کارشب هنگام ممکن نبود، زیرا نمی‌توانستم به‌آسانی‌چراغی روشن‌کنم واگرهم می‌خواستم‌سنگ‌آتش‌زنه بکاربرم سروصدائی براه میافتادکه‌بی‌شباهت به‌صدای بهم خوردن زنجیرهای دزد دریائی نبود .

همینکه رنگ‌پردهٔ سیاه عظیمی که‌ازپنجرهٔ اطاقم‌پیدا بود به‌خاکستری گرائید برخاستم و به‌طبقهٔ پائین رفتم . هرتکه ازتخته های‌کف اطاق بهنگام راه رفتنم صدا می‌کرد ، گوئی از پشت سرهمه باهم فریاد می‌زدند «آی دزد! خانم جوبیدارشو !» درگنجهٔ غذاکه بمناسبت فرارسیدن عید میلاد بیش ازحد معمول انباشته ازخوراکی بود ازدیدن خرگوشی‌که از دوپاآویخته بود سخت مضطرب شدم. زیرا موقعی‌که برگشتم گمان‌کردم که چشمك میزند. امافرصتی نداشتم که دربارهٔ صحت وسقم این موضوع بررسی بیشتری بکنم ، زیرا وقتی نبودکه بخواهم بیهوده تلف‌کنم. مقداری نان ، قدری پنیر ، یك پیاله خوراك قیمه (آنرا بانان وکره‌ای‌که از شب نگهداشته بودم در دستمال پیچیدم) و مقداری هم«براندی» [۱] که درسبوئی‌سنگی‌بود برداشتم .(آنراآهسته درظرفی که برای ساختن‌یك نوع‌مشروب اسپانیائی در اطاقم مورد استفاده قرارمیدادم ریختم) همچنین تکه استخوانی که‌کمی‌گوشت روی‌آن بود ویك تکهٔ خوب و حسابی ازکلوچهٔ قیمهٔ خوك . میخواستم بی‌اینکه‌کلوچه‌ای بردارم بیرون روم ولی وسوسه‌ای بدلم‌راه یافت که روی طاقچه بروم وببینم که‌آیاآن چیزی که در ظرفی سفالین بدقت در گوشه‌ای گذاشته اند چیست . همینکه چشمم به‌کلوچه افتاد ، بخیال اینکه باین زودی هامصرفی نخواهد داشت وکسی‌متوجه ناپدید شدنش نخواهد شد آنرا نیز برداشتم . درآشپزخانه ، دری بودکه بآهنگری بازمیشد . قفل‌آنرا گشودم ودر را بازکردم و ازمیان ابزار و وسایل « جو » سوهانی برداشتم وچفت و بست را مانند اول سرجای خود محکم‌کردم و سپس دری راکه دیشب ، موقعی‌که دوان دوان بخانه‌آمدم ، ازآن وارد شده بودم گشودم وپس ازخروج‌آنرا بستم وبسوی دشت‌باتلاقی مه‌آلود شتافتم .

۱– Brandy

فصل سوم

صبحی یخ زده و بسیار مرطوب بود . نمی که پشت شیشهٔ پنجرهٔ کوچکم را فرا گرفته بوداین‌تصوررا درمن برمی‌انگیخت که دیوی تمام شب را گریسته وازپنجره بعوض دستمال‌استفاده‌کرده است. اکنون نم راکه چون تارعنکبوت زمختی برپرچین‌های لخت وعلفهای لاغرونزار نشسته‌بود وخویشتن‌را ازشاخی بشاخه‌ای و ازساقی بساقه‌ای می‌آویخت بخوبی می‌دیدم . برهرنرده و دریچهٔ بندی ، نمی‌چسبناك سایه افکنده ومه سرزمین های باتلاقی چنان غلیظ وانبوهٔ بودکه انگشت چوبی‌روی تیر راهنما که مردم را بروستای ماراهنمائی‌می‌کرد (همان راهی که هرگز مورد قبول واقع نمی‌گردید ، زیرا هرگز کسی ازآن عبور نمی‌کرد)، تابز برآن نرسیدم پیدا نبود. سرکه‌بالاکردم وتابلوی راهنما را نگریستم وجدان زجرکشیده‌ام پنداشتی‌هیولائی را دیدکه مرا بسوی‌کشتی زندانیان دعوت‌می‌نمود .

هنگامی‌که به زمین های باتلاقی رسیدم‌مه انبوه تر بود وبنظر می‌رسید که بعوض اینکه من‌با اشیاء مواجه شوم‌آنها بامن‌تصادم می کنند، واین‌موضوع دروجدان ناراحت من تأثیری‌بس ناخوش‌آیند داشت. نرده‌ها وپشته‌ها وتل‌ها ازمیان مه ناگهان بسویم میجهیدند، گوئی‌که بوضوح فریاد می‌زدند ، «آهای این پسربچه‌کلوچهٔ دیگری‌را دزدیده ، او را بگیرید ! » گاوها نیز با همان شیوهٔ غیرمنتظره بسویم می‌آمدند وهمچنانکه خیره خیره مرا می‌نگریستند واز منخرینشان بخاربیرون میدادند میگفتند : « سلام دزدکوچولو ! »

گاونر سیاهی‌که کراواتی‌سفید داشت ووجدان مضطرب من اورا بقیافهٔ کشیشان میدید، طوری بمن خیره شد وکلهٔ درشتش را ، موقعی‌که برگشتم، با آنچنان حالت متهم‌کننده ای برگرداندکه مانندگوساله‌ای هق‌هق‌کنان گفتم: «آقاچه‌کنم. مجبوربودم ، چاره‌ای نداشتم! اینها را برای خودم برنداشته‌ام»

پس از این حرف من ، گاوسرش را پائین افکند ، ابری از بخار از دماغش بیرون دمید ، لگدی انداخت ، دمی‌تکان داد ودورشد .

درتمام این مدت همچنان بسوی رودخانه پیش میرفتم ؛ اما هرچند هم سریع راه می‌پیمودم بگرم‌کردن پاهایم‌توفیق نمی‌یافتم ،گوئی‌که همانطورکه آن طوق‌آهنی پاهای‌آن مردرا درپنجه گرفته‌بود سرمای نمناك نیز بپاهای‌من چسبیده بود . راهی راکه مستقیماً به «توپخانه» میرفت بلد بودم ، زیرا روز یکشنبه‌ای با جوآنجا بودم وجوکه روی یکی از توپهای عهد قدیم نشسته بود گفت : وقتی‌که شاگردش بشوم ، شاگرد رسمی، چه کیفهائی‌که آنجا خواهیم کرد ! اما درنتیجهٔ تراکم گمراه‌کنندهٔ مه ازراه منحرف شدم ویکوقت متوجه شدم‌که بیش‌ازحد بطرف راست رفته‌ام وناچار باید ازکنار رودخانه ، ازکنار سنگهای لق‌میان‌گل ولای و ازکنار دستکهائی‌که شاخص مدآب بودند ، برگردم . پس از اینکه راهم را با عجلهٔ تمام ازهمین حوالی ادامه دادم وتازه ازگودالی‌که میدانستم به توپخانه نزدیك است‌گذشته بودم وداشتم چهاردست وپا از پشته‌ای درآنطرف‌گودال بالا می‌رفتم ناگهان‌آن مرد را درجلو خود نشسته دیدم. پشتش بمن بود، دستهایش را صلیب‌وار رویهم‌گذاشته بود وچرت می‌زد وخسته ومست خواب مینمود .

فکرکردم‌که اگر غفلتاً مرا باصبحانه‌اش ببیند خوشحالتر خواهدشد ، بنابراین‌آهسته جلو رفتم و بادست به شانه‌اش نواختم . دفعتاً ازجا پرید ،اما آنکسی‌که من‌میخواستم نبود، مرد دیگری بود !

ولی این مرد هم لباس زمخت خاکستری رنگی بتن داشت و تکهٔ‌آهن بزرگی بپاهایش چسبیده بود و می‌لنگید . صدای‌گرفته‌ای داشت ، از سرما می‌لرزید، وخلاصه همه چیزش بآن مرداولی‌شبیه بود ؛ جزاینکه قیافهٔ‌دیگری داشت وکلاه‌نمدی‌لبه پهن وله شده‌ای روی‌سرش‌بود. همهٔ این‌چیزها را دریك لحظه‌دیدم، زیرا فقط لحظه‌ای وقت برای‌دیدن داشتم. ناسزائی‌گفت و، مشتی انداخت– ضربه‌ای ضعیف بودکه‌بمن‌نگرفت وتقریباً خودش‌را ازپای درآورد، چون‌سبب شدکه سکندری‌بخورد – وبمیان مه دوید ، همانطورکه میدویددوبار دیگر سکندری خورد واز نظر ناپدیدگردید .

با خودم‌گفتم « این همان جوان است ! »

هنگامی‌که بهویتش پی‌بردم احساس‌کردم که قلبم تیر میکشد ، و شاید اگرمی‌دانستم جای جگرم‌کجاست درآنجا هم احساس دردمی‌کردم .

طولی نکشید که بتوپخانه رسیدم ، مرد اصلی در آنجا منتظرم بود : خود را می‌فشرد ولنگ‌لنگان پیش وپس‌میرفت ، انگارکه تمام شب ازلنگیدن وخود فشردن باز نایستاده بود. بی‌شك خیلی سردش‌بود . هرآن انتظار داشتم که درمقابل‌چشمم زمین بخورد وازسرمای کشنده بمیرد. ازچشمانش‌نیزطوری گرسنگی میتراوید که هنگامی که سوهان را بدستش دادم و اوآنرا روی علفها گذاشت احساس کردم که اگر بستهٔ غذا رادردستم‌ندیده بودسوهان رامی‌خورد، این بار ، برای اینکه بچیزهائی که در جیب داشتم دست یابد وارونه‌ام نکرد واجازه داد بوضعی درست ، درحینی که بسته را می گشودم وجیبهایم را خالی می کردم ، بایستم .

گفت : « توی بطری چیه بچه ؟ »

گفتم : « براندی . »

کلوچهٔ قیمه دار را بوضع عجیبی در دهن خود چپاند . بیشتر بکسی میمانست که چیزی را هراسان درجائی‌می گذارد تاکسی که غذا می‌خورد . بعد کمی براندی خورد، طوری می‌لرزید که برای اینکه لرزش دندانهایش‌بطری را نشکند منتهای رنج را برخود هموار می‌نمود .

گفتم : « مثل اینکه چائیدین »

جواب داد : «آره پسرم همینطوره که میگی »

ـ « اینجا جای‌بدی است ، شما دراین‌باتلاقها موندین‌که تب می‌آره ، رماتیسم هم می‌آره . »

ـ « صبحانه‌ام را قبل از اینکه لرز وسرما منو بکشه می‌خورم واینکار را اگرهم قرار بود بلافاصله بعدش بآن چوبه داری که‌آنطرفتره آویخته بشم می‌کردم . آره من بتو قول میدم تا این حدبکه بتونم خودمو نیگردارم »

لپ لپ خوراك قیمه وتکهٔ گوشت واستخوان ونان وپنیر وکلوچهٔ گوشت خوك را باهم می‌خورد ؛ در عین حال از روی بی اعتمادی به مه های اطراف خیره میشد واغلب مکث می‌کرد- حتی‌آرواره هایش ازحرکت باز می‌ایستاد. صدائی حقیقی یا خیالی ، صدای زمزمهٔ‌آب رودخانه ویا صدای نفس حیوانات روی دشت باتلاقی ، او را ازجای می‌پراند. ناگهان گفت : « نکنه بچهٔ حقه باز و متقلبی باشی ؟ نکنه‌کسی را با خودت آورده باشی ؟»

ـ « نه آقا ! نه ! »

ـ « نکنه بکسی گفته باشی‌که دنبالت بیاد ؟ »

ـ « نه ! »

ـ « خوب ، حرفتو باورمی‌کنم . اگه تو این سن وسالت‌آدم بیچاره و فلك زده‌ای مثل منو که داره توی زباله ها جون می‌کنه لو بدی‌آنوقت‌آدم پست وبی رحمی هستی ها ! »

انگارساعتی‌در گلویش‌کار گذاشته بود و ساعت میخواست ضربه‌ای بنوازد صدای « تیکی» ازآنجابگوش رسید؛ وآستین پاره زمختش را بروی چشمانش کشید .

درحالیکه بربی‌کسی‌وپریشانیش دل‌می‌سوختم‌واوراکه حریصانه‌بخوردن کلوچهٔ‌گوشت خوك‌مشغول‌بودنظاره می‌کردم دل‌بدریا زدم وگفتم: « امیدوارم خوشتون اومده باشه ؟ »

ـ « چیزی گفتی ؟»

ـ «گفتم امیدوارم‌که خوشتون اومده باشه ؟ »

ـ « متشکرم پسرم ، خوشم‌اومد .»

اغلب سگ بزرگمان را مواقعی‌که غذا می‌خورد دیده بودم ؛ اکنون متوجه شباهت میان طرزغذا خوردن‌آن سگ واین مرد شدم . درست مثل‌سگ گازهای محکم وتند وناگهانی بغذا می‌زد . لقمهٔ غذا را تندتند می بلعید و یا تقریباً می‌قاپید؛درحینی که‌می‌خورداینجا وآنجارا می‌پائید،انگارفکرمی‌کردکه هرلحظه‌خطراین‌هست‌که‌کسی‌بیاید وکلوچه‌راازدستش‌بقاپد.افکارش روبهمرفته بنظرم پریشانتر و درهمتر از آن بودکه لذت غذا را درك‌کند و یا مایل باشد کسی در خوردن با او شریك‌گردد و بافکش ضربتی به مهمان ناخوانده وارد نکند. این چیزهایش بعینه به‌حرکات ورفتار سگ ما شباهت داشت.

پس‌ازسکوتی‌که درطی‌آن به‌لحاظ رعایت ادب تردیدی درصحبت‌حاصل کرده بودم ، باترس وکم روئی‌گفتم : « می‌ترسم چیزی برای او نگذارید ، ازاونجائی‌که اینها راآورده ام دیگه چیزی نمی‌شه آورد . » اطمینان از این حقیقت، یعنی عدم امکان تهیهٔ غذای دیگر بودکه به‌بیان این نکته‌ام واداشت.

دوستم پس ازاینکه ازکروچ‌کروچ خوردن‌کناره های‌کلوچه باز ایستاد گفت : « برای او بگذارم ؟ اوکیه ؟ »

ـ « همون جوانی‌که حرفشو می‌زدین. همون‌که باشما قایم شده بود .»

باصدائی‌که شبیه‌بخنده‌ای ناهنجار بودجواب داد «اوه !آه ؟ اون! بله! بله ! اون خوراکی نمی‌خاد .»

گفتم : «ولی مثل اینکه می‌خاس .»
مرد ازخوردن باز ایستاد وبا دقت و تعجب بسیار درمن نگریست .
ــ « مثل اینکه ؟ چه وقت ؟ »
ــ « همین حالا »
ــ «کجا ؟ »
اشاره‌کنان گفتم «اونجا. اون بالا ، دیدم داشت چرت می‌زد و خسته و مست خواب بود ، وفکر کردم که شما هستین .»

گریبانم‌را گرفت‌وطوری‌درقیافه‌ام خیره شدکه این اندیشه بازازخاطرم گذشت که نکند فکرسر بریدنم دوباره در اوجان گرفته است .

باترس ولرز توضیح دادم « میدونین ، لباسش مثل لباس شما بود ، فقط یه‌کلاه داشت و ... و » مشتاق بودم‌که مطلب را خیلی با ادب و نزاکت بیان کنم «وهمان چیزی را هم‌داشت‌که باعث‌قرض‌کردن سوهان می‌شه.دیشب صدای توپو نشنیدین ؟ »

باخودش گفت « پس توپ در کردن !»

جواب‌دادم: «تعجب‌می‌کنم‌که‌چرا بایدنشنیده‌باشین‌چون ماتوخونه‌شنیدیم وخونهٔ ما خیلی هم ازاینجا دورتره، بعلاوه ما تو اطاق هم بودیم .»

گفت: «چه حرفها ! آخه وقتی‌که‌آدم دراین دشت تنهاس وشکمش‌خالیه، وقتی‌که داره ازسرما وگرسنگی می‌میره، تمام شب غیر ازصدای توپ وصدای کسانی‌که صداش می‌زنند چیز دیگه‌ای را هم مگه میشنفه ؟ اصلا شنیدن چیه ، آدم می‌بینه سربازهای‌کت قرمز که نور مشعلهاشون سرتاپاشو نو روشن کرده از چارطرف بطرفش میان . می‌شنوه‌که شماره‌شو می‌خونند و میگن تسلیم‌شو ، صدای تلق تلوق گلنگدن تفنگها را می‌شنوه، صدای فرمان «حاضرباش!قراول برید! هدف مرد روبرو !» را می‌شنوه و می‌بینه که گرفتنش ــ وبعد می‌بینه‌که خبری نیست . دیشب نه یك دسته سرباز ــ مرده‌شورشون ببره ــ بلکه‌صددسته سرباز دیدم‌که تراپ تراپ قدم‌آهسته پیش میان. اما توپ در کردن ! بعد از اینکه صبح، هوا روشن شد ، دیدم‌که مه‌ها ازصدای توپ تکان خوردن ــ اما این مرد ...!»

بقیهٔ صحبت راطوری‌اداکردکه گوئی حضور مرا درآنجا فراموش‌کرده بود،سپس گفت :

«چیزی تو صورتش ندیدی ؟»

در حالی‌که می‌کوشیدم آنچه را که خود بدرستی نمیدانستم بیاد آورم گفتم :

«صورتش بد جوری ضرب دیده بود .»

مردقریادی ازتعجب برکشیدوباکف‌دست محکم بگونهٔ چپ‌خودنواخت وگفت : «اینجاش نبودکه ؟»

ـ «چرا همونجا بود !»

باقی ماندهٔ غذا راکه مقدارآن‌اندك بود در بغل‌ژاکت خاکستری‌رنگش چپاند وگفت : «کجاست ؟ راهی روکه رفت بمن نشون بده، مثل تازی‌ردشو می‌گیرم وزمینش میزنم. لعنت براین‌آهنی که روی پای زخمم افتاده ! پسرم سوهان را بده ببینم .»

جهتی راکه مه ، مرددیگر را دربرگرفته بود نشان دادم .سربرداشت ولحظه‌ای چند بآن سمت خیره شد . روی علفهای هرزه ونمناك نشست و چون دیوانه‌ای به سوهان کردن آهن پای خود پرداخت . به من وبه پایش که در آن اثر زخم‌کهنه‌ای بود وخون‌آلود بود توجهی نداشت، با آنچنان خشونتی سوهان‌را برآن می‌کشیدکه گوئی مانند سوهان بی حس است .

اکنون‌که اورا باچنان شتاب وحرارتی گرم‌کارمی دیدم وحشت سراپایم راگرفت . همچنین ازاینکه بیش ازاین ازخانه بیرون باشم ترس گریبانگیرم شده بود .گفتم باید بروم، ولی اوتوجهی نکرد؛ بنابراین فکرکردم بهتراین است‌که یواشکی جیم شوم . آخرین لحظه‌ای‌که اورا دیدم ، سرش‌راروی‌زانو خم‌کرده بود وسرگرم سوهان‌کشیدن برطوق‌آهنی بود و ازبی‌حوصلگی گاهی به‌آهن وزمانی بپایش‌ناسزا میگفت. اندکی دورتر، درمیان مه‌ایستادم وبرای آخرین بارگوش فرادادم ،سوهان هنوزدرکار بود .

فصل چهارم

انتظار داشتم که بمحض ورود به آشپزخانه ژاندارمی مرا توقیف کند . اما علاوه بر آنکه ژاندارمی در آنجا نبود از کشف دزدی هم هنوز خبری نشده بود . خانم جو، برای برگزاری مراسم عید بطرز بی‌سابقه‌ای مشغول آماده کردن خانه بود و جورا برای اینکه‌از گزند خاك انداز مصون‌نگهدارد‌بر پلهٔ دم درآشپزخانه نگهداشته بود ،اما این‌چیزی بود که‌برخوردبا‌آن مواقعی که خواهرم به جمع‌آوری زباله‌های‌کف‌اطاق می‌پرداخت همچون تقدیر اجتناب ناپذیر بود .

هنگامیکه من ووجدانم درمقابل خانم جوظاهرشدیم اودر عوض تبریك عید گفت : «کدوم جهنم دره بودی ؟ »

گفتم :«آن پائین داشتم به سرودهای‌کریسمس گوش میدادم.» خانم‌جو گفت ، « آها ! خوب ! گفتم شاید داشتی کار بدی میکردی . » پیش خود گفتم‌که دراینمورد جای شك وشبهه نیست . خانم جوگفت : «شاید اگر زن آهنگر اسیری نبودم‌که هرگزپیش بندشو ازخودش جدا نمی‌کنه ، منهم‌خودم آن پائین‌ها بودم وبسرودکریسمس گوش میدادم . من خودم این سرودها را دوست دارم،واینهم بهترین دلیلش‌که هیچوقت نباید به هیچیك از آنها گوش کنم . »

جو که پس از رفع خطرخاك‌انداز جرأت یافته وازپی من به‌آشپزخانه آمده بود ، وقتی خانم جونگاهش کرد با حالتی مسالمت‌آمیز پشت دستش را بدماغش‌کشید وچون خانم جوچشم ازاو برگرفت پنهانی دو انگشت سبابه را بطور متقاطع رویهم قرار داد و آنها را بعنوان رمز میان خودمان ، بمعنی اینکه خانم جو امروزسرخلق نیست وازدندهٔ چپ بلند شده است‌بمن نشان‌داد. این بد خلقی آنقدربرای خانم جو امری عادی شده بود که من و جو هفته‌ها

انگشتان متقاطع را ، چون ساق پای مجسمه‌های یاد بود مجاهدین جنگهای صلیبی، بهمدیگر نشان میدادیم .

قرار بود ناهار با شکوهی داشته باشیم که شامل ژیگو ، گوشت خوك و سبزی ودومرغ کپیاکرده بود. یك کلوچهٔ قیمه‌دار وپر کشمش حسابی هم‌دیروز صبح درست کرده بودند (واین خود به این معنا بودکه هنوز متوجه فقدان‌آن نشده‌اند) وپودینگ نیز هم‌اکنون سربار بود.این تشریفات عریض وطویل‌سبب شدکه تشریفات معمولی صبحانه بهم بخورد . خانم جو من باب توضیح گفت : «صاف‌وپوست‌کنده بهتون بگم با اینهمه کاری که‌دارم دیگه حاضر نیستم بدم اینقدر بتپونید که‌بترکید ویه‌عالمه هم ظرف شوئی رودستم بذارید.»

ازینرو به نان‌وکره ساختیم ، گوئی بجای یك مرد وپسر بچه‌ای‌که در خانهٔ خود هستند دوهزارسرباز هستیم که در ضمن یك راه پیمائی اجباری صبحانه می خوریم. بعد با قیافه‌ای پوزش‌آمیز چندجرعه شیروآب ازمشربه‌ای که درقفسهٔ آشپزخانه قرارداشت نوشیدیم ، در این ضمن خانم جو پرده‌های سفیدی به پنجره‌ها آویخت وپارچهٔ کهنهٔ روی بخاری را باپارچهٔ گل دار نوی عوض کرد ودر اطاق کوچك پذیرائی راکه درسمت دیگرراهرو،بودوهمیشه بسته بود گشود . سرتاسر سال روی اثاث این اطاق وحتی روی چهار سگ چینی پوزه سیاه که‌هریك‌سبد گلی بدهن‌داشتند باکاغذ ابریشمی نقره‌ای رنگی‌پوشانیده می شد . خانم جوکدبانوئی بسیار تمیز بود،ولی هنرظریفش این بودکه‌نظافت را ناراحت‌کننده ترازکثافت می ساخت. نظافت نیز مانند مذهب است‌که‌عده‌ای چنان درآن افراط می‌کنندکه پاك غیرقابل تحمل می گردد .

چون خواهرم خیلی‌کارداشت آنروز نیابتهٔ به‌کلیسا رفت، یعنی من و جو به نیابت ازجانب‌اوبه‌کلیسا رفتیم .

جو ، درلباس‌کار، نمونهٔ یك‌آهنگرشسته ورفته وکامل بود ، ولی‌درلباس ایام عید جز به مترسکی خوش سرووضع به چیزدیگری شباهت نداشت. آنچه می‌پوشید به‌اونمی‌آمد وبنظرنمی‌رسیدکه متعلق به خودش باشد،هرچه‌می‌پوشید ازتنش می ریخت . آنروزهنگامیکه ناقوس‌های شادی طنین افکند،جوهمچون مظهرفلاکت در لباس توبه‌کارانی‌که بکلیسا می روند ازاطاق خارج شد ،و اما خودم ، باید بگویم که گمان می‌کنم خواهرم مرا بدیدهٔ بزهکار خردسالی می نگریست‌که قابله‌ای درلباس پاسبانی توقیف‌کرده وبدست او سپرده باشد تا مطابق شأن قوانین پامال شده با من رفتارکند . درواقع رفتار اوهمیشه بامن

چنان بود که گوئی من بر خلاف قوانین عقل ومذهب واخلاق وبه رغم صوابدید دوستان قدم به عرصهٔ حیات گذاشته‌ام . حتی مواقعی که مرا می بردند که لباس نوی برایم بدوزند ، خیاط قبلا دستورا کید دریافت داشته بود که لباسم راما نند لباس زندانیان دارالتأدیب بدوزد، آنچنانکه بهیچوجه نتوانم اعضای خود را به آزادی حرکت دهم .

بنا براین پیداست که من وجو هنگام رفتن به کلیسا برای برانگیختن حس ترحم افراد دل رحم منظره‌ای رقت انگیز بودیم . معهذا ، این رنج برونی دربرابر عذاب درون هیچ بود . وحشتی که بهنگام نزدیك شدن خانم جو به گنجهٔ غذا ویا هنگام خارج شدن ازاطاق بمن دست می داد وندامتی که ازدست زدن به چنین کاری دراعماق روحم چنگ می انداخت به وصف نمی گنجید. من که درزیربار این راز مخوف دوتا شده بودم ، باخود می اندیشیدم که آیا کلیسا قدرت آنرا دارد که دربرابر گزند آن جوان وحشتناك ازمن حمایت کند ؟

درآنموقع این فکر بخاطرم رسید که پس ازآنکه کشیش اعلامیه‌های ازدواج راخواند ازجای برخیزم واز اوتقاضا کنم که برای مذاکرهٔ محرمانه‌ای مرا در نمازخانهٔ کوچك متصل به کلیسا بپذیرد . البته چندان مطمئن نیستم که اگراین نقشه را دریکی ازیکشنبه‌های عادی ، نه در روز عید ، اجرا می کردم جمعیت کوچك کلیسا را دچار تعجب می ساختم .

آقای «وپسل»[1] منشی کلیسا ،آقای «هابل»[2] چرخ سازوخانم «هابل» و عمو «پامبل چوك»[3] عموی جو ، که خانم جواورا غصب کرده بودوعلاف مرفه الحال شهرمجاور بودودرشکه خودرا شخصاً می‌راند قراربود با ما ناهاربخورند .

ساعت صرف ناهار یك ونیم بعد ازظهر بود. هنگامی که من و جو بخانه رسیدیم میز چیده‌شده‌وخانم جو لباس پوشیده‌وغذا حاضر بود.درحیاط برخلاف معمول باز بود تا مهمانها ازآنجا وارد شوند . همه چیزعالی و با شکوه بود وهنوزسخنی ازدزدی وچپاول درمیان نبود .

زمان موعود بی آنکه کمترین تسلا و تسکینی باخود به همراه آورده باشد فرا رسید . مهمانها آمدند . آقای « وپسل » بینی کشیده وخوش قواره وباصطلاح رومی وپیشانی صاف وبراق و صدائی بم وکلفت داشت. که بی‌اندازه به آن می بالید . آشنایانش جملگی براین عقیده بودند که اگراورابحال خود

1- Mr. Wopsle 2- Mr. Hubble 3- Uncle Pumblechook

گذارند کشیش کلیسا رااز میدان بدرخواهد کرد. خود اونیز معترف بود که اگر درهای کلیسارا بروی همه می گشودند یعنی درآن میدان اجازهٔ رقابت می دادند، شهرت واعتباری بهم میزد. اما چون «درهای کلیسا به روی همه بازنبود» همانطور که گفتم منشی کلیسای ما بود. ولی هنگام آمین گفتن انتقام خود را می گرفت وهنگامیکه مزامیر را تلاوت میکرد ـ وهمیشه هم آیه را تمام و کمال تلاوت میکرد ـ طوری بجمعیت مینگریست که گوئی می خواست بگوید «سخنان دوست آسمانی را شنیدید ، حالا لطفا نظر خود را دربارهٔ طرز تلاوت بیان فرمائید !»

درراب روی مهمانان گشودم (باقیافه‌ای که میخواستم بفهمانم که گشودن در بروی مهمان، از عادات دیرینهٔ ماست) ابتدا بروی آقای وپسل ، بعد آقا و خانم هابل وآخرازهمه بروی عموپامبلچوك. تبصره: بدیهی است من بهیچوجه مجاز نبودم اوراعمو بخوانم ودرصورت تخلف، شدیدترین مجازاتهارادرانتظار خود داشتم .

عمو پامبلچوك که مردمیان سال‌درشت اندام وبطئی‌الانتقالی بودوبسختی نفس می کشید دهانی مانند دهان ماهی وچشمانی کم فروغ وبهت زده و موهای حنائی رنگی داشت که روی سرش سیخ می ایستاد وهمواره چنین بنظر میرسید که همین‌چند لحظه پیش حالت خفگی به اودست داده وچیزی نمانده بود خفه شود وهم‌اکنون بخودآمده است .

درآنروزعموپامبلچوك بمحض‌ورودباهمان‌صدای‌خفقان گرفتهٔ‌خود گفت: «خانم‌جو، من بعنوان عیدی‌برای‌شما... برای شماخانم ـ یك بطر شراب سفید آورده‌ام‌وبرای شما خانم ـ یك بطرشراب قرمزآورده‌ام .»

هرعیدکریسمس اودرست با همان‌کلمات بخانهٔ ما می‌آمد و در حالیکه دوشیشه شراب را مانند دوعدد دمبل دردست داشت‌کلمات همیشگی را طوری ادا می کرد که گوئی‌چیزنوظهوری‌است‌وتاکنون بگوش‌کسی نخورده است. خانم جو هرکریسمس به اوجواب می داد: «اوه !... عمو ـ پامبل ـ چوك . خیلی لطف‌کردی !» واونیز درپاسخ می گفت: «قابلی نداره . خوب، کیفتون کوك هست ؟ حال واحوال چندرغازی چطوره؟» ـ منظورش از «چندرغازی» من بودم.

دراین‌گونه مواقع ناهاررا درآشپزخانه میخوردیم وسپس برای‌خوردن آجیل وپرتقال وسیب به اطاق پذیرائی می رفتیم. این تغییروتنوع درست شبیه تغییرلباس‌کار«جو» به لباس روزعید بود . آنروزخواهرم خیلی خوش‌وسرحال بود وطبق معمول ، درمصاحبت خانم هابل بسیار خوشترو مهربانتر از مواقع

دیگر بود . خانم هابل را موجودریزنقش ومجعدموی ودوکی شکلی‌بیادمیآورم که لباسی برنگ آبی آسمانی در برداشت . وی حالت مرسوم جوانی بخود میگرفت : چون گویاروزگاری که‌خیلی ازآقای هابل جوانتر بوده ـ نمیدانم در کدام عصر بعیده‌ای ـ به اوشوهر کرده بود . آقای هابل رامردی نیرومند وشانه بالاآمده و خمیده پشت که بوی خاك ارهٔ مطبوعی میداد بیاد می‌آورم . پاهایش بیش ازحد ازهم باز بودند بطوری که درایام کودکی مواقعی که به او برمیخوردم، ازمیان پاهایش فرسنگ‌هاازمناظراطراف را میدیدم .

درمیان این جمع حتی اگر گنجهٔ غذا را هم نچاپیده بودم خود را گم میکردم . نه بعلت اینکه مرا در گوشهٔ تیزی ازمبزچپانده بودند ومیزدرسینه‌ام فرومیرفت وآرنج‌آقای پامبل چوك دائماً توی چشمم بود؛ونیز نه باین علت که اجازهٔ صحبت نداشتم (خودم هم تمایلی به صحبت نداشتم) و همچنین نه باین علت که استخوانهای پوستهٔ ران مرغ ویا گوشه کنار های متروك وناشناختهٔ گوشت خوك ، که خود حیوان هم زمانی که درقید حیات بود به آنها مباهات نمی کرد، نصیب من‌بود. نه،اگرمرا بحال خودمی گذاشتند اعتنائی به‌این گونه چیزها نداشتم . اما دست ازسرم برنمی داشتند . بنظر میرسید فکر میکردند که اگرصحبت را هرچند گاه متوجه من نسازند ونیشی به‌من نزنند فرصت‌از دست خواهد رفت . درآن وضع،حال گاوکوچك‌وبدبختی را داشتم که‌درمیدان گاوبازی دچارنیزه‌های پیاپی گاوباز شده باشد .

این جریان ازهمان لحظه‌ای که سرمیز ناهار نشستیم شروع‌شد .

آقای‌وپسل مراسم دعای قبل‌ازغذا را دکلامه کرد) آنطور که‌حالا بخاطر می‌آورم‌به‌تر کیبی‌ازصحنهٔ‌شبح درهاملت[۱]وریچاردسوم[۲]شبیه‌بود) ودرپایان‌آرزو کرد که همگی توفیق یابیم مردمانی حق شناس و شکر گذار باشیم . دراینجا خواهرم با نگاهش مرا بجایم دوخت و به لحنی ملایم اما نکوهش‌آمیز گفت : «می‌شنفی، حق شناس باش !»

آقای‌پامبل‌چوك گفت: «پسر،مخصوصاً نسبت به کسانی که‌دست‌پروردشون هستی».

خانم‌هابل سری تکان دادوهمچنان که مرا برانداز میکرد با حالتی که می فهماندعاقبت خوشی رابرایم پیش بینی نمی کند پرسید « چرا اینطور است

1- Richard the Third تراژدی شکسپیر 2- Hamlet تراژدی شکسپیر

که جوانها هیچوقت حق شناس نیستند ؟» این‌معمای اخلاقی بالاتر ازسطح‌فکر آن جمع بنظرمی‌آمد ولی‌آقای هابل با این عبارت مختصر ومفید آن را حل کرد : «برای اینکه طینتشان‌خرابه !» وهمه درهمان حال که بشیوهٔ مخصوص بخودنگاههای بغض آلود بمن میکردند گفتند :«احسنت ! حقیقت همین‌است!»

موقعیت ونفوذجوهنگامیکه مهمان داشتیم ، (اگرموقعیت ونفوذی‌داشت) ضعیف‌ترمی شد . اما همیشه سعی‌می کرد که به شیوهٔ خاص خود بمن کمك کندو نحوهٔ کمك اوسرمیز غذا ، ریختن مقداری آب خورش دربشقابم بود . آنروز آب خورش فراوانی درسرسفره بود، سخن که باینجارسیدجو مقدارزیادی‌آب خورش برایم ریخت .

اندکی بعد آقای ویسل موعظهٔ خود را با شدت‌وحدت تمام‌ازسر گرفت وبهمه فهماند که اگر«درکلیسا بروی همه‌بازباشد» چگونه برمنبر خواهدرفت وچگونه برایشان وعظ خواهدکرد . پس ازآنکه باذکرعناوین خطبه‌ها حضار را مورد عنایت قرارداداظهارداشت که بعقیدهٔاوموضوع موعظهٔ روزعاری‌ازحسن انتخاب می‌باشدوافزود درجائی که اینهمه«موضوع‌مختلف»هست این عدم حسن انتخاب موجه نیست .

عموپامبل‌چوك گفت « حرفی است حسابی،فرمایشی است متین. موضوع بحث زیاداست،منتها برای آنهائی که شمّش‌رادارند.کافی است‌آدم شمّش‌راداشته باشد . جنابعالی کاملا حق مطلب را ادا کردید» وپس از مختصرمکثی افزود «موضوع میخواهید همین‌خوك را ملاحظه بفرمائید!»

آقای ویسل جواب داد «بله،صحیح .آدم می تواند برای جوانان‌نکات اخلاقی فراوانی ...» وپیش ازآنکه بگوید «... ازین موضوع استنباط کند.» فهمیدم که می‌خواهد پای مرابمیان بحث بکشد.دراینجا خواهرم بطورمعترضه وبا لحن‌کاملا جدی گفت «خوب گوش کن.»

جومقداردیگری آب خورش‌دربشقابم ریخت .

آقای ویسل با صدائی بسیاربم در ادامهٔ سخن گفت : «خوكها... » و باچنگال به گونه‌های برافروختهٔ من اشاره کرد ، توگویی‌اسم کوچك‌مرا بزبان می‌راند...«خوكهامجالس‌ومصاحب مسرف»[1] بوده‌اند وپرخوری‌خوكها‌درنظر مامظهر حرص‌جوانان است.»(باخودگفتم که‌این حرف درست درمورد خودش صدق می‌کند که چند لحظه پیش ازپرگوشتی وچربی خوراك خوك تعریف می

1 ـ اشاره به یکی ازقصص انجیل

کرد) .

ـ «آنچه در خوك نفرت انگیز است ، دریك پسر بچه نفرت انگیزتر است.»

آقای هابل اظهارداشت «یا دختربچه ، فرق نمی‌کند .»

آقای وپسل تا حدی‌به‌تندی اما با بی میلی‌نظر آقای هابل را مورد تأیید قرار دادو گفت «البته‌آقای‌هابل،فرق نمی‌کند اما دختربچه‌ای دراینجاحضور ندارد .» آقای پامبل چوك بتندی روبمن کردو گفت« بعلاوه ، فکرکن‌که چرا باید حق شناس‌باشی.اگر بصورت یك حیوان جیغ‌جیغو بدنیا آمده‌بودی...»

خواهرم بنحوخیلی مؤکدی‌گفت : «اگر بچه‌ای جیغ جیغو بوده همین بچه بوده.»

جوبازمقداری آب خورش دربشقابم ریخت .

آقای پامبل چوك گفت «بله ؛ ولی من منظورم جیغ جیغوی چارپاست! اگراینطوربدنیاآمده بودی حالا اینجا بودی ؟نه ...»

آقای‌وپسل درحالیکه‌با سراشاره به بشقاب غذا میکرد گفت «مگر به‌این شکل .»

آقای پامبل چوك‌که ناراحت بوداز‌این‌که صحبتش‌راقطع کرده‌اند گفت «ولی منظور من به این شکل‌نیست ، آقا. منظورم این است که آیا آنوقت از مصاحبت بزرگتران وبهتران لذت می بردوبااستفاده ازحرفهای‌ایشان خودش را اصلاح می‌کرد ودرنعمت ورفاه غلت میزد یا خیر ؟ ابداً .» سپس دو مرتبه روبمن‌کردو گفت «پس‌آنوقت چه سرنوشتی داشتی ؟ آنوقت بمقتضای بازار و کیفیت‌جنس ترا به چندشیلینگی میفروختند، وهمانطوری‌که درطویله روی‌تخته پهن خوابیده بودی قصاب می‌آمد ویك هو بلندت میکرد ، سرت را زیر بغل چپش می‌گذاشت ، با دست راست روپوشش را بالا میزد وچاقو راازجیبش در می‌آوردوخونت را میریخت وجانت را میگرفت؛ دیگر دست پروردگی واین جور صحبتها درکار نبود ، خیر ،ابدا .» جو مقداری دیگر آب خورش در بشقابم‌ریخت‌که جرأت نکردم بخورم .

خانم هابل ، ازروی دلسوزی بخواهرم گفت : «خانم ، این بچه برای شما یکدنیا زحمت ودردسربوده .»

خواهرم درجواب گفت :«زحمت؟ دردسر؟» وسپس فهرست‌کامل وهراس انگیزی‌ازتمام‌بیماریهائی‌که به‌آنها مبتلاشده‌وتمام‌بی‌خوابیهائی‌که فراهم‌کرده

وکلیهٔ جاهای بلندی که از آن افتاده و تمام جاهای گودی که بداخل آنها سقوط کرده و تمام صدماتی که بخود زده بودم و کلیهٔ اوقاتی که او آرزوی مرگم را کرده بود ومن مصرانه ازمردن امتناع کرده بودم برشمرد .

تصورمی کنم رومی‌ها با بینی کشیدهٔ خود موجبات ناراحتی همدیگر را زیاد فراهم کرده باشند وشاید درنتیجهٔ همین امر بوده که مردمانی بی قرار و بی آرام بوده‌اند. بهرحال هنگامی که خواهرم شرح کشافی درپیرامون تقصیرات و معایبم بیان میداشت، بینی رومی آقای وپسل چنان ناراحتم کرده بود کهمی خواستم آنرا طوری بکشم که فریادش به آسمان برسد. اما اینها درمقام مقایسه با ناراحتی عجیبی که پس ازتمام شدن صحبت خواهرم وسکوت جمع بروجودم مستولی گردید هیچ بود ـ سکوتی که درضمن آن همه با خشم ونفرت واکراه بمن می نگریستند.

آقای پامبل چوك مهمانان را به آرامی بسوی موضوعی که ازآن منحرف شده بودند هدایت کرد و گفت :«بله، معهذا ازنظرغذائی، خوراك خوك بسیار مفیداست . اینطور نیست ؟»

خواهرم گفت :«عموجان کمی براندی میل کنین .»

یاخدا ! آمد بسرم هرآنچه می ترسیدم ! ای داد و بیداد ! عموپامبل چوك متوجه آبکی بودن براندی می‌شود ومی گوید که آبکی است وروزگارم تباه می‌شود! از زیرسفره پایهٔ میزرا محکم با هردو دست چسبیدم وبه انتظارسرنوشت نشستم .

خواهرم به سراغ سبوی سنگی رفت ، با سبوی سنگی بازگشت وبراندی را گیلاس ریخت . هیچکس دیگر دامیلی به نوشیدن نبود . بیچاره پیرمرد گیلاس مشروبخوری را برداشت وقدری با آن بازی کرد ـ آنرا بالانگهداشت، در روشنائی به آن نگاه کرد، وسپس روی میز گذاشت ـ وبدین ترتیب رنج وعذاب مرا کش دادو تشدید کرد . تمام این مدت خانم جو و جو مشغول تمیز کردن میز بودند تا پودینگ و کلوچهٔ قیمه دار راروی آن بگذارند. نمی توانستم چشم از او برگیرم و درتمام مدت پایهٔ میزرا محکم چسبیده بودم ؛ دیدم که بیچاره با خنده وشوخی تلنگری به گیلاس زد و آنرا برداشت ، دیدم که سرش را بعقب افکند وبراندی را سرکشید . بلافاصله پس از آن ، مهمانان را بهت وحیرتی وصف ناپذیر فرا گرفت . عموپامبل چوك ناگهان برپا جهید وهمراه با رقص تشنج آور وحشتناکی چند باربدور خود چرخید وپس ازسرفه‌های پیاپی شتابزده ازدر بیرون رفت . همه ازپنجره می دیدیم که بیچاره خم شده ودرحالیکه کریه‌ترین قیافه‌ها را بخود می گیرد برزمین تف می کند ومینماید که مشاعرش را پاك از

دست داده است .

هنگامی که جو وخانم جو به سویش دویدند من همچنان به میز چسبیده بودم. تردیدی نداشتم که باعث قتلش منم، ولی چگونه و به چه نحو؟ نمی دانستم ، ولی هنگامی که دیدم او را به اطاق بازآوردند واویك یك حاضران راتو گوئی آنهارا مسئول بدبختی خودمیداند نگاه کرد وخودراروی صندلی انداخت و نفس زنان این کلمهٔ پرمعنی را اداکرد : «قطران!» احساس آرامش خاطر نمودم .

آری، سبو را از ظرف آب قطران پر کرده بودم . می‌دانستم که حالش بتدریج به وخامت خواهد گرایید. بافشار دستهای ناپیدای خود لرزه براندام میز افکنده بودم پنداشتی با نیروئی مرموز آنرا به حرکت درآورده‌ام .

خواهرم با شگفتی و حیرت گفت : « قطران ! قطران اونجا چه کار میکرده؟ » اما عمو پامبل چوك که درآن آشپزخانه فعال مایشاء بود، مایل نبود کلمه‌ای در این خصوص بشنود و گوشش به هیچ چیز بدهکار نبود . آمرانه و با حرکت دست به گفتگو خاتمه داد و مخلوطی از جین وآب گرم خواست. خواهرم که سخت بفکر فرورفته بود ناگزیر میبایست جین و آب گرم وشکر و خلال لیمو تهیه کند و آنها را باهم مخلوط نماید . لااقل موقتاً نجات یافته بودم. هنوز پایهٔ میزرا چسبیده بودم اما این عمل اکنون آمیخته به حق‌شناسی بود .

اندك اندك آنقدر که بتوانم در خوردن پودینگ شرکت کنم، آرامش خود را بازیافتم و پایهٔ میزرا رهاکردم. آقای پامبل چوك نیز بسراغ پودینگ رفت و همه بخوردن مشغول شدند. این قسمت ازناهارهم تمام شد وآقای پامبل چوك اندك اندك براثر تأثیر جین از هم شکفت . داشتم فکر می کردم که بدون پیش آمد ناگوار دیگری امروز را بشب خواهم آورد که خواهرم رو به جو کرد و گفت «بشقابهای تمیز برای دسر.»

بازچنان در پایهٔ میز چنگ زدم و خود را به آن فشردم که گوئی رفیق دوران کودکیم بود . میدانستم چه پیش خواهد آمد واحساس می کردم که این باردیگر جان بدرنخواهم برد .

خواهرم رو به مهمانان کرد و از ته دل گفت « باید ازش بچشید ، که دیگه کم و کسری نباشه . نمیدونید عمو پامبل چوك چه چیز خوشمزه‌ای آورده . باید بخورید وتعریف کنید !»

باید؟! این آرزو را باید بگوربیرند !

خواهرم همچنانکه برمیخاست گفت: «مبدونید کلوچهٔ قیمه داره، کلوچهٔ قیمه دار خوك . تابخواهید خوشمزه است .»

مهمانان زیر لبی زبان به تعریف وتمجید گشودند. عمو پامبل چوك که میدید همه موافقند با توجه به تمام جهات وجوانب بالحن بس شادایی گفت: «خوب ، خانم جو ، سعیمان را می کنیم، تکه‌ای هم ازاین کلوچه‌می‌خوریم.»

خواهرم برای آوردن کلوچه بیرون رفت . صدای پایش راکه به گنجهٔ خوراکی‌نزدیك میشد میشنیدم وآقای پامبل چوك را میدیدم که‌کاردش‌را سبك‌و سنگین می کرد . شدت اشتها را در منخرین آقای وپسل باز می‌دیدم .

می‌شنیدم که آقای هابل میگفت «یه لقمه کلوچهٔ لذیذ از هرچه که شما فکرشو بکنید بهتر‌می‌چسبه وضرری‌هم نمی‌رسونه.» همچنین صدای جوراشنیدم که گفت «پیپ بتوهم میرسه.»

هنوز هم بدرستی نمیدانم که آیا جیغی که کشیدم رسا بود ویا فقط در درونم طنین افکند. احساس‌کردم که دیگر تاب تحمل این همه رنج را ندارم وباید فرار کنم . پایهٔ میز رارهاکردم و از بیم جان فرار را برقرار ترجیح دادم.

اما از در خانه دورتر نرفتم زیرا بایك دسته سرباز مسلح سینه بسینه شدم . یکی از آنها یك جفت دستبند جلوم گرفت و گفت:

« ایناهاش . یالا ! زودباش !»

فصل پنجم

ورود ناگهانی یک‌دسته سربازکه قنداق تفنگ‌های پرشان را برپلهٔ دم‌در به‌صدا در میاوردند سبب شد که مهمانان باسراسیمگی از جای برخیزند.

خانم جوهم که با دست خالی از آشپزخانه برمیگشت و میگفت «وای، خدایا ، چه بسر.. کلوچه ... اومد !» بهت زده برجای ماند.

هنگامیکه خانم جو حیران ایستاده بود من و گروهبان در آشپزخانه بودیم ؛ در این لحظات بحرانی تا اندازه‌ای هوش و حواسم را جمع‌کردم . همان گروهبانی که با من صحبت کرده بود اکنون مهمانان را می‌نگریست ودستبندهائی را که دردست داشت بالطف خاصی بطرف آنها درازکرده ودست چپش را نیز برشانه من‌گذارده بود و می‌گفت : «خانم‌ها ، آقایان ، معذرت میخواهم . اما همانطورکه دم در به این آقا کوچولو گفتم (حال آنکه‌چنین چیزی را بمن نگفته بود) به نام شاه درتعقیب جنایتکاری هستم و باآهنگرکار دارم.»

خواهرم‌که ازاینکه جو را خواسته‌بودند خشمگین وناراحت بودجواب داد «ولطفاً ممکن است بفرمائید با اوچکار داشتید ؟»

گروهبان بالحنی تعارف آمیز جواب داد «خانم ، از جانب خودم‌باید عرض کنم که از آشنائی باخانم زیبایشان مفتخر ومشعوفم ؛ اما از طرف شاه باید جواب دهم که‌کارکوچکی هست که باید به انجام برسد.»

این رفتار بسیار بجا وشایسته تلقی‌گردید، بحدی‌که آقای پامبل چوك باصدای بلندگفت : «احسنت!»

گروهبان‌که جو را نظراً میان مهمانان پیداکرده بود گفت «آهنگر، ببینید ، درضمن حادثه‌ای به این دست بندها صدمه‌ای رسیده و حالا می‌بینم‌که قفل یکیشان خراب شده وزبانك آن درست جا نمی‌افتد . چون مورد احتیاج

فوری هستند ممکن است نگاهی به آنها بکنید .»

جو ، برآنها نظری افکند و اظهار داشت که برای این‌کار باید کوره را روشن کند و تعمیرهم نه یکساعت بلکه نزدیك بدو ساعت طول می‌کشد .

گروهبان بی تکلف ، جواب داد «راستی! پس معطل چه‌هستید؟میدانید این خدمتی‌است به اعلیحضرت. اگر نفراتم بتوانندکمکی‌بکنندخواهندکرد.»

این را گفت وسربازها را صداکرد. آنان بسرعت و یکی پس‌ازدیگری داخل آشپزخانه شدند و تفنگها را در گوشه‌ای چاتمه کردند و چنانکه رسم سربازی است ایستادند : گاهی دستها را شل وول رو‌یهم می‌انداختند و گاهی بحالت آزاد می‌ایستادند و یا شانه‌ای بالا میدادند ؛ گاهی کمربندشان راشل می‌کردند یا فانوسقه‌ها راجابجا مینمودند ؛ زمانی دررا بازمیکردندوازبالای یقهٔ بلند شان تفی به حیاط می‌انداختند .

من٭تمام اینها را میدیدم بی‌آنکه بدانم که می‌بینم ، زیرا دستخوش بیم وتشویش بودم. اما چون‌اندك اندك درمی‌یافتم که دستبندها برای بستن‌دستهای من نیست وسربازان موجب فراموش شدن قضیهٔ کلوچه شده‌اند ، کم‌کم‌هوش‌و حواس پریشان خود را بازیافتم .

گروهبان روبه آقای پامبل چوك‌کرد و پرسید: «ممکن است بفرمائید چه ساعتی است؟» ــ لحن خطاب‌چنان بودکه گوئی ازدرك وفهم وشعورشگرف آقای پامبل‌چوك چنین استنباط کرده است‌که بایدآدم دقیق ووقت‌شناسی‌باشد .

ــ «درست نیمساعت از دوگذشته .»

گروهبان تأمل‌کنان گفت : «اینقدرهاهم بدك نیست . حتی اگرمجبور باشم نزدیك به دوساعت در اینجا توقف‌کنم ، بازوقت کافی هست . ازاینجا تا باتلاق چقدر راه است ؟ گمان نمی‌کنم بیشتر از یك میل باشد ؟»

خانم جوگفت : «درست یك میل .»

ــ «بله،میرسد ، دمادمهای غروب بالای سرشان خواهیم رسید . دستور این است‌که پیش از رسیدن‌شب آنجا باشیم، بله، میرسد .»

آقای وپسل چون چیزی که بدیهی باشد پرسید : « سر کار،محکوم به اعمال شاقه‌اند ؟»

گروهبان‌جواب‌داد«بله،دونفرند. اطلاع صحیح در دست است‌که هنوز در باتلاق‌هستند وتاتاریك‌نشود بیرون نخواهندآمد. کسی ازشماها این‌فراری‌ها را ندیده ؟»

جزمن ، همه با خاطر جمعی گفتند نه . کسی بفکرمن نبود. گروهبان گفت : « باشد ، آنها خیلی زودتر از آنچه حساب می‌کند خودشان را در حلقهٔ محاصره خواهند یافت . خوب ، بگوببینم آهنگر ! اگرحاضر هستی ، اعلیحضرت شاه هم حاضرند .»

جو ، کت وجلیقه وکراواتش را درآورد وپیش بند چرمی را بست وبه کارگاه رفت. سربازی پنجرهٔ چوبی کارگاه را گشود ، دیگری‌آتش راروشن کرد، سومی‌بسوی دمه‌رفت وبقیه‌نیزاطراف شعلهٔ‌آتش کوره‌که ظرف چندلحظه به غرش افتاده بود ایستادند. سپس جو، به چکش زدن وجلنگ جلنگ کردن پرداخت ؛ ما نیزهمه ایستاده بودیم ونگاه میکردیم .

جاذبه ولطف تعقیب قریب الوقوع ، نه تنها توجه عمومی را بسوی‌خود معطوف داشته بود بلکه موجب دست و دل بازی خواهرم نیزگشته بود . وی از چلیك آبجو کوزه‌ای برای سربازان آورد و گروهبان را به یك گیلاس براندی دعوت‌کرد .

آقای پامبل چوك به تندی گفت : «شراب بهش بده ، خانم من . قول میدم که توی اون آب قطران نباشه !» گروهبان باین مناسبت ازاوتشکر کرد وگفت‌که چون مشروب بی‌قطران‌را ترجیح میدهداگرفرقی نمی‌کند وزحمتی نیست شراب خواهد خورد، وبمناسبت عید برای همه‌آرزوی خوشی وبهروزی کرد؛ همهٔ شراب رابیك جرعه سرکشید ولبانش‌را«ملچی» ازهم‌گشود .آقای پامبل چوك گفت :

«سرکارگروهبان ، چیزخوبیه ، ها ؟»

گروهبان جواب داد «یك‌چیزی میخوام‌عرض‌کنم، گمان میکنم‌دسترنج خودتون باشه .»

آقای پامبل چوك همراه باخندهٔ احمقانه‌ای‌گفت : «بله، بله؛ چطور؟»

گروهبان در حالیکه با دست ضربات ملایمی بشانه‌اش مینواخت جواب داد : «برای اینکه شما آدمی هستیدکه می‌فهمید تودنیا چه خبره .»

آقای پامبل‌چوك باخنده‌ای چون خندهٔ اولی‌گفت : «راستی‌اینطور فکر میکنید؟پس یه‌گیلاس دیگه‌هم بزنید!»

ـ «پس بسلامتی هم بخوریم. من لبهٔ گیلاسم را به پایهٔ گیلاس‌شمامیزنم، شما هم بهمچنین . حالا بزن قدش. این بهترین‌آهنگ موسیقی است؛ بسلامتی

شما ، امیدوارم که هزارسال عمر کنید و همیشه هم مثل حالا از حسن تشخیص برخوردار باشید»

گروهبان گیلاسش را مجدداً بالا انداخت و برای خوردن یکی دیگر نیز آماده بنظر میرسید. میدیدم که آقای پامبل چوك در گرما گرم مهمان نوازی فراموش کرده که شراب را هدیهٔ عید داده است . شیشه را از خانم جو گرفت و با گشاده روئی تمام بهمه تعارف کرد. حتی جرعه‌ای هم نصیب من شد. و چون نخستین شیشه به پایان رسید سخاوت را به آنجا رسانید که سراغ شیشهٔ دیگر را نیز گرفت و آنرا هم باهمان گشاده دستی به حضار تعارف کرد .

همچنانکه آنها را می‌نگریستم ومیدیدم که دور کوره گردآمده وخوشی میکنند ، بیاد دوست فراری‌ام افتادم که در باتلاقها بسرمی‌برد وباخود گفتم: آه که برای این ناهار چه دسرخوبی خواهد شد ! پیش از اینکه پای زنجیر بستهٔ آن بینوا به میان آید، این جماعت حتی یك چهارم سرور ونشاط وهیجان کنونی را نداشتند. واینك که همگی از نزدیك شدن دستگیری «آن دوموجود تبه‌کار» به نشاط آمده بودند ودم آهنگری گوئی برای نابودکردنشان می‌غرید وآتش زبانه می‌کشید ودود در پی ایشان به‌بیرون می‌شتافت و «جو» به‌آهنگ جانشان چکش برسندان می‌کوفت و همچنانکه جرقه‌های سرخرنگ جستن می‌کردند و فرو می‌ریختندوسایه‌های سنگین تیره رنگ به تهدیدشان بردیوار می‌افتاد، به‌پندار کودکانهٔ من‌چنین می‌آمد که روشنائی پریده رنگ بعدازظهر آن روز نیز ازغم آن بیچارگان بزردی گرائیده است .

سرانجام کارجو انجام پذیرفت وجلنگ جلنگ وغرش به پایان رسید. موقعی که جو کتش را پوشید بخود جرأت داد وپیشنهاد کرد که تنی چند از جمع ما نیزبهمراه سربازان بروند وناظر تعقیب وجستجو باشند .

آقای پامبل چوك وآقای هابل‌ببهانهٔ کشیدن پیپ ومصاحبت خانمها از آمدن خود داری کردند . آقای وپسل گفت اگر جوبرود او هم خواهد رفت. جو گفت موافق‌است‌واگرخانم‌جوموافقت‌کند مراهم خواهد برد.مطمئنم‌که‌اگر کنجکاوی خانم جو وشوق او به اینکه بداند قضیه بکجا خواهد انجامید نبود هیچگاه موفق به‌تحصیل اجازه نمی‌شدیم.

چون چنین بود خانم جوموافقت کرد منتها تصریح نمود که «اگه این بچه روباکلهٔ تیرخورده وخرد وخمیر برگردوندی دیگه از من‌انتظار نداشته باشی خوبش‌کنم.»

گروهبان ، با منتهای ادب ازخانمها اجازهٔ مرخصی خواست وهمچون دوستی صمیمی از آقای پامبلچوك خداحافظی کرد، هرچند گمان نمیکردم آدمی باشد که درواضاع اوحوال جدی‌تری اینهمه قدر صفات و شایستگی آقای پامبل چوك را بداند . سربازها تفنگ‌هایشان را برداشتند وصف کشیدند. آقای وپسل وجو و من دستورات مؤکدی دریافت داشتیم که از عقب بیائیم و وقتی که به باتلاق رسیدیم مطلقاً صحبتی نکنیم. هنگامیکه همه درهوای سرد ونمناك بیرون با عزمی راسخ بدنبال کارمان میرفتیم من خائنانه درگوش جو نجوا کردم «ایشاله پیداشون نمی‌کنیم!» جوهم درگوش من گفت «پیپ، اگه دررفته باشن یه شیلینگك نذر میکنم .»

کسی از اهالی ده بماملحق نشد ، زیرا هوا سرد بود و بیم بارندگی می‌رفت و راه نیز ناهموار و ملالت‌بار بود . از آن گذشته ، شب فرا می‌رسید و مردم می‌خواستند عید میلاد مسیح را درکنار آتش بخوشی بگذرانند. چهره های چندی شتابزده به پنجره‌ها هجوم آوردند تاما را تماشاکنند اما هیچکس از خانهٔ خود بیرون نیامد . از تیر راهنما گذشتیم و یکراست بطرف قبرستان کلیسا براه افتادیم . آنجا چندبار باشارهٔ دست گروهبان توقف کردیم . ابتدا دو یاسه نفر از سربازان میان قبرها پخش شدند و عده‌ای هشتی و دالان کلیسا را بازرسی کردند . سپس بی‌آنکه چیزی دستگیرشان شده باشد برگشتند و راهمان را از در بزرك کنار گورستان بسوی فضای باز باتلاق ادامه دادیم. در این هنگام باران شدیدی آمیخته بابرف بهمراه بادی که از روبرو می‌وزید باریدن گرفت و «جو» مرا بدوش کشید .

اکنون که آن بیابان خاموش و افسرده را، که کسی نمی‌دانست ۸ یا ۹ ساعت پیش من درآنجا بوده و هردو فراری را دیده‌ام، زیر پامی‌نهادیم برای نخستین بار بادلهره‌ای وحشت‌بار از خود پرسیدم که اگر باآنها روبرو شویم آیا مرد محکوم تصور نخواهد کرد که من سربازان را بآنجا آورده‌ام ؟ او پرسیده بود که آیابچه حقه بازی نیستم که کسی را لو بدهم؟ گفته بود که اگر او را لو بدهم مثل یك سگ پلیس پست و بیرحم هستم . آیا گمان نخواهد کرد که من براستی آدم خیانت پیشه وجاسوسی بوده واورا لو داده‌ام ؟

ولی‌اکنون دیگر فایده نداشت که این‌سؤال را ازخود بکنم. من‌بردوش جو بودم واو چون سك شکاری می‌تاخت واز گودال‌ها می‌جهید و به‌آقای وپسل توجه میداد که‌مواظب‌باشد وزمین نخورد ودماغ رومی‌خودرا نشکند .سربازان



«آیا مرد محکوم تصور نخواهد کرد که من سربازان را آنجا آورده‌ام؟» (ص ۵۳)

در پیشاپیش ما درخط نسبتهٔ وسیعی، ودرحالیکه بین هرسرباز باسرباز دیگر فاصلهٔ معینی‌بود، راه‌می‌پیمودند. ازهمان مسیری می‌رفتیم که صبح ازآنجا گذشته و بمیان انبوه مه منحرف شده بودم. منتها اکنون اثری ازمه نبود، یا هنوز برنخاسته و یا باد آنرا پراکنده بود. چراغ دریائی و چوبهٔ دار و پشتهٔ خاك «توپخانه» و ساحل آن سوی رود در روشنائی سرخ فام و پریده رنگ خورشید شامگاهی آشکارا دیده می‌شد، گرچه اکنون همگی بیك رنگ ــ به رنگ سرب گداخته ــ درآمده بودند.

قلبم چون پتك آهنگران برشانهٔ پهن جومی‌کوفت. بهرسو می‌نگریستم تامگر از محکومین نشانی بیابم اما نه چیزی می‌دیدم و نه چیزی می‌شنیدم. آقای وپسل چندین بار بانفس‌کشیدن‌های خفقان مانند خود مرا ترساند. اما رفته‌رفته باصداهای گوناگون آشنا شده بودم و می‌توانستم آنها را از صدای مردیکه هدف تعقیب بود تمیز دهم. در ابتدا دچار وحشت تکان دهنده‌ای شدم زیرا چنین بنظرم رسید که صدای سوهان را می‌شنوم، اما لحظه‌ای بعد فهمیدم که این‌صدا از زنگولهٔ گوسفندی برخاسته است. گوسفندان از چرا بازایستاده و بیم‌زده بما می‌نگریستند وگاوها که به باد و باران پشت‌کرده بودند با قیافهٔ خشماگین خیره خیره به ما نگاه می‌کردند، گوئی‌که ما را مسئول ناراحتی خود می‌دانند. ولی سوای اینها و لرزشی‌که تشنج روز دم مرگ در گیاهان ایجادکرده بود چیز دیگری آرامش مرگبار باتلاق را برهم نمی‌زد.

سربازان در جهت «توپخانه» پیش میرفتند و مانیز با اندك فاصله‌ای، پشت سرآنها درحرکت بودیم. ناگهان همه متوقف شدیم. زیرا آنطرفها از لابلای برف آمیخته به باران و باد فریاد بلندی بگوشمان رسید. بار دیگر فریادی از دور، از سمت مشرق در هوا طنین افکند. فریاد نیرومند و ممتدی بود. نه، غلط گفتم، یك فریاد نبود. با توجه به‌آهنگ وآشفتگی آن، دو و یا حتی بیشتر از دو صدا بود. هنگامیکه من و جو سررسیدیم، گروهبان بانزدیکترین نفرات خود دربارهٔ این فریادآهسته صحبت میکرد. پس‌ازاینکه لحظه‌ای گوش فرادادیم، جو (که خوب قضاوت میکرد) وآقای وپسل (که بد قضاوت می‌کرد) شنیدن صدا را مورد تأیید قراردادند.

گروهبان که مردی مصمم بود دستور داد بصدا جواب داده نشود، ولی جهت حرکت را تغییر دهند و نفرات بطور «زوجی» بسوی آن پیش بروند. بنا براین بسمت‌راست(سمت‌مشرق) بەراه‌افتادیم،وجو آنچنان‌ازجا کندکه ناگزیر

برای اینکه نیفتم او را محکم چسبیدم .

اکنون دیگر بامنتهای سرعت می‌دویدیم ، و یا بگفتهٔ جوکه وضع ما را در یك کلمه خلاصه کرده بود و در تمام مدت برزبان می‌راند ، مثل « باد » می‌تاختیم . از فراز و نشیب پشته‌های خاك می‌گذشتیم ، از روی نرده‌ها جست می‌زدیم ، درچاله های پر گل و لای پا می گذاشتیم و خود را به میان نی‌های درشت می‌افکندیم.هیچکس مقیداین نبودکه بکجامی‌رود. هنگامی که نزدیکتر شدیم ، معلوم شد بیش از یك صدا است. گاهی این صداها بکلی فرو می‌نشست و سربازها از رفتن باز می‌ایستادند و چون دوباره صدا برمی‌خاست با شتاب بیشتری بسوی آن می‌رفتند و ما نیز بدنبالشان می‌دویدیم . اندکی بعد چنان نزدیك شده بودیم که صدای آدمیزادی را که فریاد میزد « آی ، قاتل ! » و صدای دیگری را که می گفت : « محکومها ! فراریها ! ازاینطرف ! » بخوبی می‌شنیدیم. آنگاه چندلحظه پس‌ازآن بنظر میرسید که فریادها درمیان کشمکش و تقلائی ناپیدا خفه شده‌است ، و باز صدا طنین می‌افکند. کارکه باین مرحله رسید سربازان ، وجوهم درپی‌شان همچون‌آهوان رمیده از پی‌صدا تاختند .

موقعی‌که‌کاملا نزدیك شدیم گروهبان در رأس همه بجلو دوید و دونفر از سربازان از پی‌اش رفتند،همه با عجله وارد معرکه شدیم ، تفنگ سربازان آماده وحاضر بکار بود .

گروهبان که در ته‌گودال بود و تقلا می‌کرد نفس نفس زنان گفت : « هر دو اینجا هستند . تسلیم شوید ! مرده شور ترکیب هر دوتون را ببره . وحشی‌ها، از هم جدا شوید . بیرون بیائید ! »

آب شلپ شلپ می‌پاشید ، گل ولای بهر سو می‌پراکند ، طنین فحش و ناسزا بلند بود وضربه پس‌ضربه وارد می‌آمد، تااینکه تعداد بیشتری ازنفرات بکمك گروهبان بدرون چاله رفتند . محکوم آشنای من و محکوم دیگر را تك‌تك ازگودال بیرون‌کشیدند . از بدن هردو خون جاری بود ، هردو نفس میزدند و دشنام میدادند و تقلا میکردند. بدیهی است هر دوی آنها را فوراً شناختم . محکوم آشنا ، درحالیکه باآستین‌های ژنده‌اش خون صورتش را پاك می‌کرد و موهای‌کنده شده‌ای را با انگشتانش می‌تکاند گفت : شاهد باشین من اورا گرفتم ! من اورا بشما تسلیم‌کردم ! شاهد باشین ! »

گروهبان‌گفت : « جونم جوش نزن . فرقی بحالت نمی‌کنه . گناه هر دوتون یکی است . دست بندها را بیارید !»



« گل‌ولای بهرسو پرتاب می‌شد، طنین فحش وناسزا بلند بود وضربه‌ها وارد می‌آمد. » (ص ۵۵)

محکوم آشنا خندهٔ آزمندانه‌ای کرد و گفت : «نمی‌خوام بحالم فایده‌ای داشته باشه . همین فایده‌ای که الآن داره کافیه . من او را گرفتم . خودش می دونه . همین برام کافیه .»

محکوم دیگر، رنگ پریده‌می‌نمود وعلاوه بر کبود شدگی‌وضرب‌دیدگی سمت چپ صورتش، تمام بدنش‌خرد وخمیر بنظرمی‌رسیدآنقدر نفس نداشت‌که بتواندصحبت‌کند، تا اینکه هردو را جداگانه دستبند زدند. آنوقت هم برای اینکه‌نیفتد به‌سربازان تکیه‌کرد:

گفت ، «سرکار شاهد باشین . می‌خواس منو بکشه.»

محکوم آشنا از سرتحقیر اظهار داشت: «می‌خواستم او را بکشم؟ اگه می‌خواستم که تا حالاکرده بودم . من اورا گرفتم و تسلیم کردم . این کاریه که من‌کردم . نگذاشتم از باتلاق بیرون بره وکشان‌کشان تااینجاآوردمش. این آدمکش ناسلامتی خودشو آقای حسابی هم میدونه. حالا کشتی‌زندانی‌ها بکمك من دوباره به‌آقای خودش رسیده. هه، بکشم؟ وقتی‌که ازآن بدترش‌را میتونستم بکنم وکشان‌کشان برش‌گردونم بزحمتم میارزید بکشمش؟»

دیگری هنوز نفس نفس‌میزد: «می‌خواس...می‌خواس منو ... بکشه... شا ... شاهد باشین!»

محکوم آشنا خطاب بگروهبان گفت : «اینجا را نگاه‌کن! دست تنها ازکشتی‌زندانی‌ها دررفتم . خودموتوآب انداختم وموفق شدم. اگراورااینجا پیدانکرده بودم می‌تونستم ازین باتلاقها هم‌که آدمو ازسرما می‌کشه دربرم- پاهامو نگاه‌کنین، می‌بینیدکه دیگه آهنی روشون نیست . ولی مگه می‌تونستم بگذارم دربره واز وسایلی‌که من پیدا کرده‌ام استفاده کنه؟ هرگز ، اگه ته اون چاله هم مرده بودم نمی‌گذاشتم» سپس دستهای دستبند زده‌اش را بشدت بطرف‌گودال حرکت داد و گفت: «اونقدر توچنگالم نگهش می‌داشتم‌که شماها برسید.»

فراری دیگر که‌مسلماً خوف‌وهراس شدیدی‌ازرفیقش بدل داشت‌نخستین حرف خودرا تکرارکرد: «می‌خواس منوبکشه. اگرشما نرسیده بودین مرده بودم .»

محکوم آشنا با خشم وحدت فراوان فریاد برآورد : « دروغ میگه ! دروغگوپس انداختنش ودروغگوهم می‌میره . به صورتش نگاه‌کنین،روپیشانیش نوشته نشده ؟ بگذار چشمهاشو توروم بیاندازه . اگر مرد باشه توصورتم‌نگاه

می کنه ...»

دیگری کوشید تبسمی تحقیر آمیز برلب آورد، اما موفق نشد که تشنج لبهایش را فرو نشاند و بر آنها مسلط شود. بسربازها، به باتلاق وبآسمان نگریست، اما گوینده‌را هرگز نگاه نکرد.

آشنای محکوم دردنبالهٔ سخنان خویش گفت: «می‌بینید که؟ می‌بینید چه نابکاری است؟ اون چشمهای ترسو بی غیرت و سرگردان را می‌بینید؟ وقتی هم که توداد گاه‌باهم محاکمه میشدیم همین طوری نگاه می‌کرد، هیچوقت توچشمم نگاه نمی‌کرد.»

دیگری که پیاپی لبان خشك ومنجمدش را ازشدت بی‌قراری می‌جنباند وچشمانش را بهرسو، دور و نزدیك می‌گرداند، سرانجام پس از نگاه طعنه آمیزی که به دستهای دستبند زدهٔ اوکرد، چشمان سرگردان خود را متوجه محکوم آشنا کرد و گفت: «توقابل این نیستی کسی‌نگاهت کنه.»

محکوم آشنا دیوانه وار ازجا در رفت‌آنچنانکه اگر دخالت سربازان نبود خود را روی اوانداخته بود.

محکوم‌دیگر گفت: «بشما نگفتم که‌اگه می‌تونست می‌خواس‌منوبکشه.» آشکارا از ترس برخود می‌لرزید، و پوسته های سفیدی چون برف برلبانش ظاهرشد.

گروهبان گفت: «بسه دیگه. حرف نباشه. مشعلها را روشن‌کنید.»

هنگامیکه یکی ازسربازان که بجای تفنك سبدی حمل میکرد زانو زد که آنرا بازکند، محکوم آشنا برای نخستین بارنگاهی باطراف خود افکند ومرا دید. ازآنموقعی‌که بلبهٔ گودال رسیده بودیم ازپشت جوپائین آمده و از جای خود تکان نخورده بودم، همینکه چشمش بمن افتادنگاه‌مشتاقی باوافکندم وبفهمی نفهمی‌سرودستی‌تکان دادم. منتظربودم‌که نگاهم‌کند تاشاید بتوانم ازبی گناهیم آگاهش سازم. معلوم نشد که آیا قصد ونیتم را دریافت یا نه، زیرا ازنگاهش که لحظه‌ای بیش نپائید چیزی نفهمیدم. ولی حتی اگر ساعتها و روزها نیز بمن می‌نگریست نمی‌توانستم حالت قیافه‌اش را بخاطربسپارم، چون درآن لحظه‌سراپا دقت وتوجه بودم.

سرباز سبددار بزودی آتشی برافروخت وچهار مشعل را روشن نمود: یکی را خود برداشت وبقیه را بدیگران داد. قبل ازاین هوابه تاری گرائیده بود واکنون تارتراز پیش می‌نمود، واندکی بعد جز تاریکی و ظلمت چیزی

درپیرامونمان نبود.

قبل ازعزیمت ازمحل ، چهارسربازکه بهدایره ایستاده بودند دوبار رو بهوا شلیك کردند. اندکی بعد شعلههائی درمسافتی درپشت سر ونور مشعلهای دیگری درساحل‌مقابل تاریکی‌هواراشکافت. گروهبان گفت: «بسیارخوب ، به پیش !»

چندان راهی نرفته بودیم که در جلوماسه توپ باصدائی که گفتی چیزی در گوشم منفجرمیکنند خالی شد. گروهبان رو به محکوم آشنا کرد و گفت: «در کشتی منتظرتان هستند. میدانند که دارید میآئید. تقلانکن‌جونم. نزدیکتربیا.»

دومحکوم هریك جداگانه باپاسدارانشان راه می‌سپردند . من‌یکدست جوراگرفته بودم وجومشعلی به دیگردست داشت .

آقای وپسل مایل بمراجعت بود ولی جومصمم بودکه تاپایان‌کاربماند. ازاینرو با سربازان پیش رفتیم. اکنون ازراه‌کنار رودخانه‌که بهتروهموارتر بودراه می‌پیمودیم ، اما گاهگاهی ناچار می‌شدیم آب بندهائی راکه در کنار آسیاب‌های بادی‌کوچك قرار داشت ویاآب گیرهای لجن‌آلود را دوربزنیم . باطراف خود که می‌نگریستم روشنائی‌های دیگری را می‌دیدم که پشت سرما درحرکت‌بودند. مشعلهای مالکه‌های بزرگی‌ازآتش برزمین می‌انداختندومن این‌لکه‌هائی‌راکه‌دودمی‌کردندوشعله‌می‌کشیدند می‌دیدم وسوای‌آن‌چیزدیگری گرداگرد خود نمی‌دیدم . مشعلهای مافضای گرداگرد را باشعله‌های دودناك خودگرم میکرد و مینمود دو مردی که در میان سرنیزه‌ها لنگ لنگان پیش می‌رفتندازآن بدشان نمی‌آید. بخاطرآنها نمیتوانستیم‌سریع‌پیش برویم، بحدی خسته و بی رمق بودند که دو یا سه بار ، ناچار برای استراحت آنها توقف نمودیم.

پس از قریب یك ساعت راه پیمائی به‌اسکله وکلبهٔ بدقواره‌ای‌رسیدیم . پاسدارانی درکلبه بودند و ایست دادند و اسم شب را پرسیدند. گروهبان به آنها جواب داد . سپس بدرون‌کلبه رفتیم. جائی بودکه درآن بوی تنباکو و دوغاب آهك بمشام میخورد ؛ آتش خوشی درآن افروخته بودند ومقرتفنگی‌و طبلی وتختخوابی چوبی شبیه به‌لاشهٔ ماشین اتوکشی بزرگی که چرخ نداشته باشد و در عین حال گنجایش ده دوازده نفر سرباز را داشت در آن بچشم میخورد . سه چهار سربازی که با پالتو روی تختخواب خوابیده بودند اعتنای چندانی بما نکردند : سرشان را بلندکردند ونگاه خیرهٔ خواب‌آلودی

بما انداختند وباز بخواب رفتند. گروهبان دردفتری گزارشی نوشت ، و سپس محکومی را که من «دیگری» مینامم با نگهبانان مربوطه جدا کردند که اول بکشتی برود.

محکوم آشنا جزآن بار هرگز مرا نگاه نکرد . در مدتی‌که درکلبه ایستاده بودیم‌جلوآتش ایستاده بودوباقیافهٔ تفکرآمیز بدان مینگریست،بنوبت پاهایش را بغل اجاق میگذاشت وباحالتی اندیشمند بآنها خیره‌میشد، پنداشتی بعلت‌بلاهائی‌که برسرشان‌آمده‌بودبرآنهادل میسوخت. به‌ناگاه روبه‌گروهبان کردو گفت:

«می‌خوام راجع به این فرار یك چیزی بگم ، شاید باعث بشه‌دیگرون مورد سوء ظن قرار نگیرن .»

گروهبان،درحالیکه‌دستهارا برروی سینه درهم‌افکنده‌بود وباخونسردی نگاهش میکرد جواب داد:«هرچه دلت بخواد میتونی بگی. اما لزومی نداره که حرفها تواینجا بزنی. باندازهٔکافی مجال گفت وشنود دراین باره خواهی داشت .»

ـ «میدونم، ولی چیزی‌که می‌خوام‌بگم‌مطلب دیگری است .آدم‌نمی‌تونه گرسنگی بکشه ؛ یا لااقل من نمی‌تونم. مقداری خوراکی ازده اونطرفی گیر آوردم ـ اونجائی‌که‌کلیسا تقریباً پشت باتلاقا دیده میشه .»

گروهبان‌گفت : «میخوای بگی خوراکی دزدیدی؟»

ـ «بله، و میگم ازکجا . ازخونهٔ آهنگر...»

گروهبان درحالیکه خیره خیره به‌جومی‌نگریست‌گفت «اوهو!»

جونیز درحالیکه خیره خیره مرا می‌نگریست‌گفت «اوهو، پیپ!»

ـ «مقداری پس ماندهٔ غذاـآنچه‌که‌بود ـ جرعه‌ای‌لیکورویك‌کلوچه.»

گروهبان محرمانه ازجو پرسید : «که کلوچه‌ای ، چیزی تو خونه تون گم شده ؟»

ـ « زنم میگفت‌گم‌کرده ، درست همان لحظه‌ای‌که شما اومدید متوجه شد . پیپ اینطورنیست؟»

محکوم آشنا ، چشمانش را با حزن واندوه متوجه جوکرد و بی‌آنکه کوچکترین نگاهی بمن بیفکند‌گفت : «پس‌آهنگرشما هستین،آره؟ بنابراین متأسفانه باید بگم‌که‌کلوچهٔ شما را من خوردم .»

جو که معلوم بود خانم جورا همچنان بیاد دارد جواب داد «خدا بسر

شاهده که من درمورد سهم‌خودم ترا حلال کرده‌ام. نوش جانت.ما نمی‌دونیم که شما چه گناهی کرده‌ای ، ولی مطمئن باش هیچ دلمون نمیخواد مرد بیچاره‌ای مثل شما ازگرسنگی بمیره، هاپیپ، دلمون میخواد ؟»

همان چیزی که قبلا نیزمتوجه آن شده بودم در گلوی مردمحکوم بصدا درآمد ورویش را برگرداند . قایق بازگشته بود ومحافظینش آماده بودند . بنابراین او را تا اسکله‌ای که از سنگها و دستکهای ناهموار ساخته شده بود بدرقه کردیم . دیدیم اورا درقایقی که گروهی از محکومین به اعمال شاقه،مثل خودش ، آنرا پارو میزدند سوار کردند ؛ کسی از دیدنش تعجب نکرد و به دیدنش علاقه‌ای نشان‌نداد، کسی‌ازدیدنش‌خوشحال ویامتأسف نگردید.هیچکس جزیك نفرکه گوئی بتعدادی سگ می‌غرید ، حرفی نزد . شخص اخیر گفت «یالا!»که بنظرمیرسید علامتی برای فروبردن پاروها درآب‌بود. در پرتونور مشعل ،کشتی بی‌گل سیاه راکه چون‌کشتی طالع نوح اندکی دورتر ازلجن برساحل آرمیده بود می‌دیدیم .

کشتی زندانیان‌که زنجیرهای گران وانبوه وزنگ زده گرد اگرد آن تنیده و چنبر زده بود ، بچشم کودکانهٔ من همچون زندانی غول پیکری‌میآمد که درغل وزنجیر درمانده باشد. قایق را دیدم‌که بدیوارهٔ کشتی نزدیك شد، دیدم‌که اورا بالاکشیدند وناپدیدگردید. سپس بازماندهٔمشعلها راباآب‌افکندند که باصدای صفیرمانندی خاموش‌شدند. پنداشتی همه چیز برای‌اوپایان پذیرفته است.



« در قایقی که گروهی از محکومین اعمال شاقه آن‌را پارو می‌زدند سوارش کردند . » (ص ۶۰)

فصل ششم

ناراحتی روحی ناشی ازسرقتی که بنحوغیرمترقبه‌ای از آن برائت‌یافته بودم مرا به افشای حقیقت رهنمون نگردید. اما امید من همواره اینست که در عمق‌این‌رازداری مقداری نیکی و پاك طینتی نهفته باشد.

بیاد ندارم که هنگامیکه ترس آفتابی شدن موضوع مرتفع گردید نسبت بخانم جو هیچگونه ناراحتی وجدانی احساس‌کرده باشم. اما جو را دوست داشتم ـ شاید فقط باین‌علت که‌در آن روزهای‌دوران کودکی اجازه میداددوستش بدارم ـ ودر مورد او تلاطم درونم آرامش نپذیرفت. جداً احساس میکردم (بخصوص هنگامی که برای‌نخستین بار اورا درجستجوی سوهان گم شده‌دیدم) که باید دین خود راباو اداکنم‌وحقایق را باوبازگویم معهذا اینکاررانکردم، چون ظن این‌میرفت که اگر بگویم مرابدتر‌ازآنچه بودم بپندارد. ترس‌اینکه اعتمادش‌را ازدست بدهم وپس‌ازآن شبها درکنج اجاق بنشینم و با قیافهٔ‌افسرده وپریشان بدوستی که برای همیشه ازدست داده‌ام خیره بنگرم، زبانم رادرکام می‌کشید. با دردورنج پیش خود مجسم میکردم که اگرجو از آن راز باخبر شود هرگز نمی توانم اورا در حالیکه دست بموهای بورروی‌بنا گوش‌میکشد ببینم وفکر نکنم که بآن موضوع نمی اندیشد.

اگر این راز برجو آشکار می‌گردید هرگزنمی توانستم اورا ببینم که ولو بتصادف بگوشت یا پودینگ دیروزی‌که امروز بسرسفره آورده میشد نظر می‌افکند وتصور نکنم بحضورمن‌درآشپزخانه نبندیشیده‌است. بااگرجوبراین‌امر وقوف‌می‌یافت‌ودرهرموقع اززندگی‌مشترك آیندهٔ‌مااظهاری میکرد مبنی‌براینکه آبجو بیمزه وباناصاف است‌فکراینکه آن راآمیخته باآب قطران تصورخواهد کرد خون بچهره‌ام می دواند.

ترسم بمراتب بیش‌ازآن‌بود که‌آنچه راکه درست وبرحق میدانستم‌انجام

دهم ، همچنانکه جرأتم نیز بمراتب کمتر از آن بود که از آنچه نادرست می‌پنداشتم احتراز جویم . در آن ایام با دنیا آمیزش و مراوده‌ای نداشتم واز هیچکدام از ساکنین بی شمارش که به شیوهٔ خود من رفتار می‌کردند تقلید نمی‌کردم. همچون نابغهٔ تعلیم نیافته‌ای بودم که به تنهائی خط مشی خویش را می یافتم .

چون قبل از اینکه از کشتی زندان زیاد دور شده باشیم خواب‌آلود بودم جو دوباره بر پشتم گرفت و بخانه‌ام برد . بی شك سیر و سیاحت آنشب برای جو مسافرتی خسته کننده بود ،زیرا آقای وپسل که از پا درآمده واز رمق افتاده بود بحدی عصبانی بودکه اگر در های کلیسا را به روی همگان میگشودند ودراین رقابت پیروز میشد ، شاید همهٔ راه پیمایان و پیش از همه من وجو را تکفیر می‌کرد . اما در همان وضع عادی وغیرروحانی حماقت را بآن درجه رساند که ساعتها روی زمین مرطوب نشست ، بطوریکه وقتی کتش را درآورد که جلو آتش آشپزخانه خشك کند وضع وقیافهٔ شلوارش بقدری رسوا کننده بود که اگر این حماقت جنایت محسوب می شد جزایش بی شك چوبهٔ دار بود.

در خواب عمیقی بودم که جو روی دوپاقرارم داد ومن بر کف آشپزخانه همچون مست کوچکی ، درمیان گرما وروشنائی وسروصدا ازخواب پریدم و به تلوتلوخوردن پرداختم. مشت محکمی که بپشتم خورد وفریاد حیرت‌زدهٔ خواهرم که می گفت : «واخ ! اینم شد بچه ؟» مرا بخودآورد وشنیدم که جو داستان اعتراف محکوم را حکایت می کند. هریك ازمهمانان در مورد راهی که احتمالا ازآنجا به گنجهٔ خوراك راه یافته باشد نظرات مختلفی ابراز می کردند وداد سخن می دادند . آقای پامبل چوك پس از آنکه گوشه وکنارخانه را بدقت وارسی کرد ، به بحث خاتمه دادو گفت که محکوم ابتدا بکارگاه آهنگری واز آنجا بیام‌خانه آمده‌وسپس بکمك طنابی که‌ازملافه درست کرده خودرا بدودکش آشپرخانه رسانده است . چون آقای پامبل چوك مرد مثبت وواقع بینی بود و کالسکه‌اش را خودش می راند(البته ازروی تن مردم) همه نظریهٔ اورا تصدیق کردند وهرچه آقای وپسل باخشم وضعف یك‌آدم خسته وکوفته فریاد مخالفت می‌کشید کسی گوشش بدهکار نبود زیرا علاوه براینکه ادعایش فاقد دلیل بود کت هم‌بتن‌نداشت، بگذریم ازاینکه برای خشك‌کردن شلوارش بآتش پشت‌کرده بود وبخار غلیظی که ازآن برمیخاست مانع ازآن بودکه وی حس اعتماد و اطمینانی در دلها پدید آورد . آن شب مشاهدات من بهمین جا ختم شد زیرا بنظرخواهرم قیافهٔ خواب آلود من برای مهمانان توهین‌آمیز بود.

خواهرم برای احترام مهمانان دستم‌را گرفت و بـا چنان غیظ و شدتی برختخوابم برد که گفتی پنجاه جفت پوتین بپا داشتم و آنها را هردم برزمین می‌کشیدم .

ناراحتی فکریم ، همان احساسی که در بالا بآن اشاره کردم ،صبح روز بعد قبل ازبرخاستن ازرختخواب آغاز گردید وتا مدتها پس از آنکه موضوع درکنج فراموشی افتاد ـ جز گاهگاهی که‌درمواردِاستثنائی بآن اشاره‌ای میشدـ بازآن را بخوبی بخاطر داشتم‌وتادیر زمانی ازآن احساس ناراحتی‌می‌کردم.

فصل هفتم

درآن زمان که درصحن کلیسا می‌ایستادم وسنگ نبشتهٔ مزار خانواده‌ام را می خواندم سوادم بیش از حد هجی‌کردن کلمات نبود . با آنکه معنای عبارات‌این سنگ نبشته‌ها بسیار ساده بود، همیشه مفاهیمشان را بنحوی‌نادرست درك می‌کردم؛ چنانکه‌عبارت«زوجهٔ شخص‌فوق»را بعنوان اشارهٔ ستایش‌آمیزی به عروج پدرم بعالم «بالا» تلقی می‌کردم وهرآینه در بارهٔیکی ازبستگان در گذشته‌ام عبارت «شخص ذیل» بکار رفته بودتردیدی ندارم‌که مقام اورا بسیار حقیر تصور می‌کردم . همچنین طرزتلقی‌ام ازوظائف وفرایض دینی که‌شرعیات برعهده‌ام می‌گذاشت صحیح نبود . خوب بیاد دارم‌که از اندرز«همه عمرازیك طریق برو» چنین‌دستگیرم می‌شد که بایستی‌هنگام خروج ازخانه درمسیرثابت و مشخصی‌ازدهکده بگذرم وهرگز به‌سراشیبی‌کنارخانهٔ ارابه ساز ویابه‌سربالائی آسیاب منحرف نشوم .

قرار بود وقتی‌که به اندازه‌کافی بزرگ شدم نزد جو شاگردی‌کنم اما پیش ازنیل به این مقام ، همانطورکه خواهرم می‌گفت ، نمی بایست «درنازو نعمت غلت بزنم . » از اینرو نه تنها پادوئی‌کارگاه آهنگری بامن بود بلکه اگر همسایه‌ای بکسی احتیاج پیدا می‌کردکه گنجشکی را بترساند و سنگی‌را جمع‌کند ویاکارهائی ازاین قبیل انجام دهد افتخار انجام این‌کارهانیزنصیب من میشد . منتها برای حفظ شئون خانوادگی قلکی روی بخاری آشپزخانه گذاشته و چنین انتشار داده بودندکه‌کلیهٔ در آمدم در آن ذخیره می‌شود . گمان من اینست‌که موجودی این قلك برای تسویهٔ حساب اوراق قرضهٔ ملی مورد استفاده قرار می‌گرفت ، وبهرحال من امیدی نداشتم‌که روزی بتوانم باین‌گنجینه دست یابم .

عمه بزرگ آقای وپسل مدرسهٔ عصرانه‌ای را در ده اداره میکرد ، با

بهتر بگویم این عجوزهٔ مضحك که امکانات محدود وضعف نامحدود داشت ، عادت داشت که عصرها ازساعت ۶ تا ۷ در حضور کودکانی که هر يك هفته‌ای دوپنی می پرداختند بخواب رود. کلبهٔ کوچکی اجاره کرده بود که آقای وپسل نیز درطبقهٔ بالای آن بسر می برد . گاهگاه صدای آقای وپسل را می‌شنیدیم که در اطاق خود بطرزمخصوصی کتاب میخواند و گاهی نیز ضربتی باپا به‌سقف اطاق ما که کف اطاق خودش بودوارد می‌آورد . افسانه‌ای مبنی براینکه آقای وپسل هرسه ماه یکبارشاگردان را «امتحان» میکند وجود داشت . آنچه‌وی‌در آن مواقع انجام میداد عبارت بود از اینکه آستین هارا بالا زند ، موی سررا سیخ کند و خطابه‌ای را که « مارك آنتونی »[1] برسر نعش قیصر ایراد کرده بود ،وبدنبال آن چکامهٔ«عواطف»کالینز[2]را بخواند. مواقعی که به‌چکامهٔ کالینز گوش فرامیدادم‌پیش خودهمیشه آقای‌وپسل‌را مظهر «انتقام»مجسم می‌کردم که شمشیرخون‌آلودش را باصدای‌رعدآسائی بیکسومی‌افکندوباقیافه‌ای خشمگین شیپور اعلام جنگ را برمی‌گیرد . در این‌گونه مواقع نسبت به آقای وپسل احساس احترام می‌کردم ، اما پس ازآنکه‌باعواطف آشنا شدم وآنرا باکالینز ووپسل مقایسه‌کردم ــ مقایسه‌ای‌که بزیان این دو بزرگوار تمام شد ــ دیگر چنین احساسی درمن بوجود نمی‌آمد .

عمه بزرگ آقای وپسل علاوه براین موسسهٔ فرهنگی يك دکان خرده کالا فروشی‌نیزدرهمان اطاق دایرکرده بود. ازموجودی وقیمت‌کالاها خبری نداشت ، اما دفتر یادداشت چرکینی درکشو میزبودکه بعنوان فهرست قیمتها بکار میرفت و«بیدی» به‌کمك‌این «دفترچهٔ رمز» مغازه را می چرخاند . بیدی نوهٔ عمه بزرگ آقای‌وپسل بود وباید اعتراف‌کنم‌که من شخصاً قادر بفهم‌اینکه چه نسبتی باآقای‌وپسل داشت نبودم . اوهم مانندمن یتیم بود . اونیز چون‌من دست پرورده بود .

بنظر من آنچه دراین‌دختر بیشتر جلب‌توجه می‌کرد وضع ظاهری‌افراط آمیزاو بود ، زیرا همیشه موهایش بشانه زدن و دستهایش بشستن و کفشهایش به تعمیر شدن وپاشنه بالاکشیدن احتیاج داشت . این توصیف را باید در چار چوب روزهای هفته ، غیرازیکشنبه ، پذیرفت . روزهای یکشنبه باسرو وضع

1- Mork Antony سرداررومی (۳۰ ــ ۸۳ قبل ازمیلاد) قهرمان تراژدی «ژولیوس سزار» شکسپیر.

2- Collins شاعرانگلیسی (قرن هیجدهم میلادی)

آراسته بکلیسا می رفت .

باری ، از سرزمین الفباء که همچون خارستانی بود ، بیشتر به همت خود و کمك بیدی گذشتم وعمهٔ آقای ویسل دراین سفر سخت ومشقت بار که طی آن هر کلمه‌ای چون خاری درتنم میخلید مساعدتی نکرد. پس از آن، درچنگ آن نه تن راهزن، یعنی ارقام نه گانه، اسیر شدم، که بنظر میرسید هر روزعصر به لباس دیگری درمی آیند ومرا گمراه می کنند . سرانجام توانستم خود را کورکورانه ازاین مهلکه نجات دهم وتا حدی خواندن و نوشتن وحساب کردن را بیاموزم .

شبی کنار بخاری نشستم وکوشش فراوانی بکار بردم تا بر روی لوحم نامه‌ای به جو بنویسم . گمان می کنم یکسال از گرفتاری مرد محکوم درباتلاق گذشته بود ، زیرا زمستان باز آمده بود ویخ بندان سنگ‌ها را می ترکاند . بکمك دفتر الفباء که روی پاهایم گذاشته بودم و گاهی به آن مراجعه می کردم، نامهٔ زیر را نوشتم .

«ج وی ازی زم امی‌دوارم ك ه سلامت‌ای. امی‌دوارم كه بزودی من ب توان به شوما درزدادن ووقت ی ك ه خوش ح ال خا ه ی م بود و من شاگ‌ی رد شوما شودام چ غدر خوب اس ت . پ یپ .»

ضرورت ایجاب نمی کرد که بوسیلهٔ نامه با جو ارتباط حاصل کنم، زیرا جو پهلوی من نشسته بود و جز ما کسی نبود . نامه‌ای راکه برلوح نوشته بودم به جو دادم واونیز آنرا چون شاهکار معجز آسائی دریافت کرد . درحالی که چشمان آبی خود را کاملا گشوده بود فریاد برآورد «میگم پیپ ، رفیق، جداً آدم فاضلی هستی ! اینطور نیست؟»

من که به ناهمواری وبی نظمی خط خود بدگمان بودم نگاهی به لوح افکندم وگفتم : « دلم که میخواست آدم فاضلی باشم »

جو گفت : «این «ج» است و این‌هم یك «واو» است که بهمه چیز شبیهه ! این «ج» و «واو» ، پیپ ، می شود ج ـ و، جو»

هیچگاه نشنیده بودم که جوچیزی را بــه بلندی این کلمات یك هجائی خوانده باشد . یك شنبهٔ گذشته که برحسب تصادف ، کتاب دعا را سروته گرفته بودم ، دیدم که این کارچنان موافق دلخواه اوست که گفتی وضع کتاب کاملا عادی بود . چون می خواستم ازفرصتی که پیش آمده بود استفاده کنم و بفهمم که آیا درس دادن به جورا باید ازاول شروع کرد یا نه گفتم :«اه ! ولی خوب، بقیه را بخون ، جو .»

جو نگاهی به سرتاسر نامه افکند و گفت : «بقیه‌اش‌پیپ ، ها؛ یکی ، دوتا،سه تا ؛ آها ، این جا سه تا «ج» وسه تا «واو» هست که می شود جو!»

روی شانه‌اش‌خم شدم‌وبکمك انگشت‌سبابه‌ام تمام نامه رابرایش‌خواندم.

تمام که کردم گفت: «حیرت‌انگیزه ! واقعاً که آدم فاضلی هستی ! »

بالحن ملاطفت‌آمیزی‌پرسیدم: «گارجری‌را چطورهجی میکنی، جو؟»

جو گفت : «اصلا هجی نمی کنم.»

ـ «ولی فرض کنیم که کردی ؟»

جو گفت : «نمی شه فرض کرد ، هرچندکه‌به‌خوندن خیلی‌هم‌علاقمندم.»

ـ «راستی می گی ، جو ؟»

ـ «بی نهایت !کتاب خوبی بهم بده‌وروزنامهٔ خوبی وجلوبه‌آتش‌خوبی بنشونم ، دیگه چیزی نمی خوام .»

پس از اینکه زانوانش راکمی مالیدگفت : «سبحان‌الله ! وقتی که به‌یك جیم ووادمیرسی وباخودت میگی جیم‌وواو میشه جو ، چقدر جالبه ! راستی که سواد چیزجالبیه !»

ازقسمت اخیر اظهاراتش چنین نتیجه گرفتم که سوادجونیزمانندااستفاده ازقوهٔ بخاردرمرحلهٔ کودکی‌است.درادامهٔ سخن پرسیدم: «جو! اونوقتهائی که مثل من کوچك بودی بمدرسه نرفتی؟»

ـ « نه ، پیپ .»

ـ «چطور شد اونوقتهائی که مثل من کوچك بودی بمدرسه نرفتی؟»

جو ، پس ازآنکه سیخ بخاری را برداشت وخودرا در وضعی که‌معمولا به هنگام فکرکردن‌بخود میگرفت قرارداد، یعنی اینکه‌سیخ را ازلابلای‌شبکهٔ بخاری‌گذرانید ، گفت: «خوب ، پیپ ، بهت میگم. پدرم آدم مشروب‌خوری بود. وقتی مشروب اورا میگرفت ، با چکش به جان مادرم می افتاد. مرا هم طوری میزدکه انگار چکش روی سندان میزنه. داری گوش میدی، ومیفهمی پیپ ؟ »

ـ «بله ، جو.»

ـ «درنتیجه من‌ومادرم بارها ازدست پدرم فرارکردیم . اونوقت،مادرم بیرون میرفت وکار میکرد ومیگفت «جو ، بچه جون ، دلم میخواد بامیدخدا تو چیزی یاد بگیری . مرا بمدرسه می فرستاد اما پدرم اونقدر دل رحم بود که بی ما نمی تونست سرکنه . بنابراین با دارودسته بدر خونه‌هایی‌که بودیم

می آمد وبقدری سروصدا راه می انداخت که‌اهل خونه دیگه حاضر نبودندمارو نیگر دارن ومارا بهش تحویل می دادن . بعدمارو می برد خونه‌و با چکش میزد ، می فهمی پیپ ؟» جو این را گفت ودر همان حالت اندیشناکی که‌آتش را زیرورو میکرد مکثی نمود وسپس بسخن ادامه داد : «می دونی پیپ ، این چیزها مانع درس خوندن من بود.»

ـ «می فهمم جو . حتماً اینطور بوده.»

با سیخ بخاری به میلهٔ بالای اجاق زد و گفت : «ولی پیپ ، با اینحال نباید پا روی حق گذاشت . اگه بخواهیم درست قضاوت‌کنیم باید بگیم که آدم خوش قلبی بود ، می دونی پیپ ؟»

من اطلاعی از این امر نداشتم وچیزی هم نگفتم .

جو ادامه داد : «خوب ، بالاخره یکی بایدکارکنه تا دیزی بار بشه . قبول نداری پیپ ؟»

این موضوع را قبول داشتم وجریان را نیزاز همین قرار گفتم .

ـ «درنتیجه ، به رفتنم سرکارایرادی نداشت ؛ رفتم ودرهمین‌شغل‌فعلیم که شغل اوهم‌بودکارکردم . بتواطمینان میدم‌که نسبتاً سخت هم‌کارکردم ،پیپ، وکمی بعد تونستم زیربالش را بگیرم تا اینکه عمرش را داد بتو.تصمیم داشتم بدم روسنگ‌قبرش‌بنویسند«هر قدرهم که خطاکرد وبدی‌کرد، بازای خواننده قلبش پاك بود.»

جو این بیت را با چنان غروری آشکارخواند و آنراچنان شمرده بر زبان‌راندکه پرسیدم‌آیا خودش آنرا ساخته است .

جو گفت : «من ساختم ، خودم ساختم ، سریك دقیقه درستش کردم.مثل این بودکه بخوام یك نعل اسب بسازم . بعمرم اینهمه ازخودم تعجب نکردم‌ـ راستش را بخوای‌خودم هم باورنمی‌کردم که‌این کلمات ازکلهٔ من‌بیرون‌اومده باشه .

«بله‌همونطورکه داشتم میگفتم ، تصمیم داشتم بدم آنرا روی‌سنگ‌قبرش بکنند؛ اماکندن شعر روی سنگ ، با خط ریزیا درشت ، پول میخوادواینکار سرنگرفت. ازمخارج کفن ودفن‌چیزی نمی‌گم، پولی‌که بایدکنارگذاشته‌میشد مورد احتیاج مادرم بودکه‌خیلی‌شکسته وعلیل بود. ولی طفلك،عمر اوهم‌دوامی نداشت، بیچاره نوبت راحتی اوهم رسید .»

چشمان آبی جو اندکی نمناك شد. با ته گرد سیخ بخاری باوضع ناراحت کننده‌ای ابتدا یکی ازچشمها و سپس دیگری را مالید و گفت : «آنوقت جز تنهائی چیز دیگری نبود. تنها در اینجا زندگی میکردم تااینکه با خواهرت آشنا شدم .» جو، که گوئی میدانست با اوموافق نخواهم بود ، نگاه استواری بمن افکند وگفت : «پیپ ، خواهرت زن نازنینی است.»

با حالتی که آشکارا حکایت از شك و تردید می‌کرد بی‌اختیار به‌آتش نگریستم .

ــ «عقیدهٔ فامیل وبا عقیدهٔ مردم هرچه میخواد باشه، پیپ، خواهرت‌زن نازنینی ... است! »

پس ازادای هرکلمه‌ای ضربه‌ای باسیخ به‌میلهٔ جلوبخاری زد.

فکرم به‌چیز دیگری نرسید جزاینکه بگویم «جو، خوشحالم‌که اینطور فکرمیکنی».

جو این حرف را ازدهنم قاپید وگفت: « منم همین طور، خوشحالم‌که این طورفکر میکنم. پیپ، بیرنگی پوست بدن ویا اسنخوانهائی‌که کمی‌بیرون اومده برای من چه اهمیت داره؟» باقیافه‌ای عاقلانه اظهارنظرکردم وگفتم‌که اگر برای او اهمیتی ندارد پس بدیگران چه ربطی دارد . جوتصدیق کرد و گفت : «محققاً ! همینطوره رفیق، حق باتوست . وقتیکه باخواهرت‌آشناشدم، همه‌تعریف می‌کردن‌که چطور داشت تورو بزرگ میکرد.همهٔ مردم میگفتن‌که ازخوبی خودشه ، من هم مثل همهٔ مردم میگفتم.»

جوباقیافه‌ای حاکی از اینکه چیز زشت و بدمنظری را در مقابل خود می‌بیند ادامه داد وگفت : «اما راجع به تو، بخدا اگه خبر داشتی که چقدر ریزه میزه وشل وول بودی، ازخودت بدت می‌اومد!»

من‌که ازتجسم این موضوع چندان لذتی نمی‌بردم‌گفتم: «جو ، بمن‌کار نداشته باش.»

جو بسادگی محبت آمیزی گفت : «ولی من بتو کار داشتم . وقتی که بخواهرت پیشنهادکردم‌که با هم درکلیسا ازدواج کنیم ، وقتی‌که دیدم‌حاضره تو کارگاه آهنگری زندگی‌کنه ، به اوگفتم : « کوچولوی‌حیونکی را هم با خودت بیار ، کوچولو را خدا سلامت نگهداره ، برای او هم جا در کارگاه هست !»

گریه سردادم‌وهمچنانکه عذرخواهی می‌کردم‌دست درگردنش‌انداختم.

او نیز سیخك بخاری‌را زمین گذاشت ودرآغوشم گرفت و گفت: «همیشه بهترین رفیقت هستم، نیستم پیپ؟ رفیق عزیز، گریه نکن!» هنگامیکه این وقفهٔ کوتاه بپایان رسید، جو، دوباره سخن ازسر گرفت : «خوب پیپ، میدونی ، بعد از همهٔ این حرفها بالاخره من وتودر کنارهم هستیم، واین خودش نعمت‌بزرگیه. خوب پیپ ، وقتی خواستی بهمن درس بدی (قبلا بهت بگم که‌من‌خیلی‌کودنم ، خیلی خیلی‌کودن) خانم جونباید بفهمه‌که ماداریم چه کار میکنیم . باید این کار پنهانی صورت بگیره . چرا پنهانی؟ بهت خواهم گفت چرا ، پیپ.»

دوباره سیخ بخاری راکه بنظر میرسید بدون‌آن استدلال برایش‌مشکل است برداشت و گفت: «خواهرت‌کشته ومردهٔ حکومته.»

ـ «حکومت، جو؟» یکه خوردم، زیرا افکارمبهمی ـ متأسفانه‌بایداضافه کنم‌که افکار امید بخشی ـ به‌خاطرم خطورکرد مبنی براین‌که جواورا بخاطر وزیر دریاداری ویا وزیرخزانه داری طلاق داده است.

جو گفت: «منظورم حکومت برمن وتوست.»

ـ «اوه !»

جوبسخن ادامه داد : «خیلی دلش نمی‌خوادکه‌آدم باسواد دراین‌خونه باشه، مخصوصاً خیلی هم دلش‌نمی‌خوادکه‌من باسواد باشم، ازترس اینکه‌مبادا مثل یك آدم یاغی طغیان‌کنم، میدونی؟»

میخواستم با طرح سؤالی بجواب مبادرت کنم و تا آنجا که بگویم «چرا...» رسیده بودم‌که مانع صحبتم شد.

ـ «کمی صبر کن ، میدونم چی میخوای بگی ، کمی صبر کن ! انکار نمی‌کنم‌که خواهرت مثل یك مغول بما میتازه؛ انکار نمی‌کنم که پشت ما رو بخاك می‌رسونه وروی سینهٔ ما می‌شینه . وبصراحت باید بگم که هروقت غضب میکنه، پیپ، بی‌حد واندازه قشقرغ راه می‌اندازه وکفرآدم رودرمیاره .» در اینجا جوصدا را تاحد نجوا پائین آورد، نظری به درافکند وکلمهٔ «کفر» را چنان اداکرد که گفتی ده دوازده تا «ك» و«ر» را پشت هم تلفظ می‌کند .

ـ « پیپ ، وقتیکه میان حرفت دویدم داشتی میگفتی که چرا طغیان نمی‌کنم؟ ها؟»

ـ «بله جو.»

جوبرای اینکه دستی به موهای بناگوشش بکشد سیخ بخاری را بدست چپ داد . (هروقت باین کار آرام و مسالمت آمیز دست می‌زد از او ناامید

می‌شدم) ، سپس گفت : «برای اینکه خواهرت عقل کله، عقل کل .»
بامید اینکه بصحبتش خاتمه دهم پرسیدم: «عقل کل چیه؟» اما جو، برای دادن توضیح آماده تر از آن بود که انتظار داشتم؛ لحظه‌ای چند خیره خیره نگاهم کرد و گفت: «او، خواهرت .» پاسخ او که از نوع منطق دور وتسلسل بود امکان ادامهٔ صحبت را ازمن سلب کرد.

سپس نگاهش را ازمن برگرفت وبسراغ موهای بناگوشش رفت‌ومطلب را ازسر گرفت: «ومن عقل کل نیستم. بالاخره پیپ، میخوام بگم، میخوام‌این را خیلی جدی بتوبگم که‌مادر بیچاره‌ام که جون کند وبردگی کرد وقلب‌شریفش را شکست وهرگز درآن روزهای سیاه روی راحتی بخودش ندید، آنقدر در خاطرمن زنده است که می‌ترسم خلاف میل یك زن رفتار کنم وبرایم بهتر است که درکارهای خطا با اوهمراهی کنم، ولو اینکه ناراحت بشم . اما کاشکی فقط من بودم که ناراحت می‌شدم وکاشکی، رفیق ، آن عصا نصیب تو نمی‌شد و من می‌تونستم بجای توکتك بخورم. اما دنیا سرازیری وسربالائی داره‌وامیدوارم که مرا ببخشی .»

با آنکه‌کودکی بیش‌نبودم ولی معتقدم که ازآن شب ببعد احترام‌تازه‌ای نسبت به‌جودر خود احساس کردم. همچنانکه پیشتر برابر بودیم ، بعدها نیز مساوات را حفظ کردیم اما ازآن شب ببعد، در لحظات آرامی که می‌نشستم‌واو را مینگریستم و به او می‌اندیشیدم ، در قلب خود احساس تازه‌ای نسبت به او می‌کردم .

جودرحالیکه برمیخاست تا اجاق را اززغال پر کند گفت : «ساعت‌داره به هشت نزدیك میشه ولی اوهنوز بخانه برنگشته ! امیدوارم که مادیان عمو پامبل چوك روی یخ رونرفته وآنها را زمین نزده باشه.»

روزهای خرید، گاهگاهی خانم جوبرای کمك به‌آقای پامبل چوك در امرخرید اشیاء ووسایل خانگی، که انتخابشان مستلزم سلیقهٔ زنانه بود بااوبه بازار می‌رفت ، زیرا عمو پامبل چوك مرد بی‌زنی بود و به کلفتش هم اعتماد نداشت . آنروز روز خرید بود و خانم جو بهمراه عمو پامبل چوك به بازار رفته بود .

جوآتش را درست‌کرد وپیش بخاری را جاروکرد، سپس دوتائی دم‌در رفتیم وگوش بزنگ‌کالسکهٔ‌آقای پامبل چوك ایستادیم. شبی خشك وسرد بود و بادسوزانی می‌وزید وهمه‌جا یخ بسته بود؛ باخود فکر میکردم اگرکسی‌امشب

را در باتلاق میگذراند مسلماً جان بسلامت‌نمی‌برد. سپس به‌ستارگان‌نگریستم؛ چقدر مخوف بود اگرمردی هنگامی‌که بدنش یخ میزد و مرگ به او نزدیك می‌شد به ستارگان روی میکرد ودرآن‌تودهٔ فروزان هیچگونه‌رحم وشفقتی‌باز نمی‌یافت.

جو گفت : «مادیان داره میاد، مثل جرنگ جرنگ زنگ، صدایش‌همه جا می‌پیچه!»

صدای نعلهای آهنین مادیان برروی جادهٔ سخت ، همچنانکه شتابان ، بایورتمه‌ای‌که بغایت تندتر ازمعمول بود پیش میآمد، خوش آهنگ و دلنشین بود.چهارپایه‌ای‌بیرون گذاشتیم تا خانم جوبراحتی پیاده شود وآتش را تیز-ترکردیم تاپنجره‌ها روشن‌شوند وبرای اطمینان ازاینکه‌همه چیز درست‌ومرتب است نگاه‌دیگری به‌آشپزخانه انداختیم.موقعی‌که‌این تشریفات پایان‌پذیرفت، مسافران که تا چشم خود را پیچیده بودند دم در خانه رسیدند . خانم جو پیاده شد وعموپامبل چوك نیزپائین‌آمد وپس ازاینکه جلی روی‌مادیان‌انداخت همه به‌آشپزخانه رفتیم. آنقدر هوای سرد باخود بدرون اطاق آورده بودیم‌که گفتی‌گرمائی دراجاق باقی نگذاشته‌ایم. خانم جو، درحالیکه‌باعجله وهیجان مانتورا ازتن درمی‌آوردکلاهش راکه بوسیلهٔ قیطانی به لباسش بسته شده بود روی شانه انداخت وگفت : «خوب، اگه این پسره امشب حقشناس نباشه ، تا ابد حقشناس نخواهد بود!»

مانند هرکودکی‌که اصلا نمی‌داند چرا باید چنین حالتی بخود بگیرد قیافه‌ای حاکی از حقشناسی بخودگرفتم.

خواهرم‌گفت: «فقط باید امیدوار بودکه نازپرورده بارنیاد،امامیترسم که برعکس نازپرورده باربیاد.»

آقای پامبل چوك گفت : «ازاینجورزنها نیست، خودش‌بهتر میدونه .»

زن؟به‌لبها وابروانم‌حالت‌ادای‌کلمه‌را دادم وبه‌جو نگاه کردم: «زن؟»

جو به لبها وابراونش همان حالت را داد وگفت : «زن ؟». خواهرم‌در حین ادای‌کلمه مچش راگرفت . جو ، پشت دستش را با وضع استمالت آمیز همیشگی بدماغ‌کشید واورا نگاه‌کرد.

خواهرم با تلخی وتندی خاص خودگفت « چیه زل زل نگاه میکنی ، خونه آتش‌گرفته ؟»

جو به لحنی‌مؤدب اشاره‌کرد وگفت:«شخصی صحبت از یك زن‌کرد.»

خواهرم گفت: «گمان می کنم زن، زن باشه، مگه اینکه تو «میس‌هاویشام»[1] را مرد بدونی وامیدوارم که تا این حد جلو نرفته باشی.»

جو گفت: «میس‌هاویشام شهری؟»

خواهرم جواب داد: «مگه میس‌هاویشام دهاتی هم داریم؟ او میخواد که این بچه بره اونجا بازی کنه والبته هم خواهد رفت.»

خواهرم که به شیوه‌ای دلگرم کننده رو بمن سرمی جنباند ومی‌فهماند که کارم سبك وتفریحی خواهد بود به سخن ادامه داد بهتره بره بازی کنه و الا مجبورش می کنم.»

شنیده بودم ـ یعنی‌همهٔ مردم‌آن حوالی‌وحدود شنیده بودند ومی‌دانستند که«میس‌هاویشام»خانمی‌است بی‌نهایت ثروتمند وعبوس که‌درخانهٔ بزرگ وملالت انگیزی که علیه دزدان وغارتگران مجهز شده گوشهٔ عزلت گزیده است.

جو، مات ومبهوت گفت: «بله، ولی تعجب می‌کنم که پیپ را ازکجا می شناسه!»

خواهرم گفت: «احمق! کی گفت اونو می شناسه؟»

جو، مؤدبانه گفت: «... آخه، شخصی گفت اون خانم میخواد پیپ بره اونجا بازی کنه.»

ـ «مگه ممکن نیست‌ازعمو پامبل چوك‌پرسیده باشه که آیاپسربچه‌ای‌رو سراغ نداره که بره اونجا بازی کنه؟ ومگه امکان نداره که عمو پامبل چوك مستأجرش باشه وبعضی وقتها ـ نمیگم سه ماه یکبار یا شش ماه یکبار، برای اینکه این از حد شعور توزیاده ـ بعضی وقتها اونجا بره واجاره رو بپردازه؟ وآنوقت نمی شه که عمو پامبل چوك‌که همیشه بفکر ماست، گرچه توممکنه به‌این‌جورچیزا توجه نداشته باشی، جوزف...» خواهرم این جمله‌را بالحن سرزنش آمیزی اداکرد، انگارکه جو بی عاطفه‌ترین برادرزادهٔ روی زمین است. ـ «اسم این پسره‌رو ببره که اینجا مشغول جفتك انداختن وورجه‌ورجه کردنه ـ» (من‌جداً اعلام می‌کنم که این‌کاره نبودم) «و همیشه‌اسیرش بوده‌ام؟»

عمو پامبل چوك فریاد برآورد: «آفرین! احسنت! صدبارك‌الله! حقیقتاً عالی بود. خوب، جوزف مطلب دستگیرت شد؟»

خواهرم مجدداً بنحوی سرزنش آمیز، حال آنکه جو پشت دستش را به نشانهٔ پوزش خواهی به‌دماغ می‌کشید، گفت: «نه، اگرچه ممکنه‌فکرکنی

1- Miss Havisham

که فهمیدی ، ولی هنوز مطلب دستگیرت نشده . نه ، نشده ، جوزف . برای اینکه تو نمی‌دونی که یه‌دلعمو پامبل‌چوك برات شده‌که ممکنه این بچه‌بارفتن بخونهٔ میس‌هاویشام به پول وپله‌ای برسه ، وپیشنهادکرده‌که همین امشب او را توکالسکهٔ خودش بشونه‌وبه شهر ببره وامشب نیگرش‌داره وفردا صبح ببردش و بەمیس هاویشام تحویل بده .»

این راگفت وکلاهش را با عصبانیت پرت‌کردوگفت : «خدایا بمن‌رحم کن ! اینجا وایسادم ودارم با این احمق‌های‌کودن سروکله میزنم وعموپامبل چوك هم منتظره ومادیان هم دم در داره سرما میخوره وبچه هم ازموی سرش تاکف پاش چرك وکثافت‌گرفته !»

این‌راگفت‌وچون‌عقابی‌که برسر بره‌ای فرودآیدبرسرم فرودآمد.صورتم را با فشار تمام درطاسهای‌چوبی پرازآب فرو برد، سرم را زیرشیرچلیکهای بزرگ گرفت ، صابونم زد ، مشت ومالم داد ، با حوله خشکم‌کرد ، تو سرم زد ، سوهانم زد وصیقلم داد تا اینکه پاك از خود بیخود شدم . (در اینجا بی مناسبت نیست بگویم که من بهتر ازهرآدمیزاد دیگری می‌دانم که وقتی حلقهٔ ازدواج بسر و صورت یك موجود بشری‌کشیده می شود شخص چه احساس می کند) شستشویم که‌کامل شد پیراهن وزیرشلوار بسیار خشنی ، آنچنانکه یك آدم توبه‌کار را لباس می پوشانند ، به تنم‌کردند و در حقیقت درتنگترین و وحشتناکترین پارچه‌ها بسته بندی شدم . سپس به آقای پامبل چوك که گفتی نمایندهٔ فوق‌العادهٔ دولت است ، تحویلم دادند . آقای پامبل چوك نیز رسماً و با رعایت تشریفات قانونی‌تحویلم‌گرفت وخطابه‌ای‌که میدانستم برای ایرادآن دلش پرمی زد بدین شرح ایرادکرد:«پسر ، همیشه نسبت به دوستان،خصوصاً نسبت بکسانی‌که دست پرورده شون هستی ، حق شناس باش!»

ـ «خدا حافظ ، جو !»

ـ«خدا بهمراه ، پیپ ، رفیق عزیز !»

تاکنون هرگز از جو جدا نشده بودم . خواه بعلت هیجانی‌که‌داشتم‌ویا بعلت شستشو وکف صابون، در ابتدا هیچ‌ستاره‌ای را از درون‌کالسکه‌نمیدیدم؛ اما ستارگان اندك اندك چشمك زدن آغازکردند بی‌آنکه به روشن‌کردن‌این مسأله‌کمك نمایند ومعلوم سازندکه اصولاچرا برای بازی به‌خانهٔ میس‌هاویشام میروم وبه چه علت باید درآنجا بازی‌کنم .

فصل هشتم

خانهٔ آقای پامبل چوك در خیابان اصلی شهر (های استریت) واقع بود ومثل خانهٔ هرعلاف وبذرفروشی گردآلود بود وبوی ادویه میداد. بنظرم‌مرد خوشبختی رسید، چون مغازه‌اش پر از کشوکوچك بود. هنگامی که دزدانه بدرون یکی‌دوتااز کشوهائی که‌درردیف پائین‌قرار داشت سرك کشیدم‌وپاکتهای قهوه‌ای نخ بستهٔ کوچکی راکه درآنها جای داشتند از نظر گذراندم با خود گفتم‌که آیا تخم‌گلها وپیازهای‌گل مشتاق نیستند در روز آفتابی و خوشی از این زندان بگریزند ودرپهنهٔ دشت بشکفند؟

صبح فردای ورودم بود که به این‌کاوش پرداختم. شب قبل مرا برای خواب به اطاق زیر شیروانی فرستاده بود. این اطاق سقفی شیب دار داشت و درآن‌گوشه‌که تختخواب قرار داشت سقف چنان کوتاه بود که به حساب من سفالهای آن بیش از یکوجب با ابروانم فاصله نداشت. درهمان صبح زودبود که میان بذر ومخمل‌کبریتی قرابتی شگرف باز یافتم: آقای پامبل چوك کت مخمل‌کبریتی بتن داشت، همچنین شاگردش. رنگ وبو وخصوصیت مخمل کبریتی‌آنچنان با رنگ وبو وخصوصیات بذرها درآمیخته بودکه به اشکال‌می توانستم آنها راازهم تمیزدهم. ونیز در این فرصت‌کوتاه به‌کشف نکتهٔ‌دیگری نیز توفیق‌یافتم: لم ّکار آقای پامبل چوك در ادارهٔ مغازه این بودکه‌به‌آنسوی خیابان‌خیره‌شود وسرّاج‌رابنگرد، سرّاج‌نیز نشسته‌بود ودرحین‌ادارهٔ‌مغازهٔ‌خویش کالسکه ساز را می پایید، اونیز دستها را درجیب‌کرده بودوبا تماشای نانوا کسب روزی‌مینمود، نانوانیز‌بنوبهٔ خود عطار را لحظه‌ای ازنظر دورنمیداشت، عطار هم در جلو دکان‌خود ایستاده بودوآنی از داروفروش غافل نبود و روبه او خمیازه می‌کشید. اما ساعت سازمحل‌که ذره‌بینی بجشم داشت و مدام روی میزکوچکی قوزکرده بود وتنی چند روستائی روپوش بتن ازپشت شیشهٔ مغازه اورا تماشا می‌کردند ظاهراً یگانه‌کاسب محل بودکه سر بکار خود داشت.

آقای پامبل‌چوك ومن صبحانه را ساعت هشت دراطاق پشت مغازه صرف کردیم ، حال آنکه شاگردش درجلو دکان روی جوالی از نخود نشسته بود وبه خوردن چای وتکه‌ای نان‌کره‌مال مشغول بود . آقای پامبل چوك‌هم‌سفرهٔ بدو نامناسبی بود ، چون نه تنها او هم مثل خواهرم معتقد بود که باید جیرهٔ صبحانه‌ام حقیر باشد ، و نه فقط در دادن نان و کره تا سرحد امکان امساك مینمود و نه تنها آنقدر آب در شیر میریخت‌که موضوع شیر اصولاً‌منتفی‌میشد بلکه صحبتش نیز همیشه در پیرامون محاسبه دور میزد :

در جواب سلام وصبح بخیرم‌به لحنی مطنطن‌گفت «هفت‌نه تا ،ها‌پسر؟» وتازه من چگونه میتوانستم درآن محل عجیب‌وبا آن شکم گرسنه باین‌سئوال، آنهم باین صورتی‌که مطرح شده بود ، جواب‌گویم ؟گرسنه بودم اما هنوز لقمهٔ اول را نبلعیده بودم‌که حساب شروع شد وطی تمام مدت صبحانه ادامه یافت : «هفت؟» «وچهار ؟» «وهشت؟» «وشش ؟» «ودو؟» وازاین قبیل . . . و فاصلهٔ بین ارقام ، فقط باین اندازه بودکه‌گازی به لقمه بزنم وجرعه‌ای چای بنوشم ، حال آنکه خود در منتهای راحتی لم داده بود و بچیزی نمی‌اندیشید وگوشت‌خوك‌ونان شیرمال را با ولع هرچه تمامتر (اگر مجاز باستعمال این اصطلاح‌باشم) در دهان می تپاند .

بنابراین‌علل‌وجهات، هنگامیکه ساعت ده فرا رسید وبجانب خانهٔمیس‌ـ هاویشام حرکت‌کردیم بسیار خوشحال شدم ـ گرچه درمورد نحوهٔ رفتاری‌که درآن خانه باید در پیش میگرفتم خیالم بهیچوجه راحت نبود . ظرف یکربع ساعت به خانهٔ میس‌هاویشام‌که خانهٔ آجری‌قدیمی ساز ورنگ ورورباخته‌ای بود و در قید میله‌های بزرگ آهنی بود رسیدیم . بعضی از پنجره‌ها را تیغه کرده بودند ؛ جلو بقیه ـ پنجره‌های تحتانی ـ نرده‌های زنگ زده‌ای‌کشیده‌بودند. زنگ زدیم و منتظر ماندیم تاکسی بیاید و در را بازکند . در این ضمن سرك کشیدم و دزدانه بداخل حیاط نگریستم . (حتی‌آنموقع هم آقای پامبل چوك گفت «وچهارده؟» ولی من‌خودم رابه نشنیدن‌زدم.) در یك طرف آن‌کارخانهٔ آبجوسازی بزرگی‌را مشاهده‌کردم . آبجوئی‌ساخته نمیشد ، ومینمود که‌سالها است فعالیتی در آن جریان نداشته و آبجوئی‌درآن ساخته نشده است.

پنجره‌ای بازشد وصدای سیمین وصافی پرسید«کیه؟»

آقای پامبل چوك درجواب‌گفت «پامبل چوك» صدا گفت «خیلی‌خوب» وپنجره دومرتبه بلند شد ودختری‌که دسته‌کلیدی دردست داشت‌ازحیاط گذشت

وبسوی دروازه پیش آمد .

آقای پامبل چوك گفت «این پیپه.»

دختر بسیار خوشگلی که فوق‌العاده مغرورمینمود گفت «پیپ اینه، آره ؟ پیپ بیا تو.»

آقای پامبل چوك نیز میخواست بدرون آید ولی خانم لنگهٔ در را پیش کشید ومانع ازدخول اوشدو گفت «ها ! میخواستید میس‌هاویشام راببینید؟ »

آقای پامبل چوك که سخت دمغ شده بود گفت «اگه ایشون‌مایل‌باشند.»

دختر گفت «اوه ! ولی ایشون که تمایلی‌ندارند.»

وجمله را طوری اداکرد و لحن آن بحدی خشك بود که آقای پامبل چوك با آنکه سخت دمغ شده بود اعتراضی نکرد ولی درعوض با قیافهٔ تلخی مرا برانداز کرد ـ انگار اهانت‌را من‌به اوکرده‌بودم!وبه‌لحن‌سرزنش‌آمیزی این‌کلمات‌را خطاب‌بمن‌برزبان‌راند و دور شد، «پسر ادراینجاسعی‌کن‌رفتارت مایهٔ سربلندی اونهائی باشه‌که ترا بزرگ‌کردن!»

میترسیدم برگردد وازلای در بپرسد «وشانزده ؟» اما برنگشت.

راهنمای جوانم در را قفل‌کرد ، وسپس باتفاق ازحیاط گذشتیم‌وبجانب عمارت رفتیم . حیاط سنگفرش‌وتمیزبود اما درهر چاك وشکافش علفی‌روئیده بود. ساختمان آبجو سازی از طریق راهروکوتاهی به حیاط مربوط میشد . درهای چوبی راهرو ، ودرهای آبجو سازی تا دیوار بلندی‌که عمارت رادربر گرفته‌بود همه باز بودندوهمه‌جامتروك وخالی‌ازسکنه‌بود. بادسردی‌که‌درآنجا میوزید سردتر از خارج مینمود ومواقعی‌که زوزه‌کشان ازکناره‌های بازآبجو سازی بدرون میشتافت وخارج میگردید صدائی میداد که‌همچون صدای باد بر بادبانها وطنابهای‌کشتی گوشخراش‌بود.

هنگامیکه آبجوسازی را مینگریستم راهنمایم متوجه شدوگفت«پسر ، آدم میتونست تمام آبجوهائی‌راکه اونجا میسازند بدون هیچ ناراحتی و دردسری بخوره ، ولی حالا دیگه‌بزحمتش‌نمیارزه ؛ چون هرچه هم‌بپزندمیترشه. اینطور نیست پسر؟»

«چرا میس ، مثل اینکه.»

افزود «البته نه‌اینکه حالا هم‌کسی بخواد توی آن بسازه ؛ چون دیگه همه چیزش ازبین رفته ؛وهمینطوری هم میمونه تا بالاخره روزی خراب بشه. ولی اگه آبجو بخوای ، زیر زمینها پره ؛ آنقدر آن توها هست که میتونه



آقای پمپل «چوک گفت «این پیپ است.» دختر خانم جواب داد «پیپ این است؟.... پیپ پیانو.» (ص۷۷)

«مانورهاوس»[1] را توی خودش غرق کنه.»

«میس ، اینی‌که گفتی اسم این خونه است؟»

«یه اسمشه ، پسر.»

«یعنی بیشتر ازیه اسم داره ؟»

«یه اسم دیگه هم داره . اسم دیگه‌اش «ساتیس»[2] بود ـ که یونانی است یا لاتین یا عربی، ویا هرسه ـ که‌همه از نظرمن علی‌السویه‌اند، بمعنی«کافی.»

گفتم «خانهٔ «کافی» ! اسم عجیبیه میس.»

دختر جواب داد «بله ، ولی اسم بسیار بامسمائی بود. وقتیکه‌این‌اسمو روی این خانه گذاشتن میخواستن‌بگن که هرکی‌اونه داشته باشه دیگه‌به‌هیچی احتیاج نداره . آنروزها مردم توقعشان زیادنبود. ولی پسر بسه‌دیگه، فس‌فس نکن .»

گرچه مرا پیاپی پسر خطاب مینمود ، آنهم به لحنی‌که هیچ مقرون‌به ادب‌نبود ، خود نیز بسن و سال من بود . اما بدیهی است چون دختر بود از من بزرگتر مینمود ، در ضمن زیبا ومتین وخویشتن دارهم بود ، ورفتارش بحدی تحقیرآمیز که گفتی ملکهٔ بیست‌ویك ساله‌ای است .

در ورودی بسته بود و دو رشته زنجیرآنرا دربرگرفته بود ولذاازدری جنبی بدرون عمارت رفتیم . نخستین چیزی‌که توجهم را جلب نمود تاریکی راهروها وشمع فروزانی بودکه دخترك درآنجا برجای‌گذاشته بود . شمع را برداشت : از میان راهروهای دیگری‌گذشتیم وازپلکانی بالا رفتیم ؛ هنوز هم همه جا تاریك بود وتاریکی محض برهمه جا بال‌گسترده بود وتنها چیزی که پیش پای ما را روشن میداشت نورشمع بود .

سرانجام بدراطاقی‌رسیدیم ؛ دخترك‌بسوی من برگشت وگفت«بروتو.»

گفتم « اول شما برین» این‌جواب بیشتر بسبب‌کمروئی بود تا برعایت ادب .

دختر درجواب به تندی‌گفت «پسر مسخره بازی درنیار ! من نمیخوام بیام تو.» وبا قیافه‌ای اهانت‌آمیز دور شد واز همه بدتر اینکه شمع‌را نیز با خود برد .

وضع بسیار ناراحت‌کننده وناگواری بود ؛ واز شما چه پنهان که تا اندازه‌ای دچار وحشت شدم . بهرحال ، تنهاراه‌کار این بودکه دررا بکوبم؛

۱- Manor House ۲- Satis

در را کوفتم، از درون اطاق صدائی گفت که داخل شوم ـ داخل شدم وخود را در اطاق بزرگ وزیبائی یافتم که با شمعهای مومی بخوبی روشن شده بود. اثری ازآثار روشنائی روز درآن بچشم نمیخورد. آنطور که از اثاث اطاق پیدا بود ـ گرچه آنوقت اشکال وموارد استعمال بیشتر آنها برایم نامعلوم بود ـ حدس زدم اطاق آرایش باشد. درمیان اثاثهٔ اطاق آنچه ازهمه متمایزتروچشم گیرتر بود میزی بود که رویه‌ای از ماهوت داشت وآینهٔ زراندودی برروی‌آن بچشم میخورد، ومن به یك نظردریافتم که بایدمیزآرایش خانمی‌خوبرو باشد.

اینکه آیا اگرخانمی هم پشت‌این میز ننشسته بود میتوانستم‌چنین‌چیزی را تشخیص دهم مطمئن نیستم. باری، خانمی برروی صندلی‌دسته داری نشسته بود: آرنجی را به میز تکیه داده ودستش رازیرسر گذاشته بود: عجیب‌ترین زنی بود که تاآنوقت دیده بودم، وبعد ازآن نیز عجیب‌تر از او ندیدم.

لباس فاخری ازحریر وتورو ابریشم بتن داشت، ثیابش ازسرتاپاسفید بود. تور سفیدبلندی‌ازگیسوانش آویخته بود؛ تاج گل خاص نوعروسان‌بسر داشت، حال‌آنکه موی سرش به سپیدی گرائیده بود. گوهری چند بر گردن وبازوانش میدرخشید، وجواهرات دیگری نیز برروی میز برق میزد. تکه‌ای چند لباس ـ کم شکوه‌تر از لباسهائی که بتن داشت ـ و چند جامه دادن نیمه باربندی‌شده دراطراف پخش بود. ظاهراً ازکار پوشیدن لباس‌فراغت نیافته بود، زیرا جز لنگه‌ای کفش بپا نداشت: دیگری برروی میز ودرکنار دستش قرار داشت. توری سرش‌نیم آراسته بود، ساعت وزنجیر را هنوز نبسته بود؛ قسمتی از توری آرایش سینه‌اش با مقداری جواهرات و خرده ریزه‌ها و دستکش و دستمالش ومقداری گل وکتاب دعائی دراطراف آینه بنحونامرتبی رویهم‌انباشته بود.

بدیهی‌است‌همه‌ی این چیزهارادرنخستین‌لحظات ورودم ندیدم، هرچند درهمان دقایق اول چیزهائی بمراتب بیش‌ازآنچه بتوان‌تصور نمود درمیانشان بازشناختم، اما بهرحال‌دیدم که‌چیزهائی که درمعرض دیدم قرار داشتندوقاعدتاً میبایست سفید باشند مدتها پیش سفید بوده‌اند واکنون جلای خود را از دست داده‌ورنگ ورو پریده‌اند. عروس را دیدم که درجامهٔ عروسی‌خود نشسته و بسان لباسی که بتن‌وگلهائی که‌بسرداشت رنگ‌ورو پریده وچروکیده وپژمرده بود و جزدرچشمان فرورفته‌اش‌طراوتی درهیچیك از اعضای وجودش بچشم‌نمیخورد. دریافتم که این لباس روزی پیکر گوشتالوی‌جوان وخوشتراشی را دربر گرفته

بود؛اما پیکری که اکنون از آن مباوبخت چروکیده‌بود وجز پوست‌واستخوان چیزی نبود. بیاددارم روزی مرا به‌نمایشگاه بردند: در آنجا مجسمه‌ای مومی بودکه خدا میدانست قیافهٔ کدام شخصیت نامعکن را ، در دقایق قبل‌از اجرای تدفین ، نشان میداد . یکبار نیز مرا بیکی ازکلیساهای کهنسال نواحی باتلاقی بردند تا استخوانهای مرده‌ای راکه بهنگام حفاری ازسردابهٔ زیرحیاط کلیسا بیرون آورده بودند ودر میان بازماندهٔ جامه‌های فاخر آرمیده بودتماشا کنم. اکنون چنان بودکه گوئی مجسمهٔ‌مومی‌وپیکر استخوانی جان گرفته وباچشمان تیرهٔ‌خویش درمن‌می‌نگرند و وجودم‌رامیکاوند. اگرمینوانستم‌فریادمیکشیدم.

خانمی‌که پشت میز نشسته بود گفت«کی هستی؟»

«پیپ ، خانم.»

«پیپ ؟»

«خانم ، پسرآقای پامبل چوك . اومدم ـ بازی کنم.»

«بیا جلو ، تا قیافه تو ببینم ـ جلوتر بیا .»

توجه به‌اشیاء گرداگرد هنگامی ممکن شدکه‌جلوتر رفتم ودر برابرش ایستادم . در حالیکه از نگاه چشمانش اجتناب میکردم در اطراف دقیق شدم ودیدم‌که ساعتش ، سرساعت نه‌وبیست دقیقه‌کم خوابیده‌است. اندکی‌بعد متوجه شدم‌که ساعت دیواری نیز سرساعت نه‌وبیست دقیقه‌کم ازحرکت بازمانده‌است.

میس هاویشام گفت «گوش‌کن، بگو ببینم تو از زنی‌که از روزی‌که تو متولد شده‌ای چشمش به‌نور آفتاب‌نیافتاده نمیترسی؟»

متاسفم‌که باید بگویم ازگفتن دروغ بزرگی‌که درکلمهٔ«نه» نهفته بود هراسی بدل راه ندادم .

هر دو دستش را برقسمت‌چپ سینه قرار دادو گفت «میدونی دستم‌راروی چه‌چیز گذاشته‌ام ؟»

گفتم «بله ، خانم» (وبی اختیار بیاد جوان مخوف‌افتادم).

«دستم راروی چه چیز گذاشته‌ام؟»

«روی قلبتون .»

«داغدیده است .»

جمله را با قیافه‌ای‌جدی‌ولحنی موکد وهمراه با لبخندی عجیب‌که‌شائبه لاف وگزاف‌داشت‌بیان‌کرد. لحظه‌ای‌چند دستها را بهمان حال‌نگهداشت‌وسپس آنهارا چنانکه گوئی برسینه‌اش سنگینی‌می‌کنندبر گرفت.

گفت « خسته‌ام . به سرگرمی احتیاج دارم . از زن و مرد بریده‌ام . بازی‌کن !»

گمان میکنم خواننده هر قدر هم کم‌گذشت باشد انصاف خواهد داد که این خانم مشکل میتوانست ـ آنهم در چنان شرایطی ـ فرمانی دشوارتر و ناگوارتر ازاین به‌کودکی بینوا بدهد .

به سخن ادامه داد « گاهی اوقات هوسهای عجیب وغریبی بسرم میزند. حالا هم هوس‌کرده‌ام بازی تماشا کنم.» انگشتان دست راستش را با بی‌صبری حرکت داد وگفت «با توام ! باتوام ! بازی‌کن ، بازی‌کن !»

لحظه‌ای چند از ترس خواهرم‌که قیافهٔ تحکم آمیزش را دربرابرخود میدیدم نومیدانه تصمیم‌گرفتم به تقلید ازگاری آقای پامبل چوك چند دوری دور اطاق بدوم . اما خود را در انجام آن چنان ناتوان یافتم‌که از آن چشم پوشیدم ـ ایستادم ودر میس‌هاویشام‌خیره شدم وگمان میکنم اونیز این‌عمل‌مرا حمل برلجاجت‌کرد ؛چون پس‌ازآنکه خوب همدیگر رانگاه‌کردیم‌گفت:

«مگه تو بچهٔ بدعنق و یه دنده‌ای هستی؟»

«نخیر خانم ، متاسفم ، وخیلی هم متاسفم‌که نمیتونم بازی‌کنم . اگه از من شکایت‌کنین خواهرم اذیتم‌میکنه، بااین‌احوال اگه میتونستم‌بازی‌میکردم. اما اینجا اینقدر برای من تازگی‌داره،واینقدر عجیبه . واینقدرغم‌انگیزه....»

وازترس اینکه مبادا زیاده روی‌کنم ، وبابیش از اندازه‌گفته باشم رشتهٔ سخن راگسستم ؛ وباز به‌نظارهٔ همدیگر پرداختیم.

پیش ازآنکه آغاز بسخن‌کند چشمانش را ازمن برگرفت ودرلباسی‌که پوشیده بود نگریست . میزآرایش را نگاه‌کرد ، و بالاخره قیافهٔ خود را در آینه تماشاکرد وزیرلب‌گفت :

«در نظر او اینهمه‌تازه،درنظر من‌اینهمه‌کهنه . در نظراواینهمه‌بیگانه. در نظرمن اینهمه آشنا . درنظر هردو اینهمه غم‌انگیز ! استلا را صداکن .»

چون هنوز نگاهش به آینه بود وقیافهٔ خود را تماشا میکرد فکر کردم که با خودش حرف میزند ، از اینروآرام برجای ماندم . نگاهی به چهره‌ام افکند وتکرارکرد «استلارا صداکن . این‌کارراکه میتونی بکنی . از دم در استلارا صداکن .»

ایستادن در راهرو تار و مرموز خانه‌ای ناآشنا و بر زبان آوردن نام دختری‌که تحقیر ازرفتاروگفتارش میبارید و پیدا نبود واثری ازآثار اوبچشم

نمیخورد ، واحساس اینکه چنانچه نامش را بلند برزبان برانم ممکن است حمل بر جسارت و گستاخی کند تقریباً درحکم همان بازی فرمایشی بود. سرانجام به‌صدا جواب داد وروشنائی شمعش همچون ستاره‌ای در امتداد راهرو تارپیش آمد .

میس هاویشام بااشارهٔ دست اورا بجلو خواند. جواهری رااز روی میز برداشت وآنرا برسینهٔ نورس وموهای خرمائی زیبایش آزمود و گفت «عزیزم ، روزی ازآن تو خواهدبود ، ومطمئنم که آنرا خوب بکار خواهی برد. ولی حالا دلم میخواهد که با این پسر ورق‌بازی کنی ومن تماشا کنم .»

«با این پسر ! اوای ، آخه این بچهٔ کارگر معمولی است!»

گمان میکنم شنیدم که میس‌هاویشام جواب داد «باشه! میتونی دلشو خون کنی.» ـ اما این جواب بنظرم سخت نامحتمل آمد. استلا به‌لحنی که سرشار از غرور وپرازاهانت وتحقیربود پرسید «خوب ، پسر ، بازی چی بلدی ؟»

«خانم ، غیر از«باتای» بازی دیگه‌ای بلدنیستم.»

میس هاویشام به استلا گفت «بازی کنید .» و ببازی نشستیم .

آنوقت بود که فهمیدم تمام اشیاء اطاق مانند ساعت میس‌هاویشام وساعت دیواری مدتها است ازحرکت باز مانده‌است. دیدم که میس هاویشام جواهر را درست درنقطه‌ای گذاشت که برداشته بود . هنگامیکه استلا ورق میداد مجدداً نگاهی به میز آرایش افکندم ودیدم کفشهای روی آن‌را ، که روزی سفید بوده‌اند واینك زرد رنگند ، هرگز کسی بپا نکرده بود . بپائین و بپائی که کفش آن روی میز بود نظرانداختم ودیدم که جوراب ابریشمی که بپا داشت وآن نیز روزی سفید واکنون زرد بود بر اثر کثرت استعمال فرسوده شده‌است. اگر این وقفه ورکود عمومی نبود، اگر وقفه و رکورد این اشیاء پربده رنگ و پوسیده نبود ،حتی این رخت چروکیدهٔ عروسی نیز که این پیکر درهم شکسته و روبزوال را در برمیگرفت نمی توانست چون جامهٔ ماتم بنماید وتوری بلند نیز ممکن نبودقیافهٔ کفن بخود گیرد.

هنگامیکه ما ببازی ورق مشغول بودیم اوچون کالبدی بیجان نشسته بود: ریشك‌ها و توری‌های چین‌دار پیرهن عروسی‌اش به کاغذی خاك آلودمیمانست. آنزمان هنوز نمیدانستم اگرکسی به اجسادی که سالها قبل بخاك سپرده شده وضمن حفاری از زمین خارج شده‌اند دست بزند بلادرنگ درهم می شکنند و همچون خاکستر درهم میریزند ، اما از آنزمان ببعد بارها اندیشیده‌ام که قیافه‌اش چنان بود که گوئی پرتوی ازنور آفتاب کافی بود که اورا درهم‌شکند و

به توده‌ای از گرد وغبار تبدیل نماید.

هنوز دور اول بازی به پایان نرسیده بودکه استلا بلحنی پراز اهانت و تحقیر گفت «این پسره به سربازمیگه «قزاق». نگاه کن‌چه دستهای زمختی!چه پوتین‌های نخراشیده‌ای!»

تاآنوقت هرگزفکراینکه این‌دستهامایهٔ سرشکستگی وشرمندگیم‌باشند ازخاطرم‌نگذشته بود، ولی اکنون اندك‌اندك آنها را بصورت دیگری می‌دیدم. احساس تحقیرش نسبت بمن بحدی نیرومند بودکه بصورت‌مرضی‌مسری درآمد و مرا نیز مبتلاکرد.

بازی را اوبرد؛ این بار من ورق میدادم. و بد ورق میدادم، واین یك امر طبیعی بود، چون میدانستم که کمین کرده‌ومنتظر نشسته است‌که‌اشتباه کنم: علاوه براین مرا به گیجی و خرفتی ودست و پا چلفتی متهم مینمود.

میس‌هاویشام‌سر برداشت و گفت «توچیزی باو نمیگی؟اوچیزهای‌زننده‌ای میگه، ولی تو هیچی نمیگی. بگو ببینم، فکرمیکنی چه جور آدمی‌است؟»

بالکنت زبان گفتم «نمیخوام بگم.»

میس‌هاویشام‌خم شدوگفت«درگوشم‌بگو.»

به نجوا گفتم «فکرمیکنم خیلی بخودش مینازه.»

«دیگه چی؟»

«فکرمیکنم خیلی‌هم خوشگله...»

«دیگه چی؟»

«وخیلی هم بد دهنه.» (در این ضمن استلا با نگاهی‌که منتهای بیزاری از آن میتراوید مرا می نگریست).

«خوب، دیگه چی؟»

«هیچی، دلم میخواد برگردم خونه»

«با وجوداینکه خیلی خوشگله، نمیخوای دوباره ببینیش؟»

«خاطرجمع نیستم‌که نخوام دوباره ببینمش، ولی حالا دلم میخوادبر-گردم خونه»

میس‌هاویشام باصدای‌رسا گفت «همین حالا میری، بازی‌را تمام‌کن‌بعد.»

اگرآن تبسم رنگ وروباخته را درابتدا ندیده بودم، به یقین احساس میکردم‌که چهره‌اش هرگز قادر نیست‌تبسمی را بپرورد وبروز دهد. رخسارش حالتی دقیق اما اندیشناك داشت واین حالت‌هنگامی‌که همه چیز پیرامون‌اوبر

جای خویش خشك ومیخکوب شده بود طبیعی مینمود وچنان بود که گفتی چیزی دراین جهان قادر به دگرگون ساختنن آن نیست . سینه‌اش فرونشسته بود، از اینرو قوز کرده بود ؛ صدایش فرو افتاده بود ، از اینرو به لحنی بس ملایم سخن میگفت،وسکوتی بسان آرامش مرگ برسراسر وجودش سایه افکنده بود. سخن کوتاه ، سراپای وجودش ، چه جسم وچه جان ، ازدرون وبرون، درزیر فشار ضربهٔ خردکننده‌ای درهم شکسته وازپای درآمده بود.

بازی‌رانا بآخر با استلا ادامه دادم؛ من ورق میدادم. وقتی که همهٔ ورقها را بردآنها را روی میز انداخت ، گوئی آنهارا بخاطراینکه ازمن برده بود تحقیر مینمود .

میس‌هاویشام گفت «خوب، کی دوباره ببینمت ؟ بگذارببینم.»

خواستم بدو یادآوری کنم که امروزسه شنبه است ، ولی میس‌هاویشام با همان حرکت‌توام‌با بی‌صبری انگشتان دست‌راست ازسخن گفتنم بازداشت‌وگفت «گوش کن ! گوش کن ! من ازروزهای هفته خبری ندارم ؛ از هفته‌های سال چیزی نمیدانم . بعد ازشش روز دوباره بیا . شنیدی چه گفتم؟»

«بله ، خانم.»

«استلا ببرش‌پائین؛ وچیزی بده بخوره ؛ وهمونطورکه میخوره‌بذاردور وبرشو نگاه‌کنه . بروپیپ.»

همچنانکه ازپی پرتوشمع بالا آمده بودم پائین رفتم . استلا شمع‌را در جای‌خودگذاشت. تااینکه در پهلوئی‌رابازنکرد، بی‌آنکه به‌این‌امر اندیشیده باشم ،گمان میکردم بایدشب هنگام باشد . هجوم روشنائی روزپاك سراسیمه‌ام ساخت واحساسی در وجودم برانگیخت که گوئی ساعتهای متمادی درپرتو شمع آن اطاق عجیب بسر برده‌ام .

استلاگفت «پسر ، تو همینجا بمون .» این راگفت ودررابست وناپدید شد .

اکنون که تنها بودم فرصت را مغتنم شمردم و نگاهی بدستهای زمخت و پوتین‌های نخراشیده‌ام افکندم ، وازشما چه پنهان که نسبت به این «مخلفات» نظر مساعدی نداشتم . تاکنون هیچگاه مایهٔ ناراحتیم نبودند ، ولی اکنون بعنوان ضمایمی بازاری ومبتذل مایهٔ دردسر بودند. تصمیم گرفتم از جو بپرسم چرا بمن یاد دادکه آن ورقهای مصورراکه باید «سرباز» گفت «قزاق» بنامم. آرزو میکردم که جو تربیت بهتری میداشت تا تربیت من‌نیزچنان میشد .

استلا با مقداری نان‌وگوشت ولیوانی‌آبجو برگشت . لیوان آبجو را روی سنگهای کف حیاط گذاشت‌و نان‌وگوشت‌رابدون‌آنکه نگاهم‌کند باآنچنان بی اعتنائی وتحقیری بدستم داد که پنداشتی سگ ولگردی بیش نبودم. بحدی خوار شده بودم ، چنان مورد اهانت وبی اعتنائی قرارگرفته بودم ، طوری دل آزرده وخشمگین بودم ـ نام این درد را بدرستی نمیتوانم بیابم، دردی بود که خدا میدانست چه بود ـ که اشك ازچشمانم جوشیدن گرفت . لحظه‌ای که جوشش اشك‌شروع شد، دختر باشوروشعفی‌ناگهانی ناشی ازاینکه اومسبب این درد بوده است درقیافه‌ام‌نگریست ، وهمان نگاه بمن نیروبخشید تاجوشش‌اشك را فرونشانم وبا جسارت درقیافه‌اش بنگرم . آنگاه ازسرتحقیر سری تکان داد ودورشد ؛ این عمل مبین این بودکه مطمئن است احساسم‌راسخت جریحه دارکرده است .

همینکه رفت درجستجوی‌محلی‌که چهرهٔ خودرا درپس‌آن پنهان‌نمایم‌به پیرامون نگریستم ؛ به پشت یکی از درهای راهروآبجو سازی رفتم ، آستینم را بدیوار تکیه دادم ، سرم را روی آن گذاشتم وگریه سرکردم . همچنانکه میگریستم لگد بدیوار میکوبیدم وچنگ درمویم میزدم . احساسم چنان تلخ و تند ودرد بی نام ونشان بحدی جانکاه‌بودکه‌برای تسکین آن نیاز به عکس‌العمل داشتم .

نحوهٔ رفتارخواهرم‌مرا حساس بارآورده بود. درمحیط‌کوچك‌خانواده که‌کودکان درآن زیست می‌کنند ، مربیشان هرکه باشد ، هیچ چیز باندازهٔ بی عدالتی آنها را متأثر نمی‌کند و تارهای ظریف احساسشان را مرتعش نمی سازد . ممکن است‌کودك دستخوش بیدادکوچکی باشد ، ولی‌کودك کوچك و دنیای اونیز کوچك است واسب چوبینش در مقام مقایسه با محیط به‌بزرگی‌یك اسب درشت استخوان ایرلندی است . من ازهمان دوران اولیهٔ‌کودکی خویش با جور وبیداد مدام درکشمکش وپیکاربوده‌ام . اززمانی‌که زبان بازکرده‌ام باین نکته واقف بوده‌ام‌که خواهرم با بوالهوسیها وزورگوئیهای خاص خود، در حقم سخت‌ستم‌روا میداشت،وبدیهی‌است‌معتقدبودم‌که مسئلهٔ «دست‌پروردگی» این حق را باو نمیدادکه دست برویم بلند کند . این اعتقاد را درخلال کلیهٔ کیفرها وخواریها وریاضت‌ها وشب زنده داریها وسایر ناراحتیها و دردها می‌پروردم وگرامی میداشتم ؛ وچون همواره درخلوت بی‌پناهی وتنهائی با این اعتقاد رازونیاز میکردم اخلاقاً شرمرو وحساس بودم.

باری ، احساسات آزرده‌ام را با ضربات لگدی که بر شکم دیوار می کوفتم وچنگی که درموهای سرم میزدم موقتاً ازخوددور کردم؛ سپس صورتم را با آستین پاك کردم وازپشت دربیرون آمدم . نان و گوشت بدل می نشست ، وآبجو خنك و گوارا بود ودیری نپائیدکه خلق ودماغ پیداکردم که نظری باطراف بیفکنم.

براستی که محلی متروك وویران بود، واین ویرانی همه جارا تا کبوترخانی که درمحوطهٔ آبجو سازی بود درمیگرفت . کبوترخان براثر وزش بادهای شدید برروی دیرك خود یکبر شده بود وبه وزش خفیف ترین نسیمی درنوسان بود، آنچنانکه اگرکبوتری درآن بود خود را برروی امواج سهمگین دریا میپنداشت . ولی کبوتری درکبوترخان ، اسبی درطویله وخوکی در خوکدان وجوی درانبار نبود واز خمره‌ها وبشکه‌ها نیز بوی جو وآبجوی بمشام نمیرسید، گوئی تمام جنب وجوش ورایحهٔ آبجوسازی بهمراه آخرین خرمن دودش تبخیر شده وبهوا رفته بود. حیاط خلوت مجاور مملو ازخمره‌های خالی بودکه خاطرات تلخ ایام خوش گذشته در پیرامونشان پا بپا مبکرد ، اما این خاطرات تلختر ازآن بود که‌بمددآن بتوان تلخی آبجوهائی راکه دیگرخبری ازآنها نبوددر وجودشان باز یافت ؛ وضع رقت بار این انزوا نشینان بی شباهت به سایراشیاء منزوی وفراموش شدهٔ عمارت نبود .

در پشت منتها الیه آبجوسازی باغ علف گرفته‌ای بودکه حصاری فرسوده آنرا دربر می گرفت : دیوار چندان بلند نبود وتوانستم خود را از آن بالا بکشم ، وببینم که این باغ خانه است وعلفهای هرزه سراپای آنرا دربر گرفته است. اما روی تعدادی ازخیابان‌های باغ راسبزه وقلیلی را سبزهٔ زرد ورنگ و رو باخته فرا گرفته‌بود وبرروی آنها ردپاهائی بچشم‌میخورد که نشان میدادکسی گاهگاهی درآنجاقدم‌میزند. درست درهمین لحظه استلا را دیدم که‌یکی ازهمین خیابانها را زیر پا مینهاد ودورمیشد . اما مینمودکه درهمه جا حضور دارد . زیرا هنگامیکه دل به اغوای خمره‌ها دادم وبرروی آنها به راه رفتن پرداختم او را دیدم که در انتهای حیاطی که‌خمره‌ها بودند برروی آنها راه میرود. پشتش بمن بود و گیسوان زرین زیبای خویش راافشان کرده ودرمیان دودستش گرفته بود . نظری به پیرامون خویش نیفکند وهمچنانکه پشتش بمن بود دور شد . درآبجوسازی نیز ،آنجاکه‌سکوی مرتفع سنگفرش شده‌ای بود وسابقاً درآنجا آبجومی‌ساختند وظروف ووسایل آبجوسازی هنوزدرآن‌بود، وضع بهمین منوال بود. هنگامی که به‌درون آن گام گذاشتم ودلگرفته‌ازاین مکان دلگیردر کناردر

ایستادم و به پیرامون نگریستم باز استلا را دیدم که‌ازمیان بقایای آتش‌خاموش راه‌خودرا پیش گرفت وازپلکانی‌آهنی بالارفت وازطریق ایوانی مرتفع خارج شد، توگوئی میخواست بال بگشاید و به آسمان صعود کند .

در این مکان ، ودر این لحظه بودکه ماجرائی شگفت به‌اندیشه‌ام راه یافت . همانوقت این احساس را شگفت یافتم، بعدها نیز آنرا شگفت‌ترازپیش یافتم. نگاهم‌را، که براثرنگریستن به نور سرد ویخزده اندکی بتاری گرائیده بود ، متوجه تیرچوبی ستبری که در سمت راستم قرارداشت ساختم وپیکری‌را دیدم که ازآن حلق‌آویزشده بود: پیکری که‌ملبس‌به‌لباس سپید به‌زردی گرائیده بود و جزیك لنگه‌کفش بپا نداشت ؛ وچنان آویخته بودکه میتوانستم‌ریشك‌ها و تودی پیرهنش را که به‌کاغذ خاك‌آلود میمانست آشکارا ببینم ؛ چهره‌اش چهرهٔ میس‌هاویشام بود ، وجنبشی‌درازا وپهنای آنرا در می‌نوردید ، توگفتی میکوشید مرا صدا زند وازمن‌استمداد جوید. ازوحشت‌دیدن‌این‌پیکر ، ونیزاز دهشت ناشی ازاین‌اطمینان‌که لحظه‌ای‌پیش‌درآنجا نبود، ابتدا پا بگریز نهادم، وسپس بازگشتم و بجانب آن دویدم و چون آنرا باز نیافتم بیش از پیش بیم زده شدم .

چیزی جز روشنائی سرد وامید بخش‌آسمان‌وقیافهٔ مردمی‌که درآنسوی نرده‌های حیاط میگذشتند وتأثیر جان بخش بازماندهٔ نان وگوشت نمیتوانست مرا بخود آورد. باهمهٔ اینها شاید اگر استلا را نمیدیدم که‌با دسته‌کلیدخویش نزدیك میشود تا در را بگشاید ومرا بخارج راهنمائی کند باین زودی‌ها هوش وحواسم را باز نمی یافتم . با خود گفتم اگر ببیندکه هراسان و وحشتزده‌ام موجباتی خواهد داشت تابخواریم‌بنگرد و بهیچوجه‌مایل نبودم که همچوفرصتی به او بدهم .

همچنانکه ازکنارم‌میگذشت نگاه پیروزمندانه‌ای بچهره‌ام‌افکند۔گوئی ازاینکه‌دستهایم زمخت وپوتین‌هایم‌نخراشیده‌اند لذت‌میبرد۔ وسپس‌دررا گشود ودرکنار آن ایستاد . بی‌آنکه نگاهش‌کنم ازکنارش‌گذشتم، اما اوباحالتی پر از طعن دستی به شانه‌ام زد وگفت :

«چرا گریه نمی‌کنی ؟»

ـ «برای اینکه دلم نمیخواد.»

ـ«چرا، داشتی گریه میکردی. ازبس گریه کرده‌ای مثل‌کورهاشده‌ای. حالا هم چیزی نمونده گریه‌کنی ...»

خندهٔ تحقیرآمیزی سرداد ، وبیرونم راند ودر را برویم بست. یکراست به خانهٔ آقای پامبل چوك رفتم وموقعی‌که او را در خانه نیافتم احساس‌راحتی و سبکباری بسیار کردم . روزی راکه بنا بود بخانهٔ میس هاویشام باز گردم بەشاگردش گفتم و بجانب کارگاه آهنگری‌که چهار میل با آنجا فاصله داشت پیاده براه افتادم . ضمن راه به چیزهائی که دیده بودم میاندیشیدم و عمیقاً بر روی این مسئله فکر میکردم‌که کارگر بچه‌ای پیش پا افتاده و عامی بیش نیستم ، که دستهایم زمخت و پوتین‌هایم نخراشیده‌اند ، که به عادتی زشت مبتلا گشته‌ام و سربازهای ورق را «قزاق» مینامم، که بمراتب جاهل تر از آنم‌که دیشب تصور میکردم، والقصه درزندگی پست ونکبت باری غوطه میخورم .

فصل نهم

موقعی که بخانه رسیدم خواهرم سخت کنجکاو بود که از وضع خانهٔ میس هاویشام اطلاعاتی بدست آورد و بنابراین سؤال پیچم کرد. دیری نگذشت که پس گردن ومیان شانه‌هایم راآماج ضربات مشت یافتم : صورتم را با قوت‌تمام وبوضعی بس شرم‌آور بدیوار آشپزخانه فشرد ـ زیرا سؤالات را باندازهٔ کافی با تفصیل درخوری جواب نمی گفتم .

اگر ترس ازدرك نشدن منظور، در نهادکودکان دیگرنیز باندازهٔ ترس و وحشتی که درنهاد من مأوی کرده بود سکنی گزیده باشدـ که تصور میکنم‌در نهادآنها نیزهمین‌اندازه مأوی گزیده باشد، چون‌دلیلی دردست ندارم که‌خودرا آدم فوق‌العاده‌ای بدانم ـ همین ترس مایه وموجب بسیاری از کتمان‌ها و رازداریها است . یقین داشتم که اگر خانهٔ میس هاویشام را آنچنانکه دیده بودم توصیف‌کنم‌کسی منظورم را درك نخواهدکرد . از این‌گذشته ایمان داشتم که میس هاویشام‌نیزآنچنانکه‌بایدمعرفی‌نخواهدشد؛وگرچه برای‌خودمن‌بهیچوجه قابل درك نبود تصور میکردم‌که اگر اورا (بگذریم از استلا) آنچنانکه بود بمیان‌کشم ودر معرض تماشای خانم جو قرار دهم عمل ناصواب وخیانت‌آمیزی مرتکب میشوم . نتیجهٌ تا توانستم‌کم گفتم وهمین امر موجب شدکه صورتم را با فشار به سوی دیوار براندند وبآن بچسبانند .

ازهمه بدتراینکه‌پامبل‌جوك پیرپرلاف وگزاف‌نیز که‌کنجکاوی بی‌امان او را رنج میدادومی‌فرسود ومیخواست‌ازآنچه دیده وشنیده‌بودم باخبر گردد، هنگام عصرانه ، دهن دره‌کنان ، سوار برکالسکهٔ خود فرا رسید . قیافهٔ این مایهٔ عذاب ، با چشمان ماهی‌وش و دهان باز ، موهای حنائی رنگی‌که ازفرط کنجکاوی راست شده بود و جلیقه‌ای‌که بر اثر محاسبهٔ مدام متورم‌گشته بود مرا در خودداری وکتمان خویش مصمم ترساخت .

عمو پامبل چوك ، همینکه برصندلی افتخار ، کنارآتش ، جلوس کرد آغاز به سخن نمود : «خوب پسر، درشهر بهت چطور گذشت؟»

جواب دادم «بد نبود آقا .» خواهرم مشت نشان‌داد.

آقای پامبل چوك تکرارکرد «بد نبود ؟ این‌که جواب نشد . خوب ، بگو ببینم ، مقصودت ازاین «بدنبود.» چیه؟»

شاید وقتی‌که گچ دیوار برپیشانی قرار میگیرد مغز را به لجاج و عناد می‌کشد. بهرحال، ازآنجائی که گچ‌دیوار برپیشانیم‌قرارداشت سرسختیم‌استحکام پذیرفت وصلابت خاص یافت . قدری تأمل‌کردم وسپس چنانکه گوئی به‌کشف مهمی نایل‌آمده‌ام جواب دادم «منظورم اینه‌که بدنبود».

خواهرم ابراز بی تابی‌کرد ومیخواست بروی سرم بجهدولی‌آقای‌پامبل چوك‌مانع‌شدو گفت«نه! عصبانی‌نشید! ولش‌کنین، خانم: بدینش‌دست‌من!» سپس مرا بطرف خود چرخاند ، انگارکه میخواست سرم را اصلاح‌کند ، وگفت :

«اولا ، برای اینکه حواسمون را جمع‌کنیم، بگو ببینم چهل و سه پنس چقدر میشه؟»

میخواستم بگویم«چهارصدلیره.» ولی‌نتایج‌این‌جواب‌را بزیان‌خودیافتم، لذا تا آنجاکه ممکن بود به جواب درست ، با اختلاف درحدود هشت پنس ، نزدیك شدم.سپس‌آقای پامبل‌چوك وادارم‌کرد جدول تبدیل پول را از«دوازده پنس مساوی است با یك شیلینگ» تا «چهل پنس مساوی است با سه شیلنیگ و چهارپنس» مرور کنم وبعد بلحنی‌پیروزمندانه وانگار کارمهمی انجام داده‌باشد گفت «خوب ! حالا بگو ببینم چهل‌وسه پنس چقدر میشه ؟»

مدتی فکر کردم، سپس گفتم : «نمیدونم» .

آقای پامبل چوك که سرش‌را همچون پیچ میچرخاند تا بمددآن جواب را ازمن‌بیرون بکشدگفت «مثلا بگو ببینم چهل‌وسه پنس، هفت شیلینگ وشش پنس‌وسه فاردن هست؟»

گفتم «بله» .

باآنکه خواهرم معطل‌نکرد وسیلی‌جانانه‌ای بربناگوشم‌نواخت ، معهذا از مشاهدهٔ اینکه این جواب ذوق آقای پامبل چوك را پاك کور کرد و اورا برجای خود میخکوب ساخت بسیار خوشحال شدم .

آقای پامبل چوك پس از اینکه ازتکان جواب بخود آمدگفت«پسر ! بگو ببینم قیافهٔ میس هاویشام‌چطوری است؟ »دستها را برروی سینه‌درهم‌انداخته

بود وسررا پیچوار میچرخاند .

گفتم «سبزه‌رو ، وخیلی بلند بالا.»

خواهرم پرسید «عموجان ، راست میگه ؟»

آقای پامبل چوك بعلامت تأیید چشمکی‌زد، که بلافاصله فهمیدم میس ـ هاویشام را هرگز ندیده است ـ چون همچو قیافه‌ای نداشت .

آقای پامبل چوك به لحنی ازخود راضی گفت «خوب،این شد یه‌حرف حسابی!حالادیگه میتونیم ادامه بدیم ، نیست خانم ؟»

خانم جو جواب‌داد «بله،عموجان ،کاشکی‌همیشه‌شما بااوطرف میشدین، برای اینکه به چم‌وخمش واردین ومیدونین باهاش چطوری رفتارکنین.»

آقای پامبل چوك پرسید «خوب پسر،بگوببینم ، وقتیکه توی اطاق‌رفتی میس هاویشام چکار میکرد ؟»

جواب دادم «تویه‌کالسکهٔ مخملی سیاه نشسته بود.»

آقای پامبل چوك وخانم جو همدیگر را خیره خیره نگریستند ـ حق هم داشتند ـ وهردوتکرارکردند «تویه‌کالسکهٔ مخملی سیاه؟»

گفتم «بله . میس استلا هم، که فکرمیکنم نوه‌اش باشه، تویه‌بشقاب طلا، ازپنجرهٔ کالسکه ، شراب وکیك بهش میداد . همهٔ ما توی بشقابهای طلاکیك و شراب خوردیم . من سهم‌خودم راپشت کالسکه خوردم . برای اینکه‌خودش بمن گفت که برم پشت کالسکه.»

آقای پامبل چوك پرسید «کس دیگه‌ای اونجا نبود ؟ »

گفتم «چرا ، چهارتا سگ هم بود.»

ـ «بزرگ یاکوچك ؟»

گفتم «خیلی گنده بودند . و سرگوشت گوساله که تو یه سبد نقره‌ای جلو شون گذاشته بودند با هم دعوا میکردند .»

آقای پامبل چوك وخانم جو باز با بهت وحیرت‌کامل همدیگررا خیره نگریستند.سخت ازکوره در رفته‌بودم ـ همچون گواهی‌که‌بزورشکنجه‌بخواهند ازاو اعتراف بگیرند ـ وهرچیزی راکه بزبانم میآمد می‌گفتم .

خواهرم پرسید «پناه برخدا ، این کالسکه‌کجا بود؟»

ـ«تو اطاق میس هاویشام.»مجدداً بهم خیره شدند.«ولی اسبی‌بهش‌بسته نشده بود .» این جملهٔ استثنائیه را درست درلحظه‌ای اضافه‌کردم‌که میخواستم بگویم چهار اسب بایراق مجلل به‌آن بسته‌شده بود ، و درنظرداشتم دروغهای

شاخداری درمورد نحوهٔ یراق وزین بر گشان‌وسرهم کنم .

خانم جو گفت «عموجان ، یعنی تومیگی همچو چیزی ممکنه ؟ این‌بچه چی میخواد بگه ؟»

آقای پامبل چوك گفت « گوش کنین خانم . عقیدهٔ من اینه‌که اینی‌که این بچه میگه یه تخت روانه . میدونی ، این زن خیلی بوالهوسه ـ تابخواهی بوالهوس ـ اونقدرکه روزها تو تخت روان می‌شینه . »

خانم جو پرسید«عمو جان ، شما خودتون اونو هیچوقت تو این تخت روان دیدین؟»

آقای پامبل چوك که مجبور باعتراف شده بود جواب داد «وقتیکه اورا درمدت‌عمرم‌ندیده‌ام چطور میتونم تو تخت‌روان دیده‌باشم؟ من که هر گزچشمم برخسارش نیفتاده!»

ـ«ای‌وای، خاك‌عالم! شما اونو ندیدین بااین‌وجود باهاش‌صحبت‌هم کردین؟»

آقای پامبل چوك با اوقات تلخی جواب داد «آخه میدونی ، هر وقت که اونجاکاری داشته‌ام بردنم پشت در اطاق ؛ در اطاق هم نیمه باز بوده ـ و باین ترتیب باهام صحبت کرده . خانم اینه‌که میدونید ، خودتونو باون راه نزنید . بهرحال ، این بچه رفت‌اونجاکه بازی بکنه . خوب ، بچه‌بگوببینم، اونجا چی بازی‌کردی ؟»

گفتم «با بیرق‌بازی‌کردیم.» (اجازه میخواهم بگویم‌که‌هروقت بیاداین دروغها میافتم ازخودم تعجب می‌کنم) .

خواهرم گفت «بیرق !»

گفتم «بله . استلا یه بیرق آبی تکون میداد ، ومن‌یه بیرق قرمز؛میس هاویشام هم‌یه‌بیرقی راکه همه‌جاش ستارهٔ طلا بود ازپنجرهٔ کالسکه‌تکون‌میداد. بعد شمشیرامونو از غلاف درآوردیم وهوراکشیدیم.»

خواهرم تکرارکرد «شمشیر ! شمشیر ازکجا آوردید ؟»

گفتم «از تو اشکاف . طپانچه هم اون تو بود — مرباهم ـ قرص‌دواهم اون تو بود . آفتاب تو اطاق نبود ، ولی نور شمع زیاد بود .»

آقای‌پامبل‌چوك‌سری بتأیید تکان‌دادوگفت«خانم، درست‌میگه. جریان عین واقعه ؛ اینو من‌هم‌دیده‌ام.» سپس‌هردوبمن خیره‌شدند ومنهم باقیافه‌ای‌حق بجانب درآنها خیره شدم وبادست راست به لوله‌کردن پاچهٔ شلوارم‌پرداختم.

بی شك اگرسئوالات‌بیشتری را پیش میکشیدند خود را لومیدادم،زیرا

حتی آنوقت هم چیزی نمانده بود بگویم که بالنی در حیاط بود، واگر در انتخاب میان این بالن عجیب وخرسی‌که میخواستم در آبجو سازی جای دهم دچار تردید نشده بودم‌دل بدریا میزدم‌وجریان را عنوان میکردم .ولی‌عجائب ونوادری‌که گفته‌بودم طوری ذهن خواهرم وآقای پامبل چوك رابخود مشغول داشته بود وبحدی‌گرم بحث وگفتگو بودندکه ازاین خطرجستم. موقعی‌هم‌که جو ازکارگاه بخانه آمدتا فنجانی چای بخورد ، موضوع همچنان نقل‌مجلس بود وآنهارا کمافی‌السابق‌بخودمشغول‌داشته بود . خواهرم ، ماوقع را برای جو تعریف‌کرد ، واین امر البته بیشتر بخاطر تسلی و تسکین خود او بود نه بخاطر ترضیهٔ خاطر جو .

باری،وقتی جو را دیدم‌که چشمان آبی خود رابا بهت وحیرت‌باطراف میگرداند احساس درد وپشیمانی‌دردلم رخنه‌کرد ـ اما این‌احساس فقط‌بخاطر او بود ودرمورد دونفردیگر هرگز چنین احساسی نداشتم . هنگامیکه آن دو نشسته بودند ودربارهٔ نتایج حاصله‌ازآشنائی‌با میس‌هاویشام وعواطف ومراحمی که ازاین آشنائی نتیجه میشد بحث میکردند من فقط وفقط به جومی‌اندیشیدم وخود را دربرابر اوآدمی شریر احساس میکردم. حضرات تردید نداشتندکه میس‌هاویشام بالاخره «لطفی درحق من خواهدکرد . » شك و تردیدشان در مورد شکل این «لطف بود »: خواهرم طرفدار «ملك و مستغلات» بود وآقای پامبل چوك موافق پول‌مناسبی که‌باآن‌بتوان‌مرا به‌شاگردی‌درکسب‌آبرومندی‌ـ مثلا، داد و ستد غله و بذر ـ فرستاد. اما جو سخت مورد عتاب قرارگرفت ، چون اظهارداشت‌که ممکن‌است یکی از آن سگهائی‌راکه برسرگوشت‌گوساله با هم دعواکرده بودند بمن هدیه‌کند .

خواهرم‌گفت «اگه‌ازکلهٔ خرابت فکری ازاین‌بهتر درنمیاد، وبیکارهم نیستی ، بهتره بری کارتو بکنی.» بنابراین جو بلند شد وپی‌کار خود رفت .

پس ازآنکه آقای پامبل چوك رفت وخواهرم بظرف شوئی پرداخت ، بواشکی جیم شدم وبکارگاه رفتم ؛ وتاپایان‌کار روز پیش جو ماندم . وقتیکه کار تمام‌شد،گفتم «جو ، قبل ازاینکه‌کوره را خاموش‌کنی ، میخوام‌چیزهائی بهت بگم .»

جو ، چارپایهٔ نعلبندی‌راجلو کوره کشید وگفت «پیپ چیزهائی میخوای بهم بگی ؟ خوب بگو ؛ بگو ببینم چیه ؟»

آستین‌های بالازده‌اش راگرفتم ، وهمچنانکه آنها را درمیان انگشتان

سبابه و شست خود می پیچاندم گفتم «جو ، اون چیزهائی که راجع به خونهٔ میس هاویشام تعریف کردم یادت هست ؟»

جو گفت «یادم هست ؟ البته ! حرفها تو باور می‌کنم ! معرکه بود !»

ــ «خیلی بدشد جو ؛ درست نبود.»

جو از تعجب یکه‌ای خورد ، خود را عقب‌کشید و گفت «پیپ ، چی‌چی داری میگی ؟ یعنی میخوای بگی...»

ــ« بله ، جو ــ میخوام بگم دروغ بود .»

ــ«همه‌اش که‌دروغ نبود؟ حتماً که نمیخوای بگی که کالسکهٔ‌مخملی‌سیاهی اونجا نبوده ، نه ؟» چون ایستاده بودم وسر تکان میدادم.

ــ«این‌هم اگه نبوده لااقل‌سگها که بودند ، نیست ؟» و به‌لحنی که‌پیدا بود میخواهدمجابم‌کند ادامه داد «خوب، پیپ ، اگه گوشت گوساله‌ای هم نبوده ، لااقل سگها که بودند ؟»

ــ «نه ، جو ، هیچی نبود.»

جو گفت «یه سگ هم نبود ؟ یه توله هم نبود ؟ راستشو بگو ، بازی در نیار .»

ــ «نه جو، اصلا همچو چیزی نبود .»

نومیدانه در قیافه‌اش نگریستم ، او نیز با بهت وحیرت در قیافه‌ام خیره شده بود «پیپ ، رفیق عزیز! نه،دوست عزیز ! این وضعش نمیشه . گوش‌کن، با این وضع تو انتظار داری به‌کجا برسی؟»

گفتم «جو ، خیلی بد شد ! اینطور نیست ؟»

جوگفت « بد ؟ وحشتناك ! مگه شیطون تو تنت رفته بود ؟»

آستینش رارها کردم ، جلو پایش روی خاکسترها نشستم ، وسرراپائین انداختم وگفتم «نمیدونم چی تو تنم رفته بود ، ولی‌کاشکی بهم‌یاد نداده‌بودی که به سربازهای ورق بگم قزاق ــ و ای‌کاش دستهام اینقدرزمخت وپوتین‌هام اینقدر نخراشیده نبود.»

وبعد توضیح دادم‌که سخت احساس بیچارگی میکردم وقادر نبودم کــه مقصود خود رابه‌خانم جو وآقای پامبل چوك ،که آنهمه با من بخشونت‌رفتار میکردند، بفهمانم . واضافه‌کردم‌که‌دخترزیبائی درخانهٔ میس‌هاویشام بود که بسیار مغروربود ومیگفت که‌من‌پسر بچهٔ عامی وجاهلی هستم ــ وخودم‌نیز براین

امر واقفم. سپس افزودم ای کاش عامی وجاهل نبودم، این دروغها هم بنحوی ، هرچند نمیدانم به چه نحو ، از این امر ناشی شده بود .

این امر بستگی به دانش ماوراءالطبیعه داشت وبحث در بارهٔ آن لااقل بهمان اندازه که برای من دشوار بود برای جو نیز بود. اما جو موضوع راز حدود ماوراءالطبیعه خارج ساخت وبدینطریق توانست آنراتوضیح دهد .

اندکی تأمل کرد و گفت «پیپ، ولی یك چیز هست که حرفی درش نیست، واون اینه که دروغ دروغه . من کارندارم که دروغ ازکجامیاد ، مسئله اینه که نباید بیاد. دروغ ازپدر ومادر دروغ درمیاد وبخود اونهاهم برمیگرده. پیپ ، دیگه ازاین دروغها نگو. اگه میخوای ازجرگهٔ عوام‌الناس بیرون بیائی‌راهش این‌نیست، رفیق. واما راجع به‌اینکه تو‌آدم‌معمولی وجاهلی‌هستی، من‌یکی‌که ازاین مطلب اصلا سردرنمیارم . تو دربعضی چیزها حتی فوق‌العاده هم هستی . مثلا خیلی‌کوچکی ، ازطرف دیگه خیلی هم با سوادی.»

ــ«نه ، جو . خیلی هم بی سوادوکند ذهنم.»

جو گفت «باها ! ببین دیشب چه نامه‌ای نوشتی ! حتی با حروف چاپی هم نوشتی . من خودم نامه زیاد دیده‌ام ــ زیاد ، اونهم نامهٔ اشخاص محترم ! وقسم میخورم که اونها با حروف چاپی ننوشته بودند.»

ــ«جو، چیزهائی که من‌یادگرفته‌ام درواقع‌چیزی نیست. تو نظرت‌بمن خوبه ؛ وبرای همین هم هست که اینطور قضاوت میکنی.»

جو گفت «بسیار خوب ، پیپ ، گیریم که تو درست میگی، یا من راست میگم . ولی من میگم اول تو باید به آدم با سواد معمولی باشی تا بعدش‌بتونی یه آدم فوق‌العاده باسواد بشی. شاه در روی تختش ، با اون تاج روی سرش ، اگه موقعیکه شازده بود الفبایادنمی‌گرفت نمی‌تونست‌بشینه‌وقانون‌بنویسه‌ـاه!» سپس بشیوه‌ای پرمعنا سری جنباند وافزود «همینطور ازالف شروع کرده ورفته ورفته تا به «ی» رسیده . من میدونم که اینکارو باید کرد ، گرچه نمیتونم‌بگم که خودم واقعاً همچوکاری‌رو کرده‌ام.»

در این استدلال امیدی بود که تا اندازه‌ای مرا نیرو بخشید .

جو با قیافه‌ای اندیشناك به سخن ادامه داد و گفت «اینکه آیا بهتره که آدمی‌که‌ازلحاظ وضع‌کار وزندگی ودرآمدش عادی ومعمولی است با آدمهای معمولی نشست و برخاست‌بکنه یا بره و باآدمهای غیرمعمولی‌بازی‌بکنه این‌مسئلهٔ

دیگری‌است... راستی این موضوع مرا بیاد بیرقها انداخت؛ راستی بگو بینم اصلا بیرقی‌توکار نبود؟»

ــ «نه ، جو .»

ــ« متاسفم‌که بیرقی درکار نبوده . بهرحال ، آیا بهتره یا نیست فعلا نمی شه حرفی زد ، برای اینکه اگه حرفی بزنیم اونوقت خواهرت دادش در میاد ، واین هم چیزی است‌که فکرش هم نبایدکرد ، ونباید دستی دستی‌کاری کرد که دادو بیداد راه بیندازه . ولی پیپ، گوش‌کن ، باونچه یه دوست حقیقی میگه درست‌گوش بده.واین دوست حقیقی میگه:اگه نتونی ازراه راست‌خودتو ازجرگهٔ مردم‌عامی‌بیرون بکشی،یقین‌بدون‌که ازراه‌کج هم نمیتونی.بنابراین پیپ ، دیگه از این دروغها نگو ــ شرافتمندانه زندگی‌کن وآسوده بمیر.»

ــ «جو ، ازدست من عصبانی نیستی‌که ؟ »

ــ «نه، رفیق. ولی اون چیزهائی راکه بهت‌گفتم‌ــ منظورم‌اونچیزهائی است‌که‌راجع به‌کتلت‌گوشت‌گوساله ودعوای‌سگها گفتی‌ــ فراموش‌نکن. وازیه دوست‌خالص ومخلص‌بشنوودیگه‌دروغ نگو،وباز وقتی‌که توجات‌رفتی‌وخواستی بخوابی بااین‌حرفهائی‌که گفتم خوب فکرکن ، ودیگه ازاینکارا نکن ــ همین، دیگه حرفی ندارم.»

هنگامیکه باطاق خواب‌کوچکم رفتم ودعایم را خواندم ، توصیهٔ جو را بکاربستم . معهذا ضمیرکودکانه‌ام چنان آشفته وناسپاس بودکه پس از آن مدتی بیدارماندم: به این مسئله میاندیشیدم‌که اگر استلا جو را که آهنگر ساده‌ای‌بیش‌نیست‌میدیداورا تاچه‌حد عوام‌میدانست وکفشهایش‌راچقدرنخراشیده ودستهایش‌را چقدرزمخت‌میپنداشت . بوضع آشپزخانه‌که جو وخواهرم درآن نشسته بودند میاندیشیدم؛ بااین مسئله میاندیشیدم‌که خودم چگونه‌ازآشپزخانه بالاآمده وبه اطاق خواب‌آمده‌بودم ؛برروی این‌مسئله تأمل میکردم‌که‌چگونه میس‌هاویشام واستلا هیچگاه در آشپزخانه نمی نشسنند و شأنشان اجل از این ازقبیل‌اعمال عوامانه‌بود. با خاطره‌ای‌که‌ازخانهٔ میس‌هاویشام‌داشتم‌وکارهائی که درآن، انجام داده بودم بخواب رفتم ، توگوئی بعوض چند ساعت هفته‌ها وماهها درآنجا اقامت داشته‌ام وپنداشتی‌که‌این‌تجربه‌بعوض یك‌احساس‌یکروزه خاطره‌ای دیرینه بود .

آنروز برای‌من روزی فراموش ناشدنی بود ، زیرا دگرگونیهای‌عظیم در من پدیدآورد . ولی سرگذشت هرکسی جزاین نیست . مثلا ، روز خاصی

اززندگی خودرا حذف کنید، آنوقت ببینید که مسیرهمین زندگی تا چه حد تغییر میکرد. شما که این کتاب را میخوانید لحظه‌ای درنگ کنید و به زنجیری بلند، آهنین یا زرین، خاریا گل بیندیشید که اگر نخستین حلقهٔ آن درروزی فراموش ناشدنی شکل نمی یافت هرگز بال وپرشما را نمی بست .

فصل دهم

بامداد یکی دوروز بعد هنگامی که‌از خواب برخاستم فکر بکری بخاطرم رسید مبنی‌براینکه بهترین راه برای آنکه خود را ازسلك مردم عامی خارج سازم این است که هرآنچه را که «بیدی» میداند ازاو بیاموزم. درتعقیب این فکردرخشان ، غروب که بمدرسهٔ عمه بزرگ آقای وپسل رفتم به «بیدی» گفتم که موجبات خاصی برای پیشرفت در زندگی دارم و بسیار سپاسگزار خواهم بود اگرآنچه‌را که میداندبمن‌بیاموزد. بیدی که‌دختر فوق‌العاده‌مهربان وحاضر بخدمتی بود بلافاصله وعده داد واز حق نباید گذشت که ظرف پنجدقیقه شروع باجرای وعدهٔ خود نمود.

برنامهٔ درسی و آموزشی عمه بزرگ آقای وپسل را میتوان بدینترتیب خلاصه نمود:

شاگردان سیب میخوردند وپوشال روی پشت‌همدیگر میریختند،تااینکه عمه بزرگ آقای وپسل نیرویش را جمع میکرد وباترکهٔ غانش لرزان لرزان برگناهکار و بی‌گناه میتاخت . شاگردان نیز پس از آنکه این حمله را با انواع واقسام حرکات مسخره آمیزاستقبال میکردندبه صف می‌ایستادندوکتاب پاره وزهوار در رفته‌ای را وزوزکنان دست بدست میگرداندند . این کتاب حاوی الفباء وچند جدول و تعدادی اعداد و چند سرمشق بود ـ یعنی یك‌وقتی حاوی این‌چیزها بود . بمحض اینکه کتاب‌آغاز بدورگشتن میکرد عمه بزرك آقای وپسل درحالت اغمائی فرومیرفت که ناشی ازخواب وخستگی و یا شدت بیماری رماتیسم بود. آنوقت شاگردان‌مسابقه‌ای‌را بنام مسابقهٔ «کفش‌لگدکنی» آغاز مینمودند ومنظورازاین مسابقه این بود که نشان دهند چه کسی میتواند پنجهٔ کفش دیگری را بهتر ومحکم ترلگدکند. این تمرین ذهنی همچنان‌ادامه داشت تااینکه بیدی برآنهاحمله میبرد وسه‌انجیل رنگ وروفته رادرمیانشان توزیع مینمود . شکل وقیافهٔ این‌کتابها چنان بودکه گفتی آنها را ناشیانه از

ته کندهٔ چیزی بریده‌اند. بدچاپ‌تر و ناخوانا تراز هر نسخهٔ عتیق ادبی‌بودند: لکه‌هائی چون زنگار آهن سراپایشان رافرا گرفته بود. انواع‌واقسام حشرات لای اوراقشان له‌شده بود . این بخش از برنامهٔ درس معمولا براثر منازعات متعددومنفردی که‌میان بیدی‌وشاگردان‌منمر ددرمیگرفت به‌سستی‌میگرائید. موقعی که نزاع بپایان میرسید بیدی شمارهٔ صفحه‌ای راکه باید میخواندیم با صدای بلند اعلام میکرد وما همه، آنچه راکه میتوانستیم ویا نمی‌توانستیم‌باصدای‌بلند وبآواز دستجمعی موحشی میخواندیم. بیدی باصدای زیر ویکنواختی آواز را رهبری‌میکرد وهیچیك‌ازما کمترین‌اطلاعی‌ازآنچه میخواند نداشت واحترامی نیزبرای آن قائل نبود . این غلغله وخروش مدتی ادامه میبافت تا سرانجام عمه بزرگ آقای وپسل را ازخواب میپراند . عمه بزرگ از خواب می‌پرید وحسب‌المعمول تلوتلوخوران به یکی ازبچه‌ها میپرید وگوشش را می‌کشید . این‌عمل‌بمنزلهٔ‌پایان‌برنامهٔ روزبود، وما بافریاد وغلغله‌ای که‌حکایت‌ازپیروزی معنوی‌داشت‌ازاطاق خارج‌می‌شدیم. بجاست دراینجا یادآورشوم‌که‌اگر کودکی لوحی ویا مرکبی (اگرمرکبی بود) با خود میاورد ممانعتی بعمل نمی‌آمد . اما ادامهٔ‌این برنامه درفصل‌زمستان‌کارآسانی‌نبود، زیرا مغازه خرده فروشی‌که کلاس درآن تشکیل‌میشد وضمناً اطاق‌نشمین و خواب عمه بزرگ آقای وپسل نیزبود باشمع پیه‌سوزکورسوئی روشن میشدکه‌گل‌گیرهم نداشت .

پیدا است‌که‌تحت چنین‌شرایط ومقتضیاتی‌خروج ازسلك عوام وقت‌بسیار میگرفت، معهذاتصمیم گرفتم‌که سعی‌لازم را بکنم. غروب همانروزبیدی‌باجرای قرارداد فیمابین پرداخت و اطلاعاتی از دفترچهٔ فهرست قیمتها ، تحت عنوان «شکرسرخ» دراختیارم گذاشت. سپس یك حرف بزرگ «D» راکه بارسم‌الخط قدیم نوشته شده واو ازعنوان روزنامه‌ای اقتباس‌کرده بود به امانت بمن دادتا ازروی‌آن تمرین‌کنم - شکل‌وقطع این حرف چنان بود ، که، تاخودش‌نگفت، تصورمیکردم *طرح* ونقش یك سگك باشد.

بدیهی است‌که میخانه‌ای در ده ما بود، وطبیعی است که جونیز دوست داشت‌گاهی اوقات به‌آنجا برود وچپقی چاق‌کند. آنروز دستورات اکیدی‌از خواهرم دریافت داشته بودم‌که غروب، هنگام بازگشت از مدرسه ، به میخانهٔ «سه‌کرجی‌بان خوشحال» بروم وجورا باخود به‌خانه ببرم، لذا راه میخانه را درپیش گرفتم.

نزدیك پیشخوان که بارمیخانه را تشکیل میداد صورتحسابهای عریض

وطویلی با گچ‌بروی دیوار بچشم میخورد، که بنظر میرسیدهر گز تسویه نمی‌شدند. ازز‌مانی‌که بیاد داشتم آنها را در آنجا دیده بودم، و رشدشان بمراتب‌سریعتر ازرشد من بود.اما گچ درولایت مازیاد بود، وشایدهم‌که مردم درامر استفاده ازآنها هرفرصتی را مغتنم میشمردند.

چون شنبه شب بود میخانه داررادیدم‌که باقیافهٔ نسبتهً تلخ و گرفته این یادداشتها را ازنظرمیگذراند، اما چون باجوکارداشتم وکاری بااونداشتم‌فقط سلامی کردم وازکنارش گذشتم وبجانب سالن عمومی‌که درمنتهاالیه راهرو بود وآتش خوشی در آن افروخته بودند روان شدم . جوبا آقای وپسل و شخص بیگانه‌ای نشسته بود وچپق می‌کشید . جوحسب‌المعمول باگفتن «یااله، پیپ ، رفیق عزیز!» بمن خوش آمدگفت ؛ به شنیدن این سخن مرد بیگانه برگشت ودرمن نگریست.

مردی‌بود بظاهرمرموز، که‌تاآنوقت‌اورا ندیده‌بودم. سرش‌بیکسومتمایل بود ویکی از چشمانش نیم بسته بود ،گوئی با تفنگی نامرئی به چیزی نشانه میرفت .

پیپی بدهن داشت؛ پیپ را از دهنش برداشت ، وبی‌آنکه لحظه‌ای‌چشم ازمن برگیرد، دود را بآهستگی بیرون داد و باسراظهار آشنائی کرد ؛ من نیز با اشارهٔ سرجواب دادم؛ مرد ناشناس بازسرتکان داد وبرروی نیمکتی‌که خود نشسته بود جائی برایم بازکرد .

امامن چون‌هروقت‌که‌بآنجامیرفتم پهلوی‌جومی‌نشستم‌گفتم «نه،متشکرم آقا.» ودرجائی‌که جودرنیمکت مقابل بازکرده بود نشستم.

هنگامیکه نشستم مرد عجیب نظری به جوافکند وچون اورا متوجه‌چیز دیگری دید مجدداً باسراشاره‌ای‌کرد وسپس ساق پایش را مالش داد ـ واین کاربنحوی بسیارغریب صورت گرفت .

مرد بیگانه روبه جوکرد وگفت «بله ، داشتید میگفتید‌که آهنگرید .»

جوگفت «بله ، عرض میکردم.»

ـ«چی‌میل میفرمائید آقای ...؟ راستی اسمتون را هم‌که نفرمودید .»

جواسمش را گفت، مرد بیگانه نیز اورا به همان نام خطاب‌کرد .

ـ«آقای گارجری، چی‌میل‌دارید بخورید؟ مهمان من باشید؛ به‌حساب من . گیلاسی بزنیم وکیف امشب را تکمیل کنیم.»

جوگفت «حقیقتش را عرض‌کنم خیلی عادت ندارم‌که جز به‌حساب‌خودم

به‌حساب دیگرون مشروب بخورم.»

مرد بیگانه جواب داد «عادت ؟ چه فرمایشی میفرمائید ، یه دفعه که اشکالی‌نداره، شنبه شب‌هم‌که هست. بفرمائید! خوب، آقای گارجری، بفرمائید چی میل دارین.»

جو گفت « چون نمیخوام خرمگس معرکه باشم، باشه ، بفرمائیدورم» بیارن.»

مرد بیگانه تکرارکرد « رم . ممکنه اون آقای دیگه هم بفرمان چی میل دارن ؟»

آقای ویسل هم جواب داد«رم.»

مرد بیگانه با صدای بلند خطاب به میخانه دار گفت « سه‌تا رم ! سه‌تا گیلاس پر!»

جومنباب معرفی‌آقای‌ویسل اظهار داشت«این‌آقا منشی‌کلیسای‌ماهستند، وخطبه‌هائی‌که ایراد میکنند واقعاً شنیدنی است.»

مرد ناشناس چپکی نگاهی بمن افکند و بلا درنگ، گفت «آها ! همون کلیسای دور افتاده‌ای‌که کنار باتلاقها است و دور وبرش همه‌اش قبره! »

جو گفت «بله ، همون .»

مرد بیگانه که باخیال راحت وحظ وافر پیپ می‌کشید پاهایش را روی نیمکتی‌که به‌تنهائی اشغال‌کرده بود گذاشت. کلاه‌نمدی لبه پهن فرو افتاده‌ای مخصوص مسافران برسرداشت ودرزیر آن دستمالی بجای شب‌کلاه برسربسته بود، آنچنانکه تاری از موی سرش دیده نمی‌شد . هنگامیکه بآتش نگاه کرد تصور می‌کنم احساس کردم که چهره‌اش حالت محیلانه‌ای بخود گرفت ونیم لبخندی درآن دوید.

ـ«آقایون، من بااین‌ولایت‌آشنا نیستم،ولی مثل‌اینکه طرفهای‌رودخونه خیلی پرت ودور افتاده است .»

جو گفت «اغلب نواحی باتلاقی پرت ودورافتاده‌اند.»

ـ«بله، البته، البته. ولی‌آیا دراونجاهاهیچوقت به‌کولی‌ها ویاآدمهای خونه بدوش ودربدر واز این جورچیزها هم برمیخورید ؟»

جو گفت «نه . این جوراشخاص‌که خیر، ولی محکومین فراری‌چرا، اونهم‌گاه‌گداری . وپیداکردنشون هم آنقدرها آسون نیست، ها آقای‌ویسل؟»

آقای ویسل، با خاطرهٔ پرشکوهی‌که از حادثهٔ آشنا داشت تصدیق‌کرد

ولی لحن سخنش چندان گرم وباحرارت نبود .

مردبیگانه‌پرسید «ظاهراً مثل‌اینکه عقب یه همچین اشخاصی‌هم گشتید؟»

جو جواب داد «یه دفعه. نه اینکه میخواستیم اونهارو بگیریم ــ متوجه عرضم هستید ؟ بعنوان تماشاچی رفتیم. من و آقای وپسل وپیپ، اینطورنیست، پیپ ؟»

ــ «بله ، جو .»

مرد بیگانه باز با چشمان نیم بسته بمن نگریست ، گوئی باهمان‌تفنگ ناپیدا بسویم نشانه میرفت . سپس گفت « این جوان ، جوان قرص و محکمی بنظرمیاد. اسمش چیه؟»

جو گفت «پیپ»

ــ «اسم تعمیدیش پیپه ؟ »

«نه، اسم تعمیدیش پیپ نیست .»

ــ «لقبش پیپه؟ »

جوگفت «نه . یه نوع اسم خانوادگی‌است که وقتی‌که‌بچه بوده خودش روخودش گذاشته وماهم بهمون اسم صداش می‌کنیم.»

ــ « پسر شماست ؟ »

جوبا قیافه‌ای تفکرآمیز گفت (البته نه اینکه این کار نیازی به تفکر وتأمل داشته باشد، بلکه باین‌علت‌که در «سه‌کرجی‌بان خوشحال» رسم براین بودکه در مورد هرچیزی‌که هنگام کشیدن چپق بحث میشد عمیقاً تأمل شود) «خیر، پسرم نیست.»

مرد بیگانه گفت « برادرزادهٔ شماست ؟ »

جوبا همان‌قیافه‌ای‌که میرساند سخت‌درددریای اندیشه‌غوطه‌ور است‌گفت «خیر، نیست. بهتون دروغ نگم، برادرزاده‌ام نیست .»

مرد بیگانه بتندی پرسید «بالاخره از زیر بته‌که در نیومده ؟» که‌بنظر من طرح یك همچوسؤالی باین همه زوروفشاراحتیاج نداشت

سخن‌که بدینجا رسید آقای وپسل‌که در مسائل مربوط به امور قرابت وخویشاوندی بصیرت‌فراوان داشت وباقتضای حرفه‌اش میبایست همواره‌بخاطر داشته باشدکه چه خویشاوندانی را مرد نمیتواند بزنی بگیرد وارد معرکه‌شد وبشرح وبسط درجهٔ‌قرابت من‌وجوپرداخت‌وحال‌که رشتهٔ سخن‌را بدست‌داشت ازفرصت‌استفاده‌کرد ومطلب را بانقل قسمتی ازنمایشنامهٔ «ریچاردسوم» که‌آنرا

باهنگی بس هراسناك خواند خاتمه داد و چون می‌پنداشت که حق مطلب را چنانکه باید وشاید اداکرده‌است افزود «همانطورکه شاعر میفرماید.»

در اینجا بی‌مناسبت نیست بگویم که هروقت آقای ویسل از من سخن میگفت ، بعنوان جزئی از سخن ، لازم میدانست‌که موهای سرم را برهم زند ودرچشمانم بریزد. ومن‌هرگز نفهمیدم چراکسانی‌ازطرازآقای ویسل‌موافقی‌که بخانهٔ مامی‌آمدند، تحت شرایط واوضاع مشابه، اصرار داشتند این رفتار را که جزبه چشم‌درد بچیزی منتهی‌نمی‌شد با من بکنند. بااینهمه‌بیاد ندارم‌که‌در سالهای نخستین کودکیم درجمع خانوادگی موضوع صحبت قرارگرفته باشم‌و اشخاص‌کریم الطبع و ضعیف نواز دستی بسرم نکشند و چشمانم را نیازارند .

درتمام این مدت، مرد بیگانه به‌کسی جزمن نمی‌نگریست ، و طوری نگاهم میکرد که گوئی مصمم است سرانجام تیری بسویم رهاکند و بزمینم در افکند.اماپس‌ازآن‌اظهاری‌که درمورد«زیربته»کرد چیزی نگفت وتاموقعی‌که مشروب را آوردند همچنان خاموش بود. بمحض اینکه گیلاسها را روی میز گذاشتندتیرمعهودرا ازکمان رها ساخت،وبایدبگویم‌که‌تیری‌سخت‌شگفت بود.

بیان مطلبی نبود؛ حرکتی گنگ وخاموش، و بوضوح متوجه من بود : رم‌وآب را باحرکتی‌کنایه‌آمیزکه بازمتوجه من بود بهم زد؛ آنرا باحرکت کنایه آمیزی‌که بازمتوجه من بود مزمزه‌کرد. اما برای بهم زدن‌آن‌ازقاشقی که آورده بودند استفاده نکرد وبلکه یك «سوهان» را بکار برد .

این‌کاررا طوری انجام دادکه‌کسی جزمن‌**سوهان** راندید؛وقتی‌کارش بپایان رسید سوهان را خشك‌کرد ودرجیب بغل‌گذاشت. سوهان را میشناختم: ازآن جو بود وبمحض‌اینکه‌آنرا دیدم دریافتم‌که اوهمان محکوم‌آشنا است . مسحور نشستم و در قیافه‌اش خیره شدم. اما او اکنون به پشت‌تکیه داده‌بود و کمتربمن توجه داشت، وصحبتش بطورعمده در پیرامون شلغم وانواع آن دور میزد.

شنبه شب‌ها دهکدهٔ ما جنب وجوشی نداشت ومردم آن بیشتر به نظافت خانه و تدارك روز بعد میپرداختند؛ وهمین‌امربه جوجرأت‌میداد که‌شنبه‌شب‌ها نیمساعتی دیرتراز سایراوقات بخانه برود. باری، نیمساعت اضافی‌ورم‌آمیخته بآب همه باهم تمام شدند؛ جوبرای رفتن برخاست ودست مراگرفت .

مرد بیگانه گفت « آقای گارجری ، لطفاً به دقیقه تأمل کنین . گمون

میکنم یه یه شیلینگی براق تو جیبم داشته‌باشم . اگه باشه ، میخام اونو باین بچه بدم .»

درمیان مشتی پول خرد آنراپیداکرد ودرکاغذ مچاله شده‌ای پیچید و بمن داد. «مال‌تو! فهمیدی؟ مال خودت.»

درحالیکه محکم به جوچسبیده‌بودم وبشیوه‌ای که دور ازادب‌بود خیره خیره نگاهش میکردم ازاوتشکر کردم . ازجوخداحافظی کرد؛ ازآقای وپسل هم که باماامیآمدخداحافظی کرد، ولی‌چیزی بمن نگفت وفقط باچشم نیم‌بسته‌اش نگاهم‌کرد ـ اما نه،نگاه نبود،زیرا چشمانش را پاك فروبست؛ امابافروبستن چشم چه اعجازها که نمیتوان‌کرد!

درراه خانه ، اگرحال گفت وشنود داشتم ، میبایست همه‌ی حرف‌ها را من بزنم؛ چون‌آقای وپسل درآستانهٔ در میخانه مارا ترك‌کردوجونیز طی‌تمام راه دهنش را بازنگهداشته بود تاشاید بتواندبه‌کمك هوا تاآنجاکه ممکن‌است بوی مشروب را ازبین ببرد.

اما من بازنده‌شدن‌خاطرهٔ خطای گذشته ودیدن‌محکوم‌آشنا گیج‌ومبهوت بودم وبه چیزدیگری نمیتوانستم بیندیشم .

هنگامیکه وارد آشپزخانه شدیم خواهرم اوقاتش تلخ نبود . جو با مشاهدهٔ این‌وضع غیرعادی دل وجرأت‌یافت‌وماجرای شیلینگ«براق»را برایش تعریف‌کرد.

خانم جوبه لحن پیروزمندانه‌ای گفت «من بتوقول میدم قلب باشه، والا باین بچه نمیداد، بدش بمن ببینم.»

سکه را ازلای‌کاغذ درآوردم و معلوم شدکه قلب نیست . اما خانم جو سکه را زمین انداخت وکاغذرا برداشت وگفت «اما این چی چیه؟دواسکناس یه لیره‌ای؟»

باری، دواسکناس یك‌لیره‌ای بودند وهیچ عیب ونقصی نداشتندجزآنکه آغشته به‌چربی بودند وبنظرمیرسیدکه مناسبات بسیار گرم وصمیمانه‌ای باتمام بازارهای‌کشور داشته‌اند. جو دومرتبه کلاهش را برسر گذاشت و دوان دوان به میخانه‌رفت تاآنهارا به‌صاحبش‌بر گرداند.طی‌مدتی‌که جو رفته بودمن‌روی چارپایهٔ مخصوص خود نشسته بودم وباقیافهٔ پرت و بی‌حالتی خواهرم را نگاه میکردم، اطمینان داشتم‌که مرد مورد نظردرآنجا نخواهد بود.

طولی نکشیدکه جوبر گشت و گفت‌که آن مرد رفته ولی او، یعنی جو،

راجع به اسکناس‌ها به صاحب «سه‌کرجی‌بان خوشحال» سفارش کرده است. سپس خواهرم آنها را در تکه‌ای کاغذ پیچید و در قوریی که دراطاق پذیرائی بعنوان‌زینت روی گنجه قرارداشت زیربرگهای خشکیدهٔ گل سرخ جای داد و تادیرزمانی همانجا باقی ماندند و وجودشان همچون بختکی روزها و شبهای بسیار مرا آزارمیداد.

چون برختخواب رفتم خیال آن مرد عجیب که باتفنگ ناپیدای خود بسویم نشانه‌میرفت واحساس اینکه سروسر* داشتن بامحکومین باعمال‌شاقه‌عمل زشت وقبیحی است (واین قسمت اززندگی پست ونکبت‌بار خود را مدتی بود فراموش‌کرده بودم) خوابم را آشفته وپریشان ساخت. سوهان نیزفکر وذهنم را سخت بخود مشغول داشته و بیم وهراسی شدید در پنجه‌ام گرفته بود: بیم اینکه درلحظه‌ای که هیچ انتظارش‌را ندارم بازدر برابرم ظاهرشود. خویشتن را بایاد وفکر خانهٔ میس‌هاویشام، که چهارشنبهٔ آینده بدانجامیرفتم بخواب جلب کردم‌وبخواب‌رفتم. درخواب سوهان‌را، بی‌آنکه نگاهدارندهٔ آنرا ببینم، دیدم که ازلای در بسویم پیش‌میآمد؛ فریادکشیدم وازصدای‌فریاد بیدارشدم.

فصل یازدهم

در موعد مقرر بخانهٔ میس هاویشام باز گشتم : صدای مردّد ونامطمئن زنگی که بصدا در آوردم استلا را به آستانهٔ درفراخواند . بدرون رفتم‌واونیز مانند بار گذشته دررا بست وباز ازمیان‌دهلیز تیره‌وتاری‌که شمع‌درآن‌میسوخت در پیشاپیشم براه‌افتاد. تاموقعی‌که شمع‌را برنداشت توجهی بهمن‌ننمود،آنگاه ازفراز شانهٔ خود نگاهی بچهره‌ام افکند وبلحنی‌که سرشار از غرور بود گفت «امروز باید از این راه بیای.» ومرا به قسمت دیگری از ساختمان برد.

دهلیز بسیار دراز بود وبنظر میآمدکه چهار ضلع «مانور هاوس» را در برمیگرفت. هنوز بیش ازیك ضلع مربع را نپیموده بودیم‌که استلا ایستادوشمع را زمین گذاشت ودری راگشود. دراینجا روشنائی روز ازنونمایان شد ، ومن خود رادرحیاط کوچك‌سنگفرشی‌یافتم:طرف‌مقابل‌آن خانه‌ای جدا ازساختمان بودکه گوئی زمانی بهمدیر یاکارمند عالیرتبهٔ آبجوسازی خاموش تعلق‌داشت. ساعتی بردیوار خارجی این اطاق بودکه عقربه‌های آن مانند عقربه‌های‌ساعت دیواری اطاق میس هاویشام وساعت خود اوروی ساعت نه وبیست دقیقه کم از حرکت بازمانده بود .

ازدر، که بازبود، گذشتیم وباطاق‌کوته‌سقف وتاری‌که درقسمت‌عقب‌طبقهٔ هم‌کف عمارت بود وارد شدیم . جمعی درآنجا نشسته‌بودند.

استلا همینکه بمیان این جمع رسیدگفت «پسر، برو اونجا بایست . تا صدات کنن . » مراد از«آنجا» پنجره‌ای بود ؛ بسوی آن رفتم . در حالیکه افکارم سخت آشفته بود در «آنجا» ایستادم وبتماشای بیرون‌پرداختم.

پنجره بر گوشهٔ اسفناکی‌ازباغچهٔ متروك وتوده‌ای ازساقه‌های‌پوسیدهٔ کلم چشم انداز داشت؛ درخت شمشادی در آن بچشم میخورد که مدتها پیش آنرا پیراسته وبه قیافهٔ یك پودینگ درآورده بودند ولی اینك ازتارکش شاخه‌هائی

بشکل و رنگ دیگر رسته بود، تو گوئی این قسمت از پودینگ به‌ته‌دیگ‌چسبیده وسوخته بود. باری، افکارم بهنگامیکه به تماشای درخت شمشاد مشغول بودم از اینقرار بود. شب پیش برف سبکی آمده بود، که من آنرا درهیچ‌جای‌دیگر ندیده بودم ولی درزیر سایهٔ این گوشهٔ باغ هنوز کاملا آب نشده بود. باد، این برف را اززمین میروفت و ذرات آنراچرخ‌زنان به پنجره میکوفت، تو گوئی ازحضور من برآشفته وپرخاش برخاسته بود.

حدس زدم که ورودم جمعی را که در اطاق بودند از گفتگو بازداشته و بتماشای من واداشته‌است. ازاطاق، جزشعلهٔ آتشی که در پنجره انعکاس یافته بود چیزی نمیدیدم ولی علم باینکه با دقت براندازم میکنند سراپای وجودم را خشك وبیحس کرده بود.

سه خانم ویك آقا دراطاق بودند. هنوز پنج دقیقه از ایستادنم دربرابر پنجره نگذشته بود که دریافتم جملگی مردمی چاپلوس ودغلبازند، لیکن‌هریك خود را بآن‌راه میزد که ازچاپلوسی ودغلبازی‌دیگران خبرندارد زیرااعتراف بدین امرموجب میشد متوجه دغلبازی وچاپلوسی خویش گردد.

همگی قیافهٔ بیحال‌وافسردهٔ کسانی راداشتند که منتظرندناظر خوشحالی دیگری باشند وپرگوترین زن میان آنهابرای آنکه خمیازه‌اش را فروخورد ناچار بود بازحمت صحبت‌کند.این زن که«کامیلا»[1] نام داشت شباهت‌فراوانی بخواهرم‌داشت، با این تفاوت که او بزرگسالتر (پس‌ازآنکه نگاهم به‌او‌افتاد دریافتم)وخطوط صورتش صاف‌تروبکنواخت‌ترازچهرهٔ خواهرم بود.درحقیقت وقتی اورا بهترشناختم دیواربلند وبی روح چهره‌اش را بقدری بی حالت دیدم که با خودگفتم باز جای شکرش باقی است که صورتش نقش وخطوطی دارد.

این خانم با تندی وخشونت گفتاری‌شبیه لحن سخن خواهرم گفت:

«طفلك! سوای خودش دشمن دیگری ندارد!»

آقا گفت: «خیلی‌بهتراست که‌آدم دشمن‌دیگری‌داشته‌باشد ... این‌خیلی طبیعی‌تراست.»

خانم دیگر خاطر نشان ساخت: «پسر عموریموند[2]، آدم باید همسایهٔ خود را دوست بدارد.»

پسر عموریموند درجواب گفت: «سارا پاکت[3] اگرآدم همسایهٔ خودش نباشد پس چه‌کسی میتواند باشد؟»

1 - Camilla 2 - Raymond 3 - Sarah Pocket

خانم پاکت و کامیلا خندیدند و کامیلا درحالیکه خمیازه‌ای‌رافرومیخورد گفت: «چه حرفها !» ولی بنظرم چنین آمدکه‌آنرا بحقیقت سخنی‌عالی‌یافتند. خانم دیگر که تا آنزمان سخنی نگفته بود با وقار وطمأنینهٔ تمام گفت: «کاملا درست است !»

کامیلا ادامه داد: «طفلك !» میدانستم که همه بمن نگاه می کردند ـ «واقعاً عجیب است! کی باورمی‌کند که وقتی زن «تام»[1] مرد ، نمیتوانستند‌باین مردبفهمانند که‌لازم‌است‌بچه‌هاسنگین‌ترین ملیله‌را به‌لباس‌عزای‌خودداشته‌باشند. بمن میگفت: «خدایا! کامیلا ، آخر ملیله چه سود دارد، این طفلك‌ها که‌لباس سیاه پوشیده‌اند !» اوهم مثل «ماتیو[2]» است ! طرز فکررا می‌بینید ! »

پسرعمور یموند گفت : «محسناتی هم دارد، محسناتی هم دارد. حاشاکه منکر محسنانش شوم . منتها اعتنای چندانی به آداب ورسوم ندارد. »

کامیلا گفت« : «شما که‌میدانید، من‌ناگزیرشدم‌پافشاری‌کنم ، گفتم:ممکن نیست . این به حیثیت واعتبار خانوادهٔ ما لطمه میزند . گفتم : اگر ملیله‌های درخوری فراهم نکنید آبروئی برای‌خانوادهٔ ما باقی نمی‌ماند. ازصبح تاظهر یك نفس فریاد زدم، بحدی‌که اختلال‌هاضمه پیداکردم.دست آخر عصبانی‌شد، غری زد و گفت : هرکاری دلت میخواهد بکن . وخدا را شکرکه این همیشه موجب تسلای‌خاطرمن است‌که فوراً باآن باران شدید ازخانه‌بیرون رفتم‌وهر چه لازم بود خریدم .»

استلا پرسید : «پولش راکه خودش داد ، نه ؟»

کامیلا درجواب گفت : «دخترعزیز،صحبت‌برسراین نیست‌که پولش را کی داد . منظورم این‌است‌که‌من‌آنها را خریدم. شب‌ها که بیدارمیشوم وبفکر این قضیه می افتم احساس راحتی وآرامشی درخود میکنم .»

طنین زنگی‌که ازدور برمی‌خاست وفریاد یا صدائی‌که‌کسی رامیخواند در دهلیزیکه از آن‌گذشته بودم پیچید وگفتگوی آن چند تن را قطع‌کرد . استلا بشنیدن آن بمن‌گفت : «بریم ، پسر !» وقتی براه افتادم همه باقیافه‌ای بسیار تحقیرآمیز بمن نگریستند وشنیدم‌که ساراپاکت گفت :

«مبارك‌ه! بعدازاین‌نوبت‌کیه!» وکامیلا باخشم ونفرت‌افزود : «تابحال این جورهوس دیده بودید ؟ چه حرفها !»

1 - Tam 2 - Matthew

همچنانکه درپرتو شمع ازدهلیز تاریك میگذشتیم ناگهان استلا ایستاد ، به سوی من برگشت وصورتش را بصورتم نزدیك کرد وباآهنگی زننده‌وتوهین آمیز گفت :

«چطوری ؟»

من که‌نزدیك‌بود تعادلم را ازدست‌بدهم وبه‌رویش بیفتم هرطوربودخودم را نگهداشتم ودرجواب گفتم : «بدنیستم»

نگاهم کرد ومن نیز طبعاً نگاهش کردم .

ـ «خوشگلم ؟»

ـ «بله ، بنظرمن خیلی خوشگلید .»

ـ «رفتارم توهین‌آمیزه ؟»

گفتم : «نه باندازهٔ دفعهٔ گذشته .»

ـ «نه به‌آن اندازه ؟»

ـ «نه .»

در اثنای آخرین سؤالش ازخشم سرخ شد ووقتی درجوابش گفتم : «نه» باتمام‌نیروسیلیی‌بصورتم نواخت وپرسید: «حالاچطور؟ بی‌تربیت اکبیری.حالا چه جورآدمی هستم ؟»

ـ «نمیگم .»

ـ «لابد برای اینکه میخواهی‌آن بالاگزارش بدی .»

گفتم : «خیر ، اینطورنیس .»

ـ «چرا دیگه گریه نمیکنی ، بیچارهٔ بدبخت ؟»

جواب دادم : «برای اینکه دیگه نمیخوام ازدست‌شماگریه‌کنم .»

گمان میکنم‌این‌دروغترین ونادرست‌ترین ادعائی بودکه بعمرم‌کرده‌ام، زیرا درهمان لحظه دردل میگریستم وخدا میداندکه ازآن پس نیز چه رنجها ازدست اوکشیدم .

پس از این ماجرا دوباره براه افتادیم ، وقتی ازپله‌ها بالا میرفتیم به آقائی برخوردیم که‌کورمال کورمال پائین میآمد . بدیدن ما ایستاد وپرسید : «این کیست؟»

استلاگفت: «پسربچه‌ای است .»

مرد تنومند وبسیار سیه‌چرده‌ای بودکه سری گنده وبه‌تناسب‌آن‌دستهائی بزرگ داشت .

بایکی ازهمان دست‌های بزرگ چانه‌ام را گرفت وبرای اینکه قیافه‌ام را ببیند سرم را بطرف‌روشنائی گرداند. موهای فرق سرش پیش ازوقت‌ریخته بود؛ ابروان انبوه وپرپشت ووزکرده‌ای داشت ؛ چشمان سخت‌گود افتاده‌اش گیرا وپرجاذبه وبدگمان بود ؛ روی‌کتش زنجیر ساعت بلندی‌آویخته بود ؛ موهای‌چانه‌وبنا گوشش راتراشیده‌بود، که‌برجای‌آن خالهای درشت‌وسیاهرنگی دیده میشد . او را نمی‌شناختم و آنزمان نمیتوانستم پیش‌بینی کنم که زندگی روزی ما را بهم خواهد پیوست ولی تصادف این فرصت را بدست داد تا او را ازنزدیك ببینم .

پرسید : «بچهٔ یکی ازهمسایه‌هاهستی؟ هان ؟»

جواب دادم : «بله،آقا.»

ـ «چطورشده‌که این جا آمدی ؟»

توضیح دادم : «میس‌هاویشام مراخواسته است، آقا.»

ـ « بسیارخوب ! سعی‌کن باادب باشی ! من دربارهٔ شما بچه‌ها تجربه زیاد دارم ومیدانم‌که همه مردمان بد و ناباب‌ی هستید.»

سپس انگشت بزرگ سبابه‌اش را به دندان گرفت ، ابروانش را درهم کشید وگفت: «فراموش نکنی‌ها، باادب باشی !»

چانه‌ام را رهاکرد؛ نفس راحتی‌کشیدم،زیرا دستش بوی صابون‌عطری میداد. چون ازپله‌ها پائین رفت ازخود پرسیدم آیا این مرد پزشك نبود؟ولی دردل گفتم: نه ، اگرپزشك‌بود، خوشخوترو رفتارش ملاطفت‌آمیز‌تر می‌بود. فرصتی نبود در این باره بیاندیشم، چه چند لحظه بعد خود را در اطاق میس هاویشام یافتم . او و تمام اشیاء دور و برش درست در همان وضع بودند که نخستین بار دیده بودم. استلا در آستانهٔ درازمن جدا شد و من آنجاایستادم تا اینکه میس‌هاویشام ازپشت میز آرایش نگاهی به‌قیافه‌ام افکند وبی‌آنکه از دیدارم تعجب‌کند گفت : «بله !که اینطور ، که روزها سپری شدند ، اینطور نیست ؟ »

ـ «بله خانم، امروز...»

باهمان حرکت انگشتانش‌که حکایت‌ازبیحوصلگی‌میکرد گفت: «اوی، اوی! نمیخواهم بدانم چه روزی است. میخوای بازی‌کنی؟»

در جواب باقیافه‌ای مردد وآمیخته به‌ترس‌گفتم «نه خانم ، مثل اینکه دلم نمیخواد .»

نگاه پرسش آمیزی به قیافه‌ام افکند وپرسید : «نمیخواهی بازهم ورق بازی کنی ؟»

ــ «چرا، خانم. اگر شما میل داشته باشید، ورق بازی‌می کنم.»

میس هاویشام باپی‌صبری گفت : «اگر این خانه بنظرت دلتنگ وکهنه میآید واگردلت نمیخواهد بازی بکنی، کاردیگری حاضری بکنی ؟»

باین‌سئوال باشهامتی بیش‌ازسئوال نخستین توانستم‌پاسخ بدهم،وآمادگی خود را برای کار اعلام داشتم . بادست بیجان وپژمرده‌اش به دریکه جلو آن ایستاده بودم اشاره کرد و گفت : «پس بروتوی آن اطاق روبرو و منتظر باش تا من بیایم.»

ازسرسرا گذشتم وباطاقی که گفته بود رفتم. آنجا نیز روشنائی روز را بکلی بیرون رانده بودند وبوی هوای دم‌کرده وخفقان آوری حکمفرما بود. چندلحظه قبل دریك بخاری قدیمی‌ساز آتش‌روشن کرده بودند واین‌آتش‌انگار بیشتر بخاموشی گرایش داشت تا بشعله‌ور شدن، و دود سمجی که در فضای‌اطاق موج میزد درست مانند مه باتلاقهای خودمان از هوای پاك سردتر مینمود . شمعدانهائی که روی بخاری گذارده بودند نورضعیفی در اتاق می‌پراکند و یا بهتر بگویم تاریکی آنرا بهم میزد . اطاق فراخ و جاداری بود که بی شك روزگاری زیبا بوده است، ولی‌تمام اشیاءآن راگرد و خاك وكپك فراگرفته بود وبه زوال وتباهی‌افتاده‌بود. درنخستین نگاه، میز بزرگی که‌پارچه‌ای‌آنرا میپوشانید بچشم میخورد، مثل اینکه درآنزمان‌که خانه وساعتها باهم بیکباره متوقف‌گشته بودند تدارك جشنی دیده میشده است . یك‌گلدان یا چیز تزیینی دیگری وسط رومیزی‌قرارداشت وطوری‌درتارهای ضخیم عنکبوت فرورفته‌بود که قیافه‌اش قابل تشخیص نبود .

وقتی به سطح زردرنگ میز ،که چیزی مانند یك‌قارچ‌سیاه ازمیان آن رسته بود، نگریستم‌عنکبوتهائی‌را دیدم که باپاهای خال‌دار و اندامهائی‌رنگاـ رنگ بسوی آن می‌شتافتند یا ازآن می گریختند؛ توگوئی حادثهٔ بسیار مهمی درجامعهٔ عنکبوتان رخ داده‌بود. همچنین می‌شنیدم‌که موشها پشت‌چوبها وتخته کوبی‌های‌کف اطاق‌جولان میدادند، گفتی همین حادثه بمصالح آنان‌نیز بستگی داشت ولی‌سوسك‌های‌سیاه به‌این‌هرج‌ومرج‌اعتنائی نداشتند وچون سالخوردگان ونزدیك بینان وگران‌جلو بخاری‌بااحتیاط ، سلانه سلانه، راه می‌رفتندوچندان علاقمند نبودندکه نزدیك شوند.

این موجودات خزنده توجه مرا بهخود مشغولداشته بودند و دورادور در آنها دقت میکردم که ناگاه میس هاویشام یكدستش را برشانهام گذاشت . دست دیگرش برعصائی تکیه کرده بود؛ بنظر می‌آمد که او جادوگر این مکان است .

با نوك عصایش میز را نشان داد و گفت : « اینجاست که وقتی میمیرم مرا روی آن میخوابانند . اینجاست که ازجنازه‌ام دیدن می‌کنند .»

از فکراینکه مبادا همان لحظه روی میز بخوابد و بمیرد وشباهتش را با مومیائی نمایشگاه تکمیل کند، ترس مرا فراگرفت و از تماس با او اندامم بلرزه افتاد.

عصایش را دوباره دراز کرد وپرسید: «میدانی این چیست؟ این چیزی که رویش پرازتارعنکبوت است ؟»

ـ « خیرخانم، نمیتونم حدس بزنم چیست. »

ـ «این کیك بزرگی است. کیك عروسی. عروسی من!»

خیره خیره بگوشه وکناراطاق نگریست وسپس بادست متشنجش شانه‌امرا فشرد و گفت : «بیا، بیا! مرا راه ببر!»

باین ترتیب دریافتم که‌کاری که میس‌هاویشام میگفت عبارت از این بود که اورا دراطاق راه ببرم، بنابراین فوراً شروع کردم . او روی شانه‌ام تکیه زد وبسائقهٔ نخستین اندیشه‌ای که‌دراین خانه‌بخاطرم خطور کرده بود، بشیوه‌ای که ازتقلید کالسکهٔ آقای پامبل چوك مایه میگرفت، به‌راه افتادیم.

چون بنیهٔ درستی نداشت پس از چند لحظه گفت : « یواشتر. » با این همه بسیارتند وباگامهای بیقرار وناشکیبا راه می‌رفتیم، درحالیکه اوهمچنان دستش‌را بشانه‌ام میفشرد ولبانش را بنحوتشنج‌آمیزی می‌جنباند بقسمی‌که من تب وتاب رفتارمان را به هیجان والتهاب اندیشه‌هایمان‌اسناد میدادم. لحظه‌ای چند برهمین منوال گذشت وسپس گفت : «استلارا صداکن!» به سرسرا رفتم و همچون بارنخستین این‌نام را باصدای‌بلند بزبان راندم، هنگامیکه نور شمعش نمودار گشت به‌نزد میس هاویشام بازگشتم و باز دور اطاق براه رفتن ادامه دادیم.

تازه اگراستلا به تنهائی ناظر این‌صحنه میبود بازباندازهٔ کافی‌سراسیمه می‌شدم، ولی حال که‌آقا وسه خانمی‌هم که‌ایشانرا درطبقهٔ پائین‌دیده‌بودم‌همراه بودند، دیگرپاك گیج شده بودم. خواستم به‌رعایت‌احترامشان بایستم ولی‌میس

هاویشام شانه‌ام را فشرد، وهمچنان بگردش خود ادامه دادیم و من از این‌که شاید مرا مسبب این‌کار بدانند سخت رنج میبردم .

میس سارا پاکت گفت:

«میس هاویشام عزیز، ماشاالله چه رنگ وروی خوبی پیدا کرده‌اید !»

میس‌هاویشام درجواب گفت : «نه ، اینطور نیست. رنگ و روئی ندارم وجز پوستی باستخوانم نمانده‌است.»

کامیلا ازاینکه میدید میس پاکت اینطورتودهنی خورده است خرسندشد وهمچنانکه باقیافهٔ دلسوزانه بهمیس‌هاویشام مینگریست زیرلب گفت : « طفل معصوم ! البته‌که نمیشود انتظار داشت رنگ و روی خوبی داشته باشد . طفل معصوم! چه حرفها!»

میس‌هاویشام ازکامیلا پرسید: «خوب، شما حالتان چطوراست ؟»

وقتی نزدیك‌کامیلا رسیدیم پنداشتم بمقتضای این سئوال باید بایستم اما میس‌هاویشام چنین قصدی نداشت، وبراه خود ادامه دادیم، واحساس‌کردم که کامیلاکینهٔ مرا بدل گرفت.

کامیلا جواب‌داد: «متشکرم، میس‌هاویشام، همانطوراست‌که‌بایدانتظار رود ...»

میس‌هاویشام باتغیربسیار پرسید: «چرا ، مگرچه‌تان هست ؟»

کامیلا جواب داد : «چیزیم نیست، چیزی‌که بزحمت‌گفتنش بیارزد . من نمی‌خواهم احساساتم را برخ اشخاص بکشم، ولی آنقدر شبها به شما فکر می‌کنم که‌کم‌کم قوایم را ازدست میدهم.»

میس‌هاویشام گفت «خوب، پس بفکرمن نباشید .»

کامیلا در حالیکه بغضش را با قیافهٔ ملیحی فرو می‌خورد ولب بالائیش متشنج شده واشك از چشمانش سرازیرگشته بود گفت : « گفتنش آسان است ! ریموند شاهد است‌که من شب‌ها چقدربایدزنجبیل بخورم. شاهد است‌که‌پاهایم دچارچه تشنج‌هاوتکان‌های عجیبی میشود ! وقتی به‌کسانی که دوستشان دارم می‌اندیشم تنگی نفس وتشنج چیزتازه‌ای‌نیست. اگررقت‌قلب وحساسیت‌کمتری داشتم هاضمهٔ بهتر و اعصاب قوی‌تر هم داشتم . آه! کاش اینجور بودم ! مگر میشود شبها بفکرشما نباشم !..»

سخن‌که بدینجا رسید بغضش ترکید و سیل اشك ازدیدگانش‌روان شد. دریافتم‌که ریموند مورد گفتگوهمین آقا است‌که شوهرکامیلا است. هم

او بیاری کامیلا شتافت و بلحنی حاکی از دلنوازی وآمیخته به تعارف گفت : «کامیلا، عزیزم، همه خوب میدانندکه احساسات خانوادگی بتیهٔ شما راکم کم بتحلیل می‌برد، بحدی که یکی ازپاهایتان کوتاهتر ازدیگری شده است .»

خانم سنگین وباوقاری که جزیک بارصدایش‌را نشنیده‌بودم نکوهش‌کنان گفت: «عزیزم ،گمان نمی‌کنم‌آدم بصرف اینکه بفکر کسی بوده است حقی نسبت به او پیدا کند .»

میس‌سارا پاکت که بنظرم زن ریزنقش پیرو خشك و پرچین و چروکی بود وصورت کوچکی داشت که گفتی از پوست گردو ساخته شده است ، و دهان بزرگش بدهان گربه‌ای میمانست که سبیل نداشته باشد ، ضمن تأیید این نظر گفت : «البته که پیدا نمی‌کند عزیزم! هوم!»

خانم سنگین وبا وقار گفت : «فکر کردن که کار آسانی است.»

میس‌پاکت گفت «راستی هم چه کاری از آن آسانتر!»

کامیلا که احساسات جوشانش گفتی از ساق پا بسینه‌اش بالا آمده بود فریاد زد: «اوه ! بله، بله! درست میفرمائید! این خودش ضعفی است که آدم اینقدردل رحم باشد، ولی من نمیتوانم، دست خودم که نیست. شکی نیست که در غیراین‌صورت وضع مزاجیم ازاین به مراتب بهترمیبود؛ بااین وجود اگر هم میتوانستم، این وضع روحیم را عوض نمیکردم. دل نازکی من رنجهای زیادی ببارمی‌آورد ولی بازهم تسلا و تسکینی‌است که شب‌ها که بیدار میشوم خودم را اینطور می‌بینم.»

دراینجا بازدیگ احساساتش بجوش‌آمد .

میس‌هاویشام ومن‌لحظه‌ای‌درنگ‌نکردیم‌وهمچنان گرداطاق می گشتیم . گاهی به نرمی به دامن عیادت‌کنندگان می‌خوردیم وزمانی از آنان باندازهٔ طول این اطاق حزن انگیزفاصله میگرفتیم .

کامیلا بگفتار خویش ادامه داد وگفت : «بفرمائید، همین ماتیو !ابداً دربند خویشان و بستگانش نیست . هیچوقت نمی‌آید از میس هاویشام احوالی بپرسد ! ولی من سه ساعت متوالی در حالیکه بند کرستم پاره شده بود روی کاناپه بیهوش افتادم ، سرم آویزان‌بود وموهایم درهم و برهم وپاهایم‌نمی‌دانم کجا ... (آقای‌کامیلا گفت: «خیلی‌بالاتراز آنجائی که‌سرت‌بود، عشق من.»)

«از... ازدست‌رفتارعجیب ونگفتنی ماتیو ساعت‌ها وساعت‌ها همین‌جور افتادم وکسی هم ازمن تشکری نکرد.»

خانم موقر در سخنش دوید و گفت : « بنظر من کسی هم نباید از شما تشکری بکند !»

میس‌سارا پاکت،زن‌بدجنسی که به‌نرمی‌وپاکدلی تظاهرمیکرد، افزود :

«عزیزم ، آنوقت، این سئوال پیش می‌آید : انتظار داشتید چه‌کسی‌از شما تشکر کند؟»

کامیلا ادامه داد : « بی آنکه منتظر تشکر یا چیزی از این قبیل‌باشم ساعت‌ها همین‌جور افتادم وریموند شاهداست‌که چه جور دچارتنگی‌نفس‌بودم . هرچه زنجبیل خوردم فایده‌نکرد. صدایم را آنطرف‌خیابان تاخانهٔ‌پیانوسازهم می‌شنیدند . بچه‌هایش طفلکی‌ها خیال میکردندکبوترها هستندکه ازدور بغبغو می‌کنند ... آنوقت حالا میگویند ... » در اینموقع کامیلا با دست‌گلویش را گرفت وبه‌تشریح ترکیبات شیمیائی‌تازه‌ای‌که دراوبوجودآمده‌بود پرداخت .

وقتی ازنام ماتیو سخن بمیان آمد ، میس‌هاویشام مرا از راه رفتن باز داشت وخود نیزایستاد وبخانمی‌که سخن میگفت چشم دوخت. این تغییررفتار ناگهانی به‌بحث شیمیائی‌کامیلا پایان داد.

میس‌هاویشام به‌لحنی استوار گفت:

«بالاخره روزی‌که من روی این‌میز درازکشیدم ماتیو بدیدنم خواهد آمد . اینجا» ــ باعصا روی میزرد ــ «بالای سرم می‌نشیند ؛ و شما آنجا ! و شوهرتان آنجا؛ وسارا پاکت آنجا؛ و جورجیانا ، آنجا ، حالا همه فهمیدید که وقتی سرنعش‌من می‌آئید تادلی ازعذاب در بیاورید جایتان‌کجاست .حالا بروید !»

بدنبال اسم هر یك از آنها باعصایش برنقطه‌ای از میزمیکوفت. آنگاه بمن‌گفت: «راهم ببر!» وازنو بقدم زدن پرداختیم.

کامیلافریاد زد: «گمان می‌کنم‌که دیگر کاری نداریم،جزاینکه‌اطاعت کنیم و برویم . بهرحال بدنیست‌که آدم ولو به مدتی باین‌کوتاهی‌هم‌که باشد موجود موردعلاقه واحترام‌خود را ببیند. حالا دیگروقتی شبها بیدار میشوم با خرسندی خاطر غماگینی ازآن یاد میکنم. دلم میخواست ماتیوهم یك‌چنین تسکین خاطر وقوت قلبی پیدا میکرد ولی اوتا ابد براه لج ولجبازی می‌رود. تصمیم‌گرفته‌ام‌که دیگراحساساتم‌را پیش کسی ابراز نکنم، ولی خیلی ناگوار است‌که بآدم‌بگویند می‌خواهی سرنعش خویش وقومت دلی ازعذاب دربیاوری وعذرش را بخواهند. مگرما مرده خورهستیم، چه حرفها!»

خانم کامیلا دستش را روی سینهٔ متلاطم خویش گذاشت وچون دیدآقای کامیلا میخواهد در صحبت مداخله کند ناگهان قیافهٔ آرام و شکیبائی بخود گرفت ، انگار همان دم تصمیم گرفت که وقتی ازنظر ناپدید شد نفسش بگیرد و بحال اغماء و بیهوشی بیفتد. آنگاه بادست بوسه‌ای برای میس‌هاویشام فرستادوخود ازجلو وشوهرش ازپی‌اوخارج شدند.

میان سارا پاکت و جورجیانا که هر یك میکوشید آخرین نفری باشد که از اطاق خارج میشودکشمکشی درگرفت ولی ساراکه هوشیارترازآن بود که فریب بخورد ، چنان بزیرکی پشت سر جورجیانا موضع گرفت که این زن ناگزیرشد جلوتر ازاو بیرون برود. آنگاه پوزخند ترحم آمیزی‌که بر چشم پوشی از ضعف وزبونی دیگران دلالت داشت برچهرهٔ‌پوست‌گردوئی‌سارا پاکت نقش بست . وی به این موفقیت‌کوچك دلخوش بودکه جداگانه‌ومستقل ازدیدارکنندگان دیگرمی‌گوید : «خدا نگهدارشما، میس هاویشام .»

استلا برای روشن‌کردن راه مهمانان پائین‌رفت و میس‌هاویشام همچنان برشانهٔ‌من‌تکیه‌داشت ودوراطاق‌راه‌میرفت. اندك‌اندك از سرعت‌گامهای‌خویش کاست وسرانجام جلوبخاری ایستاد وزمزمه‌کنان‌چند ثانیه بآن نگریست‌وسپس گفت: «پیپ، امروزروزتولد من است.»

خواستم باوتبریك بگویم‌که عصایش را بلند کرد وگفت : « من اجازه نمیدهم‌کسی راجع به‌آن صحبت‌کند . من اجازه نمیدهم‌که اینهائی‌که الساعه اینجا بودند ویا هرکس‌دیگرراجع به‌آن صحبتی‌کند. اینها امروز آمدندولی جرأت نکردندکوچکترین اشاره‌ای به‌آن بکنند.»

بدیهی است‌که‌من نیزدرصدد برنیامدم .

میس هاویشام با عصایش بتودهٔ تارهای عنکبوت روی میز اشاره کرد و گفت : «دریك چنین روزی ، خیلی پیش تراز آنکه توبدنیا بیائی، این تودهٔ پوسیده را به اینجا آوردند . اینجا آوردند. اینها ومن باهم فرسوده‌شده‌ایم. موشها آنها را جویده‌اند ولی‌دندانهائی تیزتر ازدندان موش روح مرا جویده است .»

میس‌هاویشام درلباس‌زردورنگ‌ورو باخته‌ای‌که روزگاری سفیدبود دستهٔ عصا را برقلبش تکیه داد وبه رومیزی زرد ورنگ وروپریده‌ای که روزگاری سفید بود چشم دوخت . گفتی هرچه در دور و بر اوست با اندك تصادمی چون گرد برزمین‌میریخت. بانگاهی غمبار گفت: «وقتی تباهی وفساد به‌کمال‌خود

رسید، ووقتی نعش مرا با لباس شب‌زفاف روی میز عروسی خواباندند آنوقت نکبت و ادبار آنها نیز به منتهای خود خواهد رسید ، وای‌کاش امروز همان روز بود !»

بمیز چنان‌می‌نگریست که گفتی به‌جسدخویش‌می‌نگرد . خاموش‌ایستاده بودم . استلا بازگشت و او نیز خاموش ایستاد ــ به مدتی که در نظرم سخت درازآمد، درهمان حال ماندیم. درهوای سنگین اطاق ونیزدرظلمت‌سنگینی‌که درنهانگاههای خود بیحرکت ایستاده بود، این فکرمضطربم میداشت‌که شاید من واستلا نیز درحال پژمردن وپوسیدنیم .

سرانجام میس‌هاویشام، نه اندك اندك ، بلکه به ناگاه از سرگشتگی و گمگشتگی بازآمد وگفت: «میخواهم بازی دونفریتان را تماشاکنم. پس‌چرا تا حالا شروع نکرده‌اید؟»

پس باطاقش بازآمدیم وهمچون دفعهٔ پیشین ببازی نشستیم . من ، مانند دفعهٔ پیش دستم را دادم و بازمانند دفعهٔ پیش میس‌هاویشام یك لحظه چشم از ما بر نداشت : توجه مرا به زیبائی حریفم معطوف میداشت ؛ جواهرش‌را برسینه وگیسوان استلا می‌آزمود و باز برزیبائی و دل آرائیش می‌افزود .

استلا نیزبسهم خود، مانند دفعهٔ پیش با من رفتار مینمود با این تفاوت که این‌بار میلی بسخن‌گفتن نداشت . پنج شش دستی‌که بازی‌کردیم ، میس‌هاویشام روزبازگشتم را تعیین‌کرد وبازاستلامرا بحیاط برد و بمن غذا داد ، انگار چیزی پیش سگ می‌اندازد ، و باز مرا به‌خود گذاشت تابدلخواه خود پرسه بزنم .

نمی‌دانم‌آیا بارگذشته درِ باغ‌که ازدیوارآن بالارفته بودم تانگاهی‌به آنسو بیفکنم‌بازیا بسته بودولی هرچه‌بودآنروز دری‌ندیده بودم‌واکنون‌می‌دیدم. چون این در باز بود ومی‌دانستم‌که استلا عیادت‌کنندگان‌را تاآستانهٔ درخانه همراهی‌کرده و با دسته‌کلید بازگشته است ، وارد باغ شدم و به‌گوشه وکنار آن سرکشیدم: باغ خشك وبی‌آب وگیاهی بود . درگرمخانه‌های فرتوتی ، بوته‌های خربزه وخیار گفتی‌به هنگام افول‌عمرخویش‌بجای میوه تکه‌پارهٔ‌کفش وکلاه وگاهی ماهی تابهٔ شکسته ببارآورده بودند.

همه جای باغ را زیر پا گذاشتم و ازگرمخانه‌ای گذشتم‌که در آن جز تاك برزمین افتاده‌ای وچند بطری‌چیزی به چشم نمی‌خورد؛ سرانجام به‌گوشهٔ افسرده ودلگیری‌که‌آنرا ازپنجره دیده بودم رسیدم . چون یقین داشتم‌که در

خانه کسی نیست ، ازپنجرهٔ دیگر نگاهی بدرون افکندم وباکمال تعجب‌خودرا دربرابر پسربچهٔ آقامنش ورنگ ورو پریده‌ای که موهای بور ومژه‌های حنائی رنگ داشت یافتم .

این شخص درلحظه‌ای ازنظر ناپدید شد وباز درلحظه‌ای ظاهرشد و در کنارم قرارگرفت . درآن لحظه که او را دیدم روی کتابهایش خم شده بود و اینك انگشتانش راآلوده بمرکب میدیدم .

آقا زاده گفت ، «یاالله آقاکوچولو !»

چون میدانستم که «یاالله»طبق معمول برای جلب توجه گفته میشودودر پاسخ باید همین‌کلمه راتکرارکرد ، من نیز گفتم «یاالله» و به‌رعایت احترام عبارت آقاکوچولو را حذف کردم .

ـ«کی ترا اینجا راه داده ؟»

ـ «میس استلا.»

ـ«کی بتو اجازه داده اینجا پرسه بزنی ؟»

ـ«میس استلا.»

پسرك آقامنش رنگ پریده گفت: «بیا دعوا کنیم.»

جز قبول دعوتش چه میتوانستم بکنم ؟ از آنروز به بعد بارها از خود پرسیده‌ام : چه‌کار دیگری میتوانستم بکنم ؟ حرکات‌ورفتارش چنان محکم و با عزم مینمود ومن چندان مبهوت بودم‌که به جدال باوی تن در دادم ، گفتی مرا افسون‌کرده بود .

قدمی چند بسویم‌آمد وباز بعقب برگشت وگفت : «یك دقیقه صبر کن ، دعوا بدون علت نمی‌شود، وعلت آن این است!» بی درنگ دستهایش را بوضع هیجان انگیزی بهم زد ، موهای مراکشید وباز دستهایش را بهم‌زد ، سرش را خم‌کرد و برشکمم‌کوفت .

این رفتار گاومیش مآبانه گذشته ازآنکه ازنظر جسارت وگستاخی در خور تأمل بود بخصوص برای کسی که تازه نان و گوشت خورده ناگوار و تحمل ناپذیربود. ازاینروضربه‌ای باونواختم وخودرا برای فرودآوردن‌ضربهٔ دیگرآماده می‌کردم‌که فریاد زد : «آهان ، پس حاضری ؟» وبشکلی که‌برای من کاملا تازگی داشت ازاین سوبآن سوبنای رقصیدن‌گذاشت .

گفت : «بازی قواعدی دارد! » ــ از پای چپ روی پای راست پرید ــ «قواعد منظم!» ازپای راست بر پای چپ جهید ــ « بیا بمیدان ، از مقدماتش

شروع کن !» ـ بعقب وجلو پرید ودرمقابل چشمان حیرت زدهٔ من بانواع و اقسام اطوار وحرکات پرداخت .

وقتی اورا اینهمه چابك‌وزرنگ دیدم ، دردل احساس بیم وهراس کردم ولی روحاً وجسماً احساس می کردم که کاری ازاین کلهٔ بور ساخته‌نیست وترس ازآن موردی ندارد . ازاین روبی آنکه سخنی برزبان رانم از پی‌اش رفتم ؛ چون بگوشهٔ دورافتاده‌ای‌درملتقای دودیوار رسیدیم، که‌ازز باله وآشغال‌پوشیده شده بود ، ازمن پرسید آیا آنجارا برای‌میدان کشتی می پسندم . درپاسخ گفتم: «بله» . باکسب اجازه ازمن جدا شد ولحظه‌ای بعد بایك بطری‌آب و اسفنجی آغشته‌بسرکه بازگشت .آنها رابدیوار تکیه داد وگفت : «برای‌هردوتامان» سپس قیافهٔ جنگجو بخود گرفت وبامهارت وچابکی تمام کت و جلیقه و حتی پیراهنش راکند .

هرچندبا جوشهای صورت وبخصوص با زخمی‌که برلب داشت در نظرم آدم سالمی نمی نمود ، با اینحال تدارك مفصلی‌که برای این‌زدوخوردمی‌چید سخت‌بوحشتم می‌انداخت. ازظاهرقیافه‌اش چنین برمیآمدکه تقریباً بامن‌همسال است ولی‌ازمن‌بلندبالاتر بود وجست‌وخیزهایش درمن تولیدبیم وهراس‌می‌کرد. ازاینهاکه بگذریم جوانی‌بودآقامنش که لباس خاکستری رنگی ـ البته‌آنوقت که هنوز لباسش‌را برای دعوا درنیاورده‌بود ـ بتن داشت و بازو وساق پا ومچ دست وپایش بیش ازسایر اعضاء بدنش رشدکرده بود .

وقتی دیدم اعضاء بدنم را با خبرگی وباریك بینی‌خاصی چنان برانداز میکندکه‌گفتی میخواهداستخوان مناسبی را دقیقاً برگزیند ، قلبم فروریخت. نخستین ضربه راکه فرودآوردم ازپشت برزمین نقش بست. با بینی‌خون‌آلود وچهرهٔ درهم‌کشیده‌بمن مینگریست، بعمرم اینطور دچارحیرت نگردیده‌بودم .

ولی بیدرنگ بپاخاست وبا مهارت تمام با اسفنج خودش را خشك‌کرد وباز سراپایم را براندازکرد، و برای دومین باردرزندگی سخت متعجب شدم ازاین که‌دیدم باز ازپشت‌نقش‌برزمین‌شده ودرحالیکه‌اطراف چشمانش‌کبودشده است بمن می‌نگرد. ازدیدن این جرأت وشهامت احترامی عمیق نسبت باو در من پدیدآمد . بنظرمی‌آمدکه اصلا زوربازوندارد ، زیرا یك بارهم نتوانست ضربه‌ای واردکند وهمیشه نقش‌برزمین میشد ؛ ولی فوراً برمی‌خاست، بااسفنج خودش را خشك میکرد، جرعه‌ای‌آب می نوشید وخشنودازاینکه طبق‌موازین نبرد عمل‌می‌کند هربارباچنان‌حالت وقیافه‌ای بمن حمله می‌بردکه می‌پنداشتم

سرانجام بحسابم خواهد رسید . اندکی بعد زیرضربات مشت‌هایم ازپادرآمد زیرا،شرم دارم‌بگویم، هربار که‌مشتم را با شدتی بیشتر براو میکوفتم‌اوهمچنان با عزمی تزلزل ناپذیر بمیدان می‌آمد، تاسرانجام ازبخت بد برزمین افتادو سرش محکم بدیوار خورد. با اینهمه دراین لحظه بحرانی نبرد نیز ازجای برخاست، باحالتی گیج وبی‌آنکه بداندکجاست ، دوسه بار بدورخودچرخید، بزانو بطرف اسفنج رفت وآنرا بدور انداخت ونفس زنان گفت : «این نشانهٔ این است‌که تو جنگ را برده‌ای .»

بحدی شجاع وخوش قلب می‌نمود که باآنکه موجب این جدال وزدو- خورد من نبودم ازپیروزی خود نصیبی جز رضایتی‌آمیخته بغم واندوه نبردم. حتی وقتی لباسهایم را می پوشیدم خود را چون گرگ بچه یا حیوان درندهٔ دیگری می دیدم . لباسم را پوشیدم وبا حالتی‌افسرده چهرهٔ خون‌آلودم‌راپاك کردم وگفتم : «اجازه مبدید کمکتون کنم» . جواب داد «نه ، متشکرم» پس گفتم : «خدا حافظ» واوهم‌جواب داد «خداحافظ»

وقتی بحیاط بازآمدم دیدم استلا با دسته‌کلید درانتظارمن‌است ، ازمن نپرسیدکجا بودم ویا چرا منتظرش گذاشته‌ام . چهره‌اش بشاش بود ، گوئی‌که حادثهٔ نشاط‌آوری اورا به‌وجدآورده‌بود. بجای‌آنکه یکراست بسوی دربرود به دهلیز بازگشت و مرا بآنجا خواند : «بیا اینجا ! اگه‌بخوای میتونی منو ببوسی .» صورتش را پیش آورد ومن برآن بوسه‌ای زدم . فکرمیکنم برای بوسیدن اوحاضربودم خود را بآتش بیاندازم ولی دریافتم‌که او این بوسه‌رابه کودك بیچاره و بی‌سروپائی چون من داده است ، انگارکه سکه‌ای‌داده‌باشد، بنابراین بوسه‌اش چندان ارزشی نداشت .

خواه‌بعلت وجودمهمانان ویا بازی با ورق وزدوخورد باجوانك،آنقدر درخانهٔ میس‌هاویشام مانده‌بودم که‌هنگامی‌که بخانه نزدیك شدم ،آخرین‌پرتو خورشید در پس باتلاق‌ها ناپدید میشد و آتش کورهٔ جو پرتو بلندی بر جاده می افکند .

فصل دوازدهم

ازماجرای آقا زادهٔ پریده رنگ سخت نگران بودم . هرچه باین زدو خورد بیشتر می اندیشیدم وچهرهٔ خون‌آلود وپف‌کردهٔ اورا درمراحل‌مختلف سقوط بیاد میآوردم اطمینان می یافتم‌که بلائی بسرم خواهد آمد . حس می‌کردم‌که خون این آقا زاده بگردنم خواهد افتاد وقانون باتنقامش برخواهد خاست . بااینکه بدرستی نمیدانستم در چنگال چه عقوبتی گرفتار خواهم آمد این نکته برایم روشن بودکه محال است پسربچه‌های روستائی بحوالی خانهٔ اعیان بروند و خانهٔ مردم آبرومند را ویران کنند و جوانان درس خوان و سخت‌کوش انگلستان را بیازارند وبشدت کیفر نبینند .

روزها درخانه ماندم وازترس‌اینکه مبادا مأموران زندان محل‌درکمینم باشند ابتدا ازدرآشپزخانه نگاههای احتیاط آمیز و نگرانی به بیرون می‌افکندم وسپس خارج می شدم . چون شلوارم به خون بینی جوان پریده رنگ آلوده شده بود ازسکوت‌شب‌استفاده‌کردم وآثار جرم راباآب شستم. انگشتانم از برخورد با دندانهای آقازاده خراش یافته بود ، هزاران بار به‌مغز خود فشارآوردم تابلکه بتوانم این وضع لعنتی اتهام آمیز را ، وقتی دربرابرقضات دادگاه احضار میکردم ، توجیه کنم .

وقتی روزبازگشت به‌مکانی‌که درآن مرتکب این تبه‌کاری گشته بودم فرارسید، دیگر وحشت و اضطرابم حدوحدود نمی‌شناخت. باخود میگفتم‌نکند بازپرسان دادگستری‌که ممکن است مخصوصاً بدین منظور ازلندن‌گسیل شده باشند پشت درکمین‌کرده باشند؟ نکند میس‌هاویشام برای اینکه ازعامل چنین جنایتی‌که درخانه‌اش روی‌داده انتقام بگیرد باجامه‌های ماتم خویش بپا خیزد وباطپانچه‌ای مرا ازپای درآورد؛ مبادایك دسته مزدور را اجیرکرده باشند تا درکارخانهٔ آبجوسازی ناگهان برسرم بریزند ومرا آنقدر بزنند‌که جان

بجان آفرین تسلیم کنم .

من بجوانمردی و گذشت آقا زادهٔ پریده رنگ آنقدر اعتماد داشتم که اورا از این دسیسه بازی‌ها برکنار بدانم. فکر میکردم این دسیسه‌ها وتوطئه‌ها از ناحیهٔ کسان وبستگانش باشد که از وضع صورتش بخشم آمده وخودرا موظف دانسته‌اند که از اندام ظریف اعضاء خانواده حمایت کنند .

چون ناگزیر بودم بخانهٔ میس‌هاویشام بروم سرانجام دل بدریا زدم و رفتم . اما عجبا از عواقب زدوخورد خبری نبود ، کسی کوچکترین اشاره‌ای بآن ننمود و در هیچ جا اثری از آثار آقازادهٔ پریده رنگ نبود ! همان در نرده‌ای راگشاده یافتم، واز نو بکاوش درهمان باغ پرداختم ، ازهمان پنجرهٔ ساختمان مجزا نگاهی بدرون افکندم ، تمام درهای آن از داخل بسته بود ، پرنده پر نمیزد ، فقطدر گوشه‌ای که پیکاردرآن‌روی داده‌بود توانستم‌نشانه‌هائی اززنده بودن آقازاده رابیابم.درآنجا آثاری‌ازخون خشکیده‌اش‌را دیدم وآنها را برای اینکه ازانظار مخفی کرده باشم با خاك پوشاندم .

درراهرو وسیعی که اطاق میس‌هاویشام را ازاطاق دیگر ــ که همان میز کذائی‌درآن‌قرارداشت ــ جدامیساخت، یك‌صندلی‌ازآنگونه که‌درباغهامیگذارند دیدم. این صندلی ازآن صندلیهای سبکی‌بودکه روی چند چرخ سوارمیشدواز عقب آنرا می راندند . این صندلی را پس ازآخرین دیدار من به این اطاق آورده بودند وازآن پس مأمورشدم که وقتی میس‌هاویشام ازتکیه دادن‌بشانه‌ام خسته میگردد، اورا روی صندلی ، گرداگرداطاق، این سووآن سوی‌راهرو، دور تادوراطاق‌دیگر بگردانم.سفرماازاین‌اطاق باطاق‌دیگر لاینقطع‌ادامه‌داشت‌و گاهی‌سه‌ساعت‌متوالی‌طول‌می کشید.این‌مسافرتها اندك‌اندك‌فزونی گرفت‌وقرار شدکه یکروزدرمیان، سرساعت دوازده، برای انجام اینکار بآنجا بروم و من اینك وقایع این دوره را که درحدود هشت یا ده ماه بطول انجامید باختصار بازمی گویم .

هرچه بیشتر بیکدیگر خو میگرفتیم میس‌هاویشام با من بیشتر سخن میگفت‌ودربارهٔ آنچه یادگرفته ویا راهی‌که درزندگی برای خود برگزیده‌ام ازمن پرسشهائی می نمود . باوگفتم که بی شك ناگزیرم بشاگردی جودرآیم ومخصوصاً روی این موضوع تکیه کردم که چیزی نمیدانم وعلاقمندم چیزی‌یاد بگیرم ، باین امیدکه شاید مرا درتحقق این آرزو یاری کند . ولی او نه تنها

دراین زمینه کوچکترین کمکی نکرد، بلکه گفتی ترجیح میداد همچنان بیسواد ونادان بمانم . سوای ناهارهمیشگی پولی بمن نمیداد وحتی یك بارهم از این مقوله که بناست در ازاء خدماتی که انجام میدادم پولی بگیرم سخنی برزبان نراند .

استلا همیشه با ما بود ، همیشه اودررویم میگشود ومی‌بست و دیگر هم اجازه نداد اورا ببوسم . گاهی با من بسردی رفتار می‌نمود و زمانی تا حدی نرمی وملایمت پیش میگرفت؛ گاهی به لحنی بس خودمانی سخن میگفت وزمانی با نظر نفرت وانزجارم می‌نگریست وصریحاً میگفت که ازمن متنفر است .

اغلب میس‌هاویشام آشکارونهان‌سرفرا گوشم‌می‌آورد ومی پرسید: «پیپ، استلا روزبروز زیباتر نمیشود؟» ووقتی درجوابش میگفتم «چرا» (زیرابراستی هم چنین بود) ازته دل شاد میشد. ونیز وقتی من واستلاسرگرم بازی با ورق بودیم ، میس هاویشام به بوالهوسی‌های گوناگون استلا می‌نگریست و همچون پول پرستی که سکه های خود را زیرورو کند از ادا واطوار او لذت می‌برد . وقتی این بوالهوسی‌ها چندان زیاد ومتناقض میشد که من نمی دانستم چه کنم و چه بگویم‌میس‌هاویشام‌بامهرومحبت سرشاری اورادرآغوش می فشرد ودرگوشش گفتی بنجوا چنین میگفت : «دلشان را بشکن ! عشق من ، امید من ، بیرحم باش ودلشان را بشکن !»

جو به هنگام کارخوش‌داشت بعضی ازقطعات ترانه‌ای راکه ترجیع‌بندش «باباکلم»[1] بود ، زیر لب زمزمه کند. این ترانه حاوی اظهار ارادت آهنگران به پیری که پشتیبانشان باشد نبود ــ اما من گمان میکنم که باباکلم یك چنین موقعیتی را نسبت به‌طبقهٔ آهنگر داشت ــ وفقط باصدای چکشی که برسندان‌میخورد همگامی‌مینمود وذکر نام‌مقدس «باباکلم» جزشوروهیجان سرایندهٔ آن انگیزه‌ای نداشت :

یاالله بچه‌ها، پتك را به سندان بکوبید ، باباکلم !
آهن را محکم بکوبید ، پهنش کنید ، باباکلم !
آتش را تیزترکنید ، کوره را بیشتربدمید ، باباکلم !
شعله می غرد ، بالا می‌رود ، اوج می گیرد ، باباکلم !

---

1 - Old Clem

یك روز میس هاویشام ، پس از آنکه در تخت روان خـود جای گرفت ناگهان انگشتانش را با بی تابی وناشکیبائی تکان داد و گفت :

«اوی ، اوی !... آواز بخوان !»

من در همانحال که او را در اطاق راه می بردم بی اختیار بخواندن ترانهٔ بالا پرداختم. آهنگ آن بدلش نشست واونیز باصدای آهسته‌وفرونشسته‌ای که بصدای آدمی خفته میمانست بامن همصداشد. ازآن پس این ترانه به‌برنامهٔ گردشمان افزوده‌شد واغلب استلا نیز بما می پیوست. نوای آوازما دراین خانهٔ کهنه واندوهگین ازطنین وزش لطیف‌ترین نسیمها آهسته‌تروفرونشسته‌تر بود .

درچنین محیطی‌چه می‌توانستم‌بشوم ؟ چگونه می توانستم سرشت‌وطبیعتم را از تأثیرآن بر کناردارم؟ آیا جای تعجب است که وقتی از این اطاقهای زرد ورنگ ورو باخته بیرون میآمدم افکارم همچون دیدگانم از روشنائی طبیعی روز رم میکرد ؟

شاید اگر آن دروغهای‌شاخداررا بهم نبافته وخود ازآن‌پرده‌برنگرفته بودم داستان آقازادهٔ پریده رنگ را با جو درمیان می نهادم . تردید نداشتم که جو آقازادهٔ پریده رنگ را به طعنه مسافر شایستهٔ کالسکهٔ مخملی سیاه می پنداشت، ازاین‌رو دراین باره‌مهرسکوت‌ازلب‌برنگرفتم ولی ازسوی‌دیگروقتی می‌دیدم میس‌هاویشام واستلا سردرگوش‌هم سخن میگویند بیم‌وهراسی دردلم‌راه می‌یافت که‌پابپای گذشت‌زمان‌افزونترمیشد. ازاینرو جزء بیدی» کسی‌را نیافتم که شایستهٔ اعتماد باشد و بتوانم راز دلم را نزدش فاش کنم (بیدی یگانه کسی بود که مورد اعتماد دلم بود وازاینرو راز درونم را باوی درمیان نهادم).

چرا این امردرنظرم طبیعی می‌آمد وچرا بیدی چنان شوق سوداز‌ده‌ای بشنیدن اسرارم داشت، آنزمان درست‌نمیدانستم، ولی امروز بخوبی میدانم.در این احوال ، مذاکراتی‌که پیام‌آور اندوه‌وملالی فراوان برای روح آشفته‌من بود ، همچنان درآشپزخانه ادامه داشت . موجب ومحرك این مذاکرات‌پامبل چوك الاغ بودکه اغلب شبها برای بحث باخواهرم دربارهٔ آیندهٔ من می‌آمد، ومن جداً معتقدم (وتا این ساعت هم ازآن احساس پشیمان نیستم) که چنانچه دستهایم قدرت داشتندکه میخ محورچرخ درشکه‌اش را بیرون بکشنددرانجام آن تأمل روا نمی داشتم .

این مردبدبخت بحدی احمق و بی شعور بودکه نمی توانست بی‌اینکه‌مرا

درمقابل خود داشته باشداز آینده‌ام سخنی بگوید . مانند اینکه میخواست کسی را عمل کند ، هما نطور که در گوشه‌ای روی چهار پایه‌ام نشسته بودم ، گریبانم را می گرفت وانگار بناست کبابم کند مقابل آتش قرارم میداد ، وچنین‌شروع بسخن میکرد : «خوب ، خانم، این هم پسربچه‌ای که دست پروردهٔشما است. پسر ، سرت را بالا بگیرو نسبت بآنهائی که بزرگت کرده‌اند حق شناس باش . واما خانم ، راجع باین پسر...»

آنگاه دستش رادرجهت عکس‌خواب موهای سرم میکشید وموهایم‌را بهم میزد . هما نطور که قبلا هم اشاره کردم ، از همان روزگار خردی و کودکی بهیچکس حق نمیدادم که با من چنین رفتار کند . آستینم را میگرفت و مرا روبروی‌خود نگه میداشت. این رفتار احمقانه به‌چیزی جز برفتار خود پامبل چوك نمی مانست .

سپس اووخواهرم دربارهٔ میس‌هاویشام واینکه بامن و برای من فلان و بهمان خواهدکرد آنقدرآسمان وریسمان بهم می بافتندکه میخواستم از شدت خشم زارزارگریه‌کنم و به‌آقای پامبل چوك بپرم وبامشت ولگد برسر ورویش بکوبم . دراین گفتگوها با هرگوشه‌ای‌که خواهرم بمن میزد چنان قلبم بدرد می‌آمدکه‌گفتی یکی از دندانهایم را می‌کشند، وآقای پامبل چوك‌که خود را خداوندگار وصاحب اختیارم میدانست با نگاههائی چنان تحقیرآمیزوخصمانه بمن می‌نگریست‌که انگار باتدارك ثروتمندی وخوشبختی من خویشتن‌راآلودهٔ کارکم فایده‌ای ساخته است .

جو دراین مذاکرات شرکت نداشت ولی اغلب بوی اشاره میشد وخانم جو از او بعنوان شخصی که مایل نیست مرا از کورهٔ آهنگری دور ببیند نام می برد. من بآن سن‌وسال رسیده‌بودم‌که بتوانم ازعهدهٔ شاگردی جوبرآیم‌واز اینروخواهرم‌موافقی‌که اورا می‌دیدکه غرق دراندیشه‌درکنارآتش‌نشسته استو باسیخك سوراخهای شبکهٔزیر بخاری راازخاکسترپاك میکند این‌عمل‌بیغرضانهٔ اورا حمل براعتراض بافکار ونظریات خویش‌میکرد وبرویش می پرید، بشدت تکانش میداد ، سیخ را ازدستش میگرفت و بدور می انداخت . در پایان این گفتگوها همیشه طوفانی بپا میشد. ناگهان وبی مقدمه وبدون‌کوچکترین‌دلیلی برمن می تاخت، بشدت تکانم میداد ومیگفت: « بیا ، دیگه بسه! بروبخواب! توامشب بقدرکافی اسباب رنج وزحمت ما را فراهم‌کرده‌ای !»

انگارمن به التماس ازاوخواسته بودم روحم را شکنجه‌کند ! این وضع

همچنان ادامه داشت تا یکی از روزها از رفتار میس‌هاویشام استنباط کردم که مدت مدیدی ادامه نخواهدداشت. آنروز میس‌هاویشام مانندهمیشه دستش را بر شانه‌ام تکیه داده بود ودوراطاق میگشت . بناگاه ایستاد ، بسوی من خم شدو با قیافه‌ای اندوهناك گفت :

«پیپ ، بزرگ شده‌ای !»

بهتر آن دیدم که با نگاهی اندیشناك به وی بفهمانم که این نتیجهٔ قهری گذشت روزگاراست و گناه ازمن نیست .

این بار جزاین جمله‌چیزی نگفت ولی ایستاد وبقدوقامتم نگریست؛ باز براه افتاد، وبازایستادومرا بانگاه‌دلواپس واندیشناکش نگریستن گرفت. دفعهٔ بعد ، وقتی کار همیشگی‌مان پایان پذیرفت ومن اورا بطرف میزآرایشش‌بردم، با حرکت حاکی‌ازناشکیبائی انگشتانش مرا متوجه خودساخت و گفت: «گفتی اسم‌آن‌آهنگرچیست ؟»

ـ«جو گارجری ، خانم .»

ـ«این همان‌کسی است که بناست شاگردش بشوی ؟»

ـ«بله ، میس‌هاویشام .»

ـ« بهتراست هرچه‌زودتر بروی‌وشاگردش‌بشوی. آیاممکن‌است گارجری باتو باینجا بیاید واسنادکارآموزیت را بیاورد؟»

درپاسخ گفتم البته جو باکمال افتخار شرفیاب خواهد شد .

ـ«خوب ، پس بگو بیاید .»

ـ« چه ساعتی میل دارید خدمتتان برسد؟ »

ـ«اوی ! اوی ! من ساعت نمی فهمم ، هرچه زودتر همراه‌توبیاید .»

شب‌که بخانه بازگشتم وپیغام میس‌هاویشام را به جورساندم ، و به رگ غیرت خانم جو برخورد، وچنان بخشم آمدکه نپرس . ازمن و جو پرسیدکه مگرپادری زیرپای ماست وبچه جرأت ما با اواینگونه رفتارمی‌کنیم ؟

وقتی این‌سؤالهاوناسزاهای سیل‌آسا پایان یافت‌باصدای دلخراشی بنای گریستن گذاشت، شمعدانی را برسرجوکوفت ، خاك انداز راکه معمولا نشانهٔ پسی اوضاع بودبرداشت، پیش بند درشت بافش را بست وبا حرارت‌بی‌سابقه‌ای به تمیز کردن اطاق پرداخت . چون این نظافت «خشك» آتش خشمش را فرو ننشاند يك سطل‌آب وجاروی زیرآشپزخانه را برداشت وما را ازاطاق بیرون روفت وما ناگزیر مدتی درحیاط‌ایستادیم وازسرما لرزیدیم . ساعت ده‌شب‌بود

که دل بدریا زدیم و باطاق باز گشتیم، واین بارخواهرم ازجو پرسید چرا بجای او کنیزك سیاهی‌را بزنی نگرفته است؟ بیچاره جو پاسخی نداد، موهای بنا گوشش را با قیافهٔ تأثرانگیزی خاراند وچنان بحالت یأس بمن نگریست که گفتی دردل آرزومیکرد کاش چنین کرده بود .

فصل سیزدهم

دوروز بعد «جو» لباس روزهای یکشنبه‌اش را برتن کرد تا باتفاق‌رهسپار خانهٔ میس‌هاویشام گردیم. من ازدیدن قیافه‌اش دراین لباس بسیار رنج‌می‌بردم ولی چون‌این‌لباس را برای چنین ملاقاتی لازم میشمرد نمی توانستم باو بگویم که درلباس‌کارقیافهٔ دلپذیرتری خواهد داشت، بخصوص‌که می دانستم‌فقط‌وفقط بخاطرمن است‌که‌به‌این عذاب تن‌درمیدهد. آنروزجو یخهٔ پیراهنش رااز‌پشت آنقدربالازده بودکه موهای سرش چون یك‌مشت پر راست ایستاده بود.

بهنگام‌صبحانه، خواهرم‌اعلام‌کردکه‌اوهم‌باما بشهرخواهدآمد ودرخانهٔ آقای‌پامبل‌چوك خواهدماندکه پس‌ازآنکه‌ما‌وازدست‌خانمهای زیبایمان فراغت یافتیم، بسراغش برویم. جو ازلحن بیانش سانحهٔ شومی‌برای خود پیش بینی می‌کرد. کارگاه رابرای‌تمام مدت روزتعطیل کرد وما نند تمام مواقع‌استثنائی که‌کارش را ترك میگفت، باگچ روی درآن نوشت «بیرون است» و درجهت مسیرحرکت خود پیکانی رسم نمود.

خواهرم‌کلاه بزرگی ازپوست سك آبی برسر گذاشت وبا نشریفات‌تمام زنبیلی چون «مهرکبیر» انگلستان بدست‌گرفت. یك‌جفت‌کفش چوبی بپاکرد، شال یدکیش‌را روی شانه‌انداخت وباوجودآنکه هوا مطبوع وآفتابی‌بودچترش را بدست گرفت. هر سه بعزم شهربراه افتادیم، خواهرم پیشاپیش ماراه می سپرد. من‌نمی توانستم بفهمم‌که اواین چیزها را برای ریاضت‌کشیدن‌برداشته بود یا برای خودنمائی، ولی بیشترچنین می اندیشیدم‌که منظورش از نمایش آنها این بودکه بمردم بفهماند اوهم ازاین چیزها دارد. بسیاری ازخانمها به تقلیدکلئوپاترو ملکه‌های دیگر دوست دارند به هنگام مسافرت ثروت و جلال وشکوهشان را بصورت ملتزمین رکاب بدنبال‌خویش‌بکشند.

وقتی بخانهٔ آقای پامبل چوك رسیدیم خواهرم ما را رهاکرد و بدرون

رفت. چون نزدیك ظهر بود، جوومن بکراست راه خانهٔ میس‌هاویشام‌رادرپیش گرفتیم . استلا مانند همیشه دررا گشود.جوبدیدن اوکلاهش را ازسربرداشت ولبهٔ آنرا با دودست گرفت :آنرا پائین وبالا برد وبوزن‌کردن آن پرداخت، گفتی ضرورت داشت وزن آنرا بدقت تعیین نماید .

استلا بهیچیك ازما اعتنائی ننمود وما را یکسرازراهی‌که من‌آنراخوب می‌شناختم راهنمائی‌کرد: من درپشت سرش وجو ازپی من. به وسط راهروکه رسیدیم سربرگرداندم ودیدم‌که جو همچنان بادقت تمام‌کلاهش را می سنجدو با نوك پنجهٔ پا شلنگ اندازقدم برمبدارد .

استلا بمن‌گفت هردو باطاق داخل شویم . دامن‌کت جورا گرفتم واورا نزدمیس‌هاویشام بردم.میس‌هاویشام‌که روبروی میزآرایش خود نشسته‌بودفوراً چشم اززمین برگرفت وبما نگریست وبه جوگفت : «اوه ! شما شوهر خواهر این پسرهستید ؟»

من هرگز فکر نمیکردم‌که جو ، این مرد بینوا ، اینقدر تغییر حالت بدهد . اوبی‌آنکه یارای سخن‌گفتن داشته باشد بی حرکت برجای ماند ،در حالی‌که انبوه‌موهای‌درهم‌وژولیده‌اش بهوا رفته بود ودهانش مانند پرندهٔعجیب الخلقه‌ای‌که منتظرپریدن مگسی باشدکاملا بازبود . میس‌هاویشام سؤالش را تکرارکرد : «شما شوهرخواهر این پسرهستید؟» جو به شیوهٔ استدلالی‌ولحنی استوار وبسیار خودمانی وبا ادب وتواضع تمام‌گفت : «درواقع ، پیپ ، وقتی پس ازکمی معاشرت با خواهرت ازدواج‌کردم ، من، بقول معروف ،اگه‌بشه گفت ، عزب بودم .»

جو درتمام مدت این ملاقات‌بجای‌آنکه‌به میس‌هاویشام پاسخ‌گوید روی سخنش بمن بود ومن ازاین جریان سخت‌ناراحت وسراسیمه بودم .

میس‌هاویشام‌گفت:«خوب،شما این پسررا بزرگ‌کرده‌اید‌که‌شاگردتان بشود ، اینطورنیست‌آقای‌گارجری؟»

جوگفت : «پیپ ، تو میدونی‌که من وتوهمیشه با هم دوست بوده‌ایم و دوستانه قرارگذاشته بودیم‌که درغم و شادی هم شریك باشیم،مگراینکه‌تو‌باین شغل اعتراض داشته‌باشی ومثلا ازدود ودمه‌اش خوشت نیادیا اینکه‌اشخاصی‌ترا ازآن متنفرکرده باشن.»

میس‌هاویشام‌گفت : «تا حالا این بچه اعتراضی‌کرده است ؟ این حرفه را دوست دارد ؟»

جو گفت : «پیپ ، جان من، تو باید بهتر ازهر کس دیگه بدونی که تاحالا آرزوی قلبی‌خودت این بوده.» و باهمان شیوهٔ استدلالی ولحن خودمانی‌وادبی بیش ازپیش بهسخن ادامه داد (حدس زدم ناگهان به‌کله‌اش زد که کتیبهٔ سنگ قبر را دراینجا تکرار کند وموافق شرایط موجود تعدیل‌نماید): «پیپ ، جان من ، مگرغیرازاینه‌که توتاحالا اعتراضی‌نکرده‌ای‌واین آرزوی قلبی تو بوده؟»

بیهوده میکوشیدم باو بفهمانم که‌باید روی سخنش به میس‌هاویشام باشد. هرچه بیشتر با ایما واشاره باومیگفتم، او بیش ازپیش روبمن می‌کرد ونسبت‌به من مؤدب‌تر واستدلالی‌تر می‌شد. میس‌هاویشام گفت : «استادکارآموزیش‌را با خودتان آورده‌اید ؟»

جومثل اینکه من سؤال‌غیرمعقولی‌ازاوکرده باشم درپاسخ گفت: «پیپ، جان من، توکه‌به چشم خودت دیدی‌که من‌آنرا توی‌کلام گذاشتم، پس‌میدونی کجاس...»وبدنبال‌این گفته‌آنراازمیان‌کلاهش‌بیرون‌آورد وبعوض آنکه به‌میس هاویشام‌بدهدبمن داد. وقتی‌دیدم‌استلا پشت‌صندلی‌میس‌هاویشام‌ایستاده وشیطنت و بدجنسی‌ازچشمانش‌میباردونیشخندمیزند، ازرفتار این‌مردعزیزخجالت‌کشیدم. اوراق را ازدست جو گرفتم و به میس‌هاویشام دادم .

میس هاویشام همچنانکه نوشته را ازنظر می‌گذراند گفت : «آیا توقع دارید درمقابل‌کاری‌که این پسر برای من انجام داده است مزدی بگیرد؟ »

چون دیدم جو پاسخی نمیدهد با لحن‌سرزنش آمیزی باو گفتم : «جو، چرا حرف نمیزنی...»

جو مثل آنکه ازاین‌سئوال رنجیده‌باشد سخنم را قطع‌کردوجواب‌داد: «پیپ،جان من، فکرمی‌کنم این سؤال بیخودی است که‌ازمن میکنی.توخودت خوب میدونی‌که این سؤال یك جواب بیشترنداره واون اینه‌که: نه ! وقتی تو خودت میدونی که جوابش « نه » هست دیگه چرا سئوال می‌کنی؟! » . میس هاویشام نگاهی به جو افکندکه ازآن پیدا بود فهمیده است با چه‌گونه آدمی سروکاردارد . یك‌کیسه اززیرمیز کنارخود برداشت‌وگفت :

«پیپ دراینجا پولی‌درآورده، وآن اینست. دراین‌کیسه بیست وپنج‌لیره هست . پیپ آنرا به استادت بده .»

ولی جوکه بنظرمی‌آمد ابهت‌این‌هیأت عجیب واین اطاق عجیب‌تراورا گرفته است بازهم روبمن‌کرد وگفت: «پیپ ، من ازاین بخشش بزرگ‌وهمت بلندت تشکرمی‌کنم وباخوشحالی‌وحق شناسی‌آنرا ازت قبول میکنم،باوجودی

که من باینجا نیامده بودم که یك چنین چیزی‌ازتو بگیرم.» وچون مخاطب‌این بیان خودمانی میس‌هاویشام بود ازفرط‌خجالت نخست ملتهب شدم وسپس عرق سردی بروجودم نشست. «وحالا، پیپ، جان من، امیدوارم من وتو هردوبتونیم نسبت‌بهم وظیفه‌مونه انجام بدیم ونسبت به‌اونائی که این‌هدیهٔ جونمردانه‌رو... لطف ... فرموده‌ان ... بتونیم ... خوشنودی خاطرشون‌رو ... تا ابد...»

اینجا پای گفتارجو سخت لنگید ، ولی سرانجام با این گفته : «من که هیچوقت این وظیفه را فراموش نخواهم کرد » توانست باموفقیت‌ازعهده‌برآید وسخن خود را به‌آخربرساند. جملهٔ آخرچنان بگوشش خوش‌آهنگ و مستدل آمد که دوبار آنرا تکرار کرد .

میس‌هاویشام گفت : «خداحافظ ، پیپ . استلاهمراهشان برو.»

پرسیدم «میس‌هاویشام ، لازم است که بازهم بیایم ؟»

ــ «نه ، ازاین ببعد اربابت گارجری‌است. گارجری ، می خواستم‌چند کلمه با شما حرف بزنم.»

ازاطاق که بیرون میرفتم‌شنیدم که بالحن شمرده ومؤکدی به‌جو گفت: «این بچه اینجا باکمال صداقت‌کارکرده ، واین هم پاداش‌کار اوست . البته شما که مرد درستکار وشریفی‌هستید نباید سوای این، انتظار وتوقعی‌ازمن‌داشته باشید .»

نمیدانم جوچگونه ازاطاق خارج‌شد (وبالاخره هم نفهمیدم) ولی‌میدانم که بجای پائین آمدن ازپله‌ها، باگامهای‌مطمئن و استوار راه طبقهٔ بالا را در پیش گرفت وچون هرچه صدایش‌کردم نشنید تا گزیردوان دوان خود را باو رساندم وراه را باونشان دادم .

یکدقیقهٔ بعد درخیابان بودیم ، دربسته واستلا رفته بود .

وقتی ازنوخودرا درروشنائی یافتیم ، جو بدیواری تکیه زدو گفت :

«عجیبه!»

مدتی بی‌آنکه سخن دیگری بگوید همچنان پشت بدیوار ایستاده بود و بیاپی می گفت : «عجب !.. خیلی عجیبه!»

ترسیدم عقل ازسرش پریده باشد ولی سرانجام برطول جمله‌اش افزود وگفت : «پیپ، من بتواطمینان میدم که خیلی عجیبه !» واندك اندك به سخن آمد وبراه افتادیم .

دلائلی دارم که هوش جوبراثراین ملاقات تیزترشده بود و درطول راه

تا خانهٔ آقای پامبل چوك نقشهٔ دقیق وعمیقی میریخت . دلائل من برصحنه‌ای متکی‌است که دراطاق‌آقای‌پامبل‌چوك گذشت ، آنجا که خواهرم بااین‌بذرفروش نفرت آور گرم گفت وشنود بود .

خواهرم‌رو‌بمن‌وجو کرد وفریاد زد: «خوب، بگین ببینم چه‌بسر‌تون‌اومد؟ راستش را بخواین من تعجب کردم که چطورشد حاضرشدین به جمع فقیرانهٔ ما برگردین ! راستی‌که من خیلی تعجب میکنم ! »

جو بمن نگاه‌کرد ، مثل‌اینکه میکوشید مطلب فراموش شده‌ای‌رابخاطر آورد،سپس گفت: «میس‌هاویشام مخصوصاً بمن سفارش کرد که ... پیپ، تعارفات یا احتراماتش ؟»

گفتم : «تعارفاتش.»

جو جواب داد : «خودمم همین جورفکرمی‌کردم . بله ، که تعارفاتش را به خانم‌گارجری ابلاغ‌کنم.»

خواهرم باآنکه سخت خوشحال وراضی بنظرمیرسید با تمسخر گفت : «خیلی لطف فرمودن !»

جو دوباره بمن نگاه‌کرد ومثل اینکه همچنان‌پی مطلب فراموش‌شده‌ای می‌گشت ، افزود: «آرزومی‌کرد که‌کاش وضع سلامتش... اجازه می‌داد که... پیپ ، که چی؟»

گفتم : «که افتخار این را داشته باشد ...»

جو نفس عمیقی‌کشید وادامه داد : «...که خانمارو بپذیره.»

خواهرم نگاه‌آرامی به‌آقای پامبل چوك افکند وگفت :

«بسیارخوب،ولی بهتر بوداین انسانیت‌رو همون‌اولا بخرج می‌داد واین پیغام را قبلا میفرستاد. ولی خب،دیرفرستادنش بهتراز‌نفرستادنش‌هست. خب، چی باین پسر دیوونه داد؟»

جو گفت : « یاوهیچی نداد...»

کم مانده بودکه خانم جوازجا دربرودکه جو افزود : « آنچه او داد بدوستان پیپداد. وضمن‌این‌که‌میداد تأکیدکرد «مقصودم‌اینست که‌آن‌را بدست خانم ج ـ گارجری بدهی» ، بله این عین‌عبارت اوست «خانم ج ـ گارجری» وحتی‌نمی دونس جو است یا جورج.»

خواهرم روبسوی پامبل‌چوك‌بر‌گرداند ، واودرحالیکه دسته‌های‌صندلی را باکف هردودست صیقل می داد ، گاهی باتش وزمانی بخواهرم می‌نگریست

ومانندکسی که همه چیز را پیش بینی کرده‌است، سر تکان میداد .

خواهرم بخنده ـ آری براستی می خندید ـ پرسید :

«چن گرفتین ؟»

جو پرسید : «بنظرجمع حاضر ، ده لیره چطوره ؟»

خواهرم بلافاصله درجواب گفت : «بنظراین جمع خوبه ، خیلی خوب نیس ، ولی ، ای خوبه .»

جو گفت : «پس دراینصورت ازاین مبلغ بیشتره .»

پامبل چوك،این شیاد نابکار، بلافاصله سری‌تکان‌داد ودرحالیکه‌همچنان دستهٔ صندلیش را صیقل می‌دادگفت : «برادرزاده، بیشتر ازاینهاست !»

خواهرم گفت : «ببینم نمی خوای بگی‌که...»

پامبل چوك گفت : «چرا ، برادرزاده ، يك‌كمی صبرکنین . ادامه بده جوزف ، بگو .»

جو ادامه داد : «بنظرجمع حاضر مثلا بیست لیره چطوره؟»

خواهرم جواب داد : «عالیه.»

جو گفت : «ولی ازاینم بیشتره .»

پامبل چوك،این ریاکارفرومایه،ازنوسری تکان داد، خندهٔ ملاطفت ـ آمیزی سرداد وگفت: «ازاین‌هم‌بیشتره، برادرزاده. خوب‌بازم بگو،جوزف، ادامه بده !»

جوکیسهٔ پول را با خوشحالی بطرف‌خواهرم درازکرد وگفت: «خوب برای اینکه باین حرفا خاتمه بدیم ، بیست وپنج لیره‌اس.»

پامبل چوك دون طبع دغلکار گفتهٔ جو را تکرارکرد وگفت : «برادرزاده ، بیست‌وپنج لیره‌اس» ـ و ازجا برخاست و دست خواهرم را فشرد . «البته من بشما گفتم، اونوقت‌که عقیدهٔ مرا پرسیدین، گفتم‌که این قابل شما نیس. امیدوارم‌که خیرشو ببینین .»

این طرارمردم‌آزاراگر باین هم اکتفا می نمود خود را بقدرکافی‌مرد زشت سیرتی معرفی کرده بود، ولی با چنان دنائتی درآزار من‌کوشید که‌سابقه نداشت . بازویم راگرفت وگفت :

«ببینید ، جوزف، وشما خانم جوزف ، من ازآن آدمهائی هسم که‌وسط راه نمی مونم وتاکارراباآخرنرسونم‌راحت نمی‌شینم. این پسرباید تعهدبسپاره. این شعار منه. باید فوراً تعهد بسپاره.»

خواهرم که محکم بکیسهٔ پول چسبیده بود گفت : «خدا میدونه که شما چه دین بزرگی بگردن ما دارین !»

علاف شیطان صفت جواب داد : «کاری باین صحبتها نداشته باشین . خوشحالی بجای خود ولی میدونید ، این پسر باید تعهدبسپاره ومن خودم این کارو بعهده میگیرم.»

درآن نزدیکی دادگاهی بود،وهماندم بآنجا رفتیم تا بموجب قراردادی، بشاگردی جو درآیم . میگویم رفتیم . ولی در حقیقت پامبل چوك مرا مثل آنکه جیب کسی را زده یا انبار غلهٔ کسی را آتش زده باشم جلو انداخت . در آنجا مردم همه خیال می کردند که من گناهی مرتکب شده ویا درحین ارتکاب عمل دستگیر گشته ام. چنانکه می شنیدم بعضی ها که دورو برم بودند می گفتند: «چکار کرده است؟» و بعضی ها می گفتند : «خیلی بچه است ، ولی ازقیافه اش پیداست که آدم بد ذاتی است» . حتی آدم بظاهر خیرخواهی جزوه ای بدستم دادکه تصویردوتبهکار جوان وزنجیری روی آن نقش شده وپشت آن نوشته بود «برای آنکه درزندان بخوانید.»

تالاربزرگی که بدان وارد شدیم جای عجیبی بود . نیمکتهای آن از نیمکت های کلیسا بلندترمی نمود . تماشاچیان زیادی روی این نیمکت ها شانه بشانه هم نشسته بودند. چند قاضی پرهیبت (سریکی ازآنها به پودر آلوده بود) بازوان را بروی سینه درهم افکنده ودرصندلیهایشان فرورفته بودند وانفیه به بینی میکشیدند ، یا خواب بودند، یا چیزمیخواندند یا می نوشتند . همچنین چندین عکس سیاه وبراق که بچشم کم تجربهٔ من ترکیبی ازکارامل وتافتهٔ صمغ آلودمی آمد ازدیوارها آویخته بود . در یکی ازگوشه های این تالار بودکه قرار داد چنانکه باید بامضاء رسید وگواهی شد ومن «التزام» دادم . آقای پامبل چوك درتمام این مدت بازوی مرا محکم گرفته بود ، گوئی ما بآنجا رفته بودیم که تشریفات مقدماتی را بهانجام رسانیم تاهرچه زودتر مرا بپای چوبهٔدار ببرند.

همینکه ازآنجا بیرون رفتیم وازدست بچه های ولگردیکه جمع شده بودند تا بچشم خود زجرکشیدن مرا در ملاء عام ببینند (ولی وقتی مرا میان جمع دوستانم ندیدند بسیارمأیوس ودلسرد شدند) راحت شدیم بخانهٔ آقای پامبل جوك بازگشتیم .

درآنجا خواهرم که بیست وپنج لیره ذوقزده اش کرده بود اصرار داشت که حتماً با این نعمت غیرمترقبه ضیافتی درمهمانخانهٔ «گرازآبی» بدهد و از

آقای پامبل چوک خواهش کرد که باکالسکه‌اش برود و آقا و خانم هابل و آقای وپسل را هم خبر کند.

روز پرغم واندوهی برمن گذشت، زیرا جملگی براین عقیده بودند که من دراین مجلس زیادی هستم وبرای اینکه بیش ازپیش مرا ناراحت واندوهگین کرده باشند هرکدام وقتی که دیگر کاری نداشتند گاه وبیگاه ازمن می‌پرسیدند چرا خوش نیستم وشادی نمیکنم.

چه پاسخی می توانستم بدهم؟ درعین آنکه سخت دلتنگ و اندوهگین بودم بگویم خوشم؟

بهرحال آنها بزرگسال بودند وهرکار میخواستند میکردند.

این پامبل چوك بی‌آزرم که تمام این افتخارات ازاوناشی میگردید در صدرمجلس جای گرفته بود وجلسه را با خطابه‌ای دربارهٔ تعهد والتزام افتتاح کرد وموذیانه گفت که اگرقمار بیازم، نوشابه‌های قوی بنوشم یادیر بخانه برگردم یا با نااهلان نشست وبرخاست کنم یا تبه‌کاریهای دیگری که قرارداد آنها را اجتناب ناپذیرمیدانست مرتکب گردم بکنج زندان خواهم افتاد وبرای آنکه به سخنانش روح و قوت بیشتری بخشد وادارم کرد که درکنارش روی یك صندلی سرپا بایستم.

خاطرات دیگری که از این جشن باشکوه بیاد دارم یکی این است که نمیگذاشتند بخوابم وهربار که چرت می‌زدم بیدارم میکردند که برخیز وشادی کن، ودیگر اینکه وقتی مدتها ازشب گذشته بود آقای وپسل به‌آوازبلند قصیدهٔ «کالینز» را خواند وشمشیرخون آلودش را با چنان صدای وحشتناکی برزمین افکند که پیشخدمت مهمانخانه دوان دوان آمد و گفت: «تاجران مسافری که دراطاقهای پائین منزل دارندسلام میرسانند ومیگویند اینجامهمانخانهٔ معرکه گیران نیست.»

درراه بازگشت به‌خانه جملگی باقیافهٔ شاد ترانهٔ «ای خانم زیبا» رامیخواندند وآقای وپسل سردسته می شد و(درپاسخ سازندهٔ فضول این ترانه که با بی‌شرمی خاصی میخواسته همه چیزدربارهٔ زندگی خصوصی مردم بداند) با صدای رعد آسای خود میگفت که این مرد سپید مو بی مایه‌ترین زائری بوده که در این راه گام زده است.

وبالاخره بیاددارم که همینکه باطاقم رسیدم احساس یأس ونومیدی بروجودم استیلا یافت واعتقادکامل داشتم که ازشغل وحرفهٔ جوخوشم نمی‌آید. من آنرا روزگاری دوست داشتم اما اکنون آن روزگارسپری گشته بود.

فصل چهاردهم

چقدر دردناك وتأسف‌آوراست که‌آدم ازخانه وکاشانهٔ خویش شرم داشته باشد . این ناسپاسی ننگ بارکیفروگوشمالی بسزائی بدنبال خواهد داشت و من بتجربه دریافته‌ام که ازاین دردناک‌ترچیزی نیست .

خانهٔ ما بسبب خوی زننده ورفتار ناهنجار خواهرم درنظرم‌جای‌چندان خوش ومطبوعی نبود ، ولی جوآرامشی‌بدان بخشیده بود ومن دلبستگی‌زیادی بآن داشتم . اطاق پذیرائی درنظرم به قیافهٔ زیباترین تالارها جلوه میکرد ؛ در ورودی‌آنراچون‌دربزرگ‌معبدی‌میدیدم که مردم منتظرند که باآئین وشکوه خاص‌تمام‌گشوده‌شود تاپرندگان‌بربان‌نثارش‌کنند؛آشپزخانه‌را هرچندشکوهی نداشت ، محلی پاك و منزه میدانستم؛ کارگاه را چون راه درخشانی میدیدم که مرابه‌سرمنزل استقلال ومردانگی می‌رساند . اما باگذشت یکسال همه‌چیز در نظرم دگرگون‌گشته بود ، خانه بچشمم مبتذل و پیش پا افتاده وبی‌ارزش می‌نمود وبهیچ‌روی مایل‌نبودم که میس‌هاویشام واستلاآنرا‌ببینند.

آیاگناه‌ازمن‌بود، از میس هاویشام بود یا ازخواهرم که چنین روحیه‌ای درمن پدید آمده بود ؟ نمیدانستم ولزومی‌هم نداشت بدانم. هرچه بود، خوب یا بد ، موجه یا ناموجه ، افکار واندیشه‌هایم به یکباره دگرگون‌گشته بود.

درگذشته چنین می اندیشیدم که همینکه آستینم را بالا زنم و درکارگاه بشاگردی جو درآیم‌آدمی‌ممتاز وخوشبخت خواهم بود.اکنون‌این‌حقیقت‌را در دسترس داشتم ولی احساس‌می‌کردم که ازگرد زغال سیاه شده‌ام وسنگینی‌یادها وخاطره‌ها چنان افکارم رامی‌فشردکه سندان دربرابرآنهاپرکاهی بیش نبود. پس ازآن (همچنانکه درزندگی بسیاری ازاشخاص روی میدهد) بارهااحساس میکردم که‌گوئی حجاب سنگینی بردلفریبی‌ها وکشش‌های زندگیم فرو افتاده وتمام راه‌ها را ، سوای سوختن وساختن ، برویم بسته است . ولی این‌حجاب

هیچگاه سنگین‌تر وکدرتر ازروزی نبود که بشاگردی جو درآمدم ودورنمای زندگی آینده‌ام را به روشنی تمام دیدم .

بیاددارم که دراواخردوران «کارآموزی»، غروبهای یکشنبه، هنگامیکه سیاهی شب همچون چادری برافق افکنده میشد، به گورستان می‌رفتم‌ودورنمای آیندهٔ خویش راباد دورنمای این دشت باتلاقی که باد شلاق‌کش برآن می‌تاخت مقایسه میکردم ووجوه شباهت فراوانی میان آن دو بازمی‌یافتم : هر دوپست‌و یکنواخت بودند وکوره‌راههای ناشناس هردودرمهی تیره رنگ‌می‌باخت‌وسپس دراعماق دریا میگداخت.

نخستین روزی هم که به‌کارشاگردی پرداختم همان قدر افسرده‌ونومید بودم‌که بعدها بودم . ولی خرسندم‌که در تمام مدتیکه دوران شاگردیم بطول انجامید یك لحظه‌درگوش «جو»شکوه‌نکردم‌واین تنهاخاطرهٔ‌خوش‌آن‌روزگار است‌که با خرسندی خاطرعمیقی ازآن یاد میکنم .

زیرا هرچند این‌احساس شامل مطالبی که‌خواهم گفت‌می‌شود معذلك همهٔ محاسن‌کارناشی‌از«جو»است.اگرازدستش‌نگریختم‌که سر بازیاملوان‌شوم،سببش نه‌آن بودکه من وفادار وراستکار بودم ، بلکه سبب‌آن بودکه اومردی صادق وراستکاربود . اگر با جدیت‌کافی تن بکارمی دادم،نه ازآن جهت بودکه‌عشق عمیقی به‌فضیلت‌کار داشتم،بلکه بدان سبب‌که جو شیفتهٔ این‌فضیلت بود.تشخیص این‌امردشواراست‌که انسان بفهمد دامنهٔ نفوذآدم خوش‌قلب‌وشریف‌ووظیفه‌شناس درجهان تا به‌کجا میگسترد ولی‌فهم این نکته‌آسان است که‌این نفوذ تاچه‌حد خودش را متأثر ساخته‌است و من نیك میدانم‌که جنبه‌های خوب وقابل تحسین دوران‌کارآموزی من‌ازرفتار مردساده وقناعت پیشه‌ای چون جو مایه‌میگرفت، نه ازکودك ناراضی ورنجدیده ونامرادی چون من .

چه‌کسی میدانست من چه میخواستم ؟ ووقتی‌خودم هم نمیدانستم چگونه میتوانم بگویم ؟

تمام بیم وهراسم این‌بودکه نکند ازبخت بد روزی‌که زشت‌ترین‌ونفرت انگیزترین قیافه‌ها را دارم ببینم‌که استلا ازپنجرهٔ کارگاه مرا می نگرد.این وسوسه‌که اوروزی چهره ودستهای سیاهمرا درحالیکه به ناهنجارترین‌کارهای آهنگری مشغولم ببیند وگردن نخوت برافرازد وبچشم تحقیرم‌بنگرد ،روحم را شکنجه می‌داد.غالباً همینکه شب فرامیرسید مواقعی‌که‌برای«جو»دم‌میدمیدم وبا هم ترانهٔ باباکلم را میخواندیم بیاد می‌آوردم‌که درخانهٔ میس‌هاویشام نیز

همین ترانه را می خواندیم . آنگاه چهرهٔ زیبای استلا و گیسوان‌دل انگیزش راکه بدست چپاولگر باد برهم می‌آشفت در شعله‌های آتش میدیدم که بادیدگان ریشخندآمیز بمن می‌نگرد. برمیگشتم و نگاهم را به باریکه‌های سیاه‌شب، که‌همان پنجره‌های چوبی بودند ، میدوختم وانگاراستلا را می دیدم که سرش‌را ناگهان بعقب میکشید وبا خود میگفتم : دیدی‌آخرمرا درچنین وضعی دید !

وقتی برای صرف شام‌بخانه‌میرفتم،خانه وغذا بیش ازپیش درنظرم‌محقر وفقیرانه میآمد و بیش ازپیش دراعماق قلب گرفته واندوهگین خویش ازفلاکت وناچیزی خانه‌مان احساس شرم وخجلت میکردم .

فصل پانزدهم

چون برای رفت وآمد به‌اطاق عمه بزرگ آقای وپسل خیلی بزرگ‌شده بودم لذا تحصیلانم تحت توجهات این موجود بی بو وخاصیت پایان پذیرفت. اما در این ضمن «بیدی» هرچه میدانست ، از فهرست قیمتها گرفته تا ترانهٔ مضحکی که سابقاً بیك شاهی خریده بود ، بمن یاد داده بود .

هرچند ابیات اول این قطعهٔ ادبی که چنین شروع میشد :

وقتی به لندن رفتم ،آقایان .
تورول لورول .
تورول لورول .
جیبهایم را زدند ، آقایان .
تورول‌لورول .
تورول لورول .

ـ تنها قسمت معنی دار آن بود، ولی چون مشتاق بودم که هرکاری‌را که شروع می‌کنم به‌پایان برسانم، تمام آنرا باعلاقه‌ای‌سرشار از بر کردم. بخاطر ندارم که لحظه‌ای دربارهٔ خوبی‌ومناسبت این‌اثر تردیدی بخود راه داده باشم . بااین همه چنین بنظرم میرسید ، همچنانکه امروز نیز بنظرم میرسد ، که مثل اینکه «تورول‌لورول» دراین‌قطعه زیادتکرارشده است . ازآنجاکه سخت شیفتهٔ‌دانش اندوزی‌بودم ازآقای وپسل خواهش کردم که ازسرلطف‌خرده‌ریزهائی ازخوان دانش‌خویش‌را ازمن دریغ ندارد واولطف‌فرمود وباین‌کاررضا داد.

اما وقتی دیدم از من بجای‌آدمکی استفاده میکند ومی‌خواهد مرا بجای آن‌آدمك سئوال‌پیچ کند ودرآغوش‌بکشد وازاشك‌خیس‌کندوتشر بزند وباخنجر مورد حمله قراردهدوباشکال گوناگون بستوه آورد، چیزی نگذشت که‌ازخیر این دانش اندوزی گذشتم ،(البته پس‌ازآنکه آقای وپسل در بحبوحهٔ یکی‌از

جنونهای موقتی‌اش ذله‌ام کرد). سعی داشتم هرچه فرامی‌گیرم به جویاددهم. ازاین کارچنان خرسندم که حقاً نمی توانم آنرا ناگفته بگذارم. میخواستم‌از بیسوادی وعامی بودن جو بکاهم تا برای همنشینی من شایسته‌تر گردد وکمتر هدف نکوهش‌های استلا باشد.

توپخانهٔ قدیمی‌دشت‌باتلاقی‌را برای‌کار آموزش‌بر گزیدیم. یك‌لوح‌شکسته ویك تکه گچ لوازم‌کارمان را تشکیل میداد. جو براین وسائل کارهمیشه‌یك‌پیپ ومقداری توتون می افزود. من هیچگاه ندیده‌ام که جوازاین یکشنبه‌تایکشنبهٔ دیگرچیزی بیادش بماند یا تحت ارشاد من چیزی یادگرفته باشد، با اینهمه درتوپخانه با قیافه‌ای هوشمندانه تروحتی دانشمندانه‌تر از هرجای دیگر پیپ می‌کشید، تو گوئی به‌پیشرفتی‌عظیم‌نایل‌آمده‌است. طفل عزیز، ای‌کاش‌چنین‌بود.

درآن گوشه همه چیز آرام ودلپذیر بود. ازپس موج شکن‌های رودخانه، گذشتن بادبان‌هائی را می‌دیدم که بهنگام‌جزردریا گفتی کشتی‌هایشان‌درژرفنای آب غوطه‌ورند. هربارکه درکرانه‌های دوردست دریا به‌کشتی‌ها وبادبان‌های سپید گسترده‌شان‌می‌نگریستم‌بی اختیارافکارم‌متوجه‌میس‌هاویشام‌واستلامیکردید وهرگاه که‌پرتومورب‌خورشیدبرابر با بادبان یادامنهٔ‌سرسبز وخرم‌تپه‌یا باریکه‌ای ازآب می تابید، همین خاطره را درمن برمی انگیخت. انگار استلا و میس هاویشام وخانه وزندگی عجیبشان با هرچه دلربا وگیرا بود پیوندناگسستنی داشتند.

یکشنبه روزی، جو پس‌ازاینکه خویشتن‌را «به‌منتهادرجه‌خرفت» وصف کرد وبا خیال راحت به‌کشیدن پیپ پرداخت درس را تمام‌کردم واورا بخود گذاشتم. لحظه‌ای‌چندچانه برپشت‌دست نهادم‌وبرپشتهٔ خاك درازکشیدم. هرجا، درآب وآسمان، سیمای خیالی میس‌هاویشام واستلارا بازمیدیدم. برآن‌شدم که سرانجام فکری راکه دیرزمانی بوددرعرصهٔ افکارم جولان میداد بااودرمیان گذارم: «جو، فکرنمیکنی لازم باشه ازمیس‌هاویشام دیدنی بکنم؟»

جو فکری‌کرد وگفت: «دیدن! پیپ؟.. برای چی؟»

ـ«برای چی؟ برای چی مردم دیدن میکنن؟»

جو گفت: «البته مردم دیدن‌هائی ازهم میکنن‌که شاید بآسونی نشه گفت چرا میکنن ولی آخردرمورد دیدن میس‌هاویشام ... شاید پیش خودش خیال کنه‌که توچیزی ازش میخوای ... یا توقعی ازش داری.»

ـ«ولی جو، اگه بهش بگم چیزی ازش‌نمیخوام چطور؟»

جو گفت: «ممکنه، میشه اینکارو بکنی، پیپ. ولی شاید باور کنه،وشاید هم باور نکنه.»

جومانند خود من احساس میکرد که برنقطهٔ حساسی انگشت نهاده است وازاینرو برای آنکه اثراستدلالش را با تکرار مجدد آن ازمیان نبرد ، پك محکمی بهپیپش زد ووقتی ظن این خطرازمیان‌رفت افزود :

«گوش کن پیپ ، میس‌هاویشام هدیهٔ مناسبی بتو داده . بلافاصله‌پس از اونکه اون هدیهٔ مناسبو بتو داد، منه صدا زد وگفت‌که نباید ازاو سوای اون توقعی داشته باشیم.»

ــ «میدونم ، خودم شنیدم چی گفت.»

جوشمرده و به لحنی استوار تکرار کرد :

ــ«سوای اون !»

ــ«میدونم . جو ، گفتم که شنیدم .»

ــ« وفکرمیکنم که میخواس بگه: دیگه تموم شد،دیگه حسابی‌نداریم!.. هرکسی براه خودش .»

من خود نیزچنین می اندیشیدم وچون دیدم جو نیز برهمین‌عقیده است آنرا بحقیقت نزدیکتریافتم وسخت‌دل آزرده ونومید گشتم .

ــ « ولی جو... »

ــ«ها ، چی میگی ، پیپ !»

ــ«... آخه نزدیك‌به یکساله‌که من شاگردتو شده‌ام وازآن روزتاحالا ازمیس‌هاویشام تشکری‌نکرده‌ام، یکبارم بدیدنش نرفته‌ام واصلا نشون نداده‌ام که بیادش هسم.»

ــ«آره ، راس میگی پیپ ، ممکنه براش به دست نعل‌اسب درست‌کنی ، گرچه . . . اینم نمی تونه چیزمناسبی باشه ، برای اینکه اسبی در خونهٔ اونا پیدا نمیشه ...»

ــ«جو ، من اینجوری نمی خوام نشون بدم‌که‌بیادش هسم ؛ منظورم‌این نیس‌که هدیه‌ای براش ببرم .»

ولی جوکه فکرهدیه به‌کله‌اش راه یافته بود دیگرول‌کن نبود،وگفت:

«اگه بتونی یه زنجیر نو برای در خونه‌شون بسازی منم‌کمکت میکنم. یا یه چیز قشنگ تفننی ، مثلا یه‌چنگال کباب سرخ‌کنی یا یه سیخ‌بریونی .که روش ماهی بریون‌کنن ، یا یه چیزی مثل اینا ... »

درسخنش دویدم و گفتم: «جو، من منظورم این نیست که چیزی تعارفش کنم.»

جو، انگارمن درانجام آنچه میگفت اصرارورزیده‌ام، در ادامهٔ سخن گفت: «ولی پیپ، من اگه جای تو بودم هیچوقت همچی کاری نمیکردم. نه، هیچوقت نمی‌کردم، برای اینکه‌وقتی‌درش زنجیرداشته‌باشه، زنجیربچه‌دردش می‌خوره. اگرم‌چنگال کیك سرخ‌کنی براش ببری، گلی بسرش نزده‌ای‌برای اینکه مسی‌اش را داره. میآئیم سرسیخ بریونی، کارگری‌که ازاوماهرترنباشه نمیتونه سیخ بریونی فوق‌العاده‌ای‌بسازه، برای‌اینکه‌سیخ‌بریونی‌سیخ‌بریونیس.»

جوروی یکایك این‌کلمات چنان تکیه میکرد که گفتی میخواست توهم مزمنی راکه درمغزم چنگ انداخته بود ریشه‌کن‌کند.

ـ «این یك‌کار خبطی‌است. بازم میگم، یه سیخ بریونی هیچوقت‌نمی‌تونه غیرازیه سیخ بریونی چیز دیگه‌ای باشه. تو نمی تونی تغییری در اون بدی.»

نومیدانه به‌آستینش چسبیدم وفریاد زدم: «جو، خواهش میکنم، دیگه‌بسه، من‌که نمیخوام برای میس‌هاویشام هدیه‌ای تهیه‌کنم.»

جوکه‌گفتی پس ازجدال بسیاری توانسته مرا با خود همداستان سازد گفت: «نه، پیپ. اونچه مبتونم به‌تو‌بگم اینه‌که حق با تست، پیپ.»

ـ «آره، جو. ولی‌آنچه من میخوام‌بتوبگم اینه‌که حالاکارزیادی‌نداریم واگه‌فردا یه نصف روزبمن مرخصی میدادی سری بشهر می‌زدم وازمیس‌استه... هاویشام دیدنی میکردم.»

جو با وقارتمام‌گفت: «چی‌گفتی، پیپ؟ استه... هاویشام؟ اسمش‌که‌این نیست. مگه اینکه اسمشو عوض‌کرده باشه.»

ـ «میدونم‌جو، میدونم، زبانم لکنت پیداکرد. خوب، عقیدهٔ توچیه؟» شرط کردکه اگر با مهربانی‌وروی‌خوش‌مرا نپذیرفتنددیداری راکه‌جزسپاسگذاری وحق شناسی محملی نداشت تجدیدنکنم وآزموده را دوباره نیازمایم، ومن قول دادم‌که چنین‌کنم.

جوکارگرهفته مزدی را بنام اورلیك[1] بمزدوری گرفته‌بود. این‌اورلیك بدروغ مدعی بودکه اسم‌کوچکش «دالج»[2] است‌وگمان میکنم این‌جوان‌لجوج وخیره‌سرمیخواست با قبولاندن این نام به مردم دهکده، هوش و فهم آنان‌را تحقیرکند. گستاخ وشل و ول و سیه‌چرده وقوی بازو وکندکاربود. وقتی به

1- Orlik 2 - Dolge

کارگاه میآمد چنان بی حال وبی‌اعتنا می نمودکه انگار بقصدکار کردن نیامده وتصادفاً گذارش بآنجا افتاده‌است. همچنین هنگامی که به«سه کرجی‌بان‌خوشحال» میرفت ناهاربخورد ویا وقتی عصرها بخانه بازمیگشت بسیاردودل و مردد قدم برمیداشت ، گفتی‌که همچون «قابیل» ویا «یهودی سرگردان» ، نه می‌داند به کجا میرود ونه قصد بازگشت دارد . وی درخانهٔ مأمورمراقب‌آب بندها، میان باتلاقها ، سکونت داشت .

روزهای‌کار، درحالیکه دودستش را در جیب داشت ، با صبحانه‌اش که همیشه‌بابیقیدی‌لای‌دستمالی می‌بست وازپشت‌بگردنش می‌آویخت ازخانهٔ‌ییلاقیش براه‌می‌افتاو وسلانه‌سلانه‌بکارگاه‌می‌آمد. یکشنبه‌هااقسمت‌اعظم‌روزرا به‌خوابیدن بالای دریچهٔ‌آب‌بند باتکیه‌دادن به تابه‌های یونجه ولمیدن‌کناردیوارانبارهای صحرائی میگذرانید .

هنگام راه رفتن همیشه سرش پائین بود وچشمانش رابرزمین‌میدوخت، ووقتی برای پاسخ دادن باکاردیگری لازم میشد چشم اززمین برگیرد ، نیمی آشفته ونیمی خشمگین‌می‌نگریست،انگارعجیب‌ترین وتوهین‌آمیزترین‌اتفاقات برایش رخ داده است .

این‌کارگربد خلق وترش روازمن خوشش نمی‌آمد. آنوقتهائی که‌هنوز خیلی‌کوچك بودم ومیترسیدم میگفت‌که شیطان درگوشهٔ تاریك‌کارگاه مسکن دارد و او این‌ابلیس‌را خوب میشناسد. همچنین میگفت لازم است هرهفت سال یکبار باآتش زدن پسربچه ای‌کوره را روشن‌کرد و من باید هرچه زودتر خویشتن را برای سوختن‌آماده‌کنم . وقتی من بشاگردی جو در آمدم و ، بگمانم ، شك وشبهه‌اش مبنی براینکه روزی جاش را به‌اوتنگ خواهم‌کرد تحقق پذیرفت، بیش‌ازپیش ازمن متنفرشد . چیزی نمیگفت باکاری نمیکردکه‌کینه وعداوتش‌راآشکارا نشان‌دهد ولی همیشه جرقه‌های‌آتش‌را بطرف‌من می‌جهانید یاوقتی‌من ترانهٔ باباکلم را میخواندم همیشه بی‌موقع وباآهنگی ناموزون‌بمیان آواز من می‌دوید .

روز بعد، وقتی من موضوع نصف روز مرخصی خودرا به «جو» یادآور شدم « دالج اورلیك» گرم چکش زدن بود. اول چیزی نگفت، زیرا او وجو بر آهن گداخته‌ای پتك می‌کوفتند ومن دم می‌دمیدم ، اما همینکه از این‌کار فارغ گشت بردستهٔ چکش تکیه زدوگفت :

«خوب ارباب ، شما نباید تبعیض قائل بشین . اگه به‌پیپ کوچولو نصف

روز مرخصی میدین به‌بابا اورلیك هم‌باید بدین .»

گمان می‌کنم درحدود بیست‌وپنج سال داشت ولی همیشه از خودش‌چون مردی سالخورده سخن می‌گفت .

جوپرسید: «اگه یه‌نصف روز مرخصی بهت‌بدم‌چکار می‌خوای‌بکنی ؟ »

ــ « چکار می‌خوام بکنم ! او چی می‌خواد بکنه ، منم همون‌کاری‌رو می‌کنم‌که اومی‌کنه . »

جو گفت : «پیپ می‌خواد بره شهر . »

شخص شخیص‌در پاسخ‌گفت: «خوب ، بابا اورلیك‌هم می‌خواد بره‌شهر. هردو می‌تونن برن ، مگه فقط اومیتونه‌بره شهر ؟ .»

جو گفت « عصبانی نشو . »

اورلیك غرغرکنان‌گفت : «اگه‌پاش بیفته ، عصبانی‌هم می‌شم . بعضی‌ها و شهر رفتنشون ! ببینید ، ارباب ، توی این دکون تبعیض نباید بشه ، مرد و مردونه ! »

ارباب نمی‌خواست پیش‌از آنکه کارگر آرام‌گیرد باین گفتگو ادامه دهد . ازاینرو اورلبك ناگهان بسوی‌کوره برگشت ، تکه‌ای آهن گداخته‌از آن بیرون کشید و بطرف من آورد و آنرا ، مثل آنکه می‌خواست در بدنم فروکند ، بالای سرم چرخاند . سپس آن‌را روی سندان‌گذاشت و بباد چکش گرفت ، گفتی بر پیکر من چکش می‌کوفت وجرقه‌ها قطرات خون من‌بودند که فوران می‌کردند . سرانجام وقتی آنقدر برآهن کوفت‌که خودش گرم و آهن سرد شد ، بردستهٔ چکشش تکیه زد وگفت : «خوب ، ارباب !»

جو پرسید : «حالا آروم گرفتی ؟»

بابا اورلیك با ترشروئی گفت : « ای ! همچین . »

جو گفت: «پس خوب، حالا که‌کارگر خوبی‌هستی وخوب کار می‌کنی، باشه ، مرخصی برای همه باشه . »

خواهرم درحیاط گوش ایستاده بود. اوپروائی‌ازاستراق سمع‌وجاسوسی نداشت . همانـدم ازیکی از پنجره‌ها سرك‌کشید وبه جو گفت :

«چطوراحمق، می‌خوای باین تنه‌لش مرخصی بدی ! اروا باباَت ، خیلی پولداری که حاتم بخشی می‌کنی ! دلم می‌خواست من اربابش بودم ... »

اورلیك همراه بازهر خندی جواب داد : «شما اگه جرأتشو داشتین ، ارباب همه می‌شدین . »

جو گفت : «کاری بکارش نداشته باش . »

خواهرم که بخشم آمده بود جواب داد : «ولی می‌تونم از پس همهٔ احمق‌ها وبی‌سروپاها بربیام . وقتی که‌از پس همهٔ احمق‌ها و بی‌سرو پاها بربیام حتماً می‌تونم به حساب ارباب کله‌خرت هم که شاه احمقهاست برسم. وخوب می‌تونم از پس توهم که بیرگ‌تربن و بی‌سروپاترین بی سروپاهای انگلیس و فرانسه هستی بربیام ! »

کارگر مزدور گفت : « توزن سلیطه و پتیاره‌ای هستی ، ننه گارجری واگه آدم‌سلیطه وپتیاره بتونه بگه‌کی بی‌سروپاست وکی نیست‌توهم‌میتونی.»

جو گفت: «گفتم کاری بکارش نداشته‌باش ! »

خواهرم شیون برداشت‌که : «چی گفتی ؟ چی گفتی ؟ پیپ این اورلیك بمن چی‌گفت ؟ چطور جرأت‌کرد در حضور شوهرم اسم منه ببره ؟ وای ! وای ! وای »

هریك ازاین آه‌و فغانها فریاد گوشخراشی بود . در اینجا برای اینکه حق مطلب‌را ادا کرده باشم باید بگویم که برای خواهرم ، مانند همهٔ زنهای تندخو ، هیجان روحی انگیزهٔ خشم نبود ، زیرا یقین دارم بجای آنکه خود تحت‌تأثیر خشم قرار گیردعالماً عامداً بالاترین کوشش‌هارا بکار می‌برد تاخود را خشمگین کند وبهیجان آورد، وبدیهی‌است اندك‌اندك ومرحله بمرحله‌بایجادآن توفیق می‌یافت .

خواهرم ادامه‌داد: «چطور جرأت‌کرد اسم‌منه‌جلو این بیغیرت ببره‌که توکلیسا قسم خورد ازمن دفاع‌کنه ؟ وای ! منو بگیرین ! وای ! وای ! »

کارگر زیرلب گفت : «اوه ـ مـ ـ ! اگه من شوهرت بودم میگرفتمت زیر منگنه ونفستو بندمی‌آوردم ! »

جو گفت : «بتو گفتم کاری بکارش نداشته باش !»

خواهرم که بمرحلهٔ دوم خشم رسیده بود دستهایش را بهم جفت کرد و ناله‌کنان فریاد زد : «وای ! گوش میدین چی‌میگه ! وای، گوش‌میدین چه اسمهائی رومن می‌گذاره! این‌اورلیك! توی خونهٔ خودم! من یه‌زن‌شوهردار! اونهم‌جلوی شوهرم ! وای! وای! »

دراینجا ، خواهرم‌پس‌ازآنکه چندباربشدت دستهایش‌را بهم کوفت وفریاد کشید بامشت بسینه و زانویش کوفت و کلاهش را برزمین زد و گیسوانش را پریشان ساخت . این آخرین مرحله‌ای بود که معمولا به خشم شدید منتهی

می‌گردید . وقتی کاملا بایجاد خشم دیوانه‌آسای خود توفیق یافت به‌در ، که خوشبختانه‌من ازروی احتیاط آنرا بسته‌بودم ، هجوم‌آورد .

«جو»ی تیره بخت که کارگر به‌اخطارهای‌مکررش وقعی‌ننهاده‌بود کاری نمی‌توانست بکند جز آنکه به‌سوی‌او رود وازاو بپرسدبکدام‌حق‌میان او وخانم جو مداخله‌کرده است واگر مرد است بااو دست وپنجه‌نرم‌کند . بابا اورلیك دریافت‌که چاره‌ای ندارد جزآنکه بی‌درنگ قدم بمیدان‌گذارد وازخود دفاع کند. بی‌آنکه فرصت‌بازکردن‌پیشبندچرمیشان‌را داشته‌باشند چون دو غول بهم درآمیختند . ولی من هرگز در آن حوالی کسی را ندیده بودم کــه بتواند مدت‌مدیدی دربرابرجوپایداری‌کند . چیزی نگذشت که اورلیك درست مانند آن آقازادهٔ رنگ پریده ، میان خاکه‌های زغال درغلطید، و ظاهراً اصراری نداشت خودش‌را از آن وضع رقت‌انگیز نجات دهد . آنگاه جو در را گشودو خواهرم راکه بحال اغما جلوی پنجره افتاده بود (ومن فکر می‌کنم هوشیار بود وشاهد زد وخورد بود)بخانه بردو خواباند وبه‌هوش آورد . ولی همینکه بخود آمد به‌جو وموهای جو چنگ زدو متشنج وتقلاکنان در او آویخت .

آنگاه سکوت و آرامش عمیقی حکمفرما شد که معمولا جایگزین هر طوفانی می‌گردد ومن با احساس مبهمی‌که همیشه در چنین مواقعی بمن دست می‌داد باطاقم‌رفتم ولباس پوشیدم؛ در نظرم چنین می‌آمد که روز یکشنبه‌ای را می‌گذرانم وکسی مرده است .

وقتی ازاطاقم بازگشتم ، جو واورلیك کارگاه را جارو می‌کشیدند و از دعوا جز پره شکافتهٔ بینی اورلیك‌که به صورتش زیبائی وگیرائی نبخشیده بود، اثری نیافتم . هردو آبجوئی راکه از «سه‌کرجی‌بان خوشحال» خواسته بودند ، در محیطی‌پراز صفاویکانگی‌بنوبت می‌نوشیدند . آرامش پس‌ازطوفان تأثیر مسکن‌وحکمت‌آمیزی برجو بخشید . به‌میان‌کوچه آمد وچند قدمی مرا بدرقه‌کرد و بجای « خدانگهدار » به‌این اظهار تودیعی ، بامید اینکه بحالم سودمند افتد، مبادرت‌کرد: «پیپ،زندگی‌همین‌است: گاهی دعوا گاهی آشتی!»

لازم‌نمی‌دانم‌روی‌این‌نکته تکیه‌کنم که‌درراه‌خانهٔ میس‌هاویشام چه‌خیالات مضحکی را در ذهنم زیروروکردم (زیرا احساساتی‌که نزد بزرگسالان سخت جدی‌جلوه می‌کند دریك‌کودك کاملا مضحك وخنده‌دار می‌نماید) ونیز ضروری نیست بگویم‌که در مقابل درخانه پیش ازآنکه زنگ را بصدا درآورم چندبار ازاین‌سو بآن‌سوقدم زدم وچگونه دربرابر وسوسهٔ انصراف ازتصمیم وبازگشت

مقاومت ورزیدم (چون میدانستم که وقتم از آن جو است) وهمیشه نمی‌توانم از آن باین شکل استفاده کنم.)

این بار نه‌استلا ، بلکه میس‌ساراپاکت در رابرویم گشود .

میس‌پاکت گفت : «چطور ؟ بازهم آمدی ؟ چه می‌خواهی ؟ »

وقتی گفتم که‌جز احوالپرسی از میس‌هاویشام کاری ندارم، ساراا ندکی باخود اندیشیدکه آیا مرا بکارگاهم بازگرداند یانه ؟ ولی چون جرأت آن نداشت که مسئولیتی بگردن گیرد مرا بدرون راه داد ولحظه‌ای بعد باز آمد و به‌لحنی خشك گفت که می‌توانم باطاق میس‌هاویشام بروم .

هیچ دگرگونی‌وتغییری روی‌نداده‌بود ومیس‌هاویشام همچنان درتنهائی بسر می‌برد .

میس‌هاویشام چشمانش را به من دوخت و گفت : « خوب ، امیدوارم توقعی نداشته باشی ، چون چیزی‌دست گیرت نخواهدشد. »

ــ «خیر ، میس‌هاویشام ، فقط آمدم بشما بگویم که ازوضعم خیلی راضی هستم‌و فوق‌العاده از شما متشکرم ! »

انگشتان‌فرتوت‌وبیقرارش رابسرعت‌تکان‌داد وگفت: « گوش‌کن! گوش کن! هرچندوقت‌یکبار، وهرروز تولدت‌سری باینجا بزن!...» وناگهان‌سندلیش را بسوی من گرداند وفریاد زد : «آه ! پی‌استلامی گردی ، ها ؟ »

درست می‌گفت باچشم سراغ استلا را می‌گرفتم؛ زیرلب‌اظهارکردم که امیدوارم حالشان خوب باشد . میس‌هاویشام گفت :

«مسافرت رفته . دارد درس می‌خواندکه خانم آراسته‌ای بشود. صحیح و سالم و قشنگتر از همیشه و محبوب و مورد ستایش همهٔ آنهائیست که او را می‌بینند . آیا هیچ جایش را خالی میکنی ؟ »

این کلمات راباچنان شادی شیطنت‌آمیزی بیان داشت وقهقهه‌ای چنان ناخوش‌آیندونامطبوع سردادکه رشتهٔ سخن ازدستم بدررفت. سپس مرامرخص کرد واز زحمت بخودآمدن معافم داشت . وقتی سارا باآن‌کلهٔ پوست گردوئی در را برویم بست، برنارضائیم ازکاشانه و پیشه وهمه چیز خود افزوده شد ؛ واین تنها حاصل این‌سفر بود .

همچنانکه درطول « های استریت » پرسه می‌زدم وغمزده و اندوهگین بربساط دکانها نظرمی‌افکندم‌وبچیزهائی‌می‌اندیشیدم که‌اگرآقا بودم می‌خریدم

آقای وپسل را دیدم که از یك مغازهٔ کتابفروشی بیرون میآمد . تراژدی مهیج «جرج بارنول»[1] را که چندلحظه پیش به شش پنس خریده بود در دست داشت ومی‌خواست از صدر تاذیل آنرا برای آقای پامبل چوك که بنا بود باهم چای بنوشند بخواند. همینکه مرا دید یقین کرد که دست‌تقدیر شاگردی را براهش رانده تا داستانی براو بخواند، سپس دستم‌را گرفت و اصرار کرد که بهمراهش بخانهٔ آقای پامبل‌چوك بروم . باخود گفتم خانهٔ خودمان که در این وقت‌روز غرق اندوه و ملال است ، شب هم تاریك و راه ملال‌انگیزاست و رفیق راهی، هر که‌باشد، بهتراز‌هیچ‌است. از اینروچندان‌مقاومتی‌نکردم ودرست‌هنگامی که چراغ خیابانها را روشن می‌کردند بخانهٔ پامبل‌چوك رسیدیم .

من جای دیگری نمایش‌جرج بارنول را ندیده‌ام ونمی‌دانم معمولاچقدر طول می‌کشد ، ولی خوب می‌دانم که‌آنشب تا ساعت نه‌ونیم بطول انجامید و وقتی‌آقای وپسل به «نیوگیت[2]» رسید ، فکرمی‌کردم که‌هیچوقت به پای‌چوبهٔ دار نخواهد رفت زیرا زندگی اسفبارش سخت بکندی می گذشت . همچنین باخود می‌اندیشیدم که زیاد هم نباید از پرپرشدن‌گل زندگیش شکوه داشته باشد ، زیرا ازآغاز داستان‌آنقدر وقت داشت که گلبرگهایش یك‌یك بریزند . ولی طولانی بودن و ملالت بار بودن داستان چیزی نبود .آنچه مرا بشدت متأثر وناراحت می‌ساخت این بود که من مظهر قهرمان داستان بودم : چون بخت با «بارنول» ناسازگاری آغاز نمود ـ نگاه خشم آلودآقای پامبل چوك صاعقه‌آسامرا از خود بی‌خود ساخت ، وپسل نیز با تمام نیرو می کوشید مرا به نارواترین وجه نشان‌دهد ـ باری، بابی‌رحمی‌عمویم‌راکشتم ومشمول‌هیچیك ازکیفیات مخففهٔ مجازات نگشتم . میل وود[3] در هر فرصتی با سخنان مستدل خویش دهانم رامی‌بست ودختر اربابم نیزاگرکوچکترین اعتنائی بمن‌می کرد دیوانهٔ محض بود .آنچه در بارهٔ رفتار ناشایسته و دفع الوقت خویش در آن روز شوم می‌توانم بگویم این است که چنان رفتاری از ضعف اخلاقی من برمی‌خاست. حتی‌پس ازآن که‌خوشبختانه مرابدارآویختند وآقای وپسل کتاب‌را بست پامبل‌چوك نگاهی‌بمن‌افکند، سری جنبانید وگفت : «عبرت‌بگیر، پسر،

1— George Barnwell جورج لیلو (۱۶۹۳-۱۷۳۹)، نویسندهٔ این تراژدی‌ازسبك‌دیدروپیروی‌کردوسبك‌تراژدی بورژوارا درانگلستان‌بوجودآورد.

2— Newgate نام زندانی در لندن

3— Milwood یکی از قهرمانان نمایشنامهٔ مورد بحث

عبرت بگیر!» گفتی ازروز خدا روشن‌تر بود که من اندیشهٔ کشتن آن خویشاوندی را که بار احسانش بردوشم بود، در سرمی‌پروراندم.

وقتی جلسه پایان پذیرفت و با آقای وپسل عزم بازگشت کردیم ظلمت شب همه جا را فراگرفته بود. همینکه شهر را پشت سرگذاشتیم خود را میان مهی سنگین و غلیظ و مرطوب یافتیم . چراغ دروازه‌بان شهر چون لکه‌ای بزرگ می‌نمود ، گوئی درجای همیشگی خود نبود وپرتوش درمیان مه غلیظ به‌ماده‌ای سخت می‌مانست .

ازباد که‌تغییرجهت داده‌ومه‌را باین‌سو رانده‌بود سخن‌می‌داشتیم که ناگاه به‌مردی‌برخوردیم که سلانه سلانه درپناه خانهٔ دروازه‌بان اینسووآنسومی‌رفت.

ایستادیم ، وگفتیم : « ده ! اورلیك ، توئی ؟ »

اورلیك همچنانکه پاکشان‌پاکشان‌جلومی‌آمد گفت« بله،منم! باامیداینکه رفیق راهی پیداکنم چند دقیقه‌ای اینجاموندم .»

گفتم : «راستی دیرکردی ؟ »

اورلیك جواب داد : « چطور ؟ شما هم دیرکردید .»

آقای وپسل که هنوز در پنجهٔ هیجان نمایشنامه‌اش بود ، گفت : «آقای اورلیك ، ما امشب از یك جلسهٔ ادبی می‌آئیم .»

بابا اورلیك که در پاسخ چیزی نداشت بگوید ، زیرلب غری زد ، و هرسه براه افتادیم. پرسیدم‌آیا تمام تعطیلش را درشهرگذرانیده است ،جواب داد : آره ، همه‌ش همونجا بودم . من چند دقیقه بعداز توبشهر رسیدم . تورا ندیدم ، ولی فکر می‌کنم زیاد با تو فاصله نداشتم . ببین ! بازم دارن توب درمی‌کنن .»

گفتم : « ازکشتی زندانی‌ها ؟ »

ـ «آره ! بازهم مرغهائی از قفس پریدن. از اول غروب تا حالاصدای توپ قطع نشده . همین حالا بازم صداشو می‌شنوی .»

و براستی هنوز قدمی چند فراتر نرفته بودیم که غرش‌آشنائی که براثر مه ضعیف وخفه شده بود درفضاطنین‌افکند و درامتدادکرانه‌های پست رودخانه بسنگینی غلطید ، گفتی از پی‌فراریان می‌دوید وبرایشان نهیب می‌زد .

اورلیك گفت : «برای دررفتن شب خوبیه! من‌نمیدونم چطوری میتونن توبه همچوشبی این مرغهای از قفس در رفته رو به تله بیندازن .»

این موضوع افکار خفته‌ای را در ذهنم بیدارکرد ، و در دل بدان

میاندیشیدم .آقای وپسل باز نقش عموی نگون بخت نمایشنامه را بر عهده گرفته و درباغ خویش در «کامبرول » [۱] در اندیشه فرورفته بود و بلند بلند حرف می‌زد. اورلیك همچنان دستهایش‌را درجیبش داشت وهمگام من بسنگینی پا برزمین می‌کشید . هوا سخت تاریك و نمناك و زمین پر گل و لای بود ، و ما به گل‌وشل میزدیم وپیش‌میرفتیم . صدای توپ‌گاه وبی‌گاه فضارا می‌شکافت وغرش‌ضعیف‌وخفه‌اش‌در مسیر رودخانه‌می‌غلطید، لیکن‌من‌همچنان سر در گریبان تفکر داشتم . آقای وپسل در «کامبرول» به آرامی ، در رزمگاه«بوزورث»[۲] به بی‌باکی ودر«گلاستن‌بری» [۳] باشجاعت جان سپرد . اورلیك نیز گاهگاهی زیر لب زمزمه میکرد : « یا الله بچه ها پتك را بسندان بکوبید ـ باباکلم ! آهن را محکم بکوبید ، نرمش‌کنید ، باباکلم ! » بگمانم مشروبی زده بود ، لیکن مست نبود .

بدینترتیب بدهکده رسیدیم . راهمان از مقابل میخانهٔ « سه کرجی‌بان خوشحال » می‌گذشت ، باآنکه ساعت یازده شب بود میخانه هنوز شلوغ بود، درش چهارطاق بود وچراغهائی‌که بشتاب‌آورده و روشن‌کرده بودند همه جا پراکنده بود.آقای وپسل‌که‌گمان میبرد محکومی را توقیف‌کرده‌اند برای کسب اطلاع وارد میخانه شد وپس از چند لحظه شتابان بازگشت و بی‌آنکه بایستد گفت «توخونهٔ شما اتفاق بدی افتاده ، پیپ ، بدو بریم ، بدو ! »

همچنان‌که پابپای او و اورلیك می‌دویدم ، پرسیدم : « چی شده ؟»

ـ « درست نفهمیدم، فکرمی‌کنم درغیاب جو، واردخونه تون شده‌اند. میگند ممکنه فراری ها بوده باشند، یکی را زخمی‌کرده‌اند .»

بسرعت میدویدیم ومجال گفتگوی بیشتری نبود . بی‌آنکه در طول راه لحظه‌ای درنگ‌کنیم خود را به‌آشپزخانه رساندیم .آشپزخانه از جمعیت موج میزد ، تمام مردم دهکده درآنجا یا در حیاط خانه گردآمده بودند . وسط آشپزخانه پزشکی‌بود که جو وتعدادی زن‌گرداگردش‌ایستاده بودند . بدیدن من تماشاچیان راهی برایم گشودند . خواهرم بی‌هوش وبی حرکت روی تخته بندی‌کف‌آشپزخانه به پشت افتاده بود . دستی ناشناس برقفای او، درحالی‌که بآتش می‌نگریسته ، ضربه‌ای سهمگین کوفته بود .

تقدیر خواسته بودکه خواهرم مادام‌که زن جواست دیگر هیچگاه‌غضب نکند .

1- Camberwell ۲- Bosworth ۳- Glastonbery

فصل شانزدهم

درآغاز که کلمه‌ام از داستان « جرج بارنول » انباشته بود بی‌میل نبودم بپندارم که ندانسته درسوء قصد برجان خواهرم دست داشته‌ام ، یادست‌کم چون نزدیکترین خویشاوند اوهستم و همه جا سخن ازدینی میرودکه ازاو به‌گردن دارم ، محافظان قانون بیش‌ازهمه بمن بدگمان خواهند شد . ولی بامدادروز بعدکه درپرتو تابناك روز ماجرا را از نظرگذراندم وگفتگوی اطرافیانم را شنیدم از دیدگاهی منطقی تر به جریان نگریستم .

جو در «سه‌کرجی‌بان خوشحال» بوده وپیپ می‌کشیده و از ساعت‌هشت و ربع تا ده وربع کم‌درآنجا مانده بود. درغیاب او خواهرم‌را دیده بودندکه درآستانهٔ درآشپزخانه ایستاده بوده وباکارگر مزرعه‌ای‌که به‌خانه‌باز میگشته احوال‌پرسی میکرده است .

این مرد هرچه‌کوشید نتوانست دقیقاً بگوید درچه ساعتی اورا دیده بود وهمینقدر میدانست‌که این دیدار پیش از ساعت نه انجام‌گرفته است . وقتی جو درساعت نه‌وپنجاه وپنج دقیقه بخانه باز میگردد خواهرم را نقش برزمین می‌یابد وهماندم شتابان کمك می‌طلبد . آتش خوب نگرفته بود ، سرفتیلهٔ شمع زیاد نبود وپیدا بودکه شمع را خاموش‌کرده بودند .

چیزی ازخانه به سرقت نرفته بود ، به چیزی دست نزده بودند ، جز آنکه شمع‌راکه‌روی‌میز میان‌دروخواهرم قرارداشته‌خاموش‌کرده ودرلحظه‌ای که خواهرم پشت به شمع و روی به آتش داشته باو حمله کرده بودند . جز آشفتگی‌هائی‌که براثر زمین خوردن وخون ریزی خواهرم درآشپزخانه پدید آمده‌بود، بهم‌ریختگی وآشفتگیی بچشم‌نمیخورد ولی مدرك جرم شایان‌توجهی بدست آمد . سوء قصدکننده چیز گرد و سنگینی بر سر و قفای خواهرم‌کوفته بود وپس ازآن هنگامی‌که با صورت به زمین درافتاده بود چیز سنگینی ر ابا

قوت هرچه تمامتر بر بدنش نواخته بود . جو وقتی او را از زمین بر گرفت در کنارش غلی یافت که با سوهان ازمیان بریده شده بود .

چون این غل آهنین را با دیدهٔ آهنگری خویش بررسی کرد اعلام داشت که روزگاری دراز از سوهان خوردن آن میگذرد . دیری نگذشت که فریاد و فغان این ماجرا به کشتی‌های زندانیان رسید و چند نفر برای معاینهٔ غل مزبور گسیل شدند ــ که نظر جو را تأیید کردند ، لیکن اطمینان دادند که بهیچیك از دومحکومی که دیشب از کشتی‌ها گریخته اند تعلق ندارد . وانگهی یکی از آن دو فراری بچنگ مأموران گرفتار شده بود وغل خود را بپا داشت .

من براساس آنچه خود میدانستم ، استنباطی خاص خویش داشتم و به یقین میدانستم که غل همانست که بپای محکوم آشنای خود در باتلاقها دیده و همان است که صدای سوهان خوردنش را شنیده بودم ، ولی به هیچروی او را متهم نمیدانستم که از آن بقصد جان خواهرم استفاده کرده باشد . فکرمیکردم که دیگری آنرا بچنگ آورده و دراین راه بکار برده است و بیش از همه به اورلیك و آن مرد بیگانه که سوهان را درمیخانه بمن نشان‌داده بود ظنین بودم.

اورلیك بنابرآنچه هنگام برخورد با ما در نزدیکی دروازه میگفت به شهر رفته بود . وانگهی تمام مدت عصر او را در شهر ، در چند میخانه و با دوستانی چند دیده بودند و باآقای وپسل وخود من نیز بازگشته بود . سوای آن دعوائی که باخواهرم کرده بود دلیلی علیه او وجودنداشت، وانگهی خواهرم بکرات باتمام‌اطرافیانش‌دعوا کرده‌بود. واما مرد بیگانه، تازه اگر بسراغ دو اسکناسش‌هم آمده بود مورد نداشت با خواهرم در این باره ستیزه کند، زیرا خواهرم‌بطیب خاطرحاضر بودآنهارا به اومسترد دارد. از آن گذشته‌هیچگونه جدال‌وکشمکشی در نگرفته بود، مهاجم بیصدا و بناگاه بخانه آمده وخواهرم حتی پیش از آنکه بتواند روی برگرداند به زمین افتاده بود .

از این اندیشهٔ تردید ناپذیر که من خود ندانسته سلاح این جنایت را تدارك دیده‌ام سخت مضطرب و اندیشناك بودم . هزاربار وسوسه کنان با خود گفتم این‌طلسم کودکی‌را درهم‌شکنم وراز نهفتهٔ خویش را باجو درمیان گذارم. ماهها ، هرروز بدین راز می‌اندیشیدم و هرروز از برزبان آوردن آن روی برمی‌تافتم . این پیکار ازآنرو در اعماق وجودم درمیگرفت که این راز سر بمهر دیگرچنان کهنه گشته‌وآنچنان با تاروپود وجودم تنیده شده بود که جدا کردنش دشوار بود . اگرجو داستان اسرار آمیزم را باور میکرد ، بیم آن

میرفت که بامن بهم بزند و رنجی دیگر بر رنجهایم بیفزاید . از سوی دیگر می‌ترسیدم که آنرا هم مانندسگهای افسانه‌ای وکتلت های گوشت گوساله دروغ بپندارد . از این روآشکار ساختن اسرار خویش را بدفع‌الوقت میگذراندم تا سرانجام برآن شدم که روزی از آن پرده برگیرم که بدانم به‌کشف گنهکار کمکی تواند کرد .

پاسبانان وفرستادگان «بواستریت» [1] لندن یکی دو هفته گرد خانه‌مان چرخیدند وبهتر ازتدابیری که شنیده وخوانده‌ام که مأمورین دولت دراینگونه مواقع می‌اندیشند، تدبیری نکردند : تنی چندرا بناحق گرفتند ، وبه زیرو رو کردن تصوراتی پوچ وبی پایه درذهن خویش پرداختند وبجای آنکه درستی و نادرستی تصورات خویش را با تکیه برپدیده‌های واقعی بیازمایند ، بالجام گسیختگی وخیره سری تمام کوشش داشتند پدیده‌ها را با تصورات خودمنطبق گردانند. جلوی دردسه کرجی‌بان خوشحال» می‌ایستادند وقیافه‌ای‌چنان‌تودار و زیرك بخود میگرفتند که تمام‌مردم‌دهکده‌انگشت تعجب بدندان میگزیدند ، وگیلاس شرابشان را باآنچنان قیافهٔ مرموز واسرارآمیزی دردست میگرفتند که گفتی‌بزهکاررا در چنگال خویش دارند ، ولی نشان بآن نشانی که هرگز بچنگش نیاوردند .

ازعزیمت این پاسداران قانون مدتی می‌گذشت وخواهرم هنوز دربستر بیماری خفته‌بود.قوهٔ بینائیش مختل‌شده‌بود ویکی را دوتا میدید وفنجان‌چای‌و گیلاس شراب‌خیالی رابجای فنجان‌وگیلاس واقعی میگرفت ، حافظه‌وشنوائیش نیزسخت آسیب دیده بود و سخنانی نامفهوم میگفت . وقتی سرانجام بکمك ما توانست باطاق طبقهٔ زیرین خانه بیاید،میبایست همیشه لوح من درکنارش‌باشد تاآنچه راکه نمی‌توانست‌بگوید، بنویسد. چون خطش ناخوانا واملائش‌نادرست بود ونیزچون «جو» درخواندن دستی‌نداشت، میانشان مشکلاتی‌پدیدمی‌آمد که برای گشودنشان‌همیشه بسراغ‌من‌می‌آمدند. نوشتن گوشت گوساله بجای دارو ، چای بجای جو وتابه بجای گوشت خوك را میتوان در زمرهٔ کوچکترین این اشتباهات بشمارآورد .

درهرحال خواهرم شکیباتر ونرمخوتر ازپیش شده بود . رعشه‌ای‌مداوم برتمام اعضایش مستولی بود وچندی بعد، پس‌ازهردویا سه ماه، غالباً دستش را بسرش می‌گذاشت و گاهی چون کسی که اختلال مشاعر داشته باشد یك هفته

[1] - Bow Street

تمام باقیافه‌ای رقت‌انگیز به‌همان‌حال‌می‌ماند. نمیدانستیم چگونه‌پرستاری‌شایسته برایش پیدا کنیم، لیکن خوشبختانه تصادف‌روزگار بیاریمان شتافت. عمه‌بزرگ آقای وپسل دست ازعادت دیرینهٔ زیستن برداشت وبیدی چون‌یك‌عضوخانواده، بخانهٔ ما آمد.

قریب یکماه ازبازگشت‌خواهرم به‌آشپزخانه میگذشت‌که بیدی‌باجعبه‌ای کوچك وپرلك وپیسه به خانهٔ ماآمد ـ داروندارش در این جعبه جای‌داشت. براستی‌که این حادثه برای خانهٔ ما خاصه برای جوموهبتی عظیم بود، چه‌این مردگرامی ازاینکه مدام زن علیلش را جلو چشم داشت، پاك از پای درآمده بود. عصرهاکه برای پرستاری ازخواهرم بربالینش می‌نشست گاه و بیگاه با دیدگان آبی‌رنگ‌اشك‌آلودش‌بمن‌مینگریست ومی‌گفت: «پیپ، حیف، زن‌نازنین وقشنگی بود!»

بیدی دردم با بصیرت تمام به پرستاری خواهرم پرداخت، چندانکه گفتی‌درکودکی جزاین‌چیزی‌نیاموخته‌است. جوکه‌هرگزچنان‌آرامش‌خاطری بخود ندیده بود، برای تنوع و تغیرذائقه گه‌گاه به «سه‌کرجی‌بان‌خوشحال» میرفت‌واین‌تنوع بحالش‌بسیارسودمندبود. نکته اینکه‌افرادپلیس‌جملگی کم‌وبیش ازجو، بی‌آنکه بیچاره روحش خبرداشته‌باشد، بدگمان بودند وهمگی‌براین قول اتفاق نظرداشتندواورا تودارترین انسانی میدانستندکه بعمرخوددیده‌اند.

نخستین توفیق بیدی درسمت جدیدش حل معمائی بودکه مساعی من در گشودن آن‌بناکامی کشیده بود، وآن معما این‌بود:

مدتهاخواهرم‌چیزی شبیه « T » برلوح می‌کشید وبا سماجتی تمام مارا بخواندن آن میخواند، مثل‌آنکه نمایندهٔ‌چیزی بودکه اوبدان نیازی‌فوق‌العاده داشت. من تمام‌کلماتی راکه با حرف ت شروع میشد، ازتنباکوگرفته‌تاتغار وتنور، برشمردم اما سرانجام متوجه شدم‌که این علامت به چکشی میمانست، و چون این کلمه را درگوشش خواندم برای نشان‌دادن خشنودی خودوتأیید آن با دست روی میزکوفت. ازاینرو تمام چکشهایمان را یکی پس‌از دیگری آوردم ولی موفق بحل این مشکل نشدم. آنگاه ذهنم متوجه عصای زیربغل‌شد ولذا دردهکده عصائی بعاریت گرفتم وباقوت قلب واطمینان تمام‌آنرابخواهرم نشان دادم، ولی اوبعلامت‌نفی‌سرش راباچنان شدتی بهرسوتکان داد که‌ترسیدم با آن شکستگی و ناتوانی، استخوان گردنش از مفصل بدرآید.

خواهرم‌چون‌میدانست‌بیدی منظورش‌را بزودی درخواهد یافت، ازنو آن

شکل مرموز واسرار آمیز را برلوح کشید، بیدی بدقت آن را بررسی کرد، بتوضیحات من گوش فرا داد، باقیافهٔ تفکر آمیز بخواهرم وسپس به جونگریست وسپس به کارگاه دوید، جو ومن نیز بدنبالش شتافتیم. آنگاه باقیافه‌ای بشاش فریادزد: «آخه این که معلومه . او را میخواد ! »

آری ، شکی نبود که منظور خواهرم اورلیك بود . اسمش را فراموش کرده بود وجزبا چکش نمی توانست اورا بنمایاند . از او خواهش کردیم به آشپزخانه بیاید . اورلیك با تأنی چکشش را به‌کناری نهاد ، نخست با دست وسپس با پیش بند پیشانیش را پاك کرد و با همان شل وولی وبی اعتنائی خاص خود سلانه سلانه براه افتاد .

ازشماچه‌پنهان ، امیدداشتم خواهرم اورا مقصرحقیقی معرفی کند،وچون اوضاع را غیرازآنچه میخواستم دیدم سخت دل آزرده ونومید شدم . خاصه آنکه خواهرم بدیدن اودلشادوخرسندشد، میکوشیدازاودلجوئی کندوباایماواشاره فهماندکه نوشابه‌ای برایش بیاورند. قیافه‌اش را بدقت‌بررسی میکرد، پیدا بود میخواست مطمئن گرددکه ازاین ملاقات راضی است . اشتیاق فراوان به‌آشتی با اوابرازکرد ودررفتارخود چنان‌فروتنی وتمکین نشان دادکه یك‌کودك‌نسبت به یك معلم سخت‌گیر نشان میدهد . ازتاریخ این ملاقات ببعد بندرت روزی میگذشت که اونشان چکش رابرلوح‌نکشد واورلیك هم سلانه سلانه بدرون‌نیاید وبا حالتی منگ واخموروبروی اونایستد ، گفتی اونیزچون من از این‌ماجرا سردرنمیآورد .

فصل هفدهم

من همچنان به شاگردی درکارگاه جوروزگار میگذرانیدم. ازآنسوی مرزهای دهکده وباتلاقها چیزی جز فرارسیدن روز تولدم، وبازدید از میس هاویشام به‌آن مناسبت، یکنواختی کارم را بهم نزد.

میس ساراپاکت همچنان‌مسئول گشودن دربود. میس‌هاویشام درست‌بهمان حالت نشسته بودکه اورا ترک گفته بودم. وازاستلا همان‌گونه، منتها با بیانی دیگر، سخن‌گفت. این بازدید بیش ازچند دقیقه بطول نیانجامید. هنگامیکه خواستم برگردم‌یك«گینه» بمن‌داد وگفت‌که بازهم سال دیگرروزتولدم‌بدیدنش بروم. وازآن پس دیدارکردن ازمیس هاویشام عادت سالانه‌ام شد. نخستین بارازپذیرفتن «گینه»امتناع ورزیدم، ولی نتیجهٔ این امتناع‌آن بودکه‌بالحنی خشمگین پرسید مگرتوقع بیشتردارم، لذا آنراگرفتم.

این‌خانهٔ‌کهن‌وماتم زده‌وروشنائی پریده‌رنگ این اطاق تار و این شبح پلاسیده‌ای که‌جلوآینهٔ میزآرایش‌نشسته بود، چنان‌یکنواخت مانده بودکه‌گفتی زمان نیز چون ساعت‌های این‌مکان اسرارآمیزازحرکت باز ایستاده‌است. در خارج همه چیزوحتی خودمن پیروفرتوت‌میشد، ولی دراینجا همه‌چیزهمچنان بحالت نخستین خود بود. تاآنجاکه فکرمیکنم وبیاد میآورم، نور خورشید بهیچ وجه درآن خانه نفوذنداشت واین عین حقیقت‌بود.

این خانه‌مرا مسحورکرده بود وتحت تأثیرآن بیش ازپیش‌ازحرفهٔ‌خود می‌بریدم و ازخانه وکاشانه‌ام شرمنده میشدم.

طی‌این مدت، اندك اندك دریافتم که تغییری بزرگ در رفتار وکردار بیدی پدید آمده است. دیگر پشت کفش‌هایش را تا قوزك پا بالا می‌کشید، گیسوانش را مرتب ودستهایش را همیشه پاکیزه نگاه میداشت. زیبا نبود، چون دختری عامی بود ونمی توانست بدلربائی استلا باشد، ولی سالم بود وسیمائی

گیرا داشت.ازآنزمان که با ما می‌زیست، بیش‌ازیکسال‌نمی‌گذشت وخوب‌بیاد دارم که تازه جامهٔ سوگواری ازتن بیرون‌کرده بود که یك روزعصر دریافتم که چشمانی اندیشمند وتیزبین وبسیار زیبا ودلربا دارد .

ازاین‌حقیقت‌وقتی‌آگاه‌شدم که‌چشمانم‌راازروی کاری که‌سرگرم‌انجام‌آن بودم برگرفتم : ازروی چند صفحه ازکتابی که میخواستم ازبرکنم می‌نوشتم و بدین‌شیوه بیك کرشمه دوکارمی‌کردم. دیدم بیدی چشم بمن دوخته‌است.قلم‌را بیکسو نهادم ، بیدی نیز ازدوختن بازایستاد اماکارش را رها نکرد .

گفتم : «توچطوربه این همه‌کار می رسی؟یا من خیلی خرقم یاتوخیلی با هوشی .»

بیدی لبخند زنان پرسید : «یعنی چطور؟کدوم‌کار؟»

همهٔ‌کارهای خانه را با نهایت دقت ومهارت انجام می داد وباآنکه از این مهارت نیزدرشگفت بودم پرسش من دراین باره نبود .

گفتم: «بیدی توچطورتمام‌آنچه‌را که‌من‌می‌آموزم یادمی‌گیری‌وهیچوقت ازمن عقب نمی مانی؟»

اندك‌اندك داشتم به معلومات خویش تفاخرمی‌کردم ،چه تمام‌گینه‌هائی راکه درروزهای تولدم می‌گرفتم ونیزقسمت اعظم پول جیبم رادر راه تحصیل خرج می‌کردم ، گواینکه اکنون می‌فهمم که این معلومات‌کم برایم‌بسیار گران تمام شد .

بیدی‌گفت : «من می خواستم ازتوبپرسم توچکارمی‌کنی؟»

ـ«عصرها که ازکارگاه‌میام، می‌بینی که من مشغول‌کارمیشم ولی‌، بیدی، من تورا هیچوقت مشغول‌کارنمی بینم .»

بیدی به‌آرامی‌گفت: «خیال می‌کنم من همانطورکه سرمامی خودم‌کار هم می‌خورم.» ودوخت و دوزش را ازسر گرفت .

به صندلی چوبین خود تکیه زدم وهمچنان‌که به بیدی‌که سرش بیکسو خم‌بود ودوخت ودوزمی‌کرد می‌نگریستم، در دریای اندیشه فرورفتم. بیدی در نظرم دختری فوق‌العاده‌جلوه می کرد.می‌دیدم که اوبه‌تمام اصطلاحات‌آهنگری ونامهائی‌که ما به‌کارها وابزارهای‌گوناگون حرفهٔ خود می دادیم‌آشنا استو نیزمی دیدم‌که اوتمام‌آنچه راکه‌من می دانم می داند وازنظر دانش آهنگری اگرازمن بهتر نباشد بدترنیست .

گفتم : «بیدی تو ازاونهائی‌هستی که‌ازهرفرصت حداکثراستفاده را می

کنند . توپیش ازاینکه باینجا بیائی فرصتی برای یادگرفتن اینچیزها نداشتی وحالا می‌بینی چقدر چیزیادگرفته‌ای !»

بیدی لحظه‌ای چند بمن نگریست ، سپس بدوختن پرداخت‌وهمچنانکه سرگرم‌کار بود گفت :

«ولی با وجود این من اولین معلم تو بودم ، اینطور نیست ؟ »

ناگهان تعجب‌کنان گفتم : «بیدی ! چرا داری گریه می‌کنی ؟ » خنده کنان‌سر برداشت‌وگفت : «گریه نمی‌کنم، این چه فکری است می‌کنی ؟»

درواقع اگرقطرهٔ اشك‌درخشانی‌راکه ازگونه‌هایش برپارچه فروغلطید ندیده بودم ، چه مورد داشت چنین حرفی بزنم؟ بیادزندگی مشقت باری‌افتادم که بیدی پیش‌ازآنکه عمه بزرگ‌آقای وپسل عادت‌زشت زیستن‌را ترك گوید- عادتی‌که ترك آن دربعضی‌اشخاص‌بسیارخوش‌آیندا‌ست-باآن‌دست‌بگریبان‌بود. بیاد زندگی سخت ودردناکی افتادم‌که بیدی درآن دکان‌یا مدرسهٔ پرسروصدا درکناربیرزال بی‌کفایتی می‌گذرانید‌که ازراه رفتن واداره‌کردن خود عاجز بود. با خوداندیشیدم که‌درآن‌روزگارتلخ‌وناگوار نیز بیدی‌استعدادهای‌نهفته‌ای داشت‌که‌اینك بمنصه ظهورمیرسید، چه‌من‌خود درآنزمان‌که عاشق بیقراردانش بودم با یکرنگی تمام دست نیاز بدامنش برده بودم . بیدی بآرامی می‌دوخت، بی‌آنکه‌دیگراشك‌ه‌بریزد، ومچنانکه‌باونگاه‌می‌کردم متوجه‌شدم‌که‌شایدمن در حقشناسی و سپاسگزاری از او مسامحه‌کرده‌ام ، شاید نسبت باو زیاد خود دار بوده‌ام وبایستی بوی اعتماد بیشتری می‌داشتم، ولی این درست‌آن‌کلمه‌ای نبود که من هنگام تفکر بکاربردم-وچون خوب باین‌مطلب اندیشیدم ، گفتم: «آره، بیدی ، تواولین معلم من بودی ، ولی آن روزها فکر نمی‌کردم‌که روزی در این‌آشپزخانه درکنارهم باشیم .»

بیدی مثل‌آنکه‌ازاین سخن‌متوجه شده‌باشدکه مدتی است‌بسراغ‌خواهرم نرفته تا ببیند آیا راحت است وبه چیزی احتیاج دارد یا نه، درجواب‌گفت : «طفل معصوم ! متأسفانه همبن طوره ! »

گفتم : «خوب ، باید مثل سابق بیشتر باهم حرف بزنیم ، دلم میخواد مثل آنوقت‌ها با تو مشورت‌کنم. بیدی، بیا یکشنبهٔ‌آینده باهم تو باتلاقها‌قدمی بزنیم و بگیم و بشنویم . »

درآن ایام خواهرم‌را هیچگاه تنها نمی‌گذاردیم؛ ولی جو به‌طیب‌خاطر پذیرفت‌که بعدازظهریکشنبه ازوی‌مراقبت‌کند ، ومن وبیدی باهم‌ازخانه‌بیرون

رفتیم .تابستان بودوهوا نشاط انگیز. پس‌از آنکه دهکده وسپس کلیسا و گورستان را پشت سر نهادیم و به باتلاقها رسیدیم ، اندك اندك بادبانهای کشتی‌هائی که بر آب‌دریاشناور بودندخودنمائی آغاز کردند. بااین‌منظره بازمیس‌هاویشام وامثلا دربرابردیدگانم برخاستند .کناررودخانه نشستیم ، امواج رود بساحل‌می‌آمد وزیرپای ما درهم میشکست وزمزمهٔ آن فضای‌پیرامونمان را درآرامش بیشتری فرومی برد . زمان‌ومکان را مناسب یافتم وتصمیم گرفتم اسراردرونم رابابیدی درمیان گذارم . پس‌از آنکه ازاو قول گرفتم که رازم را بازگو نکند ، گفتم : «بیدی ،دلم میخواست آقای محترمی بشم .»

ـ «اگه من جای تو بودم چنین آرزوئی نمیکردم . فکرنمیکنم فایده‌ای بحالت داشته باشه . »

با لحنی جدی گفتم : «لابد دلائلی دارم که می‌خوام آقا باشم.»

ـ « پیپ ، البته تو صلاح خودتو بهتر می‌دونی ولی آخه فکر نمیکنی همینطورکه هستی خوشبخت‌ترباشی؟»

با بی‌صبری فریاد زدم:«بیدی من دراین‌وضعی که هسم خوشبخت‌نیسم، ازکاروزندگیم نفرت‌دارم، واز روزی‌که شاگرد جو شده‌ام نتونسته‌ام به اینها دلبستگی پیداکنم ، چرا بی ربط میگی.»

بیدی ابروانش‌را بالا افکند وپرسید : «بی ربط گفتم ؟ معذرت‌می‌خوام. منظوری نداشتم . من‌آسایش و سعادت تو را می‌خوام .»

ـ«خوب،پس یقین داشته باش‌که اگه نتونم غیرازاین زندگی،زندگی دیگه‌ای داشته باشم هیچوقت روی خوشبختی رو نخواهم دید وپوست‌کنده‌بگم، تا آخر عمر بدبخت خواهم بود.»

بیدی با قیافه‌ای اندوهگین سر تکان داد وگفت : «خیلی باعث تأسفه.»

من‌خودنیزدرگیرودارا این‌پیکارعجیب‌درونی بارها براندیشه‌های‌خویش تأسف خورده‌بودم‌وهنگامی‌که بیدی این احساس مشترك را درقالب‌این‌جملات برزبان راند چیزی نماند ازشدت خشم واندوه اشکم ازدیده سرازبرشود. بوی گفتم حق با اوست وخود نیز احساس می‌کنم که براستی در چنگك اندیشه‌هائی تأسف‌آور گرفتارم ولی‌برای بیرون راندنشان ازفکرخود ، راه وچاره‌ای نمی شناسم. برای‌آنکه‌جوشش‌احساساتم‌را فرونشانم، همانگونه‌که‌چندی‌پیش‌درحیاط آبجوسازی‌خانهٔ‌میس‌هاویشام‌موهای‌سرم‌رامی‌کندم‌و بدیوار لگدمی‌کوفتم، چندساقه

علف‌راکه‌درکنارم رسته بودکندم و به‌بیدی گفتم: «خوب‌می‌دونم‌که‌اگه‌می‌تونستم با این‌زندگی‌بسازم‌و بقدرنصف‌دوران‌بچگی کارگاه‌رادوست می‌داشتم، خوشبخت تربودم. اونوقت تو‌ومن و جو هیچ‌آرزوئی نداشتیم. وقتی دورهٔ شاگردیم بسر می‌رسید با جو شریك می شدم ، شاید عاشق تو‌هم می‌شدم . شاید روز خوش یکشنبه‌ای‌باهم اینجا می‌اومدیم و بااحساس دیگه‌ای کنار‌این‌رودخانه می‌نشستیم وشاید هم مورد پسندت واقع می‌شدم ، نه ، بیدی؟»

بیدی درهمانحال که‌کشتی‌هائی‌راکه از دورمی‌گذشتند تماشا می‌کرد ، آهی‌کشید و گفت : «آره ،من زیاد مشکل پسند نیستم.»

پاسخ بیدی چندان‌چنگی بدل نمی‌زد ولی می دانستم‌که در دل منظور بهتری راارادهٔ کرده است بازعلفی‌کندم، یکی دوبرگ‌آنرا دندان زدم‌وگفتم: «ولی حالا بجای اینها می بینی‌که اززندگیم ناراضی وناراحتم و... آخه اگه کسی نگفته بودکه من عامی وخشن هستم چرا اززندگیم ناراضی‌باشم !»

بیدی ناگهان رویش را بسویم بر گرداند وبا دقتی بیش ازآنچه‌کشتیها را تماشا می‌کرد بمن نگریست‌وگفت :

«این حرف نادرست و بی ادبانه‌ایست.» ـ ودوباره بقایقها چشم دوخت «کی همچوحرفی زده؟»

غافلگیر شده بودم ، زیرا عنان سخن رااز‌کف داده بودم ونمی دانستم بکجا می روم . ولی برای گریزازآن‌خیلی دیرشده بود ، جواب دادم:«دختر خوشگلی‌که تو خونهٔ میس‌هاویشامه . در خوشگلی‌کسی بپاش نمی‌رسه ، و من دیوانه اورا می‌پرستم وبخاطراوست که‌میخوام‌آقا بشم.»

پس‌ازاین اعتراف دیوانه‌آسا تمام علفهائی راکه کنده بودم برودخانه افکندم ، گفتی دلم می‌خواست بدنبال آنها خود را به چنگ امواج سپارم .

بیدی پس‌ازلحظه‌ای‌سکوت گفت: «ازلج‌او می‌خوای آقا بشی ، بااینکه می‌خوای بگیریش ؟»

با اخم وتخم جواب دادم : « نمی دونم . »

بیدی ادامه داد وگفت : « برای اینکه اگه بخواهی دماغشو بسوزونی بنظر من عاقلانه ترین راه اینه که بحرفهاش اعتنائی نکنی و اگر میخوای اورو بگیری بنظر من ارزش اینو نداره . بهرحال توخودت بهتر می‌دونی .»

این مطمئناً همان چیزی بودکه خود نیز بارها بآن اندیشیده بودم ، و

خاصه در این لحظه امری محقق ومسلم بنظر می‌رسید . ولی چگونه من ، که روستائی بچهٔ مبهوت و بیچاره‌ای بیش نبودم ، می‌توانستم خود را از این تزلزل‌وتردیدی که‌عاقلترین وهوشیارترین‌اشخاص‌هرروز بورطهٔ آن‌فرومی‌افتند برکنار دارم .

به بیدی گفتم : «تمام اینها شاید درست باشه، ولی من دیوانه وارکشته ومردهٔ خوشگلی اوهسم !»

ضمن بیان این‌کلمات، سرفرو افکندم ، موهای سرم را از دو سومشت کردم وبشدت‌کندم ، درهمین‌اثنا احساس می‌کردم‌که هوس دلم چنان نامعقول وجنون‌آسا است‌که بهتر است سرم را با موهایم بگیرم و بجرم اینکه ازآن دیوانه‌ای چون من است‌آنرا برسنگها فروکوبم .

بیدی دختری بسیار عاقل و فهمیده بود و برای اقناع من بیش از این اصرار نورزید . دستهای نوازشگرش را، گواینکه براثرکار،زبروخشن‌گشته بود بردستهای من‌گذاشت و بآرامی آنها را ازموهایم دورکرد .آنگاه برای تسکین دل من که چهره‌ام را برآستینم گذاشته بودم ومی‌گریستم ، (درست همانگونه‌که درحیاط‌آبجوسازی‌گریسته بودم) دستهایش را بملایمت برشانه‌ام زد . دراعماق قلبم احساس مبهمی داشتم مبنی براینکه‌کسی یا تمام جهانیان ، نمی‌دانستم‌کدامیك ، بمن جفاکرده‌اند .

بیدی‌گفت : « من‌ازیك چیز خوشحالم و اون اینه‌که پیپ ، تواحساس کرده‌ای می‌تونی اسرارتو بامن در میون بگذاری ، وهمچنین خوشحالم‌که‌تو خوب احساس می‌کنی‌که من‌شایستهٔ این‌کارم، ورازت را همیشه پنهان‌میدارم. اگه معلم اولیهٔ تو (معلم‌بیچاره‌ای‌که خودش‌احتیاج زیادی به‌آموختن داره!) بازهم بتو درس می‌داد ، خوب می‌دونست که حالا چه درسی بتو بده ، ولی شنیدن این درس ناگواره و چون تو از او بیشتر می‌دونی سودی ازاون عاید نمی‌شه. »

آهی‌بحالم‌کشیدوازکنار رودخانه برخاست وبه لحنی‌مطبوع ودل‌انگیز گفت : «بازهم قدم می‌زنیم ویا برمی‌گردیم خونه ؟»

برخاستم و دست در گردنش انداختم ، بوسه‌ای از او برداشتم و گفتم « بیدی ، من همیشه همه چیز را بتو خواهم‌گفت . »

بیدی‌گفت : «البته تاروزی‌که‌آقا میشی . »

ـ « تو می‌دونی‌که من هیچوقت آقا نمیشم. بنابراین‌همیشه همه‌چیز را

بتو خواهم گفت- ولی حالا می‌خوام چیز دیگه‌ای‌را باتودرمیان‌بگذارم برای اینکه... همونطورکه دیشب تو خونه گفتم، هرچه من می‌دونم توهم‌می‌دونی.»

بیدی نگاهش را در افق به‌کشتی ها دوخت و زیرلب گفت : «آه !» و باز به لحنی‌دلپذیر تکرارکرد«کمی بیشتر قدم می‌زنیم یا برمیگردیم خونه؟»

گفتم قدری دورتر میرویم ، و دورتر رفتیم . بعداز ظهر تابستان در غروبی بس دلرباگداخت . اندك اندك از خود پرسیدم آیا این وضع و حال بهتر وطبیعی تر ازآن نیست‌که در روشنائی شمع و در اطاقی‌که ساعتهایش از حرکت بازمانده ورق بازی‌کنم و در معرض ریشخندهای استلاقرارگیرم ؟ با خود اندیشیدم‌که چه خوب بود اگرمی‌توانستم او و خاطرات و آرزوهایم را از سربیرون‌کنم ، به‌کار خود دل ببندم ، و با عزمی جزم و با تمام نیروکار کنم. ازخودپرسیدم «اگراستلا بجای بیدی اکنون درکنارمن بود، روزگارم را تباه نمی‌ساخت ؟ » و ناگزیر قبول کردم حتماً چنین میشد و بخودگفتم : «پیپ ، واقعاً که احمقی ! »

قدم زنان از هردری سخن گفتیم . هرچه بیدی میگفت در نظرم درست می‌نمود . بیدی هرگز گستاخ یا هوسباز نبود، هرلحظه‌برنگی در نمی‌آمد ، نه تنها از غم من دلشاد نمی شد بلکه اندوهگین نیزمیگردید . ترجیح می‌داد خودش ناراحت شود ومرا دلشکسته و تلخکام نبیند . پس این چگونه بودکه من او را بیش از استلا دوست نمی‌داشتم ؟

همچنانکه به سوی‌خانه میآمدیم گفتم: «بیدی دلم می‌خواست می‌تونستی منو براه راست هدایت‌کنی .»

بیدی گفت : «کاش می‌تونستم !.»

ـ«فقط اگه می‌تونستم به تو دل ببندم ... راستی ناراحت نیستی‌که من باتو اینطورپوست‌کنده حرف می زنم؟»

بیدی گفت : «نه عزیزم ، ابدا . فکراین چیزها را نکن.»

ـ «فقط اگه می‌تونستم به تودل ببندم ،کار تمام بود .»

بیدی گفت : «ولی توهیچوقت نمی تونی ؛ می فهمی ؟»

اگر موضوع را چند ساعت پیشتر مورد بحث قرارداده بودیم این فکر بی معنی ونادرست می‌نمود حال‌آنکه اکنون چندان‌نادرست نمی نمود.ازاینرو درجوابش گفتم من اینقدرها نومید نیستم.ولی بیدی با لحنی قاطع تأکیدکرد که بدرستی گفتهٔ خویش اطمینان دارد. ازته دل احساس‌می‌کردم که‌حق‌با بیدی

است ولی چندان هم ازاظهارنظرقطعی وی راضی نبودم .

وقتی به گورستان نزدیك شدیم ، می‌بایستی ازپشته‌ای وسپس از نرده‌ای نزدیك دریچهٔ آب بند بگذریم ، ناگهان بابا اورلیك ازدریچهٔ آب بند، یااز میان نیزارها ویا ازمیان گل‌ولای جوی (که همان حالت شل وولی اوراداشت) جلومان سبزشد .

ـ «یاهو ! دوتایی‌کجا میرید؟»

ـ «غیرازخونه‌کجا داریم‌بریم ؟»

ـ «خوب، پس اگه‌پوست‌ازسرم‌هم‌بکنن ، باید تا خونه همراتون بیام!»

این اصطلاح‌که ازیك مجازات فرضی حکایت می‌کرد زیاد طرف‌توجه اوبود ، شاید بمعنی واقعی این‌کلمه اعتنائی‌نداشت ومن فکرمی‌کنم ازآن نیز مانند نام‌کوچکش برای ارعاب‌مردم ومجسم ساختن‌شکنجهٔ وحشتناکی استفاده می‌کرد .درایامی که‌کوچك بودم ،گمان داشتم‌که اگر بنا بوداوپوست‌ازسرمن بکند با یك‌چنگك نوك تیز می‌کند .

بیدی‌که بهیچوجه‌خوش نداشت اوهمراهما بیایدآهسته‌بمن گفت: «نذار بیاد ، من ازش بدم میاد . » چون خودم هم ازاو بدم می‌آمد رو دربایستی را کنارگذاشتم و باوگفتم‌که ازلطفش خیلی سپاسگزاریم ولی احتیاجی نیست‌که کسی‌ما را بخانه برساند .اورلیك بشنیدن این سخن قهقه‌ای زد وایستاد،ولی چند دقیقه بعد دیدیم دورادور ازدنبال ماسلانه سلانه می‌آید .

من سخت میل داشتم بدانم درسوء قصدی‌که به جان خواهرم شده‌بود و تاآنزمان خودش نتوانسته بود ما را روشن سازد ،آیا بیدی نسبت به اورلیك بدگمان نیست . ازاینرو ازوی پرسیدم چرا ازاورلیك خوشش نمی‌آید .بیدی به پشت سرنگریست وگفت :

ـ «اوه ! برای اینکه... متاسفانه مثل‌اینکه‌گلوش پیش من گیرکرده.»

با غیظ وتنفرپرسیدم : «مگه تا حالا بهت‌هم‌گفته‌که دوستت داره!»

بیدی باز به پشت‌سرنگریست وگفت:«تاحالا نگفته ، ولی هروقت‌نگاهم بصورتش می‌افته ، خودشو دولاوراست می‌کنه .»

باآنکه نحوهٔ ابرازاین تعلق خاطرعجیب‌وبی‌سابقه می نمود ، لحظه‌ای درصحت‌تعبیر بیدی تردیدنکردم‌وازاین‌فکرکه بابااورلیك جرأت چنین‌خیالی را به‌خودداده‌بود چنان‌بخشم‌آمدم‌که‌گفتی اهانت‌بزرگی بمن روا داشته‌است.

بیدی به آرامی گفت :

«ولی برای توکه علی‌السویه است .»

ـ «درسته ، برای من علی‌السویه است ، ولی ازاین حرکاتهم خوشم نمی‌یاد .»

ـ« منم خوشم نمی‌یاد ، هرچند فرقی به حال شما نمی‌کنه .»

ـ «اطمینان داشته باش ، ولی می‌خواستم بتو بگم‌که بیدی ، اگه او با رضایت تو جلوت ادا و اطوار در بیاره ، عقیده‌ام بکلی از تو برمی‌گرده .»

ازآن شب ببعد لحظه‌ای چشم ازاورلیك بر نمی‌داشتم و هربار که وضع ایجاب می‌کرد و می‌خواست جلوی بیدی اطوار بیاید تدبیری می‌اندیشیدم و مانع‌کارش‌میشدم. اورلیك براثرهوس‌های‌ناگهانی‌خواهرم، درخانهٔ جو رخنه کرده بود وگرنه عذرش را می‌خواستم . سرانجام به‌تدابیر حسنه‌ایکه من در قبالش اتخاذکرده بودم پی‌برد وچنانکه بعداً فهمیدیم او نیز متقابلا نقشه‌هائی طرح‌کرده بود .

انگارکه روحم باندازهٔ‌کافی مضطرب نشده بودکه بر پریشانی خاطرم بیش‌از پیش می‌افزودم . بارها فکر می‌کردم‌که‌بیدی بی‌نهایت براستلارجحان دارد ، وزندگی سادهٔ‌کارگری‌که برای‌آن زاده شده‌ام زبونی وخفتی نداردو بعکس چه بسا خوشبختی و افتخار بزرگی برایم به‌ارمغان آورد .

درآنروزها اغلب باین نتیجه می‌رسیدم‌که‌بیزاریم نسبت به‌جوی‌مهربان وکارگاه‌ازمیان‌رفته وددراه شرکت با جو و عروسی با بیدی افتاده‌ام ... ولی ناگهان‌خاطرهٔ میس‌هاویشام چون‌تیرجانسوزی‌درمغزم‌فرومی‌نشست وافکارم را آشفته‌میساخت. مدتی میبایست تاافکار پریشانم را جمع‌کنم. غالباًپیش‌ازآنکه برخویشتن‌تسلط‌یابم این‌فکر بخاطرم‌میرسید که شایدپس‌ازاتمام‌دوران‌شاگردی، میس‌هاویشام مرا به‌ثروت و دولت‌رساند وباز افکارم بهرسو پراکنده میشد . واگر دوران شاگردی ادامه می‌یافت یقین‌دارم‌که تا پایان باین‌آشفته‌خیالی وپریشان فکری دچار بودم ! ولی همچنانکه خواهیددید این‌زندگی‌شاگردی پیش ازوقت قطع شد.

فصل هیجدهم

شنبه‌شبی ازچهارمین سال‌دوران‌شاگردیم‌بود. گروهی در دسه کرجی‌بان خوشحال، گرد آتش اجتماع نموده و به‌آقای وپسل که بصدای بلند روزنامه میخواندگوش فرا داده بودند، ومن‌یکی از افرادآن گروه بودم.

قتلی‌که سبب شایعات‌زیادی شده بود اتفاق افتاده بود و همهٔ‌سخنان‌آقای وپسل‌آغشته بخون بود. روی هر صفت زشت‌و نفرت‌انگیزی‌که در ضمن خبر قتل‌آمده بود سخت تکیه‌میکرد، به‌لباس‌هرگواه تحقیق درمیآمد، بجای‌مقتول با صدای خفه‌ای ناله‌کنان میگفت: «کارم زار است.» ودر نقش قاتل وحشیانه نعره میزدکه «به‌حسابت میرسم!» با تقلید از پزشکان محل، گواهی پزشکی میداد و بجای راه‌دار پیری‌که صدای ضربات قاتل را شنیده بود فریاد سر میداد ومیلرزید وچنان رعشه براندامش می‌افتاد که شایستگی وصلاحیت‌روحی گواه مورد شك وتردید قرار می‌گرفت. مأمورکشف جرم دردست‌آقای وپسل بصورت یك موجود ضدبشر درآمده‌بود وفراش محکمه قیافهٔ «کوریولانوس»[1] بخودگرفته بود.

آقای وپسل سخت از این جریان لذت میبرد و ما نیز لذت میبردیم و خوش وآسوده خاطربودیم. باآسودگی خاطرودرکمال فراغت فکر، سرانجام رأی دادیم‌که قتل بطور عمد صورت‌گرفته است.

در اینموقع بودکه از وجودآقای عجیبی‌که به‌نیمکت روبرو تکیه داده بود وخیره بما می‌نگریست آگاه شدم. چهره‌اش حالتی تحقیرآمیز داشت و همچنانکه جماعت رامینگریست گوشهٔ انگشت سبابهٔ درشت خودرا میجوید.

شخص‌بیگانه هنگامیکه‌قرائت روزنامه بپایان رسید خطاب به‌آقای‌وپسل گفت: «خوب، پس‌که قضیه را بمیل خود فیصله دادید؟»

1-Coriolanus. عنوان وقهرمان یك نمایشنامهٔ تاریخی از شکسپیر

همه یکه خوردندوسر برداشتند، انگار که اوقاتل بود . اوهمه راباسردی وحالتی‌حاکی‌ازتمسخر نگریست و سپس گفت : «مجرم، بله ؟ بفرمائید ، چرا تردید می کنید؟»

آقای وپسل جواب داد: «هرچند افتخارآشنائی باسرکارراندارم عرض میکنم بله،مجرم.» به دلگرمی‌این گفتار همگی جرأت پیداکردیم وسخن‌آقای وپسل را نجوی‌کنان تأییدکردیم .

مرد غریب گفت: «میدانم‌که مجرم‌میدانیدومیدانستم‌که میدانستید، بهمین دلیل هم بود که‌گفتم . ولی حالا من یك سئوال از شما دارم : آیا میدانید یا نمیدانیدکه قانون انگلستان می گوید هر کسی بی گناه است مگر اینکه‌خلافش ثابت شود ؟»

آقای وپسل در جواب‌گفت: «آقا،من خودم بعنوان یکنفرانگلیسی.. »

مرد بیگانه درحالیکه انگشت سبابه‌اش را میجوید گفت : «ببینید ! از جواب طفره نروید . میدانید یا نمیدانید ؟ بگوئید .» با سروبدن‌متمایل‌به‌یك سو ، بشیوه‌ای‌که مرد میدان می‌طلبید و با حالتی استفهام آمیز ایستاده‌بودوبا انگشت سبابه ، قبل ازاینکه مجدداً آنرا بجود ، به آقای وپسل اشاره مینمود چنانکه‌گوئی میخواست او را در میان سایرین مشخص‌کند . «خوب، میدانید یا نمیدانید ؟»

آقای وپسل جواب داد : «البته‌که میدانم .»

ــ «البته‌که میدانید ! پس چرا ازاول نگفتید؟ حالا یك سئوال دیگراز شما می‌کنم.» چنان به آقای وپسل خطاب می کردکه پنداشتی صاحب وصاحب اختیار او است : «آیا میدانیدکه هیچکدام ازشهود هنوز مورد بازپرسی قرار نگرفته وبا هم مواجهه داده نشده‌اند؟»

آقای وپسل داشت میگفت‌که : «بنده فقط میتوانم بگویم‌که ...» که‌مرد بیگانه اورا ازصحبت بازداشت .

ــ «چه ؟ نمیخواهید به سئوال ، جواب آری یا نه بدهید !حالا سئوال را تکرار می‌کنم .» ومجدداً با انگشت سبابه باآقای وپسل اشاره‌کرد « گوش کنید ! آیا اطلاع دارید یا ندارید‌که هیچکدام از این شهود مورد بازپرسی قرارنگرفته وباهم مواجهه داده نشده‌اند ؟ ببینید، فقط یك‌کلمه میخواهم: آری یا نه ؟» آقای وپسل‌کم‌کم تردید ودودلی نشان می داد وایمان وعقیدهٔ ما هم‌به اوکم‌کم متزلزل می گردید .

مرد بیگانه گفت : «باشد ، من کمکتان می کنم، هر چند مستحق کمك هم نیستید ، ولی می کمکتان می کنم . به روزنامه‌ای که دردست دارید نگاه کنید. آن چیست؟»

آقای وپسل در حالیکه با بهت وحیرت بسیار بروزنامه نظر میافکند گفت : «آن چیست؟»

مرد بیگانه به لحنی بسیار طعنه آمیز به سخن ادامه داد و گفت :«این همان روزنامه‌ای است که الآن داشتید ازروی آن میخواندید ؟»

ـ «بدون شك .»

ـ «بدون شك ؛ حالا بآن روزنامه مراجعه کنید و بمن بگوئید آیا آن روزنامه بوضوح می گوید که زندانی صریحاً گفته است که وکلای مدافعش باو توصیه کرده‌اند که حق دفاع را برای خود محفوظ نگهدارد؟»

آقای وپسل گفت : «همین الآن آنرا خواندم.»

ـ «آقا مهم نیست که همین‌الآن‌خواندیدیا نخواندید ، من ازشما نمیپرسم که الآن چه خواندید. اگر دلتان بخواهدمیتوانید نمازتان‌راهم وارونه بخوانید. شاید هم اینکاررا پیش ازامروزکرده باشید . بروزنامه مراجعه کنید . نه، نه، دوست من، سرستون را نمی گویم. خودتان بهترمیدانید، ته‌ستون، ته ستون.» (کم کم می فهمیدیم که آقای وپسل کلك میزند.)

ـ «خوب ، پیداکردید!»

آقای وپسل گفت :«اینجاست ،آقا !»

ـ« حالا ، آن عبارت را مطالعه‌کنید و بمن بفرمائید که آیا به وضوح می گوید که زندانی صریحاً گفته‌که وکلایش به اوتوصیه کرده‌اند که حق دفاع را برای خود محفوظ نگهدارد ؟ خوب ! ازآن اینطور میفهمید؟»

آقای وپسل جواب داد : «عیناً با این کلمات گفته نشده.»

مرد شهری با تلخی تکرارکرد «عیناً بااین کلمات گفته نشده !آیامفاد همان است یا نه ؟ معنی همان است یا نه؟»

آقای وپسل گفت : «بله»

مرد بیگانه که دستش‌را بسوی گواه، که‌آقای وپسل باشد، درازکرده‌بود تکرارکرد «بله» وسپس به جمعیت نگاه‌کرد و گفت : «حالا ازشما می‌پرسم ، شما دربارهٔ وجدان‌کسی‌که باچشم خوداین عبارت‌را خوانده ولی به‌محکومیت یکی از همنوعان خودرأی داده وککش هم نمی گزد چگونه قضاوت‌میکنید ؟»

اکنون اندك اندك می فهمیدیم آقای وپسل همان کسی نبود که خیال می کردیم ، واحساس می کردیم که پته‌اش دارد روی آب می افتد .

ـ «وبخاطرداشته باشید که همین مرد» ـ دراینجا مرد شهری باانگشتش به سنگینی بآقای وپسل اشاره کرد : «بخاطرداشته باشید که این مرد ، پس از اینکه اینطور دچار اشتباه گردید، شاید درهمین دادگاه بعنوان عضوهیئت‌منصفه دعوت میشد وپس‌ازاینکه دانسته وآزادانه قسم میخورد که دردعوای میان خدا وشاه وزندانی که درجایگاه‌متهم‌مبن نشسته‌مطابق قوانین‌وعدل وانصاف‌حکم‌خواهد کرد وبه اتکاء مدارك ودلائل‌رأی خواهد داد، به آغوش خانواده‌اش برمیگشت وبا خیال راحت سرروی بالش می گذاشت ... خدا بچنین آدمی رحم‌کند!»

همگی متقاعد شده بودیم که بیچاره آقای وپسل زیاده روی‌کرده وبهتر است تا فرصت باقی است به بی پروائی خود خاتمه دهد .

مرد بیگانه با حالتی که گویای توانائی بود ومیرساند که نمی‌شود با او در افتاد وبه بحث وجدل پرداخت ، وبا روشی حاکی ازآنکه اسراری‌درباره هریك ازمامیداند که اگر آنها رافاش‌کند کارمان زار خواهد بود پشت‌نیمکت را ترك گفت وبفضای میان دونیمکت ، جلوآتش ، آمد وایستاد ؛ دست چپش‌را درجیب کرده بود وانگشت سبابهٔ دست راستش را می جوید . درحالیکه بما ، که نمی خواستیم آماج تیرنگاهش قرارگیریم وازآن اجتناب میکردیم، نگاه میکرد گفت : «بنابراطلاعی که کسب کرده‌ام اعتقاد دارم آهنگری بنام جوزف یا جو گارجری درمیان شما است . این مردکدام یك ازشمااست؟»

جو گفت : «منم.»

آقای عجیب با دست باو اشاره کرد که از جای خود برخیزد ، جو هم بپاخاست .

مرد غریب گفت : «شما شاگردی دارید که اورا پیپ صدا می‌کنند، اوهم اینجا است ؟»

فریاد زدم : «اینجا هستم ،آقا»

او مرا نشناخت ولی من‌اورا شناختم وفهمیدم که همان آقائی است که‌در دومین دیدارم ازخانهٔ میس‌هاویشام ، روی پله‌ها ملاقات‌کرده بودم . از همان لحظه‌ای که دیدم ازروی نیمکت نگاه میکند اورا بازشناخته بودم . اکنون‌هم که درمقابلش ایستاده بودم و دستش برشانه‌ام بود چهرهٔ تیره رنگ ، چشمان عمیق ، ابروان پرپشت وسیاه ، زنجیر بزرگ ساعت ، نقاط سیاه ریش‌وسبیل‌و

حتی بوی صابون معطر دست درشتش را جزء بجزء بیاد میآوردم .

پس ازآنکه خوب براندازم کرد گفت : « مایلم مذاکره‌ای با هر دوی شما بکنم. البته کمی‌وقت‌می گیرد. شایدبهتر باشد بمحل اقامتتان برویم. ترجیح میدهم که دراینجا پیام خود را ابلاغ نکنم . بعدها میتوانید هرقدر که دلتان بخواهد این موضوع را، کم یا زیاد، برفقایتان بگوئید. این دیگر بمن‌مربوط نیست . »

درمیان سکوتی بهت‌آور، ما سه نفراز «سه کرجی‌بان خوشحال» بیرون آمدیم ودر سکوتی که همچنان بهت آور بود رهسپارخانه شدیم. همچنانکه‌پیش میرفتیم گاهگاهی‌بمن نگاه‌میکرد و گاهگاهی کنارهٔ انگشت سبابه‌اش‌رامیجوید. وقتی بخانه نزدیك شدیم جو که بطرزمبهمی موقعیت را خطیرمی‌دید ،جلوافتاد تا درحیاط را بازکند . مذاکره دراطاق پذیرائی‌که نورضعیف یك شمع‌آن‌را روشن می‌داشت انجام گرفت وبانشستن مرد عجیب وکشیدن شمع بطرف خودو نظر افکندن به چند نوشته‌که دریك دفتر یادداشت جیبی بود آغاز شد . سپس دفترچهٔ بغلی را بست وکنار گذاشت وشمع را نیزقدری‌کنار زد : البته پس از اینکه لحظه‌ای چند بمیان تاریکی نگریست تا من‌وجو را ازهم تشخیص دهد .

گفت: «نام من‌«جگرز»[1] است. درلندن وکیل‌عدلیه هستم. کاملامشهورم؛ کاری غیرعادی دارم‌که باید با شما صورت دهم . مطلب را با بیان اینکه این کار ناشی ازفکرمن نیست شروع میکنم . اگرنظرم را خواسته بودند هرگز به اینجا نمیامدم . صلاحدید مرا دراین مورد نخواسته‌اند وملاحظه میکنید که اینجا هستم. آنچه راکه باید،چون یك عامل مورد اعتمادانجام‌میدهم_نه‌کمتر ونه بیشتر.» چون دیدکه ازآنجائی‌که نشسته است نمیتواند ما را خوب ببیند بلند شد، یکی ازپاهایش‌را روی‌صندلی گذاشت وبرآن تکیه‌کرد. ازاین قرار یك پایش روی صندلی وپای دیگرش روی زمین‌بود .

_«خوب ، جوزف گارجری ، من حامل پیشنهادی هستم که شما را از دست این جوان ، یعنی شاگردتان، راحت‌کنم . آیا مایلید اسناداستخدامیش را بدرخواست‌اوو بخاطرسعادتش باطل کنید؟ برای این‌کار چیزی‌نمی‌خواهید؟»

جو که دهانش ازتعجب بازمانده بودگفت : «خدا نکنه چیزی بخوام و جلو سعادت پیپ‌رو بگیرم.»

[1] - Jaggers

آقای جگرز جواب داد: «خدا نکند کلامی است پسندیده و پرهیزکارانه، ولی ارتباط چندانی بامسألهٔ موردبحث ندارد . مسأله این است که آیا چیزی میخواستید ؟ چیزی میخواهید ؟»

جو بلحنی جدی گفت : «جواب اینه که خیر.»

مثل اینکه آقای « جگرز » نظری به جو افکند . انگار اورا بسبب بی طمعی‌اش بی‌شعور میدانست. ولی چندان درمیان کنجکاوی شدید وشگفتی بسیار گیج وسردرگم بودم که به این احساس خود اطمینان ندارم .

آقای «جگرز» گفت : «بسیار خوب، این حرفی‌راکه زدید بخاطرداشته باشید و سعی نکنید که باین زودی‌ها از آن تخطی کنید.»

جو گفت: «کی میخواد سعی بکنه؟»

ــ « من نمیگویم که کسی می خواهد سعی بکند. آیا در این خانه سگ نگهمیدارید ؟ »

ــ «بله ، یك سگ نگهمیداریم .»

ــ «بخاطرداشته باشید که «براگ» [1] سگ خوبی است اما «هولدفاست»[2] بهتراست .» آقای جگرز که چشمانش‌را بسته‌بود وروبه‌جوسرتکان میداد، انگار ازخطایش چشم میپوشید ، تکرارکرد : «این را بخاطر بسپارید ، تمنامیکنم . وحالا باین جوان عطف میکنم . چیزی را که باید ابلاغ کنم این است که او **آینده درخشانی** [3] دارد .» جو ومن نفس بریده‌ای کشیدیم وهمدیگررانگاه کردیم .

آقای « جگرز » در حالیکه انگشتش را رو بمن تکان میداد گفت : «بمن دستور داده‌اند باو اطلاع دهم که به‌ثروت سرشاری خواهد رسید. خواست صاحب فعلی این ثروت آنست که اوبلافاصله ازاین محیط واز این محل انتقال داده شود ومانند یك نفر آقا زاده تربیت گردد . خلاصه ، همچون جوانی که

---

1 - Brag 2 - Haldfast معنای لغوی کلمهٔ اول لافزن ، پرلاف وگزاف و غیره است ولی درفرهنگهای موجوداشاره‌ای باینکه این لغت‌را بعنوان نام سگ‌بکار برده باشند نیست‌وحال آنکه کلمهٔ دوم‌راکه معنای آن‌بند‌ـعقربك‌ـ چفت ـ گیره وغیره است از اواخر قرن شانزده به‌عنوان‌نام سگ‌بکار برده‌اند

۳ ــ آیندهٔ درخشان (Great Expectations) همان مفهومی است که نام کتاب ازآن‌گرفته شده، منتهی چون«آرزوهای‌بزرگ» نام‌جامع تروگویاتری بود برای عنوان کتاب انتخاب گردید .

آیندهٔ درخشانی در انتظار اوست و آرزوهای بزرگی دارد تربیت شود.»

رؤیایم به‌حقیقت پیوست؛واقعیت بی پیرایه ازخیال بلند پروازنابسامانم پیشی جست : آری ، میس‌هاویشام تصمیم گرفته بود سعادتم را به‌مقیاسی‌بزرگ تأمین کند .

مشاور حقوقی ادامه داد:«حالا ، آقای پیپ ، روی سخنم باشماست.اولا باید بدانیدکه خواست شخصی‌که دستوراتم را از او دریافت داشته‌ام این است که باید همیشه نام «پیپ» را برای‌خود نگهدارید . شاید ایرادی نداشته‌باشید به این‌که آیندهٔ درخشان شما به این شرط کوچك مقیدگردیده است . اگر اعتراضی دارید بگوئید .»

قلبم چنان تند میزد ودر گوشهایم چنان‌صدائی پیچیده بودکه‌فقط‌توانستم بدشواری وبالکنت زبان بگویم‌که اعتراضی ندارم .

«ثانیاً آقای پیپ، باید بدانیدکه نام شخصی‌که ولینعمت کریم‌وسخاوتمند شماست بصورت‌یك راز باقی خواهد ماند تا اینکه شخص مزبور خودوقت‌افشای آن را انتخاب کند . اجازه دارم بشما تذکردهم‌که قصد شخص مزبوراین‌است که راز را شفاهاً پیش خودتان فاش‌کند .کی وکجا این قصد ممکن‌استاجرا شودنمی‌دانم یعنی نه من، هیچکس نمیداند . ممکن است سالها بعدازاین‌باشد. منتها باید بدانیدکه مجاز نیستید پرسش وتحقیقاتی دراین باره بکنید و نباید درضمن روابطی‌که ممکن است با من پیداکنید هیچگونه اشاره‌ای ، هرقدرهم که دور باشد، به‌کسی، این شخص هرکس میخواهد باشد ، بنمائید .اگرپیش خود ظنی میبرید ، این ظن را پیش خود نگهدارید . دلایل این منع کمترین ارتباطی با اصل موضوع ندارد .ممکن است موجباتی دربین باشد ،ممکن‌است هوی وهوس محض باشد . این دیگروظیفهٔ شما نیست‌که دراین باره‌کنجکاوی کنید . حالا شرایط‌مطرح‌شده‌است وقبول آنها ازطرف شما ورعایتشان‌ازناحیهٔ شما ، چون شخصی ملتزم ، تنهاشرط باقیه است‌که ازطرف شخصی‌که‌دستوراتم را ازاو دریافت‌می‌کنم انجامش برعهده‌ام‌محول شده‌است، وبیش‌ازاین درقبال اومسئولیتی ندارم. این شخص همان‌کسی‌است‌که‌آیندهٔ درخشان شما ازاوناشی میشود. کلید این‌راز منحصراً دردست ایشان ومن خواهدماند. مجدداً یادآور میشوم که‌این‌شرط، شرط مشکلی‌نیست که نتوان‌جهش‌بطرف سعادت وخوشبختی را به آن مقیدکرد . اما اگر ایرادی نسبت به آن دارید ، حالامیتوانیدآنرا تذکردهید . صریحاً صحبت‌کنید .»

باردیگر بالکنت زبان وبدشواری گفتم نه ، ایرادی ندارم .

ـ «فکرمی‌کردم ایرادی نداشته باشید ! خوب، آقای پیپ ، شرطهای‌من همین‌ها بودکه گفتم ودیگر حرفی ندارم .»

گرچه مرا آقای‌پیپ خطاب‌میکرد وتاحدی شروع بخود شیرینی کرده بود، معهذا قیافهٔ آمیخته به‌سوءظن ولحن طعنه‌آمیزش همچنان باقی بودوحتی حالا هم ضمن صحبت‌بامن گه‌گاه چشمانش را فرومی بست وانگشتش‌را روبمن تکان میداد، مثل اینکه میخواست بفهماندکه‌طالب بسیاری برای بدنام‌ساختن من درچنته دارد وکافی است اراده‌کند وآنها را برزبان آورد .

ـ« بعد به جزئیات ترتیب کارمیرسیم . باید بدانیدکه گرچه چندین‌بار به آیندهٔ درخشان شما اشاره‌کردم معهذا کار شما منحصر به آینده نیست . هم اکنون مبلغ قابل ملاحظه‌ای برای‌آغاز تحصیل وهزینهٔ زندگی شمادر اختیار من گذارده‌اند. لطفاً مرا سرپرست خود بدانید . اوه!» کلمهٔ آخررا بمناسبت اینکه میخواستم ازاین بابت ازاو تشکرکنم اداکرد .

ـ« باید بشمابگویم‌که درازاء خدماتم‌پول‌میگیرم وگرنه‌انجام‌نمیدادم. ضمناً باید یادآوری‌کنم‌که‌پابپای بهترشدن‌وضع زندگی شما، آموزش‌وپرورشتان هم باید بهترشود . امیدوارم لزوم استفادهٔ فوری ازاین موهبت را درك‌کنید.»

گفتم‌که همیشه آرزوی آنرا داشته‌ام .

جواب‌داد: «آقای پیپ، مهم‌نیست‌که همیشه آرزوی چه چیزراداشته‌اید. به موضوع مورد بحث توجه‌کنید. اگر الآن مشتاق آن باشید همین‌کافی‌است. آیا جوابم این خواهد بودکه حاضرید تحت نظر مربی مناسبی قرار بگیرید؟ اینطوراست ؟»

بالکنت زبان گفتم : «بله ، اینطوراست.»

ـ«خوب ، تمایلات خودتان را هم باید درنظرگرفت. البته من این را معقول نمیدانم ، متوجه باشید ، ولی موظف باین‌کارهستم . آیا هیچگاه‌راجع به مربی‌ای‌که‌اورا بهترازسایرین بدانید چیزی شنیده ویاکسی‌را می‌شناسید ؟»

هیچگاه ازهیچ معلمی جز بیدی وعمه بزرگ آقای وپسل‌چیزی نشنیده بودم . بنابراین جواب نفی دادم .

آقای جگرز گفت : «من معلمی را میشناسم و فکر میکنم برای اینکار مناسب باشد . من اورا توصیه نمی‌کنم ، توجه‌کنید ، چون هیچکس را توصیه نمی‌کنم . آقائی‌که ازاوصحبت میکنم «ماتیو پاکت» نام دارد .»

این مرد را بی درنگ شناختم :خویشاوند میس‌هاویشام بود .همان‌آقای ماتیویی بودکه آقا و خانم‌کامیلا ازاو صحبت‌کرده بودند ، همان ماتیوئی که میبایست پس ازآنکهٔ جنازهٔ میس‌هاویشام،درلباس عروسی ، برروی‌میز قرارداده می شد ، درمحل سرجنازه جای بگیرد .

ـ «این‌اسم‌را بجامیاورید؟» آقای‌جگرز درحالیکه‌زیر کانه‌نگاهم‌میکرد این سئوال را نمود . سپس هنگامیکه منتظرجوابش بود چشمانش‌را فروبست. جواب دادم‌که این اسم بگوشم خورده است .

گفت : «اوه! که‌این اسم بگوشتان خورده! اما بفرمائید راجع به‌اوچه نظری دارید ؟ »

گفتم ، ویاکوشیدم بگویم ،که‌ازایشان بخاطر توصیه‌ای‌که دراین‌زمینه کرده متشکرم ...

همچنانکه‌کلهٔ درشنش را بآرامی تکان میداد سخنم را قطع‌کرد :«نه ، دوست جوان من . حواسنان را جمع کنید .»

مجدداً با بی حواسی گفتم‌که ازاو بخاطرتوصیه‌اش تشکرمیکنم ...

حرفم‌را برید وهمچنانکه سرتکان‌میداد وضمن‌اینکه گره‌برابرو افکنده بودوتبسم میکرد گفت: «نه، نه. نه دوست جوان من، بسیارخوب گفتیداماکافی نیست . شما جوان‌تر ازآن هستیدکه بخواهید مسئولیت چنین‌کاری‌را بگردن من‌بیندازید. «توصیه» کلمهٔ‌مطلوب ومورد نظر نیست. کلمهٔ دیگری بکارببرید.»

اشتباهم را اصلاح کردم و گفتم‌که ازاوبخاطر تذکر نام‌آقای ماتیوپاکت تشکرمیکنم .

آقای جگرز گفت : «این شد یك چیزی!»

ومن افزودم‌که باکمال مسرت آن‌آقا را آزمایش خواهم‌کرد .

ـ« بسیار خوب ،بهتر است‌اورادرخانهٔ خودش آزمایش‌کنید.چگونگی انجام این‌کار گفته خواهد شد . اول پسرش راکه درلندن است خواهید دید. کی بلندن خواهیدآمد ؟»

گفتم: (به جوکه بیحرکت‌ایستاده بود نظرافکندم) گمان‌میکنم بلافاصله بتوانم بیایم .

آقای جگرز گفت:«اول باید لباس نوی داشته باشید وآن لباس‌هم‌نباید لباس‌کار باشد. قرارمان هفتهٔ دیگر ، همین روز. طبیعی است به مقداری‌پول احتیاج خواهید داشت . بیست پوندکافی است؟»

با بی اعتنائی کیسه پری ازجیب درآورد ، پول را روی میز شمرد و با دست‌بطرقم لغزاند ، سپس‌با پاهای گشاده ازهم روی صندلی‌نشست و به‌تاب دادن کیسهٔ پول ونگاه‌کردن به جو پرداخت .

ـ «خوب، جوزف گارجری ، مثل اینکه جواستان پرت شده ؟ »

جو به لحنی قاطع گفت : «حواسم پرت شده ؟»

ـ «اینطور استنباط شدکه چیزی‌برای‌خود نمی‌خواستید ، بخاطردارید؟»

جوگفت : «استنباط شده واستنباط خواهد شد ، وهمیشه هم از اینقرار خواهد بود .»

آقای جگرز گفت: «اما اگردستورداشته باشم که هدیه‌ای بعنوان‌پاداش بشما بدهم ، آنوقت چه ؟»

جو پرسید : «پاداش برای چی ؟»

ـ «برای ازدست دادن شاگردتان.»

جو ، دستش را باراُفت وملایمت زنانه‌ای برشانه‌ام گذاشت .ازآن‌زمان ببعد اغلب باخود اندیشیده‌ام‌که جو ببهلوان خوش قلبی ماننداست‌که قدرت و رأفت را بهم آمیخته است وهم می تواند مردی را خردکند وهم‌چهرهٔ کودکی را نوازش دهد .

جوگفت : «دعای خیر من بدرقهٔ راه پیپ‌که آزاد وبی دردسرعقب‌کار وسعادت بره وصاحب ثروت‌وافتخار بشه.اگه خیال‌کنین‌که پول می تونه‌جای این بچه روبگیره ـ بچه‌ای‌که توی‌کارگاه آهنگری اومد وبهترین رفیق من بود ....»

آه ! جوی عزیز ، ای‌کسی‌که این همه درحقت ناسپاسی وجفاکردم ، باز ترا باآن بازوان‌پیچیدهٔ‌کارگری وآن سینهٔ پهن متلاطم وصدائی‌که‌به‌پستی گرائیده‌است درپیش‌روی خود می‌بینم. ای‌جوی گرامی...امروز لرزش‌دلپذیر دست‌توبربازوی‌من چنان پرشکوه‌است‌که گوئی‌بال فرشته‌ای برتنم‌خورده‌است!

باری ، درآن لحظه جورا دلداری‌دادم‌که دوری مرا تحمل‌کند.درپیچ وخم سعادت آینده‌گم شده بودم ونمی توانستم به‌آن راهی‌که با هم‌پیموده‌بودیم بازگردم ؛ خواهش‌کردم آرام بگیرد . زیرا (همانطورکه خوداوگفت) مادو تن ، بهترین دوست بوده‌ایم و(همانطورکه من گفتم) همیشه بهترین دوست هم خواهیم بود . با آن مچ دستش که آزاد بود چشمان خود را محکم مالید ، انگار میخواست آنها را ازحدقه خارج سازد . اما دیگرحرفی نزد .

آقای جگرز این صحنه را چون کسی که دروجود جو ، بهلول دهکده ودر وجود من پرستار اورا بازیافته باشد تماشاکرده بود .هنگامیکه‌این‌صحنه پایان پذیرفت آقای جگرز ضمن سبك وسنگین‌کردن کیسه که اکنون از تاب دادنش باز ایستاده بود ، گفت :« حالا،جوزف گارجری،بدانیدکه‌این‌آخرین فرصت شماست . با من دوپهلو صحبت نکنید . اگردرنظر دارید هدیه‌ای‌را که موظفم بشما بدهم‌قبول‌کنیدصریحاً بگوئیدوبدیهی است‌که‌آنرا دریافت‌خواهید کرد . اگربرعکس می خواهید بگوئید...»

در اینجا چون جو ، با تمام آثار وحالات فن مشت زنی ، دور وبراو بحرکت درآمده بود سخنش قطع شد .

جو به تندی‌گفت : «میگم اگه بخونه‌ام آمده‌ای‌که باتوپ وتشرتهدیدم بکنی وناراحتم بکنی ، بفرمابیرون ! واگه مردی بفرما ! عرض‌می‌کنم‌مبدونم چی‌گفتم وپاش هم وای می ایستم !»

جو را به‌کناری‌کشیدم ، بلافاصله آرامش پذیرفت وتسکین یافت . فقط با مهربانی وبعنوان اخطاری عتاب آمیز وتوأم با ادب، بهرکس‌که ممکن‌بود بدو مربوط باشد ، اظهار داشت‌که نمیخواهد درخانهٔ خود مورد تهدید قرار گیرد .

هنگام اجرای این پرده از نمایش آقای جگرز برخاسته و نزدیك در رفته بود . سپس بی‌اینکه تمایلی به ورود مجدد به اطاق نشان دهد همانجا به بیاناتی‌که مفهوم تودیع داشت مبادرت نمود :

ـ« خوب ، آقای پیپ . چون باید آقا بشوید ، هرچه زودتر اینجا را ترك‌کنید بهتر است . میگوئیم هفتهٔ دیگر همین روز . طی این مدت نشانی مرا دریافت خواهید داشت . میتوانید ازچاپارخانهٔ لندن‌کالسکه‌ای بگیرید و مستقیماً پیش من بیائید . توجه‌کنیدکه من عقیده ونظری چه خوب ، چه بد ، درمورد وظیفه‌ای‌که برعهده گرفته‌ام اظهار نمیکنم.برای بعهده‌گرفتن‌آن‌پول گرفته‌ام واین‌کاررا هم در ازاء آن انجام میدهم . فراموش نکنید : به این نکته توجه‌داشته باشید ! »انگشتش را روبهردوی ما تکان میداد واگربخاطر این نبودکه جو راآدم خطرناکی میدانست به سخن ادامه میداد. ازدربیرون رفت . اندیشه‌هائی بخاطرم‌رسیدکه موجب شد همچنانکه بطرف «سه‌کرجی‌بان خوشحال» میرفت، که‌درآنجادرشکه‌کرایه‌ای منتظرش‌بود، بدنبالش بدوم.

ـ «ببخشید آقای جگرز ...»

برگشت و گفت : «آها ، فرمایشی بود ؟ »

ـ«آقای جگرز ، چون مایلم که درست رفتار کنم وراهنمائیهای شما را چنانکه باید بکار بندم گفتم بهتراست بپرسم آیا ایرادی خواهید داشت که قبل ازعزیمت ازیکی ازآشنایان این‌حوالی خداحافظی کنم؟»

چنانکه گوئی بزحمت منظورم را فهمیده است گفت «نه.»

ـ«منظورم دهکده نیست ، آشنائی که عرض می‌کنم درشهراست.»

گفت : «نه ، اشکالی ندارد .»

تشکر کردم وبسوی خانه دویدم ، دیدم جو در ورودی را بسته و اطاق پذیرائی را ترك کرده وکنارآتش نشسته است.دستها را روی زانوانش گذاشته بود وآتش را خیره مینگریست . من هم جلواجاق نشستم وبه آتش‌خیره‌شدم. مدتی به سکوت گذشت.خواهرم درصندلی تشك دارش، درگوشه‌ای نشسته‌بود؛ بیدی نیز درجلوآتش بسوزن‌کاری مشغول بود. جو درکنار بیدی نشسته‌بودو من هم بغل دست جو درگوشهٔ مقابل خواهرم بودم .

هرچه بیشتر بآتش خیره میشدم توانائیم برای نگاه‌کردن به جو کمتر میشد وهرچه سکوت بیشترادامه‌می یافت برای صحبت احساس ناتوانی‌بیشتری میکردم . بالاخره این چندکلمه را از دهن خود بیرون‌کشیدم: «جو،جریان را برای بیدی‌تعریف کردی ؟»

جوکه هنوز به آتش نگاه میکرد وزانوانش را چنانکه‌گوئی اطلاعات محرمانه‌ای‌مبنی‌براینکه قصد فراردارند دریافت داشته است محکم‌دربغل گرفته بود جواب داد : «نه ، پیپ ، گفتم بهتره خودت بگی.»

گفتم : « جو، ولی بهتره تو بگی »

جو گفت :«پیپ‌آقای سعادتمندی شده و امیدوارم خداوند پشت و پناهش باشه !»

بیدی‌کارش‌را زمین گذاشت وبمن‌نگریست. منهم بهردوی آنها نگریستم. پس ازوقفه‌ای ، هردو ازصمیم قلب بمن تبریك گفتند . شائبه‌ای‌ازحزن‌وملالت درتبریکاتشان بودکه تا اندازه‌ای رنجیده خاطرم میداشت .

وظیفهٔ خود دانستم‌که به بیدی (و از طریق اوبه جو) ، با توجه باینکه دوستانم را شدیداً ملزم وموظف به اجرای اینکار میدانستم،القاء کنم که‌چیزی دربارهٔ این شخص که چنین‌آینده‌ای را برایم تأمین‌کرده است نپرسدونگوید، و گفتم همه چیز بموقع خود فاش خواهد شد ، ولی در این ضمن چیزی نباید

گفته شود جزاینکه ازجانب شخص ناشناسی آیندهٔ درخشانی برایم تأمین شده است . بیدی متفکرانه روبه آتش سرتکان داد وکارش را دوباره بدست گرفت وگفت که سعی‌خواهدکرد همانطورکه گفته بودم‌رفتارکند. جوکه‌هنوززانوانش را دردست گرفته بود گفت، «بله، بله ، خیالت راحت باشه.» سپس هردومجدداً بمن تبریك گفتند وازتصوراینکه روزی مرا آقائی آراسته ببینند چندان‌ابراز شگفتی‌کردندکه تقریباً ناراحت شدم .

بعد ازآن، بیدی رنج بی پایانی رابخود هموارکرد تاما وقع‌رابخواهرم حالی‌کند. تاآنجاکه من‌می‌دانم این‌کوشش با عدم موفقیت مواجه شد.

خواهرم خندید ، چندین بار سرتکان داد وحتی بتقلید ازبیدی‌کلمات «پیپ . ثروت» را تکرارنمود . اما تردید دارم‌که این‌کلمات برای او بیش ازنطق‌های انتخاباتی معنی ومفهوم داشت ؛ وباید بگویم‌که سوای‌این به ارائهٔ تصویرتیره‌تروغم‌انگیزتری ازحالت فکریش نیزقادرنیستم .

محال بود بتوانم این حالت روحی را بدون این تجربه باور کنم اما وقتی‌که بیدی وجو دوباره فراغت همراه بابشاشت وشادابی خود راباز‌یافتند، یکباره افسرده وغمگین شدم . البته ازسعادتی‌که بمن روی‌آورده بود ناراضی نبودم . شاید بی‌آنکه خود بدانم ، ازخود ناخشنود بودم .

باری،هنگامی‌که‌آندو درمورد عزیمتم ودرمورد اینکه بی من‌چه‌خواهند کرد واین‌قبیل چیزها، سخن می‌گفتند ، من درحالی‌که آرنجم‌را بروی زانو وچهره‌ام‌را بردستم تکیه داده بودم نشسته بودم وبه‌آتش می‌نگریستم . هروقت یکی ازآنها را غفلتاً می دیدم‌که بمن نگاه می‌کرد(وغالباً هم نگاه میکردند، بخصوص بیدی،) گرچه هیچگاه تا باین حد نگاهشان دلپذیر نبود ، احساس آزردگی می‌کردم، گوئی‌ازچشمانشان‌بی‌اعتمادی نسبت به‌خودم رامی‌خواندم، گوایتکه هرگز چنین چیزی را برزبان‌نیاوردند ونشانی ازآنرا در حرکات ورفتارشان ابرازنداشتند .

دراینگونه مواقع ازجا برمی خاستم‌وازدر به بیرون می نگریستم،زیرا شبهای تابستان در آشپزخانه را برای تهویهٔ اطاق باز می‌گذاشتند . متأسفانه حتی ستارگانی‌را هم‌که نظاره می‌کردم‌درچشمم حقیروناچیزمینمودند زیرا بر اشیاء روستائی وخشنی میتابیدندکه سالها در میانشان زیسته بودم . هنگامی‌که به خوردن شام ،که نان وپنیروآبجوبود ، پرداختیم گفتم :

«شنبه شب ، وپنج روزدیگر ، و اونوقت روز قبل از روز موعود ! همه

بزودی می گذره !» جو که صدایش ازدرون لیوان آبجوخوری، مجوف بگوش میآمد گفت : «بله پیپ. زود ، زودمیگذره.»

بیدی هم گفت ، «زود ، زود می گذره.»

ـ«جو ، داشتم فکرمی کردم که وقتی دوشنبه بشهرمیرم ولباسهاموسفارش میدم بخیاط بگم که وقتی تموم شد میرم وهمونجامی‌پوشم یا اینکه میگم‌اونارو بفرسته خونهٔ‌آقای پامبل‌چوك. خیلی‌ناراحت‌کننده است که مردم‌همه‌چارچشمی آدمو نیگاه کنن . »

جو که نان وپنیررا درکف‌دست‌چپ گرفته‌وبا مهارت می‌برید وبه‌غذائی که به آن لب نزده بودم نگاه می‌کرد ، انگار به ایامی می اندیشید که عادت داشتیم برشهای نان خود را با هم مقایسه کنیم، گفت : «آقای‌هابل وخانم‌هابل شاید مایل‌باشن تورا با قیافهٔ آقا منشانه‌ات ببینن،پیپ . شاید وپسل هم دلش بخواد . ومهکنه «سه‌کرجی‌بان خوشحال» هم اینویه افتخار تلقی‌کنه.»

ـ « جو ، این درست همون چیزیه‌که من نمی‌خوام . مردم دربارهٔ من چه حرفها که نخواهند زد، اونهم حرفهای عوامانه‌ای‌که نمی‌تونم تحمل‌کنم.»

جو گفت:ـ «آه درواقع اینطوره ، پیپ! اگه نمی‌تونی تحمل‌کنی...»

بیدی همانطورکه نشسته وبشقاب خواهرم را نگاهداشته بود پرسید: «درمورد اینکه خودت رابه‌آقای‌گارجری وخواهرت ومن‌نشان‌بدی هیچ فکرکرده‌ای؟ خودت را بما نشان میدی ؟»

با قدری اوقات تلخی گفتم: «بیدی ، اینقدر با هوشی که‌حریفت‌نمیشم.»

(جو گفت بیدی همیشه با هوش بوده.)

ـ«اگه لحظه‌ای صبرکرده بودی ، می‌شنیدی‌که می گفتم لباسهامو تویه بقچه‌میذارم واونارو یکروز غروب‌میارم اینجا. باحتمال زیاد غروب روزقبل ازرفتنم.»

بیدی دیگر چیزی نگفت . پس از اینکه ازکارخود فراغت یافت شب بخیر محبت‌آمیزی باووجو گفتم وبرای‌خواب بالا رفتم.وقتی‌که باطاق‌کوچکم رسیدم نشستم ودیرزمانی باطاق پست ومحقری‌که باید بزودی ازآن جدا شوم وبرای همیشه در جایگاهی رفیع زندگی‌کنم نگریستم . این اطاق باخاطرات دوران‌کودکیم مفروش بود وهمانگونه‌که بارها میان‌کارگاه آهنگری و خانهٔ میس‌هاویشام واستلا وبیدی‌به دودلی وپریشان‌فکری دچارگشته بودم ،درهمان لحظه نیز درانتخاب میان این اطاق و اطاقهای بهتری‌که بسویشان می‌رفتم به

همان تردید مبهم دچار گشتم .

آفتاب سوزان ، سرتاسر روز برسقف اطاق زیر شیروانیم تابیده بود و اطاق گرم بود . هنگامی که پنجره را گشودم وبه بیرون نگاه کردم جورادیدم که باهستگی‌ازدرتاریك پائین بیرون آمدتا قدری در هوای آزادگردش‌کند؛ سپس بیدی را دیدم که‌آمد وپیپی برایش آورد وچاق‌کرد . جومیچگاه چنین دیروقت پیپ نمی‌کشید ، بنظر می‌رسید که با این‌کاربمن می فهماند که بی دل ودماغ است وبهرحال به تسلی خاطر نیازمند است .

جو ، جلو دری که‌درست‌درزیر پنجرهٔ اطاق من‌قرارداشت ایستادوبه‌کشیدن پیپ پرداخت. بیدی هم‌آنجا ایستاد وآهسته با اوبصحبت مشغول شد.می‌دانستم که صحبتشان گرد من‌دورمی زند ،زیرانام خودرا که هردو بالحنی محبت‌آمیز برزبان می‌آورند چندین بارشنیدم. اگرهم میتوانستم بیشتر گوش فرانمیدادم. از دم پنجره کنار رفتم وبروی صندلی‌کنار تختخواب نشستم وازاین‌که اولین شب سعادت‌درخشانم‌بایدغم‌انگیزترین شب دوران‌زندگیم‌باشد دستخوش‌اندوهی شدید شدم .

همچنانکه به پنجرهٔ باز می‌نگریستم ، حلقه‌های نازك دودراکه از پیپ برخاسته ودرفضا شناوربود می‌دیدم ودرعالم‌خیال آنها را دعای خیری‌ازجانب جو می‌دانستم‌که بدرقهٔ راهم می‌کند . این دعای خیر به رخم کشیده نشده و باسماجت‌درگوشم‌گفته نشده بودبلکه در هوائی‌که هردوازآن بهره می‌گرفتیم انتشار یافته بود .

چراغم را خاموش‌کردم وبرختخواب خزیدم . اما دریغاکه رختخواب نیزاز آسایش تهی‌گشته‌بودودیگر هیچگاه چون پیش درآن بخوابی عمیق‌فرو نرفتم .

فصل نوزدهم

روشنائی صبح ، دورنمای زندگی را دگرگون ساخت، این‌دگرگونی چندان بود که دورنمائی را که شب هنگام دیده بودم نمی توانستم بازشناسم . آنچه بیش ازهرچیزبر خاطرم‌سنگینی‌می‌کرد توجه بدین نکته بود که‌میان‌من وروز عزیمتم شش روزحائل شده است؛زیرا می ترسیدم نکند دراین‌ضمن‌بلائی برسرشهرلندن بیاید ووقتی بآنجا برسم ویران شده یاکاملا ازبین رفته باشد.

هنگامی‌که ازجدائی قریب‌الوقوع سخن می گفتیم ، جوو‌بیدی‌بارأفت و مهربانی بسیار بامن رفتارمی‌کردند وفقط مواقعی ازروز جدائی سخن‌می‌گفتند که خودم به آن اشاره می‌کردم. پس از صرف صبحانه ، جو اسناد استخدامیم را ازگنجهٔ اطاق پذیرائی بیرون آورد ودرآتش افکند، ومن احساس‌آزادی کردم . آزاد وسبك بال بهمراه جوبکلیسا رفتم ودرآنجا با خود گفتم که‌اگر کشیش ازهمه چیز با خبربود دیگردربارهٔ بهشتی‌که به بینوایان وعده‌داده‌شده است اینهمه داد سخن نمی داد .

پس ازناهار تنها بگردش رفتم . برسرآن بودم‌که زمین‌های باتلاقی‌را سرتاسربگردم وبرای همیشه پیوند خود را باآن قطع‌کنم .هنگامی‌که‌ازکلیسا گذشتم ، همچنانکه‌صبح درطی اجرای مراسم مذهبی احساس‌کرده بودم،شفقت والائی‌نسبت‌به‌بیچارگان احساس‌کردم: بیچارگانی که‌مقدرشده‌بودسراسرعمر، یکشنبه پس‌ازیکشنبه بآنجابروندوسرانجام نیزدرمیان‌پشته‌های‌پست سبزرنگ‌به گمنامی بیارمند . با خود عهدکردم‌که دریکی ازهمین روزهاکاری برایشان بکنم.نقشه‌ای طرح ریختم‌که بهریك ازاهالی دهکده ناهاری مرکب از کباب وگوشت‌گاو وپودینگ آلوچه ونیم لیتر آب جو با یکدنیا فروتنی و تواضع اعطاءکنم .

پیش ازاین اگربه دوستی خود با محکوم گریزانی که در میان قبرها

لنگان لنگان دیده بودم، با شرمساری می‌اندیشیدم ، امروز که یکشنبه بود و آن مردفلك زدهٔ لرزان ژنده پوش پای بسته بخاطرم می‌آمد. چه افکاری داشتم ؟ مایهٔ تسلی خاطرم این بود که این دوستی مدتها پیش اتفاق افتاده بود و بدون شك شخص مزبور اکنون بمحل دوردستی تبعید گشته و برای من ، وشایدهم‌در عالم واقع ، مرده‌بود. دیگر بازمین‌های پست ومرطوب وخاکریزهاوآبگیرها پیوندی نخواهم داشت ؛ دیگر با چهارپایانی‌که دراین‌زمین‌ها بچرامشغولند، گرچه اکنون حالت احترام آمیزومؤدبانه‌ای بخود گرفته بودند تا بتوانندبه کسی‌که آرزوهای بزرگ و آینده‌ای درخشان داشت‌بنگرند، پیوندی نخواهم داشت . بدرودای آشنایان دلگیروبکنواخت دوران کودکی ! زین پس راه‌من درجهت لندن خواهد بود ، نه درجهت‌کارگاه ویا بجانب شما !

راه سرورآمیزم‌را به‌سوی«توپخانه» ادامه‌دادم ودرآنجا برای‌اندیشیدن به اینکه آیا میس‌هاویشام استلا را برای من در نظر گرفته است یا نه ، دراز کشیدم وبخواب رفتم. هنگامی‌که بیدارشدم ازاینکه جو را درکنارخودسرگرم کشیدن پیپ دیدم حیرت‌زده شدم . بیداریم را با تبسمی دلنشین استقبال کردو گفت :«چونکه دفعهٔ آخری بودگفتم دنبالت بیام .»

ـ«خوشحالم‌که اینکاروکردی .»

ـ«متشکرم ، پیپ .»

پس ازاینکه با هم دست دادیم گفتم :«جوی عزیز، اطمینان داشته باش که هیچگاه فراموشت نمی‌کنم.»

جو با لحنی‌حاکی‌ازآسودگی‌خاطر گفت: «نه ، نه ، پیپ ، ازاین‌بابت خیالم راحته ، آره رفیق ، خیلی راحته ؛ خدا عمرت‌بده ! آدم میباس‌به‌کمی بهش فکرمیکرد تادلش فرص‌بشه،ومیدونی این‌کارتااندازه‌ای هم وقت‌گرفت. آخه میدونی ، این تغییروضع خیلی غیرعادی بود و یکهو پیش آمد . اینطور نیست ، پیپ ؟ »

ازاینکه تا این اندازه احساس اطمینان میکرد چندان شادمان نبودم. دلم می‌خواست‌که اندوه وتأثری‌نشان می دادوبامیگفت .«ازتوجزاین‌هم‌انتظار نمیرفت» ویا چیزی ازاین قبیل ـ بنابراین در بارهٔ نخستین قسمت گفته‌هایش چیزی نگفتم . دربارهٔ قسمت دوم اظهاراتش گفتم‌که این خبرخوش درحقیقت خیلی‌ناگهانی‌رسید، اماخوب،من‌همیشه آرزومندآقا شدن بودم وبارهابه‌اینکه اگرآقا بودم چه می‌کردم فکرکرده بودم .

جو گفت: «راستی؟ چیزعجیبیه!»

گفتم: «جو، حیف اونوقتی‌که اینجادرس‌می خوندی‌کم پیشرفت‌کردی، اینطور نیست؟»

جو جواب‌داد: «خوب، نمی‌دونم. دراینکه‌خیلی‌کودنم حرفی نیست. من فقط استادکارخودم هستم. اینکه اینقدرکودنم همیشه مایهٔ حسرت بوده وامروز هم بیشترازسابق مایهٔ حسرت نیست ـ امروز ـ دوازده ماه از اون روزمیگذره، نه؟».

درآن لحظه با خود می‌اندیشیدم‌که چون در نظرداشتم پس از ثروتمند شدن موقعیت خوبی برایش دست وپا کنم بهتر بودکه برای احراز این مقام شایستگی بیشتری داشت وبا سواد بود. اما روح اوچنان از نیت من بی خبر بودکه‌بهتراین دانستم موضوع را به‌بیدی تذکردهم. بنابراین موقعی‌که بخانه رفتم پس ازصرف چای بیدی را بباغچهٔ‌کوچك خودمان‌که درکنارکوچه قرار داشت بردم. پس‌ازاینکه بطورعادی و معمولی و بمنظور تقویت روحیه‌اش گفتم که هیچگاه فراموشش نخواهم‌کرد، اظهار داشتم‌که ازاو تقاضای مساعدتی‌دارم وآن این است‌که ازهرفرصتی برای پیشرفت جو استفاده‌کند.

بیدی نگاه نسبةً تندی به قیافه‌ام افکند وپرسید: «چطور به پیشرفتش کمك بکنم؟»

ـ «خوب، جوآدم نازنینی است، درحقیقت فکرمیکنم که نازنین‌ترین آدمهاست، ولی ازبعضی‌جهات قدری عقب‌است ـ مثلا ازحیث سواد و رفتار.» گرچه، وقتی‌که صحبت میکردم به بیدی مینگریستم و هر چند او هنگامیکه صحبت میکردم‌چشمانش راکاملا گشوده بود، بمن نگاه نمی‌کرد. بیدی، برگی از بتهٔ انگور فرنگی‌کند وپرسید: «اوه! رفتارش! پس رفتارش مناسب نیست؟»

ـ «بیدی جان، برای اینجا خیلی هم مناسب است ولی...»

درحالیکه بدقت دربرگی‌که در دست داشت می‌نگریست حرفم را برید وگفت: «آه! برای اینجا خیلی مناسب است؟»

ـ «حرفهاموتا آخرگوش‌کن ـ اما اگه قرارباشه اورا به محیط بهتری انتقال دهم، همونطورکه امیدوارم پس‌از رسیدن به‌ثروت‌این‌کاررا بکنم، این طرزرفتاربزحمت اورا اونطورکه هست معرفی می‌کنه.»

بیدی پرسید «فکرنمی‌کنی خودش این مطلب را بدونه؟»

این سئوال بقدری ناراحت‌کننده بود (زیرا هرگز، حتی به ضعیف‌ترین

شکل خود ، به ذهنم خطور نکرده بود) که با کج خلقی گفتم : «بیدی‌منظورت چیه ؟»

بیدی پس‌ازاینکه برگ انگور فرنگی را درمیان دستهای خود مالیدوله کرد ــ ازآن زمان ببعد ، بوی بتهٔ انگورفرنگی خاطرهٔ آنروز غروب را در باغچهٔ‌کنار کوچه ، بخاطرم می‌آورد ــ گفت : «تو هیچگاه توجه نکرده‌ای که اوممکنه آدم مغروری باشه ؟»

با تکیهٔ اهانت آمیزی تکرار کردم : «مغرور؟»

بیدی درحالی که‌با چشمان‌گشوده نگاهم می‌کرد وسر تکان میداد گفت: «اوه ! انواع‌واقسام غروروجود داره. غرورکه همه‌اش یکنوع نیست..»

ــ«خوب ؟ چرا سکوت کردی؟»

بیدی سخن ازسر گرفت و گفت «همه‌اش ازیکنوع نیست . ممکنه خیلی مغرورترازآن باشه‌که اجازه بده‌کسی اورا ازسر کاری‌که شایستگی‌شو داره و خوب هم انجام می ده ، برداره . حقیقتش اینه‌که فکر می‌کنم همینطور باشه! اگرچه گفتن این چیزها برای من گستاخی‌است،چون تو باید اورا خیلی‌بهتر ازمن بشناسی.»

گفتم : «نه ، بیدی ، من خیلی متأسفم‌که تواینطورحرف می زنی.تویه آدم حسود وکینه‌ای هستی ؛ انتظار نداشتم تورا حسود ببینم . تواز خوشبخت شدن من ناراضی هستی ونمیتونی هم‌آنرا مخفی‌کنی .»

بیدی جواب داد «اگه قلباً اینطور احساس می‌کنی باشه،حرفی ندارم. حالاکه دلت اینطورمیگه ، مانعی نداره ، اینطورفکر کن.»

با لحنی بزرگوارانه پاسخ دادم:«حالاکه خودت اینطوراحساس‌میکنی گناه را بگردن من میندازی . متأسفم‌که تواینطور احساس می‌کنی ــ و این یك جنبهٔ بد طبیعت بشری است. تصمیم داشتم خواهش‌کنم پس ازعزیمتم‌ازفرصتهای کوچکی‌که داری‌برای‌اصلاح جوی عزیز استفاده کنی،بعدازاین دیگه‌خواهشی نمیکنم.» وتکرارکردم «بسیار متأسفم ازاینکه یك چنین احساسی را در تومی بینم واین ــ واین یك جنبهٔ بدطبیعت بشری است .»

طفلك بیدی درپاسخ گفت : «چه ملامتم کنی وچه تحسین ، خاطر جمع باش که اونچه در قدرت دارم انجام میدم . با هر عقیده‌ای در بارهٔ من از اینجا بری عقیدهٔ من‌نسبت بتو تغییر نمی‌کنه.» سپس‌ازمن روی گرداند و گفت: «ولی یك آقا نباید بی‌انصاف باشه.»

باز با حدت وحرارت تکرار کردم که این یك جنبهٔ بد طبیعت بشری است، (صرفنظر ازمورد استعمال عبارت ، ازآنوقت تاکنون براین گمانم که حق بامن بوده است). بیدی بخانه رفت من نیز ازدرباغ بیرون رفتم وتا موقع شام گردشی که آمیخته با افسردگی بود کردم وبازاحساس میکردم که چه عجیب وغم انگیز است که دومین شب ظهور خوشبختیم نیز باید بهمان افسردگی وناخشنودی نخستین شب آن باشد .

اماصبح باردیگر چشم اندازم را روشن داشت وبیدی را دردامن عفوخود گرفتم ودیگرموضوع را از سر نگرفتیم. بهترین لباسم را پوشیدم، حوالی هنگامی که امید بهبازشدن مغازه‌های شهر میرفت بشهر رفتم وخودرا به آقای «تراب»[1] خیاط معرفی کردم. آقای تراب دراطاق پشت مغازه مشغول خوردن صبحانه بودوچون فکر نمی کرد که آمدن به استقبالم بزحمتش بیارزد ، مرا بسوی خود خواند .

بهلحنی صمیمی وخودمانی گفت: «خوب! حال شما چطوره، فرمایشی بود؟

آقای تراب نانش رادرسه قاچ، بشکل سه تشکچهٔ پر، درآورده ومشغول سراندن کره میان پتوها وپوشاندن آنها بود. مردی عزب وسعادتمند بود. پنجرهٔ باز اطاقش به باغچه‌ای کوچك وباغ میوهٔ پرشکوفه‌ای بازمیشد. صندوق آهنین انباشته ازنقدینه‌ای درکنار اجاق ، دردیوارکار گذاشته شده بود؛ شکی نداشتم که توده‌های سعادتش ، درکیسه‌هائی ، دردرون صندوق اندوخته‌شده است.

گفتم :«آقای تراب ، تذکراجباری این موضوع بعلت اینکه به لاف و گزاف شبیه است خوش آیند نیست ، اما من به ثروت سرشاری رسیده‌ام.»

قیافهٔ آقای تراب دردم تغییر کرد؛ کره را دربستر فراموش کرد، ازکنار تختخواب بلندشد، دستش را باروميزی پاك کردوتعجب کنان گفت«سبحان‌الله..»

بشیوه‌ای تصادفی چند پوندی ازجیب درآوردم ونگاهشان کردم و گفتم: «بزودی پیش سرپرستم بلندن خواهم رفت وبیك دست لباس مد روزاحتیاج دارم که باآن حرکت کنم.»وافزودم : «پول لباس را نقداً میدهم» چون فکر کردم درغیراینصورت ممکن است موضوع را جدی نگیرد .

آقای تراب بدنش را به شیوه‌ای احترام آمیز به جلو متمایل ساخت و بازوانش را ازهم گشود و با اجازه ،آرنجهایم را لمس کرد و سپس گفت :

«آقای عزیز، شرمنده‌ام نفرمائید اجازه‌می‌فرمائیدجسارتاً تبریك عرض

---

1 - Mr. Trabb

کنم ؟ ممکن است لطف فرموده و بداخل مغازه قدم رنجه فرمائید ؟ »

شاگردآقای تراب گستاخ ترین ووقیح‌ترین شاگردآن حوالی وحدود بود. هنگامیکه وارد شدم مشغول‌جاروکردن مغازه بود و با کشیدن جاروبروی من ، بکار خود جنبهٔ تفریحی داده بود . موقعی که از اطاق‌آقای تراب وارد مغازه شدیم هنوز به‌رفت وروب مشغول بودوجارو را بتمام‌کنج‌ها وموانع‌ممکن میکوفت تا (آنطور که من‌فهمیدم) برابری وتساوی‌آن‌را باهرآهنگری، مرده یا زنده ، نشان دهد .

آقای تراب با خشونت وتندی بسیار گفت . «بس‌کن سروصدارا ، والا کله‌ات را میکنم ها !آقا لطفاً بفرمائید بنشینید .» ویك توپ پارچه را پائین آورد وآنرا به چابکی روی پیشخوان بازکرد ، دستش را زیرآن گذاشت و زرق وبرقش را نشان داد وگفت : « این جنسش ، بسیار خوب است . برای منظور سرکار این را میتوانم توصیه‌کنم ؛ چون جنسش بسیار عالی است . اما اجناس دیگرمان‌را هم باید ببینید . نمرهٔ چهار را بده ، اوی، باتوام! » این جملهٔ توأم‌بانگاه خیره وتند خطاب بشاگردبود ، زیرا این خطر را پیش‌بینی میکرد که ممکن است ، آن‌آدم پست ، توپ پارچه را برویم بکشد و یا نشان دیگری ازگستاخی ابرازکند .

آقای تراب تاموقعی‌که شاگرد، نمرهٔ چهار را روی پیشخوان‌نگذاشته ومسافتی‌ازمن فاصله نگرفته‌بود نگاه تند خودرا از وی برنگرفت . بعد دستور دادکه نمرهٔ پنج وهشت را نیز بیاورد وگفت : « و دیگه نبینم از این بازیها در بیاری!آدم رذل! والا تاعمرداری تأسفشو میخوری »

برروی نمرهٔ چهارخم شد وبا نوعی‌اعتمادآمیخته به احترام‌آنرا بعنوان بهترین پارچهٔ تابستانی توصیه نمود وگفت‌که پارچه‌ای است‌که درمیان اعیان و اشراف بسیارمتداول است، جنسی است‌که وی افتخار خواهدکرد برتن یك همشهری متشخص ببیند ، البته‌اگرچنین ادعائی‌گستاخی نباشد . سپس خطاب بشاگرد گفت : « نمرهٔ پنج و هشت را میاری یا با اردنگ از مغازه‌بیرونت بندازم و خودم بیارم؟ »

پارچهٔ لازم‌برای یك دست‌لباس‌را باکمك وصوابدیدآقای تراب‌انتخاب کردم وبرای اندازه گیری‌باطاق‌بازگشتم. زیرا، اگرچه‌آقای تراب اندازه‌ام را داشت و پیش ازاین‌کاملا بدان اکتفا میکرد، بعنوان اعتذار و دفاع ازاین عمل‌گفت : « درشرایط موجود ،آقا ، این‌کافی نیست !کافی نخواهد بود .»

بنابراین در اطاق پذیرائی اندازه‌ام راگرفت و برآوردم نمود ، انگارکه‌من قطعه زمینی بودم واوهم دقیقترین مساح بود . آنقدر ناراحتی و زحمت بخود هموار، نمودکه احساس‌کردم هیچ لباسی جبران ناراحتی‌اش را نخواهدکرد. بالاخره‌کار راکه باتمام رساند وقرار شدکه عصر پنجشنبه‌آنرا به خانهٔ‌آقای پامبل چوك بفرستد ، درحالیکه دستش روی دستگیرهٔ در بودگفت : « میدانم که‌آقایان‌لندنی‌هاکارهای محلی‌را نمی‌پسندند . اما اگر گاهگاهی به‌همشهری خودتان خدمتی ارجاع بفرمائیدبر بنده منت‌گذاشته‌اید . خدا حافظ‌آقا !خیلی ممنون. مواظب در باش!»

آخرین‌کلمه‌خطاب‌بشاگرد بودکه کوچکترین‌تصوری‌ازمنظوراو نداشت، اما هنگامیکه استادش‌گردوغبار لباسم را بادست خودگرفت اضمحلالش را به چشم دیدم .

نخستین تجربه ام ازقدرت شگفت انگیز پول این بودکه روح شاگرد تراب را منکوب‌کرده و وی را از پا درآورده بود .

پس‌ازاین‌حادثهٔ‌فراموش ناشدنی، به مغازهٔ‌کلاه‌فروشی،کفاشی وکشبافی رفتم ـ مانند سگ « ننه هابارد » [۱] که تهیهٔ لوازمش احتیاج به‌کار صنعتگران متعدد داشت. همچنین بدفتر چاپارخانه رفتم وبرای ساعت هفت صبح روزشنبه جاگرفتم . لزومی نداشت که درهمه جا از نیل به ثروت و دولت سخن بمیان آورم اما هرجاکه اشاره‌ای به‌این موضوع می‌کردم مغازه دار ازپرتی حواس بیرون می‌آمدواز تماشای خیابان دست می‌کشید وششدانگ حواسش رامتوجه من می‌کرد . پس از اینکه اشیاء مورد احتیاج را سفارش دادم ، راه خانهٔ آقای پامبل چوك را درپیش‌گرفتم . هنگامی‌که بمحل‌کارش نزدیك شدم‌دیدم دم درمغازه ایستاده است وبابی‌تابی تمام انتظارم را می‌کشد . صبح همان روز با کالسکه بیرون رفته و باهنگری سرزده و جریان را شنیده بود . غذائی دراطاق پذیرائی‌که تراژدی «بارنول» درآن اجراشد تهیه‌دیده بود .هنگامی که وجود متشخصم‌عبور می‌کرد به‌دکان‌دار دستورداد « ازسرراهم‌کناربرود.» وقتی‌که من و او و غذا تنها ماندیم، درحالی‌که هردو دستم راگرفته بودگفت

---

۱ - Mother Hubbard's dog

ننه هابارد نام زنی است که در قصه‌ها و یا تصنیف های‌کودکان از او نام برده میشود .

« دوست‌عزیزم، این‌سعادت بزرگ‌را تبریك عرض می‌کنم . حقا که شایسته‌ای! حقا که شایسته‌ای !»

این ، نزدیك شدن باصل‌موضوع بود ،که بنظر من راه عاقلانه‌ای بود.

پس از اینکه لحظه‌ای چنددرستایشم‌داد سخن‌داد گفت « فکراینکه ابزار و وسیلهٔ حقیروصول به اینکار بوده‌باشم خود پاداش پرافتخاری‌است.» خواهش کردم بخاطر داشته باشدکه هیچگاه نباید چیزی از این بابت گفته شود و یا اشاره‌ای بعمل‌آید .

گفت : «دوست جوان عزیزم،اگه اجازه بفرمائیدکه اینطور خطابتون کنم ...»

زیرلب گفتم « البته .» سپس هر دو دستم راگرفت . حرکتی در جلو جلیقهٔ خود ایجاد کردکه گرچه بوی پستی و دنائت می‌داد بظاهر حاکی از هیجان بود .

ــ « دوست جوان عزیزم، اطمینان داشته باشید درغیابتون پیش جوزف همیشه حفظ الغیب خواهم‌کرد ، اطمینان داشته باشید ؛ آی جوزف! »

این کلمه رابالحنی توأم بادلسوزی اداکرد . «جوزف !!! جوزف!!!» باگفتن‌این کلمات سرتکان داد وضرباتملایمی‌به پیشانی واردکرد که دال‌بر بی‌کفایتی جوزف بود .

ــ «دوست عزیزجوانم ، حتماًگرسنه وخسته هستید ؛ بفرمائید بنشینید، اینجا جوجه‌ای است‌که از مهمانخانهٔ « گرازآبی » آورده‌اند ، اینجاخوراك زبانی است‌که از مهمانخانهٔ «گرازآبی»آورده اند، اینجا یك‌یادوچیز ناقابل دیگرهم هست‌که از «گرازآبی » آورده‌اند وامیدوارم‌که‌آنها را بدیدهٔ تحقیر ننگرید .»

لحظه‌ای چند نشست ، مجدداً بلند شد وگفت : « اما ، آیا واقعاً همان کسی‌راکه در ایام خوش‌کودکی با او بازی می‌کردم جلوخود می‌بینم ؟اجازه می‌فرمائید ، اجازه می‌فرمائید ؟»

معنای این « اجازه می‌فرمائید» این بودکه‌آیا اجازه میفرمودم با من دست بدهدیانه . البته اجازه فرمودم. با اشتیاق دستم را فشرد ومجدداً نشست

ــ « اینجا شراب است ، بگذارآنرا درسایهٔ بخت واقبال بنوشیم وامیدوارم‌که سعادت همیشه مقربان خود را با قضاوت یکسان انتخاب‌کند !» و باز بلند شد وگفت «ومعذلك نمی‌توانم ایشان را درمقابلم ببینم ، ... وهمینطور بسلامتیشان،

بنوشم و اظهار نکنم ... اجازه می‌فرمائید ، اجازه می‌فرمائید ؟»

گفتم که مجازند؛ و بازدستم‌را فشرد، گیلاسش‌راخالی کرد وبرای اینکه نشان دهد تاآخرین قطره را بسلامتیم نوشیده است‌آنرا وارونه کرد ، من نیز چنین کردم. حتی اگرقبل از خالی کردن محتوی گیلاس و وارونه کردن‌آن خویشتن را وارونه‌کرده بودم شراب بحدی‌که اکنون مستقیماً وارد مغزم‌شده بود نمی‌شد .

سینهٔ مرغ وبهترین تکهٔ زبان را در بشقابم ریخت . دیگر از قسمتهای دور افتاده وغیر قابل‌استفادهٔ گوشت خوك‌خبری نبود . درمقایسه با من ، ابداً بخود نمی‌پرداخت . خطاب بمرغ بریان‌گفت :

«آه ! ای‌مرغ ، ای مرغ آنوقتهائی که‌جوجهٔ جوان تازه پردرآورده‌ای بودی شاید هرگز باینکه چه چیز انتظارت را می‌کشید نمی‌اندیشیدی ، فکر نمی‌کردی‌که مقدر شده درزیر این سقف محقر، بعنوان تغییر ذائقه‌برای‌کسی که ...آقا اگر مایلید این را ضعف تلقی بفرمائید .» این را گفت و بلند شد «ولی اجازه می‌فرمائید، به‌بنده اجازه می‌فرمائید ...؟»

تکرار ظاهری اینکه اجازه می‌فرمایم اندك اندك بصورت چیز زائدی درمیآمد ، زیرا بلافاصله وبدون اینکه بمن مجال دهد فرصت را غنیمت شمرد و دستم را فشرد ، اما چگونه این‌کار راکراراً انجام داد بی‌آنکه خود رابا چاقوئی‌که در دست داشتم مجروح‌کند ، نمی‌دانم . پس از خوراك مختصری که برخلاف لحظات پیش‌منظماً صرف‌کردمطلب را ازسر گرفت : «وخواهرتان که افتخار اینرا داشت‌که شمارا بپرورد! و جای تاسف است‌که نمی‌توانند این افتخاررا چنانکه شایدوباید درك کند. اجازه‌می‌فرمائید...!» دیدم که‌میخواهد براه‌بیفتد مجال ندادم و گفتم «میخوریم‌بسلامتی‌او» وبه اینوسیله مانع ازآمدنش شدم .

آقای پامبل چوك به پشتی صندلی تکیه داد و درحالیکه ازشدت تحسین بیحال شده بود فریاد برآورد «آه ! طریق شناختن آنها همین است آقا ! » (نمی‌دانم این‌آقا کی‌بود ولی‌محققاً من نبودم و شخص ثالثی هم‌حضورنداشت) « اشخاص شریف وباگذشت و دلجو را اینگونه می‌شناسند ،آقا ! شاید ازنظر یك‌آدم عامی تکرارمکررات باشد، اما اجازه می‌فرمائید ...؟»

پس از انجام‌کار برسرجایش نشست وبسلامتی خواهرم نوشید :«بگذار

چشممان‌را برعیوب ناشی‌ازتند خوئیش‌نبندیم. اما باید امیدوار بودکه حسن‌نیت داشته . »

در این موقع متوجه شدم‌که چهره‌اش اندك اندك برمیافروخت ، و اما خودم ، احساس‌کردم‌که چهره‌ام‌آغشته به شراب ودرحال سوختن است . گفتم که دستور داده‌ام لباسهایم را بخانهٔ او بفرستند . از اینکه با این‌کار برشأن و بزرگیش افزوده‌ام بسیار بوجدآمد . دلیل تمایلم را به اجتناب از دیده‌شدن دردهکده گفتم و او این فکررا سخت پسندید. تلویحاً گفت که البته‌کسی جز خودش‌شایستهٔ اعتمادم‌نیست وخلاصه، اجازه میفرمایم؟ سپس بامحبت ومهربانی پرسیدکه‌آیا بازی بچه‌گانهٔ حسابمان را بخاطر داشتم ؟ وآیا بخاطر دارم‌که چگونه وقتی‌که بشاگردی می‌رفتم همه باهم‌رفته بودیم وچگونه او موردتوجه و دوست برگزیده‌ام بوده است ؟ اگر ده مقابل اینهم مشروب خورده بودم می‌دانستم که هیچگاه چنان وابستگی و پیوندی بامن نداشته است و در اعماق قلبم این رابطه را مردودمی‌دانستم . با همهٔ اینها وبه رغم این تفاصیل بخاطر دارم‌که احساس می‌کردم درمورد اواشتباه می‌کرده‌ام واومردی نخبه وآزموده ومعقول وخوش قلب است .

بتدریج دایرهٔ اعتمادش‌را بحدی‌بسط دادکه درموردکارهای‌شخصی‌خود نیز نظر وصوابدیدم را استفسارنمود . خاطرنشان‌کردکه موقعیت مناسبی‌برای یکی‌کردن وانحصارکار دادوستد تخم‌گل و غله بدست‌آمده‌که اگرسرمیگرفت و مؤسسه را به آن ترتیب توسعه میداد در این زمینه رقابت ناپذیر میبود . به نظر او تنها چیزی که برای تحقق یك ثروت معتنابه مورد احتیاج بود ، سرمایهٔ بیشتر بود. تمام‌این‌مطالب فقط‌عبارت ازدوکلمهٔ‌کوچك «سرمایهٔ‌بیشتر» بود . بنظر او اگرشریکی غیرفعال که کاری جز قدم‌گذاشتن در مغازه ، چه خودش چه نماینده‌اش ، نداشت وهروقت‌که میلش‌می‌کشید بدفاتر رسیدگی می کردویکی‌دوباردرسال سرمی‌زد ومنافع‌را برمبنای‌پنجاه‌پنجاه‌درجیب‌می‌گذاشت واین «سرمایهٔ بیشتر» را درمغازه بکار می‌انداخت فرصت خوبی برای جوان آقامنش باجوهروثروتمندی پیدامی‌شدکه قابل‌توجه ایشان بود . واما نظرمن چیست ؟ چون اعتماد زیادی به رأی ونظرمن داشت ومی‌خواست بداندکه‌نظر من دراین باره چیست ؟ بعنوان اظهار عقیده گفتم «کمی صبرکنید » . روشنی ووسعت این‌نظر، چنان تحت‌تأثیرش قرارداد‌که دیگراجازه‌ای نگرفت وگفت که لازم است دستم را بفشارد و فشرد .

همهٔ شراب را نوشیدیم . آقای پامبل چوك مکرر در مکرر قول داد که جوزف را به جایگاه مناسب و شایسته‌ای برساند (نمی دانم کدام جایگاه) و خدمات مؤثری هم برای من انجام دهد (نمی‌دانم چه خدماتی) .همچنین برای نخستین بار درزندگی من رازی را که سالهای سال باامانت دردل پنهان‌داشته بود فاش‌ساخت واعتراف کرد که همیشه راجع بمن می گفته است : «این‌پسر یك پسرعادی ومعمولی‌نیست؛ این‌را از من داشته‌باشید، بخت واقبالش هم بخت و اقبالی‌معمولی وعادی‌نخواهد بود .» با تبسمی‌همراه با اشك شوق گفت : «اما فکر کردن به این موضوع حالا عجیب بنظر میرسد . » من‌هم تصدیق کردم . سرانجام‌ازاطاق‌بیرون رفتم‌حال آنکه بطور مبهمی احساس میکردم که دررفتار وسلوك نورخورشید نیزچیزی غیرعادی مشهوداست . دریافتم که بدون توجه‌به جاده ، نیمه خواب و نیمه بیدار به راهدارخانه رسیده‌ام .

آنجا براثر صدای آقای‌پامبل‌چوك که مرا بنام‌میخواندبخودآمدم.مسافتی ازمن‌فاصله‌داشت وباسرودست‌اشاره می‌کرد که بایستم. ایستادم؛ نفس‌نفس‌زنان‌در رسید؛ قدری که نفس گرفت گفت: «نه ، دوست عزیز، اینطور نمی‌شود. بنده که نمی‌توانم بسهولت از این فرصت چشم بپوشم . وشما هم نباید لطفتان را از ما دریغ دارید. بعنوان یك دوست قدیمی وخیرخواه، اجازه می‌فرمائید ، اجازه میفرمائید ؟» لااقل برای صدمین باربا هم دست دادیم . با اوقات تلخی شدید به ارابه ران جوانی گفت که ازسرراهم کنار رود. سپس دعای خیرش رابدرقهٔ راهم کرد ودرحالیکه دست تکان میداد همچنان ایستاد تا ازپیچ جاده گذشتم . بداخل مزرعه‌ای پیچیدم و پیش‌ازآنکه راهم را بسوی خانه ادامه دهم درزیر پرچینی به خوابی عمیق فرو رفتم .

اثاث کمی‌داشتم که باخود بهلندن‌ببرم، زیراآن مختصری‌را هم که داشتم جرح و تعدیل کرده وباموقعیت تازه‌ام تطبیق داده بودم . معذلك بعد ازظهر به بسته‌بندی همان مختصرپرداختم ودیوانه وارچیزهائی راکه می‌دانستم صبح‌روز بعد مورد احتیاجم خواهد بود ببهانهٔ اینکه لحظه‌ای ازوقت را نباید از دست داد بسته بندی کردم .

سه‌شنبه وچهارشنبه وپنجشبه سپری شد وصبح روزجمعه بخانهٔ‌آقای‌پامبل چوك رفتم که لباسم را بپوشم ودیدنی ازمیس‌هاویشام بکنم . اطاق شخصی‌آقای پامبل چوك برای اینمنظور دراختیارم گذارده شده وبهمین‌مناسبت باحوله‌های تمیزی مزین شده بود . لباسم البته تا اندازه‌ای مایهٔ ناامیدی بود . شاید از

زمانی که لباس‌متداول شده، هرلباس نوی که شخص‌مشتاقانه انتظارش را کشیده از بر آوردن انتظارات‌صاحب لباس عاجز مانده است. اما پس ازاینکه نیمساعتی از پوشیدن‌آن گذشت وپس از اینکه درمقابل آینهٔ قدی کوچك قیافه های‌زیادی گرفتم تا پاهایم را ببینم، بنظرم بهتر ومناسبتر آمد . چون دریکی‌ازشهرهای مجاور ، دردوازده میلی، جمعه بازار بود آقای پامبل‌چوك درخانه نبود. دقیقاً باو نگفته بودم که چه وقت تصمیم به ترك محل دارم واحتمال نداشت که قبل از عزیمت بااو دست بدهم. همه چیزموافق دلخواه بود؛ درلباس نوبیرون رفتم ، اما ازاینکه اجباراً میبایست ازجلومغازه‌داربگذرم احساس‌شرمندگی‌میکردم، هرچه باشد میترسیدم که مانند جودرلباس روزیکشنبه‌اش، وضع وحالت ناجور وناخوش‌آیندی داشته باشم .

غیرمستقیم،ازطریق کوچه‌پس‌کوچه‌ها، بهخانهٔ میس‌هاویشام رفتم وزنگ در را بعلت انگشتان سفت ودراز دستکشهایم ، باناراحتی بصدا درآوردم .

سارا پاکت دم درآمد. وقتی مرا بااین قیافه دید مات‌ومبهوت عقب‌رفت، سیمای پوست گردوئیش‌ازتیرگی‌به سبزی وزردی گرائید و گفت: « شماهستید؟ شما هستید؟ اوای ! چه میخواهید ؟»

گفتم «خانم،میخواهم بهلندن بروم وآمده‌ام ازمیس‌هاویشام خداحافظی کنم .»

بی‌شك انتظارم رانمی‌کشیدند زیرا موقعی‌که برای‌کسب اجازه بالارفت در رابست و درحیاط برجایم گذاشت . چندی‌که گذشت برگشت وبیالا هدایتم کرد، درحالیکه تمام راه خیره خیره مرا مینگریست .

میس‌هاویشام، دراطاقی‌که میز بزرگ قرارداشت به عصای سرکج تکیه کرده وبقدم زدن مشغول بود. اطاق مثل سابق روشن شده بود . بصدای ورود سارا ، ایستاد وبرگشت . درآنموقع درست درکنارکیك پوسیدهٔ عروسی بود. گفت « سارا نرو؛ خوب ، پیپ ؟ »

ضمن اینکه‌کاملا مواظب گفته‌هایم بودم اظهارداشتم : « میس‌هاویشام ، فردا به لندن میروم، فکرکردم ایرادی نداشته باشید به اینکه بیایم و اجازه مرخصی بخواهم .»

همچون پری مادرخوانده‌ای که سرنوشتم را دگرگون ساخته واکنون می‌خواهدآخرین موهبت را نیزاعطاکند عصای سرکج را در پیرامونم‌بگردش درآورد و گفت «پیپ ، ریخت و قیافهٔ دلپسندی پیدا کرده‌ای . »

زیر لب گفتم : « میس‌هاویشام ، از آخرین باری که زیارتتان کردم به ثروت وسعادت بزرگی نایل آمده‌ام وازآن بابت بسیارسپاسگزارم !»

درحالیکه بادقت وباشوق و ذوق به سارای حسود و مشوش نگاه میکرد گفت : « بله ، بله پیپ ازآقای جگرز شنیده‌ام . پس که فردا میروی ؟»

ـ «بله میس‌هاویشام .»

ـ « شخص متمولی شمارا بفرزندی قبول کرده ؟»

ـ « بله میس هاویشام .»

ـ « اسمش را نگفته‌اند ؟»

ـ « خیر، میس‌هاویشام .»

ـ « آقای جگرز را به سرپرستی شما تعیین کرده‌اند ؟ »

ـ « بله ، میس‌هاویشام .»

ازاین سؤال وجوابهاسخت لذت میبرد و وجد وشادیش ازبهت وحیرت حسادت‌آمیزسارا بمراتب بیشتر بود .

ادامه داد و گفت «زندگی‌امیدبخشی درپیش‌روی‌خودداری. خوب‌باش، شایستهٔ آن باش ، مطابق تعلیمات وراهنمائیهای‌آقای جگرز رفتارکن .»

نگاهی بمن ونگاهی بساراپاکت‌افکند، مثل اینکه قیافهٔ بهت زدهٔ سارا از قیافهٔ گرفته ومراقب میس‌هاویشام لبخند بیرحمانه‌ای بیرون‌کشید .

ـ « پیپ ، خدا بهمراه! اسمت همیشه پیپ خواهد بود ، یادت نرود.»

ـ « بله ، میس هاویشام .»

دستش را درازکرد ، زانوزدم وآنرا برلبانم گذاشتم . به اینکه‌چگونه از اوخدا حافظی‌کنم هرگز نیاندیشیده بودم ؛ فکر این‌کار ، درآن لحظه ، بنحوی طبیعی به‌ذهنم رسید . باچشمان عجیب و غیرطبیعی‌اش که بارقهٔ‌پیروزی از آنها ساطع بود ، سارا پاکت را نگریست . بدینسان پری مادر خوانده راکه هردودستش برعصای سرکج تکیه داشت و در وسط اطاق کم نور ، کنار کیك عروسی تارعنکبوت گرفته ایستاده بود ، ترك گفتم .

ساراپاکت،چنان که گوئی‌شبحی را بدرقه‌می‌کرد، بپائین راهنمائیم‌کرد. همچنان در پنجهٔ بهت و حیرتی بود که از دیدن من باو دست داده بود و بنهایت مبهوت‌وپریشان‌بود. گفتم: «میس‌پاکت، خداحافظ .» اما او فقط خیره خیره نگاهم کرد،وبنظر نمی‌آمد حواسش آنقدرجمع باشدکه بداندحرفی‌زده‌ام. همینکه از خانه بیرون‌آمدم باعجله به خانهٔ‌آقای پامبل چوك رفتم ولباسهایم

را کندم و آنرا بصورت بسته‌ای درآوردم ودرلباس کهنه بخانه بازگشتم. داستش را بخواهید ، هر چند بسته‌ای با خود حمل میکردم ، بسیار راحت و آسوده بودم .

باری ،آن‌شش روزی که بنابود بکندی بسپارسپری شوند بسرعت گذشته بودند وفردا بااطمینانی بیش‌ازآنکه من بهنگام نگاه‌کردن باو داشتم بچهره‌ام می‌نگریست . هنگامی‌که شش شب باقیمانده رو بزوال گذاشته و به‌پنج و چهار وسه و دورسیده بود، مصاحبت جووبیدی را بیشترمغتنم می‌شمردم . درآخرین شب، بخاطرنشاط آنها خویشتن‌را بالباس نوآراستم وباشکوه‌وجلال‌تمام‌تاهنگام خواب نزدشان نشستم . بمناسبت آخرین شب اقامتم، غذای گرمی‌تهیه شده بود که‌کباب جوجه از عناصر اصلی‌آن بود ، و برای تکمیل سور « فلیپ »[۱] هم داشتیم . همه افسرده وپکر بودیم وهیچکدام حتی برای تظاهر بخوشی هم دل و دماغ نداشتیم .

ساعت پنج صبح میبابست جامه دانم را دست بگیرم و دهکده را ترك کنم. به‌جو گفته‌بودم‌که مایلم‌تنها بروم. متأسفم وبسیارهم متأسفم که این‌پیشنهاد ناشی از این فکر بودکه اگرجوبهمراه من به چاپارخانه میآمد اختلاف میان سرو وضع من‌و او بسیار چشم‌گیرمی‌بود. پیش‌خود وانمودمی‌کردم که‌شائبه‌ای در این قرار وجود ندارد اما در آخرین شب‌که باطاق‌کوچکم رفتم ناگزیر موضوع‌را پیش‌خوداذعان‌کردم. انگیزه واحساسی‌ناگهانی مرا برآن می‌داشت که پائین بروم وبالتماس ازجو بخواهم‌که صبح همراهم بیاید . ولی این‌کار را نکردم .

شب‌همه‌شب، خوابم‌بریده بریده‌بودوخوابهای آشفته‌میدیدم: کالسکه‌هائی می‌دیدم‌که بعوض لندن اشتباهاً بجاهای دیگر میرفتند و بمال بندشان زمانی گربه ،گاهی خوك و زمانی آدم بسته شده بود و هرگزاز اسب خبری نبود؛ ناکامیهای خیالی سفر ، تاهنگام دمیدن فجر و شروع ریزه خوانی پرندگان خاطرم را بخود مشغول داشت . برخاستم و لباس پوشیدم و جلو پنجره نشستم تا برای آخرین بار به چشم انداز نظر افکنم . در همین اثنا بخواب رفتم . بیدی برای حاضرکردن صبحانه بقدری زود برخاسته بودکه گرچه بیش از یکساعت از مدت خوابم درجلو پنجره نگذشته بود ، هنگامی‌که با این خیال

---

1 - Flip نوشابه‌ای‌است‌که ازآبجو وعرق میسازند ومقداری شکر بدان میافزایند .

وحشتناك که بعدازظهراست ودیروقت ازخواب پریدم، بوی دودآتش‌آشپزخانه را استشمام کردم. اما مدتی بعد ازاین ومدتی بعد ازاینکه صدای جلنگ‌جلنگ فنجانهای چای راشنیدم وآماده‌بودم، برای رفتن به‌پائین‌اراده وتصمیم نداشتم ودرهمانجا ماندم؛ پیاپی قفل و تسمهٔ چمدان کوچکم‌را می‌بستم و میگشودم تا اینکه بیدی صدایم کرد و گفت دیروقت است .

ناشتائی شتابزده وبی‌هیچگونه لذت و رغبتی صرف شد . ازپشت میز به چالاکی برخاستم و انگارکه درست در همان لحظه بخاطرم خطورکرده باشد گفتم « خوب، دیگه مثل اینکه‌باید برم!» بعد خواهرم راکه درصندلی‌معمولی خودبودوسر تکان‌میداد ومیخندیدومی‌لرزید بوسیدم ودست‌در گردن‌جو انداختم، سپس چمدان کوچکم‌را برداشتم وقدم بیرون نهادم. آخرین بارکه‌آنها رادیدم موقعی بودکه درپشت سرصدای کشمکشی‌را شنیدم وچون نگاه‌کردم جورادیدم که داشت لنگه‌کفش کهنه‌ای پشت سرم‌می‌انداخت وبیدی لنگه‌کفش کهنهٔ‌دیگری را. ایستادم وکلاهم‌را تکان‌دادم. جوی‌عزیز بازوی راست ونیرومندش را در بالای سر بحرکت درآورد وبا صدائی خشن فریاد زد : « هورا ! » اما بیدی صورتش‌را زیر پیش‌بندپنهان‌کرد. تندتنددورشدم، حال‌آنکه باخودمی‌اندیشیدم که عمل رفتن ازتصورآن‌آسانتراست ، و انداختن‌کفش کهنه بدنبال مسافر در چشم ساکنین « های استریت » بهیچوجه مناسبتی نمیداشت . سوت میزدم و از رفتن چیزی نمی‌فهمیدم . اما دهکده بسیارآرام وآسوده بود . مه رقیق با سنگینی و وقار برمیخاست، پنداشتی جهان رابمن مینمایاند ومن درآن جهان فراخ‌چنان کوچك و معصوم بودم و دنیای‌آن‌سوتر چنان عظیم وناشناس بودکه بی‌اختیارهق‌هق گریه راسردادم. نزدیك تیرراهنمائی بودم که درانتهای‌دهکده بود . دستم را روی آن گذاشتم و گفتم : « بدرود ! ای دوست بسیار و بسیار عزیزم !»

خدامیداندکه ما نباید از اشکهای خویش شرمنده باشیم ، چه اشك ما بارانی‌است‌که بر گرد وغبارکورکنندهٔ زمین، که دلهای سخت وبی عاطفهٔ مارا می‌پوشاند ، فرو می‌ریزد . پس ازگریه حال بهتری داشتم ــ پشیمان ترشدم، از ناسپاسی‌خویشتن آگاهتر گشتم ودردل‌مهر بیشتری احساس‌کردم. اگرپیشتر ازاین گریه‌کرده بودم دراین راه‌پیمائی جورابهمراه خود داشتم . این‌اشکها واشکهای دیگری‌که در راه‌پیمائی‌آرامم فروریخت چنان مراغرقه ساخته بود که هنگامیکه دردلیجان‌بودم وازشهر خارج شده بودیم بادلی‌دردمند می‌اندیشیدم

که آیا بهنگام تعویض اسب‌ها پیاده نخواهم شدو باز نخواهم گشت تا شب دیگری را درخانه بسر برم و مراسم وداع بهتری را برگزارکنم ؛ اسب عوض کردیم اما من هنوز تصمیم نگرفته بودم . با اینهمه برای تسلی و آرامش خاطر خویش هنوز می‌اندیشیدم که پیاده شدن و باز گشتن بهنگام تعویض مجدد اسبها کار عملی سهل وساده‌ای خواهدبود . درعالم خیال میان جو واشخاصی که در جاده بسوی ما میآمدند شباهتی می‌یافتم و قلبم به‌طپش می‌افتاد ـ گوئی امکان داشت که او آنجا باشد !

دلیجان بازاسب عوض کردو پس‌ازآنهم بازچنین کرد ، اما اکنون‌دیگر دورتر ازآن‌بودیم که بازتوان گشت. براه‌خود ادامه دادم . مه‌باوقار وسنگینی برخاسته وجهان درپیش رویم گسترده بود .

وبدینجا نخستین مرحلهٔ آرزوهای پیپ پایان می‌پذیرد .

فصل بیستم

مسافرت از شهرما بلندن ، در حدود پنج ساعت راه بود . هنگامی‌که دلیجان چهاراسبه‌ای که من‌مسافر آن بودم به‌محل پر آمد وشد حوالی «کراس کیز ، وود استریت ، چیپ ساید ، لندن »[1] رسید اندکی ازظهر گذشته بود .

در آن ایام سنت ما انگلیسی‌ها این بود که تردید دربارهٔ اینکه مادارای بهترین چیزها هستیم و از بهترین مردمان می‌باشیم جنایتی بزرگ به حساب میامد . اگرچنین نبود ، هنگامیکه عظمت لندن مرا سخت گرفته بود ، شاید ظنی ضعیف می‌بردم به‌این که‌این‌شهر تاحدی‌زشت‌وپرپیچ‌وخم وتنگ‌وکثیف‌است

آقای جگرز آدرسش را بموقع فرستاده بود: « لیتل بریتن »[2]، و در دنبال‌آن روی کارت مرقوم داشته بود : « درست خارج از اسمیث فیلد [3] و نزدیك چاپارخانه .» معذلك رانندهٔ درشکه که‌بنظرمیرسید باندازهٔ سالهای‌عمر خود شنل بر روی پالتوی چرکینش پوشیده است مرا چنان در کنج درشکه نشانید واطرافم‌را پرکرد که گفتی‌می‌خواست مرابه سفری دراز ببرد .استقرار سورچی درجای خود ،که بخاطر دارم بادیزپرده‌ای برنگ نخود سبزآفتاب خورده ورنگ‌وررفته وبیدزده‌وپاره پاره‌مزین‌بود، کاری بود که به‌وقت‌بسیار احتیاج داشت . درشکهٔ عجیبی بود: درهرگوشه‌اش شش تاج کوچك داشت و چیزهای ناهمواری نیز درعقب‌آن تعبیه شده‌بود که پادوها به‌آن بچسبند ؛ در زیرآنها نیزسپرخارداری برای‌جلوگیری ازسوارشدن‌بیکاره‌هائی‌بود که‌ممکن بود هوس پادوئی بسرشان بزند. هنوز فرصت این را پیدا نکرده بودم که از سواری لذت ببرم، و یا به‌اینکه درشکه چقدر به‌کاهدان شبیه و چقدر به‌منازهٔ

---

۱ - Cross Keys, Wood Street, Cheapside, London.

۲ - Little Britain.

۳ - Smith Field.

کهنه فروشی مانند است بیندیشم و حیرت‌کنم‌که چرا توبره ها را درداخل‌آن نگهمیداشتند‌که دیدم سورچی ازسرعت درشکه‌کاست . اندکی بعد درخیابانی خفه ، درمقابل دارالوکاله‌ای‌که درش باز بود و برآن‌نام‌آقای جگرزمنقوش بود توقف‌کردیم .

از درشکه چی پرسیدم « چند می‌شود ؟»

جواب داد: « یك شیلینگ ، مگراینکه بخواهید زیادتر بدهید .»طبعاً جواب دادم‌که تمایلی باین‌کار ندارم .

گفت: «پس یك‌شیلینگ. نمی‌خواهم خودم‌را بزحمت ودردسر بیاندازم؛ من این باباروميشناسم ! »با قیافه‌ای تلخ‌یك چشمش را روبه نام آقای جگرز که روی پلاك دارالوکاله نوشته شده بود بست وسر تکان داد .

یك‌شیلینگ‌را گرفت ودرجایگاه‌خودمستقرشد ودورشد (ظاهراً دورشدن ازآنجاآرامش خاطر به وی می‌بخشید.) وارد اطاق روبرو شدم و پرسیدم : «آقای جگرز تشریف دارند ؟»

منشی جواب داد : « تشریف ندارند ، الآن در دادگاه هستند .آیا با آقای پیپ طرف صحبتم ؟ »

گفتم‌که باآقای پیپ طرف صحبت است .

ــ «آقای جگرز سپردند که لطفاً در اطاق انتظارشان بنشینید . چون پرونده‌ای در محکمه مطرح است نمی‌توانستند بگویندکه کی برمی‌گردند ، اما چون اوقاتشان‌گرانبها است البته تا بتوانند زودتر مراجعت می‌کنند . »

باگفتن این‌کلمات،دری راگشودومرا به‌اطاقی درقسمت عقب راهنمائی کرد . دراین اطاق‌آقائی بودکه یك چشم داشت و لباس مخمل پوشیده بود و هنگامیکه از مطالعهٔ روزنامه دست‌کشید باآستین بینی‌اش را پاك‌کرد .

منشی‌گفت : « مایك [1] بروبیرون منتظر بمان .»

میخواستم‌بگویم امیدوارم مزاحم مطالعهٔ‌آقانشده باشم ،که منشی «آقا» را با حداقل تشریفات معموله هل داد وکلاه خزش را بدنبالش پرتاب‌کرد و مرا تنها‌گذاشت .

روشنائی‌اطاق‌کار آقای‌جگرز فقط باپنجره‌ای تأمین‌میشدکه نزدیك‌سقف بود . اطاقی بود بسیار خفه وتار؛ پنجرهٔ مزبور بطرزی غریب چون سری شکسته وصله شده‌بود وخانه‌های بدقوارهٔ مجاور چنان مینمودندکه انگار خود

1- Mike

راکج وکوله کرده تا از آن پنجره ، دزدانه نگاهم‌کنند . برخلاف انتظارمن اوراق وپرونده های چندانی دراطاق نبود ودرعوض، اشیاء عجیبی راکه‌انتظار نداشتم دوروبر خود دیدم ـ مانند طپانچه‌ای‌کهنه و زنگ زده ، شمشیری در غلاف ، جعبه ها و بسته‌های متعدد وعجیب و دومجسمهٔ نیم تنهٔ ترسناك برروی طاقچه،که‌چهرهٔ متورم‌داشتند وعضلات‌ناحیهٔ‌بینی‌شان انقباض‌داشت. نشستن‌گاه صندلی پشتی‌بلند آقای جگرز از موی سیاه یال ودم اسب بود و ردیفهای میخ برنجی، چون میخ تابوت ، دورآن‌کوبیده شده بود. در عالم خیال میتوانستم اورا ببینم که چگونه بدان تکیه‌مینمود و انگشت‌سبابه‌اش‌را رو به‌ارباب رجوع می‌جوید . اطاق‌کوچك بود وپیدا بودکه ارباب رجوع ، عادتاً به‌دیوار تکیه میدهند، چون بخصوص دیوارمقابل صندلی براثرتکیهٔ شانهٔ موکلین‌چرب شده بود همچنین بخاطر دارم‌که آقای‌یك چشم نیز هنگامیکه من، بی‌آنکه خود خواسته باشم، موجب بیرون راندنش از اطاق شدم خود را بدیوار می‌مالید.

در صندلیی که مخصوص موکلین و روبروی صندلی آقای جگرز بود نشستم ومحوملالت انگیزی محیط گشتم. بیادآوردم‌که منشی نیز مانند اربابش حالتی داشت حاکی از اینکه چیزهائی راجع به نامساعد بودن وضع اشخاص میداند . با خود می‌گفتم : تو فکرمیکنی چند نفر منشی دیگر در طبقهٔ بالا هستند وآیاآنها هم همان‌ادعای تسلطوآقائی‌مخرب را برهمنوعان خود دارند یا نه . درشگفت بودم‌که سرگذشت این چیزهای درهم ریخته وپاشیده چیست وچگونه‌گذارشان به اینجا افتاده است ؟ از خود می‌پرسیدم تو میگوئی این مجسمه های متورم مجسمهٔ اقوام‌آقای جگرز هستند ؟ و اگر از بخت بدچنین قیافه هائی‌خویشاوندا‌وهستند چرابعوض اینکه جائی‌را درخانه به‌آنهااختصاص داده باشدآنهارا دراین جایگاه غبارآلود قرار داده است‌که قرارگاه دوده و چرك وکثافت ومگس گردند ؟

روز تابستانی لندن را تاکنون ندیده بودم و ظاهراً براثرهوای گرم و بی‌رمق وگرد و غباری‌که قشر ضخیمی ازآن بر همه جا نشسته بود دلم سخت گرفته بود. اماهمچنانکه درتحیرسیرمیکردم وانتظارآقای جگرز رامیکشیدم نشستم ،آنقدر که دیگر نتوانستم قیافهٔ دو مجسمهٔ روی طاقچه را تحمل‌کنم ؛ برخاستم وبیرون رفتم .

وقتی به‌منشی گفتم‌که ضمن انتظار، در هوای‌آزاد گردش خواهم‌کرد ، توصیه‌کردکه سه‌کنجی را دوربزنم و به « اسمیث فیلد » بروم ، لذا به اسمیث

فیلد رفتم. مثل اینکه این‌محل شرم‌آورکه بکثافت وچربی وخون وکف‌آلوده بود به بدنم میچسبید . به خیابانی‌که درآن گنبد سیاه وبزرگ کلیسای « سن پل» [1] از پشت ساختمان سنگی عبوس و بدقیافه‌ای ، که عابری گفت زندان « نیوگیت » است ، سربرافراشته بود پیچیدم و تأثیر ناخوش‌آیند اسمیث‌فیلد را ازخود زودم. همچنانکه درامتداد دیوار زندان پیش میرفتم دریافتم‌که راه رابرای خفه‌کردن صدای وسائط نقلیه ازکاه پوشانده‌اند . ازاین امرو نیزاز کمیت مردمی‌که دراطراف ایستاده بودند وبوی عرق وآبجو میدادند استنباط کردم‌که محاکم سخت‌سرگرم‌کارند . هنگامیکه گرداگردم را نگاه میکردم یکی‌ازاعضای تقریباً مست وکاملاکثیف‌دادگستری سؤال کردکه آیا مایلم قدم بدرون بگذارم ومحاکمه ویا چیزی از این قبیل را تماشا کنم ؟ ضمناً اطلاع دادکه میتواند باگرفتن‌نیم‌«کرون»[2] محل مناسبی‌را درردیف جلو دراختیارم گذاردکه ازآنجا بتوانم قاضی‌القضات را باکلاه گیس ودرلباس مخصوص‌ببینم. وی ازاین شخصیت ، چون مومیائی نمایشگاه صحبت میکرد . بزودی حاضر شدکه‌نمایش خود را درازاء مبلغ‌ناچیزهیجده پنس‌نشان دهد. چون پیشنهادش را به‌عذر داشتن وعدهٔ ملاقاتی رد کردم لطف فرمود و مرا به داخل حیاط برد ومحل‌نگهداری چوبه‌دارونیزمحلی‌راکه مردم‌را درملاء عام شلاق میزدند نشان داد . سپس دری راکه محکومین را ازآنجا برای اعدام وارد میکردند نشان داد و باذکر این مطلب‌که « چهار نفر از محکومین ، پس فردا ساعت هشت ازآن بیرون خواهندآمد تا دریك ردیف بدارآویخته شوند » بر جاذبه ولطف‌آن افزود. دروازهٔ بزرگ این صحنه بسیار مخوف‌بود ولندن را درذهن من سخت مشمئزکننده و تهوع‌آور جلوه داد، بیشتر باین جهت که کسی که می‌خواست‌قاضی‌القضات‌را«نمایش»دهد(ازکلاه گرفته‌تاکفش‌ودستمال)لباس‌های کپك‌زده‌ای پوشیده بودکه مسلماً بخودش‌تعلق‌نداشت وبگمان من بقیمت‌ارزانی ازجلاد خریده‌بود. تحت‌این‌اوضاع‌واحوال، خلاصی خودرا ازچنگ‌او بقیمت یك‌شیلینگ مناسب‌دانستم. بدفتر کارآقای جگرز بازآمدم ودیدم‌که هنوز نیامده است . دوباره‌بیرون‌رفتم وبگردش پرداختم. این‌بار، گردشی در «لیتل‌بریتن» کردم وبداخل «بارتولمیوکلوز» [3] پیچیدم . اکنون متوجه شدم‌که اشخاص دیگری نیز مانند من انتظارآقای جگرز را میکشند. در آنجا دومرد بظاهر مرموزپرسه‌میزدند وضمن صحبت ، پاهای خود را باقیافهٔ تفکرآمیز درشکاف

1- St. paul. ۲- Crown سکهٔ پنج شیلینگی ۳- Bartholomew Close

سنگ فرش فرومیبردند و با آن اندازه میگرفتند. اولین بار که ازکنارم گذشتند یکی ازآنها گفت : «اگر کارشدنی بودآقای جگرز میکرد . » گروهی مرکب ازسه زن و دومرد در کنجی ایستاده بودند . یکی از آنها روسریش را جلو چشمانش گرفته بودومیگریست ، دیگری درحالیکه‌روسری خودرا روی‌دوشش میانداخت باگفتن‌این‌کلمات تسلایش داد : «ملیا[1]، جگرز ازاو دفاع‌می کند، دیگر چه میخواهی ؟ » یهودی چشم قرمز ضعیف‌الجثه‌ای نیز آنجا بود که هنگامی‌که من‌سلانه سلانه میرفتم در معیت یهودی ریز نقش دیگری ، که‌اولی او را پی‌فرمانی فرستاد ، وارد «کلوز» گردید . دومی رفته بود که دیدم این شخص‌طبیعتی‌بیقراردارد،زیرا درزیرتیرچراغ، رنگ‌تندی حاکی ازاضطراب وپریشانی می‌نواخت و با نوعی شوریدگی و آشفتگی، رنگ را با این‌کلمات همراهی مینمود: «اوخ! جاگرث! جاگرث! جاگرث ! بقیه همه‌آشغالند،جاگرثو بمن بدید» این قرائن‌وشواهدکه مبین‌اشتهار سرپرسنم بود تأثیرعجیبی درمن‌کرد و بیش از پیش مرا به‌اعجاب و تحسین واداشت .

سرانجام ، هنگامیکه از دروازهٔ آهنین « بارتولومیوکلوز » بدرون « لیتل بریتن » نگریستم ،آقای جگرز را دیدم‌که از سمت مقابل بسویم پیش میآمد . منتظرین دیگر نیز در همانوقت او را دیده بودند و یکباره بسویش هجوم بردند . دستی بر شانه‌ام گذارد و بی‌آنکه‌کلمه‌ای صحبت‌کند در کنارم براه افتاد . سپس باشخاصی‌که ازپی اش روان بودند روکرد وابتدا بدونفری که ظاهر مرموز داشتند پرداخت . در حالیکه انگشتش را رو بآندو تکان میداد گفت : « حالاچیزی ندارم‌که بگویم . چیزی هم نمیخواهم بدانم . اما راجع به نتیجهٔ‌کار ، نتیجه نامعلوم است . از اول هم گفتم‌که قضیهٔ مشکوکی است وشیریا خطی بیش نیست، پول را به « ومیك »[2] پرداخته اید؟»

درحالیکه یکی ازآن دو بدقت چهرهٔ آقای جگرز را میکاوید دیگری گفت : «آقا ، امروز صبح پول را فراهم‌کردیم .»

ـ « ازشما نمی‌پرسم‌که‌کی وکجا آنرا فراهم‌کرده‌اید وآیا اصولاً فراهم کرده‌اید یا نه . « ومیك » پول راگرفته است ؟»

هردو باهم جواب دادند : «بله ،آقا .»

ـ « بسیارخوب ، نمی‌خواهم دیگر چیزی بشنوم ! میتوانید بروید ! » درحالیکه با اشارهٔ دست‌آنها را بعقب میراندگفت : « یك‌کلمهٔ دیگر صحبت

۱- Melia مخفف Amelia ۲- Wemmick

کنبد پرونده را رها می‌کنم .»
یکی ازآنها کلاهش را از سر برداشت و گفت : «آقای جگرز ، فکر کردیم ....»
آقای جگرز گفت : « این همان چیزی است که گفتم نکنید . فکر کردید ! من برای شما فکرمیکنم . همین‌کافی است. اگرکاری با شما داشته باشم میدانم‌کجا پیداتان‌کنم ، نمی‌خواهم شما بسراغ من بیائید . فعلاکاری باشما ندارم وحاضر نیستم‌کلمه‌ای بشنوم.»
دونفر مزبور ، هنگامی‌که‌آقای‌جگرزآنها را بااشارهٔ دست بعقب راند با فرمانبرداری عقب نشستند وصدایشان دیگر بگوش نرسید.
آقای جگرز ناگهان‌ایستاد وبسوی دوزن چارقد بسر برگشت. سه‌نفر مردی‌که با زنها بودند ازآنها جدا شده ورفته بودند . ــ « اوه !آملیا ! شما هستید ؟»
ــ « بله ،آقای جگرز . »
ــ « وفراموش‌نمی‌کنیدکه اگرمن‌نبودم شما اینجا نبودید ونمیتوانستید باشید ؟ »
هردو زن فریاد برآوردند «اوه ! بله ،آقا، خدا عمرتون بده‌آقا ،این رو خوب میدونیم .»
ــ « پس، برای چه‌آمدید ؟»
زنی‌که‌گریه میکرد لابه‌کنان‌گفت : « بخاطر ، پسرم ، بیل [1] ، آقا »
آقای جگرز گفت : « بسیار خوب ! پس‌گوش‌کنید : برای اولین و آخرین بار . اگرشما نمیدانیدکه‌کار « بیل » در دست‌آدم قابلی است ، من میدانم . اگر بیائید اینجا ودر مورد «بیل» ایجاد مزاحمت‌کنید هردوی شما را عبرت سایرین خواهم‌کرد ، وکارش را ول‌میکنم . پول را به ومیك پرداخته اید؟»
ــ «بله ،آقا، تا دینارآخر .»
ــ «بسیار خوب ، پس‌کاری راکه بایدکرده باشیدکرده‌اید ، اگر یك کلمه صحبت‌کنید، حتی‌یك‌کلمه ، ومیك پول را پس خواهد داد .»
این تهدید وحشتناك سبب شد دوزن مزبور بیدرنگ عقب بکشند ؛کسی جز یهودی بیقرار باقی نمانده بود واو نیز ازچند لحظه پیش دامن کت‌آقای جگرز راگرفته و چندین بار به لب نزدیك‌کرده بود . آقای جگرز بلحنی

1- Bill

بسیار خشن گفت : « این مردکیه ! »

ــ « آقای جاگرث عزیز ، من برادر آبراهام لاثاروث [1] هئتم. »

آقای جگرز گفت : « اوکیست ؟ کتم را ول کن »

مرد مزبور پیش ازرها کردن کت، لبهٔ آنرا بوسید وگفت : «آبراهام ــ لاثاروث ، متهم بسرقت نقره آلات .»

ــ « خیلی دیر آمدی؛ من وکیل مدعی هستم.»

آشنای بیقرار که رنگ چهره اش به سفیدی گرائیده بود فریاد برآورد : «پدرمهربان، آقای جاگرث! نفرمائین که درطرف مقابل آبراهام لاثاروت هئین!»

ــ « هستم وکارهم ازکار گذشته ؛ از سر راه کنار برو .»

ــ «آقای جاگرث ! فقط نیم دقیقه ! پسر عمویم همین حالا پیش ومیك رفته تاهر شرط وشروطی میکنه قبول کنه . آقای جاگرث ! فقط یك ثانیه ! اگرطرف راول کنین وبا ما مخالف نباشین ــ بهرقیمت که باشه ، پول اهمیتی نداره .آقای جاگرث ،آقای ...!»

سرپرستم . متقاضی را با بی‌اعتنائی وسردی بسیار بیکسو افکند و او، که گفتی مرغ سرکنده است، برسنگ فرش خیابان بال وپرزنان برجای‌ماند. دیگردرراه مکثی نکردیم تا بدارالوکاله رسیدیم. درآنجامنشی ازروی چارپایه‌اش برخاست و بشیوه‌ای بسیار محرمانه به‌آقای جگرز نزدیك شد وگفت: «مایك اینجاست . »

آقای جگرز بسوی مایك که طره‌ای ازموهای روی پیشانی‌اش رامی کشید برگشت وگفت : «آدم شما امروز بعد ازظهر میاید ، ها؟» مایك با لحن آدم رنجوری که میتلابه زکام مزمنی باشد گفت : « پس ازمقداری ناراحتی وزحمت یکی را پیداکرده‌ام ،که فکر میکنم مناسب باشد.»

ــ « برای چه چیزی آماده است قسم بخورد ؟ »

مایك که این بار ،دماغش را باکلاه خزش پاك میکرد گفت : « بطور کلی هرچیزی که باشد .»

آقای جگرز ناگهان‌ازکوره در رفت و درحالیکه انگشت سبابه را رو باو تکان میداد گفت : «قبلا بشمااخطارکردم که اگرگستاخی کنی و دراینجا

1- **Abraham Lazarus**

این مرد ، این نام را به لهجه یهودیان **Habraham Latharuth** انگلستان تلفظ می‌کند .

اینطور صحبت کنی تراعبرت سایرین می‌کنم. مردکهٔ احمق ، به‌چه‌جرأت چنین را میگوئی ؟»

موکل سراسیمه شد ، پنداشتی ازعملی که‌کرده بود خبرنداشت . منشی باآرنج سقلمه‌ای باوزدوباصدای فرو افتاده گفت : « احمق! بی‌شعور! احتیاجی هست که این را رو در رو بگوئی ؟»

سرپرستم به لحنی بسیار خشن گفت : « حالا ، یك دفعهٔ دیگر و برای آخرین بار ازشما ، سفیه‌کودن، سؤال می‌کنم مردی را که آورده‌اید حاضر است راجع به چه چیزی قسم یادکند ؟ »

مایك به‌سرپرستم خیره شد، پنداشتی‌میخواست ازقیافه او درسی‌بیاموزد وبآهستگی پاسخ داد : «هم راجع بخصوصیات او و هم راجع باینکه تمام شب مورد نظررا درمصاحبتش گذرانده و اورا ترك نکرده »

ـ « حالا ، درست‌دقت کن . این مردی‌که میگوئی چکاره است ؟»

مایك پیش از اینکه با ترس و لرز فراوان به جواب مبادرت کند ، کلاهش را نگاه‌کرد ،کف اطاق را نگریست ، سقف را نگریست ، به منشی نظرافکند وحتی بمن‌نگاه‌کرد. سپس گفت : «لباسی تنش‌کرده‌ایم مثل یك...» که‌آقای جگرز دادش درآمد .

ـ « چه ؟ چه‌گفتی ؟ » (منشی با سقلمهٔ دیگری افزود : « احمق ! »)

مایك به نومیدی مدتی تقلا کرد تا ازگیجی ورخوت بدرآمد و گفت : «لباس آبرومندی پوشیده ، بقیافهٔ یك‌کلوچه فروش .»

آقای جگرز پرسید « اینجاست ؟»

مایك‌گفت : « سر پیچ کوچه ، روی پله های در یك خانه منتظر من نشسته .»

ـ بگو از جلوآن پنجره عبورکند تا ببینمش . »

پنجره‌ای‌که نشان داده شد پنجرهٔ دفتربود . هرسه بطرف پنجره وپشت تجیر رفتیم. مایك‌را دیدیم‌که باآدمی بلندبالاکه قیافهٔ قاتلهارا داشت و ملبس بلباس‌کوتاهی ازکتان سفیدبود وکلاهی‌کاغذی برسرداشت ، به‌شیوه‌ای تصادفی ازجلو پنجره گذشت. این شیرینی پزکامل‌العیار، بی‌پیرایه هم نبود واطراف چشمش ضرب دیده وکبودبود وکوفتگی‌آن هنوز پیدا بود، که‌روی‌آنرا رنگ زده بودند .آقای جگرز با نفرت و بیزاری فوق‌العاده‌ای بمنشی‌گفت « بگو شاهدش را بردارد ببرد ، واز او بپرس‌که ازآوردن همچو شخصی باینجا چه

منظوری دارد؟ » سپس مرا باطاق خودش برد وهمچنانکه ناهارش‌را، ایستاده، از جعبه‌ای محتوی ساندویچ وقمقمه‌ای محتوی شراب سفید می‌خورد ترتیباتی را که برای کارم داده بود توضیح داد .

میبایست بمسافرخانهٔ «برنارد»[1] به آپارتمان آقازادهٔ آقای پاکت میرفتم. قبلا بهمین منظور تختخوابی بآنجا فرستاده بودند . بنابود تا روز دوشنبه در آنجا بمانم و آنروز بعنوان دیدار بخانهٔ پدرش بروم و ببینم آیا مورد پسندم قرار میگیرد یانه . میزان مقرریی را که باید میگرفتم نیز گفت ـ که بسیار سخاوتمندانه بود . از یکی از کشوهای میزش کارتهائی بیرون کشید وبدستم دادکه برطبق آنها میبایست برای تهیهٔ انواع لباس وسایر اشیاء مورد لزوم به کسبهٔ مورد نظر مراجعه‌کنم . سرپرستم که قمقمهٔ شرابش، که با عجله ازآن مینوشید، بوی بشکه‌ای پراز شراب به اطراف می‌پراکند گفت: «آقای پیپ، خواهید دیدکه اعتبارتان زیاد است ؛ اما اگر ببینم خیلی زیاده‌روی می‌کنید بوسیلهٔ همین کارتها خواهم توانست بصورت حسابهایتان رسیدگی‌کنم و در صورتیکه به‌قرض بیافتید جلوتان رابگیرم . البته بنحوی ازانحاء راه‌ناصواب خواهید رفت ، اما گناه این امر از من نخواهد بود .»

پس ازاینکه دربارهٔ این بیان دلگرم‌کننده قدری تأمل‌کردم ، پرسیدم آیا می‌توانم بدنبال درشکه بفرستم .

گفت مقصد نزدیك است و این‌کار بزحمتش نمی‌ارزد ، اگر بخواهید «ومیك» به همراهتان خواهدآمد .

آنوقت فهمیدم‌که ومیك همان‌منشیی‌بودکه درآن یکی اطاق دیده‌بودم. منشی دیگری پائین‌آمدکه جای ومیك را درغیاب او اشغال کند . با سرپرستم دست دادم ودرمعیت منشی بخیابان‌آمدم . دستهٔ دیگری از منتظران را دم در دیدم‌که بیهوده وقت میگذراندند و انتظار آقای جگرز را می‌کشیدند ، اما ومیك باگفتن این‌کلمات‌که باخونسردی وضمناً به‌لحنی استوار ادا شد ،راهی ازمیانشان گشود : « بشما میگویم فایده ندارد . حاضر نیست حتی یك‌کلمه هم باهیچکدام از شماها صحبت‌کند . » بزودی خود را ازچنگشان رهاکردیم وپهلو به پهلو پیش رفتیم .

1- Barnard

فصل بیست و یکم

همانطور که میرفتیم نگاهی به ومیك انداختم تا ببینم در روشنائی روز چه قیافه‌ای دارد . مردی بود کوته بالاکه سیمای چهارگوش وبی‌حالت داشت و حالت قیافه‌اش طوری بود که گوئی قطعهٔ چوبی بوده که با مغارکند لبه‌ای تراشیده شده است . آثاری برچهره‌اش بود که اگر چوب نرم تر و ابزار تیزتر بودممکن بودچاه زنخدان باشد، اما باین‌صورت که بودجز یك فرورفتگی نبود . ظاهراً مغارکند لبه چند بار در صدد برآمده بودکه به بینی‌اش تراش مناسبی بدهد ، لیکن سرانجام ازاین‌کارتزئینی چشم پوشیده بود .

ازوضع سائیدگی‌پیراهنش‌دریافتم که بایدمرد بی‌زنی‌باشد و بنظرمیرسید که‌داغدیدگی‌های زیادی راتحمل‌کرده است، زیرا لااقل‌چهارحلقهٔ سوگواری بدست داشت، بعلاوه یك گل‌سینه بخود زده‌بودکه خانمی‌را درکنار بیدمجنونی و ظرف خاکسترمرده برمزاری نشان می‌داد . همچنین دیدم که‌حلقه‌هاومهره‌های متعددی از زنجیر ساعتش آویخته است ، پنداشتی از سرتاپا در زیر بار یادبود دوستان درگذشته است . چشمانی سیاه و پرفروغ و تیز وریز داشت . لبانش نازك و خال دار وگشوده از هم بود و گمان میکنم چهل پنجاه سالی بودکه صاحب این لبها بود .

گفت : « ازقرار معلوم هیچوقت لندن تشریف نداشته‌اید ؟»

گفتم : « خیر .»

ـ « من هم یکوقتی مثل شما تازه وارد و ناآشنا بودم . حالا که به‌آن زمان فکرمیکنم بنظرم خیلی عجیب میرسد !»

ـ « حالا ، باشهر کاملاآشنا هستید ؟»

آقای ومیك گفت: «چرا، بله ، حالا دیگر باهرحرکت وجنبشش آشنا هستم .»

بیشتر برای اینکه چیزی گفته باشم ، نه باین منظور که اطلاعاتی کسب کنم ،گفتم : « جای خیلی بدی است. »

ــ «درلندن آدم را ممکن است گول بزنند ، لخت بکنند ، بکشند .اما همه‌جا ازاین‌اشخاصی که این‌قبیل کارهارا می کنند زیادند» بمنظوراینکه‌اندکی از خشونت موضوع کاسته باشم گفتم :

« البته در صورتیکه کینه وعداوتی بین‌آدم وآن اشخاص‌موجود باشد .»

آقای ومیك جواب داد : « بیشترش بخاطر کینه و عداوت نیست. »

ــ « این که صورت بدتری به موضوع میدهد .»

آقای ومیك جواب داد « اینطور فکر میکنید ؟ باید بگویم که منهم کم وبیش همینطور فکرمی کنم .»

کلاهش‌رادرعقب‌سرمی گذاشت ومستقیماً به روبرومی‌نگریست .بشیوه‌ای حاکی از خویشتن داری راه میرفت ، گفتی چیزی درجهان وجود نداشت‌که توجهش را بخود جلب‌کند . دهانش چون شکاف صندوق پست نیمه باز بود و این وضع تبسمی همیشگی برلبانش پدیدار ساخته بود . هنوز درست متوجه این موضوع نشده بودم و نمیدانستم که این تبسم حالت عادی است و صاحب صورت تبسم نمی‌کند که ببالای « هوبورن هیل »[۱] رسیدیم . پرسیدم : « شما می‌دانیدآقای پاکت کجا زندگی‌میکند ؟»

با سر به محلی‌که میخواست اشاره کرد و گفت : «بله، درهامراسمیث[۲]، مغرب لندن .»

ــ « دوراست ؟»

ــ « بله ! درحدود پنج میل .»

ــ « شما او را می‌شناسید ؟»

آقای ومیك باقیافه‌ای‌که حکایت ازموافقت داشت نگاهم کرد و گفت : «شما یك بازپرس درست وحسابی‌هستید . بله می‌شناسمش ، بله !»

درطرز ادای این‌کلمات حالتی ازاغماض و استحقار وجود داشت‌که تا اندازه‌ای ملولم ساخت. هنوز درجستجوی نشان امیدبخشی،زیرچشمی به‌کنده کاری چهره‌اش نگاه می کردم که گفت : « بمسافرخانهٔ برنارد رسیده‌ایم . »

۱- Holborn Hill ۲- Hammersmith

ملالم ازاعلام این خبرکاهش نپذیرفت، زیرا خیال میکردم مهمانخانه‌ای‌است که‌آقای «برنارد»آنرا اداره میکند ومهمانخانهٔ «گرازآبی» شهرما درمقابل آن حکم میخانهٔ محقری را خواهد داشت ، حال‌آنکه اکنون در می‌یافتم که برنارد روحی مجرد از جسم وپاافسانه‌ای است و مسافرخانه‌اش چرکین‌ترین مجموعه‌ای ازساختمانهای تاروپودگسسته است که چون باشگاه گربه های نر، درکنجی خفه وبدبو ، چپیده است . ازدریچه‌ای باین پناهگاه وارد شدیم واز طریق‌یك راهروداخل محوطهٔ‌کوچك‌اندوهباری شدیم‌که بنظرم شبیه‌بقبرستانی مسطح‌آمد. این‌مهمانخانه بنظرمن‌ملالت انگیزترین درختان ، اندوهبارترین گنجشکان ، پریشانترین گربه‌ها و دلگیرترین اطاقها را داشت‌که تعدادشان به شش ویا رقمی درهمان حدود می‌رسید . فکرکردم‌که پرده‌ها وکرکره‌های پنجرهٔ هریك از اطاقهائی‌که عمارت بدانها تقسیم شده بود درآخرین مراحل خرابی وفرسودگی بود وگلدانها شکسته، شیشه‌ها ترك خورده واثاث پوسیده ویا متلاشی بود . دراین ضمن‌آگهی‌های « به اجاره داده می‌شود ، به اجاره داده می‌شود.» ازاطاقهای‌خالی‌بمن می‌نگریستند، انگار هرگز تازه‌واردبخت برگشته‌ای راهش به آنجا نمیافتاد و حس انتقامجوئی روح برنارد بر اثر خودکشی و هلاك تدریجی همان ساکنان انگشت شمار و دفن وکفن خارج از آئینشان درزیرگرد وغبار، اندك اندك ارضاء می‌گردید . لباسی‌که از دوده و دود سیاه شده بود پیکر برنارد، این مخلوق بی‌کس وبی‌پناه را می‌پوشاند. برناردخاکستر برسرپاشیده‌بود وبسان ریاضت‌کشان‌خاکسترنشین در سبرتوبه وعذاب وریاضت‌بود. اینها فقط چیزهائی بودکه باچشمانم میدیدم، حال‌آنکه پوسیدگی‌وفسادخشك وتر وهمهٔ تباهی‌هاوپوسیدگیهای خاموش وبی‌سروصدائی که در سقف اطاق و در زیر زمین‌های فراموش شده و متروك خانه می‌کنند ـ فساد وگندیدگی موشهای خرمائی ، موشهای خانگی ، ساس‌ها و اصطبلی‌که همان‌نزدیکیها بود ـ مشامم رامی‌آزرد وناله‌کنان میگفت : «بیاومعجون برنارد را امتحان‌کن !»

نحوهٔ تحقق نخستین مرحلهٔ‌آیندهٔ درخشان و آرزوهای بزرگم بقدری ناقص بودکه بابهت وحیرت بآقای ومیك نگاه‌کردم . اوکه در درك مقصودم باشتباه رفته بود گفت : « آه ! این کنج عزلت شما را بیاد ولایت میاندازد. مراهم همینطور .»

بسوی‌کنجی براه افتادیم واز رشته پلکانی‌بالا رفتیم وبآپارتمانی‌درطبقهٔ

آخر رسیدیم. پیدا بودکه این رشته پلکان، خوش خوشك درحال فرو ریختن است ودریکی‌ازهمین‌روزها مسافران طبقهٔ بالااز اطاقهای‌خودبه بیرون‌خواهند نگریست وخواهند دیدکه راه پائین آمدن ندارند.

به اطاقی‌که نام‌آقای پاکت بردرآن بود رسیدیم، بر روی صندوق‌مراسلات برچسبی بمضمون زیر وجود داشت: «قریباً مراجعت خواهد نمود.»

آقای ومیك توضیح داد: «بدون‌شك تصور نمیکرده‌است‌اینقدر زودبیائید. شما دیگر با من‌کاری ندارید؟»

گفتم: «نه، متشکرم.»

اظهار داشت: «چون صندوقدارم، باحتمال قوی همدیگر رازیادخواهیم دید. روز بخیر.»

ـ «روز بخیر.»

دستم را دراز کردم. ابتدا آنرا نگاه‌کرد، گفتی میپنداشت‌که چیزی می خواهم. بعد نگاهم‌کرد و متوجه موضوع شد وگفت: «آه بله! شماعادت بدست دادن دارید؟»

کمی دستپاچه‌شدم. فکر می‌کردم‌که این‌کار باید خلاف راه ورسم‌لندن باشد، ولی گفتم: «بله.»

آقای ومیك گفت: «آه‌که چقدر ازاین‌عادت برکنارمانده‌ام! مگراینکه گاه‌گداری، پس‌ازمدتی‌زیاد، دستی‌بدهم. ازآشنائی‌باسرکار بسیارخوشحالم. روز بخیر!»

دست داده بودیم و او رفته بودکه پنجرهٔ پلکان را گشودم ولی چیزی نمانده بودکه خود راگردن بزنم، زیراطنابهای قره‌قره پوسیده بود و پنجره همچون‌گیوتین پائین آمد. خوشبختانه پائین آمدن پنجره سریع‌صورت‌گرفت ومن سرم را هنوز بیرون نبرده بودم. پس ازاین، ناگزیر، بچشم‌اندازمه آلود مبهمی‌که ازخلال قشر غباری‌که برشیشهٔ پنجره نشسته بود پیدا بوداکتفا کردم وایستادم وباحزن واندوه به بیرون نگریستم، در حالیکه بخودمی‌گفتم که بی شك دربارهٔ لندن خیلی غلوکرده‌اند.

جملهٔ «قریباًمراجعت خواهد نمود» ظاهراً مربوط بمن نبود زیرا نیم ساعت تمام بتماشای بیرون مشغول بودم وآنقدر اسم خود را با انگشت روی شیشه‌های گردگرفته‌نوشته بودم‌که‌نزدیك بود دیوانه‌شوم وهنوزصدائی‌برپلکان بگوش نرسیده‌بود. سرانجام، ولی باتأنی وکندی تمام، کلاهی وسری‌وکراواتی

وپس از چند لحظه جلیقه‌ای وشلواری وکفشی متعلق به عضوی ازاعضای‌جامعه، در حدود موقعیت وشأن خودم ، درمقابلم ظاهر شد . پاکتی زیر بغل و سبدی توت فرنگی دردست داشت ونفسش بشماره افتاده بود . گفت : « آقای‌پیپ ؟ »

گفتم : «آقای پاکت؟»

تعجب‌کنان گفت : «خدایا ! بی‌نهایت متأسفم. میدانستم که دلیجانی از ولایت‌شما ظهر خواهدرسیدوفکرمی‌کردم که باآن بیائید،وحقیقت مطلب‌این‌است که بخاطرشما بیرون رفته بودم ــ البته نه اینکه این عمل بهانه وعذری باشد. زیرا فکر کردم که ازولایت میآئید و ممکن است مایل باشید بعد از ناهار کمی میوه میل‌کنید ، لذا ببازار «کاونت گاردن» [1] رفته بودم‌که نوع خوبش راتهیه کنم . »

بدلیلی‌که برخودم معلوم بود ، احساس می‌کردم‌که چشمانم می خواهد از حدقه خارج شود . با جملاتی بی ربط ازمحبتش تشکر کردم،واین اندیشه درسرم راه یافت‌که درعالم رؤیا هستم .

آقای پاکت‌گفت : «خدایا ! این درچقدر سخت باز میشود!»

چون درنتیجهٔ ور رفتن با دروتقلای زیاد پاکتهای میوهٔ زیربغل‌خودرا داشت بمربا تبدیل‌می‌کرد،لذا خواهش‌کردم‌که اجازه دهد آنها را نگهدارم. با تبسم مطبوعی پاکتهای میوه را بدستم داد وبا درگلاویز شد،چنان‌که گوئی جانوری وحشی‌است. سرانجام، درناگهان باز شد وآقای پاکت تلوتلوخوران بعقب‌آمد وبروی من افتاد ، منهم بروی دری‌که پشت سرم بود افتادم، وهردو زدیم زیرخنده.اما هنوز احساس می‌کردم‌که چشمانم میخواستند ازحدقه‌خارج شوند ، پنداشتی‌که اینهمه رؤیا بود .

آقای پاکت‌گفت:«خواهش می‌کنم ، بفرمائید تواجازه بفرمائیدبرای راهنمائی شما جلو بیفتم. وضع من قدری فقیرانه است ولی امیدوارم تاروز دو شنبه دراینجا بشما سخت نگذرد . پدرم فکر کردکه شاید بی میل نباشیدفردا را با من بگذرانید وبخواهیدگردشی درلندن بکنید ، خیلی خوشحال خواهم بودکه شهررا نشانتان بدهم. راجع به‌خوراکمان: امیدوارم‌که بدنباشد،زیرا ازکافهٔ مسافرخانه (ولازم است بیافزایم)به خرج شما تهیه میشود ،واین‌دستور آقای‌جگرز است . اما راجع به اطاقمان ، بهیچوجه تعریفی ندارد ،زیرامن خودم بایدنان‌خودم‌را دربیاورم. پدرم چیزی ندارد که‌بمن‌بدهد.اگرهم‌داشت

1- Covent Garden

حاضرنبودم بگیرم. این اطاق نشیمن است ـ درست همین اندازه میز وصندلی وقالی وغیره ... که ازخانه زیاد آمده است و توانسته‌اند بمن بدهند. افتخار تهیهٔ رومیزی وقاشق وتنگ‌سر که‌نصیب‌من نیست ، زیرا آنهارا ازکافه‌میآورند. این اطاق خواب من است که‌قدری بوی ناگرفته‌وخفه است اما تمام‌مسافرخانهٔ برنارد کپك زده وخفه است. این اطاق خواب شما است و اثاث آن فقط برای آمدن شما کرایه شده‌واطمینان‌دارم‌منظور را تأمین میکند. اگرچیزی‌بخواهید میروم ومیآورم. اطاقها خلوت‌است، جزما کسی‌اینجا نخواهدبود وبجرأت‌میتوانم بگویم که با هم نخواهیم جنگید . آه ! خیلی ببخشید ، شما هنوز میوه‌ها را نگهداشته‌اید! لطفاً اجازه بدهید پاکتها را ازشما بگیرم. خیلی شرمنده‌ام . »
همچنانکه درمقابلش ایستاده‌بودم وپاکتهارایکی ، دوتا ، بدستش‌میدادم، جلوهٔ چیزی که میدانستم درچشمان خودم‌نیز هست درچشمانش درخشید. درحالیکه خود را عقب میکشید گفت: «خدایا! شما همان پسری هستیدکه پرسه‌میزدید؟.»
گفتم : «وشما هم همان آقا زادهٔ رنگ پریده هستید؟»

فصل بیست ودوم

آقا زادهٔ پریده رنگ ومن درمسافرخانهٔ برنارد ایستاده بودیم‌وهمدیگر را می‌نگریستیم‌تا اینکه هردوخنده راسردادیم . گفت : «راستی‌این‌شماهستید؟» گفتم : «راستی این شما هستید؟» و باز همدیگر را نگریستیم وباز خندیدیم . آقا زادهٔ رنگ پریده دستش‌را باخوش‌خوئی بسویم پیش‌آورد وگفت: «خوب، امیدوارم‌که حالا همه چیز فراموش شده باشد وازاینکه آنطورمضروبتان‌کردم درکمال بزرگواری مرا ببخشید.»

از این حرف نتیجه‌گرفتم‌که آقای هربرت پاکت (اسم‌کوچك آقازادهٔ رنگ پریده هربرت بود) مثل اینکه قصد وعمل را با هم اشتباه میکرد . اما جواب متواضعانه‌ای دادم و بگرمی با هم دست دادیم .

گفت : «آنوقت هنوز به ثروت نرسیده بودید؟»

گفتم : «نه .»

سخنم را تصدیق‌کرد وگفت :«بله ، شنیدم جریان همین اواخر اتفاق افتاد . آنوقتها من هم‌گوش بزنگ ثروت وسعادت بودم.»

ـ«راستی ؟»

ـ«بله ، میس‌هاویشام پی‌ام فرستاد تا ببیندآیا ازمن‌خوشش می‌آیدیانه ولی مثل اینکه نیامد .»

رسم ادب دانستم‌که ازاین واقعه اظهارتعجب‌کنم .

هربرت خنده‌کنان‌گفت : «تلخ است، ولی‌حقیقت دارد. بله،پی‌ام‌فرستاد که بروم وچند روزی‌آنجا بمانم واگر ازاین‌آزمایش پیروز بیرون آمده‌بودم گمان میکنم وضعم روبراه میشد . شاید هم چی‌چی استلا میشدم.»

ناگهان وبه‌لحنی تند پرسیدم : «یعنی‌چه؟»

هنگامیکه صحبت میکردیم‌به‌چیدن میوه دربشقابها مشغول بود واین‌عمل

موجب پراکندگی حواسش گردیده وباعث شده بودکه این کلمه ازدهنش بپرد. همانطورکه با میوه ورمیرفت گفت : « نامزدش ... هرچه ... کلماتی ازاین قبیل» .

گفتم: «این تلخکامی را چطورتحمل کردید؟»

گفت:«پوف ! زیاد دربندش نبودم، آدم سرکشی است، نمیشودحریفش شد .»

ـ «میس هاویشام ؟»

ـ«به این سئوال هم جواب منفی نمیدهم.اما منظورم استلااست.دختری است بی‌نهایت تندخو ومتکبروبوالهوس . میس‌هاویشام اورا تربیت‌کرده که از جنس مرد انتقام بگیرد.»

ـ«چه نسبتی با میس‌هاویشام دارد؟»

ـ«هیچ ، فقط دخترخواندهٔ اوست .»

ـ«چرا باید ازجنس مرد انتقام بگیرد ؟ انتقام چه‌را؟»

ـ«عجب ! آقای پیپ ، نمی دانید؟»

گفتم : «نه.»

ـ«خدایا!این خودش داستان‌مفصلی‌است،ولی‌آن‌را تاموقع ناهاربتأخیر می اندازیم . حالا اجازه بدهید سئوالی ازشما بکنم . آن روز چطور آنجا آمدید؟»

ما وقع را بازگفتم ، بدقت‌به سخنانم گوش فرا داد ، سپس مجدداً خنده سرداد وپرسیدکه آیا بعدازآنروزهم‌دردمیکشیدم؟ بدیهی است من نپرسیدم‌که آیااوهم درد میکشیده یا نه ،زیرا دراین‌باب تردیدی نداشتم. در ادامهٔسخن گفت: « مثل اینکه آقای جگرز سرپرست شماست ؟»

ـ«بله.»

ـ«میدانیدکه اوکارگزار ومشاورحقوقی میس‌هاویشام‌است وآنقدرکه‌او مورد اعتماد میس‌هاویشام است‌هیچکس‌نیست؟»

احساس‌کردم این گفتگوکم‌کم‌موضوع را بجاهای باریکی میکشاند. با خویشتن‌داریی که کوششی دراختفای‌آن‌بعمل‌نیاوردم پاسخ‌دادم که‌آقای‌جگرز را درهمان‌روز زدوخورد،آنهم‌فقط‌یکبار،درخانهٔ میس‌هاویشام‌دیده‌ام‌ومعتقدم که‌وی کوچکترین خاطره‌ای ازاینکه مرا درآنجا دیده باشد ندارد .

ـ « محبت‌کرد وپدرم را برای معلمی شما پیشنهادکرد . بهمین منظور

هم دیدنی از پدرم کرد . البته درنتیجهٔ ارتباط با میس‌هاویشام ، به وضع پدرم وارد بود واورا میشناخت . پدرم عموزادهٔ میس‌هاویشام‌است. نه‌اینکه‌این‌موضوع دلالت برمراودهٔ خانوادگی میان‌آنها داشته باشد .پدرم اهل تملق‌نیست ومایل به جلب نظر ومراحم اونیست.»

هربرت پاکت ، رفتاری بی تکلف داشت که سخت بدل می نشست . تا آنوقت‌کسی را ندیده بودم ، وازآن ببعد هم ندیده‌ام، که با اینهمه قدرت وبا هرنگاه‌وگفتهٔ‌خود نشان داده‌باشدکه هیچ‌کارپنهانی وزشتی ازطبیعت وسرشتش ساخته نیست. امیدواری‌شگفتی ازحالات وحرکاتش می‌تراوید،اما درعین‌حال گفتی کسی درگوشم بنجوی میگفت که هیچگاه چندان موفق نخواهد بود و هرگز به ثروت ومکنتی نخواهد رسید . نمیدانم این احساس چگونه بود؛قبل ازاینکه به ناهار بنشینم با این فکر در آمیختم ، اما نمی توانم بگویم‌که این اندیشه چگونه درمن رخنه‌کرد .

هنوزآقا زادهٔ رنگ پریده‌ای بودکه دراوج شادابی و سرو دل زندگی رخوت‌وسستیی داشت‌که‌نشانهٔ قدرت‌طبیعی بنظرنمیرسید. سیمای‌زیبائی‌نداشت، اما بهتراززیبا بود : زیرا بی نهایت دوست داشتنی ومهربان بود . چهره‌اش مانند همان روزهائی‌که بند انگشتانم به‌آن‌گستاخی‌روا داشته بود، کمی‌بدگل وزشت بود اما بنظرمیآمدکه همیشه شاد وجوان خواهد ماند . اینکه آیا لباس دوخت آقای تراب به اوبهترمیآمد یا بمن مسأله‌ای است؛اما میدانم‌که لباس کهنهٔ اوبرتنش بسیاربرازنده‌تر ازلباس نومن بود .

چون افکارواسرار خود را بی پرده بیان میکرد احساس‌کردم‌که‌غمض کلام ازجانب من واکنش بدی خواهدبودکه مناسب سن‌وسال‌ما نیست. بنابراین داستان‌کوچك زندگیم‌را برایش‌باز گفتم‌و بخصوص‌تأ کید کردم که بهیچ‌روی‌مجاز نیستم بپرسم‌که ولینعمتم‌کیست . همچنین اظهار داشتم‌که دردهکده آهنگر بار آمده‌ام وبه‌راه ورسم ادب ونزاکت چندان‌آشنا نیستم وبرمن منت‌خواهد گذارد اگرخطاهایم راگوشزدکند .

گفت : «باکمال میل ، اگر چه پیش‌بینی میکنم‌که احتیاج چندانی به تذکرات من نداشته باشید . تصور می‌کنم که غالباً با هم خواهیم بود و دلم میخواهدکه درروابط خود تعارف وتکلف راکناربگذاریم . ممکن است‌لطفاً‌از همین حالا شروع‌کنید ومرا به نام‌کوچکم هربرت صداکنید؟»

تشکر کردم و گفتم که چنین میکنم و درعوض گفتم که نام من نیز فیلیپ است .

تبسم کنان گفت : «ازفیلیپ خوشم نمی‌آید ، چون مثل نام بچه‌هائی‌است که‌در کتاب ابتدائی از آنها صحبت میشود : مثل بچه‌ای که اینقدر تنبل بود که توی استخر افتاد یااینقدر چاق‌بود که چشمهایش نمیدید ، یااینقدر حریص‌بود که نان شیرینی‌اش را مخفی کرد تا موشها خوردند ویا اینقدر جسوربود ولانهٔ پرندگان را خراب می‌کرد که خود را طعمهٔ خرسهائی ساخت که درآن حول وحوش بودند . حالا می‌گویم که ازچه اسمی خوشم میآید. ماکه‌توافق اخلاقی داریم ، آهنگرهم که بوده‌اید ، بدتان نمی‌آید اگراسمی برایتان تعیین‌کنم؟»

جواب دادم : «هراسمی پیشنهاد کنید حرفی ندارم ، ولی منظورتان را نمی فهمم.»

ـ«به اسم خودمانی «هندل»[1] ایرادی‌دارید ؟ قطعهٔ موسیقی دلکشی‌هست که «هندل» آنرا ساخته وموسوم است به آهنگرسازگار.»

ـ«خیلی هم خوشم میآید .»

سپس ، وقتی دربازشد، برگشت و گفت : «پس هندل عزیز،اینهم‌ناهار، وشما باید وظایف میزبانی را انجام بدهید زیرا ازطرف شما تهیه شده‌است .»

چون من بهیچ قیمت حاضر باین‌کارنبودم ،وظیفه‌را خود بعهده گرفت. روبرویش نشستم. ناهار مختصر ومطبوعی‌بود ـ درآنموقع بنظرم ضیافتی‌شاهانه آمد . بعلاوه ، این چاشنی را هم داشت که در شرایط و اوضاع مستقل و بدون مزاحمت بزرگترها صرف می شد ولندن هم گرداگرد ما بود.

گذشته از اینها ، وضع ایلیاتی ودرهم ریختهٔ میز غذا واطاق نیز جلوهٔ خاصی به ناهار ما می بخشید ، زیرا درحالیکه سفره، بقول آقای پامبل‌چوك، دامن وفورنعمت بود ـ چون وسایل آن ازکافه تدارك شده بود ـ ناحیهٔ‌مجاور اطاق‌نشیمن وضع نسبتاً‌ایلیاتی‌وآشفته‌ای‌داشت که پیشخدمت را سربهوا ولاابالی بارمی‌آورد وموجب می شدکه‌ظروف‌رادرکف اطاق ،آنجائی که اغلب‌برویشان می‌افتاد ، بگذارد وکرهٔ آب شده را روی صندلی ، نان را درقفسهٔ‌کتاب،پنیر را درجا ذغالی‌ومرغ‌پخته را دراطاق بغل‌دستی توی رختخواب من قراردهد. (شب هنگام‌که به بستر می رفتم مقدارزیادی جعفری و باقیماندهٔ‌کره را ، که اکنون سفت شده‌بود، میدیدم .) همهٔ اینها ، ضیافت را بسیار دلپسند وگوارا

1- Handel

نموده بود ومواقعی که پیشخدمت حضور نداشت ومراقب احوالم نبود خوشی و سرورم را غل‌وغشی نبود .

چند لحظه‌ای ازشروع ناهار گذشته بود که به هربرت یاد آوری کردم حسب‌الوعده دربارهٔ میس‌هاویشام صحبت کند .

جواب‌داد،«صحیح، همین حالا بوعده‌ای که دادم وفا خواهم کرد.اجازه بدهید مطلب را با ذکر این نکته شروع کنم که در لندن مرسوم نیست کارد را در دهان بگذارند ـ ازترس‌اینکه مبادا پیش آمدی بکند ـ وچنگال به‌این‌کار اختصاص داده شده . آنرا نباید بیش ازحد لزوم دردهان گذاشت . البته چیز مهمی نیست ، ولی بهتر است همان‌کاری راکرد که دیگران میکنند . همچنین قاشق را خیلی‌بالا نمی گیرند ، کمی پائین‌ترمیگیرند . این کاردو مزیت‌دارد: هم راحت بدهان میرسد (که بالاخره هدف همان‌است) وهم به آرنج‌دست‌راست حالتی می دهد که برای بازکردن صدف مناسب‌تر است. »

این تذکرات دوستانه‌را با چنان خوشروئی وشادابی برزبان آورد که هردو خندیدیم ومن نه سرخ شدم ونه خجالت کشیدم . ادامه داد و گفت:«اما راجع به میس هاویشام . میدانی،میس‌هاویشام، بچه‌ای بودلوس ونتر.هنگامیکه اوبچهٔ شیرخوار بود مادرش مرد وپدرش‌هیچ چیزرا‌ازاودریغ نمیداشت.پدرش یکی ازمالکین طرفهای شما، وآبجو سازبود. نمیدانم‌که چرا آبجوسازی‌باید کارافتخارآمیزی باشد؛ اماجای شك وبحث‌نیست‌که درجائی که‌انسان‌نمیتواند آقامنش باشد ونانوائی‌کند براحتی‌میتواند آبجو بسازد وخیلی هم‌آقامنش‌باشد. این‌چیزی است‌که هرروزبچشم می بینیم.»

گفتم : «ولی ممکن است یك آدم محترم میخانه‌ای را اداره کند؟»

هربرت جواب داد : «بهیچوجه . اما میخانه‌ای میتواندآدم محترمی‌را اداره کند . بگذریم ! آقای هاویشام آدم ثروتمند ومتفرعنی بود . دخترش هم بهمچنین. »

بی هوا گفتم : «میس‌هاویشام یکی یك دانه بود ؟»

ـ«یك لحظه‌صبرکن، بآن هم میرسم . نه ، یکی یك دانه‌نبود، یك‌برادر ناتنی هم داشت . پدرش درخفا مجدداً ازدواج‌کرد . گمان میکنم‌باآشپزش.»

گفتم : « فکرمیکنم برادره‌هم متفرعن بود .»

ـ « هندل عزیزم ، البته‌که بود . بله ، محرمانه با زن دومش ازدواج کرد، بعلت اینکه متفرعن بود. زن پس ازمدتی مرد. وقتی‌که مردخیال‌میکنم

آقای هاویشام برای اولین‌بار ماجرا را با دخترش درمیان گذاشت. بعدپسرش جزوفامیل‌شد ودرخانه‌ای‌که شمابا‌آن خوب‌آشنا هستید اقامت‌کرد. هنگامیکه پسر بزرگ شد ، پسری عیاش وهرزه و ولخرج و نافرمان و رویهمرفته بد ، ازآب درآمد. بالاخره پدرش او را عاق‌کرد ؛اما درواپسین دم حیات برحم آمد و ثروت و دولتی برایش گذاشت ، هرچند نه به اندازهٔ میس هاویشام .

ـ یك گیلاس دیگر شراب بخورید، و معذرت میخواهم از اینکه تذکرمیدهم، جامعه انتظار ندارد که گیلاس تااین‌اندازه خالی‌شود که ته‌آن رو‌بالا‌یر گردد ولبه‌اش به دماغ بچسبد .»

این‌عمل براثر بذل توجه زیاد بداستانی بودکه به‌گفتن‌آن مشغول‌بود. تشکرکردم ومعذرت خواستم .

گفت : « نه ، چیزی نیست » ومطلب را ازسر گرفت :

ـ « میس هاویشام ، حالا وارث اموال زیادی شده بود و شاید هم‌حدس بزنیدکه بعنوان کسی‌که بسیارشایسته ومناسب همسری‌است، موردتوجه‌جوانها بود . برادر ناتنی‌اش‌هنوز استطاعت و توانائی‌کافی داشت ، اما ازطرفی بدهی و از طرفی جنون نوظهورش اموال اورا به طرز وحشتناکی به اتلاف‌ونابودی کشاند . اختلافاتی شدیدتر ازآنچه میان او وپدرش بود میان او و خواهرش بروز کرد . میگویند که کینهٔ خواهرش را ، به‌علت اینکه گویا پدرش را تحت تأثیر قرارداده ونسبت باو متنفر ساخته بود، شدیداً بدل گرفت . وحالا به قسمت دردناك داستان میرسیم ـ ضمناً هندل عزیز ،آنرا بخاطرتذکری‌قطع میکنم ، وآن‌این است‌که لیوان جای دستمال سفره نیست .»

نمیدانم چرا میخواستم دستمال‌سفره‌ام را در لیوان بچپانم ، اما میدانم که با پشتکاری‌که در خور منظوربهتری بود حداکثر کوشش را برای فشردن دستمال سفره درلیوان بعمل میآوردم .

مجدداً تشکرکردم ومعذرت خواستم ؛ واو بازباگشاده روئی تمام‌گفت «نه ، چیزی نیست .» وباز مطلب را ازسر گرفت :

ـ « درهرجائی ، مثلا در مسابقات اسب دوانی، درمجالس عمومی‌رقص ویا هرجای دیگری‌که فکرش رابکنید ، مردی ظاهر می‌شد وبه میس‌هاویشام اظهار عشق میکرد . من هیچگاه این مرد را ندیده‌ام ، زیرا این قصه مال بیست وپنج سال پیش است‌که من وشما هنوز بدنیا نیامده بودیم . اما از پدرم شنیده‌ام‌که میگفت مردی بود خوش سرووضع‌که به درد این‌کار میخورد . اما

پدرم همیشه تأکید می‌کرد که بدون تجاهل یا غرض نباید او را آقای متشخص وبزرگ‌منشی بحساب آورد ، زیرا معتقد است که‌ازآنوقت که دنیادنیا بوده کسی که قطرتاً آقاو بزرگ منش‌ومحترم نباشد نمی‌تواند از حیث رفتارآقا وبزرگ منش باشد . همیشه می گفت که هیچ رنگ و روغن و جلائی رگهٔ چوب را نمی‌تواند مخفی کند وجلا ورنگ و روغن هرچه‌بیشترباشد رگه چوب‌را بهتر نشان میدهد . بگذریم ! این‌شخص ، میس هاویشام راعجیب تعقیب‌کرد وگفت که شیفته ودلباختهٔ اوست. گمان میکنم که میس‌هاویشام ، تاآنوقت عکس‌العمل چندانی نشان‌نداده‌بود ولی‌آنچه ازشوروحساسیت درخود داشت بعدها یکباره بروزکرد . دیوانه‌وارشیفتهٔ اوشد وبااو نردعشق باخت.دراین‌که میس‌هاویشام دلباخته او بود واورا میپرستید جای هیچگونه شك و تردید نیست . این مرد ازمحبت وعلاقهٔ او با چنان مهارتی سوء استفاده‌کردکه مبالغ هنگفتی پول از اوبیرون‌کشید و اورا وادارکرد که ازبرادرش سهام‌آبجوسازی را (که پدرش براثر ضعف وسستی برایش بجاگذاشته بود) بقیمت کلانی خریداری‌کند ، به این بهانه‌که وقتی شوهرش شد باید همهٔ‌آن را یکجا اداره‌کند . آقای جگرز آنوقتها مشاور میس هاویشام نبود . بعلاوه غرور و دلباختگی میس هاویشام بیش ازآن بودکه نصیحت‌کسی را بپذیرد . اقوامش بی‌نوا ودسیسه‌کار بودند، باستثنای پدرم‌که باندازهٔ‌کافی‌تهیدست وفقیربود اما ابن الوقت وحسود نبود. تنها فرد مستقل میان‌آنها او بود . اومیس‌هاویشام را از اینکه خیلی به‌آن‌مرد ورمیرفت وخود رادست بسته دراختیارش میگذاشت سرزنش‌کرد. میس‌هاویشام هم دراولین فرصتی‌که دست داد پدرم را باعصبانیت درحضورآن مرد از خانه بیرون‌کرد . ازآنموقع ببعد دیگر او را ندیده است .»

به جمله‌ای‌که میس‌هاویشام‌گفته بود اندیشیدم : « بالاخره ماتیو وقتی که من روی این میز درازکشیده باشم ، بدیدنم خواهدآمد . »

پرسیدم‌که آیا پدرش‌کینهٔ او را سخت بدل‌گرفته است ؟

گفت : « نه ، اینطور نیست ، امامیس‌هاویشام درحضور شوهرآینده‌اش او را متهم‌کردبه اینکه حالاکه ازتملق‌گوئی وچاپلوسی ناامید شده این‌حرف را زده است‌که منافع خودرا پشت پردهٔ بی‌غرضی وخیرخواهی‌پنهان‌کند .حالا برگردیم به‌جریان مرد مزبور وداستان راتمام‌کنیم. خلاصه، روزعروسی‌تعیین شد ؛ لباس‌عروس راآوردند؛ نقشهٔ‌گردش‌ماه عسل‌ریخته شد؛ مهمانان بعروسی دعوت شدند، روزموعودفرارسید ـ اما ازدامادخبری نشد. نامه‌ای نوشت...»

بمیان صحبتش دویدم و گفتم : « آیا میس‌هاویشام نامه را هنگامی که برای عروسی لباس پوشیده بود دریافت کرد ؛ ساعت نه وبیست دقیقه‌کم ؟ »

هربرت با حرکت سرسخنم را تأییدکرد و گفت : « در همان ساعت و دقیقه‌ای که بعداً تمام ساعتهای خانه را روی آن متوقف کرد . در اینکه آیا سوای این حادثه که عروسی را با بیرحمی تمام برهم زد مسألهٔ دیگری هم در میان بود چیزی نمی‌توانم بگویم ، چون نمیدانم . هنگامی‌که از ناخوشی سختی‌که بدان دچار آمد بهبودی یافت ، تمام محل را همانطورکه دیده اید بدست ویرانی‌سپرد وازآن وقت ببعد هیچگاه بروشنائی روز نظرنیانداخت .»

پس ازاندکی تأمل گفتم : « همهٔ داستان همین بود ؟»

ـ «همهٔ آنچه من میدانم . درحقیقت این قدرهم‌که می‌دانم خودم تکه ـ تکه سرهم‌کرده‌ام؛ زیرا پدرم همیشه ازاین موضوع اجتناب میکند وحتی‌وقتی هم‌که میس‌هاویشام دعوتم‌کردکه‌آنجا بروم، بیش ازآنچه لازم بود بدانم چیز دیگری نگفت.اما یك چیز را فراموش کردم بگویم : حدس میزنند مردی‌که مورداعتماد ببجای میس هاویشام قرارگرفته بود بابرادر ناتنی‌اش دست بیکی بوده‌است ؛ ساخت و پاختی بین‌آنها بوده ، ومنافع را تقسیم میکرده‌اند. »

گفتم:«تعجب‌میکنم‌چرا بااو ازدواج‌نکردتاهمهٔ ثروتش‌را یکجاتصاحب کند ؟ »

هربرت‌گفت : « شاید هم قبلاازدواج‌کرده بود. شاید هم این خواری وخفت بیحد واندازه ناشی ازدسیسهٔ برادرناتنی‌اش بود. توجه‌کنید! من‌این‌را نمی‌دانم .»

باز روی‌موضوع قدری تأمل‌کردم وپرسیدم: «بسراین دونفر چه‌آمد؟»

ـ «درخواری‌وخفت ورسوائی‌بیشتری سقوط کردند، یعنی‌اگرخواری و وخفت ورسوائی بیشتری بتواند وجود داشته باشد .»

ـ « حالا زنده‌اند ؟ »

ـ « نمی‌دانم .»

ـ « همین حالا گفتیدکه استلا بامیس‌هاویشام نسبتی ندارد و فقط دختر خواندهٔ اواست ، چه وقت اورا بفرزندی پذیرفت ؟ »

هربرت‌شانه‌بالاافکند: «ازآنوقت که‌شنیده‌ام‌میس‌هاویشامی‌بوده، استلائی هم بوده . بیش از این چیزی نمیدانم .» و سپس داستان راهمان طورکه بود رهاکرد وگفت: «حالا، هندل، تفاهم‌کامل میان ما موجوداست.آنچه من در

مورد میس‌هاویشام میدانم شما هم میدانید .»

جواب دادم : «وآنچه من میدانم شما هم میدانید .»

ـ «کاملا باور میکنم، بنابراین رقابت و یا سوء تفاهمی میان من و شما نمی‌تواند وجودداشته‌باشد. اطمینان داشته‌باشیدکه راجع بشرایطی‌که پیشرفت وترقی‌شما وابسته باآن است‌ـیعنی اینکه درموردشخصی‌که این‌ترقی ناشی ازاو است نباید پرسش وگفتگوکرد ـ ازطرف من تخطی‌نخواهد شد، و نه من و نه هیچکس از بستگانم باین موضوع اشاره نخواهیم‌کرد .»

درحقیقت مطلب‌را باچنان ملاطفت وظرافتی‌بیان داشت‌که احساس‌کردم اگرسالهای سال راهم درخانهٔ پدرش‌بگذرانم ، ازاین موضوع سخنی به میان نخواهدآمد. مع‌الوصف این‌سخن را بالحنی‌چنان پرمعنی بیان‌کردکه‌احساس کردم اوهم مثل من ، میس‌هاویشام را ولینعمتم میدانست .

قبلا هیچگاه ازخاطرم‌نگذشته بودکه صحبت‌را برای این بدینجاکشاند که این‌مانع‌را برای‌همیشه ازپیش‌پا بردارد، ولی‌پس ازطرح‌آن بحدی‌احساس سبکباری‌کردم که یقین کردم منظورش همان بوده است. سخت خوش بودیم و صحبتمان‌گل انداخته بود، ضمن‌گفتگو از اوپرسیدم‌که چکاره است .

جواب داد : « سرمایه دار ـ بیمه چی‌کشتی‌ها .»

تصور میکنم نگاهم راکه در جستجوی علائم وآثارکشتیرانی یا سرمایه بهرسومی‌گشت دید ، زیرا اضافه‌کرد « درشهر .»

تصورات بزرگی درمورد ثروت و اهمیت بیمه‌گران‌کشتی‌ها داشتم و با ترس ووحشت‌اندیشه‌کردم‌که عجبا بیمه‌گرجوانی‌را برپشت افکنده و چشمان بی باکش را با ضربهٔ مشت‌کبود وسر پر مسئولیتش را شکافته بودم ! اما باز با منتهای آسودگی خاطر احساس‌کردم‌که هربرت هیچگاه موفق نخواهدبود وبه ثروت ودولت نخواهد رسید .

ـ « البته تنها باین اکتفا نمی‌کنم که سرمایه‌ام را فقط درکار بیمهٔ کشتی‌ها بکار اندازم . سهام معتنابهی از بیمهٔ عمر خریداری می‌کنم و فعالیتم را بیشتر در آن خط بکار میاندازم. مقداری ازسرمایه‌ام را هم درمعدن‌بکار میاندازم. والبته هیچیك از این اقدامات مانع از این نخواهد بودکه بحساب خودم چندکشتی اجاره‌کنم.» سپس به‌پشتی صندلی تکیه‌داد وافزود : «فکر می کنم‌که باهندشرقی‌تجارت‌ابریشم ، شال ، ادویه، رنگ ، دارو وچوبهای‌قیمتی بکنم . دادوستد جالبی است .»

گفتم : «با استفاده هم هست؟»

گفت : «خیلی!»

باز دستخوش تردید گشتم و باخود اندیشیدم که آینده‌هائی درخشان‌تر از آیندهٔ من نیزوجود دارد . هربرت انگشتان شست را در جیبهای جلیقه‌اش کرد و گفت: «فکرمی‌کنم باهندغربی‌هم تجارت شکروتنباکو ومشروبات‌بکنم؛ وهمینطور با سیلان ، بخصوص بخاطر عاج آن.»

گفتم: «بتعداد زیادی‌کشتی احتیاج خواهید داشت.»

گفت : «یك بحریهٔ‌کامل.»

در حالیکه پاك مقهور عظمت این دادوستدبودم پرسیدم که‌کشتی‌هائی که بیمه میکند درحال حاضر به‌کجا رفت وآمد می‌کنند ؟

جواب داد: «هنوزکار بیمه‌را شروع نکرده‌ام.فعلا دارم مطالعه‌میکنم.» این شغل ظاهراً باوضع مسافرخانهٔ‌برنارد سازگار بود، ومن(بالحنی که‌میرساند مجاب شده‌ام) گفتم «آها ـ !»

ـ«بله ، فعلا دردفترخانه‌ای هستم ودارم جوانب‌کاررا مطالعه می‌کنم.»

پرسیدم : «کاردفترخانه باصرفه هست ؟ »

درجواب پرسید : «برای ... منظورتان با صرفه برای جوانی که‌درآن کار می‌کند؟»

ـ«بله ، برای شما .»

ـ«نه ، برای من نه.» این‌جمله را باحالت ووضع‌کسی که دقیقاً به‌جمع وموازنهٔ حسابی مشغول باشد اداکرد «مستقیماً سودی ندارد. یعنی چیزی‌عاید من نمی شود ، و... باید خودم زندگیم را بچرخانم.»

این‌کار محققاً ظاهر پرسودی نداشت . سرتکان دادم، انگارمیخواستم بگویم که پس‌اندازکردن چنان سرمایه‌ای ازچنین منبع‌درآمدی دشوارخواهد بود .

هربرت پاکت گفت : « اما چیزی‌که هست آدم جوانب‌کار را مطالعه میکند. این خودش خیلی است . می‌دانید ، آدم دردفترخانه است و در ضمن جوانب‌کاررا مطالعه می‌کند .»

بنظرم عجیب بود که آدم در دفترخانه نباشد و نتواند جوانب کار را مطالعه‌کند. باسکوت وخاموشی مراتب احترام‌خویش‌را نسبت بتجاربش‌ابراز داشتم .

هربرت گفت : «بعد فرصت مناسب بدست میآید وآدم وارد کارمیشود ، خودش را روی آن می اندازد وسرمایهٔ لازم را بهم میزند. بفرمائید، کارتمام است ! بمحض اینکه سرمایه را بهم زدید دیگر کاری ندارید جزاینکه آن را بکار بیاندازید.»

واین درست مانند طرزرفتارش بهنگام برخورد درباغچه بود وبی‌کم و کاست با آن تطبیق می‌کرد . چگونگی ونحوهٔ تحمل فقرش نیزبا چگونگی و طرزتحملش بهنگام شکست مطابقت داشت .

بنظرمیرسیدکه تمام ضربات سرنوشت را درست باهمان آرامش وچهرهٔ گشاده‌ای برخود هموارمی نمودکه ضربات ومشتهایم راآن روزبر خودهموار کرده بود.مسلم بودکه درپیرامون خودچیزی جزضروری‌ترین وابتدائی‌ترین وسایل زندگی‌رانداشت،زیرا به هرچه‌که اشاره می‌کردم معلوم می‌شدبه‌حساب من ازکافه ویاجای دیگرفرستاده شده است .

باآنکه ثروت وسعادتش را درعالم خیال ساخته وپرداخته بود من بسیار ممنون‌بودم‌که میدیدم بادی درآستین نینداخته واینهمه فروتن وبی ادعا است، وهمین، رفتار طبیعی خوش آیندش را مطبوع‌ترمی‌ساخت . خلاصه ، جورمان بسیارجوربود، هنگام عصربرای گردش درخیابانها ازخانه خارج‌شدیم وبابلیط نصفه قیمت به تآتررفتیم . روز بعد برای ادای مراسم مذهبی بکلیسای«وست‌مینستر»[1] رفتیم‌وبعدازظهرهمان‌روزگردشی درپارکها کردیم. همه‌اش به‌این‌فکر بودم که‌چه‌کسی اینهمه اسب‌را نعل می‌کند؟آرزو می‌کردم‌که ای کاش‌این‌کار را جو میکرد .

مینمودکه ازآن یکشنبه‌ای که‌جوو بیدی را ترک کردم ماهها گذشته‌است. فاصلهٔ زمانی میان‌مابهمان وسعت فاصلهٔ مکانی فیمابین یه نظرمیرسیدوزمینهای باتلاقی ولایت از هرجائی ده‌رتر می‌نمود . اینکه یکشنبهٔ هفتهٔ پیش در لباس کهنه‌ام بکلیسای شهرخودمان رفته‌باشم ، ترکیبی ازاموغیرممکن جغرافیائی واجتماعی وکیهانی بنظرمی آمد . معهذا خیابانهای پرازدحام لندن‌که در دم غروب بسیار روشن‌بودند با زبان اشارات زبان به ملامتم می‌گشودند ازاینکه آشپزخانهٔ محقرونیمه روشن مرزوبوم خویش را درآن دوردست رهاکرده‌ام. همچنین دردل شب صدای پای آدم‌بیکاره ودغلبازی‌که ببهانهٔ مراقبت‌دراطراف مسافرخانهٔ برنارد پرسه می‌زد دلم را خالی می‌کرد .

1- Westminster Abbey

صبح دوشنبه ساعت نه و ربع کم هربرت برای کار و نیز بمنظور مطالعهٔ جوانب کار بدفترخانه رفت ومن هم با او رفتم . بنا بود که ظرف یکی دوساعت بیرون بیاید ومرا تا «هامراسمیث» همراهی کند؛ قرار بود منهم درهمان حوالی منتظرش باشم. بنظرم رسید که تخمهائی راکه بیمه گران جوان بصورت جوجه از آنها بیرون می آمدند مانند تخم شترمرغ درمیان گردوغبار و گرما خوابانده اند . این تصور در نتیجهٔ براندازکردن امکنه ای که این غولهای نوزاد روزهای دوشنبه بدانجا می رفتند از خاطرم خطور کرد . دفترخانه ای که هربرت بآن داخل شد جای دلگشایی نبود، طبقهٔ دوم عمارتی مشرف به حیاط بود. نمای آن ازهرجهت چرکین ودوده آلود بود وبجای چشم انداز، پنجره های آن بقسمت عقب طبقهٔ دوم بنای دیگری بازمیشد .

تاهنگام ظهردرآن حوالی انتظارکشیدم. سپس به صرافی رفتم واشخاصی را دیدم که موهای نرم وکرکی برگونه ولب داشتند ودرزیر آگهی ها و اوراق تبلیغاتی مربوط به کشتیرانی نشسته بودند؛ گرچه ازعلت پکری وافسردگیشان سردرنیاوردم معهذا آنها را بازرگانانی بزرگ بحساب آوردم . هنگامی که هربرت آمد ، رفتیم ودر رستوران مشهوری ناهار خوردیم که آنوقت در نظرم بسیار با ابهت مینمود ، اما اکنون معتقدم که پست ترین جای اروپاست. جائی بود که حتی آنموقع نیز متوجه شدم که سوس روی کاردها وپیش بندپیشخدمتها وروميزی ها ازمقدارسوس روی کباب وسایرخوراکیها بیشتربود .

پس ازاینکه ناهارنسبتاًارزان قیمت ما تمام شد (قیمت چربی روی کاردها و وسایل دیگرحساب نشد) بمسافرخانهٔ برنارد بازگشتیم و چمدان کوچك را برداشتیم وکالسکه ای بمقصد هامراسمیث گرفتیم . ساعت دو یا سه بعد از ظهر بآنجا رسیدیم. اندك راهی با خانهٔ آقای پاکت فاصله داشتیم . دری را گشودیم وبداخل باغ کوچکی که مشرف بررودخانه بود وبچه های آقای پاکت درآن ببازی مشغول بودند وارد شدیم. دیدم که بچه های آقای پاکت درحقیقت تربیت نمی- شدند وکسی هم آنها را تربیت نمی کرد بلکه به معلق زدن وجفتك انداختن مشغول بودند ، مگراینکه دراینمورد که هیچگونه نفع وغرضی درآن نداشتم، خود را فریب داده باشم .

خانم پاکت ، درزیر درختی ، روی یك صندلی نشسته بود وپاهایش را روی صندلی دیگری انداخته بود و کتاب می خواند . دودختر پرستار، هنگامی

که بچه‌ها بازی می‌کردند ، دراطراف مراقب بودند .

هربرت گفت : «مامان، این آقای پیپ است.» با این معرفی،خانم پاکت مرا با ظاهرموقر ومهربانی پذیرفت .

یکی ازپرستارها خطاب به دوتا ازبچه‌ها فریاد برآورد : «آقا الیك[1] ومیس جین[2]، اگه میون‌اون بته‌ها جست بزنین توی رودخونه میافتین، اونوقت پاپا چی میگه ؟»

در همین موقع پرستار، دستمال خانم پاکت را اززمین برداشت‌وگفت: «خانم ، این ششمین باره‌که اونو زمین انداختین!»

خانم پاکت خندید و گفت : « متشکرم ، فلاپسن » [3] و سپس در یکی ازصندلی‌ها جا خوش‌کرد وخواندن‌کتاب را ازسر گرفت . چهره‌اش بلافاصله حالت دقیق‌ودرهم کشیده‌ای بخود گرفت، گوئی که‌یك هفته بود کتاب‌می‌خواند، اما هنوز چند سطری بیش نخوانده بود که چشمانش را بمن دوخت و گفت : «امیدوارم‌که مامان حالشان خوب باشد .» این پرسش غیرمنتظره ، چنان در وضع دشواری قرارم دادکه داشتم بی هوا میگفتم‌که اگر چنین شخصی وجود داشت تردیدی نبودکه حالش بسیار خوب بود ، خیلی ممنون ومتشکر میشد و تعارفاتش را تقدیم می‌داشت ،که پرستار بدادم رسید .

پرستار دستمال‌را اززمین برداشت‌وگفت: «وا! این هفتمین‌باره خانم ! خانم امروز بعدازظهرچی دارین می‌کنین !» خانم پاکت ابتدا دستمال را با قیافه‌ای شگفت زده ، انگارکه قبلاآن را ندیده بود ،گرفت و سپس خنده‌ای حاکی ازبازشناخت آن‌کرد وگفت : «متشکرم‌فلاپسن » ومرا یکسره فراموش نمود وخواندن‌کتاب را ازسر گرفت .

حال‌که فرصت شمردن بچه‌ها را داشتم ، دریافتم‌که در مراحل مختلف معلق زدن‌کمتر ازشش پاکت‌کوچولو حضورنداشتند . بزحمت بجمع‌کل‌رسیده بودم‌که صدای هفتمی هم بگوش رسیدکه بطورغم‌انگیزی‌شیون را سرداده بود.

فلاپسن‌که ظاهراً این امررابسیارعجیب‌می‌پنداشت گفت:«حتماً بچه‌است. میلرز[4] زودبروبالا!»میلرزکه پرستاردیگربود بداخل‌عمارت‌رفت وفریاد شیون بچه بتدریج خفه وضعیف شد و انگار چیزی دردهانش چپانده باشند فریاد از ته‌گلویش بیرون می‌آمد . خانم پاکت تمام این مدت را بخواندن‌مشغول بود. بسیارکنجکاو بودم بدانم‌که این‌کتاب چیست .

۱- Alick ۲- Miss Gane ۳- Flopson ۴- Millers

گمان می‌کنم منتظر آمدن آقای پاکت بودیم؛ بهرحال انتظار می‌کشیدیم، بنا براین فرصت مشاهده و بررسی این پدیدهٔ قابل توجه خانوادگی دست داد: هروقت بچه‌ها هنگام بازی نزدیك خانم پاکت می‌آمدند سکندری می خوردند و بروی اومی‌افتادند. این افتادنها همیشه با تعجب زیاد ولی زود گذراومواجه می شد وبه ندبه وزاری دیر گذربچه‌ها می‌انجامید. ازدرك این پدیدهٔ شگفت سخت عاجز بودم‌وناگزیردر بارهٔ آن‌تصورات گوناگونی‌داشتم، تااینکه«میلرز» با بچهٔ شیرخوار پائین‌آمد. بچه‌را بدست فلاپسن داد. فلاپسن داشت او را بدست خانم پاکت میداد که باسر، با بچه‌ومخلفات، بروی خانم پاکت افتاد،اما من وهربرت اورا گرفتیم ومانع ازافتادنش شدیم.

خانم پاکت برای یك لحظه سر ازکتاب برگرفت و گفت: «وای وای برمن فلاپسن! همه دارند زمین می‌خورند!»

فلاپسن با چهرهٔ کاملا برافروخته جواب داد: «راستی هم وای بر شما خانم! این چی‌چیه درست‌کردین؟»

خانم پاکت پرسید «من درست‌کردم فلاپسن؟»

فلاپسن فریاد زد «این پایهٔ صندلی شماست! واگه شما اونواینطورزیر دامنتون نگه‌ندارین مردم‌نمی‌افتند! بفرمائید بچه‌رو بگیرید و کتابو بدیدبمن.»

خانم پاکت برطبق‌صوابدیدعمل کرد وبطرز ناشیانه‌ای، درحالیکه‌بچه‌های دیگردوروبرش میلولیدند، کودك راکمی دردامانش بازی داد. مدت کوتاهی بدین‌منوال گذشت تاسرانجام‌دستورات‌مختصری‌صادر کرد مبنی براینکه‌همه برای خواب‌بداخل عمارت برده شوند. ازاینقرار درهمان فرصت اول، بدومین کشف نیز نایل آمدم وفهمیدم‌که طبیعت وسرشت فرزندان پاکت عبارت ازبالاجستن‌و درازکشیدن است. تحت این شرایط اوضاع، وقتی‌که میلرزوفلاپسن بچه‌ها را چون رمهٔ کوچکی‌بداخل‌عمارت بردند وآقای پاکت برای‌آشنائی‌بامن‌ازعمارت خارج شد، زیاد متعجب‌نشدم‌ازاینکه اورا آقائی یافتم‌که چهره‌اش‌حالت‌نسبتاً آشفته‌ای داشت وحتی موهای خاکستریش نامنظم بود، چنانکه گوئی‌وسیله‌ای برای برقراری هیچگونه نظم وترتیبی نمی یافت.

فصل بیست و سوم

آقای پاکت گفت که ازدیدنم خوشحال است وامیدوار است که من‌هم از دیدنش متأسف نباشم وبا لبخندی چون لبخند پسرش افزود : «زیرا من واقعاً آدم بدی نیستم.» علیرغم آشفتگی‌ها وموهای خاکستریش ، مرد جوان نمائی بود ورفتارش بنظر کاملا طبیعی میرسید- کلمهٔ طبیعی‌را بمفهوم بی‌تکلف‌استعمال میکنم. اما آشفتگیش شائبهٔ مضحکی داشت واگر خود او واقف باین امرنبود ونمیدانست که چیزی نمانده است که کار باینجاها بکشد رفتارش پاك مضحك و مسخره‌آمیزمی شد . پس‌ازآنکه اندکی با من صحبت‌کرد ، ابروان زیبا وپر پشت وسیاهش را توأم با دلواپسی درهم کشید وخطاب به خانم پاکت گفت : «بلیندا [1] ، امیدوارم به آقای پیپ خوش‌آمد گفته باشید ؟ » خانم پاکت سر ازکتاب برداشت وگفت: «بله.» وسپس با حالتی‌که حکایت ازپریشانی‌حواس داشت برویم تبسم کرد وپرسیدکه آیا مزهٔ عرق بهارنارنج را دوست‌دارم؟چون سئوال، ارتباط نزدیك ویا دوری‌باهیچیك ازمذاکرات گذشته وآینده‌مانداشت لذا آنرا بمثابهٔ صحبتی تلقی‌کردم‌که مانند صحبت‌های قبلی بمنظورحفظظاهر برزبان آورده است .

پس ازچند ساعت کشف‌کردم،ولازم است آنرا تذکردهم ، که‌خانم‌پاکت دخترشوالیهٔ متوفائی بودکه براثرحادثه‌ای ازبین رفته بود : این شوالیه‌معتقد بودکه اگرمخالفت مصرانه ومغرضانهٔ زیدی درمیان نبود پدر متوفایش‌به مقام «بارونی» می رسید. نمیدانم این مخالفت ازجانب چه‌کسی بود ، اگر هم می دانستم فراموش‌کرده‌ام ؛ آیا این مخالفت ، مخالفت شخص شاه بود ،مخالفت نخست وزیر بود ، مخالفت قاضی القضات یا اسقف«کانتربری» بود ویا شخص دیگری ، نمیدانم . بهرحال اوبه استناد این حق موهوم خودرا به تجیای‌دنیا

1- Belinda

چسبانیده بود . اعتقاد من اینست که آن آقا بدانسبب به مقام شوالیه گری رسیده بود که درموقع نصب نخستین سنگ بنای ساختمانی خطابهٔ اضطرارآمیزی ، که چیزی جزسرهم بندی دستورزبان انگلیسی نبود وبرطوماری پوستین نوشته شده بود ، ایراد کرده وبیلچه یاظرف ساروج را بدست یکی ازافراد خاندان سلطنتی داده بوده است .

با این سوابق ، وی دستورداده بود که خانم پاکت ازهمان ایامی که در گهواره بود چنان تربیت شود که حتماً با شخصیت صاحب عنوانی ازدواج نماید وازبلای دانش وآموزش وپرورش عوام مصون بماند .

مراقبت والدین خردمند این خانم جوان چنان موفقیت آمیز بود که وی چون یك عروسك اما بسیار بی دست وپا وبیفایده بارآمد . با روحیه وشخصیتی که چنین پرورده شده بود، درعنفوان جوانی با آقای پاکت آشنا شده وآقای پاکت نیز دراوان شباب بوده وهنوزتصمیم نگرفته بود که آیاباید روی کیسهٔ پشم[1] جلوس کند یا سرخودرا به تاج اسقفی مزین دارد . ازآنجا که انتخاب این یا آن راه صرفاً وابسته به عامل زمان بود ، وی و خانم پاکت چنگ در موهای زمان انداختند(که بدیهی است بلندشده بودند واحتیاج به کوتاه کردن داشتند)، و فرصت را غنیمت شمردند وبی علم و اطلاع پدر خردمند ازدواج کردند . پدر خردمند که جزدعای خیرچیزی نداشت که به آنها ببخشد ویا ازآنها دریغ دارد پس ازکشمکش مختصری این «جهیز» را به آنان بخشید وبآقای پاکت اطمینان داد که «زنش گنجی است درخوریك شاهزاده»، آقای پاکت ازآنوقت تاکنون این گنجینه را درطریق دنیوی بکار انداخته وچنانکه می گفتند جزمنافعی ناچیز چیزی برایش ببارنیاورده بود. خانم پاکت هنوزهم بعلت اینکه باصاحب عنوانی ازدواج نکرده بطورکلی مورد دلسوزی وشفقتی احترام آمیز بود، حال آنکه آقای پاکت هدف نوع عجیبی نکوهش توأم باگذشت بود : زیراهرگزعنوانی کسب نکرده بود .

آقای پاکت مرا به عمارت برد واطاقم را نشان داد . اطاقی بوددلگشا و مطبوع، وضع مبلمان و اثاثهٔ آن طوری بود که میتوانستم آنرا به آسودگی

---

۱ ــ در مجلس اعیان ، مهردار سلطنتی که ضمناً ریاست کل داوران را نیزدارد روی صندلی بی‌دسته وپشتیی‌که نشستن‌گاه آن انباشته از پشم است می ــ نشیند . این امر یادگار ویادبود دوران رونق تجارت است .

بجای اطاق نشیمن هم مورد استفاده قرار دهم. سپس در دو اطاق مشابه دیگر راکوفت ومرا به ساکنین آنها ، آقای «دراملی»[1] وآقای «استارتوپ»[2] معرفی کرد . درامل مرد جوانی بود که قیافه‌ای پیرانه وجثه‌ای لخت وسنگین داشت وسوت می‌زد . استارتوپ که ازنظرقیافه وسن وسال جوانتر می نمود کتاب می خواند وسرش راچنان نگهداشته بود که گوئی درزیر بار دانش زیاد خم‌شده‌بود.

خانم و آقای پاکت چنان حالتی داشتند که پنداشتی زیر دست دیگری هستند ومن درشگفت بودم که صاحب خانهٔ واقعی کیست و چه کسی بآنها اجازه داده است در آنجا زندگی کنند . سرانجام دریافتم که این قدرت مجهول ، خدمتکاران‌هستند . این‌طرز زندگی شاید راحتی بیشتری داشت ، زیراخالی اززحمت ودردسر بود، اماگران تمام می‌شد، چون خدمتکاران خودراموظف می دانستند که درخوردن وآشامیدن دقت ومشکل پسندی بخرج دهند وهرروز چند نفرمهمان داشته باشند . اینان اجازه داده بودند که‌سفره‌ای رنگین داشته باشند ، معهذا بنظر من بهترین غذا در آشپزخانه صرف میشد . و همیشه فکر می‌کردم که کسی که دراین خانه پانسیون است باید بتواند شخصاً ازخود دفاع کند ، زیرا هنوز یکهفته از اقامتم نگذشته بود که خانم همسایه‌ای که با این خانواده آشنا بود نامه‌ای‌نوشته وطی‌آن اطلاع داده‌بود که «میلرز» رادیده‌که بصورت طفل شیرخوار سیلی نواخته است . این موضوع خانم پاکت را بشدت منقلب کرد . با دریافت نامه اشکش سرازیر شد وگفت : چیز عجیبی است که همسایه‌ها نمی توانند بکاردیگران کار نداشته باشند .

بتدریج وبیشتر از ناحیهٔ هربرت فهمیدم که آقای پاکت در «هارو»[3] و «کمبریج» تحصیل کرده و ازشاگردان ممتاز آن موسسه بوده تا اینکه سعادت ازدواج با خانم پاکت را خیلی زود پیداکرده وچشم اندازآیندهٔ خودراتاریک ساخته وحرفهٔ آماده‌کردن شاگردان تنبل‌را برای امتحان، انتخاب کرده‌بود.

پس ازاینکه تعدادی ازشاگردان کودن رابرای امتحانات آماده‌ساخت ازاین‌کار محقر احساس‌کسالت کرد وبلندن آمد . چیزقابل توجه‌درمورداین شاگردان این بود که پدرانشان درصورتیکه متنفذ بودند ، همیشه مصمم بودند اورا درارتقاءبه مقامی کمك نمایند،اما همیشه‌این تصمیم‌را هنگامیکه‌شاگردان معلم را ترك مینمودند فراموش‌میکردند. درلندن،پس‌ازاینکه بتدریج‌ازرسیدن به آرزوهای بلند خود نومید گشته بود ، باکسانی که فرصتهائی‌را ازدست‌داده

1- Drummle 2- Startop 3- Harrow

و یا در استفاده از آنها تعلل روا داشته بودند به «مطالعه» پرداخته بود و ذهن کند اشخاص مختلف دیگری را برای موفقیتهای بهتری از نو «تیز» کرده وجلا داده بود. همچنین مقداری از اوقات خود را به تصحیح وتحشیهٔ متون ادبی مصروف داشته بود. با درآمدی که ازاین راه حاصل می‌شد، باضافهٔ عایدی شخصی ناچیزی، خانه‌ای راکه دیدم اداره میکرد.

خانم وآقای پاکت همسایه‌ای متملق وچاپلوس داشتند: بیوه زنی بود که سراپا همدردی وهمدلی بود وبا همه موافق بود، قربان وصدقهٔ همه می رفت، موافق شرایط ومقتضیات بروی همه تبسم مینمود یا اشك می‌افشاند. نام این خانم «کوی‌لر»[1] بود. درروز ورودم این افتخار نصیبم شد که بازو دربازویش اندازم وبرای صرف ناهار به طبقهٔ پائین هدایتش کنم. روی پله‌ها گفت: «اینکه آقای پاکت عزیز مجبور به پانسیون کردن آقایان محترمی است که پیشش درس بخوانند برای خانم پاکت عزیز ضربه ومصیبت بزرگ وناگواری است.» سپس بایکدنیا محبت واعتماد گفت که این موضوع البته شامل حال من نخواهد بود واگر همه مثل من بودند وضع بکلی صورت دیگری بخود میگرفت. (آنموقع هنوز پنج دقیقه از آشنائیمان نمیگذشت.)

خانم «کوی‌لر» گفت: «اما خانم پاکت عزیز، پس از ناامیدی دوران اولیهٔ جوانی، احتیاج به ظرافت وتجمل زیاد دارد، البته نمی خواهم بگویم که آقای پاکت عزیز ازاین بابت مستحق سرزنش است.»

چون میترسیدم گریه‌را سردهد، برای اینکه ازاین کار بازش دارم گفتم: «درست میفرمائید.»

ـ «وماشاءالله خانم پاکت اینقدر تمایلات اشرافی دارند که...» مجدداً با همان منظور قبلی گفتم: «بله، درست‌میفرمائید.»

«...وبرای خانم پاکت عزیز خیلی ناگوار است که آقای پاکت عزیز به او اینهمه بی توجه است.»

ناگزیر از فکردر این باره بودم که اگر توجه قصاب از خانم پاکت عزیز منحرف میشد شاید گواراتر بود، اما چیزی نگفتم.

درحینی که مواظب کارد وچنگال وقاشق ولیوان و سایر ابزار و وسایل قتاله بودم، ازخلال آنچه میان «درامل» وخانم پاکت گذشت، فهمیدم درامل

1- Mrs Coiler

که نام تعمیدیش « بنتلی »[1] است ، عملا وارث رتبه و مقام « بارونی » است.
بعلاوه معلوم‌شد کتابی که خانم پاکت را درباغچه بخواندنش مشغول دیده بودم از سرتا پا مربوط به القاب وعناوین است و خانم پاکت تاریخ دقیق ثبت نام پدر بزرگ مرحومش را درآن کتاب ، در صورتیکه اصولاچنین چیزی مقدر بود ، میداند . دراملزیاد صحبت نمیکرد ، (بنظرم‌آدمی عبوس و اخموآمد) اما درهمان تمایل محدودی‌که بصحبت نشان میداد چون شخصی بر گزیده و مقرب سخن می‌گفت وباخانم‌پاکت چون خواهرخود رفتار می‌کرد. هیچکس جز خودشان وخانم‌کوی لرعلاقه‌ای به صحبتشان نشان نمیداد وپندارم اینست که این مذاکره برای هربرت دردناك‌بود. اوضاع حاکی‌ازاین بودکه گفتگو مدت زیادی‌بطول خواهدانجامیدکه خانه شاگرد بااعلام‌یك مصیبت‌خانوادگی وارد اطاق‌شد. خبردرحقیقت، عبارت ازاین‌بودکه‌آشپز گوشت‌گاورا درجائی گذاشته وپیدا نمی‌کند. درنهایت بهت‌وشگفتی، برای‌نخستین باردیدم‌که‌آقای پاکت باانجام عملی‌که بنظرمن خیلی‌عجیب می‌آمد واما درچشم‌دیگران بسیار عادی بود ومنهم ، مثل سایرکارهای اهل خانه به‌آن خوگرفتم ، خاطرش را آرامش بخشید :کاردگوشت خردکنی را زمین‌گذاشت‌ـ درآن لحظه مشغول بریدن‌گوشت بودـ و هردو دستش را درموهای آشفته‌اش فروبرد . مینمودکه کوشش فوق‌العاده‌ای مبذول میدارد که بداینطریق خود را از روی صندلی بلندکند. اما وقتی‌که نتوانست خودرا بالابکشد، بآرامی‌کاری‌راکه قبلا بدان مشغول بود ادامه داد .

پس ازآن ، خانم‌کوی‌لرموضوع صحبت راعوض‌کرد وبه تملق‌گوئی از من پرداخت . برای چند لحظه از این کارخوشم‌آمد . اما چنان فاحش وبی پروا تملق میگفت‌که لطف‌آن بزودی ازبین رفت . هنگام تظاهر باینکه جداً علاقمند به دوستان ومحیطی است‌که من‌ترك کرده‌ام ، طوری بمن نزدیك‌میشد که دغلکاری از سر و رویش می‌بارید . مواقعی‌که روی استار توپ ،که خیلی کم صحبت میکرد ، ودراملی ،که خیلی‌کمترصحبت مینمود جستی میزد وسخنی دربارهٔ آنها می‌گفت‌جداً ازاینکه‌آنهادرآنسوی‌دیگرمیز نشسته‌وازفیض‌مصاحبتش محروم بودند بحالشان غبطه میخوردم .

پس ازناهار ، مراسم معرفی بچه‌ها بعمل‌آمد وخانم‌کوی لرتعبیرات و تفسیرات تحسین‌آمیزی دربارهٔ چشم و دماغ و ساق پایشان بیان داشت . این

1- Bentley

روش ، راه عاقلانه‌ای برای اصلاح قوای دماغی وتقویت فهم وادراکشان بود. بچه ها عبارت بودند ازچهار دختر بچه و دو پسر بچهٔ کوچك باضافه يك کودك شیرخوار که بهردو دسته ممکن بود تعلق داشته باشد . اما هنوز معلوم نبود که جانشین طفل شیرخوار به کدامیك از این دودسته وابسته است . فلاپسن و میلرزآنها را بدرون اطاق آوردند ، گوئی دو درجه دار بودند که برای سربازگیری رفته واینها رانام نویسی کرده بودند، حال آنکه خانم پاکت باین اطفال ، که میبایست نجبای جـوانی بوده باشند ، چنان مینگریست که گفتی سعادت دیدارشان را قبلا داشته ولی‌نمیداند باآنان چه کند .

فلاپسن گفت: « خانم،چنگالتان را بمن‌بدهید وبچه‌را بگیرید. اینطور نگیرید والاسرش را زیر میز میزنید . »

خانم پاکت پس ازاین توصیه ، بچه را طوردیگر گرفت وسرش راروی میززد . تکان ولرزشی شدید وقوع این واقعه را اعلام داشت .

فلاپسن گفت: «اوای ! اوای ! خانم، بدیدش بمن ، میس‌جین ، بیابچه را بازی بده ، بیا !»

یکی از دختربچه‌ها که بسیار ریزه بود وبنظر میرسیدکه بسیار زود و نابهنگام وظایف دیگران را برعهده گرفته است ، ازجایش که پهلوی من بود قدم بیرون گذاشت وبچه را بازی دادتاموقعی که ازگریه بازایستاد وخندید . وسپس همهٔ بچه ها خندیدند وآقای‌پاکت هم‌که دراین ضمن دوبار تلاش کرده بودکه خود را بوسیلهٔ موهایش بلندکند خندید ومانیز خندیدیم .

فلاپسن بزور دولاکردن بچه ، چون عروسکی هلندی ، او را بسلامت در دامان خانم پاکت گذاشت و فندق شکن را بدستش داد تا با آن بازی کند ودرضمن به خانم پاکت توصیه‌کردکه مواظب باشد ،زیرا دستهٔ فندق‌شکن با چشم بچه سازگاری ندارد ، و بتندی به میس‌جین مأموریت دادکه بچه را بپاید . سپس دوپرستاراطاق را ترك‌کردند وبا خانه شاگرد بازیگوش‌وبیماری که هنگام ناهار به میزمیرسید و نصف دگمه‌های کتش را در پای میزبازی از دست داده بود درسرپله‌ها نزاع وجنجال جالبی راه انداختند .

چون خانم پاکت درعین خوردن قاچی پرتقال آمیخته‌با شراب وشکر ، گرم صحبت با درامل بود ودربارهٔ «دورتبه از رتبه‌های بارونی» بحث میکرد وبچه را یکلی در دامن خود فراموش‌کرده بود وبچه هم با فندق شکن اعمال ترسناکی انجام میداد، ناراحتی خیال داشتم. بالاخره جین‌کوچولو که‌احساس

کرد مغز کوچك بچه در معرض خطرقرار گرفته، آهسته ازجای خود خارج شد و با نیرنگ و چاپلوسی بچگانه اسلحهٔ خطرناك را از دست او بیرون کشید. خانم پاکت که درهمان لحظه ازخوردن پرتقال فراغت یافته بود وموافق این کار نیز نبود گفت : «بچهٔ بد ذات ، به چه جرأت این کار را میکنی؟ یاالله برو ، برو سرجات بشین !»

دخترکوچولو بزبان بچگانه گفت : «خانم جون ، اگه نگرفته بودم چشاشو درآورده بود .»

خانم پاکت گفت : «چطور جرأت میکنی این طوربا من صحبت کنی ، برو ، برو سرجات بنشین!»

وقار وابهت خانم پاکت چنان خردکننده بود که انگارمن موجب برانگیختن آن شده باشم پاك سراسیمه شدم .

آقای پاکت ازانتهای دیگرمیز بالحن نکوهش آمیزی گفت : «بلیندا، چطورمیتوانید اینقدر نامعقول و بی انصاف باشید ! «جین» بخاطر حفظ بچه مداخله کرد .»

خانم پاکت جواب داد: «من بکسی اجازه نمیدهم درکارم مداخله کند. ماتیو ، تعجب میکنم، شما میخواهید دیگران بمن توهین کنند . »

آقای پاکت با ناراحتی شدید فریاد برآورد : «سبحان‌الله ! بچه‌ها باید با فندق‌شکن کشته شوند وکسی هم نباید آنها را نجات بدهد !»

خانم پاکت ضمن نگاه باشکوهی که به متخلف معصوم انداخت گفت : «جین نباید درکارمن مداخله کند . فکرمیکنم که به اندازهٔ کافی قدرمقام‌ومرتبهٔ پدر بزرگ مرحومم را بدانم . آنهم جین !»

آقای پاکت مجدداً در موهای خود چنگ زد واین بار در واقع چند سانتیمتری خود را از روی صندلی بالاکشید و تعجب کنان خطاب به حاضران گفت : «خوب گوش کنید ! بچه‌ها باید بخاطرموقعیت وشأن پدربزرگ مردم با فندق شکن کشته بشوند !» سپس خود را بروی صندلی انداخت وساکت شد.

هنگامیکه این جریان ادامه داشت ، همه باناراحتی ، رومیزی رانگاه میکردیم. وقفه‌ای ازپی این ماجرا آمدکه طی‌آن ،کودك شریف ومنع ناپذیر فریاد شوق وذوق سرداد ویك سلسله جست وخیز بطرف «جین» کوچولو شروع کرد . پیدا بود که جین کوچولو ، صرفنظر ازخدمتکاران ،تنها عضو خانواده است که بچه با او انس والفتی دارد .

خانم پاکت گفت : «آقای درامل ، ممکن است لطفاً زنگ را بزنید که فلاپسن بیاید ؟ جین ، کوچولوی وظیفه نشناس ، برو بخواب . حالا ، نی‌نی کوچولو بیا، بیا با ماما !»

اما طفل شیرخوار مجسمهٔ غیرت وشرافت بودوباتمام قوا به این فرمان اعتراض کرد . درجهت عکس خود را روی بازوی خانم پاکت دولا میکرد وبعوض چهرهٔ لطیفش، یك جفت کفش بافته وقوزك پای فرو رفته‌را به‌حاضران نشان میداد . پس‌ازآنکه به اوج تمرد وسرکشی رسید بیرونش بردند ، اما سرانجام به‌مقصودخود نایل آمد، زیرا چنددقیقه‌بعد، ازپنجره جین کوچولورا دیدم که اورا بغل کرده است .

تصادفاً چون فلاپسن سرگرم کارهای‌شخصی بود وامورمربوط به‌بچه‌هاهم وظیفهٔ کس دیگری نبود ، پنج کودك دیگر در سرمیز غذا برجای ماندند . از اینقرار ، ازروابط متقابل آنان وآقای پاکت آگاه شدم، باین‌نحو که آقای پاکت که آشفتگی معمولی سیمایش شدت یافته وموهایش ژولیده بود، لحظه‌ای چند به‌آنها نگریست، پنداشتی‌سردر نمی‌آوردکه چگونه به‌آنجا آمده‌ودرآن مؤسسهٔ شبانه روزی منزل کرده‌اند وچرا طبیعت آنها را به‌کس‌دیگری‌نسپرده است که ازآنها نگهداری کند . سپس بسردی وما نند یك مبلغ مذهبی سؤالاتی ازآنها نمود : چرا حاشیهٔ‌پیراهن چین‌دار «جو» کوچولو سوراخ است؟جودر پاسخ گفت : «پاپا ، فلاپسن اگه وقت پیداکنه وصله‌اش میکنه .» ـ چرا روی کژدمك فانی[1]کوچولو باز است؟ـ«پاپا، میلرز خیال‌داره اگه فراموش نکنه «مشما»روش بذاره.» سپس دیگ‌رحم وشفقت پدرانهٔ آقای‌پاکت به‌جوش‌آمد و بهرکدام یك‌شیلینگ پول‌داد و گفت‌بروند وبازی کنند؛وموقعیکه بیرون‌رفتند، کوشش سختی کردکه خودرا بوسیلهٔ موهایش ازروی صندلی بالا بکشد ، وپس آنگاه این موضوع بی نتیجه وبیهوده راکنارگذاشت .

هنگام عصر دررودخانه قایق‌رانی بود . چون درامل واستارتوپ هریك قایقی داشتند ، من نیزتصمیم گرفتم که قایقی دست‌وپاکنم وازهردوپیشی گیرم. دربیشترورزشهائی که بچه‌های روستائی ماهرند من‌نیزمهارت داشتم ، اماچون می دانستم که برای قایقرانی در رود تایمز ـ نه رودخانه‌های دیگر ـ چابکی ومهارت‌کافی ندارم، بیدرنگ تصمیم گرفتم خود را تحت آموزش شخصی که از قهرمانان قایق‌رانی بود وچند لحظه پیش توسط دوستان جدیدم به‌اومعرفی‌شده

1- Fanny

بودم قراردهم. این مرجع صلاحیت‌دار، با گفتن اینکه بازوان یك آهنگر رادارم سخت ناراحتم کرد. اگر می‌دانست که بااین‌تعارف چیزی نمانده بود شاگردش را از دست دهد تردید ندارم که هیچگاه باظهارآن مبادرت نمی‌ورزید.

شب، پس‌ازاینکه بخانه رسیدیم، شام‌مفصلی خوردیم و گمان میکنم‌اگر حادثهٔ خانوادگی نسبتاً ناگواری رخ نمیداد همه خوش وخرم بودیم. خانم پاکت سرکیف بود که خدمتکار وارد شد و گفت: «آقا، بیزحمت، باشماعرض دارم.»

خانم پاکت که ابهت ووقارش مجدداً برانگیخته‌شده بود گفت: «باارباب صحبت می‌کنی؟ چطورهمچوخیالی‌رامی‌توانی به مغزت راه‌بدهی؟ بروبافلاپسن صحبت‌کن ـ یایك وقت دیگر بخودم بگو.»

خدمتکارجواب داد: «معذرت می‌خواهم خانم، همین حالا می خواهم بگویم. می‌خواهم به‌آقا بگویم.»

لذا آقای پاکت بیرون رفت ومانیزتاموقعی که برگشت حداکثراستفاده راکردیم وخوش بودیم.

آقای پاکت با قیافه‌ای نومیدواندوهناك بازگشت وگفت: «بلیندا، واقعاً دیدنی است! آشپزمست ولایعقل کف آشپزخانه افتاده و یك بسته‌کرهٔ تازه در گنجه گذاشته‌که بعوض روغن بفروشد!»

خانم پاکت دفعتاً تأثربسیار دلپذیری نشان داد وگفت: «این‌کار، کار سوفیای[1] ملعون است.»

آقای پاکت پرسید: «بلیندا، منظورت چیست؟»

خانم پاکت گفت: «سوفیا بشما گفته! مگر باچشمهای خودم ندیدم که همین حالا توی اطاق آمد، وباگوشهای خودم نشنیدم‌که خواهش‌کرد با شما صحبت کند؟»

آقای‌پاکت گفت: «ولی میخواهی بگوئی‌که مرا پائین‌نبرد وآن‌زن‌وآن بسته را بمن نشان نداد؟»

خانم پاکت گفت: «ماتیو، برای دوبهم زنی ازاودفاع می‌کنی؟» آقای پاکت ناله‌ای سرداد.

خانم پاکت گفت: «من که نوهٔ پدر بزرگ هستم نباید در این خانه بحساب‌بیایم؟ بعلاوه آشپزهمیشه زن خوب ومحترمی بوده وهنگامی که اولین

1- Sophia

بار بدنبال کار باینجا آمد ، با طبیعی‌ترین وضع گفت که احساس می‌کند من برای این آفریده شده‌ام که «دوشس»[1] باشم.»

آنجائی که آقای پاکت ایستاده بود نیمکتی قرار داشت. آقای پاکت با حالت یك گلادیاتور[2] مشرف بموت روی نیمکت افتاد، معهذا در آن حال، باصدای فرو افتاده‌ای گفت : «شب بخیر آقای پیپ.» حدس زدم که مقتضی است ترکش کنم و به بستر بروم .

1- Duchess زن دوك ، عنوان موروثی اعیان .

2- Gladiator اسرای روم باستان که آنهارا برای تفریح دیگران با هم به جنگ می‌انداختند .

فصل بیست و چهارم

بعد ازدویا سه‌روز، وقتی که‌دراطاقم مستقرشده وچندین دفعه بلندن‌رفته وبرگشته‌وآنچه مورد احتیاج بودیکسبهٔ طرف حساب سفارش داده بودم، آقای پاکت ومن گفتگوی مفصلی بعمل آوردیم . ازمشی زندگی آینده‌ام بیش‌ازخود من اطلاع داشت، زیرا باین نکته اشاره نمودکه‌آقای جگرز اظهارداشته‌است درنظرنیست درآینده شغلی‌داشته باشم وباید آنقدر تعلیم وتربیت ببینم که‌بتوانم بی‌هیچ دشواری، باجوانانی که‌مانندخودم وضع وموقعیت مساعدی دارندآمیزش کنم وچون چیزی نمیدانستم ، البته موافقت کردم .

توصیه کردکه برای فراگرفتن اینچنین مبادی و اصولی در محلهای خاصی در لندن حضور یابم و وظیفهٔ تشریح و توضیح مطالعات خویش‌را بعهدهٔ او گذارم . امیدوار بود که براثر راهنمائیهای هوشمندانه‌اش یاحداقل‌عوامل مأیوس کننده روبرو خواهم بود و بزودی قادر بچشم‌پوشی از هرکمکی، جز کمك خود او ، خواهم گشت . با این طرز گفتار، و بیشتر بعلت حسن‌نیتی که نشان داد،خویشتن رابا رشتهٔ صمیمیت واعتماد استواری بمن بست . بایدبگویم که همیشه درانجام وظایفش آنچنان‌شوق وعلاقه‌نشان می‌دادکه مرا نیز باجرای تکالیفی که‌درقبال او داشتم راغب می‌ساخت .

اگربعنوان یك استاد رفتاربی‌اعتنائی نسبت بمن پیش گرفته بود تردید ندارم‌که بعنوان یك شاگرد به تلافی برمی‌خاستم . امااوچنین بهانه‌ای بدستم نداد و هر یك حرمت دیگری را نگاه می داشتیم . من هرگز طی این روابط شاگردی ومعلمی بچشم اینکه چیزمضحکی دررفتارش وجود داشت و یا چیزی جزیك‌آدم جدی وشرافتمند ومهربان بود به اونمی‌گریستم.

هنگامی که این‌نکات روشن‌شده ومن باکمال اشتیاق‌بکارپرداخته‌بودم، بخاطرم رسیدکه اگرمی‌توانستم اطاق خوابم را درمسافرخانهٔ برناردنگهدارم

زندگیم دلپذیرترومتنوع‌تر می شد حال‌آنکه ، رفتاروآدابم نیز در مصاحبت هربرت‌بیدی نمی‌گرائید . آقای پاکت ایرادی باینکار نداشت ، اما اصرار داشت‌که قبل ازهراقدامی نظرم رابا سرپرستم در میان‌گذارم . احساس‌کردم که باریك بینی‌آقای‌پاکت بیشتربااین ملاحظه‌بودکه این نقشه‌درصورت‌اجراء، هربرت رااز‌پاره‌ای مخارج معاف میداشت . لذا به لیتل‌بریتن رفتم و خواستم را باآقای جگرز درمیان‌گذاشتم .

گفتم : «اگرمی‌توانستم‌وسایلی‌راکه‌برایم‌کرایه شده خریداری‌کنم ودو یا سه چیز جزئی دیگر نیز بخرم راحتیم‌کاملا تأمین بود .»

آقای جگرز باخندهٔ‌کوتاهی‌گفت : « برو وفوراً دست بکار شو ! گفتم که وضعت روبراه خواهد بود. خوب ، به چقدر احتیاج داری ؟ »

گفتم : « نمیدانم .»

آقای جگرز گفت : « خوب ! چقدر ؟ پنجاه پوند ؟ »

گفتم : «خیر ، اینقدرها هم نه. »

گفت : « پنج پوند ؟ »

تنزل مبلغ چنان‌بودکه بادستپاچگی‌گفتم: «خیر ! ازاین بیشتر .»

در حالیکه دستها را درجیب‌کرده وسررابیکسو متمایل نموده ونگاهش را بدیوار پشت سرم دوخته بود و انتظار جوابم را می‌کشید گفت : « از این بیشتر، ها ! چقدر بیشتر؟»

با تردید گفتم : « تعیین مبلغ یك‌کمی مشکل است . »

آقای جگرز گفت: « بسیارخوب! بااین‌هم‌می‌رسیم ! دوپنج تاکافی‌است؟ سه پنج تاکافی است ؟ چهارپنج تا چطور ؟»

گفتم‌گمان می‌کنم‌کافی باشد .

آقای جگرز گره برابرو افکند وگفت : « چهار پنج تا کافی خواهد بود ، اینطور است ؟ خوب ، چهار پنج‌تابحساب شما چقدر میشود ؟ »

ـ « بحساب من چقدر ؟»

ـ گفت : « بله ! چقدر می‌شود؟ »

تبسم‌کنان‌گفتم : «گمان می‌کنم بحساب شما بشود بیست پوند .»

آقای جگرز سر را باحالتی زیرکانه و بعلامت عدم موافقت با جواب تکان‌داد وگفت: «شما چکارداریدکه بحساب من‌چقدر می‌شود. من‌می‌خواهم بدانم بحساب شما چقدر میشود ؟ »

گفتم : « البته ، بیست پوند . »

در اطاق‌را بازکرد و گفت: «ومیك، ازآقای‌پیپ‌رسید بگیر و بیست‌پوند بایشان بپرداز .»

این طرز کار سخت درمن تأثیرکرد ، که بدیهی است چندان مطبوع هم نبود. آقای جگرزهیچگاه‌نمی‌خندید ، اما کفشهای براقی می‌پوشید که جیر جیر میکردندوهمیشه مواقعی‌که منتظر پاسخ بودکلهٔ درشتش را فرو می‌افکند وابروان پرپشتش‌را درهم‌می‌کشید وبرپنجهٔ این‌کفشهائی‌که‌جیرجیرمی‌کردند تکیه میکرد ، انگار بخشکی وبدگمانی می‌خندید . چون اتفاقاً بیرون رفت و ومیك‌هم شاداب و پرحرف‌می‌نمود گفتم : « از رفتارآقای جگرز هیچسر در نمی‌آورم .»

ومیك گفت : «بخودش بگو،آنرا تعارف تلقی خواهدکرد . نمیخواهد که ازرفتارش‌سردربیاورند» وافزود«این‌رفتارشخصی‌او نیست، یك‌رفتارحرفه‌ای است ؛ بله ، فقط حرفه‌ای است .»

پشت میزش نشسته بود وبخوردن ناهارکه عبارت از یك قطعه بیسکویت خشك بود مشغول بود . کروچ کروچ آنرا می‌جوید و تکه هائی از آنرا ، چنانکه‌گوئی نامه هائی بصندوق پست می‌انداخت، درشکاف دهن جای‌میداد.

گفت : «من همیشه اینطور فکرمی‌کنم‌که مثل اینکه یك تلهٔ آدم‌گیری کارگذاشته ومدام مراقب‌آن است. می‌بینی‌ناگهان ـ تیکی صداکرد ـ وگیر افتادی ! »

بی‌آنکه اظهار کنم‌که تله های‌آدم‌گیری جزو لطفهای زندگی نیست ، گفتم مثل‌اینکه خیلی وارداست، نه؟

ومیك در حالی که با قلمش بکف اطاق اشاره می‌کرد تابیان‌کند که استرالیا را از لحاظ موقعیت قرینه انگلستان می‌دانند ،گفت : « بله ، عمیق، مثل استرالیا . » و قلم را روی کاغذگرداند وگفت : « اگر چیزی عمیق‌تر و ماهرتراز او باشد ، او همان می‌شود .»

گفتم گمان می‌کنم‌کار و بارش بسیار خوب باشد . ومیك گفت « عالی است !»

پرسیدم تعداد منشیها زیاد است ؟ به این سؤال جواب داد :

«زیاد خودمان راگرفتارمنشیها نمی‌کنیم ، چون جگرز فقط یکی است و مردم هم نمی‌خواهند جگرزهای دست دوم داشته باشند . فقط چهار نفریم ،

مایلیدآنها را ببینید ؟ چون شما هم دیگر از خودمان هستید .»

پیشنهاد را پذیرفتم . وقتی‌که همهٔ بیسکویت را درصندوق پست انداحت واز صندوقی‌که داخل صندوق نسوزی بود (کلیدش را در محلی ، در حوالی قسمت پائین‌پشتش، جای‌میداد وآنرا ازناحیهٔ یقهٔکت، مانندگیس‌آهنی‌بافته‌ای بیرون میآورد) پولم راپرداخت بطبقهٔ بالارفتیم. عمارت بسیارتاریك ومحقری بود . بنظر میرسیدکه شانه های روغنی وچرکینی که‌آثارشان بردیوار اطاق آقای جگرز بچشم میخورد ، سالهای سال درپله ها بهم سوده ، پائین رفته و بالاآمده‌بودند. درقسمت جلوطبقهٔاول، یك‌منشی، که چیزی میان یك‌میخانه‌دار ویك موشگیربنظر میرسید- مردی درشت‌اندام وپریده رنگ ورم‌کرده- بادقت تمام با سه‌چهار موجود ژنده‌پوش گرم‌صحبت‌بود وباآنها مانند دیگر اشخاصی که درتأمین وجوه‌آقای جگرز شرکت داشتند با بی نزاکتی رفتار می‌نمود . وقتی‌که بیرون‌آمدیم‌ومیك گفت: «جمع‌آوری وتهیه مدارك‌برای محکمه» . در اطاق بالا یك منشی سست و شل و ول که بسگ «تریه» [1] شباهت داشت (مثل آنکه ازدوران تولگی‌فراموش‌کرده بودند پشمش‌را بچینند) نیز بهمان‌ترتیب با شخصی که چشمهایی کم سو داشت گرم‌کار بود .آقای ومیك او را بعنوان قالگری‌که همیشه دیگش در جوش است وهر چیزی راکه دلم می‌خواست آب می‌کرد معرفی نمود . پیاپی عرق میریخت ، تو گوئی فن خود را روی خود می‌آزمود . در پستوی اطاق ، مردی شانه بالا آمده و مبتلا به درد اعصاب صورت ،که چهره‌اش را باکهنه ای کثیف پیچیده بود و لباس مشکی کهنه‌ای بتن داشت که گفتی واکس خورده است ، روی میز خم شده و برای استفادهٔ شخصی‌آقای‌جگرز به‌پاکنویس‌یادداشتهائی‌مشنول بودکه‌دو نفرشخص‌محترم‌دیگر تهیه نموده بودند .

تمام مؤسسه همین بود. هنگامی‌که دوباره پائین‌رفتیم ومیك مرا باطاق سرپرستم راهنمائی‌کرد وگفت: «این جا را قبلا دیده‌اید .»

چشمم‌که مجدداً به‌آن دو مجسمهٔ زشت ونفرت انگیز ودریده چشم‌افتاد گفتم : «خواهش می‌کنم بفرمائید اینها مجسمهٔ چه اشخاصی هستند ؟»

ومیك روی یك صندلی رفت وقبل‌ازاینکه‌آنها را پائین‌بیاورد گردوغبار سر نفرت‌انگیزشان را فوت‌کرد وگفت: «اینها ؟ اینها دو نفر شخصیت مشهور هستند . دونفر از موکلین ما بودند و یکدنیا شهرت و اعتبار برای ما کسب

۱- Terrier

کردند . این مرد اربابش راکشت وباتوجه باینکه مدرك جرمی از او بدست نیامد ، نقشهٔ کار را بد نریخته بود . » سپس خطاب بمجسمه گفت : تاکس ! چرا باید شبها پائین بیائی و دزدانه بداخل دوات سر بکشی تا این لکه روی پیشانیت بیافتد؟ »

من خود را از آن جانوروحشی ، که ومیك روی صورتش تف می‌انداخت وباآستین آن را می مالید ، عقب کشیدم و گفتم : «به‌او شبیه است ؟»

ومیك گفت: «شبیه ؟ مونمی‌زند.می‌دانید، مجسمه در «نیو گیت»،درست پس ازاینکه ازچوبهٔ دارپائینش آوردند ساخته شد . علاقهٔ خاصی بمن داشتی اینطور نیست ، ناقلا ؟ » سپس گل سینهٔ خودراکه زنی راکنار یك درخت بید مجنون و آرامگاهی نشان میدادکه برروی‌آن ظرف خاکستر مرده بود لمس کرد و به این خطاب محبت آمیز پرداخت : « این را چه زود دادی برایم ساختند !»

ـ«آیاآن خانم کسی است ؟»

ومیك جواب داد : « نه ، رفیقه‌اش بود . رفیقهٔ کوچولویت را دوست داشتی ، نه ؟ خیر، همچین یك ریزه بود. آقای پیپ ، البته مثل این اینطور ظریف وقلمی نبود و اورا هیچوقت پشت یك‌همچو ظرفی نمیدیدید مگر اینکه پرشراب بود .» چون با این سخنان توجه ومیك باز بسوی گل سینه‌اش جلب شده بود مجسمه را برزمین نهاد وگل سینه را بادستمال جلا داد .

پرسیدم : «عاقبت‌کارش همان بود؟ ازظاهرش که اینطور معلوم است.»

گفت : حق باشما است . ظاهر حقیقی و درستی است . بیشتر مثل این است‌که یکی‌ازسوراخهای دماغش راباموی دم اسب‌وقلاب ماهی‌گیری‌کوچکی گرفته باشند.بله، عاقبتش همان‌بود. ومن بشما قول‌می‌دهم‌که این عاقبت‌بسیار هم طبیعی بود . این ناقلا وصیت نامه جعل می‌کرد ، وشاید هم‌کارش فقطاین نبود و وصیت‌کننده ها را هم می‌کشت . هر چند مرد آقامنشی بودی (مجدداً بمجسمه روکرد) ومی‌گفتی‌که زبان‌لاتین‌هم‌بلدی! بله !آدم پرلاف وگزاف! چه دروغگوئی بودی ! من هرگز دروغگوئی مثل تو ندیده‌ام!» پیش ازاینکه دوست مرحومش را روی طاقچه جای دهد بزرگترین حلقهٔ سوگواریی‌راکه بدست‌داشت‌لمس‌کرد وگفت : « بله، درست روزپیش ازاعدام یکی رافرستادی و اینرا برایم خریدی .»

هنگامیکه داشت مجسمهٔ دیگر را سرجای خود می‌گذاشت و از روی

صندلی پائین می‌آمد بخاطرم رسید که تمام جواهرات آقای ومیك از منابع مشابهی استخراج شده است . از آنجا که آقای ومیك هیچگونه کمروئی وحجبی ازاین بابت‌نشان نمی‌داد ، وقتی که در برابرم ایستاد و به تمیز کردن دستهایش پرداخت اجازه خواسته مطلب را استفسار کردم .

پاسخ داد : « اوه ، بله، اینها همه هدایائی ازاین قبیل‌اند . میدانید ، یکی که میآید دیگری‌را بدنبال‌خود میآورد ـ بله که اینطور! از قبول اینگونه هدایا هیچوقت ابائی‌ندارم. چیزهای غریب وجالبی‌هستند، دارائی سبك‌وزن و قابل حملی هستند . البته در مورد شما که چشم اندازتان روشن و آینده تان مشعشع ودرخشان است عرض‌نمی‌کنم اما خودم ، شعار زندگیم همیشه این‌است که : چنگ دراموال سبك وزن وقابل حمل بزن . اموال گران قیمت و سبك وزن را دریاب .»

هنگامی‌که این نظر را مورد تحسین و ستایش قرار دادم ، به شیوه‌ای دوستانه به سخن ادامه داد و گفت :

« اگر در مواقعی‌که کار واجبتری نداشته باشید و اگر زحمتی نباشد که خانهٔ مرا در « والورث» به قدوم خود مزین بفرمائید میتوانم رختخوابی آماده کنم و چنین محبتی را افتخار تلقی می‌کنم . البته چیزهای دیدنی زیاد ندارم ، جزدو یا سه چیز کمیاب که شاید دیدنشان خالی از لطف نباشد . یك تکه باغ ویك خانهٔ ییلاقی دارم.»

گفتم‌که این دعوت را باکمال میل می پذیرم .

گفت : «متشکرم،پس هروقت برای‌شما مناسب باشد ، این ملاقات‌دست می دهد . تا بحال باآقای جگرز شام یا ناهاری خورده‌اید؟»

ـ «نه هنوز.»

گفت : «خوب ، اوشراب‌بشما خواهدداد وشراب خوب هم خواهدداد؛ من پنج [1] بشما خواهم داد که بدك نیست . وحالا خدمتتان عرض‌کنم، وقتی‌که تشریف میبرید با آقای جگرز غذا بخورید‌کلفتش‌را خوب نگاه‌کنید .»

ـ «چیز خیلی غیرعادی خواهم دید ؟»

ومیك گفت :«جانوروحشی رام شده‌ای راخواهید دید . شاید بگوئیدنه آنقدرها هم غیر عادی نیست . ولی من عرض می‌کنم این موضوع بستگی به

1- Punch نوشابه‌ای است که از چای وعرق وقند وآب لیمودرست میکنند

توحش جبلی جانوروميزان اهلی‌کردن آن دارد . این موضوع ایمان واعتماد شما را به قدرت وکفایت آقای جگرزکم‌نخواهدکرد . خوب نگاهش‌کنید .»

گفتم که این کار را با منتهای علاقه و کنجکاویی‌که در من بیدار کرده است خواهم کرد . هنگامیکه میخواستم بروم ، پرسید آیا مایلم چند دقیقه‌ای ازوقتم‌را صرف‌کنم وآقای جگرز را درحین‌کار ببینم ؟

به دلایلی،وبخصوص بعلت اینکه بوضوح نمیدانستم‌که اورا به چه‌کاری مشغول خواهم یافت ، جواب مثبت دادم . شتابان به مرکز شهر آمدیم و در محکمهٔ خلاف‌که بسیار شلوغ بود از میان جمعیت جلو رفتیم . در آنجا یکی ازهمخون‌های متوفی (همخون ازنظرآدم‌کشی) که علاقهٔ غریبی به سنجاق‌سینه داشت ، درجایگاه متهمین ایستاده وبه جویدن چیزی مشغول بود؛دراین‌ضمن سرپرستم به استنطاق یامواجههٔ زنی پرداخته بود، نمیدانم‌کدامیك‌ـواوواعضاء دادگاه وتماشاگران را تحت تأثیرهیبت خویش قرارداده بود ، اگرکسی،از هرمقام، چیزی میگفت‌که مورد موافقتش نبود بلافاصله درخواست مینمود که «یادداشت شود» ، اگرکسی اعترافی نمیکرد میگفت « از شما بیرون خواهم کشید» واگرکسی اعترافی میکرد میگفت «آها ،گیرت آوردم ! » هربارکه انگشتش رامی جویدداد‌رسان بخودمی‌لرزیدند ودزدان ودزدبگیران‌باجذبه‌ای آکنده ازترس درسخنانش دقت میکردند . هنگامی‌که ابروانش در جهت آنها میگشت خود را واپس میکشیدند . نمیدانم جانب کدام طرف را داشت زیرا بنظرمیرسید همهٔ حاضرین را دریك آسیاب خردمیکرد ومیسائید . فقطمیدانم که وقتی روی پنجه‌های پادزدکی بیرون رفتم جانب محکمه را نداشت، زیرا با اخطارهای تهدیدآمیز خود ، پاهای مرد محترمی راکه درآن روز بعنوان نمایندهٔ قوانین وعدالت‌انگلستان‌برمسند قضا تکیه زده بود ، درزیرمیز به‌تشنج واداشته بود .

فصل بیست و پنجم

«بنتلی درامل» که بحدی بداخم بود که حتی کتاب را هم چنان در دست می گرفت که گفتی نویسنده‌اش به‌او گزندی رسانده است ، بسیار دیر آشنا و کناره گیر بود. همانطور که قیافهٔ لخت و سنگین و بطئی الحرکتی داشت، حرکات و نوسانات ذهنی‌اش نیز به کندی صورت می گرفت . با آن بشرهٔ کودن و زبان بزرگ و لخت که بنظر میرسید همچون خودش که کاهلانه در اطاق می‌نشست درحفرهٔ دهانش لمیده است ، آدمی بود بیکاره ومغرور و لئیم وکم حرف ومظنون . ازخانوادهٔ توانگری اهل«سامرست‌شایر» بود. خانوادهٔ وی این معجون خصائل‌را همچنان در دامن خویش پرورش داده بود تا سرانجام به این کشف نائل آمده بود که دیگر بزرگ‌شده و کمافی‌السابق خرفت مانده است . بنابراین درامل هنگامی که یك سر و گردن بلندتر ازآقای پاکت وشش سرکودن‌تر ازاکثر متشخصین بود پیش آقای پاکت آمده بود .

استارتوپ را مادری ضعیف، لوس وناز پرورده بارآورده بود وهنگامیکه باید درمدرسه باشد درخانه مانده بود . علاقه ودلبستگی صادقانه‌ای به‌مادرش داشت و بیش ازحد اورا میستود .چهره‌اش ظرافت وزیبائی چهرهٔ زنی‌را داشت وهمانطور که هربرت میگفت ــ «چنانکه‌می بینید، هرچندمادرش‌را ندیده‌اید.»ــ درست شبیه مادرش بود . البته طبیعی بود که با او باید خیلی گرمتر ومهربانتر ازدرامل باشم وحتی درنخستین‌غروبهای قایق‌رانی ،درکنارهم پاروزنان‌بسوی خانه پیش برویم وبا سرنشینان قایقهای دیگرصحبت‌کنیم. حال‌آنکه‌درامل‌تنها به‌دنبال مسیرقایق‌های ما، نزدیك کناره‌های جلوآمدهٔ ساحل وازمیان نی‌ها پیش میآمد. همیشه‌مانندیك‌موجود ذوحیاتین بیقرار، حتی درمواقعی که مدآب‌سریعاً اورا پیش‌میبرد، به‌کناره‌های ساحل میخزید. من باوچون کسی‌می‌اندیشیدم که همیشه‌هنگامی که‌قایقهای‌ما دروسط‌رودشناور بود وانعکاس‌پرتوماه‌یا آفتاب‌دم‌غروب

را می‌شکافت، اودرتاریکی یاازکنارهٔ رودخانه پشت‌سرما می‌آمد .

هربرت یاریکدل ودوست وفادارم بود، نیمی ازسهم قایقم رابه‌اوپیشکش کردم واین‌عمل موجب‌شدکه اغلب به‌هامراسمیث بیاید. وچون نیمی ازاطاقهای اودرمالکیت من بود بالنتیجه منهم مرتب بلندن‌کشیده میشدم . دائما میان‌این دومحل در رفت‌وآمد بودیم.هنوزعلاقه‌ای‌که زائیدهٔ حساسیت خام جوانی‌وامید بود به آن جاده دارم ، هرچندکه امروزاین راه لطف سابق را ندارد .

یك یادوماه ازمدت اقامتم درمیان خانوادهٔ آقای‌پاکت میگذشت‌که سرو کلهٔ خانم‌کامیلا وشوهرش پیدا شد .کامیلا خواهرآقای پاکت بود. جئورجیانا که اورا نیزدرهمان موقع درخانهٔ میس‌هاویشام دیده بودم، نیزوارد شد.دختر عموئی بود . زنی بود مجرد ومبتلا به سوءهاضمه‌که خشکی وخشونت خود را مذهب ، وسودا و ناخوشی جگرش را محبت مینامید . این اشخاص با بغض و کینه‌ای‌که ازحرص ونومیدی سرچشمه می‌گرفت ازمن نفرت داشتند . حقیقت این‌است‌که درکامکاری وخوشبختیم به پست‌ترین وفرومایه‌ترین طرزی ازمن تملق میگفتند . نسبت به‌آقای پاکت ، چون بچهٔ بزرگی‌که توجهی به‌منافع‌و مصالح خویش ندارد ، شکیبائی وگذشتی توأم با مهربانی نشان میدادند.خانم پاکت راخوارمیشمردند ؛ ولی قبول داشتندکه آن موجود بیچاره در زندگی قرین تلخکامی بوده است واین هم بدان علت بودکه پرتوضعیف این‌تلخکامی درزندگی آنها نیزمنعکس می‌گردید .

اینها اطرافیانی‌بودندکه‌درمیانشان‌بسربردم وبه تحصیل‌پرداختم. بزودی سخت به ولخرجی افتادم وآنقدر خرج‌کردم‌که مقدارآن طی چند ماه تقریباً افسانه بنظر میرسید . اما بهرحال در این‌کشاکش به کتابهایم می چسبیدم . دراین‌کارنکته‌ای با ارزش‌تراز‌آنکه نقائصم‌را احساس میکردم وجود نداشت. باکمك آقای پاکت وهربرت پیشرفتم سریع بود . چون یکی ازآن دو همیشه دردسترس بودکه‌مرابرانگیزد وموانع راازپیش پا بردارد . اگرپیشرفتم‌کمتر ازاین بود میبایست به‌کند ذهنی درامل بوده باشم .

چند هفته بود ومیك را ندیده بودم . بخاطرم رسیدکه نامه‌ای‌بنویسم و پیشنهادکنم‌که یك روز غروب با هم بخانه‌اش برویم . جواب دادکه مایهٔ‌کمال خوشوقتی اوست ودرساعت شش بعدازظهر دردفترکارش منتظرم خواهدبود. به آنجا رفتم واو را در حالی دیدم‌که‌کلید صندوق نسوز را در محل‌مخصوص‌در پشت خود جای میداد .

گفت : «باپیاده رفتن تا «والورث» موافقید؟»

گفتم : «اگرشما موافق باشید، منهم حرفی ندارم .»

جواب داد : «من که مایلم. چون تمام روزپاهایم زیرمیز بوده ودلم می خواهد آنها را از بی حسی و کرختی دربیاورم . آقای پیپ ، حالا عرض می‌کنم که برای شام چه تهیه‌کرده‌ام . خوراك راگو داریم‌که خانگی است ؛ جوجه کباب سرد ، که از کبابی تهیه‌کرده‌ام . فکر میکنم که ترد و آبدار باشد ، زیرا صاحب دکان چند روز پیش در یکی از محاکمات ما عضو هیئت منصفه بود و زیاد باو سخت نگرفتیم . وقتی‌که مرغ را می‌خریدم این موضوع را باو یادآوری‌کردم و گفتم : کهنه انگلیسی ، یکی از خوبهایش‌را سوا کن، خودت میدانی که چند روز پیش اگر میخواستیم می انداختیمت توی مخمصه و دردسر . دکان‌دار درجواب گفت : اجازه بفرمائید بهترین مرغ دکانم را پیشکش‌کنم . که البته اجازه دادم . خوب ، در حد خودش این هم چیزی است سبك وقابل حمل . ضمناً امیدوارم به پدری پیر ایرادی نداشته باشید.»

براستی گمان میکردم هنوزراجع به مرغ صحبت میکند،تااینکه‌افزود: «زیرا پدرپیری درمنزل دارم» . آنوقت‌آنچه ادب ایجاب میکرد گفتم .

همچنانکه پیش میرفتیم‌بسخن‌ادامه دادو گفت : «پس‌هنوز باآقای‌جگرز غذا نخورده‌اید؟»

ـ «نه هنوز.»

ـ «امروز بعدازظهر که‌شنید به‌اینجا میآئید همین را گفت،وگمان میکنم فردا ازشما دعوت‌کند.تصمیم دارد ازرفقایتان هم دعوت‌کند .سه‌نفرهستید، نه؟

گرچه عادت نداشتم که درامل را از زمرهٔ رفقای خود بحساب آورم. جواب دادم «بله.»

ـ «بله ، تصمیم دارد همه را دعوت‌کند.»

ازاین‌کلمات هیچ بوی تعارف استشمام نکردم .

ادامه داد وگفت : «هرچه بشما بدهد خوبش راخواهد داد.چشم‌انتظار تنوع زیاد نباشید ، اما نوع اکمل واعلای آن را خواهید داشت.»

پس‌از لحظه‌ای مکث ،گوئی که اظهار نظردربارهٔ زن خانه‌دار درك‌شده وموضوع مختومه‌باشد، درادامهٔ سخن گفت: «چیزعجیب دیگری همدرخانه‌اش هست ، شبها نمی‌گذارد یك در یا یك پنجره را ببندند.»

گفتم : «هیچگاه به خانه‌اش دستبرد نمیزنند؟»

ومیك درجواب گفت : «نکته همین‌جاست. میگوید وعلناً هم‌اعلام‌میکند: میخواهم‌آن‌کسی را که بخانهٔ من دستبرد میزند ببینم . خودم صددفعه شنیده‌ام که دردفتر خودمان به‌دزدهای کهنه کار گفته: میدانید کجا زندگی میکنم، جائی که چفت هیچ دری انداخته نمی شود . چرا ضرب شستی بمن نشان نمی‌دهید، بیائید! یعنی نمی‌توانم شما را اغوا کنم؟ اما هیچیك از آنها بقدر کافی اهل حال نیست که بخاطر پول یا تفریح این کاررا بکند.»

گفتم : «اینقدرازاومیترسند؟»

ومیك گفت : «چه جورهم میترسند ! حق باشماست ، می‌ترسند . واین هم فقط وفقط ازمهارت اوست ، حتی موقعی که آنها را بمبارزه میخواند. نقره آلاتی دربساطش نیست ، همه قاشق‌ها ازمفرغ است.»

گفتم : «بنابراین چیز زیادی گیرشان نمی‌آید . حتی اگر...»

حرفم را بریدو گفت : «اه! اما اوزیاد گیرش‌خواهد آمد . آنهاهمه‌این را میدانند . جانشان را خواهد گرفت ، جان دسته دستهٔ آنهارا. هرچه‌بتواند می گیرد، ونمی توانم بگویم اگربخواهد چه چیز را نمی تواند بگیرد.»

برعظمت سرپرستم‌تأمل‌میکردم‌که ومیك گفت : «واما نبودن‌نقره‌آلات، این‌مربوط به‌توداری وعمق اواست. یك رودخانه ،عمق طبیعی خودش‌رادارد، اوهم عمق طبیعی خودش‌را دارد. مثلا به زنجیرساعتش نگاه‌کنید .جنس‌حسابی وپدرومادر داری است.»

گفتم : «طلای ناب است.»

ومیك تکرارکرد: «ناب ؟ گمان میکنم اینطور باشد. ساعتش‌هم‌طلااست، وزنگ هم دارد ، و هیچ نیارزد صد پوند می‌ارزد . آقای پیپ ، هفتصد دزد دراین شهرهست وهمه از آن ساعت خبردارند . مرد وزن وبچه‌ای درمیانشان نیست که یاکوچکترین حلقهٔ زنجیر آن‌آشنا نباشد. واگرهم وسوسه بشوندکه به‌آن دست بزنند دوباره آنرا مثل آهن داغ زمین می‌اندازند.»

با چنین گفتگوئی وبعد با صحبت‌های عام‌تری ،راه‌راکوتاه‌کردیم‌ووقت راگذراندیم، تااینکه گفت‌که به«والورث» رسیده‌ایم.

این‌محل بنظرمجموعه‌ای‌ازکوچه‌پس‌کوچه‌ها ، گودال‌هاو باغچه‌ها می‌آمد ومنظرهٔ محل نسبةً دور افتاده وغم‌انگیزی را داشت. خانهٔ ومیك ،کلبهٔ چوبی کوچکی بودکه در میان چند قطعه باغ واقع بود و بالای آنرا مانند موضع آتشباری‌که روی‌آن توپ سوارکرده باشند نقاشی ورنگ آمیزی‌کرده بود.

ومیك گفت : «کارخودم است ، قشنگ هست ؟ »

آنرا بسیارستودم . گمان میکنم کوچکترین خانه‌ای بود که دیده بودم؛ دارای پنجره‌های عجیب و سرطاقهای بیضی‌شکل بود (ضمناً بیشترآنها نقاشی و ساختگی بود) ، دری با سر در بیضی مانندی داشت که از بس کوچك بود بزحمت میشد ازآن گذشت.

گفت : « میدانید ،آن یك چوب پرچم حقیقی است ، روزهای یکشنبه پرچم هوا می‌کنم . حالا اینجا را نگاه کنید ، پس ازاینکه ازاین پل گذشتیم، این را بلند میکنم- اینطور، و راه عبور و مرورقطع می‌شود.»

پل عبارت ازیك الوارچوبی بودکه روی شکافی بعرض تقریباً چهارپا وعمق دوپا بسته شده بود. امادیدن اینکه باچه‌غروری تکهٔ چوب را برمیداشت بسیار دل‌انگیز بود . این‌کار را بسرعت انجام میداد و همچنانکه سرگرم‌آن بود بارغبت ، نه بطورماشینی وخود بخود ، تبسم میکرد .

گفت : « هرشب ساعت نه بوقت گرینویچ ، توپ‌آتش میشود.آنجاست، می‌بینید ؟ وصدایش راکه بشنوید گمان میکنم خیال کنید زنبورك است .»

توپ مورد بحث بر باروی علیحده‌ای ازشبکه‌کاری نصب شده بود و در مقابل تغییرات جوی نیز با برزنتی بصورت چتر محافظت میشد .

گفت : «درقسمتهای عقب،خارج ازدید، برای اینکه طرح و نقشهٔ برج وبارورا خراب‌نکند، زیرا یکی‌ازاصولی‌که به‌آن اعتقاد دارم این‌است که‌آدم اگر نقشه‌ای دارد باید به‌آن بچسبد وآنرا اجرا کند ـ نمیدانم آیا عقیدهٔ شما هم همین است ...»

گفتم : «البته.»

ـ «درقسمتهای عقب ، خوکی است . مرغها وخرگوشهائی هم هستند . بعد ، آستین‌ها را بالا می‌زنم و خیار عمل میاورم . موقع شام می‌بینید که چه نوع سبزی خوردنیی میتوانم عمل بیاورم .»

سپس همچنانکه بازمشتاقانه میخندید وسر می‌جنباند گفت : « بنابراین اگر یك وقتی فرضاً این قلعهٔ کوچك محاصره هم بشود مشکل تأمین آذوقه درمیان نخواهد بود و می‌تواند مدتها پایداری کند.»

سپس مرا به‌آلاچیقی که پانزده‌متر دورتربود راهنمائی کرد. رسیدن به آلاچیق مدت درازی بطول انجامید چون ناچارمی‌بایست ازپیچ و خمهائی که بامهارت تمام درست شده بودبگذریم . لیوان ها را قبلا درآنجا چیده بودند.

«پنج» مادر دریاچهٔ مصنوعی کوچکی که آلاچیق در حاشیهٔ آن بر پا بود خنك میشد . این تکه آب وجزیره‌ای که درمیانش قرارداشت ،که در غیر اینصورت ممکن بود سبزیکاری باشد ، دایره‌ای شکل بود. فواره‌ای درآن کار گذاشته شده بود که وقتی پرهٔ آن رامی‌چرخانیدیدوچوب پنبه رااز لوله بیرون‌می‌کشیدید باچنان شدت وقوتی جستن می کرد که پشت دست راکاملا ترمینمود .

ومیك در جواب خوشگوئیهای من گفت : «خودم مهندس خودم ، نجار خودم ، لوله کش خودم وباغبان وهمه‌کارهٔ خودم هستم . خوب ، میدانید چیز خوبی‌است. تارعنکبوت های «نیوگیت» را ازانسان دورمیکند وپیرمرد راهم خوشحال میکند . ایرادی نداریدکه همین حالا باپیرمرد آشنا شوید ،اشکالی دارد ؛ این ملاقات شما راکسل نمیکند ؟»

مراتب آمادگی خود را بیان داشتم و بدرون قلعه رفتیم . درآنجا مرد سالخورده‌ای رایافتیم که کت‌فلانل بتن‌داشت ودرکنارآتش نشسته بود.پیرمردی بود تمیزوسرودل‌زنده‌وآسوده خیال، وپیدابود ازاو بخوبی مواظبت می‌کنند، اما گوشش کاملا سنگین بود .

ومیك صمیمانه وباخوشی‌وخرمی دستش را فشرد وگفت : « خوب پدر، حالت چطوراست ؟ »

پیرمرد جواب داد : «بسیارخوب ، جان [1] ، بسیارخوب .»

ومیك گفت : «پدر ، این‌آقای پیپ است .کاش میتوانستید اسمشان را بشنوید .آقای‌پیپ ، سرتان را به اوتکان بدهید . این‌کار باب طبع اواست. بیزحمت سرتان را روبه اوتکان بدهید ،آقای پیپ ، خیلی تند و ناگهانی!»

ضمن اینکه محکم سرتکان میدادم ، پیرمرد فریاد زد : « آقا ، خانهٔ پسرم جای قشنگی است. تفرجگاه قشنگی است ،آقا .این خانه واین‌کارهای قشنگی را که روی‌آن شده ، بعد از اینکه عمرپسرم بسر آمد ، باید برای تفرج مردم نگهداری کنند .»

ومیك همچنانکه باچهرهٔ خشنش که براستی‌به ملایمت گرائیده بودپیرمرد را نظاره‌میکرد گفت: «پیرمرد خیلی‌خوشی‌ها، نه؟» وسرش‌را محکم تکان‌دادو گفت : « این هم محض خاطر تو» و باز سررا محکم تراز پیش تکان داد و افزود : « اینهم یکی دیگر ؛ خوشت می‌آید ، نیست ؟آقای پیپ ، اگر خسته نیستید-گرچه میدانم برای اشخاص ناآشنا خسته‌کننده‌است -ممکن‌است لطفاً با

1- John

سر اشارهٔ دیگری‌بکنید! نمیتوانید فکرش‌را بکنید که چقدر خوشحال‌می‌شود.»
اشارات متعدد دیگری کردم و پیرمرد خوش وخوشحال بود . او را که برای غذا دادن‌به طیور به جنبش درآمده بود بحال‌خود گذاشتیم و به‌آلاچیق رفتیم و به نوشیدن « پنچ » نشستیم . درآنجا ، ومیك همچنانکه بکشیدن پیپ مشغول بود گفت که سالهای‌بسیار زحمت‌کشیده تاتوانسته است ملك خود را به این صورت درآورد .
گفتم : «آقای ومیك ، ملك متعلق به خودتان است ؟»
گفت: بله خرده خرده ، هرچند وقت، تکه‌ای از آنرا متصرف‌شده‌ام ، وحالا مالك بلامنازع آن هستم !»
ـ«واقع می‌فرمائید ؟ قطعاً آقای جگرز هم آنرا می‌پسندند؟»
ومیك گفت: « تاکنون‌آنرا ندیده، و از آن چیزی‌بگوشش نخورده، و هرگز هم چشمش به پیرمرد نیافتاده وازاو هم چیزی بگوشش نخورده است . نه، دارالوکاله یك چیزی است و زندگی خصوصی چیز دیگر . وقتی وارد دارالوکاله میشوم‌قلعه راپشت‌سرمیگذارم ووقتیکه واردقلعه میشوم دارالوکاله را . و اگر برای شما هم ناخوشایند نیست خیلی ممنون می‌شوم‌که شما هم همینطور باشید ـ مایل نیستم درجریان‌کار اداری صحبتی ازاین جا بشود . »
بدیهی است احساس‌کردم‌که برای نشان دادن‌حسن‌نیت خود لازم است این تقاضا را رعایت نمایم . «پنچ» بسیار خوبی بود . تاساعت نه به نوشیدن وگفتگو گذراندیم . ومیك گفت: «وقت‌آتش‌کردن توپ نزدیك است . » سپس پیپش را زمین‌گذاشت وگفت : « مایهٔ تفریح پیرمرد است. » هنگامیکه وارد قلعه شدیم پیرمرد را دیدم‌که بادیدگان‌آرزومند و مشتاق برای اجرای این تشریفات شبانه سیخ‌بخاری راگرم می‌کرد. ومیك ، ساعت دردست ، تاموقعی که لحظهٔ گرفتن سیخ تفته از پیرمرد و رفتن بسوی آتشبار فرا رسید ایستاده بود ـ سیخ راگرفت و بیرون رفت . چندی نگذشت که زنبورك باچنان‌صدای شدیدی آتش شدکه کلبهٔ کوچك و قوطی مانند را ، توگوئی میخواست از هم فرو ریزد و متلاشی گردد ، به لرزه درآورد و گیلاسها و فنجان های چای‌را به جرنگ جرنگ انداخت . متعاقب آن پیرمرد ، گمان میکنم که اگر دسته های صندلی را نگرفته بود از روی‌آن پرت میشد ، با شوق وشعف‌فریاد برآورد «آتش‌کرد ! صدایش را شنیدم ! » من هم با حرکت سر سخنش را تأییدکردم. گفتن اینکه شدت عمل من در تکان دادن سر باندازه‌ای بودکه

نمی‌توانستم اورا ببینم ، دور از فصاحت است .

فاصلهٔ بین این «تشریفات» وشام‌را به‌نشان‌دادن مجموعهٔ عجیب وغریبش اختصاص داد. این‌مجموعه بطورکلی خاصهٔ جنائی‌داشت وشامل اشیاء زیربود: یك قلم‌که جعل مهمی با آن صورت پذیرفته بود ، یك یا دوتیغ دلاکی ممتاز، چندطره‌مو واعترافات متعددی که‌درزیر حکم محکومیت تحریرشده بود. ومیك ارزش خاصی برای این اعترافات قائل بود ، زیرا بگفتهٔ خود او « همهٔ آنها دروغگو هستند ،آقا.» این اشیاء بطرز دلپذیری میان نمونه های کوچکی از ظروف چینی و شیشه‌ای و خرده ریزه های ظریفی‌که مالك این موزه آنها را ساخته وچند ظرف تنباکو که پیرمرد ازچوب ساخته بود ، جای‌گرفته‌بودند. تمام این اشیاء را دراطاقی بمعرض نمایش گذارده‌بودندکه قبلا بدان‌واردشده بودم. این‌اطاق نه‌تنها بعنوان‌اطاق نشیمن وپذیرائی مورداستفاده قرارمیگرفت بلکه کارآشپزخانه را نیز انجام می‌داد . این موضوع ازکماجدان روی پایهٔ کناراجاق وانگشت‌برنجین روی‌اجاق، که مخصوص‌آویختن سیخ‌کباب گردان بود، استنباط می‌شد. دخترپاکیزهٔ‌خردسالی به‌کارهای‌خانه می‌رسید وطی‌روز از پیرمرد پرستاری میکرد. پس از اینکه دخترك سفرهٔ شام راگسترد، برای اعطای حق خروج به‌او، پل‌پائین‌آورده شد. شام بسیار عالی‌بود . هرچندقلعه بحدی درشرف پوسیدگی بودکه بوی‌گردوی پوسیده میداد وگرچه بهتر بود جای‌خوك اندکی‌دورترباشد، روی‌همرفته ازاین پذیرائی بسیارراضی بودم .در اطاق خواب کوچکم‌که دربرجك قلعه بودکم وکسری بچشم نمی‌خورد ،سوای اینکه سقف نازکی میان من وچوب پرچم حائل بود،آنچنانکه وقتی طاق باز خوابیدم بنظرمیآمدکه گوئی‌باید تمام مدت شب، چوب پرچم را روی پیشانیم بحال تعادل نگهدارم .

ومیك صبح زود از خواب برخاسته بود ، ومتأسفانه دیدم‌که‌کفشهایم‌را واکس می‌زد . پس ازآن به باغبانی پرداخت و از پنجره میدیدم که وانمود میکرد پیرمرد را بکارگرفته است، وصمیمانه باسرباواشاره می‌کرد .صبحانه نیز بهمان خوبی شام بود . سر ساعت هشت ونیم رهسپار «لیتل‌بریتن» شدیم . همچنانکه پیش میرفتیم ومیك بتدریج خشك و خشك ترمیشد . عضلات دهانش دوباره منقبض‌شد ودهنش‌بصورت شکاف‌صندوق‌پست درآمد. سرانجام‌هنگامیکه بمحل کار رسیدیم وکلید را از یقهٔ‌کتش بیرون‌کشید ، چنان از ملك خود در «والورث» بی‌خبر بنظر میرسیدکه‌گفتی قلعه ، پل معلق ،آلاچیق ، دریاچه ، فواره‌وپیرمرد،همه‌باهم‌بهمراه‌آخرین آتش‌زنبورك درفضا پراکنده گردیده‌اند.

فصل بیست و ششم

اتفاقاً همانطور که ومیك گفته بود بزودی فرصتی دست داد که خانهٔ سر پرستم را با خانهٔ منشی‌وصندوقدارش مقایسه کنم. وقتی که از والورث وارددفتر کارشدیم سرپرستم داشت با صابون معطر دستهایش را می‌شست. مرا نزد خود خواند ودعوتنامه‌ای بنام من ودوستانم ، که ومیك ازآن با خبرم ساخته بود ، بدستم‌داد. تصریح کرد که « تشریفاتی درکارنیست ، لباس شام هم لازم نیست، قرارمان هم فردا است . » پرسیدم : کجا باید برویم ؟ (زیرا نمیدانستم کجا زندگی‌میکند.) و گمان میکنم مخالفت کلی‌اش باهرچیزی شبیه به اعتراف بود که جواب داد : « بیائید اینجا ، با هم میرویم » از این فرصت برای بیان این مطلب استفاده میکنم که آقای جگرز ، پس از راه انداختن هریك از موکلین ، چنانکه گوئی جراح یادندانسازی است ، دستهایش را می‌شست .در اطاق ، پستوئی‌داشت که برای این کار مجهزشده بودومانند دکان عطاری‌بوی صابون معطرمیداد.دراینجا، پشت درحولهٔ بسیاربزرگی‌آویخته‌بود. هروقت که ازدادگاه برمیگشت و یا موکلی‌را راه می‌انداخت دستهایش را می‌شست و با این حوله خشك میکرد. ساعت شش روز بعد ، وقتی من‌ورفقایم به‌آنجا رفتیم بنظر میرسید گرفتار مرافعه ای بدتر ازمعمول بوده است ، زیرا سرش را در داخل‌پستوفروبرده بودونه تنها به شستشوی دست مشغول بودبلکه‌صورتش را نیز می‌شست وآب درگلوغرغره میکرد . هنگامیکه این اعمال انجام یافت و همه جای حوله‌رابه‌سروصورت خودکشیدچاقوی‌قلمتراش‌رادرآورد وقبل‌ازپوشیدن کت‌آثارمرافعه ودعوا را از ناخنها سترد .

وقتیکه از دارالوکاله خارج شدیم وبه‌خیابان‌آمدیم طبق‌معمول‌اشخاصی را دیدیم که‌دوروبرپرسه میزدند وبدون شك‌آرزومند صحبت با او بودند ، اما چنان نیروی مقاومت‌ناپذیری درهالهٔ‌صابون معطر، که وجودش را دربرگرفته

بود، وجودداشت که آنروز از گفتگوی باوی چشم پوشیدند ـ همچنانکه بطرف مغرب پیش میرفتیم ، اشخاصی ازمیان جمعیت باواظهار آشنائی می کردند . در اینگونه مواقع بامن بلندتر صحبت میکرد، هیچگاه کسی را بجانمی آورد و یا توجهی نمیکرد که کسی اورا شناختهواظهار آشنائی وارادت کرده است .

مارا به « جراردداستریت ، سوهو » [1] به خانه‌ای درقسمت جنوبی خیابان راهنمائی کرد. درنوع خودخانهٔ نسبتاً باشکوهی‌بود، امابنجره‌های کثیفی‌داشت وبسیاررنگ و زورفته بودواحتیاج مبرمی به رنگ‌آمیزی ونقاشی‌داشت .کلید را درآورد ودررا گشود. وارد سرسرای بی‌اثاث غم‌انگیزی شدیم که کمترمورد استفاده قرار گرفته بود.

سپس‌ازیك رشته‌پلکان قهوه‌ای سیر بالارفتیم وقدم بدرون یك دستگاه سه اطاقی، که طبقهٔ اول‌عمارت بود، گذاشتیم. روی تخته‌کوبیهای دیوار چندحلقه گل کنده کاری شده‌بود؛ هنگامیکه درمیان‌آنها ایستادتا بما خوش‌آمد گوید این حلقه به قیافهٔ دیگری درنظرم جلوه نمود .

میزشام رادربهترین اطاقهاچیده بودند. اطاق دوم ، رخت‌کن وسومی اطاق خوابش بود. گفت‌که همهٔ خانه در اختیار اوست اما بندرت بیش‌ازآنچه میدیدیم ازآن استفاده می کند. میز بطرز راحتی ترتیب داده شده بود و البته درمیان سرویس‌غذا خوری اشیاء نقره‌ای بچشم نمیخورد . درکنارصندلیش‌میز کوچکی‌بود که بطریها وتنگ‌های گوناگون وچهاربشقاب میوهٔ دسر برآن‌قرار داشت .

می‌دیدم که درتمام مدت شخصاً به همه چیزمی‌رسید وهمه چیز را شخصاً توزیع می کرد .

یك‌قفسه‌کتاب نیزدراطاق بود. ازنوشتهٔ پشت‌کتابها دریافتم که کتابهائی مربوط به شواهد ومدارك، قوانین جزا ، تذکرهٔ جنائی، محاکمات ، قوانین و چیزهائی از این‌قبیل بود . اطاق بهرحال قیافهٔ دفترکار را داشت و چیز تزئینی خاصی درآن بچشم نمیخورد . درگوشه‌ای از اطاق میز کوچکی بود که مقدار زیادی‌کـاغذ و چراغ مطالعه‌ای روی‌آن قرار داشت . مینمودکـه دارالوکاله را باخود بخانه میاورد و عصر ها مشغول بکار میشود وآنرا از ازاینجا اداره می کند .

چون تاکنون دوستانم‌را ندیده‌بود ـ زیرا من واوباهم راه رفته بودیم‌ـ

[1] Gerrard Street, Soho

روی فرش پیش بخاری ایستاد و پس از آنکه زنگ را بصدا در آورد ، نگاه متجسسانه‌ای به آنان افکند . در نهایت شگفتی دیدم مثل اینکه درامل بیش از دیگران توجهش را بخود جلب کرد .

دستش را روی شانه‌ام گذاشت ومرا باخود بطرف پنجره برد و گفت : «پیپ ، آنها را ازهمدیگر تشخیص نمیدهم . عنکبوت[1] کدام یکی است؟»

گفتم : «عنکبوت؟»

ـ «آن مرد صورت لکه‌ای چلمن واخمو.»

جواب دادم : «آن بنتلی درامل است ، وآن یکی که صورت ظریف‌تری دارد استارتوپ است.»

بی آنکه به‌آن یکی که صورت ظریفی داشت توجهی کند گفت : «اسمش بنتلی درامل است ، اینطور است ؟ ازقیافهٔ آن بابا خوشم میآید .»

وبیدرنگ بااو گرم گرفت. سرسنگینی‌وکم حرفی‌درامل ابداً اورادلسرد نساخت وظاهراً اورا برآن داشت که سخنان بیشتری ازاو بیرون بکشد. سرگرم تماشای آن دو بودم که کلفت آقای جگرز با اولین ظرف خوراك بمیان من و آن‌دو آمد .

بگمانم زنی بود که درحدودچهل سال داشت ـ اما شاید اوراجوانتراز آنچه‌بود پنداشته‌ام. زنی‌بود نسبتاً بالا بلند با بدنی نرم وچالاك ورنگی‌بنایت پریده . چشمانی درشت‌وبی‌فروغ وموهای مواج داشت . نمیدانم که آیابازشدن لبانش، که گفتی بنفس نفس افتاده، وآشفتگی واضطراب چهره‌اش ناشی از یك بیماری قلبی دردناك بود یا نه . اما میدانم که یك یا دوشب پیش برای دیدن نمایشنامهٔ «مکبث»[2] به‌تماشاخانه‌رفته‌بودم وچهرهٔ اودرنظرم‌چنان‌نمودکه گوئی براثرهوای‌آتشین، بسان چهره‌هائی که برخاستنشان‌راازمیان دیگ‌جادوگران دیده بودم ، آشفته وپریشان گشته بود .

ظرف غذا را روی میز گذاشت . باانگشتش به‌آرامی به‌بازوی‌سرپرستم زد تا به او بفهماند که شام حاضراست ، وسپس دورشد . گرد میز گردی جای گرفتیم . آقای‌جگرز درامل را دریك طرف واستارتوپ را درطرف‌دیگرخود نشاند ؛ خوراکی که مستخدمه روی میز گذاشته‌بودیك خوراك ماهی‌بسیارعالی

---

۱ ـ ظاهراً آقای‌جگرز نظر به‌تشابه تقریبی وظاهری‌کلمات، Spider و Startop را باهم اشتباه میکند

Macbeth - ۲ تراژدی مشهورشکسپیر

بود . بعد ازآن خوراك ژیگو، که بهمان خوبی وسپس خوراك مرغ که بهمان مطبوعی بود صرف کردیم . سوس و مشروب و آنچه مورد احتیاج بود بوسیلهٔ میزبان ازمیز پهلودستی داده میشد . پس از آنکه ظروف را دورمیز می گرداند مجدداً آنها را درجای اولشان می گذاشت . همچنین برای هرغذای تازه بشقاب وکارد وچنگال تمیز توزیع میکرد وآنهائی راکه کثیف شده بودند در درون دوسبد ،کنار صندلیش روی زمین ، جای میداد. خدمتکار دیگری نبود. همهٔ خوراکها را او روی میز میگذاشت ، ومن همیشه در چهره‌اش جلوهٔ چهره‌ای را می دیدم که ازدیگ جادوگران برخاسته بود . سالها بعد، دراطاقی تاریك ودرپشت شعله‌هائی که ازیك ظرف الکل سوزان برمی‌خاست ، تصویرمخوفی‌از این‌زن پرداختم که جزموهای مواجش شباهتی با اونداشت .

من که براثر تمهیدات «ومیك» وقیافهٔ جالب زن خدمتکار تمام حواسم متوجه او بود دریافتم که هرگاه دراطاق حضور داشت چشم ازسرپرستم برنمی گرفت ودستش‌را ازهرظرف غذائی که جلوش‌میگذاشت باتردید واپس می‌کشید گوئی واهمه‌داشت ازاینکه اورا باز فراخواند ومایل بود درصورتی که حرفی داشته باشد پیش از دور شدنش اظهارکند .گمان میکنم از خلال رفتار آقای جگرز ، علم به این امروتمایلش را به اینکه وی را همواره دربلاتکلیفی نگه دارد ، دریافتم . شام به خوشی وخرمی به‌پایان رسید، گواینکه آقای جگرز بجای اینکه منشاء صحبت باشد دنبالهٔ گفتگوی دیگران را می گرفت ،اما می دانستم که آنچه راکه میخواست ازیك‌یك ما بیرون می‌کشید و ضعف‌های ما را برملا میساخت. درمورد خودم، متوجه شدم که داشتم تمایلم را به‌مخارج‌زیادو حمایت ازهربرت ولاف‌وگزاف دربارهٔ آیندهٔ درخشان خودآشکار می کردم. درمورد همه وضع بدینمنوال بود وهیچکس ازاین حیث بپای درامل نمی‌رسید. هنوز خوراك ماهی بپایان نرسیده بودکه سوءظنی که نسبت بدیگران‌داشت بر ملا شد . هنگام خوردن پنیر بودکه سخن‌به عملیات درخشان قایق‌رانی کشیده شد ودرامل به خاطراینکه ازپشت سر، مانند جانوری ذوحیاتین راه می‌پیمود مورد تمسخر قرارگرفت. درقبال این صحبت ، درامل به میزبان اظهارداشت که روگاه قایق‌مان را برمصاحبتمان ترجیح میدهد، وازلحاظ مهارت درقایق رانی ازاستادمان نیز ماهرتراست وازنظر نیرومندی‌وقدرت نیزآنچنان‌است که میتواند ما را مانند مورچه له‌کند . سرپرستم بکمك نیروئی نامرئی،طوری‌او راکوك کردکه دست‌کمی ازجنون نداشت ؛ لخت شد و برای اینکه نشان دهد

تا چه اندازه عضلاتش نیرومند است به‌پیچ‌وتاب دادن بازو پرداخت .ما نیز همه بطرزمسخره‌آمیز ومضحکی لخت شدیم وبازوان خود را پیچ وتاب دادیم .

زن خدمتکاردراین‌هنگام مشغول برچیدن میز بود وسرپرستم باو اعتنائی نداشت ، از وی روی گردانده و به پشتی صندلی تکیه داده بود وانگشت‌سبابهٔ خودرا می‌جوید وچنان به‌درامل دل بسته بود که من تعبیری برای آن نمی‌توانستم بیابم . ناگهان دست بزرگش چون تله‌ای بردست زن خدمتکار ، هنگامیکه بوسط میزدرازشد، فرودآمد . این کار بقدری سریع وتوام با مهارت بود که‌ما همه ازرقابت احمقانهٔ خویش بازایستادیم .

آقای جگرز گفت : «حالاکه‌ازقوت بازوصحبت میکنید میخواهم یك‌مچ حسابی بشما نشان‌بدهم. «مولی»[1] بگذار مچت‌را ببینند.»

دست به تله افتاده روی‌میز بودولی‌دست دیگررا پشت کمر نگهداشته‌بود. با صدای فروافتاده‌وچشمانی که‌بادقت‌و بطرزی استرحام آمیز بروی‌آقای‌جگرز دوخته شده بود گفت : «ارباب ، نکن!»

آقای جگرز بی‌آنکه تزلزلی به تصمیمش راه یافته باشد تکرارکرد : «بشما یك مچ دست حسابی نشان میدهم . مولی بگذارمچت را ببینند. »

زن خدمتکار دوباره زیرلب گفت : «ارباب ، خواهش میکنم!»

آقای جگرزکه باو نگاه نمی‌کرد وبلکه بطرف مقابل اطاق مینگریست گفت : «مولی بگذارهردومچت را ببینند ، نشانشان بده ، دهه !»

دستش را ازروی دست او برداشت ومچش را روی میز برگرداند. زن، دست دیگرش را ازپشت کمربیرون کشید وهردورا پهلو به پهلوی هم گذاشت . مچ دستی‌که اکنون پیش‌آورده بود بسیارازشکل افتاده بود وبرسرتاسر آن‌اثر داغهای عمیقی بچشم میخورد . هنگامی‌که هردودستش را پیش آورد چشمانش را ازآقای جگرز بر گرفت وبما دوخت . آقای جگرزدرحالیکه باخونسردی رگ و پی دستش را با انگشت سبابه نشان میداد گفت : « این را می گویند قوت بازو. بازوی‌کمترمردی قدرت مچ این زن را دارد . قدرت چنگ زدن وفشردن‌این‌دستها حیرت‌انگیز است. من دردست‌خیلی‌ها دقیق شده‌ام،اماهرگز نه درمیان مردان ونه‌زنان ، دستی بقوت وقدرت دست این زن ندیده‌ام.»

هنگامیکه اوسرفرصت وبه‌لحنی حاکی ازاهلیت وخبرویت این‌سخنان‌را ادا مینمود ، زن خدمتکارمتوالیاً وبه‌نوبت نگاهش را متوجه ماکه‌نشسته‌بودیم

1- Molly

میساخت. آقای جگرز سری بآرامی روبه‌اوتکان داد وگفت :«مولی، کافی‌است. مورد تحسین قرار گرفته‌ای ومی توانی بروی.»

مولی دستهایش را پس‌کشید وازاطاق خارج شد . آقای جگرزتنگها را ازمیزپهلودستی خود روی میز گذاشت وگیلاسش را پرکردوبدوره شراب‌داد، وگفت :

«آقایان ، ساعت نه‌ونیم باید ازهم جدا شویم ، خواهش میکنم حداکثر استفاده را ازوقت بفرمائید . از ملاقات با همهٔ شما خوشحالم . آقای درامل می‌خورم بسلامتی شما .»

اگر منظورش‌ازبرگزیدن درامل جلوه‌دادن‌بیشترخصوصیات‌او بودکاملا موفق‌گردید . درامل با احساس پیروزی توأم با بد خلقی ، تمایل خویش را بخوارشمردن دیگران بیش‌ازپیش وبطرزی موهن‌ترنمایان ساخت ، تاآنجاکه رفتارش یکسره تحمل ناپذیرگردید. درتمام این مراحل، آقای جگرزاورا با همان علاقهٔ عجیب‌تعقیب میکرد : عملا بمثابهٔ مزه‌ای برای شراب آقای‌جگرز بود .

گمان می‌کنم بعلت سبکسریهای جوانی ، مشروب فراوانی نوشیدیم و بسیارهم پرحرفی‌کردیم . بخصوص ازریشخندهای سبک‌وزشت درامل، که بطعنه می‌گفت خیلی دست‌ودل بازی میکنم، بسیارناراحت شدیم، این استهزاء موجب شد بگویم‌که فرمایش‌آقای‌درامل‌ناشی ازسوء نیت‌است زیرا استارتوپ‌درحدود یکهفته پیش درحضورخود من مبلغی باو قرض داد .

درامل جواب داد : «خوب، پسش میدم.»

گفتم:«منظورم این نیست‌که بگویم پسش نمیدهید، اما فکرمی‌کردم‌که این‌کاردهان شمارا درموردما وپول‌ما ببندد.»

درامل درپاسخ‌گفت :«فکرمی‌کردید! اوه خدا!»

من‌که می‌خواستم خیلی جدی صحبت کنم ، بسخن ادامه دادم وگفتم : « بجرأت میتوانم بگویم‌که اگر ما احتیاج به‌پول داشتیم‌به‌هیچیك ازما قرض نمی دادید.»

درامل‌گفت: «حق باشماست. به‌هیچیك ازشماشش پول هم قرض‌نمیدادم. بهیچکس شش پول قرض نمیدادم.»

ـ«دراینصورت بنظرمن پول قرض‌کردن یکنوع فرومایگی است.»

درامل تکرارکرد : «بنظرشما ! آه خدایا !»

این طرز رفتار بحدی خشم انگیز بود ـ خاصه که درمقابل کودنی ناهنجارش راه به جائی نمی بردم ـ که بی اعتنا بتلاش هربرت که می کوشید مرا بازدارد گفتم :

«آقای درامل حالا که دربارهٔ اینموضوع صحبت میکنیم خواهم گفت که موقعی که آن پول را گرفتید میان من وهربرت چه گذشت.»

درامل غرغرکنان گفت : «نمی خواهم بدانم که بین شما و هربرت چه گذشت» وگمان می کنم با غرغری آهسته‌تر افزود که بهتراست من وهربرت هردوجهنم شویم .

گفتم : «بهرحال چه بخواهید ، چه نخواهید خواهم گفت. گفتیم که وقتی آنرا باشعف تمام درجیب گذاشتید ، بنظر می‌آمد ازاینکه استارتوپ در قرض دادن آن اینهمه ضعف بخرج داده بود خوشحال بودید وکیف میکردید.»

درامل بی پرده می خندید وهمچنانکه دستها را درجیب کرده و شانه‌ها را بالا انداخته بود نشسته بود وازخندیدن بازنمی ایستاد وبااین عمل بوضوح اعلام میداشت که موضوع کاملا حقیقت دارد واوهمهٔ ما را الاغ می‌داند وتحقیر می کند .

درنتیجهٔ این کار استارتوپ دستش را ، هرچند با ملایمتی بیش‌ازآنچه من نشان داده‌بودم، گرفت وازاوخواهش کردکه کوتاه بیاید. استارتوپ جوانی سرزنده وخنده رو، ودرامل نقطهٔ مقابل اوبود . وی همیشه مستعد اظهارتنفراز استارتوپ بود وخندهٔ اورا حمل برتوهین بخود مینمود . دراین موقع بطرزی ناهنجار وخشن این خواهش ونصیحت‌را ردکرد. استارتوپ سعی کرد موضوع صحبت را تغییردهد،ومزاحی کردومارا بخنده‌انداخت. درامل که ازاین موفقیت کوچك استارتوپ بیش‌ازهرچیزدیگررنجش‌حاصل کرده بودبی‌هیچگونه تهدید ویااخطاری دستهایش را ازجیب درآورد، شانه‌ها را فروافکند، ناسزایی گفت ولیوان‌بزرگی‌را برداشت که اگرمیزبان درهمان‌لحظه‌ای که برای انجام‌منظور بلند شده بودآنرا بامهارت نمیگرفت ، برسررقیبش کوفته بود .

آقای‌جگرزلیوان‌را بامتانت‌تمام روی میز گذاشت وساعت‌طلای شماطه‌دارش را بوسیلهٔ زنجیربزرگ وسنگینش ازجیب بیرون کشیدوگفت: «آقایان، بی نهایت متأسفم ازاینکه اعلام‌کنم ساعت نه‌ونیم است.»

با این‌اشاره،همه برای‌رفتن برخاستیم. هنوزبه‌درحیاط نرسیده بودیم‌که استارتوپ‌باخوشروئی درامل‌را «دوست‌عزیز» خطاب‌کرد، پنداشتی چیزی در

میان نبوده واتفاقی نیفتاده‌است. اما «دوست‌عزیز» چنان خشك وسرد بود که حتی حاضر نبود دررفتن به هامراسمیث ازهمان راهی برود که اومیرفت ؛ از اینرو هربرت ومن که درشهرمیهمانندیم ، آنها را دردوپیاده رومقابل‌هم‌دیدیم که‌بسوی مقصد رهسپارند ؛ استارتوپ‌پیشقدم بود ودرامل سلانه سلانه درپناه سایهٔ‌خانه‌ها ازعقب می‌آمد ، درست همانگونه‌که ازپی قایق‌ها روان بود .

چون هنوزدربسته نشده‌بود؛ فکرکردم هربرت را لحظه‌ای تنها بگذارم وبشتاب بالا بروم‌وچندکلمه‌ای باسرپرستم‌صحبت‌کنم.اورا دررختکن‌خانه‌یافتم که میان‌تل پوتینهایش، سخت درکارشستشووزدودن آثار میهمانان ازدستهایش بود .

گفتم:«مجدداً بالاآمده‌ام تامراتب‌تأسف‌وتأثرخودرا ازحادثهٔ‌ناگواری که‌پیش‌آمدابرازدارم،امیدوارم که‌مرا مستوجب‌سرزنش وتوبیخ ندانید.» گفت: «اه ! پیپ ، چیزی نیست ، معذلك آن عنکبوت را دوست دارم.»

اکنون‌که رویش بمن بود، سرتکان میداد وبخود میدمید وحوله را به سروروی خودمی‌کشید .

گفتم : «خوشحالم که‌ازاوخوشتان‌می‌آید ، اما من‌ازاوخوشم نمی‌آید.» سرپرستم نظرم‌را تأییدکرد وگفت : «نه،نه ، زیاد بااومعاشرت‌نکنید. تا آنجاکه می توانید ازاواجتناب‌کنید . اما،پیپ ، من‌این‌بابارا دوست‌دارم. یك نمونهٔ واقعی است . اگرفالگیربودم ....»

نگاهش از لای حوله با نگاهم تلافی نمود .

پس‌ازاینکه سرش‌رادرمیان گل‌بته‌های حوله رهاکردواطراف گوشهایش را مالید ، گفت: «امامن‌فالگیرنیستم ، میدانیدکه چه‌هستم . اینطورنیست؟شب بخیر،پیپ.»

— «شب‌بخیر،آقا . »

درحدود یکماه پس از این واقعه ، دورهٔ آموزش «عنکبوت» تحت نظر آقای پاکت برای همیشه بسر رسید ورهسپار لانهٔ خانوادگی خویش گردید ، درحالیکه تمام اهل خانه،جزخانم پاکت ، ازرفتنش احساس‌راحتی‌وسبکباری میکردند .

فصل بیست و هفتم

«آقای پیپ عزیز !

«این‌نامه‌را بخواهش‌آقای گارجری می‌نویسم تا بشما اطلاع‌دهم که بزودی درخدمت آقای وپسل بلندن خواهدآمد ومشعوف خواهد شد اگر اجازه داده شود شما را زیارت‌کند . روزسه‌شنبه ساعت‌نه‌صبح به مسافرخانهٔ برناردخواهد آمد : اگر آمدنشان پسند سرکار نیست خواهشمند است‌بمهمانخانه‌چی‌بگوئید. حال خواهرتان درست مانند همان وقتی است که دهکده را ترک کردید. هرشب در آشپزخانه صحبت ازشماست ونمیدانیم که‌چه‌میکنید وچه میگوئید .اگر بطور خودمانی وبی تکلف با شما صحبت میکنم بخاطرحق صحبت ایام پیشین از این قصوردرگذرید. آقای پیپ عزیز دیگر عرضی نیست. بندهٔ خدمتگذارودوستدار شما، بیدی.»

«در خاتمه، آقای‌جو مخصوصاً ازمن میخواهد که بنویسم: «چه کیفی!»[1] ومی‌گوید که شما منظورش را می‌فهمید . امیدوارم وتردید ندارم که دیدن او، ولو «آقا» هم باشید ، دلپذیر خواهد بود زیرا همیشه قلب رئوف و مهربانی داشته‌اید واوهم‌آدم نازنینی است. همهٔ نامه را باستثنای این جملهٔاخیر برایش خواندم ومخصوصاً اصرارکردکه مجدداً بنویسم چه‌کیفی !»

این نامه را دوشنبه بوسیلهٔ پست دریافت داشتم وبنابراین ملاقات، روز بعد بود . اجازه بدهید صادقانه اذعان‌کنم که باچه احساسی‌چشم براه‌جوبودم.

گرچه رشته‌های زیادی‌من‌واورابهم میپیوست ، باخوشحالی‌چشم‌براهش نبودم ، حقیقت اینکه با اضطراب وناراحتی ونوعی خفت وخواری و احساسی

1- What larks! درترجمهٔ فرانسه‌کتاب ، مترجم اصل‌اصطلاح راآورده و آن راغیرقابل ترجمه دانسته است .

از عدم تجانس شدید انتظارش را می‌کشیدم . اگرمی توانستم‌اورا باپرداخت پولی ازخود دورنگهدارم، مسلماً پول‌را می‌پرداختم.قوت قلب‌واطمینان‌عمده‌ام این بودکه بمسافرخانهٔ برنارد می‌آمدنه‌به‌هامراسمیث،ودرنتیجه‌بادراملروبرو نمی شد . من ابرادی باینکه هربرت وپدرش اورا ببینند نداشتم، زیرا برای هردوی‌آنها احترام شایان قائل بودم.ازاندیشهٔ برخورد اوبا درامل، که فرومایه‌اش میشمردم ، وحشت داشتم.ازاینقرار درزندگی خودبدترین‌فرومایگیها وناجوانمردیها را بخاطرکسانی مرتکب میشویم‌که بیش‌از همه تحقیرشان می کنیم وخوارشان میداریم .

ازچندی پیش بشیوه‌ای نامناسب وغیر لازم ، به تزئین اطاقها پرداخته بودم، منتهااین‌کشمکش‌هاوسروکله‌زدنهای‌بابرنارد برایم‌گران‌تمام‌شد.اکنون اطاقها با وضعی‌که دربدو ورودم داشتند بکلی متفاوت بودند .ازاین‌افتخارکه چند صفحه ازدفاتر مبل‌فروش همسایه بمن‌اختصاص داده شده بود احساس‌لذت می‌کردم.این اواخرچنان بسرعت پیش رفته بودم‌که حتی خانه شاگرد چکمه پوشی ــ با چکمهٔ ساقه بلند ــ نیز براه انداخته بودم‌که می‌توان گفت دررقیت وبندگی او بسر می‌بردم . زیرا پس از اینکه این هبولا را (از تفالهٔ خانوادهٔ زنی‌که لباسهایم را می‌شست) ساختم واورا به‌کتی‌آبی، جلیقه‌ای زرد، کراواتی سفید ، شلواری نخودی رنگ وچکمه‌های ساقه بلندی‌که هم‌اکنون ازآنها نام بردم آراستم اوراکم‌کار وپرخوریافتم.ازاینرو این دوخصلت ناپسنداوزندگیم را تلخ وناگوار ساخته بود .

باین شبح منتقم دستورداده شدکه درساعت هشت روزسه شنبه درسرسرا (که پس‌ازسفارش مشمع برای‌کف آن معلوم شد بیش ازیك متر مربع مساحت ندارد) آمادهٔ خدمت باشد . هربرت چیزهائی راکه‌گمان میکرد مطلوب جو باشد برای صبحانه پیشنهاد نمود.ضمن اینکه‌بخاطرعلاقمندی وتوجهش‌صمیمانه ازاو سپاسگزار بودم سوءظن عجیب و نیمه برانگیخته‌ای درخود احساس‌می‌کردم‌مبنی‌براینکه‌اگرجوبرای دیدن اوآمده بوداین‌همه‌چالاکی‌وخوش‌خدمتی بخرج نمیداد .

بهرحال ، دوشنبه شب بشهرآمدم‌تابرای‌آمدن جو آماده‌باشم. صبح‌زود ازخواب‌برخاستم‌ودستوردادم‌اطاق‌نشیمن وسفرهٔ‌چاشت‌را به‌پرشکوه‌ترین‌وجهی بیارایند. بدبختانه‌گله‌گله‌باران‌میبارید وحتی یك‌فرشته‌هم قادربه اختفای‌این

حقیقت نبود که برنارده‌همچون غول‌رفتگر عاجزی در بیرون پنجره اشك دوده آلود می افشاند.

اندك اندك لحظهٔ موعودفرا می‌رسید؛ دلم می‌خواست از آنجا بگریزم، اما خانه شاگرد منتقم حسب‌الامر درسرسرا بود. چندی که‌گذشت صدای پای جو‌را برپله‌ها شنیدم. ازطرزبالا آمدنش که ناهنجار وناشیانه بود ـ کفش‌هائی که برای‌روزهای‌رسمی وتشریفاتی میپوشید همیشه گشاد بود ودرپایش‌لق‌میخورد ـ وهمچنین ازطول مدتی که صرف‌خواندن پلاك اطاقهای طبقهٔ اول نمود فهمیدم که اوست. هنگامیکه سرانجام دم در اطاق توقف نمود، صدای انگشتش‌را که برروی‌حروف‌نامم‌درحرکت‌بود واندکی بعدصدای‌نفسش‌را که‌ازجاکلیدی‌بداخل اطاق میدمید شنیدم. بالاخره با بند انگشت ضربهٔ خفیفی بدرکوفت‌و«پیپ» [1] ـ که‌اسم بامسمای‌خانه‌شاگرد منتقم بود ـ اعلام‌کرد «آقای گارجری!»فکر کردم که اگربیرون نروم واورا از روی‌حصیرپادری بلند نکنم پاك‌کردن‌کفشهایش را هیچگاه بپایان نخواهد رساند. اماسرانجام بدرون‌آمد.

ـ «جو، حالت چطوراست، جو؟»

ـ«پیپ، حالت چطوراست،پیپ؟»

درحالیکه سیمای شریف ومهربانش برافروخته بود وازشوق میدرخشید وکلاهش را برکف اطاق،میان من وخودش،قرارداده بود هردودستم‌را گرفت وچنانکه گوئی تلمبه‌ای بودم، چندین بارآنها را بالا بردوپائین‌آورد.

ـ «جو، ازدیدنت خوشحالم. کلاهت را بده بمن.»

اما جوآنراچون‌لانهٔ‌پرنده‌ای‌که پرازتخم باشد با هردودست‌وبااحتیاط نگهداشته بود وبهیچوجه بجدا شدن ازآن رضا نمیداد واصرارداشت‌که‌بایستد وباناراحتی تمام ازفرازکلاه خویش صحبت‌کند.

جوگفت: «ماشاءالله چقدربزرگ شده‌ای، وچقدرچاق وچله شده‌ای، وچقدرمحترم شده‌ای.» سپس لحظه‌ای چند درنگ‌کرد وگفت: «مسلماً مایهٔ افتخارشاه ومملکت هستی.»

ـ«جو، توهم ماشاءالله خوش وسرحال‌می نمائی.»

ـ خدا را شکر، مثل همیشه هسم. و خواهرت هم بدتر از اونچه بود نیس. بیدی هم همیشه سرحاله و آمادهٔ‌کار. وهمهٔ دوستان اگه پیش نرفته‌باشن

1- Pepper. فلفل

پس هم نرفتن ، بنیرازوپسل که یه‌کمی افت کرده .»

تمام این مدت ضمن اینکه همچنان با دو دست از لانهٔ پرنده مواظبت می‌کرد چشمانش را بگرداگرد اطاق ودورتادور طرحهای گل‌بته‌دار ربدشامبر من میگرداند .

ـ «گفتی افت کرده ، جو ؟»

جو بلحنی فرو افتاده گفت: «ای بله ، کلیسا روگذاشت و رفت وارد کار بازیگری شد و بازیگری هم اورا همراه من بلندن‌کشید .» لانهٔ پرنده را زیر بازوی چپ گذاشت وبادست راست کورمال بجستجوی تخمی در درون‌آن پرداخت وگفت : « وخیلی مایل بودکه اگه جسارت نباشه این‌رو بدم بتو .»

آنچه دادگرفتم و دریافتم‌که اعلان چروك خورده: نمایش تآتر کوچکی در لندن بودکه اولین نمایش خود را ، در همین هفته به اینترتیب اعلام داشته بود: «باشرکت آماتور نامدار شهرستانی، بەشهرت «روسیان»[1] که هنرنمائی بی‌قرینش در عالی‌ترین‌شیوه تراژیك شاعر ملی[2] دراین اواخر شورو هیجانی عظیم در محافل دراماتیك پدیدآورده است.»

پرسیدم : «جو، توخودت درنمایشش بودی؟»

جو باوقار و تأکیدگفت : «بودیم .»

ـ «شور و هیجان زیاد هم بود ؟»

جوگفت: «چرا، بله، یك عالمه پوست پرتقال بهش‌انداختن. بخصوص وقتیکه شبح رودید.[3] اگرچه، آقا خودتون قضاوت کنین که بی‌انصافی نیست که مردی روکه درکارش حسن‌نیت داره مسخره‌کنن ویك نفس میون حرف او وشبح بدوند وآمین‌بگن! آدم ممکنه ازبخت بدتوکلیسا خدمت‌کرده باشه...»

جو این سخنان را با لحنی حاکی از تأثر و بشیوه‌ای استدلالی ، ضمن اینکه آهنگ صدا را پائین‌آورده بود ، برزبان راند . «ولی این دلیل نمیشه‌که در به‌همچی موقعی دستپاچه‌اش بکنن و از روبیرنش . می‌خوام بگم که اگه شبح پدرآدم نتونه توجهشو جلب بکنه، پس‌چی می‌تونه آقا؟ بعلاوه، وقتی بدبختانه کلاه ایام عزاداری‌اش اینقدر کوچك ساخته شده که سنگینی دو تا پر اونو بر میگردونه ، تازه هر چی هم سعی بکنین که اونو یه جوری روی سرش

1- Roscion روسیوس گالوس هنرپیشهٔ رومی

۲ ـ اشاره به ویلیام شکسپیر

۳ ـ اشاره به شبح در نمایشنامهٔ هاملت

نگهدارین نمیشه.»

ازسایه‌ای‌که برچهرهٔ جو افتاد دریافتم که هربرت به‌اطاق‌واردشده‌است . لذا او را به هربرت که دستش را پیش‌آورده بود معرفی کردم . اما جو خود را واپس‌کشید وکنار لانهٔ پرنده به‌انتظار ایستاد و گفت :

ـ «نوکر شما هسم‌آقا ، امیدوارم‌که شما وپیپ..» دراینموقع نگاه جو به خانه شاگرد افتادکه مشغول گذاردن مقداری نان برشته برروی میز بود. ازنگاه جو پیدا بودکه مشتاق است خانه شاگرد را نیز بجرگهٔ ما واردکند، اما من با اخمی‌که‌کردم اورا ازاینکار باز داشتم وبرسراسیمگیش افزودم. جو دنبالهٔ سخنش‌راگرفت:«... میخوام بگم، شما دونفرشخص محترم ـ امیدوارم که دراین محل‌خفه وگرفته بسلامت باشین. عجالتاً ممکنه به‌عقیدهٔ مردم لندن مسافرخانهٔ خوبی باشه.» (جو این‌نکته را به‌لحنی محرمانه اداکرد) «وباور میکنم که این مسافرخانه جای حسابیه . ولی من حاضر نبودم حتی یه خوك هم توش نگه دارم ـ بخصوص اگه میخواسم چاق و سرحال باشه وگوشتش هم خوشمزه بشه .»

پس‌از اینکه‌بدینسان‌وبه‌شیوه‌ای چنین ستایش‌آمیز درمورد محل‌اقامتمان اظهار نظرکرد وضمناً ابراز تمایل کرد به‌اینکه مرا « آقا » صدا کند ، ازاو دعوت شد که پشت میز بنشیند . در جستجوی محل مناسبی که کلاهش را در آنجا بگذارد دورتادور اطاق را نگاه‌کرد ـ انگارفقط جاهای‌کمیابی درجهان وجود داشت که می‌توانست قرارگاه کلاهش باشد ـ و آنرا درست روی لبهٔ روبخاری قرار داد ، که دائماً در فواصل معینی بزمین می‌افتاد .

هربرت‌که همیشه به‌صبحانه می‌رسیدپرسید: «آقای‌گارجری، چای‌میل می‌کنید یا قهوه ؟ »

جو ، که سرتاپا خشك و منقبض بود جواب داد : « متشکرم، آقا، هر کدام‌که بیشتر موافق میل شماست همان را میخورم . »

ـ « قهوه چطور است ؟ »

جو، که مسلماً براثر این پیشنهاد افسرده و ملول گشته بود، پاسخ داد: «متشکرم ، آقا ، حالاکه شما لطفاً قهوه را انتخاب میفرمائین باعقیدهٔ سرکار مخالفت نمی‌کنم ، ولی خیال نمی‌کنین که قهوه قدری محرك باشه ؟»

هربرت درحالیکه چای می‌ریخت‌گفت : «پس چای بفرمائید .»

در اینموقع کلاه جو از بالای روبخاری معلق زنان پائین افتاد و جو

شتابزده از جا جست وآنرا برداشت و درست‌در همان نقطهٔ اولی جای داد ، گوئی راه و رسم تربیت این بودکه باز ازآنجا واژگونه برزمین‌افتد .

هربرت‌گفت : « آقای گارجری کی تشریف آوردید ؟»

جو، ابتدا دستش را جلو دهان برد و سرفه‌ای‌کرد، توگوئی از هنگام ورود به لندن به سیاه سرفه مبتلا شده است ، و از پشت دست گفت : « دیروز بعداز ظهر بود ؟ خیر ، دیروز بعدازظهر نبود؛ بله، دیروز بعدازظهر بود.» (این‌کلمات را باظاهری آمیخته با بی‌غرضی مطلق و دانائی وآسوده خاطری ادا نمود .)

ـ «تاکنون جائی از لندن را دیده‌اید ؟»

جو گفت: «چرا، بله. من ووپسل یکراست برای دیدن کارخانهٔ واکس سازی رفتیم ، ولی با عکس اعلانهای قرمزی که روی در مغازه‌ها می‌چسبانند جور در نمی‌اومد .»

سپس بعنوان توضیح‌گفت : «میخوام عرض کنم که آنجا خیلی بشکل معماری‌کشیده شده .»

جداً براین گمانم‌که اگر براثر مشیت‌الهی توجهش معطوف به‌کلاهش نمیشد ، که داشت می‌افتاد ، این‌کلمه را تا به حد یك ترجیع بندکش میداد. درحقیقت، مسألهٔ‌کلاه توجه مداوم و چالاکی دست و تیزی چشم یك تنبس باز را از او طلب مینمود . با آن کلاه نمایشات عجیبی انجام میداد و چالاکی فوق‌العادهٔ خود را می‌نمود . گاهی باشتاب هرچه تمامتر بطرف آن‌می‌جهید و درست در موقعی‌که داشت می‌افتاد آنرا درنیمه راه متوقف می‌کرد وپیش از آنکه آنرا دردست بگیرد واحساس اطمینان خاطرکند بادست بزیرآن میزدو آنرا بالا می‌انداخت وبه‌گوشه وکنار اطاق وبسوی کاغذهای دیواری میراند؛ تابالاخره آنرا در لگن پای سماور انداخت ؛ دراینجامن بخوداجازه دادم و دستم را روی آن گذاشتم .

و اما یقهٔ پیراهن وکتش، تأمل دربارهٔآنها کار گیج‌کننده‌ای‌بود ـ هر دو رازی ناگشودنی بودند. من نمیدانم چرا باید شخص برای اینکه خویشتن را ملبس به لباس تمام رسمی بداند تا این حد خود را به‌ناراحتی دچار کند، چرا باید تحمل رنج لباس ایام تعطیل را وسیلهٔ تزکیهٔ نفس و تطهیر شخصیت خود بداند ؟ پس‌از این ماجرا ، درحالیکه چنگالش در نیمه راه میان دهان و بشقاب متوقف می‌ماند ، متناوباً و بنحو غیر قابل بیانی به فکر فرو میرفت.

چشمانش به‌چنان جهات عجیبی متوجه میشد و دچارچنان سرفه‌هائی می گردید و چنان دوراز میز نشسته بود وچنان بیشتر ازآنچه میخورد بزمین میانداخت و تظاهر باین میکردکه چیزی زمین نیانداخته است ، که وقتی هربرت مارا بمقصد شهر ترك گفت ، قلباً خوشحال شدم .

درك و شعور درست و حسابی نداشتم تا بدانم که تقصیر همهٔ این اعمال متوجه من است ، زیرا اگر من‌با او دوستانه‌تر رفتار می‌کردم او هم‌راحت‌تر بود . اما بی‌حوصلگی نشان میدادم و از دستش عصبانی میشدم. وبااین‌احوال او نیز جواب مرا باناراحتی و دستپاچگی شدید میداد .

جو، شروع به صحبت کرد وگفت «حالاکه دوتائی تنها هسیم، آقا...» صحبتش را با اوقات تلخی‌بریدم وگفتم «جو، چرا مرا آقا صدامی‌کنی؟» جو لحظه‌ای، باحالتی‌که‌نکوهش‌ملایمی را میرساند نگاهم‌کرد. همانگونه‌که خاصهٔ مضحکی‌در یخهٔکت و پیراهن وکراواتش باز می‌یافتم نوعی سنگینی و وقار هم در نگاهش باز می‌دیدم .

جو سخن ازسر گرفت وگفت: «حالاکه دوتائی‌تنهائیم ومن‌هم نمی‌خوام مدت زیادی اینجا بمونم صحبتمون روتموم می‌کنیم ـ دست‌کم شروع میکنم ـ و میگم‌که چه چیزی باعث شده‌که این افتخارنصیبم بشه.» سپس باهمان حالت قدیم‌که بوضوح و صراحت به‌بیان مطلب میپرداخت ، گفت: «چون اگه قصدم خدمت نبود ، افتخار حضور درمحل اقامت وخوردن نون و نمك باآقایون را پیدا نمی‌کردم . »

چون بهیچ وجه مایل نبودم آن نگاه را باز در چشمانش ببینم به این لحن صحبت اعتراضی نکردم .

جو ادامه داد : «خوب، آقا ، حال و قضیه ازاین قراره: چند شب‌پیش در «سه کرجی‌بان خوشحال» بودم ، پیپ .» ـ هروقت که درچاه محبت سقوط میکرد مرا پیپ خطاب مینمود وهرگاه‌که به‌ادب برمیگشت‌آقایم می‌خواند ـ «...که پامبل چوك با کالسکه‌اش رسید . با همون وضع ...» در اینموقع جو صحبت را به مجرای تازه‌ای انداخت ، «خیلی بهم زور اومده که در گوشه و کنار شهر شهرت داده‌که این او بوده‌که در دوران بچگی هم صحبت تو بوده و توهم او رو همبازی خودت میدونسته‌ای .»

ـ «حرف چرند و مزخرفی است . جو ، جزتوکسی نبوده.»

جوسرش را بآرامی بالا انداخت وگفت: «کاملا باور می‌کنم‌که اینطور

باشه ، پیپ ، اگرچه‌این موضوع حالا دیگه زیاد اهمیت نداره،آقا. بله پیپ، باهمون فیس و افادهٔ همیشگی پیش من به «سه‌کرجی‌بان» اومد (اونجائی که جیقی وآبجوئی برای تغییر ذائقهٔ کارگران هست و خیلی هم محرك نیست.) وگفت : «جوزف . میس هاویشام مایل است باشما صحبت‌کند .»

ــ «جو ، میس هاویشام؟»

ــ «حرف پامبل چوك این بودکه «مایل‌است باشما صحبت‌کند.» نشست و چشمانش را در جهت سقف اطاق بگردش درآورد .

ــ «خوب جو ؟ ببزحمت بگو ، بعدش چطور شد ؟ »

جوکه چنان نگاهم میکردکه گوئی راه دوری میانمان فاصله بودگفت «روزبعد ، بعدازاینکه خودم را تمیزکردم ، رفتم ومیس «الف» را دیدم.»

ــ «جو ، میس‌الف ؟ میس‌هاویشام؟»

جو با قیافه و حالتی رسمی‌چنانکه‌گوئی‌وصیت‌میکرد، جواب داد:«آقا عرض می‌کنم میس‌الف ویا بعبارت‌دیگه‌میس‌هاویشام. بهرحال،اظهاراتش‌به‌شرح زیر است : «آقای‌کارجری ، آیا با آقای پیپ مربوطید ؟» چون يك‌نامه از شما داشتم ، تونستم بگم «مربوطم.» (وقتی‌که با خواهرت‌ازدواج‌کردم ،آقا، گفتم مربوط خواهم‌بود ووقتیکه بدوستمون جواب دادم،پیپ، گفتم«مربوطم») میس‌هاویشام‌گفت:«پس مینوانید باوبگوئیدکه‌استلابه‌خانه آمده‌است‌وخوشحال خواهد شدکه اورا ببیند ؟»

هماطورکه جورانگاه میکردم احساس‌کردم‌که‌چهره‌ام برافروخته‌شد. امیدوارم‌که یکی ازعلل بمبدأاین برافروختگی آگاهی ازاین نکته بوده‌باشد که اگربه ماهیت مأموریتش واقف بودم بیشتراورا دلگرمی داده بودم.

جو در ادامهٔ سخن‌گفت: «وقتیکه خونه رفتم ازبیدی خواهش‌کردم‌که این پیغام‌رو‌برای شما بنویسه .کمی بی میلی نشان داد . گفت:

«میدونم‌که خیلی‌خوشحال خواهد شدکه شفاهاً این خبررو بشنفه. ایام تعطیله ، وشما هم مایلید اورو ببینید، برید!» خوب‌آقا ، من دیگه صحبتم‌تمام شد.» ازروی صندلی برخاست وگفت : «پیپ، همیشه خوشی وسعادت ورسیدن بدرجات بالاتری را برات آرزومیکنم .»

ــ «ولی جو ، حالاکه نمیری؟»

ــ «چرا ، دارم میرم.»

ــ «ولی جو ، برای ناهارکه برمیگردی ؟»

جو گفت : «نه ، بر نمی گردم .»

نگاهمان با هم تلاقی کرد وهنگامیکه دستش را بدستم داد لفظ«آقا» در قلب مردانه‌اش گداخت : «پیپ ، رفیق عزیز ، زندگی ازاین جدائی‌های زیاد که با هم جوش خورده درست شده . میشه گفت که یکی آهنگره ، یکی حلبی سازه ، یکی زرگره و دیگری مسگر . بین این اشخاص اختلاف باید باشه و این اختلاف رو باید قبول کرد . اگه نقصی وقصوری امروزاصولا وجود داشته تقصیر منه . من وشما دوقیافه‌ای نیستیم که درلندن با هم باشیم . در جای دیگه هم نمی‌تونیم با هم باشیم بجزجاهای‌خودمونی ومیون دوستان.این نه بعلت‌اینه که آدم مغروری هستم بلکه بعلت اینه که میخوام درست وحسابی رفتار کنم .و شما دیگه مراتوی این‌لباس‌نخواهی دید. من توی این لباس غلطاندازرفته‌ام. این لباسها باآهنگری وآشپزخانه وزمین‌های باتلاقی جوردرنمیاد . اگه من توی لباس‌کارم باشم وپتك دستم باشه یا چپق‌زیرلبم باشه ، نصف این معایب و ناجوری را ندارم . نصف این‌معایب وناجوری رادرمن نمی بینین ، اگه‌فرض کنیم که مایل باشین‌مرابیبنین وبیاین وسرتون را ازپنجره،توکارگاه‌آهنگری کنین وجوی‌آهنگررا پشت سندان آشنا با پیش بند چرمی و سوختهٔ آشنا که بکارقدیم چسبیده ببینین.من خیلی کودنم ولی‌امیدوارم که بالاخره چیزی‌نزدیك به نتیجهٔ درست وحسابی گرفته باشم . بنابراین،پیپ‌عزیز، خدا بهمراه،دوست قدیمی ، خدا بهمراه !»

دراین تصور که وقار وعظمت بی‌پیرایه‌ای دراووجود داشت اشتباه‌نکرده بودم . هنگامیکه این کلمات را برزبان میراند ، وضع وبرش لباس مانعی در پیش پایش‌نبود،همچنانکه‌نمی‌توانست مانع سیراوبه پیشگاه خدا باشد.لبانش‌را به پیشانیم نزدیك کرد و ازدر بیرون رفت . همینکه بخود آمدم شتابزده در پی‌اش شتافتم ودرخیابان‌های مجاوربه جستجویش پرداختم ؛ اما اورفته بود .

فصل بیست وهشتم

یقین بود که باید روزبعد به شهرمان روی آورم و در کشاکش نخستین غلیان ندامتم درخانهٔجواقامت گزینم. اما وقتی که برای فردا صندلی کنارجایگاه رانندهٔ دلیجان رابرای خود تهیه کرده‌و بنزد آقای پاکت‌رفته وبازگشته بودم، دستخوش دودلی گردیدم ودرمورد پیاده شدن در«گرازآبی» شروع به‌تراشیدن دلایل ومعاذیرکردم : درخانهٔ جو اسباب زحمت خواهم بود ؛ انتظار آمدنم‌را نمی‌کشند ، ورختخوابم آماده نخواهد بود ؛ خیلی از خانهٔ میس‌هاویشام دور خواهم بود ، واوهم آدم سخت گیرومشکل پسندی است وممکن است این کار پسند طبعش نباشد . شیادان وفریب دهندگان عالم درمقام مقایسه‌باخودفریبان کسی نیستند ، من نیز با چنان بهانه‌هائی خود را فریفتم . جداً چیز عجیبی است‌این تا حدی معقول است، آدم سکهٔ قلب‌ساخت کسی‌دیگر را معصومانه بر می‌دارد ، اما اینکه دانسته وفهمیده سکهٔ قلب ساخت خود را سکه‌ای تمام عیار به‌حساب آورد بسیار عجیب است ! بیگانه‌ای خوش خدمت ببهانه مرتب‌کردن ومحکم بستن‌اسکناسهایم، آنها را میرباید ودرعوض پوست گردوتحویلم‌می‌دهد. اما تردستی اودرمقابل تردستی من‌که پوست گردوی خود را بسته بندی‌می‌کنم وبعنوان اسکناس بخودقالب می‌کنم چیزی نیست !

پس‌ازاینکه مصمم شدم در«گرازآبی» اقامت گزینم، درمورد همراه‌بردن «منتقم» سخت دچار تردید گردیدم . فکراینکه این مزدورپرخرج چکمه‌های خویش را دردروازهٔ طاق دارحیاط مهمانخانهٔ گرازآبی که محل توقف‌کالسکهٔ پست بود به‌معرض تماشا گذارد وسوسه انگیز بود . همچنین تصور اینکه ناگهان درمغازهٔ خیاطی پیدا شود وحس بی احترامی شاگرد«تراب»رامشوش ومنکوب نماید ، تصور پرهیبت و شکوهی بود . از طرفی دیگر امکان داشت که شاگردتراب خودرا باخودشیرینی‌دردل اوجاکند وچیزهائی به اوبگوید؛

ویا ازآنجاکه آدم بی پرواو ناکسی بودامکان داشت که اورا دردهای‌استریت» هوکند . میس‌هاویشام نیزممکن بود ازوجود وی با خبر گردد و این کار مرا نپسندد . ازاینروتصمیم گرفتم که «منتقم» رابا خود نبرم .

دردلیجانی که بنا بود بعدازظهرحرکت کند جاگرفته‌بودم وچون‌زمستان فرا رسیده بود زودترازدویا سه ساعت بعدازغروب آفتاب به مقصدنمیرسیدیم. ساعت‌حرکت‌از«کراس‌کیز»[1] دوبعدازظهربود . یکربع ساعت زودتر از موعد مقرر درمحل حاضرشدم،«منتقم» نیزدرملازمتم بود ــ اگرمجاز باشم‌این‌عبارت را درمورد او، که اگرمی توانست هرگزدرملازمتم نبود ، بکاربرم .

آنزمان رسم براین بود که محکومین به اعمال شاقه را با دلیجان به بندرگاهها ببرند .چون شنیده بودم‌که آنان را اضافه برظرفیت دلیجان‌سوار می‌کنند واغلب نیزدرشاهراه ، آنها را درحالیکه پاهای پابند زده خودرا بر طاق دلیجان تاب میدادند دیده بودم،لذا وقتی‌که هربرت به حیاط‌چاپارخانه رسید وبه سویم‌آمد وگفت‌که دونفرمحکوم باما خواهند بود تعجبی نکردم اما هروقت‌که‌کلمهٔ محکوم را می شنیدم به‌علتی‌که اکنون‌کهنه‌شده بودبرخود می لرزیدم . هربرت گفت : «هندل ، برای تو که اهمیتی ندارد ؟»

ــ «اوه ، نه !»

ــ « چون دیدم مثل‌اینکه ازآنها خوشت نمی‌آید ؟ »

ــ «نمیتوانم وانمودکنم‌که ازآنها خوشم میآید ، وتصورنمیکنم توهم از آنها خوشت بیاید ولی مقیدشان هم‌نیستم . »

هربرت‌گفت : «نگاه‌کن !آنجا هستند ، دارند از پیاله فروشی بیرون میآیند ، چه منظرهٔ شرم‌آوری ! »

گمان میکنم که محافظشان را مهمان کــرده بودند ، زیرا زندانبانی همراه خود داشتند و هر سه نفر در حالیکه دهانشان را پاك میکردند بیرون آمدند. دو محکوم را باهم دستبند زده بودند وغلی‌که‌باشکل و طرح‌آن‌خوب آشنا بودم بر پا داشتند . محافظشان ، یك جفت طپانچه برکمر وچماق‌کلفت گره‌داری در زیر بغل داشت ، ولی مناسباتش باآنها حسنه بود . درکنارشان ایستاده بود وبا حالتی که‌گفتی محکومین اشیاء عتیق وکمیابی بودندکه هنوز رسماً بمعرض نمایش‌گذاشته نشده‌اند واو متصدی «موزه» است ، بستن اسبهارا به‌دلیجان تماشامیکرد . یکی‌ازمحکومین بلندبالاتروتنومندتر ازدیگری‌بود و

1- Cross keys

بنا به رسم اسرارآمیز دنیا که آزاد ومحبوس را هردو دربرمی گیرد ، کوتاهترین لباس را به‌اوداده‌بودند .

بازوان وساق پایش چون سنجاق گیرهای بزرگی‌متناسب بادست و پای بزرگش بودند ، ولی‌لباس تنگ وکوچك،قیافه‌اش را بطرزناهنجاری ازشکل انداخته بود . بااینهمه درهمان نگاه اول چشمان نیم بسته‌اش را بازشناختم : همان مردی بودکه آنشب در «سه‌کرجی‌بان خوشحال» روی نیمکت نشسته و مراهدف تفنگ نامرئیش قرار داده واز پای درآورده‌بود .

به‌آسانی دریافتم که مرا نشناخته وانگار در طی زندگیش مرا هرگز ندیده‌است . ازآن سوی‌حیاط نگاهم‌کرد ، زنجیرساعتم را دید زد ، سپس‌تفی بزمین‌انداخت وچیزی به محکوم دیگر گفت وهردوخندیدند وباجلنگ‌جلنگ دستبندشان چرخی زدند وبه‌چیزهای دیگر نگاه کردند . شمارهٔ بزرگ روی پشتشان ، که گفتی در ساختمانند ؛ پوست خشن وزشت وچرکین بدنشان ، که گفتی از زمرهٔ پست‌ترین حیواناتند ؛ ساق های آهن بندشان ، که با دستمال استتار شده‌بود ؛ وشیوه‌ای‌که حاضرین نگاهشان میکردند وازآنهادوری می‌جستند ، همانطور که هربرت گفته بود آنها را به صورت هنرپیشگان نمایشی نامطبوع وشرم‌آور درآورده بود .

اما تازه‌این بدترین‌قسمت موضوع نبود . معلوم شدکه تمام قسمت عقب دلیجان را خانواده‌ای‌که از لندن نقل مکان مینمود اشغال‌کرده است وجز در صندلی جلو، پشت سرراننده ، جائی برای دو نفر زندانی موجود نیست . از این‌رو،آقای تند مزاجی که صندلی‌چهارم ردیف‌جلوراگرفته‌بودبشدت‌خشمگین شد وگفت‌که درهم‌آمیختن‌او باچنین مصاحبین پست وفاسدی نقض‌قرارداد است واین وضع،ننگ‌آوروکشنده وتباه‌کننده ومایهٔ رسوائی وازاین‌قبیل‌چیزهااست. دراین هنگام دلیجان‌آمادهٔ حرکت بود و راننده بی‌تاب . همهٔ ما آماده سوار شدن بودیم ودو نفر زندانی نیز با محافظان خود جلو آمدند ــ و بوی عجیب ضماد خمیر، ماهوت ، الیاف ، رشته‌های طناب وسنگ‌کف اجاق راکه همواره محکومین به‌اعمال شاقه را همراهی میکند ، باخودآوردند.

محافظ زندانیان در مقام مدافعه به مسافر خشمناك اظهار داشت : «آقا زیادناراحت نباشید ، خودم پهلوی شمامی‌نشینم وآنهاراخارج ازردیف صندلی جامیدهم .آنها، مزاحم سرکارنخواهند بود . واصلا خیال‌کنید چنین اشخاصی در اینجا نیستند .»

محکومی که اورا بازشناخته‌بودم غرغرکنان گفت : «مراملامت نکن ، گناه ازمن‌نیست ، من‌نمیخوام برم ، من‌ازخدا میخوام که همین‌جا بمونم. اگه از من می‌پرسید قدم هرکسی که بخواد جای من بشینه بالای چشم .» دیگری بدرشتی گفت : «یا من ، اگه بمیل خودم بودجای هیچکدوم ازشماهارو تنگ نمی‌کردم وهیچکدوم از شماهارو ناراحت نمیکردم .» سپس هردو خندیدند و شروع بگردو شکستن وانداختن پوستهٔ آن باطراف کردند ــ که فکرمی‌کنم ، منهم جای آنها بودم واینطورتحقیرشده بودم همین‌کاررا می‌کردم .

سرانجام باتفاق گفته شد که راه‌چاره‌ای برای آقای عصبانی‌وجودندارد، یا باید بامصاحبین ناجورسوارشود یاجابماند . بنابراین شخص مزبورکه هنوز غر می‌زد، برجایش‌نشست ومحافظ، روی صندلی بغل دستی او قرار گرفت ودو محکوم نیزخودرا آنطورکه می‌توانستند بالاکشیدند . محکومی‌که او را باز-شناخته بودم پشت سر من نشست ، در حالی‌که نفسش موهای سرم را نوازش میداد .

وقتی‌حرکت کردیم هربرت ازبیرون داد زد «خداحافظ ، هندل !» چه سعادتی‌که نام دیگری سوای پیپ‌برایم یافته‌بود .

بیان‌اینکه باچه ناراحتی ودردی تنفس محکوم را نه تنها بر پشت سر، بلکه درطول تمام ستون فقراتم احساس میکردم امکان‌پذیرنیست . این‌احساس چنان بودکه گوئی مغزاستخوانم‌را بااسید تند ونافذی‌لمس میکنند وسوهان به-روی دندانهایم می‌کشند . بنظر میرسید که وی بیش‌از دیگری نفس میکشید و سروصدا راه می‌انداخت ، وبخوبی‌احساس می‌کردم که یکی‌از شانه‌هایم براثر تشنجی‌که ناشی‌از اشمئزازوکوششی بودکه‌برای دفع‌این بلا بعمل می‌آوردم ، بیش‌ازحدبالا آمده‌بود .

هوابسیارسرد ومرطوب بود وآن دو دائماً بسرما ناسزا میگفتند . هنوز مسافت‌چندانی نپیموده‌بودیم که رطوبت هوا مارا سنگین وبیحال نمودوهنگامی که‌کاروانسرا راپشت سر گذاشتیم همچنان میلرزیدیم وچرت می‌زدیم وخاموش بودیم . چرت میزدم وبه‌این مسأله فکرمی‌کردم که‌آیا قبل‌ازاینکه‌این موجود بیچاره‌ازنظر ناپدید گردد دوپوند راباوپس بدهم یا نه واینکاربچه‌ترتیب صورت پذیرخواهد بود ؛ درآستانهٔ فرودآمدن وشیرجه رفتن بجلو بودم ، انگارمی-خواستم میان دواسب دلیجان‌آب تنی کنم ،که‌باخوف ووحشت بیدارشدم وتأمل دربارهٔ این‌مسأله را ازسر گرفتم. اماآنرا میبایست مدتی‌مدیدتر‌ازآنچه‌خیال

می کردم از نظردور داشته‌باشم، زیرا گرچه درتاریکی وسایه روشنهای نامنظم چراغ چیزی را تشخیص نمیدادم اما نشان دیار آشنا وزمینهای باتلاقی‌رادرباد مرطوب وسردی که برمامیوزید میدیدم وبازمیجستم. دراین‌اثنا دومرد محکوم بمنظوراینکه‌از من درمقابل بادحفاظی‌ساخته‌باشند بجلوخم‌شده وبیش‌ازپیش بمن نزدیك شده بودند . هنگامی که بخودآمدم واولین کلماتی راکه میان‌خود ردو بدل کردند شنیدم ،کلمات افکارخویش‌را بازیافتم: «دواسکناس یه‌پوندی».

محکومی که هرگزاورا ندیده‌بودم گفت : «اونارو ازکجا گیرآورد ؟»

دیگری جواب داد : «من‌چه میدونم. بایه حقه‌ای گیرآورد . گمونم رفقا بهش دادن . »

دیگری دشنام غلیظی‌نثار سرماکردوگفت : «کاشکی‌حالا اینجابودن .»

ــ «دواسکناس یه‌پوندی‌رو میگی یا رفقارو ؟»

ــ « دو اسکناس یه پوندی رو میگم؛ اگه میشد تمام رفقامو به‌یه پوند می‌فروختم ، وگمون می‌کنم ضررهم نمی‌کردم . خوب ؟ که میگفت ....؟»

محکومی که اورا بازشناخته‌بودم مطلب را ازسر گرفت:«آره میگفت... همهٔ این مطالب عرض‌نیم دقیقه پشت یك کپهٔ تیر، تو بندرگاه ردوبدل شد ، ـ «ترا آزادت میکنن!» ـ آزاد هم شدم . بعدگفت آیا می‌تونم پسربچه‌ای‌روکه بهش غذاداده وسرّشو فاش‌نکرده پیداکنم واین‌اسکناس دوپوندی رابهش‌بدم؟ گفتم بله‌که می‌تونم، وهمین‌کارهم‌کردم .»

دیگری غرغرکنان گفت : «خیلی‌آدم احمق وساده‌لوحی بودی . اگه من بودم میدادم‌خوراك ومشروب میخریدم . اوهم خیلی‌خر بوده‌که این پولو دست توداده . میخوای بگی‌که اصلا تورو نمی‌شناخت ؟»

ــ «نه ، بعمرش منو ندیده بود . در دسته‌ای جدا وتو کشتیهای جدا بودیم . بعلت فرار از زندان دو مرتبه محاکمه‌اش کردند ، و به‌تبعید ابد محکوم شد .»

ــ «راستی مرگ من ، این اولین دفعه بودکه اونطرفها بکار اجباری مشغول شدی ؟»

ــ «اولین دفعه بود .»

ــ «خوب ، چطور جائی هست ؟ »

ــ «بدترین جاها. ساحل، گل ، شل ، مه ، باتلاق وکار. کار، باتلاق ، مه ، ساحل ، گل و شل . »

هردو ، ناسزاهای تندی نثارآن دیارکردند و پس‌آنگاه بتدریج دم از غرولند فرو بستند وخاموش شدند .

پس‌ازاینکه بطورتصادف این مکالمه راشنیدم ، اگر اطمینان نداشتم‌که اومرا نشناخته‌است مطمئناً پیاده می‌شدم ودرتاریکی وخلوت‌جاده برجای می‌ماندم . امانه‌تنها قیافه‌ام تغییر کرده‌بود ، بلکه‌چنان لباس متفاوتی بتن‌داشتم‌و موقعیتم بحدی دگر گون گشته‌بود که بدون‌حدوث اتفاق غیرمترقبه‌ای بهیچ‌وجه احتمال شناختنم نمیرفت . معهذا این تصادف‌که باهم در یك‌کالسکه‌بودیم‌خود بقدر کافی‌عجیب مینمود که ترس‌ازاینکه ممکن‌است‌هر لحظه تصادف‌دیگری مرا بانام‌اسیلم پیونددهد وجودم‌را فرا گیرد . باین‌دلیل تصمیم گرفتم بمحض‌رسیدن بشهر پیاده شوم وخودرا ازچشم اودورنگهدارم . این‌نقشه را باموفقیت اجرا کردم. چمدان کوچکم‌درمحفظه‌ای زیرپایم قرارداشت وفقط لولائی‌رامیبایست بگردانم تاآنرا بیرون بیاورم. آنرا پائین انداختم وپیاده شدم ودرکناراولین چراغ‌پیاده‌روشهر ایستادم. امازندانیان سفرخودرا دردلیجان ادامه‌دادند، ومن میدانستم‌درکدام نقطه آنهارا بروودخانه‌خواهند برد . درعالم‌تصور، قایقی‌راکه جاشویانش را محکومین تشکیل میدادند در اسکلهٔ لجن آلود بانتظار آنها میدیدم ــ وفرمان خشن «برانید !» را چون فرمانی‌که بسگان داده میشد می‌شنیدم وکشتی‌طالح نوح راکه برمرداب غنوده بود نظاره می‌کردم .

نمیتوانستم بگویم‌که ازچه‌چیز بیمناك بودم ، زیرا ترسی‌که وجودم را درپنجه گرفته بود مبهم وناشناس بود . هنگامی‌که قدم زنان بسوی مهمانخانه پیش میرفتم‌احساس‌کردم هراسی‌شدیدترازوحشت یك شناخت دردناك وناگوار، مرا بلرزه درآورده است . اطمینان دارم که این هراس قیافهٔ مشخصی بخود نگرفت ودرحقیقت همان‌دلهره‌های دوران‌کودکی بود که‌لحظه‌ای‌چند دردرونم جان‌گرفته بود .

***

اطاق قهوه خوری مهمانخانه خالی بود . دستور شام داده و بخوردن مشغول شده بودم‌که پیشخدمت مرا شناخت . پس‌از اینکه بخاطرکم حافظگی خویش معذرت خواست پرسیدکه آیا واکسی مخصوص مهمانخانه را پی آقای پامبل‌چوك بفرستند .

گفتم: «نه، بهیچوجه .»

پیشخدمت (همان‌کسی بودکه در روزی‌که رسماً بشاگردی جودرآمدم

اعتراض بازرگانان‌را ابلاغ کرده‌بود) حیرت‌زده بنظرمی‌آمد وازاولین فرصت استفاده‌نمود ویك شمارهٔ کهنه روزنامهٔ محلی‌را در سراهم قرارداد که ناگزیر آنرا برداشتم واین پاراگراف راخواندم: «باعطف بکامیابی وعروج بسعادت افسانه‌وار اخیر جوان‌آهن کار این‌حوالی، (ضمناً، برای قلم سحار «توبی»[1] همشهری وشاعر روزنامه‌که هنوزاز طرف قاطبهٔ مردم شناخته نشده‌است، چه موضوعی بهترازاین!) خوانندگان ماممکن‌است علاقمندباشند بدانندکه‌حامی وهمنشین ودوست پیشین‌این‌جوان، شخصی بسیارمحترم بودکه‌با دادوستد غله و تخم‌گل‌بیگانه نیست ومحل‌کار بسیارآبرومند ووسیعش در جوارده‌های‌استریت» واقع شده‌است. اگراورارایزن‌خردمند«تلماك»[2]جوان خود می‌نامیم‌تاحدی از احساسات‌خویش پیروی‌کرده‌ایم، زیراخوب‌است بدانیم‌که شهر ما بنیان‌گذار کاخ سعادت این جوان را دردامن خویش پرورانده است. آیا حکمای محلی گره تفکر برجبین‌انداخته وزیبایان شوخ‌چشم شهرمیپرسند سعادت وکامیابی چه‌کسی؟ عقیده ما براین‌است‌که «کین‌تین‌ماتسیس»[3] آهنگر «آنورس»[4] بود ـ.

«ورب مپ.»

براساس تجارب وسیع خود معتقدم‌که اگر در ایام سعادت ونیك‌بختیم بقطب شمال هم میرفتم در آنجا نیز کسی، اسکیموئی سرگردان یا مردی متمدن، بود که بگوید پامبل چوك حامی پیشین و بنیان گذار کاخ سعادتم بوده است.

1- Tooby

2- Tèlèmaque یا Telemachus پسر اولیسیوس وپنلوپ که پدرش را درکشتن‌خواستگاران مادرش‌کمك‌کرد. پهلوان میتولوژی

3- Quintin Matsys نقاش فلاندری (۱۴۶۶ـ۱۵۳۰) که سالهای آخرعمرخویش‌را درآنورس میزیست وهمانجا هم درگذشت.

4- Anvers شهری است در شمال بلژیك

فصل بیست و نهم

صبح زود برخاستم و بیرون رفتم. برای رفتن بخانهٔ میس‌هاویشام خیلی زود بود ، بنا براین در بیرون شهر ، درسمت‌خانهٔ میس‌هاویشام ـ که سمت خانهٔ جو نبود ، وفردا می‌توانستم بدانجا بروم ـ پرسه زنان بگردش پرداختم ، به‌ولی‌نعمتم می‌اندیشیدم وازطرحهائی که برای آینده‌ام داشت تصاویری دل‌انگیز درذهن می‌پرداختم :

استلا رابفرزندی پذیرفته و مرا نیز بهمان نحودرسایهٔ حمایت خویش گرفته وبی‌شك مصمم بود مارابهم برساند . این‌وظیفه رابرای من‌درنظرگرفته بود که‌خانهٔ متروك وویران رابحال نخست بازگردانم، نورخورشید را بدرون اطاقهای تیره وتار بازآرم، ساعتهارا بکاراندازم، اجاقهای سردرا گرمی بخشم، تارهای‌عنکبوت راپاره‌کنم وحشرات رامنهدم سازم ، وسخن‌کوتاه، تمام‌اعمال مشعشع پهلوان یك داستان افسانه‌ای رابه‌انجام رسانم وباشاهزاده‌خانم داستان وصلت‌کنم . هنگامی‌که ازنزدیکی‌های خانه‌اش می‌گذشتم ایستادم وبه‌نظارهٔ آن پرداختم‌که باآن دیوارهای‌آجری قرمزرنگ ورو باخته ، پنجره‌های مسدود شده وپیچك سبز پررنگش‌که انگارچنگال شاخه‌ها ورشته‌های پیچنده‌اش حتی دودکشهارا تنگ دربغل گرفته‌بود ، داستان پراسرارودلکش وباشکوهی بوجود می‌آورد که من قهرمان‌آن بودم واستلا الهام بخش‌آن بود . اما هرچند استلا سخت بر وجودم استیلا یافته بود وگرچه‌آرزو وامیدم بدو بسته بود وباآنکه جاذبه‌اش برزندگی‌کودکانه‌ام مسلط‌بود ، حتی‌درآن صبح بدیع خیال‌انگیز، صفات وملکات دیگری جزآنچه دارا بود به‌او نسبت ندادم . این موضوع را بمنظورخاصی‌دراینجا تذکرمیدهم،زیراین سررشته‌ای‌است که‌خواننده می‌تواند به‌مددآن مرا درددهلیز پرپیچ‌وخم سرگذشتم تعقیب‌کند . بنابرتجاربی‌که دارم تصورات مرسوم وقراردادی عاشق‌همیشه نمیتوانددرست‌باشد . حقیقت مسلم‌این

است که اگر به‌استلا با عشق یك مرد مهر می‌ورزیدم ، بدانسبب بود که او را مقاومت ناپذیرمیدانستم. بطورقطع وبا کمال تأسف میدانستم که علیرغم عقل ، علیرغم‌آینده ، علیرغم‌آرامش ، علیرغم امید ، علیرغم شادکامی وعلیرغم تمام تلخکامیهائی که ممکن بود این‌عشق بدنبال داشته‌باشد به اومهر می‌ورزم. اما این‌آگاهی‌هرگز ازعشق من باونکاست ؛ وهمچنانکه من نمی‌توانستم استلا را حدکمال بشری بدانم ، این آگاهی نیز نمی‌توانست مانع دلبستگی من به او باشد .

پیاده روی خودرا بسوی دروازهٔ‌آشنا طوری تنظیم کردم که مقارن‌اوقاتی کهسابقاً میرفتم‌آنجاباشم . هنگامی که بادستی لرزان زنگ رابصدا درآوردم پشت بدرکردم وکوشیدم نفسی‌تازه‌کنم وطپش‌قلبم را بحال عادی بازگردانم . صدای‌بازشدن در پهلوئی‌عمارت راشنیدم ، وصدای پائی‌راکه ازآنسوی حیاط برمیخاست شنیدم ، اماحتی‌وقتی‌هم که دربزرگ‌حیاط بروی‌پاشنهٔ زنگ‌زده‌اش چرخیدخودرا به‌نشنیدن زدم .

سرانجام دستی بشانه‌ام خورد واز جا پریدم و برگشتم واز اینکه خود را با مردی خاکستری پوش روبرو دیدم بی‌اختیار وبشدت یکه خوردم . این شخص‌کسی بودکه هرگز انتظار دیدنش را درسمت دربانی خانهٔ میس‌هاویشام نداشتم .

ــ «اورلیك ، توئی!»

ــ «آه ، ارباب ، تغییرات‌اینجا بیشترازتغییراتی‌است‌که شماکرده‌اید. ولی بیائید تو ، بیائید تو . باز گذاشتن در مخالف دستوراتی است که بمن داده‌اند .»

داخل شدم ، دررابست وقفل‌کرد وکلید را ازقفل درآورد .

خودسرانه جلوافتاد وقدمی چند بسوی عمارت رفت ، سپس برگشت و گفت : «بله ، منم !»

ــ «چطوراینجاآمدی ؟»

جواب داد : «باپاهام اینجااومدم ، وجعبه‌ام رادادم دریك چرخ دستی آوردند .»

ــ «بمبارکی همیشه اینجائی ؟»

ــ «ارباب ، گمون میکنم به نامبارکی اینجا نباشم .»

دراین مورد زیاد مطمئن نبودم. هنگامی که‌او نگاه‌سنگینش‌را ازسنگفرش

برمی گرفت ومتوجه ساق پا، بازوان وچهره‌ام مینمود، من‌فرصت تأمل‌درباره این جواب را داشتم .

گفتم: «پس آهنگری را ول کردی ؟»

با قیافه‌ای که گوئی‌این سئوال به‌او برخورده است ، به‌پیرامون خویش نگریست وگفت : « یعنی اینجا بکارگاه آهنگری شباهت داره ؟ نه ، خودمونیم این باون شبیهه ؟»

پرسیدم‌چند وقت‌است‌که‌کارگاه‌آهنگری گارجری را ترك کرده‌ای.

در پاسخ گفت : «اینجا روزها اونقدر بهم شبیه‌اند که باید حساب بکنم تابتونم بگم. بهرحال مدتی‌پس‌از اونوقتی‌که شما کارگاه رو ترك کردید‌اینجا اومدم .»

ـ «اورلیك ، این‌را منهم می‌توانستم بگویم .»

به‌خشکی‌جواب داد : «نه‌بابا، پس‌آدم فاضلی‌هستید !» دراینهنگام به‌عمارت رسیده‌بودیم. اینجادریافتم‌که اطاقش درست‌کناردر پهلوئی بودوپنجره کوچکی داشت‌که بحیاط گشوده میشد . این اطاق با ابعادکوچکش بی‌شباهت بمحلی‌که معمولا درپاریس بدربانان اختصاص میدهند نبود .کلیدهائی بدیوار آویخته‌بود که‌اکنون‌کلید دروازه را نیز بدانها افزود ؛ تختخواب‌پرازوصله‌اش درگوشهٔ‌اطاق قرارداشت . مجموعهٔ‌اطاق، چون قفس‌مخصوص یك موش‌آدم‌نما، حالتی‌چرکین ومحقروخفه وخواب‌آلود داشت . هنگامی‌که‌باآن بدن لخت و قیافهٔ عبوس درسایهٔ کنج‌اطاق ،کنار پنجره ، نمودارمیگردید بموش‌آدم‌نمائی میمانست که این اطاق را فقط برای او آماده کرده باشند ـ که در واقع هم چنان بود .

گفتم: «این اطاق را هرگز ندیده بودم ، اماسابقاً هیچگاه دربانی در اینجا نبود .»

گفت : «نه، تااینکه جریان باینجارسیدکه درخانه وسیلهٔ دفاع نبود و با وجود محکومین باعمال شاقه واشخاص بی‌سروپائی‌که دائماً دراین حوالی پرسه می‌زنند وضع‌رو خطرناك دونستند . ومنهم بعنوان‌کسی‌که بخوبی از پس اشخاص برمیاد بایشون معرفی‌شدم، واین‌اطاق روبمن دادند: ازکوره وسندان وپتك زدن راحتتره ـ پره، پره .» تفنگی‌که قنداقش باسیمهای‌برنجین‌پیچیده شده وروی بخاری قرارداشت توجهم راجلب‌کرده واونیز باچشم جهت نگاهم را تعقیب‌کرده‌بود .

من که مشتاق گفتگوی بیشتری نبودم گفتم: «خوب، می‌توانم پیش‌میس‌هاویشام بالا بروم ؟»

اول خمیازه‌ای کشید وسپس‌تکانی بخوددادوخودراجنباند و گفت: «آتش بگیرم اگه‌بدونم! ارباب وظیفهٔ من‌دراینجا تمومه، بااین چکش‌ضربه‌ای باین زنگ میزنم وشماهم داخل راهرو می‌شید واونجا بشخصی برمیخورید . »

ـ «گمان میکنم منتظرم هستند ؟»

گفت « بازآتش بجونم بیافته اگه بدونم!»

بنابر این ، به راهروئی که نخستین بار باپوتینهای کلفتم قدم در آن نهاده بودم‌کام گذاشتم واو نیززنگش را بصدا درآورد .

درانتهای راهرو، هنگامی‌که طنین‌زنگ هنوزادامه داشت ، ساراپاکت را یافتم‌که براثردیدن من‌رنگش‌کاملاًبسبزی وزردی گرائیده بود.

گفت : «اوه !آقای پیپ ، شما هستید؟»

ـ «بله ، میس‌پاکت ،من هستم. وخوشحالم‌باطلاعتان برسانم‌که خانوادهٔ آقای پاکت همه سالم وسرحالند .»

سارا باحالتی‌غم‌انگیز سرتکان داد و گفت : « عاقل‌ترهستند؟ بهتراست بجای اینکه‌سرحال‌باشند عاقلتر باشند. آه‌ماتیو ، ماتیو !آقا راه راکه بلدید؟»

راهم را بحدکفایت بلد بودم ، زیرا بارها در تاریکی ازآن پله‌ها بالا رفته بودم . اکنون باپوتینهائی سبك ترازپیش ، ازپلکان بالارفتم وبشیوهٔ سابق دراطاق میس‌هاویشام راکوفتم . شنیدم‌که بلافاصله‌گفت : « ضربه ، ضربهٔ پیپ است . پیپ بیاتو .»

برصندلیش درکنارهمان میزآشنا نشسته بود . لباس‌آشنا را بتن داشت و در حالی‌که دستها را صلیب واررویِ چوب زیر بغل‌گذاشته و چانه را بدانها تکیه داده بودخیره برآتش‌می‌نگریست . خانم زیبائی نزدیك او نشسته و لنگه کفش سفیدی راکه هرگز پوشیده نشده بود بدست داشت و سرخم‌کرده بود و آنرا می‌نگریست.این خانم زیبا را هرگز ندیده بودم .

میس‌هاویشام بی‌آنکه به بالا و یابه اطراف خود بنگرد، جویده جویده بسخن ادامه داد و گفت : «پیپ بیاتو ، پیپ بیاتو . پیپ حالت چطور است ؟ طوری دستم را میبوسی‌که انگار ملکه هستم ، اه؟ ... خوب ؟ »

ناگهان سر برداشت و نگاه بر من بست . سپس چشمانش را بحرکت درآورد و بالبخندی‌که مهیب وشوم بود تکرارکرد : « خوب ؟ »

با قدری سراسیمگی گفتم: « میس‌هاویشام ، شنیدم اظهار تمایل فرموده بودیدکه بیایم وزیارتتان‌کنم و به این‌مناسبت بلافاصله حرکت‌کردم . »

ـ «خوب ؟»

خانمی‌که او را پیش از این هرگز ندیده بودم چشمانش را متوجه بالا نمود وبا قیافه‌ای شیطنت‌آمیز مرا نگریست ؛ دیدم‌که چشمها ، چشمهای استلا است : اما آنقدر تغییر کرده بود، آنقدرزیباترشده بود ،آنقدر صفات زنانه‌اش بیشترشده بودودرتمام‌مواردی‌که اعجاب وتحسین را برمیانگیخت چنان بطرز شگفت‌انگیزی پیش رفته بودکه بنظر می‌آمد من هیچگونه پیشرفتی نکرده‌ام. هنگامیکه او را می‌نگریستم‌گمان‌کردم‌که دوباره نومیدانه به عقب برگشته و به پسربچه‌ای پست و پیش پا افتاده وعامی تبدیل‌گشته‌ام . اوه ،که همچنانکه احساس بیگانگی وناجوری‌برمن‌مستولی‌میشد حالتی‌ازوی می‌تراویدکه میگفت دست یافتن به او امکان ندارد !

دستش را بدستم داد. درباره شادی وخوشحالیی‌که از بازدیدنش‌احساس میکردم و اینکه مدتها چشم براه این سعادت بوده‌ام با لکنت زبان چیزهائی گفتم .

میس هاویشام باهمان نگاه‌آزمند ، برای نشان دادن جای نشستن من عصای خود را برصندلی میان خود و استلاکوفت و پرسید : « پیپ ، بنظر تو خیلی تغییر کرده ؟»

ـ «میس‌هاویشام ، هنگامیکه وارد اطاق شدم‌گمان‌کردم‌که درآن‌هیکل وقیافه چیزی از استلا وجود ندارد . اما اکنون بطرز عجیبی همهٔ این قیافه ، شکل استلای ...»

میس‌هاویشام در صحبتم دوید و گفت : « چه ؟ نکند میخواهی بگوئی استلای‌آشنا ؟ اوکه‌مغرور وبددهن بود وتواز او درمیرفتی ، یادت نیست ؟ »

سراسیمه گفتم‌که این موضوع مربوط به خیلی پیش بود وآنوقت چیزی بهتر ازآن بلد نبودم، و ازاین قبیل . استلا باآرامش‌کامل تبسمی‌کرد وگفت تردید نداردکه حق با من بوده واوخیلی ناسازگار وبدخلق بوده است .

میس‌هاویشام از او پرسید : «پیپ هیچ تغییر کرده ؟ »

استلا همچنانکه نگاهم میکردگفت : « خیلی .»

میس‌هاویشام درحالیکه باموهای استلا بازی میکردگفت : «کمترعامی وکمترخشن ، ها ؟ »

استلا خندید و به‌کفشی که در دست داشت نگریست و باز خندید و بمن نگاه کردو کفش‌را روی میز گذاشت . هنوز بامن‌چون پسر بچه‌ای رفتارمیکرد، اما میخواست مرا بسوی خود بکشد ومجذوب خویشتن سازد .

درآن اطاق وهم انگیز ، در میان اشیاء نافذ وعجیب پیشین، که‌آن‌همه درمن تأثیر کرده بود ، نشسته بودیم . دریافتم که تازه از فرانسه آمده است وتصمیم دارد بلندن برود . چون پیش ، خودسر و مغرور بود و این صفات را چنان با زیبائی خویش درآمیخته بود که جدا کردنشان از هم امکان ناپذیر مینمود، و یا من‌خود چنین می‌پنداشتم. حقیقت‌اینکه امکان نداشت‌که وجودش را از آنهمه آرزوهای پستی‌که برای رسیدن به پول و آقائی داشتم و دوران کودکیم راآشفته بود تفکیك‌کنم .

آن احساس سرافکندگی وسرخوردگی ازخانهٔ « جو» وخود « جو» ، آن رؤیاهائی‌که سیمای او را درمیان‌آتش فروزان‌کورهٔ‌آهنگری پدیدار کرده وازآهن گداختهٔ روی سندان بیرون‌کشیده ودرتاریکی شب رهاکرده بود تااز درون پنجرهٔ چوبی‌کارگاه بدرون بنگرد وسپس پا بگریز نهد ، همه از وجود او جدائی‌ناپذیر بود .

سخن‌کوتاه ، محال بود بتوانم‌او را ، چه در دوران‌گذشته وچه‌درایام حاضر ، ازدرونی‌ترین وعمیقترین زندگی زندگانیم جدا سازم .

قرارشد که‌آنروز را درآنجا بمانم و شب به مهمانخانه و فردا به لندن بازگردم . مدتی صحبت‌کردیم ، سپس میس‌هاویشام مارا فرستاد تاگردشی در باغ متروك و فراموش شده بکنیم؛ وگفت هنگامی‌که برگشتیم باید مانند سابق کمی او را روی صندلی چرخ دار گردش دهم .

از این قرارمن واستلابیرون رفتیم وازدری‌که ازمیان‌آن بسوی جوان رنگ پریده ،که اکنون هربرت نام داشت ، شتافته بودم وارد باغ شدیم.من که در اعماق روحم می‌لرزیدم ، چنان شیفته‌اش بودم‌که حتی حاشیهٔ لباسش‌را میپرستیدم، امااوکاملاآرام‌بود ومسلماً حاشیهٔ لباسم را نمی‌پرستید . هنگامیکه به محل زدوخورد نزدیك شدیم گفت :

« قطعاً آنروز خیلی‌کوچك بودم‌که توانستم دراینجا مخفی بشوم و آن نزاع را ببینم . اما این‌کار راکردم ، وازآن خیلی هم لذت بردم .»

ــ « پاداش خوبی هم بمن دادید .»

به شیوه‌ای اتفاقی و حاکی ازفراموشی‌گفت : «پاداش دادم ؟ بیاددارم

که بشدت از رقیبتان متنفر بودم ، زیرا ناراحت بودم که میدیدم اورا به‌اینجا آورده اند تا بامصاحبتش آزارم دهد .»

ـ «من واو حالادوستان بسیار خوبی هستیم .»

ـ «دوستان خوبی‌هستید ؟ گرچه، یادم‌آمد پیش‌پدرش درس میخوانید.»

ـ « بله .»

این اعتراف را با اکراه کردم ، زیرا قیافهٔ کودکانه داشت واوپیش از این بحدکافی بامن چون پسربچه‌ای رفتار کرده بود .

استلا گفت: «ازموقعی که‌دورنمای زندگیتان تغییر کرده دوستانتان راهم تغییرداده‌اید ؟»

گفتم : «طبیعتاً .»

گفت : « ولزوما » سپس به لحنی تفرعن‌آمیزافزود : «آنچه که روزی مصاحب شایستهٔ‌آدم بوده‌یك روزدیگرمصاحب نامناسبی خواهد بود .»

وجداً مرددم ونمیدانم‌آیا هنوز قصد دیدارجورا داشتم یانه ؛ ولی اگر چنین قصد ونیتی هم داشتم گفتهٔ استلا پاك‌آنرا از هم پاشید.

با دست به محل زد و خورد اشاره کرد و گفت : « آنوقت از سعادت قریب الوقوعتان اطلاعی نداشتید ؟ »

ـ «نه ، ابداً.»

حالت برتری وکمالی‌که هنگام راه رفتن بامن داشت و حالت جوانی وانقیادی که من‌درکنارش داشتم، تباینی‌بوجود میآورد که‌عمیقاً احساس‌میکردم؛ واگرخود را چون‌کسی‌که برای او درنظر گرفته شده است بحساب نمیآوردم این تناقض بسی دردناکتر وجانگدازتر میبود .

باغ خیلی بیش ازآنچه بتوان به‌آسانی در آن قدم زد ازعلفهای هرزه پوشیده‌بود. پس‌ازاینکه دویاسه‌بارآنرا دورزدیم به‌حیاط آبجوسازی‌بازگشتیم. آنجائی‌راکه درنخستین روز ورودم روی خمره‌ها راه رفته بود باونشان‌دادم؛ نگاه سرد وبی‌اعتنائی‌به‌آن سوافکند وگفت : « راه میرفتم ؟»آنجائی‌را که از خانه بیرون‌آمده وآبجو وگوشت را بمن داده بیادش آوردم ، گفت : « بیاد ندارم . »

گفتم : « بیاد نداری‌که مرا بگریه انداختی؟» گفت : «نه» وسپس سر تکان داد وبه پیرامون نگریست . معتقدم‌که تجاهل وبی‌اعتنائی‌او باز مرا به گریه انداخت ، منتها این بار دردرون خویش می‌گریستم ، واین‌گریه ایست

بس تلخ تر وجانگدازتر .

استلا با لطف و زبر دست نوازی زنی بسیارمتشخص وزیبا گفت : «باید بدانید که من قلبی ندارم - اگر قلب ارتباطی باحافظه داشته باشد .»

تمجمج کنان چیزهائی مبنی بر اینکه مطمئن نیستم برزبان راندم وجسارتاً اظهار داشتم که بنظر من زیبائی بدون قلب واحساس وجود ندارد .

استلا گفت : «اوه ! من دلی دارم که باید دشنه درآن فرو کرد یا تیر به آن زد. وبدیهی است اگر ازطپیدن بازایستد ، زندگی من نیز بپایان خواهد رسید، اما می‌دانید که منظورم چیست. دراین دل هیچگونه عاطفه و رقتی وجود ندارد . همدردی ورأفت واحساسات ،کلمات پوچ و بی‌معنائی هستند .»

هنگامیکه بیحرکت ایستاده بود و نگاهم میکرد، چه چیز بفکرم خطور کرد ؟ آیاهمان چیزی بود که درمیس هاویشام مشاهده کرده بودم ؟ نه. دربعضی ازنگاهها وحرکاتش شائبه‌ای ازشباهت بامیس هاویشام وجود داشت . این شباهت را می‌توان درکودکانی مشاهده کرد که رفتار وحرکات کسانی را که باآنها بیشتر محشور بوده‌اند فراگرفته وتقلید کرده‌اند - شباهتی که پس از سپری شدن دوران کودکی سیماهای کاملا متفاوت را بهم شبیه می‌سازد . با اینهمه نمی‌توانستم نشانهای این شباهت را در میس هاویشام بیابم . دوباره به اونگریستم ، اما هر چندکه هنوز به من نگاه می‌کرد دیگرآن شباهت را دراو نیافتم .

این چه بود ؟

استلاکه بی‌آنکه گره برجبین افکنده باشد محزون مینمود (زیراپیشانیش صاف بود) گفت : «شوخی نمیکنم. اگربناست که بیشترباهم باشیم ، بهتر است که بیدرنگ حرف مرا باورکنید . » هنگامیکه لبانم را ازهم گشودم ،آمرانه ازسخن گفتنم بازداشت و گفت: «نه! قلبم را جای دیگری به امانت نگذاشته‌ام، چون هرگزچنین چیزی را نداشته‌ام .»

لحظه‌ای بعد ، درآبجوسازی متروك بودیم ؛ اشاره به تالار مرتفعی که او را دراولین روز ورودم ، در حین خروج ازآنجا دیده بودم ، کرد و گفت بخاطر دارد که درآن بالا بوده ومرادیده که سراسیمه وهراسان درپائین ایستاده‌ام. درهمان هنگامیکه نگاهم دست سفیدش را تعقیب می‌کرد بازهمان شباهت مبهمی که توانا به درکش نبودم به خاطرم راه یافت ، بی‌اختیار یکه خوردم ، وهمین امر سبب شددستش را روی بازویم گذارد. درآن لحظه ، شبح مزبور باردیگر از برابر چشمانم گذشت وناپدید شد .

این چه بود ؟

استلا پرسید : «چه شد ، بازهم هراسان شدی ؟»

بمنظور اینکه توجهش‌را ازموضوع منحرف کنم گفتم: «اگر بناست‌مطالبی راکه اکنون گفتید باور کنم باید هم هراسان باشم .»

ــ «پس باور نمی کنید؟ بسیار خوب، بهرحال‌ازمن گفتن‌است.میس‌هاویشام منتظراست که‌بروید وکارقدیم‌تان را انجام دهید ، گرچه فکرمیکنم که این‌هم بایستی چون سایر دلبستگی‌های قدیم‌کنار گذاشته شود. یکبار دیگر دور باغ بگردیم وبعد بداخل‌عمارت‌برویم، بیا! امروزدیگر برسنگدلی‌من اشك‌نخواهی ریخت. ندیم من خواهی‌بود، بگذار دستم را روی شانه‌ات بگذارم . »

دامن پیراهن زیبایش برزمین کشیده می‌شد . بایکدست‌آنرا بالا گرفته بود ودست دیگرش‌را ، همچنانکه گام می‌زدیم‌به نرمی‌برشانه‌ام تکیه‌داده بود. باغ ویران راکه درچشم من شکوفان بود ، دویا سه باردیگردور زدیم . اگر بجای علفهای‌هرزهٔ سبزوزرد وپژمرده، زیباترین گلهای روزگار ازشکافهای دیوار مخروبه سربرآورده بود خاطرشان‌گرامی ترازآنچه اکنون درخاطرم دارم نبود .

اختلاف سنی من‌واوآنچنان نبودکه اورا ازمن بیگانه سازد . تقریباً هم سن وسال بودیم ، هرچندکه طبیعهٌ سن او بیش ازمن بنظرمی‌رسید. اما مناعت تسخیر ناپذیری که‌زیبائی‌ورفتارش‌بدو بخشیده بودعلیرغم‌شادمانیم‌وبه‌رغم‌اطمینانی که می‌دانستم حامی‌من‌اورا برای من در نظر گرفته است، مرا شکنجه می‌داد. پسرك بیچاره !

سرانجام به‌عمارت بازگشتیم،درآنجا درنهایت‌تعجب شنیدم که‌سرپرستم برای انجام‌کاری‌بدیدن‌میس‌هاویشام‌آمده‌وبرای شام‌باز خواهد گشت.شاخه‌های چلچراغ‌آشنا را درهمان اطاقی‌که میزکیك زده درآن بود روشن‌کرده بودند ومیس‌هاویشام برروی صندلیش نشسته وچشم انتظار ما بود .

هنگامیکه گردش‌آهسته ودیرینهٔ خود را دراطراف‌بقایای پوسیدهٔضیافت عروسی آغاز کردیم مانند این بودکه صندلی را به عقب و بسوی ایام گذشته میرانم .

اما استلا دراین‌اطاق‌ماتم گرفته ودرکنارآن مظهرمرگ ، که برصندلی تکیه زده وچشمانش را به‌وی دوخته بود ، شاداب ترو‌زیباتراز پیش مینمود، ومن اکنون دستخوش افسون وجاذبهٔ نیرومندتری بودم .

زمان بدینسان اندك اندك سپری شد ووقت شام فرا رسید و استلا برای اینکه خود راآماده کند ما را ترك نمود . نزدیك وسط آن میز دراز ایستاده بودیم ؛ میس‌هاویشام دست چروکیده و مشت کرده‌اش را، که از صندلی بیرون بود، روی رومیزی زرد رنگ گذاشت . هنگامیکه استلاقبل از خروج از در ، سربر گرداند و نگریست میس‌هاویشام باآنچنان علاقه‌ای با دست برایش بوسه فرستاد که در نوع خود سخت مهیب وخوفناك بود .

آنگاه پس‌ازاینکه استلارفت وماتنها ماندیم‌رو بمن‌کرد وبه نجوا گفت: «آیا زیبا وطنازهست وخوب رشدکرده ؟ او را می‌پسندی ؟»

ـ « میس‌هاویشام ، هرکس‌که اورا ببیند می‌پسندد .»

همچنانکه برصندلی نشسته بود دست درگردنم انداخت و سرم راپائین آورد و به سرخود نزدیك کرد وگفت : « دوستش بدار، دوستش بدار ! باتو چطور رفتارمیکند ؟»

پیش‌ازآنکه بتوانم‌جواب گویم(اگراصولا به‌چنین‌سئوال‌مشکلی‌میتوانستم جواب‌گویم ،) تکرار کرد : «دوستش‌بدار، دوستش بدار، دوستش‌بدار! اگر نوشت دهد دوستش بدار، اگرنیشت زند دوستش بدار. اگرقلبت را پاره‌پاره کند ـ وهمچنانکه‌رشد می کندوقوی‌ترمیشودشکافش‌عمیق‌ترمی گردد ـ دوستش بدار ، دوستش بدار، دوستش بدار!»

هیچگاه چنین اشتیاق شدیدی‌آمیخته به این‌کلمات ندیده بودم . تورم عضلات بازوی لاغرش را، که ناشی‌ازهیجانی‌بودکه وجودش را فراگرفته بود، بردورگردنم احساس می‌کردم .

ـ « پیپ ، پس حرفم راگوش‌کن ! او را بفرزندی پذیرفتم‌که دوستش بدارند . اورا بارآوردم وتربیت‌کردم‌که دوستش بدارند . اورا بمرحلهٔ‌کمال وپیشرفت رسانده‌ام‌که دوستش‌بدارند. دوستش بدار!»

این‌کلمه‌را چندین بار تکرارکرد، وتردیدی نبودکه‌آنراباقصد و نیت خاصی ادا مینمود . اماا‌گرکلمهٔ تکرارشده «دوست داشتن » نبود و «نفرت» و«نومیدی» و«انتقام» و«مرگ» بود، طنین‌آن درگوش‌من نمی‌توانست تااین حد به طنین فریاد نفرت شباهت داشته باشد .

باهمان نجوای‌شتاب زده وپرشور گفت: «بتوخواهم گفت‌که عشق‌حقیقی چیست : سر سپردگی کورکورانه ، فروتنی و خود شکنی بی چون و چرا ، فرمانبرداری محض، بی‌اعتقادی به خودوبه‌همهٔ جهان ، تسلیم‌کامل دل وجان

به معشوق جفاکار، آنچنانکه من کردم ! »

هنگامیکه بدینجا و به فغانی سخت‌که متعاقب آن بود رسید دست در کمرش انداختم واورا گرفتم، زیرا درلباس‌کفن وارش‌ازروی صندلی برخاست وعصای را درهوابگردش درآورد وحالتش‌چنان‌بودکه گفتی‌هم اکنون‌خویشتن را بدیوار خواهدکوفت ومرده‌برزمین خواهد افتاد. تمام این‌حوادث ظرف‌چند ثانیه بوقوع پیوست وهنگامیکه اورا برصندلی‌نشاندم، بوی عطری‌که میشناختم بمشامم رسید ــ هنگامی‌که برگشتم سرپرستم را دراطاق دیدم .

آقای جگرز همیشه دستمال ابریشمین گرانبهائی با ابعاد قابل توجه همراه خود داشت(گمان می‌کنم تاکنون این‌موضوع را تذکر نداده‌باشم .)که درکارش ارزش بسیاری برای اوداشت بارها او را دیده بودم‌که با تشریفات تمام این دستمال‌را چنان‌که گوئی‌قصد داشت دماغش را بگیرد میگشود وسپس مکثی مینمود ، پنداشتی‌که میداند وقت اینکار را نخواهد داشت ، و این‌کار موکل یاگواه‌را ، پیش ازآنکه دچار لغزش شود ، چنان سراسیمه مینمود که اشتباه چون امری بدیهی ، ازپی‌آن میآمد . هنگامیکه او را دیدم ، این دستمال مؤثررا باهردودست گرفته‌بود و مارا نظاره میکرد . وقتیکه نگاهمان با هم تلاقی‌کرد ، پس ازمکث زودگذری بطرزساده وصریحی گفت : «حقیقتاً عجیب است !» وسپس دستمال را به طریق صحیح و بشیوه‌ای بسیار موثر مورد استفاده قرار داد .

درست همان وقتیکه من اورا دیده بودم‌میس‌هاویشام‌نیز او را دیده‌بود، واو نیزچون همه از وی بیم داشت . کوشش بسیارکردکه خود را جمع وجور کند وبالکنت زبان گفت‌که‌آقای جگرز همیشه وقت شناس است .

درحالیکه.بسوی ما پیش میآمد تکرارکرد : «مثل همیشه وقت شناس . (پیپ حالتان چطوراست. میس‌هاویشام ، یك بارشما را بگردانم ؟)خوب پیپ پس شما هم اینجائید ؟ »

باو گفتم‌که چه وقت رسیده‌ام‌وچگونه میس‌هاویشام‌اظهارتمایل کرده‌است بیایم واستلارا ببینم .

آقای جگرز گفت : «آه! خانم بسیار زیبائی است !» سپس با یکی از دستهای بزرگش صندلی‌میس‌هاویشام را بجلو راند و دست دیگرش را درجیب شلوار، که گفتی پراز اسرار بود ، کرد .

وقتیکه ایستادگفت : « خوب ، پیپ ! قبل از این چند مرتبه استلا را

دیده‌اید؟»

ـ «چند مرتبه؟»

ـ «آها! چقدر؟ ده هزارمرتبه؟»

ـ «اوه! اینقدرکه خیر.»

ـ «دومرتبه؟»

میس‌هاویشام مداخله‌کرد وبیشتر بخاطرسبکباری من گفت: «جگرز به پیپ من کاری نداشته باشید؛ باهم بروید شام بخورید ...»

آقای جگرز تقاضا را اجابت کرد و باهم از پله‌ها کورمال‌پائین‌آمدیم، ضمن‌اینکه راهمان را بسوی‌اطاق مجزای‌آنسوی‌حیاط سنگفرش ادامه میدادیم پرسیدکه آیا چند بار میس‌هاویشام را بخوردن و آشامیدن مشغول دیده‌ام، و حسب المعمول برای جواب حق انتخاب وسیعی را از صدها بار تا یك بار اعطاء نمود.

قدری تأمل‌کردم وگفتم: «هیچگاه.»

باتبسمی‌تلخ جواب داد: «وپیپ، هیچگاه هم‌نخواهید دید. ازآنموقعی که‌این‌زندگی‌را برای خودبرگزیده هیچگاه‌اجازه نداده‌است‌که‌کسی‌اورا به اینکارمشغول‌ببیند. شبهادراین دوروبرمیگردد وسپس روی غذائی‌که میخواهد دست میگذارد.»

گفتم: «آقا، معذرت میخواهم، ممکن است یك سئوال ازشما بکنم؟»

گفت: «ممکن‌است، ومن‌هم ممکن است ازجواب‌امتناع کنم. سئوالتان را مطرح‌کنید.»

گفتم: «نام خانوادگی استلا، هاویشام است یا ...؟» چیزی نداشتم بسئوال اضافه‌کنم

گفت: «یاچه؟»

گفتم: «هاویشام است.»

ـ «هاویشام است.»

این سؤال وجواب مارا به سرمیز شام‌آورد، آنجائی‌که استلا و سارا-پاکت درانتظارما بودند. آقای‌جگرز دررأس میزقرارگرفت، استلا روبروی اونشست ومن نیزمقابل دوست سبزوزرد رنگم قرارگرفتم. شام را به خوشی صرف‌کردیم، دخترخدمتکاری درملازمت ما بودکه هیچگاه دررفت وآمدهایم او را ندیده بودم وشاید تمام این مدت در این خانه اقامت‌گزیده بود. پس

ازشام يك شيشه شراب کهنهٔ عالی مقابل سرپرستم گذاشتند (مسلماً در شناخت شراب خبرگی وبصيرت داشت) وخانمها ما را ترك كردند .

خويشتن دارییرا که آقای جگرز در آناطاق داشتازآنپس درهيچجای ديگر، حتیدرخود اونیزندیده‌ام. حتی نگاههای خود را به خود منحصر کرده بود ودرتمام مدت شام فقط يك يادوبارنگاهشرا متوجه استلانمود .هنگاميكه استلابا او صحبت ميكرد گوش فرا ميداد و بموقع جواب ميگفت ، اما هرگز نديدم اورا نگاه كند . ازطرف ديگر، استلاغالباً او را با علاقه وكنجكاوی ، اگرنه باعدماعتماد، مینگریست.اماچهرهٔ آقایجگرز هرگزاثریازوقوف‌به‌این امر رامنعکس‌نمی‌ساخت. درسراسرمدت شام،ضمن گفتگو بامناشاراتی‌به‌آینده وآرزوهايم می‌کرد و بااينكاربه زردی وسبزیرنگ چهرهٔ سارا می‌افزود واز اين كارلذتفراوانبهره برميگرفت.دراينمورد نيزنشانیازوقوف بدين امررا ابراز نميداشت وحتیچنان مينمودکهآن مطالب را بازرنگی ومهارت (والبته با مهارت ، گرچه خودم نمیدانم بچه ترتیب) ازمن بیگناه بیرون‌کشیده است.

هنگاميكه منواوتنهامانديم، آنچنان حالتخويشتن داریكه ازاطلاعات فراوانش مايه ميگرفت بروجودش سايه افكنده بودكه تاب تحملشرا نداشتم. زمانی که چیزدیگری دراختيارنداشت شرابش را«استنطاق» ميكرد: آنراجلو شمعميگرفت ، مزمزه میكرد ، دردهان ميگرداند وسپس می‌بلعيد. مجدداً به شراب مينگريست ، آنرا می‌آزمود، ميبوئيد ، مینوشيد وجام را مجدداًمورد «بازپرسی» قرار ميداد ، تااينكه بيچاره‌ميشدم توگوئی‌میدانستم‌شراب دربارهٔ زبونی‌ووضع نامساعد من چیزهائی بدوميگويد. سه يا چهاربار بخاطرم گذشت که سر صحبت را بازکنم ؛ اما هروقت که می‌ديد ميخواهمچيزیاز او بپرسم ، درحاليكه پياله اش را دردست وشراب را دردهن ميگرداند مرا مينگريست ، پنداشتی‌میخواست بفهماندكه پرسشفايده‌ای نداردزيرانميتواند جواببگويد.

گمان ميكنم ميس‌پاكت می‌دانستکه ديدار من او را تا سرحد جنون برمی‌آشفت‌وشايد سبب میگرديدکه‌کلاه‌خود را ــ که‌کلاهی زشت ونفرت‌انگيز بود وبه جاروی پارچه‌ای سرپيچيده‌ای شباهت داشت ـ بزمين افكند وزمين‌را ازموهايی‌که محققاً هيچگاه رشد نكرده بودند، بپوشاند. پس ازآنكه به‌اطاق ميس‌هاويشام رفتيم سارا پاكت ظاهرشد و چهار نفری به بازی «حکم» مشغول شديم . در اين فاصله ميس‌هاويشام چند قطعه از زيباترين جواهرت روی ميز آرايش را به طرزی خيال‌انگيز بر گيسوان و سينه وبازوان استلاآويخته بود.

دیدم که حتی سرپرستم ، از زیر ابروان پرپشتش او را نگاه میکردوهنگامی که زیبائی و دلربائی اورا باچنان جلا ودرخشندگی‌ورنگ وحالت با شکوهی در پیش روی خویش میدید ابروانش را اندکی بالامی‌آورد .

ازنحوهٔ بازی آقای جگرز که موجب می‌شد«آتو»های مایادکنند وآخر کار هم ورقهای کم‌ارزشی روی میزمی گذاشت که شاه‌ها وبی‌بی‌های ما درمقابل آنها سرافکنده می‌شدند چیزی نمی‌گویم . همچنین دربارهٔ اینکه با ما چنان رفتارمی‌کردکه پنداشتی سه معمای بسیار ساده و پیش پا افتاده هستیم که سالها پیش راه حلشان‌را کشف کرده‌است سخنی به میان نمی‌آورم و نمی‌گویم که ازاین طرز رفتار چه حالتی بمن دست می‌داد . آنچه بیش ازهرچیز مراشکنجه‌می‌داد تضاد میان این رفتارسرد وبی‌اعتنا واحساسات آتشین من نسبت به استلابود .

رنج من ازین نبود که نمی‌توانستم با او ازاستلا سخن گویم ـ می‌دانستم که تاب شنیدن صدای پوتین‌هایش را ندارم و می‌دانستم که نمی‌توانم شستشو و تطهیر دستهایش را تحمل کنم ـ رنج من ازاین بودکه معبود خود را درکنار او می‌دیدم واحساساتم در زیر همان سقفی غلیان می‌کردکه او نشسته بود.

تا ساعت نه بازی‌کردیم ، بعد قرارشدکه وقتی استلا به لندن میآیدقبلا به من‌اطلاع‌دهدتا به چاپارخانه بروم‌وازاواستقبال کنم، سپس‌ازاواجازهٔ‌مرخصی خواستم ؛ دستش را فشردم وترکش‌کردم.

سرپرستم درمهمانخانه،دراطاق مجاوراطاق‌من،منزل کرده بود.تااعماق شب ، سخنان میس‌هاویشام «دوستش بدار ، دوستش بدار، دوستش بدار !» در گوشم طنین انداز بود . با تغییر مختصری این‌کلمات را مناسب‌حال خود ساختم وخطاب ببالشم صدها بارگفتم : « دوستش میدارم ، دوستش میدارم ! » سپس ازاینکه سرنوشت ، او را بنام من‌که روزی شاگرد آهنگری بودم رقم زده بود رعشه‌ای ازشوق و حقشناسی وجودم را درنوردید . بعد در این فکر فرورفتم که‌اگراو ، همچنانکه میترسیدم، راغب‌به این سرنوشت نباشد چه‌وقت شروع باابراز علاقه بمن خواهد نمود؟ چه وقت میبایست قلبی راکه اکنون‌در سینه‌اش‌خفته بود بیدارکنم ؟

هیهات ! این احساسات را هیجان‌آمیز ، بزرگ وبلند پایه می‌دانستم، اما هیچگاه‌فکرنمی‌کردم که اجتناب وپرهیز من‌از«جو» حاکی از فرومایگی باشد ، زیرا میدانستم که استلا او را خوار خواهد شمرد . روزی بود وسپری شد، و اشکی‌که یاد«جو» بدیدگانم‌آورده بود دیری نپائید وفرونشست.خدایا ازگناهم درگذر ! اشکم چه زود خشکید !

فصل سی‌ام

صبح پس‌از اینکه ضمن پوشیدن لباس درمهمانخانهٔ «گراز آبی» موضوع را درست مورد تأمل‌قراردادم تصمیم گرفتم بسرپرستم بگویم که تردید دارم‌در اینکه «اورلیك» شایستهٔ آن باشدکه درخانهٔ میس‌هاویشام محل مورداعتمادی را اشغال‌کند . سرپرستم که بطور کلی خشنودی خویش‌را ازعنوان موضوع ابراز داشته‌بود ، گفت : «البته که‌آدم راست ودرستی‌نیست ، زیرا کسیکه محل مورد اعتمادی رااشغال می‌کند هیچگاه‌آدم درستی‌نیست .»

بنظرمیآمدازاینکه‌این‌محل بخصوص نیز استثنائاً بوسیلهٔ‌آدم درستی‌اشغال نشده‌است لذت میبرد . آنچه راکه راجع به‌اورلیك می‌دانستم باو گفتم واونیز باخشنودی تمام‌به سخنانم گوش‌فراداد. هنگامیکه باظهاراتم پایان دادم گفت : «بسیارخوب،پیپ، همین‌الساعه میروم وپول دوستمانرا میپردازم وعذرش‌را می‌خواهم.» من بیمناك ازسرعت عمل وموافق بااندکی‌تأخیر بودم وحتی‌باین‌نکته اشاره‌کردم که دوستمان ممکن است قدری بدخلقی‌کند . سرپرستم درحالی‌که بااعتماد واطمینان‌کامل دستمالش‌را بیرون می‌آوردگفت : «او، نه اشکالی‌تولید نخواهدکرد . دلم می‌خواهد ببینم چگونه‌بامن بحث می‌کند .»

چون بادلیجان نیمروز باهم بلندن بازمی‌گشتیم وچون صبحانه‌ام را با چنان وحشت وترسی‌ازسررسیدن پامبل‌چوك صرف کردم‌که بزحمت می‌توانستم فنجانم‌را دردست نگهدارم ، این‌موضوع فرصتی بدست داد تابسرپرستم بگویم که اگر براننده بگویدکه هنگام رسیدن دلیجان سوار خواهم شد ، مایلم در امتداد راه‌قدری‌پیاده‌روی‌کنم. بدین‌ترتیب توانستم بلافاصله‌پس‌ازصرف‌صبحانه از«گرازآبی» فرارکنم . در خارج شهر وپشت بنگاه‌آقای پامبل‌چوك دومیل راه پیمودم ، وباز وارد «های استریت» شدم وخودرا نسبتاً در ایمنی احساس نمودم .

بازدیدن شهر آشنای آرام، جالب بود و بازشناخته شدن ناگهانی در اینجا و آنجا، و اینکه خبره بدنبال آدم بنگرند چندان ناگوار نبود . حتی یکی‌دو نفر از کسبه ازمغازه‌های خود بیرون جهیدند و برای اینکه باز گردند و مرا ببینند ، چنانکه گفتی چیزی فراموش کرده‌اند ، مسافتی راه ازمن جلو زدند . در اینگونه مواقع نمیدانم آیا من بدتر تظاهر میکردم یا آنان . چنان وانمود می‌کردند که نگاهم نمی‌کنند و من نیز وانمود میکردم که آنها را نمی‌بینم. معذلك موقعیتم بسیار برجسته و ممتاز بود و ابداً از آن ناخشنود نبودم تا اینکه تقدیر، شاگرد بی‌همه‌چیز تراب را در سر راهم قرارداد .

هنگامی که برای دیدن چیزی در جلو خود سر برداشتم، شاگرد تراب را دیدم که خودرا با کیسهٔ خالی آبی‌رنگی شلاق میزد و نزدیك میشد . وچون می‌دانستم که اگر به‌او بی‌اعتنائی کنم مناسب‌تر خواهد بود و احتمال می‌رود این‌طرز برخورد افکار شیطانی و شرارت آمیز اورا فرو نشاند باقیافه‌ای بی‌اعتنا براه خود ادامه دادم وداشتم از این موفقیت بخود تبریك می‌گفتم که دیدم زانوان شاگرد خیاط سست شد ، موهای سرش سیخ ایستاد ، کلاهش برزمین افتاد ، تمام اعضای بدنش بشدت شروع بلرزیدن کرد ، هاج وواج ماند وفریادزنان خطاب بجمعیت گفت : «مرا بگیرید ! میترسم !» وانمود میکرد که هیبتم باعث شده‌است به‌اوج خوف ودهشت وتوبه وندامت برسد . هنگامیکه ازکنار او گذشتم ، دندانهایش بشدت بهم‌خورد وبا منتهای سرافکندگی ، باخضوع وخشوع زانو خم کرد و بخاك افتاد .

تحمل این وضع سخت دشوار بود ، اما اگر حادثه به‌همین‌جا ختم می‌شد چندان دشوار نبود : هنوزدویست قدم دورتر نرفته‌بودم که درنهایت خوف وبهت ونفرت بازدیدم که نزدیك می‌شود . ازکنار دیوار پیش میآمد ، کیسهٔ آبی‌رنگ را بروی شانه‌اش انداخته بود ، قیافه‌اش جدی وازطرز راه رفتنش معلوم بود که شتابزده وشوق زده بسوی مغازهٔ تراب پیش می‌رود .

همینکه چشمش بمن افتاد بشدت یکه خورد ومانند دفعهٔ پیش دستخوش آن بیماری عجیب گردید ، اما این‌بار بطور دورانی حرکت میکرد ودرحالی که زانوانش سخت‌تر ازپیش می‌لرزید ودستهایش را چنان بلندکرده بود که گفتی طلب مغفرت می‌کند ، افتان‌وخیزان گرد من طواف میکرد . ناراحتی ورنج من باابرازاحساسات مردم مواجه گردید . ویکباره خودرا باختم .

هنوز به ادارهٔ پست نرسیده بودم که دیدم باز از پس‌کوچه‌ای سر در

آورد . این بار کاملا تغییر یافته بود ، کیسهٔ بزرگ را همچون پالتوئی بتن کرده بود ودرحالیکه گروهی ازدوستان سرخوش وشادابش اورا همراهی میکردند ، گاهگاه باتعجب وضمن حرکت دادن دست بدانها خطاب میکرد : «نمی‌شناسمت!» خرامان خرامان ازطرف مقابل خیابان بسویم پیش آمد . هنگامیکه پهلو به پهلو از کنارم گذشت یخهٔ پیراهنش را بالازد ، موی اطراف صورتش را پیچاند و دستی به کمرزد وسفیهانه خندید ، سپس آرنجها وبدنش را باینسووآنسو گرداند وباصدای کشیده خطاب به همراهان خویش گفت : «نمی‌شناسمت ، نمی‌شناسمت ، جون خودت نمیشناسمت !» ناراحتی وشکنجهٔ درونیم بحدی بود که کلمات قادر به بیان آن نیستند. همراهان ناکس او بلافاصله به فریاد زدن وتعقیب من از اینسو بآنسوی پل پرداختند . بانگ وفریادشان چنان بود که گوئی از مرغان وحشی وحشتزده برمی‌خاست ، مانند این بود که این مرغان وحشتزده هنگامیکه آهنگر بودم مرا میشناختند . این اعمال ، ننگ وخفتی را که باآن شهر را ترك نمودم باوج کمال رساند واگراغراق نباشد ، این حرکات مرا بدشت و دمن راند .

اما جزتحمل چاره‌ای نبود ، مگر اینکه درهمان آن جانش را میگرفتم و تسلای خاطر می‌یافتم. کشمکش ومنازعه بااودرخیابان ویامطالبهٔ غرامتی کمتراز خون اودرنظرم حقیرو بیهوده مینمود . بعلاوه، پسربچه‌ای بود که کسی نمیتوانست بوی آزاری رساند ، ماری زخم ناپذیروحیله باز بود که هنگامیکه بکنجی رانده میشد ازمیان پاهای شخص زوزه کشان وتمسخرکنان بیرون می‌جهید . بهرحال با پست روز بعد نامه‌ای بآقای تراب نوشتم مشعربراینکه آقای پیپ دیگر نمیتواند باکسی که تا این حد مصالح عالیهٔ اجتماع را ازنظردور میدارد وشاگردی نگه میدارد که حس تنفراشخاص محترم را برمی‌انگیزد مربوط باشد . دلیجانی که آقای جگرزدرآن بود درموقع معین فرارسید ومن دوباره جایم را درکنارجایگاه راننده اشغال کردم وسالم، امانا راحت ، بهلندن رسیدم ، زیرادل از کف داده بودم . بمحض اینکه بمقصد رسیدم يك بیت صدف وماهی (بعنوان جبران نرفتنم بنزد او) برای جوفرستادم وسپس راه مسافرخانهٔ برنارد را در پیش گرفتم . هربرت رادرحال صرف شام، که عبارت از گوشت سرد بود ، یافتم. باخوشحالی مرا خوش آمد گفت . پس از اینکه «منتقم» را برای مقداری خوراك اضافه به قهوه‌خانه فرستادم ، احساس کردم که همان شب باید مکنونات قلبی خویش را به دوست وهم منزلم باز گویم. وچون با بودن «منتقم» درسرسرا ، که سوراخ کلید

در به‌آن راه داشت ، هرگونه راز گوئی امکان ناپذیر بود او را بتماشاخانه فرستادم . برای توجیه میزان اسارت وبندگیم نسبت باین کارفرمای سختگیر، دلیلی بهتر از تدابیر خفت‌آوری که اغلب بمنظور از سر باز کردن او می‌اندیشیدم، نمی‌توان ارائه داد. بارها چنان درمانده و بی دست آویز می‌شدم که ناچار اورا به نبش « هاید پارك » می‌فرستادم که ببیند ساعت‌چند است .

پس‌ازاینکه شام صرف شد، همچنانکه‌پاهایمان را روی‌آهن پیش‌بخاری گذاشته‌بودیم به‌هربرت گفتم: «هربرت عزیز، مطلب‌خیلی‌خصوصی‌ومحرمانه‌ای را میخواهم با تودر میان گذارم .»

جواب داد: «هندل عزیز،حس‌اعتمادت را تقدیس میکنم وآنرا گرامی میدارم .»

گفتم: «هربرت این مطلبی که میخواهم بگویم مربوط به‌خودم وشخص دیگری است .»

هربرت پائی روی پا انداخت وبا سر متمایل به‌یکسو بآتش‌نگریست و پس‌ازاینکه مدتی به‌عبث‌آنرا نگاه‌کرد چون درادامهٔ سخن درنگ‌کردم‌نگاهم کرد. دستم‌را برزانویش گذاشتم و گفتم: «هربرت ، من‌استلارا دوست دارم و اورا میپرستم .»

هربرت بعوض‌اینکه ازتعجب برجای خود خشك شود ، بطرزی ساده و طبیعی گفت : «بله، میدانم، خوب ؟»

ـ «خوب ، هربرت ، تنها حرفی‌که داری بزنی همین است ؟ خوب ؟»

هربرت گفت : « منظورم این است که بعد چه ؟ چون از این موضوع خبر دارم .»

گفتم: «از کجا میدانی؟»

گفت : «از کجامیدانم هندل ؟ ازطریق‌خودت .»

ـ «من هیچوقت بتوچیزی نگفتم .»

ـ «نگفتی! هیچوقت هم بمن‌نگفته‌ای‌که موهایت را اصلاح‌کرده‌ای ولی من‌خودم شعوردارم که‌بفهمم. از آن وقتی‌که ترامیشناسم اورابحد پرستش‌دوست داشته‌ای . عشق او وچمدان‌کوچك خودت راباهم به‌اینجا آوردی . گفته‌ای ! همیشه وهرروز تلویحاً گفته‌ای . هنگامیکه داستان زندگیت را تعریف‌کردی صریحاً خاطرنشان‌کردی‌که ازاولین دفعه‌ای‌که اورادیدی ،آنوقتی‌که درواقع خیلی بچه‌بودی ، به‌پرستش او شروع کردی .»

آگاهی هربرت ازاین موضوع برای من تازگی داشت وجنبهٔ نامطلوبی نیز برایم نداشت. گفتم: «بسیارخوب، پس بدان که هرگزدست از پرستش او نکشیده‌ام. بصورت زیباترین و باشکوه‌ترین موجودات از مسافرت مراجعت کرده ودیروزاورا دیدم. اگراورا قبلاپرستش میکردم حالادوچندان دوستش میدارم.»

هربرت گفت: «پس هندل، خوش بحالت، ترا برای اوانتخاب کرده و به‌او اختصاص داده‌اند. بی‌اینکه بخواهم به موضوع ممنوعه‌اشاره‌ای بکنم، حتی میتوانم بگویم که مادونفردر مورد این‌حقیقت شك وتردیدی نداریم. اما معهذا میدانی که عقیدهٔ استلا درمورد پرستش‌توچیست؟»

باافسردگی ودلتنگی سرتکان دادم وگفتم: «اوه! هزارها فرسنگ از من‌فاصله دارد.»

ــ «هندل عزیز، حوصله داشته‌باش، باندازهٔ‌کافی‌وقت هست، وقت‌کافی هست. مطلبی‌که میخواستی بگوئی‌همین بود؟»

ــ «چرا، اما ازگفتنش شرم دارم. معهذا گفتنش‌از فکرکردنش بدتر نیست. تومرا آدم خوش‌بختی می‌دانی، البته‌که هستم، همین دیروز پسربچهٔ آهنگری بودم؛ اماامروز... چه‌بگویم... چه هستم؟»

هربرت تبسم‌کنان و در حالیکه با دست به پشت دستم مینواخت گفت: «اگر نمی‌توانی کلمات مناسب حال خود را پیدا کنی بگو آدم خوبی هستی که تهور وتردید، جسارت وکمروئی ووهم وعمل بنحو عجیبی دروجودت در هم آمیخته است.»

لحظه‌ای برای تأمل دراین‌باره که‌آیا حقیقتاً این‌ترکیب درسرشتم‌وجود داشت یانه مکث‌کردم. رویهمرفته این تجزیهٔ صفات متضاد را قبول نداشتم، اما فکرکردم ارزش ندارد دراین‌باره بحث ومجادله‌کنم. به سخن ادامه دادم وگفتم: «وقتی‌که میپرسم امروزخودرا چه‌باید بنامم ترجمان افکارم هستم. تو میگوئی‌که خوشبختم. من میدانم که‌کاری نکرده‌ام‌که خودرا درزندگی‌ارتقاء داده‌باشم وبلکه سعادت وثروت مرا ارتقاء داده‌اند. این خودکمال خوشوقتی است. معهذا وقتی‌که به استلا میاندیشم...»

ــ «چه وقت نمیاندیشی؟» درحالیکه چشمانش‌را بآتش دوخته‌بود این سخن‌را بطور معترضه بیان‌کرد. (این گفته‌بنظرم زاییدهٔ مهربانی وغمخواری او بود).

«... بعد هربرت عزیز، نمی‌توانم بگویم که چه‌اندازه احساس‌وابستگی وعدم ثبات میکنم وچگونه درمعرض هزاران تصادف واحتمال هستم. منهم مثل تو، بی‌آنکه‌بخواهم بموضوع ممنوعه نزدیك شوم، میتوانم بگویم که تمام‌آینده وانتظارات وامیدم وابسته (ازکسی‌اسم نبرده‌باشم) به‌ثبات شخص دیگری‌است. و همین علم به اینکه این انتظارات و آرزوها چقدر مبهمند خودش کلی مایهٔ ناراحتی است !»

بابیان این‌مطلب ، خاطرخودرا ازآنچه همواره برآن سنگینی‌میکرد، واز دیروزتاکنون سنگین‌ترشده‌بود ، سبکبار کردم .

هربرت باحالت پرنشاط وامیدبخش‌خاص‌خود جواب داد : «گوش‌کن هندل ، مثل‌اینکه درافسردگی ونومیدی ناشی‌ازاحساسات رقیق ، داریم‌دندان اسب پیشکشی‌را باذره‌بین می‌شماریم وبنظرمیرسدکه بااینکه خیلی‌هم دقت می‌کنیم ولی یکی از مهمترین جنبه‌های این حیوان را ندیده می‌گیریم. آیا بمن نگفتی که‌آقای جگرز از اول بتوگفت‌که نصیب توفقط‌آیندهٔ درخشان نخواهد بود ؟ وحتی اگر اینطور هم نگفته بود ــ گرچه تصدیق میکنم که این «اگر» اگر بزرگی است ــ آیا میتوانستی باور کنی‌که از میان تمام ساکنان لندن ، آقای جگرزکسی باشدکه ارتباط موجودرا با توحفظ‌کند بی‌اینکه ازسبب‌آن اطمینان داشته باشد ؟»

گفتم انکارنمی‌کنم‌که این‌نکته ، نکتهٔ مهمی‌است . این را تقریباً‌طوری بر زبان آوردم که گوئی نسبت به حق و حقیقت گذشتی کرده‌ام . (مردم غالباً در چنین مواردی اینگونه رفتار میکنند) ــ انگارکه مایل به انکار آن بودم !

هربرت‌گفت : «فکرمیکنم‌که نکتهٔ مهمی‌است وفکرمیکنم‌که تصور نکتهٔ مهمتری ترا دچار بهت وحیرت میکرد . و اما بقیهٔ جریان : تو باید بانتظار فرصت مناسبی از جانب‌آقای جگرز باشی واو هم باید منتظر فرصت مناسب از جانب موکلش باشد . پیش‌ازاینکه بخود بیائی به بیست و یکسالگی میرسی و آنوقت شاید اطلاعات بیشتری‌کسب‌کنی . بهرتقدیر خواه ناخواه بآن نزدیك خواهی‌شد ، زیرا بالاخره این وقت موعود روزی باید فرارسد .»

از سرحق شناسی ، امیدواری‌اورا تحسین‌کردم وگفتم: «چه‌آدم خوش‌بینی هستی !»

هربرت‌گفت : «باید هم باشم، زیرا چیزدیگری نمی‌توانم باشم . ضمناً

باید اعتراف کنم که این نکته‌ای که هم‌اکنون گفتم از خودم نیست ، گفتهٔ پدرم است . تنها اظهار نظری که تاکنون دربارهٔ سرگذشت تو کرده این‌است : «کار فیصله‌یافته والاآقای جگرز مداخله نمیکرد.» وحالا، پیش‌از آنکه چیزدیگری راجع به پدرم و خودم بگویم و اعتماد تو را با اعتماد متقابل جواب دهم ، میخواهم برای چند لحظه خودم را از نظرت بیندازم . می‌خواهم نفرت‌انگیز باشم . »

گفتم : «در این کار توفیقی نخواهی یافت .»

گفت : « اوه ! بله، توفیق‌خواهم یافت ! یك ، دو، سه ، شروع کردم . هندل، دوست عزیزم .» گرچه باچنین لحن آرامی سخن‌میگفت ، معذلك‌لحن سخنش‌جدی‌بود . «از آنوقتی که‌صحبت‌میکردیم وپاهایمان روی‌آهن پیش‌بخاری بود فکر میکردم که اگرآقای جگرز هیچگاه به استلا اشاره‌ای نکرده باشد محققاً استلا نمی‌تواند یکی از شرایط رسیدن تو به‌ارثیهٔ مورد نظر باشد .آیا ازآنچه بمن‌گفتی می‌توانم‌نتیجه‌بگیرم که هیچگاه ، خواه مستقیم یاغیرمستقیم، به‌این نکته اشاره‌ای نکرده است که حامی تو ممکن‌است درنظرداشته باشد که در آینده باهم ازدواج کنید ؟»

گفتم : « هرگز . »

ــ «حالا هندل ، بجان خودم وبشرفم سوگند که مبرا از این هستم که بگویند چون دستش بگوشت نمیرسید میگفت بو می‌دهد . حالا که رسماً مقید به‌او نیستی ،آیا نمی‌توانی خیالش را از سر بدرکنی ؟ ـ یادت باشد که گفتم خودم را از نظرت میاندازم .»

سرم را به‌سوئی گرداندم ، زیرا احساسی بسان‌احساس مقهورکنندهٔ‌صبح روزی که آهنگری را ترك کردم (آنگاه که مه بسنگینی برمیخاست ومن بر انگشت راهنمای دهکده دست نهادم) شتابان و روبان بسان باد سرزمینهای باتلاقی که ازجانب دریاهجوم می‌آورد قلبم‌را فروکوفت . لحظه‌ای در سکوت بسر آمد .

سپس‌هربرت، چنانکه گوئی سکوتی‌درمیان نبوده‌است ادامه دادو گفت: «بله ، اما هندل عزیزم ، این که این‌عشق دردل پسربچه‌ای که طبیعت ومحیط اورا احساساتی بارآورده ریشه دوانده‌است ، مسألهٔ‌جدی ومهمی‌است . به‌طرز تربیت اوفکر کن . به میس‌هاویشام فکر کن . به‌این که اوخودش چیست فکر کن (میدانم‌اکنون نفرت‌انگیزم وازمن متنفری). این‌مسأله ممکن‌است مقدمهٔ

یك مصیبت باشد .»

درحالیکه سرم هنوزدروضع سابق‌قرارداشت گفتم: «میدانم،ولی‌چاره‌ای ندارم .»

ـ «نمیتوانی از او دل بکنی ؟»

ـ «نه ، امکان ندارد . »

ـ «نمیتوانی‌امتحان بکنی؟»

ـ «نه ، امکان ندارد . »

هربرت انگار ازخوابی‌گران بیدار شده باشد خود را تکان داد وبلند شد وآتش‌را بهم‌زدو گفت : «خوب ! حالاسعی میکنم که‌خودم رامجدداً خوش‌آیند تو سازم . »

بنابراین دوراطاق چرخی‌زد ، پرده‌هارا صاف‌کرد ، صندلیهارادرجای خود گذاشت، کتابها واشیائی‌راکه دراطراف پراکنده‌بودند مرتب‌کرد ، سری به سرسرا زد ، نگاهی به صندوق مراسلات انداخت ، در را بست وبه سرجای خود درکنارآتش بازآمد وساق پای چپش را بغل‌کرد .

ـ «هندل،میخواستم یکی‌دوکلمه راجع به‌پدرم وخودم بگویم. متأسفانه لازم به‌گفتن نیست که خانهٔپدرم بخصوص از نظر خانه داری وضع درخشانی ندارد . »

برای‌اینکه چیزدلگرم‌کننده‌ای گفته‌باشم اظهارداشتم : «درآنجا همیشه وفورنعمت است .»

ـ «اوه ! بله ، تصور میکنم خاکروبه بر هم بااین‌حرف موافق باشد . انباردار ملزومات دریائی ، درخیابان‌پشت سری هم همین‌نظررا دارد .هندل، جداً بموضوع بپردازیم ، چون موضوع جدی است وتوهم باندازهٔ من بجریان واردی . گمان میکنم زمانی هم بوده است‌که پدرم درکارها دخالت میکرده ، اماا گر یکوقت چنین زمانی هم بوده حالا دیگر سپری شده است . آیا ممکن است‌ازتو بپرسم که‌فرصت توجه‌به‌این مسئله را داشته‌ای که درولایت شمابچه‌هائی که هنوزمناسب ازدواج نیستند هرچه بیشتر مشتاق ازدواجند ؟»

سئوال اینقدر عجیب بود که در جواب از او پرسیدم : « واقعاً اینطور است ؟ »

هربرت گفت : «نمیدانم ، این‌چیزی است‌که مایلم بدانم ، زیرا بطور

قطع این‌مورد، مبتلا به‌خانوادهٔ ماست. خواهر مرحومم چارلوت[۱]، که بعد از من بود ، وقبل ازاینکه به‌چهارده سالگی برسد مرد ، نمونهٔ‌جالب این روحیه بود . «جین» کوچولوهم همانطوراست ، وشایدحدس بزنی که درآرزوی اینکه از طریق ازدواج سروسامانی پیدا کند زندگی کوتاه خود را در خیال مداوم خوشی‌وسعادت شوهرآینده وبچه‌هایش گذرانیده است . «الیك» کوچولو، باآن روپوشش ازهم‌اکنون ترتیب وصلتش‌را باجوانی مناسب در «کیو»[۲] داده است. تصورمیکنم همه‌جز بچهٔ شیرخوارنامزد داشته‌باشیم .»

ـ «پس توهم نامزد داری ؟»

ـ «بله ، اما بطور محرمانه . »

به وی اطمینان دادم‌که رازش سر بمهرخواهد ماند وخواهش کردم‌که شرح بیشتری دراین باره‌بیان دارد . باجنان نکته‌بینی ودقتی‌ازنقاط ضعف من صحبت داشته بودکه مایل بودم چیزهائی درمورد نقاط قوت او بدانم . گفتم :

«ممکن است اسمش‌را بگوئی ؟»

گفت : «اسمش کلارا[۳] است .»

ـ «درلندن زندگی‌میکند ؟»

هربرت‌که‌بطرزی عجیب، ازآنوقتی‌که وارد این موضوع جالب شدیم، به‌افسردگی وتواضع گرائیده بود گفت : «بله ، شاید میبایست به این مطلب اشاره میکردم که تا اندازه‌ای ازنظر وضع خانوادگی پائین‌تر از سطح عقاید پوچ مادرم هست . پدرش سابقاً با تدارکات و سر رشته داری کشتی های مسافربری سروکار داشته‌است . گمان میکنم، نوعی سررشته‌دار یاکارپرداز کشتی بوده .»

گفتم: «حالاچه‌کاره است ؟»

ـ «حالا آدم علیل وزمین گیری است .»

ـ «از چه راه زندگی میکند ..؟ »

هربرت‌گفت : «درطبقهٔ اول زندگی‌میکند .» این‌جواب ، چیزی نبود که من میخواستم، زیراقصد من‌دانستن محل‌درآمدش بود . ادامه دادو گفت: «هرگز اورا ندیده‌ام ، زیرا ازآنوقتی که‌کلارا را میشناسم‌این مرد ازاطاقش بیرون نیامده ، ولی صدایش را به‌کرات شنیده‌ام . دادوبیداد زیادی راه می‌اندازد ـ میغرد و ابزار مخوفی به‌کف اطاق میکوبد .»

۱- Charlotte ۲- Kew ۳- Clara

به من نگریست وازته دل‌خندید ، وشادابی‌وگشاده روئی عادی‌خویش‌را باز یافت .

گفتم: «انتظاردیدنش را نداری ؟»

هربرت جواب داد : «اوه ! چرا، مدام انتظار دیدنش را دارم ، زیرا هروقت صدایش‌را میشنوم انتظار دارم‌که معلق زنان ازسقف پائین بیاید . اما نمیدانم‌که تاکی تیرهای‌سقف اطاق میتوانند مقاومت‌کنند .»

بار دیگر از ته دل خندید وباز بهفروتنی گرائید وگفت‌که پس‌ازآنکه سرمایهٔ مورد نظررا فراهم‌کرد ازدواجش‌را باآن خانم جوان صورت خواهد داد. سپس چون موضوع مسلمی‌که موجب افسردگی‌باشد افزود: «امامیدانی، آدم هنگامیکه دارد جوانب‌کاررا مطالعه می‌کند ، نمیتواند ازدواج کند.»

آتش‌را نگاه میکردیم ومن باخود می‌اندیشیدم‌که اندوختن‌این سرمایه رؤیائی‌است‌که بهآسانی بهحقیقت نتواند بپیوست ؛ دستهارا درجیب‌کردم، تکهٔ کاغذ مچاله شده‌ای در یکی ازآنها بود ؛ آنرا گشودم ودیدم که اعلان نمایش آماتورمشهور وهم‌پایهٔ «روسیان» است‌که جو بمن داده‌بود . «خدایا !» وبی‌ـ اختیارافزودم : «امشب است !»

کشف این‌تکه‌کاغذ موضوع صحبت را در لحظه‌ای تغییرداد ومارا مصمم به شتافتن به سوی تئاتر نمود. پس ازاینکه باخود عهدبستم‌که درتأمین‌آسایش خاطر هربرت بکوشم واورا دراین ماجرای عشقی با هروسیلهٔ عملی‌وغیرعملی تقویت کنم وپس ازاینکه اوگفت‌که نامزدش مرا میشناسد وآوازهٔ من بگوشش رسیده است وباید باو معرفی شوم وبعد از اینکه برمبنای اعتماد متقابل دست همدیگررا بگرمی‌فشردیم شمعهارا خاموش‌کردیم ،آتش‌را جمع وجور کردیمو دررا بستیم ودرجستجوی‌آقای وپسل وشاهزادهٔ دانمارک[1] براه افتادیم .

۱ـ اشاره به هاملت .

فصل سی و یکم

هنگام ورود به دانمارك ، شاه وملکهٔ آن کشور را دیدیم که در دوصندلی دسته‌دار که روی‌یك میز آشپزخانه قرارداده شده‌بود نشسته و بارعام داده‌بودند. تمام نجبای دانمارکی درحضور بودند . این‌عده عبارت‌بودند از نجیب زاده‌ای که چکمه‌هائی‌ازچرم جیرمتعلق به‌نیائی غول پیکر بپاداشت ، نجیب زاده‌ای موقر با سیمائی‌زشت وکثیف که بنظرمیرسید از میان پیشینیان برخاسته است ، و سلحشوری دانمارکی که شانه‌ای بسرزده بود و یك جفت پاکش ابریشمین سفید بپاداشت وررویهم‌رفته‌سیمائی‌زنانه داشت.همشهری بااستعداد وخوش‌قریحهٔ من ، افسرده و جدا از آنها ، بازوانش را برروی سینه درهم‌افکنده وایستاده بود . آرزو میکردم‌که‌کاش طرهٔ موهایش واقعی‌تر و پیشانیش‌گشاده‌تر بود !

همچنانکه نمایش پیش میرفت ، وقایع جزئی و گوناگون دیگری نیز بوقوع میپیوست . شاه فقید نه تنها بنظرمیرسید که بر اثر ابتلاء به سیاه سرفه درگذشته، بلکه مینمودکه‌این بیماری‌را باخود بگور برده و به‌زندگی‌باز گردانده بود . شبح شاهانه نیزطومار نازکی گرد عصای‌خود پیچیده بود که درظاهر به شیوه‌ای تصادفی به‌نوشتهٔ‌آن مراجعه می‌نمود وازوحشت‌گم‌کردن عبارات مورد نظر ، که دربارهٔ فناپذیری جسم بود ، دستخوش دلهره واضطراب‌بود . تصور میکنم همین موضوع بودکه موجب شد از جانب تماشاچیان به شبح توصیه شود که : «برش‌گردان !»ـ این‌توصیه‌ای بودکه‌بینهایت اورا آزرده‌خاطرساخت. همچنین درمورد شبح شاهانه‌باید بگویم که هرچند باحالتی‌حاکی‌ازاینکه مدت مدیدی درسفر بوده ومسافت‌بعیدی را پیموده‌است ظاهرمیگردید ، محسوس‌بود که‌ازپشت دیوار مجاورآمده‌است . این مسأله موجب ترس ووحشت شدیدی از اینکه مبادابا ریشخند وتمسخرتماشاچیان روبروشود میگردید . ملکهٔ دانمارك که زنی بسیارچاق وزیبابود ،گرچه بنابروایت تاریخ بیشرم بود وسیمایش را

باصطلاح برنجین میدانستند، اما به‌نظر تماشاچیان زیورآلات برنجینی که‌بخود آویخته‌بود بیش‌ازحد انتظار بود : چانه‌اش بایك نوار برنجین پهن به‌نیم تاج پیوسته‌بود (گوئی که مبتلا به دندان درد مزمنی بود) ، کمرش دراحاطهٔ نوار پهن دیگری بود ، چنانکه تماشاچیان صریحاً از او بعنوان دهل برنجین یاد می‌کردند . نجیب زاده‌ای که چکمه‌های اجدادی بپا داشت سراپا تلون بود ، بدینمعنی که در دم خود را بعنوان دریانوردی توانا ، خنیاگری دوره‌گرد ، گورکن ، کشیش، کسی که درمسابقات شمشیربازی دربارمقامی برجسته‌داشت، معرفی‌میکرد. این‌شخص بعلت‌چشمان ورزیده وقدرت‌تشخیصی که داشت مرجع تشخیص بهترین‌ضربات شمشیردرآخرین‌مرحلهٔ‌خویش‌بود. این بی‌ثباتی‌حوصلهٔ تماشاچیان را سر برد ، بطوریکه هنگامیکه اورا در لباس یك مرد روحانی که ازاجرای مراسم تدفین‌امتناع می‌ورزید باز شناختند ، خشم و بی‌طاقتی‌شان را در قالب پوست گردوهائی که بسویش پرتاب‌کردند ابراز داشتند . آخراز همه «اوفلیا»[1] گرفتارجنون‌آرام خویش شد وهنگامیکه داشت شال گردن ابریشمی خودرا درمی‌آورد ومی‌پیچید وکنارمی گذاشت ، مرد عبوس و بداخمی که مدت مدیدی بودبینی ملتهب‌وبی‌قرارخودرا برمیلهٔ‌آهنی‌ردیف جلوتالارخنك‌می‌کرد، غرغرکنان گفت : «حالاکه بچه را خوابوندی اجازه بده شام بخوریم !» این بیان حداقل نامناسب و بی‌جا بود .

اما تمامی‌این‌حوادث ناگوار یکباره رویهم انباشته شد وهمچون بهمنی برسرهمشهری شوربخت من فروریخت . هروقت‌که این شاهزادهٔ مرددچیزی می‌پرسید ویا دربارهٔ نکته‌ای‌ابرازشك وتردید میکرد جمعیت اورادرحل‌معضل کمك مینمود . مثلا ، هنگام بیان این سؤال که آیا تحمل رنجهای روحی شرافتمندانه‌تر است ، بعضی ازتماشاچیان داد زدند «بله» ، بعضیها گفتند «نه» وبعضیها که متمایل به‌هردونظر بودندگفتند «شیر یاخط بینداز» و درحقیقت یك «انجمن مناظره» با تمام تشریفات‌بوجودآمد . هنگامیکه‌پرسید چرا اشخاصی چون‌او باید در میان زمین وآسمان بخزند ، اورابا فریادهای‌بلند «احسنت ، احسنت !» تشویق‌کردند . هنگامی‌که باجورابهای چروك خورده‌اش باز روی صحنه ظاهرگردید ، (این چین‌خوردگی‌که ازکثرت استعمال ایجاد شده‌بود چنان بود که انکار سعی‌کرده‌بودند بکمك اطوآنرا درهمان‌حالت نگهدارند) گفتگوئی‌درتالار درگرفت که‌آیا رنگ‌پریدگی‌ساق پایش‌ناشی‌ازوحشت دیدار شبح بود یاعامل دیگری . وموقعی که نی‌لبك رابدست‌گرفت ــ که‌به‌فلوت‌بسیار

1- Ophelia

کوچکی که چندلحظه‌پیش‌مورد استفادهٔ نوازندگان قرار گرفته‌بود وتازه‌آنرا ازدر بیرون‌برده‌بودند شباهت داشت ـ تماشاچیان متفقاً ازاودرخواست‌کردند که‌آهنگ «بریتانیا حکمروائی‌کن» را بنوازد . وهنگامی‌که به مرد نوازنده توصیه نمود که‌چنین سروصدای گوش‌خراشی‌راه نیاندازد ، مرد عبوس وبداخم پیش‌گفته ، فریادزد : «خودت هم‌اینکاررو نکن ، توخودت‌خیلی‌ازاوبدتری!» وباکمال تأسف‌بایدبیافزایم‌که درتمام این مراحل شلیك‌خندهٔ تماشاچیان‌آقای وپسل را خوش‌آمد میگفت .

اما مصیبت عظیم درگورستان‌کلیسا به سراغ او آمدکه قیافهٔیك جنگل باستانی‌را داشت ورختشوخانهٔ‌کلیسادریك طرف ودروازهٔ راهدارخانه درطرف دیگرآن بود . هنگامیکه‌آقای وپسل‌ملبس به‌خرقهٔ سیاه ازراهدارخانه گذشت وبسوی‌گورستان پیش‌آمد ، تماشاچیان دوستانه به‌قبرکن هشداردادند : «بپا! مرده شورداره میاد که‌ببینه‌کارتوچطوری‌انجام میدی!» گمان‌میکنم همه‌میدانند که در یك کشور مشروطه ، آقای وپسل نمی‌توانست بی‌آنکه انگشتانش را با دستمال سفیدی پاك‌کند جمجمهٔ مرده را که دربارهٔ‌آن فلسفه‌بافی‌کرده بود بر زمین بگذارد . ازینرو ازبغل خود دستمال سفره‌ای را بیرون کشید وانگشتان خودرا پاك‌کرد . اماحتی همین عمل معصومانه واجتناب‌ناپذیرهم از متلك‌های جمعیت بی‌نصیب نماند وهمه فریادزدند : «آهای ، گارسون !» ورود جسدبه‌ـ صحنه ، برای دفن (درون صندوق‌خالی سیاهرنگی‌که درش بازبود ولق‌لق می‌ـ خورد) علامتی برای‌جمعیت‌بود تافریاد شوق ومسخرگی رابآسمان رساند ، و پس از آنکه حاملین تابوت متوجه شدند که‌کسی در میان‌آن است‌که سرووضع افتضاحی دارد ، هلهله وتمسخر دوچندان شد . هنگامیکه‌آقای وپسل درکنار دستهٔ نوازندگان ولبهٔ‌گور با«لاارتز»[1] به مبارزه‌پرداخت‌این‌شوروشوق‌همگانی همچنان‌ادامه داشت وتاموقعی‌که‌پادشاه را ازروی میزآشپزخانه‌بزمین‌درافکند از شدت آن کاسته نشد ، و فقط هنگامی تخفیف یافت که دیگر بدنش سرد شده بود .

درابتدا اندك‌کوششی برای تشویق‌آقای وپسل بعمل‌آوردیم ، اما ازبس بی‌نتیجه بودکه ارزش پافشاری نداشت . ازینروتنها کاری‌که ازدستمان ساخته بود این‌بودکه‌بنشینیم وبراودل بسوزیم،حال‌آنکه درعین‌حال نیشمان‌تابناگوش بازبود . وضع نمایش چنان عجیب ومضحك بودکه علیرغم میل باطنی خویش ،

1- Laertes

درسرتاسرمدت نمایش می‌خندیدیم ، معذلك باطناً عقیده داشتم که بلاشك زیبائی قابل‌توجهی دربیان شیوای آقای وپسل وجود داشت . ولی متأسفانه این عقیده به‌خاطر رابطهٔ دیرین من وآقای وپسل نبود، بلکه سبب آن بود که آهنگ‌صدایش آرام وغم‌انگیزوپرنشیب وفراز بود وهیچگونه شباهتی بطرز بیان دیگران ، درعالم‌حیات یامرگ، نداشت .

هنگامی‌که تراژدی‌بپایان رسید وآقای وپسل‌را به‌جلوصحنه فراخواندند وهوکردند وفریادهای ریشخندآمیز نثارش‌کردند به هربرت گفتم : «بلند شو بریم والا ممکن‌است بااو برخوردکنیم . »

بسرعت ممکن پائین رفتیم، اماظاهراً باندازهٔکافی شتاب نکرده‌بودیم . دم دریك مرد یهودی ، که ابروانی پرپشت وانبوه داشت ایستاده‌بود،هنگامیکه بمقابلش رسیدیم گفت : «آقای پیپ ودوستشان ؟»

هویت آقای پیپ ودوستشان تأیید شد .

مرد مزبور گفت : «آقای والدن گریور[1] مشعوف خواهد شد اگر اورا سرافراز بفرمائید .»

گفتم: «والدن گریور ؟» ــ که هربرت درگوشم گفت : «شاید وپسل را می‌گوید . »

گفتم: «اوه ، بله ، ممکن است لطفاً جلو بیافتید ؟»

ــ « بفرمائید ، چند قدم راه بیشتر نیست .» در کوچهٔ فرعی بودیم که برگشت وپرسید : «بنظرشما چطوربود ؟ لباسش‌را من تنش‌کرده بودم .»

نمیدانم‌جز بقیافه‌ای شوم‌وعزادار، که نشان‌خورشید ویاستارهٔ دانمارك، که‌بوسیلهٔ قیطانی ازگردنش‌آویخته بود وحالت‌کسی‌را به‌او می‌داد‌که ازطرف ادارهٔ‌آتش‌نشانی بیمه شده‌است ، به‌چه‌چیزدیگری شباهت داشت. بااینهمه گفتم که بسیار عالی بود .

راهنمای ما گفت : « وقتیکه به سرقبر آمد شنلش را خیلی عالی نشان داد . اما آنطورکه ازگوشهٔ صحنه پیدابود بنظرم‌آمدکه هنگامیکه شبح رادر اطاق ملکه دید باید بیشتر به جورابهایش توجه میکرد .»

با فروتنی‌تمام سخنانش‌را تأییدکردم . ازدرکوچك کثیفی که‌خودبخود بسته میشد داخل شدیم وخود را در اطاق‌کوچکی‌که بیشتر به‌یك صندوق گرم شباهت داشت یافتیم.درآنموقع‌آقای وپسل مشغول‌درآوردن لباسهای‌دانمارکی

1- Mr. Waldengraver

خودبود. آنجا فقط به‌آن‌اندازه جا بودکه ازروی شانهٔ همدیگر گردن بکشیم وبا بازنگهداشتن درصندوق اورا تماشاکنیم.

آقای ویسل گفت: «آقایان، از دیدن شما سرافراز و مفتخرم. آقای پیپ، امیدوارم از اینکه پی‌تان فرستاده‌ام مرا عفو کنید. سعادت آشنائی با سرکار را از سابق داشتم، نجبا وثروتمندان نیز همیشه بر گردن هنرنمایش حق داشته‌اند.»

دراین ضمن آقای ویسل بشدت عرق می‌ریخت وسعی می‌کرد خودرا از چنگ لباس سوگواری شاهانه‌برهاند.

صاحب وسایل گفت: «آقای والدن‌گریور، جورابها را دربیاورید والا آنهارا جرخواهیدداد واگرآنهارا جر بدهید سی‌وپنج شیلینك راجرداده‌اید. شکسپیرهم این‌چنین جورابی‌نصیبش نشده‌بود. بیحرکت روی صندلی بنشینید، وکاری نداشته‌باشید.» این‌راگفت وزانوزد وشروع به‌پوست‌کندن قربانی‌خود نمود. هنگام درآمدن اولین‌لنگهٔ‌جوراب، اگرجابرای افتادن وجودداشت، محققاً آقای ویسل باصندلی بپشت در افتاده بود.

تا آنوقت می‌ترسیدم که دربارهٔ نمایش چیزی بگویم، اما درآن لحظه آقای والدن گریور سر بالا کرد و با حالتی حاکی از رضایت خاطر ما را نگریست و گفت: «آقایان، بنظر شما که در جلو تشریف داشتید وضع بازی چطور بود؟»

هربرت ازپشت سرمن (درحالیکه مراسقلمه میزد) گفت: «بسیارعالی» من هم گفتم: «بسیار عالی.»

آقای والدن‌گریور، با قیافه‌ای‌که تقریباً، اگرنه‌کاملا، حاکی‌ازروح حمایت وتشویق بودگفت: «آقایان، طرزبیانم به‌هنگام اجرای نقش‌تاچه‌اندازه مورد پسند شماواقع شد؟»

هربرت ازپشت سرمن(مجدداً سقلمه‌ای زد) گفت: «خیلی‌مؤثرومحکم» بنابراین من هم با گستاخی، چنانکه گوئی مبدع این حرف بوده‌ام وناچار باید روی‌آن تکیه‌کنم گفتم: «خیلی مؤثرومحکم!» آقای والدن گریور علیرغم اینکه در همانوقت دیوار پشتش را میسائید وخود را محکم به نشیمن صندلی چسبانده‌بود باسنگینی ووقار گفت: «آقایان، خوشوقتم‌ازاینکه موافقت شمارا تحصیل‌کرده‌ام.»

مردی‌که زانوزده‌بود گفت: «اما آقای والدن گریور، من میخواهم یك

نکته را تذکر بدهم ، همانجائی‌است که بنظرمن از نقش خارج میشوید . حالا توجه کنید ! من اهمیت نمیدهم که چه کسی‌علیه این‌نظرچه میگوید . میگویم که هنگامیکه نیم‌رخ پاهارا نشان میدهید ازنقش‌هاملت خارجید : آخرین هاملتی که‌لباس‌پوشاندم،همین استنباط‌غلط‌را هنگام‌اجرای‌نقش‌درتمرین‌عمومی‌داشت،تا اینکه‌به‌اوتوصیه کردم تکهٔ‌بزرگی‌ازکاغذچسب‌قرمزرنگ‌راروی‌هریك‌ازساقهای پایش بگذارد .آنگاه درآن تمرین (که‌آخرین تمرین‌هم بود) جلوصحنه وبه پشت محل بین‌جایگاه‌تماشاچیان وارکستررفتم وهروقت که‌لازم بود نیم‌رخ پاها را نشان دهد و نمیداد داد میزدم «چسبی‌نمی‌بینم!» وشب نمایش ، نقشش را به شیوه‌ای بسیارجالب‌ومطبوع اجراء کرد .»

آقای والدن گریور ، لبخندی بمن زد مثل اینکه میخواست بگوید : «گماشتهٔ باوفائی است ـ ازحماقتش درمیگذرم .» سپس با صدای بلند گفت : «نظریات من برای‌آنهائی که‌اینجاهستند کمی کلاسیك ودرخورفکروتأمل‌است. اما بدون شك پیشرفت خواهند کرد .»

هربرت ومن باهم گفتیم شکی‌نیست که‌پیشرفت خواهندکرد .

آقای والدن گریور گفت : «آقایان ، توجه فرمودید که درتالار مردی بودکه سعی‌داشت مراسم‌ختم‌را ـ باتمسخرآلوده کند... ببخشید مقصودم نمایش است.» بشلی‌جواب دادیم که‌گمان‌میکنیم به‌چنین‌مردی توجه کرده‌باشیم، ومن افزودم : «حتماً مست‌بود .»

آقای وپسل گفت : «خیر ، خیر مست نبود . کارفرمایش به‌این مسأله رسیدگی‌خواهدکرد .کارفرمایش باین‌مسأله رسیدگی‌خواهدکرد .کارفرمایش اجازه نخواهد دادکه مست‌باشد !»

گفتم: «کارفرمای اورا میشناسید ؟»

آقای وپسل چشمانش‌را فروبست وبازآنهارا ازهم گشود ؛ این‌تشریفات را به‌کندی تمام‌انجام داد وسپس گفت : «آقایان‌باید به‌آدم جاهل وپرسروصدا والاغی که حنجره‌ای‌گوش‌خراش وقیافه‌ای حاکی‌ازپستی وبدذاتی داشت توجه کرده‌باشید که دررل کلادیوس[1] ـ اصطلاح فرانسهٔ کلمه رابکار میبرم ـ پادشاه دانمارك‌دخالت‌نمود ـ نمیگویم‌تشویق کرد. بله‌آقایان، همین‌کارفرمای اواست. کارش همین است ! »

بی‌آنکه بوضوح بدانم‌که آیا اگرآقای وپسل در ناامیدی بود بیش از آن برای او متأسف میبودم یا نه ، آنقدر در آن حالت برایش متأسف بودم

1 - Claudius

که هنگامی که برگشت تابند شلوارش‌را بیندازد ـ وبااین‌عمل مارااز درگاهی بیرون‌راند ـ ازفرصت استفاده کردم وازهربرت پرسیدم که آیاعقیده‌اش دربارهٔ اینکه اورا بخانه ببریم وبه‌شام میهمان‌کنیم چیست ؟ هربرت گفت که بگمان او این عمل ملاطفت‌آمیز خواهد بود . و لذا اورا دعوت کردیم . درحالیکه سرو صورت‌خودرا تاحوالی‌چشمها پیچیده‌بودباما به مسافرخانهٔ برنارد آمد. حداکثر سعی‌خودرا درپذیرائی‌ازاو معمول‌داشتیم، تاساعت دوبعدازنیمه شب نشست، در حالیکه موفقیت‌های خویش را مرور میکرد و نقشه هایش را گسترش میداد . جزئیات آنها درخاطرم نمانده وفقط خاطره‌ای کلی ازآنها دارم : بنابود از احیای درام شروع کند وبا خردکردن‌آن ، نهضت رابپایان رساند ، زیرا که مرگش هنردرام را دروضعی بد ومحروم ازپیشرفت‌برجای میگذاشت .

سرانجام با بیچارگی به‌بستر رفتم وبابیچارگی به استلا اندیشیدم ودر منتهای بیچارگی‌خواب‌دیدم که امیدها وآرزوهایم همه‌برباد رفته‌اند وبالاجبار بایدکلاه‌ای هربرت را بزنی بگیرم ویادر مقابل شبح میس‌هاویشام ودر برابر چشم بیست هزار تماشاچی ، بی‌آنکه حتی بیست‌کلمه از نمایشنامه را بدانم ، نقش هاملت را ایفا کنم .

فصل سی ودوم

یکی‌از روزها که‌با آقای پاکت کتاب‌می‌خواندم نامهٔ‌کوتاهی بوسیلهٔ‌پست بدستم رسید که صرف قیافهٔ ظاهر آن مرا در سراسیمگی عظیمی افکند ؛ زیرا اگرچه دستخط روی پاکت را هرگز ندیده بودم ، حدس زدم متعلق به چه کسی است . نامه، عنوانی چون آقای پیپ عزیز ، یا پیپ عزیز، آقای عزیز، ویا هرچیزعزیزدیگری نداشت وبدین شرح بود :

«بناست پس‌فردا با دلیجان‌ظهر به لندن بیایم . گمان میکنم قرار براین شد که مرا درچاپارخانه‌ملاقات کنید؟ بهرحال ، میس‌هاویشام براین عقیده‌است ومن نیز موافق آن به نگارش این نامه میپردازم . بشما سلام میرساند.دوست شما استلا .»

اگر وقت‌بودشاید چندین‌دست‌لباس برای‌این‌موقعیت سفارش میدادم، اما چون وقت نبود ناگزیر به لباسهائی که داشتم قناعت کردم . اشتهایم بیدرنگ برید وتاروز موعود فرانرسید‌آرامش وقرار نیافتم. بدیهی است که روزموعود نیز قرارو‌آرامی‌برایم به ارمغان‌نیاورد، زیرا هنوزدلیجان ازحیاط‌مهمانخانهٔ «گرازآبی» شهرخودمان خارج نشده بود که من شروع به‌رفت و آمد مکرد درچاپارخانهٔ‌واقع در«ووداستریت‌چیپساید[1]» کردم. بااینکه کاملا باین مسأله واقف‌بودم معذلك اینطوراحساس میکردم که گوئی ازاحتیاط بدور بود که حتی برای‌چنددقیقه چاپارخانه را از نظر دور دارم . دراین حالت هیجان‌آمیز ، کشیك نیم‌ساعته‌ای ازمجموع چهارياپنج ساعت کشیك‌را بپایان رسانده بودم که به ومیك برخوردم .

گفت : «سلام ،آقای پیپ، حالتان چطوراست . فکر نمیکردم‌پاتوقتان اینجا باشد .»

1- Wood - Street Cheapside

گفتم منتظر دیدارکسی هستم که با دلیجان خواهدآمد ، وجویای حال پیرمرد ووضع قلعه شدم.

ومیك گفت : « متشکرم ، وضعشان خیلی خوب است ، بخصوص پیرمرد که بسیار سرحال وتردماغ‌است،چند روز دیگرهشتاد و دوسالش خواهد شد . درنظر دارم که اگرهمسایه ها گله و شکایتی نکنند و توپ هم تحمل فشار را داشته باشد ، هشتاد ودوبار آنرا آتش‌کنم. بهرحال ، این صحبتها مناسب لندن نیست . فکرمیکنید به‌کجا میروم ؟»

گفتم : « بدفتر میروید .» زیرا جهت حرکتش همان بود .

ومیك گفت : «چسبیده‌بآن: به «نیوگیت» میروم، درحال حاضرمشغول رسیدگی به دعوای مربوط به بستهٔ مسروقهٔآن بانکدار هستیم .آن پائین‌های جاده بودم ، نظری به صحنهٔ سرقت انداختم و حالا باید یکی دوکلمه هم با موکلمان صحبت‌کنم .»

پرسیدم : «آن سرقت را موکل شما مرتکب شده ؟»

ومیك به خشکی جواب داد : «نه، متهم به‌این عمل است . من وشما هم ممکن‌بود متهم باشیم. ملاحظه‌میفرمائید، هرکدام ازما امکان داشت متهم‌باین سرقت باشد .»

گفتم « چیزی‌که هست هیچکدام از ما متهم نیستیم.»

ومیك درحالیکه باانگشت سبابه‌اش به‌سینه‌ام می‌نواخت گفت :«آه! آقای پیپ، شما آدم واردی‌هستید ! مایلید نگاهی به‌نیوگیت بیاندازید؟وقت زیادی دارید ؟»

آنقدروقت زیادی داشتم که این‌پیشنهاد، به رغم ناسازگاریی‌که باتمایل باطنم به‌حضوردرچاپارخانه‌داشت، بنظرم‌نوعی‌وسیلهٔ تسکین‌خاطررسید.جویده جویده ومن من‌کنان گفتم‌که می‌پرسم ببینم‌آیا وقت دارم یانه . به دفتر رفتم‌و بدقیقترین‌طرز وشیوه‌ای‌که منشی راخسته وبی‌حوصله‌کرد ، نزدیك‌ترین‌لحظهٔ ورود دلیجان‌رامحقق کردم۔ که‌البته‌قبلا آنرا بهمان‌دقتی که‌اومیدانست‌میدانستم. سپس ساعتم را بیخودی نگاه‌کردم وقیافهٔ تعجب‌آمیز بخود گرفتم ، و به‌آقای ومیك‌ملحق‌شدم. ظرف‌پنج‌دقیقه به‌نیوگیت رسیدیم و ازاطاق دربان، آنجائی‌که بابندهائی میان مقررات داخلی و دستورات‌کتبی زندان بدیوار آویخته بود ، گذشتیم ووارد زندان شدیم .آنزمان وضع زندانها بسیار بدبود وهنوز دوران عکس‌العمل‌های شدیدی‌که ناشی ازناروائی‌های اجتماعی است فرانرسیده‌بود؛

شرایط مسکن وزیست تبه‌کاران بهتر ازوضع سربازان نبود (دیگر بگذریم از مساکین) و گاهی برای اینکه بهبودی در طعم‌آش ایجاد کنند زندان‌را به‌آتش می‌کشیدند. هنگامیکه ومیك مرا بداخل زندان‌برد وقت ملاقات زندانیان‌بود؛ شاگرد میخانه به‌کار روزانهٔ‌خود ، دوره بردن‌آبجو ، مشغول بود وزندانیان در محوطه هائی ، پشت میله ها ،آبجو می‌خریدند و یا با دوستانشان صحبت میکردند . این صحنه، صحنه‌ای زشت‌وکثیف وشلوغ وناراحت‌کننده بود .

در نظرمن ومیك در میان زندانیان طوری راه میرفت‌که گوئی باغبانی است و در میان گلهایش راه میرود . این فکر زمانی از خاطرم گذشت که شاخه‌ای راکه شب هنگام غنچه‌کرده بود مخاطب قرار داد وگفت : « چطور! سروان تام [۱] ، شما هستید ؟آه، راستی ؟ » و همچنین هنگامی‌که‌گفت : «آن «بلاك بیل» [۲] است پشت‌آن‌آب انبارایستاده؟ چطورشده این دوماهه بسراغتان نیامده‌ام، حالتان چطوراست ؟» هنگامیکه جلو میله‌ها میایستاد و به نجواهای اضطراب‌آمیز گوش فرامیداد- همیشه جداجدا - درحالیکه دهان چون‌شکاف صندوق پستش به یك وضع ثابت می‌ماند چنان به یك یك‌آنها می‌نگریست که گفتی سخت مشتاق‌است همهٔ‌شکوفه‌ها بموقع‌غنچه‌کنند وپس‌ازمحاکمه بشکفند .

بسیار سرشناش‌بود ودریافتم‌که امور خصوصی دارالوکالهٔ آقای جگرز را اداره میکند ؛ هرچند حالتی ازآقای جگرز در او بودکه آدم نمی‌توانست بیش از حد معینی به او نزدیك شود . اظهارآشنائی او با هریك ازموکلین ، عبارت بود ازاینکه سررا پیاپی‌تکان دهد، کلاهش‌را باهر دودست جابجاکند، عضلات دهان‌راجمع وجورکند ودستهارا درجیب بگذارد. دریکی دو مورد در وصول حق‌الوکاله اشکالاتی پیش‌آمد ، و آنوقت‌آقای ومیك در حالیکه بحد ممکن ازپول غیرمکفی فاصله می‌گرفت وخودرا عقب می‌کشید اظهار میداشت «نه ، پسرجان، فایده ای ندارد . من‌یك فرمانبر بیشتر نیستم - این رانمیتوانم بگیرم . بایك مرئوس‌این طور رفتار نکن. پسرم ، اگر نمی‌توانی‌مبلغ لازم را تهیه‌کنی بهتر است به رئیس دیگری مراجعه‌کنی ؛ در این حرفه اشخاص کله‌گنده زیاد هستند و آنچه برای یکی بزحمتش نمیارزد ممکن است برای دیگری ارزش زحمت داشته باشد ؛ این توصیه ایست‌که یك مرئوس می‌تواند بشما بکند . با این‌کارهای بیفایده وقت خودت را تلف نکن . چرا بکنی ؟ نفر بعدی‌کیست ؟»

۱- Tom ۲- Blackbill

باری ، درمیان گلخانهٔ ومیك گردش می‌کردیم تا اینکه رو بمن کرد و گفت : « به آنمردی که با او دست خواهم داد توجه کن . » ، چون تاکنون با کسی دست نداده بود ، اگرهم برای تماشای این‌صحنه آماده‌ام نمی‌کردخودم متوجه می‌شدم .

بمحض اینکه صحبتش تمام شد، مرد تنومندکشیده قامتی (اکنون هم که این سطور را می‌نویسم قامت او را در برابر خود می‌بینم) که نیم تنهٔ نظامی زیتونی رنگ فرسوده‌ای بتن داشت از پشت میله‌ها پیش‌آمد. رنگ پریدگی خاصی در سرخی سیمایش دویده بود و چشمانی داشت که وقتی میخواست آنها را بجائی بدوزد بهر سومنحرف می‌شدند و سرگردان میگشتند . برای ادای احترام نیمی به‌شوخی و نیمی به‌جدی دستش‌را بشیوهٔ نظامیان نزدیك کلاهش‌برد که رویه‌ای چرکین وچرب چون قشرآبگوشت ، و قالبی سفت وسخت داشت.

ومیك گفت : «جناب سرهنگ سلام عرض میکنم . حال جناب سرهنگ چطور است ؟ »

ــ « بسیار خوب ،آقای ومیك .»

ــ « هر کاری‌که از دستمان برمی‌آمدکردیم . ولی جناب سرهنگ ، مدارك آنقدر محکم بودکه نمی‌شدکاری کرد .»

ــ « بله . واقعاً هم محکم بود ــ اما مهم نیست . »

ومیك گفت: « نه، البته‌که برای شما مهم نیست . » در اینجا ومیك رو بمن کرد وگفت: «این مرد به اعلیحضرت خدمت‌کرده . سرباز صف بود ولی آزادی خودش را بازخریدکرد و دیگری را جای خودش گذاشت . »

گفتم : « راستی ؟ » چشمان سرهنگ مرا نگریستند ، سپس متوجه بالای سرم شدند و دراطرافم آواره گشتند . پس ازآن دستی به لبانش کشید و خندید .

سرهنگ به ومیك گفت : « آقا گمان میکنم دوشنبه از اینجا خلاص شوم .»

دوستم جواب داد : «شاید . ولی معلوم نیست . »

سرهنگ دستش را ازلای میله پیش‌آورد و گفت : « خوشوقتم‌که فرصت خدا حافظی با شما را پیداکردم .»

ومیك در حالیکه با او دست میداد گفت : « متشکرم ، خدا حافظ شما جناب سرهنگ .»

سرهنگ که مایل نبود دستش را رها کند گفت : « اگر آنچه هنگام دستگیری باخود داشتم جنس درست وحسابی‌بود وقلب نبود ، بعنوان قدردانی از توجهات سرکارتقاضامی‌کردم انگشتردیگری‌راازمن بپذیرید وبه‌انگشتتان بکنید .»

ومیك گفت : «متشکرم ، نیتتان را بجای عمل قبول دارم . راستی شما یك کبوتر بازدرست وحسابی‌بودید .» سرهنگ سربالاکرد وبه‌آسمان نگریست «شنیدم چند تاکبوترمعلقی‌اصیل دارید. اگردیگرموردِاستفاده‌تان نیست،ممکن است لطفاً به یکی‌ازدوستانتان بفرمائید یك جفت‌ازآنها را برایم بیاورد؟»

ــ «چشم، حتماً.»

ومیك گفت : «متشکرم ، وازآنها خوب مواظبت خواهم‌کرد . خوب ، خدا حافظ جناب سرهنگ. خدا حافظ .» دوباره دست دادند؛ وقتیکه بیرون آمدیم گفت : «سکه زن ماهری است ، کارگر خوبی است . گزارش رئیس دادگاه جنائی امروز تهیه می‌شود و مطمئناً روز دوشنبه اعدام خواهد شد . معهذا می‌بینید ، تاآنجاکه معلوم است دوتاکبوترهم اشیاء سبك و قابل حملی هستند .» سپس به پشت سرنگریست وسری رو به این گیاه خشکیده تکان داد وهنگام خروج ازمحوطه نگاهی به پیرامون خویش افکند ،گوئی می‌خواست ببیند چه گلدان دیگری برای‌اشغال‌جای‌آن مناسبتراست. هنگامی‌که ازطریق اطاق دربان از زندان بیرون آمدیم دریافتم که‌کلید داران زندان نیز بهمان اندازهٔ زندانیان‌عظمت واهمیت سرپرستم رادرك‌کرده اند .کلید داری‌که‌مارا درمیان درهای‌گلمیخ دارنگهداشته‌بود وپیش‌ازاینکه دری را بازکند دردیگر را بدقت قفل می‌کرد گفت : «آقای جگرز با آن قاتل دریاکناری چه کار میخواهد بکند ؟ میخواهد قتل را قتل عمد قلمداد کند یا... بالاخره چکار میخواهد بکند ؟»

ومیك گفت : «چرا ازخودش نمی‌پرسی ؟»

کلید دار جواب داد : «بله ، همین مونده بود !»

آقای ومیك که شکاف صندوق پست راگشادتر کرده بود رو بمن کرد و گفت : « آقای پیپ ، این راه و رسم اینجائیهاست . هرچه میخواهند از من مرئوس می‌پرسند ، ولی‌هیچوقت نشده ازرئیسم سؤالی بکنند .»

کلید دار درحالیکه به‌لطیفهٔ‌آقای ومیك پوزخند میزد گفت: «این‌آقای جوان یکی‌ازمنشیان ویا یکی ازکارآموزان دفتر شما است ؟»

ـ « ملاحظه میکنید که بازهم دست بردار نیست ؟ عرض نکردم ! هنوز سئوال اولی‌توی دهانش هست که‌سؤال‌دیگری ازمرئوسش میکند! بسیارخوب، گیریم‌آقای پیپ هم یکی از آنها است، که‌چه ؟»

کلیددار که همچنان پوزخند میزد گفت: « پس بنابراین میداندکه‌آقای جگرز چگونه‌آدمی است »

ومیك به‌شوخی به‌کلیددار پرید و گفت : « اه ! وقتی که سروکارت با رئیسم می‌افتد مثل کلیدهایت لال و گنك هستی ـ خودت هم میدانی ! روباه پیر، بذار بریم والا میگم بعلت بازداشت غیرقانونی‌علیهت اقامهٔ دعوی بکنه. »

کلید دار خندید وروز بخیری بما گفت . هنگامیکه از پله ها پائین و به خیابان میآمدیم ایستاده بود واز فراز گلمیخ های در ، مارا می‌نگریست و میخندید .

ومیك بازویم راگرفت و بشیوه‌ای محرمانه درگوشم گفت: « باورکنید آقای پیپ، بهترین چیزی که درآقای جگرز سراغ دارم این است که خودش را اینهمه بالا میگیرد . همیشه تا بخواهید خودش را بالا می گیرد ، واین هم جزئی ازمهارت فوق العادهٔ اواست . آن سرهنگ هم مثل این کلیددار جرأت نمیکند نظرش را راجع به پرونده‌ای بپرسد، وجرأت خداحافظی از او راهم ندارد . خودش در جایگاه بلندش می‌نشیند ومن مرئوس را میان خودش واین اشخاص حائل می‌کند . اینطور فکر نمیکنید ؟ و به اینترتیب جسم وجان‌آنها را در اختیار دارد. »

زیرکی‌وکاردانی‌سرپرستم ، نه برای نخستین بار ، بشدت تحت‌تأثیرم قرار داده بود . حقیقت را اعتراف‌کنم ، قلباً ، ونه برای نخستین بار، آرزو میکردم که سرپرستی داشتم که خبرگی وکاردانیش‌کمترازاو بود .

من وآقای ومیك‌جلودفتر ، درلیتل‌بریتن ،آنجائی که‌آرزومندان‌دیدار آقای جگرزحسب‌المعمول‌می‌پلکیدند، ازهم‌جداشدیم ومن به خیابان‌چاپارخانه بازگشتم، درحالیکه هنوز ساعتی وقت باقی‌بود. تمام این‌مدت‌فکرمی کردم که چقدر عجیب‌است که‌باید لوث تبهکاری و زندان برزندگیم سایه گسترد و شب هنگامی ازهمان دوران‌کودکیم درآن زمین های باتلاقی باآن‌آشنا شوم واین خاطره‌دوباردیگرظاهر شود وهمچون لکه‌ای‌که هرگز رنگ نبازد درقیافه‌ام خیره شود ، وبااین شیوهٔ نوبرسعادت و پیشرفتم سایه افکند. هنگامی‌که ذهنم بدینسان مشغول‌بود به‌استلای زیبای جوان اندیشیدم‌که مغرور وآراسته بسویم

پیش میآمد. باتنفرواکراه عجیبی به تباین میان او وزندان فکر کردم . آرزو میکردم که کاش ومیك مرا ندیده بود ، یا من تسلیم او نگشته و بزندان نرفته بودم تا دراین روز سال نفسم به بوی « نیوگیت » نمی آلود ولباسم به لکه‌های آن ملوث نمی‌شد. پیش‌وپس میرفتم و گرد وغبار زندان را ازپاهایم می‌ستردم، لباسم را ازآن می‌پیراسنم و هوای آنرا از ریه ها بیرون می‌راندم . هنگامیکه بیاد میاوردم که چه کسی بادلیجان فرا میرسید ، چنان احساس آلودگی ولوث میکردم که وقتیکه دلیجان سرانجام بسرعت در رسید وسیمای او راکه ازپشت پنجرهٔ دلیجان دستش را بسویم تکان میداد مشاهده کردم ، هنوز از احساس چرکینی وآلودگی گلخانهٔ ومیك تهی نشده بودم .

اما این شبح بی‌نامی که بازدرآن‌لحظه ازبرابر دیدگانم گذشت‌چه‌بود؟

فصل سی و سوم

در چشمان من زیبائی استلا ، در لباس خزمسافرت ، لطافت وظرافتی بیش ازآنچه تاکنون بنظرم آمده بود داشت . رفتارش دلکش‌تر و فریباتر از رفتاری بودکه پیش از این دربرخوردبا من داشت وتصور می‌کنم دراین‌تغییر تأثیر ونفوذ میس‌هاویشام را باز میدیدم .

در حیاط مسافرخانه ایستاده بودیم ، اثاثش را بمن نشان داد ، پس ازآنکه همه‌راجمع وجورکردم،چون جزاو همه چیز را فراموش‌کرده بودم، بیادآوردم‌که از مقصد مسافرتش بی‌خبرم .

گفت : « به ریچموند [1] خواهم رفت . آنطورکه در کتابها خوانده‌ایم ریچموندها دوتااست، یکی در«ساری» [2] ودیگری در«یورکشایر» [3] ریچموندی که من میخواهم به‌آنجا بروم ریچموند واقع در ساری است . مسافت ده میل است ،باید درشکه‌ای بگیریم وشما هم باید مرا بآنجابرسانید . این‌کیف پول من ، وشما بایدمخارجم‌را ازآن بپردازید. اوه ! باید بگیرید! یعنی من‌وشما چاره واختیاری نداریم جزآنکه دستورات‌را اطاعت‌کنیم؛ ماکه‌آزاد نیستیم تا بدلخواه خود عمل‌کنیم .»

چون هنگامیکه‌کیف پول رابه دستم داد بدقت نگاهم‌کرد، امیدواربودم مفهوم پوشیده‌ای درکلماتش نهفته باشد . این‌کلمات را با بی‌اعتنائی برزبان آورد ودرطرزادای‌آن احساس رنجش ویا ناخشنودی بچشم نمیخورد .

ـ استلا، باید بدنبال درشکه‌ای بفرستیم .کمی اینجا استراحت‌میکنی؟

ـ «بله، بناست اینجاکمی‌استراحت‌کنم، وبك فنجان چای‌بخورم وضمناً بناست شما از من مواظبت‌کنی .»

بازو دربازویم‌انداخت، گوئی که‌این‌کار نیزطبق دستورانجام می‌گرفت،

1- Richmond 2- Surrey 3- Yorkshire



« رفتارش دلرباتر ودلکش‌تر از رفتاری بود که پیش از این در برخورد بامن داشت . » (ص ۳۱۲)

ازپیشخدمتی که به کالسکه خیره شده بود ـ انگاربعمرخود چنین چیزی‌ندیده بود ـ خواستم ما را به یك اطاق خصوصی راهنمائی‌کند . پیشخدمت دستمال سفره‌ای ، انگارکه‌کلید جادو بود وبدون‌آن راه بطبقهٔ بالا نمیتوانست ببرد ، از جیب بیرون‌کشید وما را به سیاه چال عمارت هدایت نمود . این سیاه‌چال باآینه‌ای‌کوچك (که با توجه به ابعاد این حفره زائد بود) ویك ظرف سوس ویك جفت‌کفش راحتی مجهز بود .

پس ازاینکه نارضائی خود را از این سیاه چال ابراز داشتم ، ما را به اطاق دیگری بردکه یك میز ناهار خوری سی نفره درآن بود و در بخاری دیواری‌آن برگ سوخته‌ای از دفتر مشقی در زیرمقداری خاکه ذغال بچشم میخورد . پیشخدمت لحظه‌ای چند به این احتراق خاموش نگریست و سری تکان داد وسپس‌دستوراتم‌را دریافت داشت. وچون معلوم شدفقط«مقداری‌چای» برای خانم است بالب ولوچهٔ‌آویخته از پی اجرای‌آن دورشد .

احساس‌کرده و میکنم‌که هوای این اطاق ،که ترکیبی از بوی اصطبل وآبگوشت‌بود، این فکررا درآدم برمی‌انگیخت‌که شعبهٔ مسافربری‌کاروبارش خوب نیست ومالك‌آن ناچار گوشت اسبها را می‌پزدکه شعبهٔ خوراك خانه را تقویت‌کند .

معذلك این اطاق چون استلا در آن بود ، برایم همه چیز بود . فکر میکردم‌که با او میتوانستم سرتاسر عمر درآنجا خوش و خرم باشم . (توجه داشته باشیدکه‌آنوقت بهیچوجه خوش نبودم وباین امروقوف‌کامل هم داشتم.)

از استلا پرسیدم : « در ریچموند به‌کجا خواهی رفت ؟»

گفت : «درنظردارم ، با صرف مخارج زیاد، با خانمی زندگی‌کنم‌که می‌تواند ، ویاادعا می‌کندکه می‌تواند مرا این طرف وآنطرف ببرد وبامردم آشناکند ومردم را بمن ومرا به مردم نشان دهد .»

ـ «گمان میکنم از این تنوع و همچنین از اینکه مورد تحسین قرار خواهی‌گرفت خوشوقت باشی ؟»

ـ « بله، گمان میکنم .»

چنان بلاقیدی جواب دادکه گفتم : «طوری ازخودت حرف می‌زنی‌که گوئی دربارهٔ شخص دیگری صحبت می‌کنی .»

استلاکه به شیوهٔ دلنشینی‌لبخند میزد گفت : «چه وقت دیده‌ای‌که من‌از دیگران صحبت‌کنم؟ شما نباید انتظارداشته باشی‌که من پیش تو درس بخوانم.

من بایدبشبوهٔ خودم صحبت کنم! راستی پیش‌آقای پاکت‌هیچ پیشرفت کرده‌ای؟»
بنظرم رسید که فرصتی را ازدست میدادم .

ـ « درآنجابمن خوش میگذرد .. لااقل ... »

استلا تکرارکرد : « لااقل چه ؟»

ـ «لااقل همانقدر خوش میگذردکه هرجای دیگری دورازشما .»

با آرامش خاطر گفت : « پسرك بیمزه ، چطور میتوانی این حرف را بزنی ؟گمان میکنم دوست شماآقای ماتیو، بهتر از بقیهٔ افراد خانواده‌اش باشد ؟»

ـ « درواقع خیلی بهتر . دشمن هیچکس نیست ...»

ـ استلا بمیان صحبتم دویدو گفت : « نمیخواهد اضافه کنی جز خودش، زیرا از این قبیل اشخاص متنفرم . اما اینطور شنیده‌ام که حقیقتاً آدمی است بی‌طمع وفوق حسادت وکینه های تنگ نظرانه ، اینطوراست ؟»

ـ « مطمئنم که همه گونه دلیل برای تأیید این موضوع دارم .»

استلا درحالیکه سر را بعلامت تأیید و باحالتی که درعین حال جدی و حاکی از تمسخر بود تکان میدادگفت : « اما هیچگونه دلیلی برای اثبات این موضوع درمورد بقیهٔ اقوامش نداری ، زیرا میس‌هاویشام را باگزارشات وکنایه های خود در بارهٔ عدم‌کفایت شما بستوه‌آورده‌اند . مراقب شما هستند. شما را بد معرفی میکنند . دربارهٔ شما نامه‌هائی مینویسند . گاهی هم نامه‌های بی‌امضا. خلاصه شما مایهٔ عذاب فکروزندگیشان‌هستی. حتی‌مشکل‌بتوانی‌فکرش رابکنی‌که این اشخاص چقدر از شما متنفرند!»

ـ « صدمه وضرری‌که نمی رسانند ، نه ؟»

استلابعوض پاسخ، خنده سرداد. این امربرایم عجیب‌بود، باسر گشتگی وحیرت قابل ملاحظه‌ای به او نگریستم . هنگامیکه از خندیدن باز ایستاد ـ با بی‌حالی نمی‌خندید ، خنده‌اش ازته دل بود ـ با همان حالت بی اعتمادی خاصی‌که همیشه درمقابل او داشتم گفتم : «امیدوارم صدمه و ضرری‌که ممکن است‌به من‌برسانند موجب تفریح شما نباشد .»

ـ « نه، نه. ازاین بابت‌خاطرجمع‌باش. مطمئن‌باش که‌خنده‌ام‌برای‌این‌است که‌مطمئنم باناکامی وشکست مواجه میشوند. اوه ، وضع این اشخاص درمقابل میس‌هاویشام ، وشکنجه‌هائی‌که تحمل میکنند ! » وباز خندید ، وحتی اکنون هم‌که علت راگفته بود خنده‌اش بنظرم عجیب مینمود و هرچند در اصالت‌آن

شکی نداشتم معهذا بنظر میرسیدکه خندهٔ بی‌جائی است . فکر کردم که حقیقتاً ممکن است چیزهائی بیش‌آنچه من میدانستم درمیان باشد . فکرم را دریافت وبدان پاسخ داد :

« شما حتی تصورش را هم نمی‌توانی بکنی که من چقدر لذت می‌برم از اینکه می‌بینم این اشخاص بور می‌شوند و تیرشان به سنگ میخورد . و چقدر خوشحال‌می‌شوم که می‌بینم خوار وخفیف شده‌اند، چون شما از دوران کودکی درآن خانهٔ عجیب بارنیامده‌ای ـ ولی‌من درآن‌خانه‌بارآمده‌ام. شما ازدوران کودکی و بهنگام بی پناهی و درماندگی، هوش خودرا درمقابل اعمال دسیسه آمیز آنها، که درزیر نقاب‌دلسوزی واین‌قبیل‌چیزهای‌تسلی‌بخش انجام‌می‌گیرد، تقویت‌نکرده‌ای، اما من‌کرده‌ام. شما چشمان گرد کودکانهٔ خود را اندك‌اندك گشادنکرده‌ای‌که ببینی چگونه زن‌فریبکاری‌آسوده خاطریهای خود را برای مواقعی ذخیره می‌کندکه نیمه شب ازخواب بیدار میشود ـ ولی من کرده‌ام .»

اکنون دیگر نمی‌خندید. این خاطرات را ازاعماق وجود خویش‌بیرون می‌کشیدو بیادآوردنشان‌چنان‌برایش‌دردناك‌بودکه من‌حاضر بودم همهٔ‌آرزوهایم را بر باد دهم وآن سیمای دردمند را نبینم

گفت : « دو نکته را میتوانم بشما خاطر نشان‌کنم . اول اینکه علیرغم ضرب المثلی‌که میگوید چکهٔ مداوم آب سنگ را سوراخ می‌کند مطمئن باش که این اشخاص‌هرگز نمیتوانند موقعیت شما را نزد میس‌هاویشام متزلزل‌کنند و حتی‌صدسال بعدهم‌نخواهند توانست صدمه‌ای بشما بزنند . دوم اینکه از شما باید سپاسگزار باشم‌که موجب شده‌ای‌آنها اینهمه تقلا بکنند ورذالت‌های خود را بهدر بدهند ، از اینرو دستت را می‌فشارم .»

هنگامیکه دستش را بهلاقیدی و باحالتی شوخی‌آمیز بدستم داد ـ زیرا افسردگیش حالتی زودگذر بیش نبود ـ آنرا نگهداشتم وبلبانم نزدیك‌کردم.

گفت : «ای پسرهٔ مسخره، به اخطارم توجه نمی‌کنی؟ یانکند دستم را باهمان روحیه‌ای می‌بوسی که آنروز اجازه دادم مرا ببوسی؟»

گفتم : «چه روحیه‌ای بود ؟»

ـ «باید لحظه‌ای فکر کنم. مثل این بودکه می‌خواستی چاپلوس دسیسه بازی را تحقیر کنی !»

ـ «اگر بگویم‌که آنروز چنین روحیه‌ای داشتم‌اجازه می‌دهی گونه‌ات را دوباره ببوسم ؟»

ـ «پیش ازاینکه دستم را ببوسی‌میبایست اجازه میگرفتی. اما حالااگر مایلی، اشکالی ندارد .»

خم شدم؛ چهرهٔ آرامش به‌سیمای یك مجسمه شباهت داشت. لحظه‌ای‌که لبانم برگونه‌اش لغزید آهسته سر دزدید و خویشتن را بنرمی کنار کشید و گفت: «حالا بگو یك فنجان چای برایم بیاورند و بعد مرا به ریچموند ببر.»

از سر گرفتن این لحن صحبت مایهٔ درد و رنجم شد ، پنداشتی‌که این نوع معاشرت بما تحمیل گردیده بود و عروسکهائی بیش نبودیم . با اینکه لحن گفتارش هرچه بود نمی‌توانستم به‌آن اعتماد کنم وامیدوار گردم، علیرغم اعتماد و امید، همیشه آرزومند صحبتش بودم. ولی‌چرا باید این نکته راهزاران بار تکرار کنم ؛ همیشه وضع براین منوال بود .

زنگ زدم که چای بیاورند ، پیشخدمت باکلید جادو ظاهر شد و در حدود پنجاه قلم چیزهای مربوط به چای خوری را بدرون‌آورد، اما از چای اثری نبود . یك سینی ، فنجان‌ها ، نعلبکی‌ها ، بشقابها ، کاردها و چنگال‌ها (شامل کاردهای بزرگ رومیزی) ، قاشق‌ها (از انواع مختلف) نمکدان‌ها ، قرص نان شیرینی کوچك و ناچیزی که با حداکثر احتیاط در زیر سرپوشی آهنین محبوس گشته بود، کمی‌کرهٔ نرم درمیان مقداری جعفری، که حضرت موسی را درمیان نیزارهای نیل‌بیاد میآورد، قطعهٔ نان بیرنگ وبوئی‌که آلوده به آرد بود ، شیرینی‌های مثلثی شکلی که شکل میله‌های آشپز خانه برآنها نقش بسته بود ، و دست آخر سماور خانوادگی چاق و چله‌ای که پیشخدمت با قیافه‌ای که حاکی از سنگینی بار و رنج فراوان بود وباآن تلوتلو خوران بدرون آمد ، جزو وسایل چایخوری به اطاق آورده شد . پس‌از غیبت ممتدی که در این مرحله از پذیرائی روی داد ، سرانجام با جعبهٔ کوچك ظاهراً گرانبهائی‌مملواز برگهای چای‌خشك بازگشت. برگها را درآب گرم ریختم وازمیان تمام‌این وسایل فنجانی، نمیدانم ازکدام نوع، برای‌استلا برگزیدم.

باری،صورت‌حساب‌پرداخت شد وانعام پیشخدمت‌ملحوظ گردید ومهمتر فراموش نشد و زن خدمتکار هم ازنظر دور نماند ـ سخن‌کوتاه، پس ازاینکه تمام خدمهٔ مسافرخانه برسرکمی و زیادی انعام، کینهٔ یکدیگررا بدل گرفتند وکیف استلا سخت به سبکی گرائید در درشکه نشتیم وبراه افتادیم .

چندی نگذشت‌که به جانب «چیپ سایډ» پیچیدیم و لق‌لق خوران وارد خیابان نیوگیت شدیم و بزیر دیوار بنائی رسیدیم که از آن احساس خفت و

شرمندگی بسیار میکردم .

استلا پرسید : «اینجا کجا است ؟»

درابتدا بشیوه‌ای احمقانه وانمودکردم که نمیدانم، ولی سرانجام گفتم که زندان نیوگیت است. هنگامی‌که نگاهی بدان افکند و باز سرش را بدرون درشکه‌آورد وکلمهٔ «بیچاره‌ها» را زیرلب نجوی‌کرد دیگر بهیچ روی‌حاضر نبودم بگویم ازآنجا دیدن کرده‌ام و برای اینکه پای دیگری را بمیان بکشم گفتم : « مشهور است آقای جگرز بیش از هرکس دیگری درلندن به اسرار این محل ملالت بار واقف است .»

استلا باصدایی فروافتاده جواب داد:«به‌اسرار همه جا بیشتر ازهرکس واقف است .»

ـ «مثل اینکه عادتاً زیاد او را می‌بینی ؟»

ـ «از آنوقتی‌که بیاد دارم همیشه گاه و بیگاه او را دیده‌ام . اما حالا او را بهتر از آنوقتی که تازه زبان بازکرده بودم نمی‌شناسم . شما چطور ؟ کارت با او پیش میرود ؟»

گفتم : «حالاکه برفتارآمیخته باسوءظنش عادت‌کرده‌ام بدك نیست . »

ـ « صمیمیت و خصوصیتی هم باهم پیدا کرده‌اید؟»

ـ «درخانه‌اش با او شام خورده‌ام .»

استلا که سخت مشمئز بود گفت : «قطعاً خانه‌اش جای عجیبی است .»

ـ «بله ، جای عجیبی است .»

حال‌که صحبت سرپرستم درمیان‌بود ناچار حتی‌نزد استلاهم باید رعایت احتیاط را می‌کردم؛ اماا‌گر به‌نزدیك نور خیره‌کنندهٔ یك چراغ‌گاز نرسیده بودیم تمام جزئیات صرف شام در « جرارد استریت » را باز گفته بودم. طی تمام مدتی که در خشش چراغ‌گاز ادامه داشت می‌نمود که شعله‌های فروزان آن براساس احساسی‌که قبلا داشتم جان میگرفتند وبرمی‌افروختند. هنگامیکه از مقابل نور چراغ‌گذشته ومسافتی پیموده بودیم لحظه‌ای چند چنان گیج و مبهوت بودم که گفتی از میان آذرخش بدرآمده‌ام .

صبحت به مجرای دیگری کشیده شد: گفتگوی ما بیشتر دربارهٔ راهی بودکه ازآن می‌گذشتیم واینکه چه قسمتهائی از لندن دراین‌طرف وچه بخش هائی درآن طرف قرار دارد. گفت‌که این شهر بزرگ تقریباً برایش تازگی دارد ، زیرا قبل‌از رفتن به پاریس هرگز حوالی خانهٔ میس‌هاویشام را ترك

ننموده وجز یکی دوبار از لندن نگذشته است. پرسیدم مادام که در اینجاست سرپرستم وظیفه‌ای نسبت به‌او بعهده دارد؟ درپاسخ به‌لحنی مؤکد اظهار داشت «خدا نکند!» و جز این چیزی نگفت .

بوضوح میدیدم که مایل است مرا بخود جلب کند و از من دل برباید و می‌دیدم که حتی به قیمت درد و ناراحتی خویش نیز از این کار فروگزار نمی‌کند .

بااینهمه ، درك این حقیقت به شادمانیم نمی‌افزود و حتی اگر از طرز رفتارش برنمی‌آمدکه دست دیگری مارا باهم پیوند داده‌است‌احساس می‌کردم که قلب مرا از آنرو ببازی گرفته که خود اراده کرده است نه از آنرو که مهری دراو برانگیخته شده است. اراده‌کرده‌بودکه قلبم‌را درچنگ گیرد و له کند و بدور افکند .

هنگامیکه از «هامر اسمیث گذشتیم ، محل اقامت آقای پاکت را بەوی نشان دادم وگفتم که از ریچموند زیاد دور نیست وامیدوارم که گاهگاهی او را ببینم .

ـ «اوه ، بله ، بیا ، هروقت توانستی و فرصتی کردی بیا. باید شما را بآن خانواده معرفی‌کنم ، در واقع قبلا هم از شما اسم بمیان آمده است .»

پرسیدم آیا این خانواده‌ای که بعضویتش در خواهد آمد ازنظر تعداد اعضاء ، خانوادهٔ بزرگی است ؟

ـ «نه،فقط دونفرند، یك مادر ودختر. مادر جاه ومقامی دارد، هرچند بدش نمیآید که عایداتش افزایش پیداکند .»

ـ «نمیدانم چطور میس‌هاویشام توانست باین زودی از شما جدا شود؟»

استلا انگار که خسته است آهی‌کشید و گفت : « پیپ ، این قسمتی از نقشه‌ای است‌که میس‌هاویشام برای من دارد. بناست که مرتب باو نامه بنویسم ومرتب اورا ببینم و وضع خودم و جواهراتم‌راباوگزارش دهم زیراحالاتقریباً همهٔ آنها متعلق بمن هستند .»

اولین مرتبه بود که مرا بنام می‌خواند . البته این کار را دانسته و و سنجیده انجام میداد و میدانست‌که من هرگز آنرا فراموش نخواهم‌کرد .

خیلی‌زود به‌ریچموند رسیدیم.مقصدمان خانه‌ای‌بوددرحاشیهٔ «گرین»[1]. خانه‌ای بود قدیمی ساز و باشکوه که جعبه‌های پودر و توری‌ها و کتهای

1- Green

گلدوزی شده و جورابهای لائی دار و شمشیرها ، ای بسا روزهای پرشکوهی را درآنجا گذرانده بودند . چند درخت کهنسال درجلو خانه بود که بهمان اندازه که چنبرهای دامن وموهای عاریه و پاچین‌های سفت، رسمی وغیرطبیعی بودند آنها را نیز بسبك قدیم آراسته بودند . اما آشکار بودکه از خیل عظیم مردگان چندان دورنبودند وبزودی به‌جمع‌آنان می‌پیوستند وبدست فراموشی سپرده می‌شدند .

زنگی با صدای کهن ــ که بجرأت میتوان گفت در روزگار جوانی خویش خطاب به این خانه میگفته است : دامن چنبردار اینجاست ، شمشیر الماس نشان اینجا است، کفشهای پاشنه قرمز ونگین آبی اینجاست ــ درزیر نور مهتاب به سنگینی طنین انداخت . دو دختر خدمتکار لعل فام ، بال زنان باستقبال اسنلا شتافتند ؛ راهروخانه جامه دانهایش در کام خویش کشید.دستش را باتبسم بسویم درازکرد ، شب‌بخیری گفت و همچون جامه دانهایش در کام تیرگی فرورفت . اما من همچنان ایستاده بودم و در حالیکه خانه را نظاره میکردم می‌اندیشیدم که‌چقدرسعادتمندبودم‌اگردرکنار اودرآن خانه‌می‌زیستم ، هرچند میدانستم که هرگزدرکنارش شادمان نبوده و همیشه احساس بیچارگی کرده‌ام .

برای‌بازگشت به هامراسمیث در درشکه نشتم. با درد و رنجی شدید در درشکه جای گرفتم و بارنج و دردی شدیدتر ازآن خارج شدم .

دم درخانه ، «جین» کوچولو را که ازمهمانی کوچکی بهمراه معشوق کوچکش بازمی‌گشت‌مشاهده‌کردم وبه‌معشوق‌کوچکش، بااینکه تابع «فلاپسن» بود رشك بردم و غبطه خوردم .

آقای پاکت برای‌ایراد سخنرانی بیرون رفته‌بود؛ زیرا درزمینهٔ مسائل خانه داری ناطقی چیره دست بود و رسالات و مقالاتی که در باب طرز ادارهٔ اطفال و خدمتکاران نوشته بود در شمار بهترین کتابهای درسی مربوطه بود . اماخانم‌پاکت‌درخانه‌بود وازاینکه «میلرز» درطی غیبت عجیب وغیرقابل‌توجیه خود (بایکی از اقوامش‌که درگارد پیادهٔ سلطنتی بود) برای آرام‌کردن بچه جاسوزنی را بدستش داده بود ، کمی ناراحت بود . مقداری سوزن ، بیش از آنچه مورد استعمال خارجی داشته باشد وبیش از آنچه بتوان بعنوان داروی مسکن به خورد چنین بیمار خردسالی داد مفقود شده بود

نظر باینکه‌آقای پاکت بخاطر ارائهٔ طریق واندرزهای عملی ومناسبش

اشتهار داشت و مسائل و مشکلات گوناگون را با نظری صائب و ذهنی روشن بررسی می‌نمود، قصد داشتم با دلی دردمند این جریان را با وی درمیان گذارم، اماهنگامی که دیدم خانم پاکت خواب را بعنوان مؤثرترین دارو به بچه تجویز کرد و کتاب «آداب اشرافیت» را بدست گرفت، بخود گفتم که نه، همچو کاری نمی‌کنم .

فصل سی‌وچهارم

چون به‌آرزوها و انتظارات خودخو گرفته بودم، اندك اندك به‌بررسی تأثیراتشان در خود و دیگران پرداختم . تا آنجاکه می‌توانستم ، تأثیر این آرزوها را در روحیه و شخصیت خود به شکل دیگری جلوه می‌دادم ، اما در هرحال بخوبی می‌دانستم که تأثیرات خوش‌آیندی نیستند ـ به علت رفتاری که درقبال « جو » داشتم گرفتار ناراحتی مزمنی شده بودم و در برابر « بیدی » نیز وجدانی مضطرب و آشفته داشتم. هنگامیکه‌شب ها از خواب بیدارمی‌شدم ـ مانند خانم کامیلا ـ در نهایت افسردگی روحی با خود می‌اندیشیدم که اگر میس‌هاویشام راهرگزندیده بودم خوشبخت تر بودم و می‌توانستم با سری‌فارغ ودلی‌آسوده بهمراه «جو» به‌کارشرافتمندانهٔ‌آهنگری بپردازم‌وبرای‌خودم‌مردی باشم . بارها می‌شدکه غروب هنگام ، درکنارآتش بخاری می‌نشستم وبا خود می‌گفتم که‌آتشی‌خوش‌تر ازآتش کورهٔ‌آهنگری واجاق‌آشپزخانه وجود ندارد.

با اینهمه ، وجود استلا با بیقراری های من چنان در آمیخته بود و اضطرابهای من چنان از وی تفکیك ناپذیر بود که اغلب در مورد نقشی که خود در ایجاد این بیقراری ها و اضطراب ها ایفاکرده بودم دچارآشفتگی و تردید می‌شدم . گاه به این نتیجه میرسیدم که حتی‌اگر هیچگونه‌انتظاراتی‌هم نداشتم وچشم‌انتظارآینده‌ای درخشان نبودم وتنها استلا را در برابرم داشتم ، باز رفتارم بهتر ازآن نبود . اما درمورد تأثیر موقعیت خود در دیگران تا این حد تردید و آشفتگی نداشتم و می‌دانستم که موقعیت من بحال هیچکس بخصوص بحال‌هربرت سودمند نبود . عادت من به اسراف و ولخرجی ، اورا که طبعی ساده داشت، بسوی مخارج گزافی که از عهدهٔ‌آن برنمی‌آمد سوق‌داد، سادگی زندگیش راه تباه نمود وآرامشش را با حسرت واضطراب برهم زد . بخاطر اینکه ندانسته، سایر اعضای خانوادهٔ پاکت‌را به‌انجام دسائس و اعمال

مذبوحانه برانگیخته بودم متأسف نبودم: زیرا این فرومایگی درسرشت آنها بود واگر من نیز آنها را در خماری میگذاشتم کسی دیگر حسادت و پستی آنها را برمی‌انگیخت. اما جریان درمورد هر برت شکل‌دیگری بخود میگرفت وفکر اینکه اطاقهای ساده‌اش را با فرش و مبل و پرده‌های نامناسب انباشته و او را گرفتارخانه شاگردی منتقم و بدسیرت ساخته بودم مرا رنج می داد .

بنابراین، برای‌اینکه آسایش مختصر وبی‌آلایشش را به رفاهی پرشکوه تبدیل نمایم ناچار بار قرض های گران رابردوش گرفتم . معمولا با هم قرض می‌کردیم ، ودیری نگذشت‌که او نیز در زیرفشار این بار خمیده شد . بنابه پیشنهاد « استارتوپ » خود را نامزد عضویت باشگاهی بنام « مرغان بیشه » نمودیم .من‌هرگز نفهمیدم هدف‌این مؤسسه‌چیست، جزاین که میدیدم اعضاء آن موظفند هردو هفته یکبار باصرف هزینهٔ زیاد درآنجا شام بخورند و پس ازآن تاآنجائی که ممکن‌است به نزاع بپردازند وسبب مستی‌وافتادن شش پیشخدمت برروی پله‌ها گردند. این‌هدفهای اجتماعی‌لذت بخش چنان لایتغیر بودکه من وهربرت هنگامی که جمعیت برمیخاست وجامهای خودرا بلند میکردمیدانستیم که متعاقب‌آن گفته خواهد شد: «آقایان امید است که احساسات عالیه وحسن ظن کنونی همیشه میان «مرغان بیشه» حکمفرما باشد .»

این مرغان دیوانه وار پول خرج میکردند (مهمانخانه‌ای‌که درآنجا شام میخوردیم درکاونت‌گاردن بود.) اولین مرغی راکه هنگام الحاق به‌بیشه دیدم بنتلی درامل بود :آن وقت ها در درشکه‌ای شخصی در شهربالا و پائین می‌رفت و به تیرهای سرپیچ خیابان صدمه میرساند و احیاناً خود را با سراز درشکه‌بیرون‌می‌افکند؛ وحتی‌روزی او را دیدم‌که دم در‌بیشه،خود را چون‌یك محمولهٔ ذغال تحویل‌داد. اما باید بگویم‌که در پیش‌کشیدن این موضوع‌اندکی شتاب‌کردم، زیرا من‌هنوزرسماً‌مرغ‌بیشه نبودم وبرحسب‌قوانین‌مقدس اجتماع تا موقعی‌که بسن‌قانونی‌نمیرسیدم نمی‌توانستم ازاین موهبت برخوردارگردم.

با اعتماد واطمینانی‌که به درآمد خود داشتم ، اگرمجاز بودم به طیب خاطرمخارج هر برت را نیز برعهده میگرفتم ، اما هربرت‌مناعت‌طبع داشت و نمیتوانستم چنین‌پشنهادی باوبکنم. بنابراین ازهرجهت‌دچارمشکلات بود، اما همچنان‌به«مطالعهٔ‌جوانب کار»ادامه‌می‌داد.پس‌ازاینکه بتدریج به‌شب زنده‌داری وشرکت درشب نشینی ها پرداختیم می‌دیدم که به هنگام چاشت جوانب خود را با ناامیدی ودلسردی مینگریست ؛ پس ازشام بنظر میرسیدکه «سرمایه»را

دور از دسترس می‌دید ؛ در حدود نیمه شب آنرا بدست می‌آورد ؛ و در حدود ساعت دوبعداز نیمه شب مجدداً چنان درافسردگی وناامیدی فرومیرفت که ازخرید تفنگی و رفتن بامریکا (به قصداینکه گاومبش‌ها را مجبور سازد بنای کاخ‌سعادتش را پی‌ریزی کنند) سخن می‌داشت .

معمولا نیمی‌ازهفته را در هامراسمیث بودم ، و هنگامیکه درآنجا بودم هربرت غالباً بدانجا میآمد و فکر میکنم در آن مواقع پدرش بطور مبهمی احساس میکرد که هنوزفرصت مطلوبی که درجستجویش بود درنرسیده است . اما پائین وبالا پریدن عمومی خانواده وتقلاهائی که خود او دربیرون ازخانه می‌کرد ، بنحوی از انحاء امور زندگی را متعادل می‌نمود . در میان این کشمکش‌ها موهای آقای پاکت خاکستری ترمیشد و سعی میکرد بوسیلهٔ آنها خویشتن را از غرقاب ناراحتی وآشفتگی‌بالاکشد ، حال آنکه خانم پاکت با پایهٔ صندلی خود ، اعضای خانواده را بزمین درمیافکند ،کتاب های مربوط به اعیان وبزرگان را میخواند ، دستمال دستش‌راگم میکرد ، ازپدربزرگش سخن‌میداشت وباپرتاب‌کردن بچهٔ‌خردسال به رختخواب ، هرگاه‌که توجهش را بخود جلب می‌کرد، عمل‌پرتاب را تعلیم میداد .

اکنون‌که در بارهٔ دوره‌ای ازندگی خود مشغول نتیجه‌گیری‌کلی هستم برای‌اینکه راه را هموارکرده و حق مطلب‌را اداکرده باشم به‌عادات‌ورفتاری که در مسافرخانه‌برنادر داشتیم عطف می‌کنم:

آنقدرکه میتوانستیم‌پول‌خرج میکردیم وآن‌اندازه درازاءآن‌می‌گرفتیم که‌ارادهٔ‌اشخاص‌تعلق‌میگرفت. همیشه وضعمان رقت‌انگیز بود وبیشترآشنایانمان نیزهمان وضع را داشتند. در بین ما افسانهٔ دلپذیری رواج داشت‌که‌مدام‌کیف میکنیم وخوش هستیم ، حال‌آنکه خوشی‌های ماچیزی جزاسکلت خوشی‌واقعی نبود. به اعتقاد وگمان من، وضع ما دربهترین صورت خود نه‌تنها فوق‌العاده نبود بلکه درمنتهای خودکاملا هم معمولی بود .

هربرت هرروز صبح باقیافه‌ای‌که همیشه تازگی داشت بشهر میرفت تا جوانب‌کار رامطالعه‌کند. غالباًدراطاق تاریك‌عقب‌عمارت،که یك شیشه‌مرکب، یك‌کلاه‌گیر ، یك ذغال دادن ، یك جعبه نخ ، یك تقویم ، یك میز تحریربا چارپایه و یك خط‌کش درمصاحبتش بودند از اودیدن میکردم و بخاطر ندارم که اورا مشغول بکاردیگری جزمطالعهٔ جوانب‌کاردیده باشم . اگرهمهٔ ماهر آنچه راکه برعهده میگرفتیم با همان صداقت هربرت انجام میدادیم درمدینهٔ

فاصله می‌زیستم. فکرمی کنم‌طفلك جز آنکه هرروز بعدازظهردر اوقات‌معینی و بمنظور رعایت‌تشریفات ودیدن مدیرش‌به شعبهٔ‌«لوید»[1] برود کاردیگری‌نداشت. در شعبهٔ «لوید» نیز کاری نداشت جز آنکه بمحض رسیدن بلافاصله‌باز گردد. هنگامیکه وضع خود راسخت‌وخیم می‌دید ومصمم‌می‌شد که راه پوشیدهٔ‌خوشبختی وکامرانی را بیابد ، درمواقعی‌که صرافی پرازدحام بود بدانجا میرفت و در حالتی‌که به یك رقص‌روستائی غم‌انگیز بی‌شباهت نبودبه میان جمع بازرگانان وصاحبان صنایع می‌خزید. یك روز غروب هنگامیکه پس ازشرکت دریکی‌از این اجتماعات مخصوص، برای‌صرف‌شام‌بخانه‌آمده بود گفت: «هندل ، به این نتیجه رسیده‌ام‌که دری‌که بسوی زندگی باز میشود بطرف انسان نمیآید بلکه انسان باید بسوی آن برود . ـ من هم بسوی‌آن رفته بودم .»

اگرتا این‌اندازه بهم وابسته نبودیم وبهم دلبستگی نداشتیم ، فکرمیکنم میبایست روز بروز ازیکدیگر بیشترمتنفرمی‌شدیم . درآن دورهٔ ندامت ، بنحو وصف ناپذیری ازاطاقها بیزاربودم ومنظرهٔ لباسهای نوکرمآبانهٔ «منتقم» برایم تحمل ناپذیر بود ـ لباسهائی‌که درظاهر پرخرج و در باطن کم فایده بود . همچنانکه بیش از پیش درگرداب قرض فرومی‌رفتیم ، صبحانه مان مختصر و مختصرتر می‌شد . یکبار هنگام صرف صبحانه نامه‌ای بدستم رسیدکه یکی‌از طلبکاران نوشته وتهدید خود را درلفافه وبکمك‌کنایه واشاره‌بیان‌کرده بود، درست همانگونه‌که روزنامهٔ محلی‌مامکن بود دراین باره چنین بنویسد: «که من حیث المجموع باجواهرآلات بی‌ارتباط نیست.» این‌تهدید مراچنان‌بخشم آوردکه یخهٔ‌کت‌آبی «منتقم» را چسبیدم‌وباتکانی‌محکم اورا اززمین‌بر کندم، آنگونه‌که‌همچون «کوپید»[2] چکمه پوش‌درهوا بال‌میزد. بهانهٔ اینکاراین بود که «منتقم» گستاخی‌کرده وگفته بودکه مثل‌اینکه یك قرص‌نان‌کم داریم .

درمواقع معینی ـ یعنی‌درمواقعی‌نامعین، زیرا این مسأله به‌خلق وحال ما بستگی داشت ـ چنانکه گوئی‌کشف برجسته ای‌کرده‌ام به هربرت میگفتم :

«هربرت عزیز، بدجوری پیش می‌رویم !»

هربرت‌با بی‌ریائی‌وپاکدلی‌تمام‌می‌گفت: «هندل‌عزیز، باورکن‌که‌تصادفاً همین‌کلمات نوك زبانم بود .»

من‌جواب میدادم: «پس‌هربرت، بیا ، بیا بکارهایمان برسیم .»

وقتی‌که برای انجام این‌کار معین می‌کردیم همیشه موجب خشنودی و

1- Lloyd 2- Cupid ربالنوع عشق

تسلای خاطر بود. من همواره فکر می‌کردم که راه عملی حل وفصل مشکلات همین است وبدینترتیب خواهیم‌توانست دشمنانمان را به زانودرآوریم ـ ومی‌دانم که هربرت نیز برهمین گمان بود. دراین‌مواقع معمولا ناهارمخصوصی به‌انضمام یك شیشه شراب که مانند ناهارمخصوص خارج ازبرنامه بود، سفارش می‌دادیم تابتوانیم با ذهنی روشن به حساب رسیدگی کنیم.

پس‌ازصرف ناهاریك دسته قلم ، مقدار زیادی مرکب، مقادیری کاغذ و خشك‌کن‌تهیه میکردیم، زیرا داشتن‌نوشت افزارکافی‌تا اندازه‌ای مایهٔ راحتی وآسودگی‌خاطربود. سپس‌یك ورق‌کاغذبدست میگرفتم وباخطی‌خوش دربالای آن عنوان «صورت‌دیون‌آقای پیپ» رامی‌نوشتم ونام‌مسافرخانهٔ برنارد وتاریخ آنروز را بدان میافزودم. هربرت نیز بهمین‌نحویك ورق‌کاغذ بدست میگرفت وبا رعایت تشریفات مشابه مینوشت «صورت دیون‌آقای هربرت» . سپس‌هریك ازمابه تل‌یاد داشت‌هائی که‌درکنارش‌انباشته‌بودمراجعه میکرد. این‌یادداشت‌ها درکشوهای‌میزافتاده ودرجیب‌هافرسوده وپاره گشته‌وهنگام روشن‌کردن شمع‌ها نیم‌سوخته شده وهفته‌ها به‌آینه چسبیده وازجهات دیگر نیز آسیب دیده بود . صدای حرکت قلم برکاغذ ما را نیروئی تازه می‌بخشید آنچنان‌که من پاره‌ای اوقات میان این‌اقدامات تهذیبی وپرداخت پول‌تفاوتی نمی‌دیدم. این‌دوموضوع متفاوت ، ازلحاظ کیفیت ومناسبت یکسان بنظرمی‌رسیدند .

مدتی ازنوشتن نمیگذشت که ازهربرت میپرسیدم که تاچه حد پیش رفته است .

هربرت که یحتمل‌درآنموقع از وحشت‌ارقام دائم التزاید سرخود را به وضع بسیاراسفناکی‌می‌خاراند، جواب میداد: «هندل، دارند بالامیرند، بجان خودم دارندبالامیرند .»

درحالیکه قلم را باسعی‌ودقت فراوان برروی کاغذ به‌حرکت درمیاوردم میگفتم: «محکم‌باش هربرت، دل‌داشته باش. به حسابهارسیدگی کن. باقدرت وجسارت باآنها روبرو شو .»

ـ «اینکار را میکنم ، هندل ، چیزی‌که هست‌آنها با قدرت و جسارت بیشتری بامن روبرو می‌شوند .»

بهرحال، روش قاطع من تأثیرخود را میبخشید وهربرت مجدداً بکار میپرداخت. پس‌ازمدتی‌ببهانهٔ‌اینکه صورتحساب «کاب» [1] یا«ناب» [2] یا«لاب» [3]

1- Cobb 2- Nobb 3- Lobb

هنوز نرسیده دوباره دست از کارمی‌کشید .

ـ «پس ، هربرت، حالاکه اینطوراست آنرا برآورد کن،آنرا به‌اعداد صحیح تخمین بزن ویادداشت کن .»

دوستم باتحسین واعجاب جواب میداد: «چه‌آدم کاردان وزرنگی‌هستی! حقیقتاً استعدادکارت قابل توجه است .»

من خود نیز چنین می‌پنداشتم . دراین گونه مواقع به خود می‌قبولاندم که مردی‌کاردان، دقیق، سرسخت ، باعزم وخونسردم. پس از آنکه کلیهٔ ارقام بدهی‌خود را بروی‌کاغذ می‌آوردم ، رقم را با صورت حساب مربوط مطابقه میکردم وعلامت تطبیق‌میگذاشتم ووقتیکه درکناریك رقم‌نشان تطبیق میگذاشتم احساس رضایتی‌که از خود داشتم باوج میرسید . وقتیکه کار رسیدگی‌بپایان می‌رسید، تمام‌صورت حسابها رابصورت بسته‌های مشابه می‌پیچیدم. سپس همین کار را برای هربرت (که‌باکمال تواضع میگفت استعدادکار اداری ندارد) انجام میدادم ، واحساس‌میکردم که کارش را چنانکه باید سروصورت داده‌ام . کارم واجد خصوصیت درخشان دیگری نیز بودکه من‌آنرا «پیش بینی مخارج احتمالی»مینامیدم. مثلا اگر بدهی‌های‌هربرت‌صدوشصت‌وچهارپوندوچهارشیلینگ ودوپنی‌بود میگفتم مخارج‌احتمالی‌را درنظربگیروآنرا دویست پوند واردکن؛ واگربدهی‌های خودم چهار برابرمبلغ مزبور بود مخارج احتمالی را نیز در نظرمیگرفتم وآنرا هفتصد پوند یادداشت میکردم . برای این روش یعنی«پیش بینی مخارج احتمالی » ارزش بسیار قائل بودم ، اما باید اعتراف‌کنم اکنون که به پشت سرمی‌نگرم وگذشته را از نظرمی‌گذرانم در می‌یابم‌که چه روش پرخرجی‌بوده است، زیرا این‌عمل‌دست مارا درولخرجی‌بازمی‌گذاشت وموجب می‌شد با وامهای تازه محل این‌مخارج احتمالی‌را بسرعت پرکنیم. وحتی‌گاه می‌شدکه بعلت بلند نظری خاصی‌که لازمهٔ ادامهٔ این روش بود ازحدودمخارج احتمالی پیش‌بینی شده هم فراتر می‌رفتیم ومحل‌تازه‌ای برای مخارج احتمالی بیشتر بازمی‌کردیم .

اما این نوع رسیدگی به امورآرامش وآسودگی مستحسنی درپی‌داشت که درآن روزگارموجب می‌شد برخودببالم. پس ازاینکه براثرمساعی وشیوهٔ کارخود وخوش‌آمدگوئی‌های هربرت احساس رضایت می‌کردم ، در حالیکه بستهٔ صورت حسابهایم روی میزومیان نوشت افزار قرارداشت ، لحظه‌ای چند می‌نشستم وبعوض یك‌موجودانسانی،خویشتن را بانکی بزرگ می‌پنداشتم .

دراین‌اوقات خطیردر را می‌بستیم که کسی مزاحم ما نشود . غروب یکی از همین روزها ، هنگامیکه درآن‌آرامش خلسه مانند فرورفته بودم ، صدای افتادن نامه‌ای را ازشکاف درشنیدم .

هربرت رفت ونامه را آورد و گفت: « مال‌تواست . امیدوارم خبربدی نباشد .» این گفته اشاره به مهرسیاه وحاشیهٔ سیاه پاکت بود . نامه از «تراب وشرکاه» بودوبطورخلاصه، مشعربراین بودکه من‌آقای محترمی‌هستم ومحترماً به استحضارم میرسدکه خانم جوگارجری روز دوشنبه ساعت شش‌وبیست دقیقهٔ بعدازظهر بدرودحیات گفته است و استدعاشده بودکه روز دوشنبهٔ‌آینده ساعت سه بعدازظهردرمراسم تدفین حضوربهمرسانم .

فصل سی و پنجم

نخستین بار بود که گور در راه زندگیم دهن می گشود ، و در آن راه هموار ، این شکافی بود شگفت انگیز . قیافهٔ خواهرم بر صندلیش ودر مقابل آتش آشپزخانه ، شب وروز دربرابر دیدگانم بود. تصوراینکه آن خانه بتواند بدون وجود خواهرم برقراربماند خارج ازقدرت تصورم بود . باآنکه دراین اواخر بندرت بیاد او بودم وبا شاید هیچگاه یادی‌از اونمی‌کردم اکنون‌عجبا می‌دیدم که ازآنسوی خیابان بسویم میآید و چند لحظه بعد دراطاقم را خواهد کوفت . ونیزدراطاقهائی که وی هرگز ندیده بود تیرگی‌ماتم مرگ او وطنین مداوم صدای او و تصویر محوچهره یا پیکرش همواره پرسه میزد ، انگارکه هنوز زنده‌است وبارها درآن‌اطاقها بوده‌است.

هرآینه زندگی‌وسرنوشت دیگری داشتم محال بود بتوانم او را بامهر ورقت بیشتری‌بیادآورم. اما گمان می‌کنم گاهی‌امواج تأسفی هست‌که می‌تواند بدون مهرو رقت بسیارهم وجود داشته باشد . تحت تأثیر این تأسف (و شاید برای جبران نقصان احساسات رقیق تر) خشم و انزجاری شدید علیه مهاجمی که خواهرم‌راآنهمه رنج داد وجودم را فراگرفت واحساس‌کردم‌که به‌اتکای مدارک‌کافی میتوانستم باکینه جوئی ، اورلیك و یاهرکس دیگر را تاآخرین مرحله تعقیب‌کنم .

نامهٔ‌تسلیت‌آمیزی به‌جو نوشتم وطی‌آن باواطمینان دادم‌که برای شرکت در مراسم تدفین خواهم رفت ؛ سپس روزهای بین این دوشنبه وروز حرکتم‌را درآن حالت روحیی‌که هم اکنون بدان اشاره شد بسر آوردم . برای اینکه بتوانم‌پیاده بطرف‌آهنگری بروم، صبح‌زود حرکت‌کردم ودرمهمانخانهٔ «گراز آبی» از دلیجان پیاده شدم .

یکی از روزهای صاف و خوش تابستان بود ، همانطور که پیش میرفتم

خاطرات ایامی که موجود خرد ودرمانده‌ای بودم وخواهرم از آزارم باز نمی‌ایستاد درذهنم سر برمیداشت ، اما این خاطرات نرمی وملایمتی بهمراه داشت که حتی از خشونت گره‌های «قلقلك دهندهٔ گدائی» نیز میکاست . نسیمی که ازلوبیاها و شبدرها برمیخاست در گوش‌هوشم به‌نجوی میگفت که روزی فراخواهد رسید که دیگران درپرتوخورشید راه بپیمایند و بیادمن بیافتند وخاطره‌ام احساشان‌را نوازش دهد .

سرانجام به خانه رسیدم ودیدم که «تراب و شرکاء» تشریفات مقدماتی تشییع جنازه ومجلس‌ختم را ترتیب داده وکاملا براوضاع مسلطند. دونفرمرد، که سرو وضعی مبتذل اماغم انگیزداشتند و هریك عصای سرکجی که نوارهای سیاه به‌آن پیچیده بود بدست داشت ــ پنداشتی که این عصاها می‌توانست وسیلهٔ ابراز تسلیت باشد ــ دم درحیاط به پاسداری گمارده شده بودند. درقیافهٔیکی از این دو ، چاپاری را باز شناختم که بعلت اینکه عروس و دامادی را در صبح عروسی به‌گودالی انداخته بود از «گرازآبی» اخراج شده بود ! این حادثه نتیجهٔ مستی بود ،که موجب شده بود وی هردو دست را در گردن اسب خود دراندازد و برآن سوار شود . تمام بچه‌ها و بیشتر زنان دهکده ، این قراولان شوم وغم انگیز و درها وپنجره‌های بستهٔ خانه وکارگاه آهنگری را بدیدهٔ تحسین می‌نگریستند . هنگامیکه فرا رسیدم یکی ازقراولان (همان‌مرد چاپار) در راکوفت ــ این عمل‌بطورضمنی نشانهٔ این بودکه غم وغصهٔ من بیش ازآن است‌که نیروی‌کوفتن در را داشته باشم . قراول شوم دیگری (نجاری که زمانی دریك‌شرط بندی دوغازخورده بود) دررا گشود ومرا باطاق‌پذیرائی راهنمائی‌نمود . دراینجا آقای تراب بهترین‌میزرا بخوداختصاص داده وباچند سنجاق سیاهرنگ نوعی‌بازارسیاه ترتیب داده بود . هنگامی که واردشدم تازه ازگذاشتن کلاه یکی‌ازواردین‌درپارچهٔ سیاه بلندی فراغت یافته وآنرا بصورت یك‌کودك شیرخوار افریقائی درآورده بود : دستش را بسویم پیش‌آورد ، اما این‌کار مرا به اشتباه انداخت ، دستپاچه شدم وبا ابراز تمام علائم و ظواهر محبت گرم وآتشین بااو دست دادم .

بیچاره جو،در ردای‌سیاه کوچکی که ازناحیهٔچانه بشکل‌پاپیون‌بزرگی بسته میشد پیچیده شده و در صدراطاق بعنوان صاحب عزا (مسلماً بوسیلهٔآقای تراب) جای داده شده بود . سری بعلامت ادای احترام فرود آوردم و گفتم : «جوی عزیز،حالت چطور است؟ » گفت: «پیپ، دوست دیرین ، تو که میدونی

چه قیافه زیبائی‌داشت ...،» دستم را محکم فشرد ودیگرچیزی نگفت .

بیدی درلباس‌سیاهش بسیارآراسته ومتواضع‌مینمود وبآرامی‌بهرسومیرفت وبه کارها می‌رسید. پس ازاینکه چندکلمه‌ای با اوصحبت کردم، چون‌میدانستم که وقت‌صحبت نیست‌رفتم ودرکنارجو نشستم. اکنون‌ازخودمی‌پرسیدم که جای‌او ـخواهرم‌ـدرکدام‌قسمت‌ازاطاق‌است؟ چون هوای‌اطاق‌پذیرائی براثربوی‌کیك، خفه‌وتهوع‌آور گشته بود درجستجوی‌میزتنقلات به گرداگردخودنظرانداختم. مشاهدهٔ میز بدشواری مقدوذ بود، مگراینکه انسان به تاریکی آموخته میشد، اما سر انجام یك‌کیك‌کشمش دار بریده وچند پرتقال و مقداری بیسکویت و ساندویچ‌روی میزدیدم، همچنین دوتنگی که‌تاکنون‌آنهارا زینت اطاق‌می‌دانستم وهرگز مورد استعمال‌آنها را ندیده بودم روی میز قرارداشتند . یکی ازآنها پرازشراب سفیدودیگری پرازشراب قرمزبود. دراینموقع ازحضورپامبل‌چوك فرومایه ،که پشت این میزدرردای سیاه وچندمتری نوارسیاه‌کلاه ایستاده وبه تپاندن خوراکی در دهان و انجام حرکات چاپلو سانه‌ای بمنظور جلب نظرم اشتغال داشت ،آگاه گردیدم . پس‌ازآنکه موفق‌شد نظرمرابخود معطوف‌سازد بسویم پیش‌آمد (درحالیکه دهانش بوی شراب و خرده غذا میداد) و باصدای فرونشسته‌ای‌گفت: «اجازه میفرمائید ،آقای عزیز؟» و بامن دست داد . سپس آقا و خانم هابل را مشاهده کردم . شخص اخیرالذکر در منتهای ناراحتی توأم باسکوتی‌مطلق درگوشه‌ای‌نشسته بود. همه بایدبرای‌تشییع‌جنازه‌میرفتیم. به همین منظورآقای تراب داشت یك یك مارا بصورت بسته‌های سیاهرنگی در می‌آورد .

هنگامیکه دوبدو، دراطاق‌پذیرائی، بصورتی‌درآمدیم که‌آقای ترابآنرا «کامل» مینامید ـ این‌جریان به‌مقدمهٔ اجرای‌نوعی رقص‌شوم شباهت داشت‌ـجو درگوشم‌گفت : «میخوام بگم، پیپ ، دلم میخواست خودم وچند تا از رفقاکه دست ودلشون پی‌این‌کارمیره او را به‌کلیسا میبردیم ، ولی دیدم‌که همسایه ها اینکار و توهین‌آمیز میدونن وبعدها میگن‌که به مرده بی‌احترامی‌شده .»

دراین‌هنگام‌آقای‌تراب‌باصدای‌فرونشسته‌وکاسبکارانه‌ای فریادبرآورد: «دستمالها را بیرون بیاورید ! دستمالها را بیرون بیاورید ! ما حاضریم !»

بنابراین‌همه دستمالها رابیرون‌آوردیم وچنانکه گوئی‌خون دماغ‌شده‌ایم آنرا جلو صورت گرفتیم ودوتا دوتا خارج‌شدیم : من‌وجو ، بیدی وپامبل‌چوك آقای هابل وخانم هابل. جنازهٔ خواهرم را از در آشپزخانه بیرون‌آوردند .

قسمت برجستهٔ تشریفات این بود که شش نفر به زیرروپوشی ازمخمل سیاه‌حاشیه سفید که به هیولائی دوازده پا شباهت داشت بروند ، و در حقیقت خفه و کور شوند وتحت هدایت و راهنمائی دو نگهبان ، یعنی چاپار و همقطارش ، پاهارا برزمین بکشند وپیش بروند .

همسایه ها بهرحال این تشریفات را بسیار می‌پسندیدند وهمانطور که‌از میان دهکده پیش میرفتیم مورداعجاب وتحسین واقع میشدیم . بچه‌ها هرچند گاه یکباردست به حمله می‌زدند تاصف را بشکافند وازمیان ما عبورکنند ، و کمین میکردند تاهرجاکه امید موفقیت میرفت مشایعین را ازهم جدا سازند. در اینگونه مواقع ، هنگامیکه ازگوشه‌ای که انتظار میرفت ظاهر میشدیم ، سرزنده‌ترینشان بطرزی هیجان‌آمیز فریاد میزد : «آها ، دارن میان ! اینجا هستن !» وهمه باهلهله ازما استقبال میکردند . هنگام مشایعت از دست پامبل چوك فرومایه‌که پشت سرم بود و درسرتاسر راه برای جلب توجهم اصرار در مرتب کردن نوارکلاه و صاف کردن ردایم داشت بستوه آمده و بسیار ناراحت بودم. وبیشترازغرور آقاوخانم‌هابل کوك بودم که ازاینکه جزو چنین مشایعین برجسته‌ای بودند بی‌نهایت بخودمیبالیدند.

اکنون رشته زمین‌های باتلاقی باکشتی‌های‌شراعی‌روی رودخانه ،بوضوح درجلوما قرارداشت . سرانجام به قبرستان متصل به‌کلیسا ، چسبیده به قبور والدین ناشناسم « فیلیپ پیریپ متوفای این بخش‌وهمچنین جئورجیانا زوجهٔ شخص فوق » وارد شدیم. دراینجا خواهرم درحالیکه چکاوکها با صدای‌ریز برفراز آرامگاهش نغمه سرداده بودند و باد سایهٔ درختان و ابرها را برآن میافشاند بخاك سپرده شد .

مایل‌نیستم از رفتار پامبل چوك دون دنیا پرست، بهنگام اجرای مراسم تدفین، چیزی بگویم، جزاینکه همهٔ حواسش متوجه من بود وحتی هنگامیکه کشیش‌آن‌کلمات شریف را خطاب به بشریت برزبان می‌آورد («آدمی چیزی با خود بجهان نمیآورد و چیزی هم با خود نمی‌برد وچون سایه‌ای نقل مکان میکند و هیچگاه دریك منزل نمی‌ماند») پامبل چوك فرومایه سرفه‌ای کردکه درحقیقت می‌خواست‌بدیگران یادآوری‌کندکه درمیانشان جوانی‌است‌که بطرز غیرمترقبه‌ای به‌ثروت سرشاری رسیده‌است. هنگامیکه مراجعت‌کردیم گستاخی را بجائی رساندکه گفت‌آرزو میکرد خواهرم میدانست‌که من این همه عزت وافتخار برایش قائل‌میشوم ، واضافه‌کردکه خواهرم به طیب خاطرحاضر بود

این عزت و افتخار را به بهای مرگش بخرد . پس‌از آن بقیهٔ شراب قرمز را خورد وآقای هابل هم بقیهٔ شراب سفید را نوشید و دو نفری با هم به صحبت پرداختند ، (ازآنوقت تاکنون همیشه می‌بینم که در چنین مواردی رسم براین است، انگار که بشر و از جنس متوفی نبودند و مسلم بود که فناناپذیرند .)
وی سرانجام بهمراه‌آقا وخانم هابل بیرون رفت ـ مطمئناً برای اینکه شبی‌را خوش بگذرانند وبه‌اشخاصی که دردسه کرجی‌بان خوشحال» بودند بگویدکه‌او نخستین بانی خیرو پایه‌گذارکاخ سعادتم بوده است .

هنگامیکه همه رفته بودند وتراب وکارگرهای او ـ اما نه شاگردش، زیرا من بدنبالش می‌گشتم ـ اثاث مربوط به تعزیه گردانی را درکیسه‌هائی چپاندند ورفتند، محیط خانه قدری‌آرامترشد. اندکی پس ازآن ، بیدی وجو و من شامی مرکب از غذای سرد خوردیم ، امانه درآشپزخانه بلکه در اطاق پذیرائی . وجو ، درمورد استعمال‌کارد وچنگال ونمکدان و غیره چنان دقت میکردکه مایهٔ ناراحتی ماشده بود . اماپس از شام وقتیکه وادارش‌کردم‌که پیپش را بکشد وهنگامیکه بااو درحوالی‌آهنگری گشتی زدم و باهم روی‌تخته سنگ بیرون‌کارگاه نشستیم ، بی‌تکلف تروصمیمی‌ترشد . بعد ازمراسم تشییع جنازه متوجه شدم‌که جوبرای اینکه حدوسطی میان لباس ایام تعطیل و لباس کارش ،که تنها لباس برازندهٔ‌آن مردگرامی بود ، قائل شود به تعویض لباس پرداخت .

وقتی‌گفتم که آیا میتوانم در اطاق خواب سابقم بخوابم سخت خشنود گشت ومن نیز بسیار خشنود شدم، زیرا احساس میکردم‌که با طرح این تقاضا کار مهمی‌انجام داده‌ام . هنگامیکه تیرگیهای غروب سایه افکن شد ازفرصت استفاده‌کردم و برای گفتگوی مختصری با بیدی بباغ رفتم .

ـ « بیدی ، فکر میکنم‌که این جریان غم‌انگیز را بایستی برای من می‌نوشتید .»

ـ «آقای پیپ ، اینطور فکرمیکنید ؟ اگرمی‌دانستم می‌نوشتم .»

ـ « بیدی وقتی میگویم عقیده دارم که میبایست این فکر را میکردید خیال نکنیدکه میخواهم ویا منظورم این است‌که نسبت بشما نامهربان باشم. »

ـ « آقای پیپ ، اینطور عقیده دارید ؟ »

چنان آرام بود وچنان حالت زیبا ودلپذیر وسلیمی داشت‌که فکراینکه او را دوباره بگریه اندازم مطلوب نمی‌نمود . لحظه‌ای چند به چشمان فرو

افتاده‌اش ، همچنانکه در کنارم راه میرفت . نگریستم و سر فروافکندم .

ـ «گمان میکنم ازین ببعد دیگه نتونی اینجا بمونی، ها بیدی عزیز؟»

بیدی بالحنی تأسف‌آمیز که در عین‌حال حاکی از اعتقادی آمیخته با فروتنی بود گفت: «آقای پیپ نمیتوانم اینجا بمانم، باخانم هابل صحبت کرده‌ام و فردا پیش او خواهم رفت ، امیدوارم که باهم بتوانیم از آقای گارجری ، تا موقعی که وضعش سروصورتی پیدا می‌کند ، مواظبت کنیم .»

ـ «بیدی، چطوری میخوای زندگی کنی؟ اگه به‌پو ...»

بیدی ضمن اینکه سرخی زودگذری چهره‌اش را فراگرفت بانکرار جملهٔ مزبور صحبتم را قطع کرد : «چطور میخواهم زندگی کنم ؟ حالا عرض می‌کنم آقای پیپ. سعی می‌کنم که محل معلمه را در مدرسه جدیدالتأسیسی که ساختمانش تقریباً بپایان رسیده اشغال کنم. همسایه‌ها بی‌میل نیستند مرا برای این‌شغل پیشنهاد کنند وامیدوارم که ساعی وبردبار باشم ودرعین‌اینکه بدیگران می‌آموزم خودم هم چیز یاد بگیرم .» سپس تبسمی کرد وچشمانش را بالاکرد و به چهره‌ام دوخت و گفت : «آقای پیپ ، میدانید مدارس جدید مثل مدارس قدیم‌نیستند، اما ازآنموقع ببعد چیزهای زیادی ازشماآموخته‌ام. برای اصلاح و بهبود اوضاع ، ازآن وقت تاکنون فرصت داشته‌ام .»

ـ «بیدی، بنظر من شما تحت هرشرایط و مقتضیاتی پیشرفت می‌کنی.»

بیدی زیرلب گفت : «آه ! غیراز جنبه‌های بد طبیعت بشری!»

این گفتهٔ بیدی بیش از آنکه عبارتی سرزنش‌آمیز باشد فریاد مقاومت ناپذیر احساسات او بود . خوب ! فکرکردم‌که ازاین نکته میتوان گذشت . بنابراین ، درحالیکه خاموش به چشمان فروافتاده‌اش مینگریستم کمی بیشتر با او قدم زدم .

ـ «بیدی، جزئیات و تفصیل مرگ خواهرم را نشنیده‌ام .»

ـ « طفلك ، جریانش خیلی مختصر است . یکی ازهمان حمله‌های بدی که براو مستولی میشد ـ گرچه این‌اواخر حالش بهترشده‌بود ـ بمدت چهار روز سر تا پایش را گرفت . روز چهارم ، غروب موقع چای ، بهوش آمد و بطور کاملا واضحی کلمه «جو» را برزبان راند، چون مدتی بود اصلا حرفی نزده بود دویدم و آقای گارجری را از آهنگری آوردم . با ایماء و اشاره بمن فهماندکه مایل‌است نزد اوبنشیند ومیخواست‌که من دستهایش را بگردن آقای گارجری بیاندازم . دستهایش را بگردن آقای گارجری انداختم ، با

آسودگی خاطر سرش را روی شانه‌اش گذاشت . بلافاصله بعداز این‌حرکت، باردیگر کلمهٔ «جو» را برزبان راند ویك بارهم گفت: «بخشش» ویك بارهم گفت : «پیپ» بعد ازآن دیگر سرش را بلند نکرد و درست یکساعت بعد بود که او را روی تختش گذاشتیم چون متوجه شدیم‌که از دنیا رفته است. »

بیدی میگریست؛ باغ‌تاریك وکوچه وستارگانی‌که تازه طلوع میکردند درچشمان من مات وکدر جلوه می‌کردند .

ــ «بیدی بالاخره چیزی ازحادثهٔ ضربت خوردن خواهرم‌کشف نشد؟»

ــ «هیچ چیز .»

ــ «آیا میدونی بسراورلیك چه‌اومد ؟»

ــ «از رنگ لباسهایش حدس میزنم‌که در معدن سنگ کار میکند .»

ــ پس معلوم می‌شه‌که اورا دیده‌ای . ــ چرا اون درخت تیره رنگ را نگاه می‌کنی ؟»

ــ «شبی‌که خواهرت مرد اورا همونجا دیدم .»

ــ «آخرین بارهم نبود ، نه ؟»

ــ «نه ، از اونوقتی‌که اینجا راه میریم اوهم درکنار اون درخت پرسه میزده .» خواستم بآنسو بدوم که بیدی دستش را بربازویم گذاشت و گفت : «فایده نداره . من‌که شما را گول نمی‌زنم ، یك دقیقه پیش ازاونجا رفت .»

از اینکه دریافتم هنوز بیدی را تعقیب میکند ، خشم مفرطی سراپای وجودم را فراگرفت و کینهٔ بی‌پایانی از وی بدل گرفتم . این موضوع را با بیدی درمیان‌گذاشتم وگفتم برای‌اینکه این مرد پست را ازاین ولایت برانم، از تحمل هیچگونه مخارج و رنجی دریغ نخواهم کرد .

بیدی رفته رفته مرا بسوی صحبت آرامتر و دلپذیرتری رهنمون شد و گفت‌که «جو خیلی بمن علاقه داشته و از هیچ چیز شکوه و شکایت نمی‌کرده و وظیفهٔ خود را درمشی خاص زندگی خودبادستی نیرومند وزبانی‌آرام وقلبی رئوف به‌انجام می‌رسانده است . در مورد شکوه و شکایت اسمی از من بمیان نیاورد ، احتیاجی هم به‌گفتن او نبود ، زیرا من منظورش را درك میکردم .

ــ «درواقع مشکل بتوان همهٔ محسناتش را برشمرد، زیرا هرقدربگویم کم‌گفته‌ام، بیدی، غالباً باید ازاین‌چیزها صحبت‌کنیم، زیرا مسلماًاغلب اینجا خواهم آمد چون قصد ندارم‌که طفلك جو را تنها بگذارم .»

اما بیدی حتی یك‌کلمه هم برزبان نیاورد .

ـ « بیدی نشنیدی چه گفتم ؟»

ـ «چرا ، آقای پیپ»

ـ بگذریم‌ازآقای پیپ گفتنت‌ـ که بنظرمن‌توهین‌آمیزهم هست، منظورت از این طرز رفتار چیه ؟»

بیدی باکمروئی پرسید : «منظورم چیه ؟»

بطرزی توأم باخودنمائی پرهیزکارانه‌ای گفتم: «بیدی، خواهش میکنم بفرما ببینم مقصودت ازاین طرز رفتار چیه ؟»

بیدی‌گفت : «از این طرز رفتار؟»

جواب دادم: «چرا فقط صدای مرا منعکس می‌کنی؟ بیدی تو که عادت نداشتی صدا را منعکس‌کنی .»

بیدی‌گفت : « عادت نداشتم ! اوه آقای پیپ ! عادت !» خوب ! بهتر دانستم‌که از این موضوع هم درگذرم. پس‌ازاینکه باغ را باردیگر درسکوت دور زدیم ، موضوع اصلی را بمیان‌آوردم . گفتم : «بیدی ، درمورد آمدنم و دیدن از جوچیزی گفتم‌که‌اونو باسکوت معناداری برگزارکردی، ممکنه‌بگی چرا ؟»

بیدی همچنانکه در خیابان تنگ و کم عرض باغ ایستاده بود و درزیر نور ستارگان بادیدگانی شفاف و شریف مرا مینگریست گفت : «آیا مطمئنی که اغلب بدیدنش میایی؟ »

چون خودرا ناگزیر میدیدم‌که در ناامیدی از بیدی قطع امیدکنم گفتم «عجب! بیدی خواهش میکنم دیگه ازاین بابت صحبتی نکن . من جداً ازاین طرز رفتار ناراحتم .»

چون دلیلی راکه آورده بودم قانع کننده و موجه می‌دانستم طی صرف شام ازاو فاصله‌گرفتم و وقتی‌هم‌که باطاق خواب‌کوچکم رفتم بسنگینی وسردی ازاو خداحافظی کردم وبدیهی است در وجدان و فکرآزرده‌ام این عمل‌را با حوادث قبرستان و تشریفات شوم‌آنروز مربوط ساختم . در تمام مدتی‌که شب هنگام بی‌تاب بودم، واین بی‌تابی ربعی ازهرساعت را در برمیگرفت ، دراین باره‌که بیدی چه سرد مهری ، چه ستم و چه بیدادی برمن روا داشته بود اندیشه میکردم .

بنابود صبح زود بروم . صبح زود ازخانه خارج شدم وازیکی‌ازپنجره‌های چوبی‌آهنگری ، نادیده، بدرون‌کارگاه نگریستم. مدتی درآنجاایستادم

،جو را که گرم کار بود نگاه میکردم . سرخی تندرستی و قدرت بر چهره‌اش تابان بود وچنان جلوه‌ای بدان‌بخشیده بود که گفتی خورشید زندگی‌آینده‌اش برآن می‌تابید .

ــ «جوی عزیز . خداحافظ ! ــ نه ، پاکش نکن،ترا بخدا همون‌دست سیاهت را بدستم بده ! ناراحت نباش ، زودبزود پیشت میام .»

ــ «خیر،آقا خیلی زود هم نه . خیلی زیاد هم نه ، پیپ !»

بیدی دم در آشپزخانه با قرصی نان و لیوانی شیر تازه منتظرم بود . هنگامیکه دستم را در لحظه عزیمت بدستش دادم گفتم : «بیدی،عصبانی نیستم اما آزرده‌ام.»

بیدی به لحنی رقت‌انگیز زبان به التماس گشود و گفت:«نه خواهش‌می کنم ، آزرده خاطر نباش . اگه من بلند نظر نبوده‌ام بذار من آزرده خاطر باشم .»

هنگامیکه بیرون رفتم بار دیگر بخارات درکاربرخاستن بودند . اگر بمن می گفتند ــ که گمان میکنم گفتند ــ که حق با بیدی بوده است ودیگر باز نخواهم گشت جزاینکه به آنها حق بدهم کاردیگری نمی توانستم کرد .

فصل سی و ششم

درخط افزایش فروش ودرسیدگی به امور، وپیش‌بینی مخارج‌احتمالی ومعاملات ازاین قبیل، من وهربرت ازبد به‌بدتر می گرائیدیم. زمان‌برحسب راه وروش خود پیش میرفت ومن اکنون همانگونه‌که هربرت پیش بینی‌کرده بود تا بخود بجنبم بسن رشد رسیده بودم .

خود هربرت هشت ماه پیش ازمن‌بسن رشد رسیده وچون چیز دیگری سوای سن قانونی نداشت‌که بدان نایل‌آید این حادثه شور وهیجان عمیقی در مسافرخانهٔ برنارد برنیانگیخت .اما من وهربرت بااشتیاق چشم بانتظاربیست ویکمین‌سالگردتولدم بودیم. تصوراتانبوهی درسرمیپروراندیم‌وانتظاراتزیادی داشتیم ، زیرا نظرهردوی ما این بودکه سرپرستم ناگزیراست در آن هنگام دربارهٔ‌آینده‌ام بصراحت‌اظهارنظرکند. مراقبت لازم‌را معمول داشته‌بودم که‌در «لیتل‌بریتن» همه بدانندروزتولدم چه روزی است.روزقبل ازآن نامه‌ای‌رسمی ازآقای ومیك دریافت داشتم مشعر براینکه آقای جگرز خوشوقت خواهد شد اگردرساعت پنج بعدظهرآن روز فرخنده اورا ملاقات‌کنم. این موضوع برما مسلم‌کردکه حادثهٔ بزرگی درشرف تکوین است ، ومرا هنگامیکه چون‌مظهر وقت شناسی بدفترکار سرپرستم روی آوردم ، در سراسیمگی و اضطرابی غیر عادی افکند .

دردفترکاربیرونی ، ومیك به‌عرض تبریکات صمیمانهٔ خود مبادرت‌نمود وضمناً باکاغذ زرورقی‌که خوش‌آیند من واقع گردید، به مالیدن‌کناربینی‌خود پرداخت اماً دربارهٔ آن چیزی نگفت وفقط با حرکت سراشاره‌کردکه‌به‌اطاق سرپرستم داخل شوم . ماه نوامبربود وسرپرستم درحالی‌که پشتش را به‌نمای بخاری‌تکیه‌داده ودستهایش‌را درزیردنبالهٔ‌کتش فروکرده‌بود جلوآتش ایستاده بود .

گفت : «خوب، پیپ، امروز باید شما را آقای پیپ بخوانم. تبریك عرض میکنم ، آقای پیپ.»

با هم دست دادیم ــ فوق‌العاده کم دست میداد ــ وازاوتشکر کردم.

سرپرستم گفت : «آقای پیپ بفرمائید روی صندلی بنشینید.»

هنگامیکه نشستم واوحالت همیشگی را بخودگرفت وابروانش رامتوجه پوتین‌هایش نمود ، خود را دروضع نامساعدی احساس کردم که مرابیادزمانی انداخت که محکوم آشنا روی سنگ قبر قرارم داده بود. دومجسمهٔ نیم‌تنهٔ شوم روی طاقچه، چندان ازاودور نبودند وحالت چهره‌شان چنان بودکه گوئی بطرز احمقانه و ناشیانه‌ای می‌کوشیدند به گفتگوی ما توجه کنند. چنانکه گوئی شاهدی هستم که درجایگاه شهود قرار گرفته‌ام گفت : «دوست جوانم، میخواهم یکی‌دوکلمه با شما صحبت کنم.»

ــ«خواهش میکنم ، آقا.»

آقای جگرز ابتدا به جلو خم شدوکف اطاق را نگریست و سپس‌سر را به‌عقب انداخت ونگاهش را متوجه سقف اطاق‌نمودوگفت : «آیا حدس میزنید با صرف چه مبلغی دارید زندگی میکنید؟»

ــ«چه مبلغی ، آقا ؟»

آقای جگرز که‌هنوز به‌سقف اطاق می‌نگریست تکرارنمود: «چه‌مبلغی؟» سپس به دور تادور اطاق نظرافکند و در حالیکه دستمالش را درکنار بینی‌اش گرفته بود تأمل کرد .

آنقدر به کارهایم‌رسیده بودم که کوچکترین تردیدی‌در بارهٔ‌میزان مخارجم نداشته باشم ، اما درپاسخ باین سئوال بااکراه گفتم که نمی‌دانم . این جواب ظاهراً مقبول‌ومطبوع‌طبع آقای‌جگرزافتاد، گفت: «من‌هم اینطورفکرمیکردم!» سپس بینی‌اش را با حالتی حاکی ازخشنودی ورضایت خاطر گرفت .

ــ«حال ، دوست من ، من سئوالی ازشماکردم ، آیا شما مطلبی دارید که ازمن سئوال کنید؟»

ــ «البته برای من مایهٔ تسکین وتسلای خاطر خواهد بودکه سئوالات متعددی ازشما بکنم ! اما هنوزمنع و محدودیتی راکه سابقا قائل شده بودید بیاد دارم.»

گفت : «سئوال کنید.»

ــ«آیا بنا است که امروزولینعمتم به من شناسانده شود؟»

ـ«نه ، سؤال دیگری بکنید .»

ـ «آیا این راز را درآیندهٔ نزدیکی بمن خواهند سپرد ؟»

ـ«لحظه‌ای تأمل کنید ؛ فعلا سؤال دیگررا پیش بکشید.»

باطرافم نظر انداختم ، اما ظاهراً گریزی ازطرح این سؤال نبود ـ « قرار است ... چیزی به من ... بدهید ؟ » با این سئوال، آقای جگرز پیروزمندانه گفت : «فکرمیکردم که باینجا برسیم!» سپس ومیك رااحضار کرد و گفت که آن تکه کاغذ را بدهد . ومیك بیدرنگ ظاهر شد ، آنرا بدستش دادو بیدرنگ ناپدید گردید .

آقای جگرز گفت : «حالا آقای پیپ ، خواهش میکنم توجه بفرمائید. ازمحل اعتبارخود بیدریغ استفاده کرده‌اید؛ دردفترحساب نقدی اسمتان زیاد بچشم میخورد . میدانم مقروض هستید ، تردید نیست.»

ـ«بله آقا ، متاسفانه باید عرض کنم بله.»

ـ«میدانید که باید بگوئید بله . آیا اینطورنیست؟»

ـ«بله، آقا.»

ـ«ازشما نمیپرسم که چقدر مقروضید، زیرا نمیدانید واگرهم‌میدانستید بمن نمیگفتید ومقداررا کم تراز آنچه بود میگفتید.»

چون وانمود کردم که باین نظر اعتراض دارم ، آقای جگرز انگشت سبابه‌اش را برای جلوگیری ازصحبتم بحرکت درآورد و گفت: «بله، بله، دوست من، بعید نیست فکر کنید که اینکاررا نمیکردید ولی میکردید. مرا خواهید بخشید، ولی من بهتر ازشما میدانم . خوب، حالا این تکه کاغذ را بگیرید. گرفتید ؟ بسیارخوب . حالا ، آنرا بازکنید وبمن بگوئید چیست؟»

گفتم : «چکی است بمبلغ پانصد پوند.»

آقای جگرز تکرار کرد : «چکی است بمبلغ پانصد پوند، وفکرمیکنم که مبلغ‌معتنابهی هم باشد ، شما هم اینطورفکرمیکنید؟»

ـ«جزاین چگونه میتوانم!»

آقای جگرز گفت: «آه، ولی به سؤال من جواب بدهید.»

ـ«بدون تردید.»

ـ«بدون تردید آنرا مبلغ‌معتنابهی میدانید. پیپ ، حالا این مبلغ‌معتنابه مال شما است . این هدیه‌ای است به مناسبت امروز و بیعانه‌ای است برای انتظارات وآیندهٔ شما. قرارشده که بمیزان این مبلغ معتنابه درسال، نه بیشتر

ازاین، زندگی کنیدتاموقعی که بخشندهٔ همهٔاین‌مبالغ ظاهرشود. یعنی‌اینکه‌امور مالی خود را خودتان دردست خواهید گرفت وهرسه ماه بکبار یك چك ۱۲۵ پوندی‌ازومیك خواهید گرفت، تا باسرچشمهٔ پول ارتباط بگیرید وتماستان‌را با عاملین قطع کنید. قبلا بشما گفتم که من‌عاملی بیش نیستم. تعلیمات‌ودستوراتی راکه میرسد اجرا میکنم و برای انجام این کار پول میگیرم. این اعمال را عاقلانه نمیدانم ولی درقبال‌اظهار نظردر بارهٔ بجا بودن این اعمال‌پولی‌دریافت نمیکنم.»

میخواستم بمناسبت رفتار کریمانه‌ای که با من شده بود مراتب‌حق‌شناسی وسپاسگزاری خود را ازولینعمتم اظهاردارم که‌آقای جگرز مانع شد وباخون سردی گفت: «پیپ، باید بدانید که برای اینکه پیغام شما را بکسی‌برسانم‌پولی دریافت نمیکنم.» سپس همچنانکه موضوع را جمع وجور کرد دنبالهٔ کتش‌را هم جمع‌وجور کردو نگاهی‌به‌پوتین‌هایش افکند، انگارکه ظن برده‌بودنقشه‌ای برضد اوطرح کرده‌اند. اندکی بعدیادآوری کردم:

ـ«سؤالی هم‌اکنون طرح کرده بودم که شما خواستید برای لحظه‌ای از آن صرفنظر کنم. امیدوارم که طرح مجددآن را حمل بر بی‌ادبی نفرمائید.»

ـ«سؤالی که کردی چه بود؟»

میدانستم که درطرح سؤال کمکم نخواهدکرد، اما با این عمل ناچارم کرد که بعقب برگردم ودوباره، چنانکه گوئی سؤال کاملا تازه‌ای است، آنرا بیان کنم. پس ازتردید ودودلی گفتم: «آیا احتمال‌داردکه حامیم، سرچشمه‌ای که هم‌اکنون شما ازآن صحبت داشتید، بزودی...» در اینجا به رعایت ادب مکث کردم.

آقای جگرز پرسید: «بزودی چه؟ این که سئوال نشد.»

لحظه‌ای چند درجستجوی کلمات مناسب برآمدم، سپس گفتم: «بزودی بلندن خواهد آمد ویا مرا بجائی دیگراحضارخواهدکرد؟»

آقای جگرز برای نخستین باربانگاه چشمان عمیقش مرابرجایم‌دوخت وجواب داد: «دراینجا باید به شبی که اولین بارهمدیگررا دردهکده ملاقات کردیم عطف کنم. پیپ، آنوقت بشما چه گفتم؟»

ـ«آقای جگرزآنوقت فرمودیدکه‌شخص مورد نظرممکن است‌سالها بعد ظاهرشود.»

آقای جگرز گفت : «درست همینطور. جواب همان است.»

هنگامیکه یکدیگر را خوب نگاه کردیم احساس کردم که در آرزوی اینکه چیزی از او بیرون بکشم نفسم بشماره افتاده است و چون احساس کردم نفسم بشماره افتاده وچون دریافتم که او نیز متوجه شده که نفسم به‌شماره افتاده‌است فهمیدم که اصولا امکان اینکه چیزی از او بیرون بکشم به حداقل رسیده است .

ـ «آقای جگرز ، بنظر جنابعالی چند سال دیگر ظاهر خواهد شد؟»

آقای جگرز سر تکان داد ـ این عمل جواب منفی به‌سؤال من نبود، بلکه بدینوسیله میخواست بفهماند که جوابی نخواهد داد . دومجسمهٔ نیم تنهٔ مخوف با عضلات منقبض شدهٔ صورتشان ، هنگامیکه چشمان سرگردانم به‌آنها افتاد، مرا نگریستند : انگار که دقت وتوجه توأم با بلاتکلیفی‌شان به اوج خود رسیده بود ومیخواستند عطسه کنند .

آقای جگرز درحالیکه ساقهای پا را با پشت دست گرم می کرد گفت : «آرام باش ! دوست من، باشمارك وراست خواهم بود . این سؤالی است که از من نباید بشود. وقتیکه بشما بگویم این سؤالی است که ممکن است مرا بمخاطره بیاندازد، موضوع را بهتر درك خواهید کرد. کمی بیشتر باشما راه خواهم آمد؛ چیزهای بیشتری به‌شما خواهم گفت.»

برای اخم کردن به‌پوتین‌هایش چنان خم شد که درطی مکثی که نمود توانست نرمهٔ ساق پایش را بمالد. پس از اینکه قامت راست کرد گفت: «وقتی که آن شخص ظاهر شود وظیفهٔ من دراین کار بپایان خواهد رسید؛ وقتی که آن شخص ظاهر شود برای من لزومی نخواهد داشت که چیزی دربارهٔ او بدانم . همین، و جز این صحبتی ندارم.»

همدیگر را نگاه کردیم تا اینکه من چشم دزدیدم وبه کف اطاق نگریستم ازصحبت اخیر این نتیجه را گرفتم که میس‌هاویشام به جهتی یا بدون جهت، در مورددرنظر گرفتن استلا برای من به‌آقای جگرز اعتماد نکرده وچیزی ازاین بابت به‌او نگفته‌است، ونیز استنباط کردم که آقای جگرز ازاین بابت تکدرخاطر حاصل کرده واحساس حسادت نموده و یاحقیقتاً به این تصمیم معترض بوده و مایل نبوده است در آن دخالتی داشته باشد . هنگامی که چشمانم را باز متوجه بالا نمودم دریافتم که تمام این مدت با دقت، وموذیانه بمن مینگریسته وهنوز همچنان مرا می‌نگرد .

گفتم : «اگر همهٔ آنچه باید بفرمائید همین است دیگر برای من جای

صحبت نیست.»

بعلامت تأیید اظهارم سر تکان داد و ساعت دزدترسانش را بیرون آورد وپرسید که کجا میخواهید شام بخورید؟ جواب دادم با هربرت در آپارتمان خودم شام خواهم خورد، وبعنوان دنبالهٔ ضروری کلام افزودم آیالطف‌خواهند فرمودومارا سرافرازخواهندکرد؟بلافاصله‌دعوت‌را پذیرفت.اما بمنظوراینکه تشریفاتی برایش قائل نشوم اصرارکردکه بهمراه من پیاده بخانه خواهدآمد وتذکردادکه‌بایدیك یادومراسله بنویسد والبته دستهایش را هم‌بشوید.بنابراین گفتم که بدفتربیرونی میروم وبا ومیك صحبت می‌کنم.

حقیقت این بود که وقتی که پانصد پوندرا گرفتم فکری که همیشه در سر داشتم باز بخاطرم خطورکرد و بنظرم رسیدکه ومیك برای مشورت در چنین امری آدم مناسبی است.

صندوق راقفل‌کرده وآمادهٔ رفتن بخانه بود.میزتحریرش را ترك کرده بودودوشمعدان‌چرکین‌دفتررا بیرون‌آورده‌وآنهاو گل‌گیرشمع‌را.روی‌لوحه‌ای نزدیك در گذاشته بودکه بتواند هنگام خروج آنها را خاموش‌کند. آتش را خاموش‌کرده ،کلاهش را بر سر گذاشته و پالتوش را آماده‌کرده بود وکلید صندوق را بعنوان عمل پهلوانانهٔ پس‌ازکار، به سینه می‌کوفت.

گفتم: «آقای ومیك، بسیارمشتاقم‌که بدوستی خدمتی بکنم ومیخواستم عقیدهٔ شما را دراین مورد استفسارکنم.»

ومیك شکاف صندوق پست را جمع‌وجورکرد وسرتکان داد، گفتی که مطلقاً مخالف اینگونه ضعفها است.

بسخن‌ادامه‌دادم‌و گفتم: «این‌دوست میخواهد درزمینهٔ‌تجارت و دادوستد فعالیت بکند، اما پول ندارد وشروع زندگی را یأس آور و مشکل میداند. حالا من میخواهم بطریقی اورا درشروع بکارکمك‌کنم.»

ومیك با لحنی خشك ترازخاك اره گفت: «با پول نقد؟» جواب‌دادم: «مقداری باپول نقد،» زیراخاطرهٔ ناگواربسته‌های کاغذی که قرینهٔ هم‌درمنزل جای داشت وجودم‌را درنوردید.وافزودم:«مقداری باپول‌نقد، وشایدهم‌مقداری با پیش‌خورکردن ثروتی که درآینده به آن خواهم رسید.»

ومیك گفت: «آقای پیپ،دلم‌میخواهدهمین حالا با انگشتم،اگرزحمت نباشد، اسامی پلهای مختلف تا «چلسی‌ریچ»[1] را با شما مرورکنم و بشمارم.

1- Chelsea Reach

بگذارید ببینم: پل‌لندن یکی ، ساوث‌وارك[1] دوتا ؛ بلاك فرایزر[2] سه‌تا؛واترلو[3] چهارتا ؛ وست‌مینستر[4] پنج‌تا ؛ واکسهال[5] شش‌تا.» هرپلی‌راکه نام میبرد بادسنهٔ کلید صندوقش روی کف دستش خطی میکشید . «میدانید، شش‌تاپل‌هست که‌یکی را میتوانید انتخاب کنید.»

گفتم : «مقصودتان را نمی فهمم.»

ومیك گفت : «پل مورد نظرتان را انتخاب کنید ، روی‌آن قدمی بزنید وازروی پایهٔ مرکزی آن پولتان را توی رودخانهٔ تایمز پرت‌کنید . نتیجه‌اش را می دانیدکه چیست. فرق نمی‌کند، حالا باآن پول دوستی راکمك‌کنید ،و هرچند ممکن است نتایج آن را هم بدانید ، اما این نتایج ازدورریختن پول ناگوارتروبیفایده‌تراست »

پس ازبیان این مطلب ، شکاف صندوق را چنان‌گشادکردکه میتوانستم روزنامه‌ای درآن به پست بیاندازم .

گفتم : «این نظربسیاردلسردکننده ویأس‌آمیزاست.»

ومیك گفت : «میخواستم که اینطورباشد.»

با آزردگی و ناراحتی گفتم : « پس عقیدهٔ شما این است که آدم نباید هیچگاه .....»

ومیك گفت : « ـ این اموال به وزن سبك وبه قیمت گران را خرج یك دوست کند؟ محققاً که‌نبایدبکند، مگراینکه‌بخواهد ازدست دوستش خلاص بشود. آنوقت تازه این موضوع پیش‌می‌آیدکه خلاص‌شدن ازدست دوستش به‌چه‌مقدار اموال سبك وزن وگران قیمت میارزد .»

گفتم : «واین عقیدهٔ شما است،آقای ومیك؟»

گفت :«بله، مادام‌که دراین دفترهستم این عقیدهٔ واقعی من است.»

چون فکر کردم اورا نزدیك به مفروراه چاره‌ای می‌بینم باصرار از او خواستم وگفتم :«یعنی دروالورث هم همین عقیده‌را خواهید داشت ؟»باقیافه‌ای جدی جواب‌داد: «آقای‌پیپ،والورث یك جاودفترجای دیگری است،همانطور که پیرمردآدمی است وآقای‌جگرز آدمی دیگر،این دورا نباید با هم‌مخلوط کرد . نظریات وعقاید والورث را باید دروالورث استفسارکرد ، حال آنکه نظریات اداریم را باید دراین دفترپرسید.»

1- Southwark ۲- Blackfriars ۳- Waterloo
۴- Westminster ۵-Vauxhall

احساس آسودگی وفراغت خاطر فراوان کردم وگفتم : «بسیار خوب، پس حالا که اینطوراست درwالورث زیارتتان خواهم کرد.»

جواب داد : «آقای پیپ، درسمت خصوصی وشخصی، مقدمتان را گرامی خواهم داشت .»

این گفتگو را با صدای ملایم وفروافتاده‌ای برگزار کردیم ، زیرا خوب میدانستم که گوش آقای جگرز تیزترین گوش‌ها است . هنگامیکه در آستانهٔ در، درحالیکه با حوله‌دستش را خشك میکرد، ظاهرشد ومیك پالتوش را بتن کرد ودرکنارشمع‌ها ایستاد تا آنها را خاموش کند . هرسه باهم واردخیابان‌شدیم، به کنارپله‌های درکه رسیدیم ومیك براه خود رفت وما نیز راه خود را درپیش گرفتیم .

آنروزناگزیر به دفعات آرزو کردم که ای‌کاش آقای جگرزهم‌پیرمرد ویازنبورك ویاچیزویاکسی‌را درجرارداسنریت میداشت تاچین وچروك جبین‌و ابروانش را ازهم میگشود.این تأمل درسالگرد بیست‌ویکمین سال‌تولدم‌تأملی آزاردهنده بود ، زیرا احساس می‌کردم که رسیدن به سن رشد درچنین دنیای پرسوءظن ودلهره‌ای که‌آقای جگرز ایجادکرده بود بزحمتش نمی ارزید.او هزاربارمطلع‌تروبا هوش‌ترازومیك بود معهذا من ترجیح می‌دادم که ومیك را به مشاوره دعوت‌کنم. آقای جگرز تنها مرا بشدت متأثر واندوهگین‌ساخت، زیرا هنگامیکه رفته بود ، هربرت در حالیکه چشمانش را بآتش دوخته بود گفت‌که او نیزخودرا چنان افسرده وگنهکارمیپنداشته که‌گوئی جنایتی‌مرتکب شده وجزئیات‌آن را فراموش‌کرده است .

فصل سی و هفتم

چون روز یکشنبه‌را برای استفسار نظریات ومیك، درو الورث، مناسبترین روز میدانستم لذا بعدازظهر روز یکشنبهٔ آینده راوقف زیارت قلعه کردم. هنگامی که به مقابل بارو رسیدم دیدم پرچم برافراشته و پل معلق بالااست، اما ازاین اقدام تدافعی نهراسیدم وزنگ دررا بصدا درآوردم و پیرمرد باوضع بسیارمسالمت آمیزی اجازهٔ ورودم داد.

پس ازاینکه پل را محکم کرد اظهار داشت: «آقا، پسرم یادش بود که شما ممکن است سر بزنید، وگفت که بزودی پس از گردش بعدازظهرش بخانه می‌آید، آقا، پسرم در مورد گردشهایش خیلی منظم است. پسرم در هرکاری منظم است.»

بهمان ترتیبی که ومیك سرتکان میداد به پیرمردسر تکان دادم، سپس بدرون رفتیم وکناربخاری نشستیم.

پیرمرد، جیك جیك کنان و بشیوهٔ خاص خود و همچنانکه دستها را را باشعلهٔ آتش گرم میکرد گفت: «آقا، شما دردفترکارپسرم بااوآشناشدید؟» باحرکت سرسخنش را تصدیق کردم «شنیده‌ام پسرم درکارش خیلی ماهروکار کشته است؟» محکم ترسرتکان دادم. «بله، اینطور میگویند. سروکارش با قانون است، نه؟» بازمحکمتر ازپیش سرتکان دادم. پیرمرد گفت: «که‌این طور! این کاربرای‌پسرم خیلی‌حیرت‌آوراست، زیرا برای امورحقوقی‌تربیت نشده، بلکه برای بشکه سازی بارآمده بود.»

چون کنجکاو بودم بدانم که پیرمرد چه اطلاعی دربارهٔ آوازه و شهرت آقای جگرز دارد، نام اورا باصدائی بلند اداکردم.

از ته دل خندید وگفت «نه، نه‌یقیناً حق با شما است.» سخت تعجب کردم، وتا به این‌ساعت هم‌نتوانسته‌ام بفهمم که منظورش چه بود ویاتصورمیکرد

که چه مزاحی کرده‌ام.

چون نمی‌توانستم در آنجا بنشینم ومدام بی آنکه کوشش دیگری برای جلب توجهش بکنم سرتکان دهم ، فریاد زدم که آیا حرفهٔ خودش نیز بشکه سازی بوده است . پس از آنکه چندین بار کلمهٔ مزبور را بازور و فشار ادا کردم و با دست ضربات ملایمی بسینهٔ پیر مرد محترم وارد آوردم تا ارتباط سئوال را با اونشان دهم بالاخره توانستم منظورم را به‌او بفهمانم .

پیرمرد جواب داد : «نه ، نه ، انبار داری ؛ اول ،آنطرفها .» بنظر میرسید که منظورش بالای دودکش است ولی گمان میکنم میخواست به‌لیورپول اشاره کند ــ « بعد، در شهرلندن ، همین‌جا ، بهرحال چون نقصی داشتم ... برای اینکه گوشم سنگین است ،آقا .»

با کمك عضلات صورت ، مراتب شگفتی خویش را از این اظهار بیان داشتم .

ــ « بله ،گوشم سنگین است ؛ پس از اینکه دچاراین نقص شدم پسرم وارد کارهای حقوقی شد وتکفلم‌را بعهده گرفت و کم کم این ملك عالی‌را فراهم کرد . اما بر گردیم به مطلبی که شما گفتید.»

باز ازته دل خندید و ادامه داد : « بنظر بنده خیر، خیر یقیناً حق با شما است .» باکمال تواضع دراین شگفتی سیرمیکردم که آیا حداکثرمهارت و زرنگیم می‌توانست باندازهٔ نصف این شوخی خیالی او را سر گرم کند ، که ناگهان بر اثرصدای « تیکی » که از دیوار طرف دودکش بگوش رسید ازجا پریدم و متعاقب آن دریچه‌ای چوبی که کلمهٔ « جان » بر آن نوشته شده بود افتاد .

پیرمرد که چشمانش به تعقیب چشمانم مشغول بود با شادی فوق‌العاده‌ای فریاد برآورد: «آها ،آمد .» وهردو به‌سوی پل معلق به‌راه افتادیم .

دیدن ومیك، که باتکان دادن دست ازآنسوی خندق به‌من سلام می‌داد، حال آنکه‌باسانی‌میتوانستیم باهم‌دست بدهیم، بهرچه بگوئید می‌ارزید .پیرمرد چنان ازبرداشتن پل‌لذت می‌برد که پیشنهادی جهت کمك باو نکردم بلکه آرام ایستادم تا اینکه ومیك به این طرف آمد و میس‌اسکیفینس [1] را معرفی نمود : میس‌اسکیفینس خانمی بود که بهمراهش آمده بود .

میس‌اسکیفینس قیافهٔ بی‌حالتی‌داشت ومانندمصاحب خود وابسته به ادارهٔ پست‌بود. دویا سه‌سال‌ازومیك‌جوانترمینمود. پیدا بود که اوهم صاحب مقادیری

1- Miss. Skiffins

اموال سبك وزن و گران قیمت‌است. برش لباسش ازکمر ببالا، هم در جلو و هم درعقب، هیکلش را درست شبیه بادبادك کرده بود. زردی پیراهن گشادش کمی بیش از حد وسبزی رنگ دستکشهایش کمی زیاده ازاندازه‌بود. اما زن خوبی بنظرمیرسید ، وتوجه واحترام بسیاری نسبت به پیرمرد ابراز میداشت. کشف این‌امر که زیاد به‌قلعه رفت وآمد می‌کردچندان بطول نیانجامید ، زیرا وقتی که وارد قلعه شدیم‌ومیك را بمناسبت تدبیراستادانه‌ای که برای اعلام و رودش به پیرمرد اندیشیده بود ستودم ، ومیك خواهش کرد که برای لحظه‌ای توجهم را بطرف‌دیگردودکش معطوف‌سازم وخودناپدید شد. اندکی‌بعد صدای «نیك» دیگری‌شنیده‌شدودریچهٔ کوچك‌دیگری که نام‌اسکیفینس برآن‌نقش‌شده‌بود افتاد. سپس دریچهٔ اسکیفینس وجان هردوباهم افتادند وباهم بسته شدند . هنگامی‌که از بکار انداختن این‌آلات مکانیکی فراغت یافت ومراجعت نمود اورا بسیار ستودم وتحسین کردم . گفت : «خوب ، میدانید ، اینها هر دو برای پیرمرد مطبوع ومفید است. ضمناً این‌را هم بگویم‌که از میان تمام اشخاصی‌که باینجا میآیند فقط پیرمرد ومیس‌اسکیفینس ومن ازاسرار این «دسته» ها با خبریم !»

میس اسکیفنس افزود : «آقای ومیك اینها را خودش ساخته. »

هنگامیکه میس‌اسکیفینس مشغول برداشتن کلاهش‌بود (در تمام مدت‌شب بعنوان نشانهٔ مشهود حضور میهمان درقلعه ، دستکشهایش را درنیاورد) ومیك پیشنهاد کرد که گردشی دراطراف‌باغ بکنیم وببینیم‌که دریاچه در فصل زمستان چگونه مینماید . چون فکرکردم که این پیشنهاد را برای این‌کرد‌که فرصتی بمن بدهد تا نظریات « والورثی » او را استفسار کنم بمحض اینکه از قلعه خارج شدیم فرصت را مغتنم شمردم و جریان را مطرح ساختم .

چون بدقت تمام به این موضوع اندیشیده بودم طوری مسألهٔ موردنظر را بمیان‌کشیدم که گفتی قبلا بدان اشاره‌ای نشده‌است. به‌ومیك گفتم‌که ازبابت هربرت پاکت دل‌واپسم و دراین باره‌که چگونه نخستین باربا‌هم روبروشده و چگونه به نزاع پرداخته بودیم شمه‌ای بیان داشتم . همچنین راجع به وضع خانوادگی‌وخصوصیات‌او واینکه‌درآمدی‌جزآنچه پدرش به‌اومی‌داد نداشت، که آنهم‌سروعده داده نمی‌شد، شرح مجملی‌بیان‌کردم، به فوائدی‌که هنگام خامی وجهالتم ازمصاحبتش برده بودم اشاره‌کردم و اذعان نمودم‌که این نیکی‌ها را متأسفانه بدجوری‌تلافی کرده‌ام‌وافزودم‌که اگرمن باآنهمه انتظارات وآرزوها درزندگی‌اووجودنداشتم وضعش‌بمراتب‌بهتر‌بود. ضمناً درحالیکه میس هاویشام

را درنهانگاه و مسافت دوری نگهداشته بودم ، از امکان اینکه در رسیدن به ثروت سرشارآتی با هربرت رقابت‌کرده باشم صحبت داشتم و اضافه‌کردم که طبعی بخشنده و باگذشت و والاترازبدگمانیهای آلوده به پستی وانتقام جوئی‌و توطئه چینی‌دارد. سپس گفتم به این‌علل‌وجهات وبعلت این‌که هربرت مصاحب ودوست من است وسخت به او دلبستگی دارم مایلم که از بخت و دولت مساعدم بی‌نصیب نماند ومی‌خواستم که ازتجربیات واطلاعات او یعنی‌ومیك استفاده‌کنم وببینم چگونه می‌توانم ازمحل درآمد خود به بهترین وجهی به هربرت کمك نمایم ـ مثلاسالی صدپوند ـ تا اورا به زندگی امیدوارکنم و بتدریج موجبات شرکت او را‌دریکی‌ازشرکتهای تجارتی فراهم‌آورم . درخاتمهٔ اظهاراتم ازاو تقاضاکردم که در ضمن درنظر داشته باشدکه‌کمکم باید همیشه بدون اطلاع و گمان‌هربرت صورت‌پذیرد ودرجهان‌کس‌دیگری‌را جزاوندارم‌که‌باوی‌مشورت کنم. سپس دستم‌را برشانه‌اش‌گذاشتم‌وگفتم «ناگزیرازاعتمادبشماهستم ، گرچه میدانم‌که مایهٔ‌ناراحتی شما را فراهم می‌کنم؛ اما تقصیرازخود شما است‌که از اول مرا باینجا آوردید.» وموضوع‌را خاتمه دادم.

ومیاك لحظه‌ای چند خاموش ماند ، سپس انگارناگهان ازخواب بیدار شده باشدگفت .

«آقای پیپ، یك مطلب‌را باید خدمتتان عرض‌کنم وآن این‌است‌که‌این اعتماد ازنهایت لطف ومحبت سرکاراست .»

گفتم : «پس‌بفرمائیدکه مرا دراینکه مفید باشم‌کمك خواهید فرمود.»

ومیك درحالیکه سرتکان میداد درجواب‌گفت: «بخداکه این ، کارمن نیست .»

گفتم: «واینجاهم محل‌کارشما نیست .»

جواب داد: «حق باشماست ، درست به نشان زدید . دراین موردفکر خواهم‌کرد، وگمان میکنم‌آنچه راکه درنظردارید بکنید باید بتدریج صورت بگیرد. اسکیفینس ، برادرخانم ، دفتردارو کارگزاراست . او را پیدا می‌کنم ودنبال‌کارتان را می‌گیرم»

ـ «یکدنیا از شما متشکرم .»

گفت : « برعکس من از شما متشکرم ، زیرا اگرچه صبحتمان مطلقاً خصوصی است بااینهمه می‌توان‌گفت‌که تارعنکبوتها و قیدوبندهای نیوگیت در اطراف ما هستند و این بی‌تکلفی ماآنها را جاروب میکند و ازمیان میبرد .»

پس‌از گفتگوی خصوصی ببشتری به قلعه بازگشتیم . میس اسکیفینس بتهیهٔ چای مشغول بود. وظیفهٔ پرمسئولیت وخطیر درست‌کردن نان برشته بعهدهٔ پیرمرد محوّل شده بود و این پیرمرد محترم و شریف چنان سرگرم این کار بود که بنظر میرسید خطر ذوب شدن ، چشمانش را تهدید می‌کند . شامی که میخواستیم بخوریم از هرحیث کامل بود . پیرمرد چنان تلی ازنان برشتهٔ‌کره مالیده فراهم‌کرده بودکه مشکل میتوانستم او را از روی آن تل ، که برپایهٔ آهنینی‌که به میلهٔ بالای اجاق قلاب شده بود قرارداشت ، ببینم . دراین ضمن میس‌اسکیفنس آنقدر چای درست‌کرده بودکه خوك درقسمت عقب قلعه بهیجان آمده بود وپیاپی تمایل خود را به شرکت درضیافت ابراز میداشت .

درسروقت، پرچم خوابانده شد وتوپ‌آتش گردید ومن چنان بآسودگی خویشتن رااز بقیهٔ والورث جدا می‌پنداشتم که‌گفتی خندق سی پا عرض داشتو هما نقدرهم‌عمیق بود. جزافتادن‌دریچه‌های کوچك جان‌واسکیفینس که هرچندگاه یکبار صورت می‌گرفت چیزی آرامش و سکوت قلعه را برهم نمیزد : این دریچه‌ها دستخوش نوعی تشنج بودند واعصاب مرا نیز متشنج می‌ساختند . اما رفته رفته به این وضع خوگرفتم .

از طرز کار میس‌اسکیفینس پیدا بودکه هرشب دوشنبه تهیهٔ چای بعهدهٔ اوست ــ درضمن متوجه شدم‌که گل سینهٔ نفیسی‌که بخود زده‌بود و نیمرخ زن زشتی را بابینی تیز و هلال ماهی تیزتر مجسم می‌کرد ، قطعه‌ای از اموال به وزن سبك وبه‌قیمت گرانی‌بودکه ومیك بدو داده‌بود .

همهٔ نانهای برشته را خوردیم و متناسب با آن چای نوشیدیم . احساس اینکه پس‌از آن چقدر گرم و چرب شدیم لذت بخش بود، خاصه پیرمرد که میتوانست ریش سفیدپاکیزهٔ قبیله‌ای وحشی‌بحساب‌آیدکه تازه به‌تن‌خود روغن مالیده باشد. میس‌اسکیفینس ــ درغیبت دخترخدمتکار خردسال‌که بنظرمیرسید بعدازظهرهای یکشنبه به آغوش خانواده‌اش باز می‌گردد ــ باحالت و وضعی حاکی از انجام کارخانه‌داری تفننی و بی‌اهمیتی که مایهٔ ناراحتی هیچیك از مانگردید وسایل چای را شست. سپس مجدداً دستکشهایش را بدست‌کرد وهمه به‌کنار آتش کشیده شدیم ؛ ومیك گفت : « خوب پدر ، روزنامه را برایمان بخوان.» هنگامی‌که پیرمرد عینك خودرا بیرون می‌آورد توضیح دادکه پیرمرد عادت دارد روزنامه را باصدای بلند برای دیگران بخواند و ازاین‌کار لذت فراوان می‌برد. سپس‌خطاب بما گفت: «ازاین‌کار پیرمرد معذرت نمی‌خواهم،

زیرا لذات زندگی او قلیل است . ـ اینطور نیست پیرمرد ؟»

پیرمرد که متوجه شد مورد خطاب قرار گرفته است جواب داد .

«بسیار خوب، جان، بسیارخوب .»

ومیك گفت : « فقط هنگامی که سرش را از روی روزنامه برمی‌دارد یواشکی سری تکان بدهید، آنوقت در خوشحالی شاه هم به گردش نمی‌رسد . خوب، پیرمرد ما سراپا گوشیم .»

پیرمرد زنده دل که در پنجهٔ هیجانی دل‌انگیز بود جواب داد: «بسیار خوب، جان، بسیار خوب.»

قرائت پیرمرد مرا بیاد کلاس‌عمه‌بزرگ آقای‌وپسل می‌انداخت. اما این یکی حالت غریب‌تری داشت و بنظر میرسید که صدا ازجای کلید بدرون اطاق میآید . چون علاقمند بود شمعها نزدیکش باشند و چون همیشه سرخود و یا روزنامه را به‌آنها می‌چسباند لذا همانقدر که مراقبت از کارخانهٔ باروت سازی ضروری‌است مراقبت ازاو نیز لازم بنظر می‌آمد. اما ومیك درکار مراقبت از او بهمان اندازه که خستگی ناپذیر بود مهربان نیز بود. پیرمرد ، بی‌خبر از دفعات زیادی که از سوختن نجات یافته بود بخواندن ادامه می‌داد . هر گاه که بما نگاه می‌کرد شدیدترین علاقه و بزرگترین شگفتی‌را ابراز میداشتیم و سرتکان می‌دادیم و او دو مرتبه خواندن را از سرمی گرفت . چون ومیك و میس‌اسکیفینس پهلو به پهلو نشسته بودند و نظر باینکه من در کنجی تاریك نشسته بودم ، کشش تدریجی و ملایم عضلات دهان ومیك را بوضوح میدیدم و می‌دانستم که این حالت از حرکت مخفیانه و تدریجی آهستهٔ دستش بر کمر میس اسکیفینس نتیجه می‌شود. پس ازلحظه‌ای چند دست ومیك را دیدم که از پهلوی دیگر میس اسکیفینس ظاهر شد ؛ اما درآن لحظه میس‌اسکیفینس اورا بسادگی وبه‌مدددستکش‌های‌سبزازآن‌عمل بازداشت ودستش‌را ازکمرخودچنان که گفتی جزئی از لباسش بود، گشود وآنرا بآرامش ومتانت تمام روی میز، جلو خودش ، قرارداد . آرامش و خونسردی میس‌اسکیفینس هنگام این کار یکی ازجالب‌ترین مناظری بودکه دیده بودم، واگرچه وی این‌کار را بطور ناخودآگاه انجام می‌داد باید بگویم که‌عمل برحسب عادت انجام می گرفت.

پس از لحظه‌ای دیدم که دست ومیك شروع به ناپدید شدن از روی میز کرد وبتدریج ازنظر محو گردید . کمی بعد مجدداً دهانش بفراخی گرائید. لحظه‌ای چند دستخوش هیجان ناراحت کننده وتقریباً دردناکی‌شدم، سپس‌دستش

را دیدم که باز ازپهلوی میس‌اسکیفینس سر درآورد. میس‌اسکیفینس بی‌درنك، بادقت و مهارت مشت زنی خونسرد وبا حوصله ، آنرا متوقف کرد و دستکش بوکس ویاکمربند را چون دفعهٔ پیش ازکمرخود گشود وبرروی میز گذاشت .
اگر میز را راه عفاف وتقوی فرض کنیم ، باید بگویم که درطی تمام مدتی که پیرمرد بخواندن روزنامه مشغول بود دست ومیك از راه عفاف متحرف بود و بوسیلهٔ میس‌اسکیفینس‌بدان بازگردانده میشد. بالاخره پیرمرد براثرخواندن به‌چرت زدن افتاد. این زمان وقتی بود که ومیك میبایست یك کتری، یك‌سینی پراز لیوان ویك بطری سیاه که سر چوب‌پنبه‌اش از جنس چینی بود و شکوه و جلال خاصی‌داشت که درخور مجالس اعیان‌بود، آماده کند. باکمك این وسایل همه از جمله پیرمردکه دومرتبه بیدار شده بود ، میبایست آشامیدنی حرارت بخشی بنوشیم. میس‌اسکیفینس مشروب را بهم‌زد و درهم آمیخت. این باردیدم که او و ومیك از یك گیلاس واحد مینوشند . بدیهی است می‌دانستم که خوب است پیشنهادکنم میس‌اسکیفینس را بخانه برسانم ولی تحت شرایط و مقتضیات موجود فکرکردم که بهتراین‌است اول بروم. باری، ازپیرمرد صمیمانه اجازه مرخصی خواستم وخدا حافظی‌کردم و گفتم‌که بسیار خوش گذشته‌است، و رفتم.
قبل از پایان هفته یادداشتی از ومیك دریافت داشتم ؛ یادداشت مزبور صادره ازوالورث بود وطی آن اشعار میداشت‌که امیدوار است در موردکاری که مربوط به‌زندگی خصوصی مااست پیشرفتهائی حاصل‌نموده باشد وخوشوقت خواهد شد اگر بتوانم برای صحبت درآن باره اورا ملاقات‌کنم. بنابراین به والورث رفتم ، بازو بازهم رفتم و طبق قرار قبلی دفعات زیادی اورا در شهر ملاقات‌کردم، ولی هیچگاه درآن باره گفتگوئی در لیتل بریتن و یاحوالی‌آن بااو بعمل نیاوردم. نتیجهٔ این ملاقاتها این شدکه سرانجام جوان محترمی را که تاجر و یاعامل امورکشتی‌رانی بود یافتم که مدت زیادی از اشتغالش بآن کار نمی‌گذشت و بدستیاری باهوش احتیاج داشت و بی‌میل نبود که کسی که بتواند اقساط سهم خودرا سرموعد بپردازد بااو شریك شود . میان من و او قراردادی مخفیانه بامضاء رسیدکه هربرت موضوع آن بود ؛ نصف پانصد پوند را نقداً باوپرداختم وبرای پرداختهای‌متفرقهٔ دیگر تعهد سپردم : بناشدبعضی ازآنها هنگام سررسید، درتاریخهای معین ، ازمنبع درآمدم وبعضی دیگرپس ازرسیدنم به‌ثروت پرداخت شوند . معامله را برادرمیس اسکیفینس فیصله‌داد. ومیك درتمام جریان معامله مؤثربود اما هرگزدرمذاکرات شرکت نجست .

مجموعهٔ کارچنان با مهارت صورت پذیرفت که هر برت کوچکترین ظنی از اینکه من در آن دست داشتم نبرد. هرگز فراموش نمی‌کنم سیمای بشاش و پرتوافکنش‌راهنگامی که بعدازظهرروزی بخانه آمد وبعنوان خبرجالب‌ومهمی ازبرخوردش باکلاریکر[1] نامی(کلاریکر نام‌تاجرجوان‌بود)وازاین که کلاریکر تمایل وعلاقهٔ خارق‌العاده‌ای نسبت باو ابرازکرده صحبت داشت و با اطمینان خاطر گفت که سرانجام روزنهٔ موعود بسوی زندگی‌بازشده است. همچنان‌که روز بروزامیدش بیشتروچهره‌اش‌بشاش‌تر می‌شد، قطعاً میدیدکه محبت‌وصمیمیت من نیز پابپای‌آن افزایش یافته است، زیرا هنگامی‌که اورا چنان شادمان می دیدم قادرنبودم راه‌براشك چشمم ببندم. سرانجام پس‌ازاین‌که کارسر گرفت ووارد تجارتخانهٔ‌کلاریکرشد، تمام مدت بعدازظهرآن روز را غرق درشادی وموفقیت با من صحبت نمود؛ هنگامی‌که به بستر رفتم ازفکراین‌که آرزوها وانتظاراتم بحال دیگری مفید واقع شده بود اشك شوق ازدیده روان‌کردم.

اکنون حادثهٔ‌بزرگی‌که مبدأ تغییرزندگی من است دربرابرچشمانم‌می گسترد. اما پیش‌ازآن‌که به وصف‌آن‌بپردازم وپیش‌ازآن‌که ازهمگی‌تحولات ودگرگونی‌هائی که در برداشت سخن گویم، باید فصلی را به استلا تخصیص دهم. تخصیص یك فصل به موضوعی‌که این مدت دراز قلبم را از خود لبریز ساخته است چندان زیاد نیست.

۱- Clarriker

فصل سی و هشتم

اگر خانهٔ پیش گفتهٔ حوالی «کرین»، واقع در ریچموند، روزی پس از مرگم محل رفت و آمد ارواح گردد به تحقیق قرارگاه روح من خواهد بود. آه، چه بسیار شبها و روزها که روح بی‌قرار و آرامم بدان خانه، هنگامی که استلا در آن می‌زیست، رفت و آمد کرد! جسمم هر کجا که می‌خواهد باشد، روحم همیشه در اطراف این خانه سرگردان و سرگردان است.

خانمی که استلا را نزد او جای داده بودند، خانم براندلی[1]، بیوه‌ای بود و دختری داشت که چندین سال از استلا بزرگتر بود. مادر، جوان بنظر میرسید و دختر پیر می نمود؛ چهرهٔ مادر گلرنگ و دختر زرد گونه بود؛ مادر در پی هوس و هرزه درائی و دختر در طلب دین و حکمت الهی بود. وضعی که به «خوب» موسوم است داشتند: از مردم دیدن می کردند و بسیاری از اشخاص به دیدنشان می رفتند. اشتراك احساس کمی میان آنها و استلا وجود داشت، ولی این تفاهم و توافق میانشان برقرار بود که وجود آنها برای او ضروری و وجود او هم برای آنها لازم بود. خانم براندلی دوست میس هاویشام، قبل از ایام انزوا بود.

در خانهٔ براندلی و خارج از آن هر نوع و هر درجه از عذاب و شکنجه را که استلا می‌توانست برایم فراهم آورد تحمل می کردم. روابطش با من بیش از آنچه جنبهٔ عاشقانه داشته باشد جنبهٔ خودمانی داشت، و این مرا آشفته خاطر می داشت. برای آزار سایر عشاق مرا وسیله قرار می‌داد و از همان آشنائی و روابط خودمانی برای تحقیر مدام اخلاص و سرسپردگیم استفاده می‌کرد. اگر منشی، پیشکار، برادر ناتنی و یا خویشاوند بی‌نوایش بودم ــ اگر برادر کهتر شوهر آینده‌اش بودم ــ امکان نداشت در کنار او بیش از این از آرزوهای خود بدور باشم. این امتیاز که او را با نام کوچکش بخوانم و بشنوم که مرا با نام کوچکم می‌خواند

1_ Mrs. Brandley

درآن اوضاع واحوال مایهٔشدت‌دردومحنتم بود وضمن این‌که محتمل‌می‌دانستم که این موضوع عشاق دیگرش را دیوانه‌کرده به تحقیق می‌دانستم‌که مرا نیز بسوی جنون کشیده است . ستایشگرانی بیشمار داشت . شکی نیست که بعلت حسادت ، هرکسی راکه به‌او نزدیك می‌شد دلباخته وستایشگرش می‌پنداشتم ، اما اگرنقش حسادت را هم ندیده بگیریم بازتعداداین دلباختگان بیش ازحد واندازه بود .

اغلب اورا درریچموندمی‌دیدم ، وصفش را غالباً درشهرمی‌شنیدم،واغلب اووبراندلی‌هارابازقایق گردش می‌دادم؛ درگردشهای‌دستجمعی ودانکی،روزهای جشن وسرور، درتماشاخانه‌ها،اپراها ، کنسرتها ،مجالس‌شادی‌وانواع‌تفریحات اورا دنبال می‌کردم.وتمام این تفریحات مایهٔ‌بدبختی وبیچارگیم بود.هرگز یکساعت درمصاحبتش شاد نبودم ، معهذا یك لحظه هم نمی توانستم از اندیشهٔ لذت مصاحبتش‌منفك گردم.درطی‌مصاحبت‌وآمیزشمان‌دراین‌دوره۔ که‌همچنانکه بزودی خواهد آمد مدتی بطول انجامید و درآنوقت بنظرم بس مدید میرسید. همواره با لحنی صحبت می‌کردکه نشان می داد نشست وبرخاستمان از ناحیهٔ شخص ثالثی بماتحمیل شده‌است . گاهی می شدکه لحن سخنش را تغییرمی‌داد وبنظرمن چنین میرسیدکه برمن رحم می‌آورد .یك روزغروب بااین مرحله از کارکه رسیدیم ـ درجلوپنجرهٔ تارخانهٔ ریچمونددرکنارهم نشسته‌بودیم۔گفت: «پیپ،پیپ، تو هیچوقت نمی‌خواهی احتیاط‌کنی؟»

ـ«درچه مورد؟»

ـ«درمورد من .»

ـ«احتیاط کنم‌که مجذوبت نشوم ؛ منظورت این‌است،استلا؟»

ـ« منظورم این است!اگرندانی‌که منظورم چیست‌کورهستی.»

بایستی درپاسخ اوگفته باشم‌که عشق‌کوراست، اما چون همیشه احساس می‌کردم‌که وقتی می داند ناچار باید ازمیس هاویشام اطاعت‌کندناجوانمردی است خودرا به‌او تحمیل‌کنم دم‌فروبستم .

ترسم همیشه این‌بود ومیدانستم‌که وقوف اوبراین امر،نخوت وغرورش را برضدمن تحریك می‌کند وموجب می‌شودکه مایهٔ تلاطم روح اوباشم .

گفتم : «در هر صورت‌کسی بمن هشدار نداده ونگفته‌که احتیاط کنم ؛ خودت بمن نوشتی‌که پیشت بیایم.»

استلا با تبسمی سرد وبی اعتناکه همیشه برای من ملالت‌باربود، گفت:

««درست است.»

لحظه‌ای چند شفق را نگریست وسپس ادامه دادو گفت :«وقت‌آن‌رسیده که میس‌هاویشام بخواهد یکی دوروز به ساتی هاوس بروم . تو باید، یعنی اگر دلت بخواهد ، مرا بآنجا ببری و برگردانی . ترجیح می دهد تنها مسافرت نکنم وازپذیرفتن‌دخترخدمتکارهم‌ا با می کند، زیرا ازاینکه چنین اشخاصی‌در باره‌اش صحبت بدارند هراسان است و دراین مورد حساسیت زیادی نشان می دهد . می‌توانی مرا ببری؟»

ـ«استلا ، می‌توانم ترا ببرم! »

ـ«پس می‌توانی ؟ اگرزحمت نباشد پس‌فردا . باید مخارج راه‌ازپول من بپردازی . بشرایط آمدنت‌گوش می‌دهی؟»

گفتم : «و باید اطاعت‌کنم.»

تمام مقدمات‌آن مسافرت همین بود، درمورد مسافرتهای مشابه‌نیزوضع بهمین ترتیب بود ؛ میس‌هاویشام هیچگاه‌نامه‌ای بمن نمی نوشت ودستخطش‌را هم هرگزندیده بودم . پس‌فردای آن روزحرکت‌کردیم ومیس‌هاویشام را در همان اطاقی‌که‌اولین‌بارديده بودم‌یافتیم وزایداست اضافه‌کنم‌که تغییری‌درساتی هاوس رخ نداده بود .

بمراتب بیش‌ازآخرین باری‌که آنها را با هم دیده بودم به استلا مهر می‌ورزید . این‌کلمه را سنجیده‌تکرارمی‌کنم ، زیرا مسلماً نگاهها ودرآغوش کشیدنهایش حالتی عجیب و بی‌سابقه داشت . درزیبائی استلا دقت می‌نمود؛در کلماتش دقت می‌کرد؛به حرکاتش دقیق می‌شد ، وهنگامی‌که‌اورا می‌نگریست انگشتان لرزان خودرا می‌جوید ، گوئی میخواست موجود زیبائی راکه خود پرورده بود ببلعد .

ازاستلا چشم برمی‌گرفت وبا نگاهی‌که قلبم را می‌کاویدومیل می زدمرا می‌نگریست .

ـ«پیپ، باتو چطوررفتارمی‌کند ؟»

بازدرحضوراستلا، باآن اشتیاق ساحره‌مانندش ازمن سئوال کردپیپ باتو چطور رفتارمی‌کند؟اما رفتاراوهنگامی که‌شب،درکنارآتش‌سوسوزنان‌ولرزانش نشسته بودیم، عجیب‌تروغیر طبیعی‌تر بود ، زیرا درحالی‌که دست استلا را در بازوی خود افکنده بود وآن‌را محکم‌می‌فشرد باعطف بگذشته وبآنچه استلادر

نامه‌های مرتبش بدو گفته بود ، نام وموقعیت مردانی‌راکه مفتون‌کرده بود از اوبیرون می‌کشید . هنگامی‌که دربارهٔ این طوماراسامی باحدت فکری آزار دیده وناراحت داد سخن میداد ، دست دیگرش را برچوب زیربغل وچانه‌اش را بر آن تکیه داده و چشمان بی‌فروغش‌را بمن دوخته بود— درست به شبحی می‌مانست. هرچندکه این‌حالت اوبیچاره‌ام‌کرده بود واحساس وابستگی‌وحتی خفتی‌که برانگیخته بودتلخ وجانسوزبود ، ازآن دریافتم‌که استلا تربیت شده بود تاانتقام میس‌هاویشام را ازمردان بگیرد وداداورا ازآنها بستاند. همچنین احساس کردم که رأی میس هاویشام براین قرار گرفته‌که تا مردان بسیاری ازپا درنیامده‌اند استلا بمن تعلق پیدا نکند . ازاین حالت‌میس‌هاویشام‌دریافتم که چرا استلا را پیش‌ازوقت بمن اختصاص داده است. اواستلا را بهر سو می فرستاد تا مردان بیشمارراشیفته‌سازدوآزار دهد واطمینان کامل‌داشت‌که‌هیچیك ازشیفتگان براودست نخواهد یافت . ازاینروفهمیدم‌که چرا من، باآنکه این گنجینه برایم ذخیره شده بود ، مورد شکنجه وعذاب بودم . همچنین استنباط کردم‌که چرا مرا برای‌آن مدت درازبآن دوردست افکنده‌اند وچراسرپرستم همیشه ازهرگونه اظهارنظری دراین باره طفره میرود . سخن‌کوتاه ، میس‌هاویشامی را می‌دیدم‌که‌همیشه دیده‌بودم ومی‌دیدم‌که‌سایهٔ آن خانهٔ‌تیرهٔ ناخوشی زای بی‌خورشید، حالت ورفتارش را به زیربال گرفته است .

شمعهائی‌که اطاقش را روشن می‌داشتند درشمعدانهای دیوارکوب جای داده شده بودند. ارتفاعشان‌ازکف اطاق زیاد بود وباسنگینی‌وکندی‌یك‌نواخت وثابت نور مصنوعی ، درهوائی‌که بندرت تجدید می‌شد ، میسوختند . همچنان که بدانها و تیرگی رنگ پریده‌ای‌که بوجود می‌آوردند ، بساعتهای از کار افتاده، باشیاء پژمردهٔ عروسی روی میز وروی زمین وپیکرمهیب‌وترسناك‌خود اوکه سایهٔ بلندی برسقف ودیوارافکنده‌بود می‌نگریستم، درهمه چیزنکته‌ای‌را بازمی‌یافتم‌که فکرم بدان رسیده وبسویم برگشته ومنعکس گشته بود . افکارم وارد اطاق بزرگ آنسوی پاگردپلکان ، آنجائی‌که میز گسترده بود،گردید واین حالت را درآنجا نیزبازدیدم . یعنی‌که این حالت را در سقوط تارهای عنکبوت ازظرف‌تزئینی روی‌میز، درخزیدن عنکبوت‌ها برروی‌میز،دررّدوخط سیرموشها ، هنگامیکه قلوب برطپش خویش را به پشت تخته‌کوبیهای‌دیوارمی بردند ، درکورمال رفتن ومکث‌کردن سوسکها برکف اطاق باز دیدم .

چنین اتفاق افتاد که دراین دیدار کلمات‌تند وزننده‌ای میان استلاومیس هاویشام رد وبدل شد. اولین باربود که آنها را درمقابل هم میدیدم.

هما نطور که گفتم کنار آتش نشسته بودیم ومیس‌هاویشام هنوز بازوی‌استلا را در بازو داشت و دستش را در دست خود محکم نگهداشته بود ، که استلا بتدریج وبآرامی شروع به رهائی‌خودکرد. قبلانیز چندین‌بار بی‌تابی‌حاکی‌از غرورابرازداشته وبعوض‌پذیرش این محبت وابرازعکس‌العمل‌مساعد این‌محبت سخت وخشونت‌آمیز را تحمل‌کرده بود.

میس‌هاویشام درحالی‌که ازچشمانش شراره می‌جست گفت: «چه ! ازمن خسته شده‌ای ؟»

استلادستش را رهاکرد و بسوی بخاری رفت ودرآنجا ایستاد و به نگاه کردن بآتش پرداخت ، وسپس جواب داد : « نه ، ازخودم خسته شده‌ام .»

میس‌هاویشام درحالی‌که ازسرخشم وغیظ عصایش‌را به روی میزمیکوفت فریاد برآورد : « تو ، ای نمك نشناس ، حقیقت را بگو . تو از من خسته شده ای ؟»

استلا با آرامش ومتانت تمام اورا نگریست وسپس نگاه خود را به‌پائین افکند وبآتش‌دوخت. رخسار زیبایش دربرابرهیجان وخشم میس‌هاویشام‌حالتی سرد وبی‌اعتنا داشت که تاحدی ظالمانه وسخت بود .

میس‌هاویشام فریاد برآورد : « تو، ای‌آدم بیحس سنگدل ! تو ، ای آدم بی‌عاطفه !»

استلا ، همچنانکه حالت بی‌اعتنائی‌خود را حفظ‌کرده و درحالی‌که به نمای بزرگ بخاری تکیه داده بود و جزدرچشمانش حرکت وجنبشی درسایر اعضاء او مشهود نبود گفت : «مرا بخاطراینکه بی‌عاطفه هستم ملامت میکنید ؟ آنهم شما ؟»

میس‌هاویشام به تندی‌گفت : « مگر نیستی؟ »

استلاگفت: «باید بدانیدکه من هما نطورهستم‌که خودتان بارآورده‌اید. بدی وخوبی من ، شکست وپیروزی من همه ازشماست وخلاصه بگویم ، وجود مرا همچنان که‌هست باید تحمل‌کنید.»

میس هاویشام به تلخی فریاد برآورد « اوه ، نگاهش کنید ، نگاهش کنید! نگاهش‌کنید ، اینهمه سنگدلی و اینهمه نمك‌نشناسی نسبت به خانه‌ای‌که درآن‌بزرگ‌شد! خانه‌ای که‌اورا، آنگاه‌که سینهٔ مصیبت‌دیده‌ام خونین‌وزخمدار

بود، درآن در آغوش گرفتم و سالهای سال دلسوزی و محبت بیدریغ درپایش ریختم !»

استلا گفت : «دست کم ، در این پیمان من طرفی نبودم زیرا هنگامیکه این‌پیمان بسته شد نه میتوانستم راه بروم و نه می‌توانستم حرف بزنم . اما چه انتظاری ازمن‌دارید؟ شما نسبت بمن بسیارخوب و مهربان بوده‌اید و من همه چیزم را بشما مدیونم، دیگرچه انتظار دارید ؟ »

دیگری جواب داد : «انتظارمحبت .»

ـ «ازآن برخوردارید .»

میس‌هاویشام جواب داد : « نه ، برخوردارنیستم . »

استلا درحالی که هرگزاز سنگینی و وقرطبیعی خویش انحراف حاصل نمیکرد وهیچگاه‌آهنگ صدایش‌راآنطورکه دیگری بلند میکرد بالانمی‌برد و هرگزتسلیم خشم ورقت نمیشد جواب داد : «مادرخوانده ، گفتم که همه چیزم را بشما مدیونم؛ همهٔ‌آنچه دارم متعلق‌بشما است. همهٔ‌آنچه راکه بمن داده‌اید می‌توانید ازمن‌پس بگیرید . غیرازآنها چیزی ندارم . اگرازمن می‌خواهید که‌چیزی راکه‌بمن نداده‌اید بشما پس بدهم، باید بگویم‌که علیرغم حق‌شناسی و وظیفه‌ای‌که نسبت بشما دارم نمی‌توانم .کارمحال ازمن ساخته نیست .»

میس‌هاویشام به تندی به سوی من برگشت وگفت : « آیا هیچ محبت نثارش‌نکرده‌ام! محبت‌آتشین‌خود راکه‌همیشه حسادت‌دیگران رابرمی‌انگیخت نثار اوکردم ومهراو را دراین دل‌دردمند پرورش دادم، واو حالا اینطوربامن حرف می‌زند ! بگذار دیوانه ام بداند !»

استلاگفت : «چرا من،آنهم من شمارا دیوانه بدانم .آیاکسی هست‌که باندازهٔ نصف من بداندکه شما چه خیالاتی دارید ؟آیاکسی وجود داردکه به اندازهٔ نصف من‌بداندکه حافظهٔ شما چقدرنیرومنداست؟ـ منی‌که درجلو همین اجاق ، روی همان صندلی‌کوچکی‌که حتی حالا هم درکنار شما است ، بارها نشسته‌ام ودرسهای شمارا آموخته‌ام وبه‌چهرهٔ شگفت شماکه مرا می‌ترساندنگاه کرده‌ام! »

میس‌هاویشام ناله‌کنان‌گفت:«اینهافراموش شده‌است!آن اوقات‌فراموش شده است !»

استلا جواب داد : «نه ، فراموش نشده ، فراموش نشده،وبرعکس‌آنها را بدقت درخاطرم حفظ‌کرده‌ام . چه وقت مرا نسبت به تعلیماتتان مشکوک و

بی‌اعتقاد دیده‌اید ؟ چه وقت مرا بدرسهایتان بی‌توجه دیده‌اید ؟ چه وقت مرا دیده‌اید کاری بکنم که‌از آن منعم کرده‌اید وحرفی بزنم که گفته‌اید نزنم؟»سخن که بدینجا رسید استلا دست برسینهٔ خودنهادو گفت : «چه وقت چیزی‌را که‌شما منع کرده‌اید باینجا را داده‌ام؟ آخر کمی انصاف داشته باشید.»

میس‌هاویشام موهای خاکستریش را با هردودست پس زد وبناله گفت : «اینهمه مغرور، اینهمه مغرور!»

استلا پاسخ داد: «چه کسی بمن آموخت که مغرور باشم ؟ ووقتی که‌درسم را می‌آموختم چه کسی تمجیدم می‌کرد؟»

میس هاویشام ، چون دفعهٔ پیش بناله گفت : « اینهمه سنگدل ، اینهمه سنگدل!»

ـ«چه کسی بمن آموخت که‌سنگدل باشم ؟ ووقتی که درسم رامی‌آموختم چه کسی زبان به تمجیدم می‌گشود؟»

میس‌هاویشام هردو دستش‌را پیش‌آورد وفریاد برآورد : «ولی سنگدل‌و مغرور نسبت بمن ! استلا ، سنگدل ومغرورنسبت بمن؟»

استلا لحظه‌ای چند با نوعی حیرت‌آرام ، اورا نگریست ، اما آرامش خود را همچنان‌حفظ‌کرد وپس‌ازاینکه آن لحظات حیرت سپری شد بازبآتش نگریست . پس‌ازسکوت‌زودگذری سر برداشت و گفت: «من نمی فهمم که چرا وقتیکه پس‌ازمدتی دوری بدیدنتان‌میآیم باید اینقدر بی‌انصاف وزورگوباشید. من هیچگاه‌بیدادی‌راکه برشما رفته‌است فراموش نکرده وعلل‌آنرا نیز ازنظر دورنداشته‌ام ، من هیچگاه نسبت بشما و تعلیماتتان بی اعتقاد نبوده و هیچگاه ضعفی‌که ازآن شرمنده باشم ازخودنشان نداده‌ام.»

میس‌هاویشام بانگ برآورد : «ولی آیا تلافی محبت من ضعف است ؟ اما، بله ، اسم آن را ضعف میگذارد !»

استلا، باقیافهٔ‌تفکرآمیز، پس‌ازلحظه‌ای سیردرتحیرآرام‌دیگری، گفت: «حالا کم‌کم میفهمم که جریان‌ازچه‌قرارهست. اگرشما دخترخوانده‌تان را درحبس تاریك این‌اطاقها تربیت‌کرده واجازه نداده‌بودید بداند چیزی‌بنام روشنائی روز ،که هرگزقیافهٔ شما را درآن ندیده است ، وجود دارد ــ اگر این‌کار راکرده وسپس بمنظوری ازاو خواسته بودیدکه روشنائی روز را درك کند و همهٔ خصوصیات آنرا بداند ، اگر درك نمی‌کرد دلشکسته و ناراحت میشدید ؟»

میس‌هاویشام سررا در میان دودست گرفته و نشسته بود وآرام مینالید ، خویشتن را به اینسو وآنسو می‌جنباند ، اما جوابی نمیداد .

استلا گفت : « مثال بهتری بزنم : اگر از همان اوان زندگی با تمام قدرت به اوآموخته بودیدکه روشنائی روز وجود داردااما دشمن زندگی‌اوست وباید همیشه‌آنرا از خود براند، چون زندگی شما را تباه‌کرده بود وزندگی اورا نیز تباه می‌کرد ـ اگراینکار راکرده بودید وسپس بمنظوری ازاوخواسته بودیدکه بطور طبیعی بانور درآمیزد وآنرا دوست بدارد واوقادربانجام این کار نبود ، بدل می‌گرفتند وناراحت میشدید ؟»

میس هاویشام نشسته بود و گوش میداد ، ویا چنین بنظرمیرسید ، زیرا چهره‌اش را نمی دیدم ، اما همچنان دم فرو بسته بود .

استلا گفت: « بنابراین مرا همانطورکه ساخته‌ایدباید‌قبول کنید. موفقیت ازآن من‌نیست ، شکست بمن‌تعلق ندارد، اما هردوی اینها مرا پروریده‌اند»

میس‌هاویشام‌بر کف‌اطاق، درمیان‌بقایای فرسوده وپژمردهٔ جشن عروسی نشسته بود ، و من نفهمیدم‌که کی این عمل صورت‌گرفت . ازاین لحظه ـ از ابتدا مترصد چنین لحظه‌ای بودم ـ برای ترك اطاق استفاده‌کردم وبا حرکت التماس‌آمیز دست ، استلا را متوجه حال میس هاویشام ساختم . هنگامیکه اطاق را ترك‌کردم ، استلا همچنانکه درتمام این مدت درکناربخاری ایستاده بود هنوزبرجای خودبود. گیسوان خاکستری رنگ میس‌هاویشام برکف‌اطاق وبرروی زینت های فرسودهٔ جشن عروسی‌افشان شده بود، واین منظره‌ای بود شوم ورعشه انگیز. باقلبی‌گرفته ومحزون ، ساعتی ویا بیشتر درحوالی‌حیاط، اطراف‌آبجوسازی وپیرامون‌باغ‌ویران درزیر نورستارگان قدم زدم.هنگامیکه سرانجام به خودجرأت دادم وبه اطاق بازگشتم استلارا دیدم‌که روی زانوان میس‌هاویشام نشسته بودوتکه‌ای از لباس‌های‌کهنه را رفو می‌کرد ـ این‌قطعات کهنهٔ لباس ازآن پس مرا بیاد ژنده‌های رنگ و رورفته‌ای می‌اندازدکه از علم های‌کهنهٔ‌کلیسا می‌آویزند . پس از چند لحظه من و استلا همچون‌گذشته ببازی‌ورق مشغول‌شدیم. چیزی‌که بود اکنون هردوماهرشده بودیم وبازی‌های تازه می‌کردیم ـ بدین ترتیب شب بسرآمد وبه بستر رفتم .

درعمارت مجزائی‌که‌آنسوی حیاط‌بودبر تختخواب درازکشیدم .اولین باربودکه درساتی‌هاوس استراحت میکردم و خواب به چشمانم راه نمی‌یافت . هزاران هزار میس‌هاویشام مرا احاطه‌کرده بودند . بهرسو می‌نگریستم پیکر

سفید پوش اورا می‌دیدم : دراین سوی بالش درآن سوی‌آن، بالای تختخواب وپائین تختخواب ، پشت درنیمه بازرخت‌کن وتوی رخت‌کن ، دراطاق بالا و دراطاق پائین ـ همه جا بود . سرانجام پس ازاینکه شب‌کند رو بآهستگی به سوی ساعت دوی بعد از نیمه‌شب خزید ، احساس‌کردم که دیگر نمی‌توانم درآن اطاق بخوابم و باید برخیزم . برخاستم و لباس پوشیدم ، از حیاط گذشتم و وارد راهروسنگی‌شدم؛ میخواستم بحیاط بیرونی بروم وبمنظور تسکین اعصاب قدم بزنم، اما بمحض اینکه براهرو رسیدم شمعم را خاموش‌کردم. زیرا میس هاویشام را که به آهستگی ناله می‌کرد و بشیوهٔ اشباح راه میرفت ، مشاهده کردم . او را دورادور دنبال‌کردم ودیدم‌که از پلکان بالا رفت . شمعی ، که احتمالاازیکی‌ازشمعدانهای دیوارکوب اطاق‌خودبرداشته بود، در دست‌داشت، و درپرتوآن به موجودی خیالی و افسانه‌ای میمانست . همچنانکه پای پلکان ایستاده بودم بوی ناه اطاق پذیرائی بمشامم رسید ، بی‌آنکه متوجه باز شدن درآن شده باشم. صدای قدم زدنش را درآنجاوهمچنین دراطاق خود ومجدداً در این اطاق ، بی‌آنکه ازنا لیدن باز ایستاده باشد ، میشنیدم . پس ازمدتی کوشیدم‌که خود را ازآن تاریکی بیرون‌کشم و بازگردم ، اما نتوانستم ، تا اینکه‌آثاری ازروشنائی روز بدرون افتاد و جائی برای‌گذاشتن دستهای خود وپائین‌آمدن ازپلکان‌پیداکردم. درطی‌تمام این مدت، هرگاه‌که به پای‌پلکان میرفتم صدای نالهٔ خفیف ومداومش را می‌شنیدم و نورشمع را میدیدم .

آنروز صبح ، پیش ازآنکه خانه را ترک‌کنیم ، اثری ازمشاجرهٔ شبانهٔ میس‌هاویشام واستلابرجای نبودوازآن پس نیزهرگزاثری ازاینگونه‌گفتگوها نبود . تاآنجاکه بیاد دارم چهاربار دیگر باهم مشاجره کردند . رفتارمیس هاویشام نیز هرگز نسبت به استلا تغییر نیافت ، جزاینکه بگمان من از طرز رفتارش‌آشکار بودکه ترس ازاوی دردلش رخنه‌کرده است .

پایان دادن به این فصل از دفترزندگیم بی‌آنکه نام بنتلی‌درامل را بر آن بیفزایم ممکن‌نیست وگرنه به طیب‌خاطر اینکاررا میکردم .

یکی‌ازروزها که تعدادکثیری ازمرغان‌بیشه اجتماع کرده بودند وبرسم معمول نا سازگاریها و اختلاف‌های خود را با یکدیگردامن می‌زدند تا نسبت بهم‌حسن‌ظن ومحبت پیداکنند ، چون‌آقای درامل تاکنون بسلامتی خانمی‌جام خود را بلند نکرده بود مرغی‌که‌ریاست جلسه را عهده داربود بیشه را به نظم وآرامش دعوت‌کرد تاآن ددمنش، مطابق‌اساسنامهٔ باشگاه، گیلاس خودرا بلند

کند. گمان می‌کنم هنگامیکه‌تنگ‌های شراب‌را بدوره میدادند دیدم که درامل چپ چپ بمن نگاه میکند ، اما چون سابقهٔ محبتی‌میان ما نبود این طرز نگاه طبیعی می‌نمود. اما چقدرتعجبم آمیخته به تلخی شد وقتی که حضار را دعوت نمود که بسلامتی استلا بنوشند !

گفتم : «کدام استلا ؟»

درامل جواب داد : «فکرش را نکن ! »

گفتم : « استلای‌کجا ! موظفید بگوئیدکجا . » بعنوان یك مرغ بیشه موظف بگفتن بود. درامل بی‌آنکه‌بمن نگاه کند خطاب به‌حضار گفت: «آقایان، استلای مقیم ریچموند ، که در زیبائی بی‌نظیراست .»

در گوش هربرت گفتم: «آره، همینش مانده بودکه زیباشناس هم بشود! بیچارهٔ احمق رذل !»

پس از اینکه همگی بسلامتی شخص مورد نظرنوشیدند ، هربرت ازآن سرمبز گفت : « من‌آن خانم را میشناسم .»

درامل گفت : «راستی؟»

من نیزباچهره‌ای برافروخته‌گفتم : «منهم او را میشناسم .»

درامل گفت : «راستی ؟ اوه ، خدایا !»

این تنها پاسخی‌بود ـ غیراز گیلاس ویا سفالینه‌ای‌که در جواب پرتاب میکرد ـ که این مخلوق‌کودن می‌توانست بدهد ، اما من چنان خشمگین شدم که گوئی‌این جواب سراسرکنایه بود. بلافاصله از جا برخاستم و گفتم که این امر را جزبگستاخی‌مرغ محترمی که دربیشه حضورمییابد وبسلامتی خانمی که نمی‌شناسد مشروب‌می‌نوشد به‌چیزدیگری‌نمی‌توانم‌تعبیر کنم. (ما همیشه ازحضور دربیشه مانند یك‌عمل رسمی وتشریفاتی‌یادمی‌کردیم) . بنابراین، آقای درامل ازجاپرید وسئوال کردکه‌منظورم‌چیست؟ ومن درنتیجه گفتم‌که: «گمان میکنم میدانی مراکجا باید ببینی.» اینکه‌آیا در یك‌کشورمسیحی امکان داشت‌بدون خون ریزی از چنین توهینی گذشت مسأله‌ای بودکه مرغان بیشه دربارهٔآن اختلاف نظرداشتند. بحث و گفتگودراین مورد چنان بالا گرفت که لااقل شش عضو محترم‌به شش عضومحترم دیگر گفتند که گمان میکنند بدانندکه‌کجا باید یکدیگر را ملاقات‌کنند . بهرحال ، بالاخره رأی براین قرارگرفت (چون بیشه ساحت مقدس شرف بود) که اگرآقای درامل گواهی نامهٔ ساده‌ای ازآن خانم، حداقل حاوی اینکه افتخارآشنائی بااو را دارد ، بیاوردآقای پیپ‌باید

بعنوان یك شخص‌ویك مرغ ببشه مراتب‌تأسف خود را ازاینکه بیهوده‌خشمگین شده است ابراز دارد .

روزبعد برای تهیه و ارائه‌گواهینامه تعیین شد (مباداکه‌آتش غیرت و وشرفمان براثرتأخیربسردی‌گراید) و روزبعد، دراملی با اعترافنامهٔ مؤدبانه‌و مختصری به خط استلا دائربراینکه چند بار افتخار رقص با او را داشته است ظاهرشد. بااین وضع جزاینکه ازفکر دوئل صرفنظرکنم و مراتب تأسف خود را ازاینکه «بیهوده خشمگین شده بودم» ابرازدارم چارهٔ دیگری‌نداشتم. پس ازآن من ودراملی روبروی هم نشستیم وتقریباً بمدت یکساعت بروی یکدیگر غربدیم درحالیکه «بیشه» درگیرتناقضی‌آشکار بود وبالاخره اعلام شدکه‌حسن ظن واحساسات عالیهٔ اعضاء بدرجهٔ شگفت انگیزی ارتقاء یافته است.

این مطلب را بسادگی‌بازمیگویم ، امااین اندازه‌که مینماید برایم‌ساده نبود . زیراازتصوراینکه استلانسبت به‌چنین‌شخص‌پست وزشت وکودن واخموئی که تااین اندازه ازحد معمول پست تر بودابراز التفات نموده ، رنجی بردم که نمی‌توانم بیان‌کنم . تا به این لحظه هم اعتقاد دارم‌که این رنج ناشی از بی‌پیرایگی‌عشق من‌نسبت به اوبود، زیرا نمیتوانستم تصورکنم‌که استلا به‌چنین آدم رذلی‌تمکین‌کند. شکی نیست‌که درمقابل هرکسی‌که مشمول التفاتش قرار می‌گرفت احساس بیچارگی‌می‌کردم ، اما اگرآدم شایسته‌تری مورد توجهش بود این‌ناراحتی صورت دیگری بخود می‌گرفت .

کشف این مطلب‌که دراملی درطلب او بوده واو نیز ممانعتی نکرده‌است چندان دشوارنبود وبزودی بدین کشف‌نایل‌آمدم . چندی‌که گذشت این مسأله بصورت یك امرعادی وروزمره درآمد ومن واو هر روز باهم مصادف میشدیم. این کاررابایی گیری حماقت‌آمیزی‌ادامه می‌داد واستلانیز ازاودلبری‌می‌کرد: گاهی او را دل‌می‌داد ، زمانی‌اورا می‌افسرد، گاهی تقریباً ازاوتملق می‌گفت زمانی صریحاً تحقیرش می‌نمود ،گاهی او را خوب می‌شناخت و زمانی او را اصلابجا نمی‌آورد .

عنکبوت ، همچنان‌که‌آقای جگرزاورا بدین‌نام خوانده بود ، عادت‌به کمین کردن داشت‌وبهرحال‌ازصبروحوصلهٔ طایفهٔ‌خودبهرمندبود. علاوه‌براین، اعتماد ودلگرمی‌احمقانه‌ای بپول وعظمت خانوادگی‌خود داشت،واین اعتماد و دلگرمی گاهی بنفع‌اوتمام‌می‌شد ودرحقیقت کارتمرکزحواس واتخاذ تصمیم را برای اوانجام می‌داد. بهرحال، عنکبوت باسماجت وسرسختی‌قطری خوداستلا

را می‌پائید وبیش ازحشرات خوش‌آب ورنگتردیگر بیداری وشب زنده داری می‌کشید وغالباً خود را ولومی کرد ودرسر بز نگاه برسر طعمه فرومی‌افتاد .

درمجالس‌رقصی که در ریچموند برپامی گردید (آن‌زمان دربیشتر جاها مجالس‌رقص برپامی گردید)استلابازارهمهٔ زیبایان‌دیگرراازرونق می‌انداخت. در تمام این مجالس‌این درامل احمق گرداستلا پرسه می‌زد واستلاآنقدرتحمل وگذشت نشان می‌دادکه تصمیم گرفتم درآن باره با او صحبت‌کنم . از اولین فرصت، هنگامی که منتظرخانم براندلی‌بودکه اورا بخانه ببردودورازدیگران درمیان گلها نشسته و حاضر برفتن بود، استفاده‌کردم . من با او بودم، زیرا همیشه دررفتن باین مجالس وبرگشتن ازآنجا آنها را همراهی می کردم .

ـ «استلاخسته هستی؟»

ـ «تااندازه‌ای ، پیپ .»

ـ « باید هم خسته باشی.»

ـ « بهتر است بگوئی نباید باشم ، زیرا قبل از خواب باید نامه‌ای به ساتی‌هاوس بنویسم .»

ـ «لابدموفقیت امشب را میخواهی نقل کنی؟ ولی‌استلا این موفقیت‌جداً موفقیت ناچیزی است .»

ـ « منظورت چیست، من که نمیدانستم موفقیتی هم وجود داشته است .»

گفتم: «استلا، آن مردکه ای‌راکه درآن‌کنج ایستاده وما را دارد نگاه میکند نگاه کن.»

استلاکه بعوض این که چشمانش متوجه او باشد بمن نگاه میکردجواب داد : «چرا باید او را نگاه‌کنم ؟چه چیزجالبی‌درآن مردکه ـ کلمه‌ای راکه خودت استعمال‌کردی استعمال میکنم ـ هست‌که لازم باشد نگاهش‌کنم؟»

گفتم : « درواقع، این همان چیزی است‌که من میخواهم ازتو بپرسم، چون تمام مدت شب دوروبرت پرسه میزد .»

استلا نظری بسوی درامل انداخت وگفت: «پروانه ها وانواع و اقسام حشرات وموجودات زشت وکثیف اطراف شمع بهرسومیروند و پرپرمیزنند . آیا شمع کاری میتواند بکند ؟»

گفتم : « نه، اما استلاهم‌کاری نمیتواند بکند؟ »

پس‌ازلحظه‌ای‌خنده‌کنان‌گفت: «خوب! شاید. بله،هرطور که میخواهی تعبیر کن.»

ـ «ولی گوش کن استلا، همینکه بشخصی‌مثل درامل که مورد تحقیرعامه است دل میدهی واورا تشویق میکنی‌باعث بیچارگی‌وخفت من‌است. میدانی که همه اورا تحقیرمیکنند ؟»

گفت : «خوب؟»

ـ «خودت که میدانی که سیرتش بهمان زشتی وکثیفی صورت اواست. و مبدانی که‌آدم کریه المنظروبدخلق وپست وکودنی است »

گفت : «خوب ؟»

ـ « و میدانی که جزپول و شجره نامهٔ مضحکی ازاسلاف گیج و خرفش چیزی برای معرفی شخصیت خود ندارد ؟ یعنی‌نمیدانی؟»

باز گفت: «خوب ؟» هر بار که این کلمه را ادا میکرد چشمان قشنگش را بیشتراز هم میگشود .

برای غلبه برمشکل درگذشتن ازاین کلمهٔ یك هجائی ،آن را ازدهنش قاپیدم و با تکیهٔ خاصی تکرار کردم : « خوب ! همین است که مرا بیچاره می‌کند. »

حال، اگرمی‌دانستم که درامل‌را با قصد بیچاره کردن من مورد التفات قرارمیداد روحیه‌ام قوی‌تر بود؛ اما بشیوهٔ عادی خود چنان تردید را برطرف کرد وخارج‌ازموضوع بحث قرارداد که‌چنین چیزی را نمی‌توانستم باور کنم.

استلا براطاق نظرافکند وگفت : «پیپ ، درمورد تأثیری که رفتار من درتودارد خیالات احمقانه نکن . ممکن است دردیگران تأثیرداشته باشد ،و شاید هم‌منظوراین باشد که تأثیرداشته باشد، این‌موضوع ارزش گفتگوندارد.»

گفتم : « ارزش دارد ، زیرا من نمیتوانم تحمل کنم که مردم بگویند : استلاجاذبه ولطف خودرا بانثار برا این دهاتی، این مردکه ای که پست‌ترین فرد روی زمین است ، تلف میکند . »

استلا گفت : «من میتوانم تحمل کنم .»

ـ «اوه ! اینقدر مغرور نباش، استلا .»

استلا دستهایش را ازهم گشود وگفت : « حالا بمن می‌گوید مغرور ! چند لحظه پیش بخاطراینکه بیك‌آدم‌کودن کرنش می‌کنم ملامتم می‌کرد ! »

با قدری شتابزدگی گفتم : « شکی نیست که این‌کار را میکنی ، زیرا همین امشب دیدم که نگاههائی باومیکردی ولبخندهائی به اومیزدی . نگاهها ولبخندهائی که هرگز بمن نمیکنی ونمیزنی .»

ناگهان با نگاهی ثابت وجدی، اگرنه خشمگین ، بسویم برگشت و گفت «پس ازمن میخواهی که گولت برنم وبدامت بیاندازم ؟ »

ـ «آیا اورا گول میزنی وبدام میاندازی ؟»

ـ « بله، وخیلی کسان دیگررا ـ همهٔ آنها، جزتو. خانم براندلی اینجا است . بیش ازاین چیزی نخواهم گفت .»

***

اکنون که این فصل را به موضوعی که قلبم اینهمه ازآن انباشته و درد کشیده است تخصیص داده‌ام، بلادرنگ به حادثه‌ای می‌پردازم که بی‌آنکه‌بدانم زمانی مرا در چنگ خودگرفته بود . این حادثه مدتها پیش ازآن‌که بدانم استلائی وجود دارد تکوین یافته بود ـ پیش ازآن روزهائی‌که افکار وروحیهٔ کودکانه‌اش دردستهای ویرانگرمیس‌هاویشام تغییر شکل می‌یافت .

در یکی از داستانهای شرقی گفته می‌شودکه تخته سنگ بزرگی‌که در نظربود بهنگام اوج پیروزی سلطان برخوابگاه اوفرودآید با شکیبائی ازکوه بریده شد، طنابی‌که‌آن را بر جای خویش نگهدارد بدقت بآن بسته‌گردید ، تخته سنگ به‌آرامی‌بلندشد ودرسقف‌کارگذاشته شد وطناب بحلقهٔ آهنین‌گره خورد . پس‌ازاین تدارکات پرزحمت ، ساعت مقرر درمیرسد ، سلطان را در دل شب بیدارمی‌کنند ، تبرتیزی‌که باید طناب را از حلقهٔ بزرگ آهنین‌جدا کند دردستش مینهند واو ضربه‌را فرودمی‌آورد . طناب ازهم می‌گسلد و سقف فرو می‌ریزد . زندگی من نیز از این قرار بود . برای رسیدن بمقصود همهٔ این‌اعمال انجام یافته بود : دریك لحظه ضربه فرودآمد وسقف دژ برسرم‌فرو ریخت .

فصل سی و نهم

بیست‌وسه سالم بود. از بیست وسومین سالگرد تولدم یك هفته گذشته بود و چیزی که ذهنم را در بارهٔ آینده‌ام روشن‌کند نشنیده بودم. یك سال بود که مسافرخانهٔ برناردرا ترك کرده بودیم ودرتمپل [1] می زیستیم. آپارتمانمان در «گاردن‌کورت» [2] نزدیك رودخانه بود.

من و آقای پاکت مدتی بود ازهم جدا شده بودیم، گر چه مناسباتمان همچنان حسنه بود. علیرغم عدم توانائی وقابلیتم برای اشتغال بکارومسلط‌شدن بآن ـ عدم توانائیی‌که امیدوارم ناشی ازشیوهٔ ناقص ونامنظم من دراستفاده از امکانات باشد ـ ذوق خواندن داشتم وساعتهای متمادی‌کتاب میخواندم. کار هربرت پیش میرفت وجریان امورمربوط بخودم بترتیبی بودکه در پایان‌فصل پیش شرح دادم.

کار، هربرت‌را به‌سفر«مارسی» کشانده بود. تنها بودم واحساسی‌غم‌انگیز ازتنهائی داشتم. افسرده و دلواپس، مدتها بامید این‌که فردا یا هفتهٔ آینده راهم راروشن‌خواهدداشت باغم‌بسر بردم، ودیرزمانی دورازسیمای بشاش‌دوست خویش روزوشب‌را بنومیدی‌بسر آوردم.

هوای بد وتکبت باری بود: طوفانی ومرطوب. درخیابانها گل‌بود و آب و آب بود وگل. روزهای پیاپی پردهٔ سیاهرنگ عظیمی از جانب مشرق برفرازلندن دامن می گسترد، که هنوزهم بیکسونرفته بود، گفتی‌که شرق از ازل ابرآلود و طوفانی بوده است. تند بادها چنان سخت بودندکه شیروانی عمارات مرتفع شهررا برمی‌کندند ودرختان روستا را ازبن برمی‌کندند وپرهٔ آسیاهابادی راازهم جدا میکردند؛ اخبار غم‌انگیزی ازمرك وکشتی‌شکستگی در دریاکناربپایتخت‌رسیده بود. سیلاب بارانهای شدید شورشهای‌بادراهمراهی

1- Temple 2- Garden Court

می‌کرد ، و روزی‌که درست در همان هنگامیکه بخواندن نشستم بپایان رسید بدترین این ایام بود . ازآن ایام تا به امروز ، «تمپل» تغییرات بسیار کرده است واکنون دیگر ازآن انزوای ملالت بار اثری نیست و مسیر رودخانه هم دورتررفته است . درطبقهٔ بالای آخرین عمارت اقامت داشتیم وبادی‌که آنشب از رودخانه میتاخت ، خانه را چون شلیك توپ ویا شکست امواج بزرگ بر کرانه ، میلرزاند . هنگامی‌که باران همراه باد فرو میریخت و به پنجره‌ها میخورد ، درحالیکه چشمانم را بالاکرده بودم وبه پنجره‌هاکه می لرزیدند و تکان‌میخوردندمی‌نگریستم، می‌پنداشتم‌که گوئی درفانوس دریائی طوفان‌زده‌ای هستم . گاه‌گاهی دود ازدودکش پائین میآمد ، انگارکه تاب رفتن بمیان‌چنین شبی را نداشت ؛ هنگامی‌که در راگشودم وبه پلکان نگریستم چراغهای‌پلکان خاموش بود وموقعی‌که صورتم را با دست سایه انداختم و ازپشت شیشهٔ پنجره نگاه کردم (بازکردن پنجره حتی‌بمیزان خیلی‌کم ، بعلت باد وباران‌غیرممکن بود،) دیدم‌که چراغهای حیاط خاموش است وچراغهای روی پلها میلرزند و آتش روی کرجی‌های رودخانه ازجلو باد چون رشحات تفتهٔ باران رانده میشوند .

ساعتم روی میزقرارداشت؛ مطالعه میکردم ودرنظرداشتم سرساعت‌یازده کتاب را برهم نهم . هنگامیکه‌کتاب را بستم ساعت‌کلیسای « سن‌پل » و تمام ساعتهای متعددکلیساهای شهر ـ بعضی سبقت می جستند بعضی همکامی‌می‌کردند وبرخی ازدنبال می‌آمدند ـ ضربهٔ موردنظر را نواختند . باد بطرزی‌عجیب، طنین زنگهارا از هم میگسست ؛گوش فرامیدادم و بچگونگی قطع ووصل این اصوات میاندیشیدم‌که صدای پائی را ازپله‌کان شنیدم .

اینکه چه‌حماقتی‌شدیداً تکانم دادوآن صدا را بنحو وحشتناکی‌باصدای پای خواهر متوفایم مربوط نمود مهم نیست . این احساس لحظه‌ای‌بیش‌نپائید، مجدداً گوش فرا دادم وصدای‌پاراکه می‌لغزید وسکندری می خورد شنیدم.پس ازاین‌که‌بخاطرآوردم که‌چراغهای‌پلکان خاموش است،چراغ‌مطالعه‌رابرداشتم وبه پاگرد پلکان رفتم. هرکس‌که پائین بود با مشاهدهٔ نور چراغ ازحرکت باز ایستاده بود ، زیرا برهمه جا سکوت حکم میراند .

همچنانکه به پائین مینگریستم فریاد زدم «کسی پائین است ، آره ؟ »
صدائی ازمیان تاریکی جواب داد: «چرا.»
ـ «کدام طبقه را میخواستید؟»

ـ «طبقهٔ بالا ، آقای پیپ را میخواهم.»

ـ «من هستم . اتفاقی که نیافتاده؟»

صدا جواب داد «خیر ، چیزی نیست،» ومتعاقب آن مردی بالاآمد .در حالیکه چراغ داروی نردهٔ پلکان بجلو گرفته بودم ایستادم واوآهسته به‌حیطهٔ نوررسید . چراغ حباب داری برای تابیدن برکتاب بود وحلقهٔ نورش بسیار فشرده وتنگ‌بود؛ لذا این‌مرد جز بمدت لحظه‌ای دراین حلقهٔ نورقرارنگرفت، لحظهٔ بعد ازآن خارج شد، ودرآن لحظه سیمائی را دیدم که درنظرم عجیب و بیگانه بود . مرد بیگانه باحالتی حاکی ازاین که ازدیدن من خوشحال‌است‌و بهیجان آمده مرا می‌نگریست .

هنگامیکه او به حرکت در آمد ومن نیزچراغ را برداشتم دریافتم که لباسی مناسب اما خشن ، چون لباس مسافران دریا ، برتن داشت ، موهای خاکستری بلندی داشت ، سنش در حدود شصت بود،درشت اندام بود وساقهای قوی ونیرومندی داشت وچهره‌اش ازتابش آفتاب ، خشن وتیره فام گشته بود. وقتی باخرین پله ویا پلهٔ ماقبل‌آخررسید نورچراغ‌هردوی مارا دربر گرفت، وبا بهت وگیجی ابلهانه‌ای دیدم که هر دو دست خود را به سویم دراز کرده است .

پرسیدم : «ببخشید ، چه‌کاری داشتید ؟»

مکث کرد وگفت : « کارم ؟ آه ! بله . با اجازهٔ شماکارم را بعد می گویم .»

ـ «مایلید توی اطاق بیائید ؟»

جواب داد : «بله، ارباب، مایلم توبیایم.»

سئوالی که‌کرده‌بودم‌دوراز‌مهمان نوازی بود،زیرا ازبرق نشاط‌آشنائیی که هنوزازچهره‌اش پرتوی افکند سخت ناراحت بودم . از آن حالت منزجر بودم،زیرا بنظرمیرسید که انتظارداشت‌بشوق‌اوجواب گویم وعکس‌العمل‌مطلوبی نشان دهم . اورا باطاقی که هم‌اکنون ترک‌کرده بودم بردم وپس‌ازاینکه‌چراغ را روی میز گذاشتم با حداکثرادبی‌که درآنحال ممکن بود ازاو تقاضاکردم که مقصود خود را بیان‌کند. با حالتی بس عجیب پیرامون خود را نگریست با حالت تعجب آمیخته بشادی،چنانکه گوئی‌دراشیائی‌که با دیدهٔ تحسین‌بآنها می نگریست سهیم بود ـ ونیم تنهٔ خشن خود را در آورد وکلاهش را از سر برداشت.آنوقت دریافتم که‌سرش‌طاس بودوفقط دراطراف آن موهای‌خاکستری

رنگی روئیده بود ، اما کوچکترین نشان آشنائی دراو ندیدم . باز هردودست خود را بطرفم درازکرد .

درحالیکه ظنی بدیوانگیش میبردم گفتم : «مقصودتان چیست؟» از نگاه کردن بمن بازایستاد وبآرامی دست راستش رابرسرش مالید . با صدای خشن وشکسته‌ای گفت : «برای مردی که این‌مدت‌دراز چشم‌انتظار بوده واین همه‌راه دوررا آمده‌مایهٔ‌ناامیدی‌ودلشکستگیه! اما شمارا هم‌نمیشه‌ملامت کرد... هیچکدوم ازمارا نمیشه ملامت کرد . چند لحظه بعد حرفم را میزنم، لطفاً نیم دقیقه بمن وقت‌بدهید.» بر صندلیی که درکنار بخاری‌قرارداشت نشست، پیشانیش را درمیان دستهای آفتاب سوخته وپررگ وپی خود پنهان نمود . دراین ضمن به دقت او را نگریستم ، خودرا کمی عقب‌کشیدم ؛ اما اورانشناختم .

برگشت وازفرازشانه به‌پشت‌سرنگریست وگفت : «کسی دراین‌نزدیکی‌ها نیست ، آره؟»

ــ «شما که یك آدم بیگانه هستید ودراین ساعت ازشب باطاقم آمده‌اید چرا این سئوال را میکنید؟»

درحالیکه سرش را با حالتی حاکی ازمحبت وتوأم با تأمل، که درعین حال بسیارنامفهوم ومایهٔ خشم وانزجاربود، روبمن تکان‌میداد گفت: «ماشاءالله که جوان خوشگلی هستی . خوشوقتم که بزرگ شده‌ای، جوانی خوشگل! اما توقیفم نکن ، بعدها پشیمون میشی.»

ازنیتی که ابراز داشته بود چشم پوشیدم ، زیراکه اورا شناختم ! حتی آنوقت هم نمی توانستم خطوط برجسته‌ای ازسیمایش را بخاطربیاورم ، منتها اورا شناختم . اگر باد و باران ، سالهائی را که درمیان آمده بودند رانده واشیائی راکه میان‌ما حائل شده بودند پراکنده بود وما را به قبرستان کلیسا ، آنجائی‌که نخستین بار باهم روبروشده بودیم ، برده بود محکوم‌آشنارا بهتر ازاین نمی شناختم . مردی‌که روی صندلی‌کنارآتش نشسته بود نیازی نداشت به‌این‌که سوهانی ازجیب درآورد ونشانم دهد، نیازی نداشت به‌این که‌دستمال را ازگردن بازکندوبدورسر بپیچد . نیازی نداشت به‌اینکه دستها را بزیربغل ببرد وددراطاق، لرزان‌لرزان ولنگان‌راه‌رودوباترس‌ووحشت به‌پشت سربنگرد، تااورا بازشناسم . هنوز این تصورات را درمن برنیانگیخته بودکه وی را باز شناختم ، هرچندلحظه‌ای قبل کمترین ظن‌وگمانی به‌هویتش نمی‌بردم .

بآنجائی‌که ایستاده بودم برگشت وبازهردودستش را بسویم درازکرد،

چون نمیدانستم چه باید کرد ـ زیرا ، درآن بهت وشگفتی ، متانت و آرامش خویش را ازدست داده بودم ـ بااکراه دست دردستش گذاشتم . صمیمانه‌دستم را فشرد ، آن را بلبانش نزدیك کرد وبوسید وهمچنان آنرا نگهداشت .

گفت : « پسرم واقعاً که شرافتمندانه رفتار کردی ، پیپ شریفم! کاری که توکردی هرگز فراموش نکرده‌ام!»

تغییری دراحوالش پدیدآمد، گوئی میخواست درآغوشم گیرد .دستی بر سینه‌اش گذاشتم وکنارش زدم ، گفتم : «تأمل‌کن . جلونیا ! اگربخاطر عملی که هنگامیکه بچه‌ای‌کوچك بودم انجام داده‌ام سپاسگزارید امیدوارم‌که حق شناسی خود را با اصلاح مشی زندگی خود ابراز داشته باشید . اگر برای اظهارتشکرازمن به‌اینجاآمده‌اید، این عمل لزومی نداشت. معهذا، بهرحال، مرا پیداکرده‌اید ،ودراحساساتی‌که شما را باینجا کشیده است شایدچیزخوب ومستحسنی هم نهفته باشد ، من هم شما را از خود نخواهم راند ، اما مطمئناً باید بدانیدکه ... من ....»

نگاهش چنان خیره وسوزان بودکه‌کلمات در دهانم پژمرد وخشکید .

مدتی درسکوت در همدیگر نگریستیم ، سپس اظهار داشت : « داشتین میگفتین که مطمئناً باید بدونم . چه چیز رو باید مطمئناً بدونم ؟»

ـ«که مایل نیستم دوباره مراودهٔ تصادفی مربوط به خیلی پیش ازاین‌را باشما تحت این‌شرایط ومقتضیات متفاوت، تجدیدکنم. خوشوقتم ازاینکه گمان میکنم ازاعمال گذشته ندامت حاصل‌کرده وخود را اصلاح‌کرده‌اید . ازشنیدن این مطلب خوشحالم . خوشوقتم‌که حالاکه فکر میکنید شایستهٔ سپاسگزاری هستم آمده‌ایدکه ازمن تشکرکنید ولی معهذا سیرزندگی‌ما باهم متفاوت‌است. خیس هستید و خسته بنظرمیرسید . قبل ازاینکه بروید مایلید چیزی بنوشید؟»

دستمال گردنش را شل بگردن بسته بود و در حالیکه منتهاالیه آن را میجوید ایستاده‌بود وخیره مرا نگریست.همچنانکه هنوز گوشهٔ‌دستمال‌رابدهن داشت وخیره‌خیره نگاهم می‌کرد جواب داد: «فکرمیکنم قبل‌ازاینکه برم بدم نمیادچیزی‌بخورم، خیلی‌متشکرم.»

روی یکی ازمیزهای‌کوچك ، سینی حاضری قرارداشت ، آنرا به میز نزدیك بخاری انتقال دادم و ازاوپرسیدم چه میل دارد ؟ به یکی ازبطری‌ها، بی‌آنکه آنرا نگاه‌کند و یاصحبتی‌کند ، اشاره‌کرد ؛ «رم» و آب گرم برایش درست‌کردم . در طی انجام این‌کار سعی داشتم‌که ثبات وعدم تزلزل دستهایم

را حفظ کنم، اما نگاهش ، همچنانکه به پشتی صندلی تکیه داده بود و انتهای بلند دستمال گردن در گل کشیده‌اش را به دندان داشت ـ مسلماً آنرا فراموش کرده بود ـ تسلط برحرکت دستهایم را دشوارساخته بود . هنگامیکه‌سرانجام گیلاس را جلوش گذاشتم درشگفتی وحیرت دیدم که چشمانش پرازاشك‌است .

تا این لحظه ، ایستاده برجای مانده بودم و مخفی نمی داشتم که مایل برفتنش بودم ، اما با مشاهدهٔ وضع تأثرانگیر این مرد به رقت گرائیدم و درد خجلت وپشیمانی قلبم را فشرد . با عجله چیزی برای خود در گیلاس ریختم و يك صندلی جلومیز کشیدم و گفتم : «امیدوارم ازاین که چند لحظه پیش با شما بدرشتی رفتار کردم بدل نگیرید ، قصدچنین کاری‌را نداشتم واگر اینطوربوده متأسفم . برای شما سعادت وخوشبختی آرزومیکنم !»

هنگامیکه گیلاس را به لبانم نزدیك کردم ، با تعجب بانتهای دستمال گردن که هنگامیکه‌از گردن‌باز کرداز دهانش پائین افتاد نظری افکندودستش را بسویم پیش آورد . دستم را در دستش گذاشتم . سپس مشروبش را نوشید و آستینش را بروی پیشانی وچشمانش کشید .

پرسیدم : «چگونه زندگی می کنید؟»

ـ «دردنیای جدید[1] ـ که‌هزارها فرسخ دریای‌طوفانی میان اینجاوآنجا فاصله است ـ گله‌داری ومال داری میکردم، بعلاوه توی‌کارهای دیگه هم دست انداخته بودم.»

ـ «بحمدالله که کاروبارتان خوب است؟»

ـ «خیلی‌خیلی خوب. اشخاص‌دیگری هم‌هستن که‌با من به‌اونجااومده‌اند و کاروبارشون خوبه ، ولی هیچکس دراین‌خصوص به‌پای من نمیرسه، از این حیث اسم ورسمی‌دارم .»

ـ «خوشوقتم که اینطورمی‌شنوم.»

ـ «فرزند عزیزانتظارهم داشتم که اینطوربگی.»

بی‌آنکه تأمل بکنم‌ویا بکوشم که‌این کلمات ولحنی راکه درآن ادا شده بودند درك کنم و دریابم ، بسوی نکته‌ای که همان لحظه بخاطرم رسیده بود منحرف‌شدم . پرسیدم : «آیاآن کسی راکه يك وقتی پیش‌من فرستاده بودید، ازآن وقت تا بحال دیده‌اید؟»

ـ «نه؛ نه چشمم بهش افتاده ونه هم میلی بدیدنش داشتم.»

۱ـ مراد استرالیا است .

ـ«با کمال صداقت آمد و دو اسکناس یك پوندی را برایم آورد. همانطوری که میدانید آنوقتها خیلی بی‌چیز بودم و برای یك پسربچهٔ فقیر و بی چیز دو اسکناس خودش خیلی بود. اما من هم مثل شما از آنوقت کاروبارم خوب شده است و باید اجازه بدهید که آن پول‌را بشما پس بدهم. میتوانید خرج پسربچهٔ بی نوای دیگری بکنید.» کیف پولم را درآوردم. هنگامیکه کیف را روی‌میز گذاشتم و آنرا گشودم مراقبم بود، هنگامیکه از میان محتویاتش دو اسکناس یك پوندی را جدا میکردم مراقبم بود. اسکناس‌های تا نخورده‌ای بود، آنها را تا کردم و بدستش دادم؛ اما او همچنان بدقت مرا می‌نگریست. آنها را رویهم گذاشت، از درازا تا نمود، پیچی به آنها داد و جلو شعلهٔ چراغ گرفت و خاکسترشانرا در سینی ریخت.

با تبسمی که چون اخم بود و اخمی که تبسم مینمود گفت: «ممکن است جسارتاً از شما بپرسم که چطور وضع مالیتون از آنوقتی که شما و من توی اون زمین‌های باتلاقی لرزآور بودیم، خوب شده؟»

ـ«چطور؟»

ـ«بله!»

گیلاسش را خالی کرد، برخاست، دستهای آفتاب سوخته‌اش را روی نمای بخاری قرارداد و در کنار آن ایستاد. یك پارا کنار میله‌های بخاری گذاشت تا آنرا گرم کند؛ از پوتین خیسش بخار برمیخاست. اما او نه به‌آن نگاه کرد و نه آتش را نگریست، بلکه مدام مرا نظاره میکرد. دراین وقت بود که شروع بلرزیدن کردم.

پس از آنکه توانستم لبهایم‌را ازهم بگشایم و چند کلمه‌ای برزبان بیاورم، بخود فشار آوردم که بگویم (گرچه بوضوح قادر به‌انجام این‌عمل نبودم) که برای رسیدن به ثروتی مرا برگزیده‌اند.

گفت: «ممکنه یك کرم خاکی سئوال کنه چه ثروتی؟»

بالکنت زبان گفتم: «نمیدانم.»

ـ«ممکنه یك کرم خاکی سئوال کنه ثروت چه کسی؟»

بازبالکنت گفتم: «نمیدانم.»

محکوم آشنا گفت: «بذاریبینم می‌تونم مقداردرآمدتون را از اونوقتی که بیست ویك سالتون شده حدس بزنم! راستی اولین رقمش، پنج نبود؟»

درحالیکه قلبم بسان پتکی که نامنظم فرود آید برسینه‌ام می‌کوفت از روی

صندلیم برخاستم ، ودرحالیکه دستم برپشتی آن بود ایستادم وخیره‌خیره اورا نگریستم . ادامه داد وگفت : «واما راجع به سرپرست ، یك سرپرست و یا همچین کسی‌وقتی که صغیر بودی باید وجود داشته باشه، شاید هم‌یه‌مشاورحقوقی. حرف اول اسم اون مشاور حقوقی «ج» نیس ؟ »

حقایق مربوط بهوضع وموقعیتم صاعقه‌آسا برسرم فرودآمد وتلخکامیها ، مخاطرات،رسوائیهای ناشی‌از آن‌و نتایج گوناگون آن‌باچنان تراکمی برمن‌هجوم آوردندکه درزیرفشارشان خردشدم و برای‌کشیدن هرنفسی ناچار از مبارزه و تقلای جانکاه بودم .

سخن ازسرگرفت : « فرض‌کن طرف اون‌مشاورحقوقی‌که اسمش‌با«ج» شروع میشه وممکنه جگرز باشه ـ فرض‌کن‌که طرف به پرتسموث[1] آمده‌باشه‌و درآنجا پیاده شده وخواسته باشه‌که بیادشما را ببینه . الان گفتی‌که «بهرحال مرا پیداکرده‌اید .» خوب ! بهر حال، آیا پیدایت‌کرده‌ام ؟ از پرتسموث به شخصی درلندن نامه‌ای نوشتم وآدرس ترا خواستم. اسم اون شخص معلومه‌که ومیك است .»

قادربتکلم‌کلمه‌ای نبودم . حتی اگرآن‌کلمه زندگیم را نجات میداد. همچنانکه یك‌دستم‌روی صندلی ودست دیگرم روی سینه‌ام‌که درحال‌خفقان‌بنظر میرسید قرارداشت، ایستاده بودم ـ باری،درحالیکه اورا با بهت وحیرت نظاره میکردم ایستادم تااینکه اطاق شروع به چرخیدن‌کرد ودرصندلی چنگ زدم . مراگرفت وبطرف‌نیمکت‌کشاند، به تشکچه‌ها تکیه‌ام دادویکی‌اززانوانش‌رادر مقابلم زمین زد وچهره‌ای راکه اکنون خوب بخاطرمیآوردم واز آن احساس اشمئزازمیکردم به چهره‌ام نزدیك‌کرد .

ـ« بله ، پیپ ، فرزند عزیز، من ترا آقاکرده‌ام ! این منم‌که این‌کار راکرده‌ام . آنوقت‌قسم خوردم‌که هروقت یك‌پوند پول گیرم بیاداون پول‌باید خرج توبشه . بعد هم قسم خوردم وقتی‌که کارم گرفت وپولدار شدم توهم باید پولدار بشی . من بسختی زندگی‌کردم‌که تو براحتی زندگی‌کنی. من سخت کارکردم‌که توکارنکنی ، چه فرق میکنه ، فرزند عزیز؟آیا اینه برای این میگم‌که منت سرت بذارم ؟نه ، ابداً . اینه برای این میگم‌که بدونی سگ بدبختی که دنبالش کرده بودند و توزندگیشو نجات دادی سرش را اینقدر بالاگرفته‌که تونسته‌کسی راآقاکنه ، وپیپ اون‌آقا توهستی! »

1- Portsmouth

اجتناب ووحشتی که‌ازاوداشتم‌با بیزاری وتنفری که ازاواحساس‌میکردم چندان چندش انگیز بود که اگرجانور درنده‌ای هم بود نفرت ووحشت من به آن پایه نمی رسید .

ـ«پیپ ، نگاه کن،من پدر دویم توهستم . توفرزند منی ،ازهرفرزندی برام عزیزتری . پول را به این منظور پس‌انداز کردم که تو خرج کنی . اونوقتهائی که دریك کلبهٔ دورافتاده چوپانی‌میکردم وجز قیافهٔ گوسفندان چیز دیگری نمی دیدم، تا اینکه فراموش کردم که مردوزن‌چه شکلی‌اند، قیافهٔ‌تورا میدیدم . ای بساکه دراون‌کلبه ، وقتی می‌نشستم وشام یا نهارم را میخوردم ، چاقویم را زمین میگذاشتم ومیگفتم: «پسرم اینجاست،ووقتی که میخورم‌ومینوشم نگام‌میکنه!»وای‌بسااوقات که تورا بهمان‌وضوح‌وروشنیی که درباتلاقهای‌مه‌آلود دیده بودم میدیدم. هردفعه میگفتم : «خدا بکشدم!ـ» وبیرون میرفتم که درزیر آسمان‌بازتکرارکنم: «خدابکشدم ! اگه‌پولدارو‌آزادبشم وپسرم راآقانکنم.» واین‌کار راکرده‌ام . ماشاله‌ماشاله به خودت نگاه‌کن ، فرزند عزیز! به‌این اطاقهای خودت‌که مثل اطاقهای یك لرده نگاه‌کن! یك لرد! بتوفیق خدا در شرط‌بندی‌ها پابپای‌لردها پول نشون‌میدی واونهاراازمیدون درمی کنی!»

دربحبوحهٔ شوق‌وهیجان وکامیابی خود، باآنکه می‌دانست چیزی‌نمانده که من ضعف‌کنم ، به‌عکس‌العمل من دراین باره توجهی نداشت و همین مایهٔ تسلای خاطربود .

ساعتم را ازجیبم بیرون‌کشید ویکی ازانگشترهای دستم را بطرف خود برگرداند،درحالیکه من ازسرانگشتش چنانکه گوئی ماری است خود را پس میکشیدم،وادامه داد: «نگاه‌کن! ساعت طلاست ،چقدرهم قشنگه ، شایستهٔ یك آقاست ! پیراهنت را نگاه‌کن ؛ عالی وقشنگ ! لباسهاتو نگاه کن ؛ بهترش را نمی‌شه گیرآورد!» چشمانش را بدورتادوراطاق گرداند وگفت: «وکتابهات همینطور.صدتاصد تا توقفسه‌ها رویهم بالا رفته‌اند ! و آنها را میخونی ، نه ؟ وقتیکه اومدم داشتی‌کتاب میخوندی . ها،ها،ها ! فرزندعزیز، اونها را برام خواهی خواند ! واگه بزبان خارجی هم باشند، که من نمی فهمم ، همون قدر احساس غرور خواهم کرد،انگارکه‌می‌فهمم.» وبازهردودستم راگرفت‌وبه‌لبانش نزدیك‌کرد، حال‌آنکه خون درعروق من یخ زده ومنجمد شده بود.

صدای «تیك»ی که من‌که خوب آنرا بخاطر داشتم از گلویش شنیده شد ، پس ازاینکه دستش را بروی چشمان و جبینش‌کشید ـ و درنظرم دراین

هنگام‌که غرق اشتیاق وهیجان بود هرچه بیشتر ترسناك بود ــ گفت : «پیپ به حرفهای من اهمیت نده . فرزند عزیز توکاری بهترازاین ازدست ساخته‌نیس وآروم ترهم نمیتونی باشی . تواونطورکه من بابردباری چشم براه‌بودم چشم بانتظار نبودی. آمادگی‌ای‌که من‌داشتم تونداشتی . اما هیچوقت‌فکرنمیکردی که ممکنه من باشم ، نه ؟»

جواب دادم: «اوه، نه، نه ... هرگز، هرگز!»

ــ «خوب ، حالا میدونی‌که من بودم، تك‌وتنها . توی این‌کار ، دست ذیروحی جزخودم وآقای جگرز نبوده.»

پرسیدم: «هیچکس دیگر نبود؟»

بانگاهی تعجب‌آمیز گفت : «نه چه‌کس دیگه‌ای می‌تونست‌باشه؟ فرزند عزیز، ماشاءالله چقدر بزرگ وخوشگل شده‌ای ؟ پای خوش چشم وابروئی‌در میونه ــ ها؟ پای خوش چشم و ابروئی‌که به فکرش خوش بودی‌درمیونه، نه؟»

آوخ ، استلا ، استلا !

ــ«فرزند، اگرپول‌بنونه اورا بخره، مال‌توخواهدبود. منظورم‌این‌نیس که آقائی مثل تو، اینقدرخوشگل وخوش قواره ، نتونه اورا به طرف خودش بکشه وبازی‌را ببره، اما پول‌هم پشتت هست ! بگذار آنچه‌راکه داشتم میگفتم تموم‌کنم ، فرزند . دراون‌کلبه ودراون مزدوری، پولی راکه از اربابم برایم جا موند برداشتم، (اربابم‌که مثل خودم بود مرد) آزادیم را بدست آوردم و دنبال‌کار راگرفتم . دنبال هرکاری میرفتم بخاطرتومیرفتم ؛ دنبال هرکاری میرفتم میگفتم: «خدا ، بلابراون نازل‌کنه اگه برای اونباشه!»کارم عجیب‌بالا گرفت . همونطورکه الان گفتم‌ازاین حیث معروف شده‌ام . اون پولی‌که‌اربابم گذاشته بود ومنافع‌چند سال اول بود، که برای‌آقای جگرز فرستادم ــ یعنی برای توکه اونوقت مطابق‌کاغذی‌که نوشته بودم بدنبالت اومد.»

اوه ،کاش هرگز نیامده بود !کاش مرا درآهنگری بحال خود گذاشته بود ــ هرچند ازشادمانی به‌دور بودم، ولی درمقام مقایسه خوشبخت‌تر بودم !

ــ« وبعد،فرزند، نگاه‌کن ، این پاداش من بودکه در خفا بدونم دارم یك آقائی می‌سازم . اسبهای اصیل مستعمره نشینان شاید وقتی که راه میرفتم گرد وخاك بصورتم میپاشیدند ، من چی میگفتم ؟ بخودم میگفتم : « دارم یه آقائی میسازم که شماها به‌گردش نمی‌رسین » و وقتی یکی ازاونها به دیگری میگفت : «چند سال پیش محکوم‌به اعمال شاقه بود وحالا هم‌آدم جاهلی‌است،

معهذا آدم پولداری است ، من چی میگفتم ؟ بخودم میگفتم : « اگه‌آقا نیستم وسواد ندارم ، اما یك همچی‌کسی دارم . همهٔ شما حشم وملك دارید؛ کدامیك ازشما یك‌آقای تربیت شدهٔ‌لندنی دارید؟» باین‌ترتیب مدام درفکرم‌این‌موضوع را گنجانده‌بودم‌که محققاً روزی خواهم اومد وپسرم را خواهم دید وخودم را درخانهٔ خودش باو معرفی‌خواهم‌کرد.»

دستش رابروی شانه‌ام‌گذاشت،ازاحساس اینکه شاید دستش آلودبخون باشد بخود لرزیدم.

ـ«پیپ ، ترك‌اون نواحی آسان نبود ، وبی‌خطرهم‌نبود، اما به‌این‌فکر چسبیدم ، هرچه سخت‌ترمی نمود محکمتر بآن می‌چسبیدم، چون مصمم بودم و هوای تراکرده بودم . بالاخره اون فکر را عملی‌کردم ، آره فرزند عزیز، عملی‌کردم!»

کوشیدم افکار پراکنده‌ام راگردآورم، اما گیج وبیحس بودم.ودرتمام مدت ، درنظرخودم ، چنین می‌نمودم‌که بیشتربه باد وباران توجه داشتم تابه او؛ حتی اکنون هم نمی توانستم صدایش را ازصدای بادوباران تفکیك‌کنم ، گرچه صدای باد وباران بلند وصدای اوپست بود .

پرسید : «کجا مرا جامیدی؟آخه مرا باید بکجائی جا بدی،فرزند.»

گفتم : «برای خواب؟»

جواب داد : «بله ، برای خوابی‌عمیق وطولانی ، زیراکه ماهها‌وماهها روی امواج دریا تکان خورده وبالا وپائین رفته‌ام.»

ازروی نیمکت برخاستم وگفتم : «رفیقم اینجا نیست ، باید دراطاق او بخوابید .»

ـ«فرداکه برنمیگرده ؛ برمی گرده؟»

علیرغم سعی‌وکوشش ماشین‌وار جواب‌دادم: «نه، برنخواهدگشت.» در حالیکه‌آهنگ صدایش راپست‌کرده وانگشت بلندش‌را بشیوهٔ ممتا داری به‌روی سینه‌ام قرار داده بود گفت : «برای اینکه ، نگاه‌کن ، احتیاط لازمه . »

ـ«منظورچیست ؟ احتیاط؟»

ـ«آخه میدونی پای مرگ درمیونه.»

ـ«مرگ چیه؟»

ـ«آخه مرا ازاینجاتبعید ابدکرده‌اند،ومجازات برگشتن اعدامه.این چند ساله خیلی‌ها از تبعیدگاه در رفتن ومسلماً اگرگیر بیفتم‌دارم‌می‌زنن.»

فقط همین مانده بود ! این مرد نکبت‌بار ، پس‌ازاینکه زنجیر زرین و سیمین نکبت بارش را سالها بر گردنم نهاده بود، اکنون زندگی خودرا بخاطر آمدن نزدمن بخطرانداخته وخویشتن را درپناه حمایت من قرارداده بود !

اگر بجای نفرت وانزجارازاو،اورا دوست میداشتم؛اگر بعوض‌اشمئزاز ناشی ازنفرت وبیزاری شدید ، شوق زده به اودل بسته بودم ، وضع‌بدترازاین نبود؛ برعکس بهتر میبود، زیرادرآنصورت حفاظت وحمایت از اوطبیعی بودو خواست دل.

اولین‌اقدام‌احتیاطیی که‌بعمل‌آوردم بستن‌کرکره‌ها ، بمنظوراینکه نوری ازخارج‌نتابد،وسپس‌بستن‌ومحکم‌کردن‌درها بود.هنگامیکه‌این کارهارا میکردم اوپشت میزایستاده‌بود«رم» وبیسکویت میخورد ؛ وقتیکه اورا بدینسان‌مشغول یافتم ، بازمحکوم آشنا را به هنگام صرف غذا در زمین‌های باتلاقی دربرابر خود دیدم .چنین بنظرم می‌آمدکه گوئی باید بزودی‌خم شود وبسوهان‌کردن آهن ساق پایش بپردازد .

پس ازآن به اطاق هربرت رفتم و هر نوع ارتباطی را که با پلکان داشت ، مانند اطاقی‌که گفتگو در آن صورت گرفته بود ، قطع‌کردم و از او پرسیدم که‌آیا به بسترخواهد رفت یانه . گفت: «بله»و«پیراهن‌وشلواراعیانی»ام را ازمن خواست‌که صبح بپوشد .آنهارا بیرون‌آوردم و برایش‌کنار گذاشتم . هنگامیکه هردو دستم راگرفت تا شب بخیربگوید بازخون دررگهایم یخ زد.

بی‌اینکه بدانم چگونه اینکاررا کردم خود را از چنگش رهاکردم ، آتش‌اطاقی‌راکه باهم درآن بودیم روبراه‌کردم ودرکنارآن نشستم . از رفتن برختخواب وحشت داشتم . بمدت یك یا دوساعت چنان‌گیج وبی‌حس بودم‌که قادر بفکرکردن نبودم. تاموقعی‌که شروع بتفکر نکردم کاملا وچنانکه‌باید در نیافته بودم که‌چقدرناامیدوبی‌پناهم وچگونه‌کشتی‌امیدها وآرزوهایم درهم‌شکسته است .

نقشه ها وطرح‌های میس‌هاویشام خواب وخیالی‌بیش نبود. اصلا برای همسری من‌درنظر گرفته نشده بود. وجودم در«ساتی‌هاوس» فقط به این‌منظور تحمل‌می‌شدکه وسیلهٔ تفنن‌خاطر میس‌هاویشام بودم، زیرا بدینوسیله‌خویشاوندان آزمند خود را شکنجه می‌داد : ماشینی بودم که قلب خودکاری درآن‌کار گذاشته بودند وفقط‌هنگامی مرا بکارمی‌انداختند که‌کاردیگری نداشتند ،این نخستین رنجهای جانکاه من بود .

جانشکافترین و عمیقترین دردم این بود که جورا ترک کرده بودم ، و اینکه مرد محکومی که نمی‌دانستم متهم بچه جنایتی بود درهمان خانه‌ای که‌در آن به تعمق مشغول بودم در خطر دستگیرشدن ودر معرض بدار آویختن در «اولد بیلی[1]» بود .

طبیعی‌بود که نزد جو بازنمی‌گشتم، نزدبیدی نیزهرگز بازنمی‌گشتم : دلیل سادهٔ این‌کار گمان میکیم بیش از هرچیز رفتار و روش ناشایستی بود که نسبت بدانها درپیش‌گرفته بودم. هیچ حکمتی‌درجهان قادرنبود تسلای‌خاطری راکه سادگی‌ووفاداری‌آندو بمن می‌بخشید ، درمن بوجودآورد. اما هرگز، هرگز، هرگز نمیتوانستم‌آب رفته رابجوی بازآرم .

درهرطغیان بادوباران ، صدای تعقیب‌کنندگان محکومین را میشنیدم. حتی میتوانم سوگند بخورم که دوبار صدای کوفتن در حیاط و نجوائی را شنیدم . درحالیکه این خوف وهراس برمن سنگینی میکرد شروع بتصور و یا بخاطرآوردن این مسائل کردم‌که اخطارهای مرموزی دربارهٔ نزدیك شدن این مرد دریافت داشته و در هفته‌های پیش درخیابان ازکنارقیافه هائی‌که به قیافهٔ او میمانستند گذشته بودم، واین همانندی ها بهمان نسبتی‌که اونزدیك‌تر میشده زیادتر میگردیده است و این روح تبهکار ، بطریقی این پیام‌آوران را بسوی من اعزام داشته ودراین شب طوفانی خود نیز، درست همانگونه‌که پیام‌آوران خبرداده بودند، در رسیده بود وبا من بود .

همچنانکه خاطرم انباشته ازاین اندیشه‌ها و توهمات بود ، این اندیشه حاصل‌آمدکه چشمان‌کودکانهٔ‌ام او را مردی بس خشن دیده بود ؛ شنیدم‌که محکوم دیگرپیاپی میگفت‌که اوسعی‌میکرده وی را بکشد ؛ او را درته‌گودال دیده‌بودم‌که چون‌جانوری وحشی‌میدریدومی‌جنگید. ازمیان چنین‌خاطراتی‌این وحشت مبهم درخاطرم راه یافت‌که شاید دورازحزم واحتیاط باشدکه سرتاسر شب خاموش را در زیر یك سقف با او بسربرم . این وخشت همچنان‌گسترش یافت تا اینکه فضای اطاق را ازخود انباشت ومرا برانگیخت‌که شمعی بردارم وبه اطاق او روم وبارمسئولیت مخوف ومدهشم را بنگرم .

دستمالی بدور سرپیچیده وچهره‌اش درخواب ، تاثر ناپذیر و خشن و عبوس‌وافسرده بود و درخواب‌آرامی فرورفته بود، گرچه طپانچه‌ای هم روی بالشش نهاده بود . پس ازحصول‌اطمینان ازاین‌که غرق خواب است‌کلید را به

[1] - Old Bailey زندان تبهکاران لندن

دراطاقش نزدیك کردم وقبل ازاینکه مجدداً درکنار آتش بنشینم آترا چرخاندم. بتدریج ازروی صندلی لغزیدم وبرکف اطاق درازکشیدم. هنگامیکه بیدارشدم، بی آنکه از تصور بیچارگیم جدا شده باشم ، ساعت کلیساهای بخش شرقی شهر با ضربات خویش پنج بعد از نیمه شب را اعلام میکردند . شمع ها خاموش و آتش افسرده بود وبادوباران ظلمت قیرگون شب را تیره تر وانبوه ترمیساخت.

واین پایان دومین مرحلهٔ آرزوهای پیپ بود

فصل چهلم

جای بسی‌خوشوقتی بود که میبایست احتیاطات‌لازم را برای تأمین‌جان وحفاظت میهمان مخوفم‌معمول‌دارم، زیرافکراین کار که هنگام‌بیداری‌بخاطرم هجوم‌آورد افکاردیگررا بصورت توده‌ای مشوش ودرهم، درمسافتی دور ازمن نگهداشت .

عدم امکان مخفی داشتنش دراین‌اطاقها امری مسلم بود. این‌کارشدنی نبود وکوشش برای انجام‌آن‌چیزی‌جز سوءظن بیار نمی‌آورد . درست‌است‌که اکنون دیگر«منتقم» را در خدمت نداشتم ، اما پیرزنی فتنه انگیزکارهایم را میکردکه بستهٔ پاره پورهٔ جانداری‌راکه نوه‌اش میخواند همراه خود می‌آورد ومستورنگهداشتن‌اطاقی‌ازآن‌دوحس‌کنجکاوی‌آنهارابیش‌ازپیش‌برمی‌انگیخت. هردوچشمانی‌کورسو داشتندکه من ازمدتهاپیش‌علت‌آنرا بیماری مزمن‌دزدانه نگاه‌کردن ازجای‌کلید تشخیص داده بودم . همیشه هنگامیکه وجودشان مورد احتیاج نبود حاضرودم دست بودند ؛ درحقیقت این تنها خصیصهٔ قابل اطمینان آنها ، سوای دزدی، بود . برای اینکه به‌آنها بفهمانم‌که رازی درمیان نیست تصمیم گرفتم‌که صبح اعلام‌کنم عمویم بی‌خبرازولایت‌آمده است .

هنگامیکه هنوزکورمال کورمال اطراف را می‌گشتم‌که وسیله‌ای برای روشن‌کردن چراغ پیدا کنم ، این تصمیم را گرفتم . چون بالاخره وسیله‌ای پیدا نکردم ناچار بطرف اطاق دربان مجاور بدنبال کشیکچی رفتم‌که بیاید و با فانوسش چراغ را روشن‌کند . هنگامی‌که‌کورمال‌کورمال پائین می‌رفتم‌در راه پلهٔ تاریك روی چیزی افتادم ، و این چیز آدمی بود که درکنجی قوز کرده بود .

چون موقعی‌که پرسیدم آنجاچه‌کار میکند جوابی نداد به طرف اطاق

دربان دویدم و گفتم که بیدرنگ بکمکم بیاید . این‌حادثه را در راه برایش شرح دادم .

باد چون همیشه بشدت میوزید . پروائی نداشتیم از اینکه شمع داخل فانوس را برای روشن‌کردن چراغهای خاموش روی پلکان بخطر بیاندازیم. پلکان را ازپائین تابالابازرسی‌کردیم وکسی‌را نیافتیم. سپس این‌فکر بخاطرم رسیدکه ممکن‌است به درون اطاقهایم خزیده باشد ، لذا پس از اینکه شمعم‌را با شمع فانوس‌کشیکچی روشن‌کردم، اورا دم درنگهداشتم واطاقها راباتضمام اطاقی‌که مهمان مخوفم‌درآن خوابیده بود دقیقاً بازرسی‌کردم. همه‌جا آرامش حکمفرما بود و محققاً هیچ شخص دیگری درآنجا نبود .

این فکر که دراین شب استثنائی‌کسی روی پلکان‌کمین‌کرده باشد مرا سخت مشوش ساخت. بامید اینکه حرفهای امیدوارکننده‌ای از کشیکچی‌بیرون بکشم ، دم دریك‌گیلاس‌مشروب بدستش‌دادم وپرسیدم‌که‌آیا در را برروی‌آقائی که احتمالا شام را دربیرون خورده باشدگشوده است .گفت، بله، درساعتهای مختلفهٔ شب دررا بروی سه نفرگشوده است . یکی‌ازآنها در «فانتین‌کورت»[1] ودونفر دیگردر «لین» [2] زندگی میکردند وهرسهٔ آنها راکه بخانه میرفته‌اند دیده است . ضمناً تنها مردی‌که در عمارتی‌که‌آپارتمان من جزئی ازآن بود اقامت داشت، چند هفته بود به ده رفته بودوآنشب نیز محققاً مراجعت نکرده بود ، زیرا هنگامیکه ازپله‌ها بالاآمدیم دراطاقش راکه مهمور به مهرخودش بود همچنان بسته دیدیم .

کشیکچی‌گیلاس را بدستم داد وگفت :«آقا ، شب اینقدر بدو طوفانی بودکه اشخاص خیلی‌کمی از دروازهٔ من وارد خانه شدند . بغیرازآن سه نفر آقائی‌که اسم بردم‌کس دیگری را بخاطر نمیآورم ، تا اینکه در حدود ساعت یازده بودکه‌آدم غریبی سراغ شما راگرفت .»

زیر لبکی‌گفتم : « عمویم بود .»

ـ «آقا ، ایشان را دیدید ؟»

ـ « بله ، ... ، بله .»

ـ « شخصی را هم‌که همراهشان بود دیدید ؟»

تکرارکردم : «شخصی‌که با او بود !»

کشیکچی جواب داد : « حدس زدم‌که باید با او باشد . چون وقتی‌که

1- Fountain Court 2- Lane

عمویتان برای پرسیدن محل اقامتتان ایستادند آنشخص هم ایستاد، وقتیکه ایشان براه افتادند او هم براه افتاد.»

ــ «چه جور آدمی بود؟»

کشیکچی دقت خاصی دراین مورد نکرده بود: بنظراو کارگری بوده وبگمان او در زیر پالتوی تیره رنگش یك نوع لباس خاکی رنگ بتن داشته است. کشیکچی، طبعاً چون نمی‌توانست علل اهمیت این موضوع را مانند من درك کند، حرفهایم را خیلی سرسری تلقی کرد.

هنگامیکه ازشر کشیکچی خلاص شدم (بهتراین دیدم که زیاد دراین باب توضیح ندهد) ازاینکه این دوحادثه باهم وقوع یافته بودند بسیار آشفته وپریشان شدم. درصورتیکه ممکن بودراه حل‌های جداگانه وساده وبی‌ضرری برای این معما وجود داشته باشد ــ چنانکه بعید نبودمثلاشخص بیرون شام خورده ویادر خانه غذا صرف کرده‌ای که نزدیك دروازه کشیکچی نرفته بود بسوی راه پلهٔ آپارتمان من منحرف شده وآنجا بخواب رفته باشد. ویا شایداین مهمان بی‌نام من کسی را باخودآورده باشدکه راه‌را نشانش دهد. معذلك چون این دوحادثه مقارن هم اتفاق افتاده بودند درچشم کسی که مستعدترس وسوءظن باشد، آنچنانکه تغییرات چندساعته مرا مستعدکرده بود، قیافهٔ زشت ونامساعدی داشتند. آتش اطاقم را، که درآن وقت صبح با شعلهٔ نامنظم و افسرده و رنگ ورو پریده‌ای میسوخت، روشن کردم و در مقابل آن بخواب رفتم. هنگامیکه ساعت ضربهٔ شش را نواخت بنظرمیآمدکه تمام شب‌را چرت‌زده‌ام. چون هنوزمدت یك ساعت و نیم وقت میان من وروشنائی روزحائل بود باز بخواب رفتم؛ گاهی ضمن اینکه صدای صحبت و گفتگوئی بسیارطولانی ونامربوط در گوشم بودبا ناراحتی بیدارمیشدم، زمانی صدای غرش رعدآسای بادرادردودکش احساس میکردم وسرانجام درخواب عمیقی که روشنائی روزازآن باهول وتکان بیدارم کرد، فرورفتم.

در تمام این مدت هرگزقادر به سنجش موقعیت خودنبودم واکنون نیز توانائی این کاررا نداشتم. نیروی توجه بدین امررا نداشتم. سخت افسرده و پریشان بودم. رویهمرفته به شیوه‌ای نامربوط به وضع موجود خود توجه میکردم؛ و اما راجع به طرح‌ها ونقشه های آینده، آری می‌توانستم با طیب خاطرغولی از آینده بسازم. هنگامیکه کرکره‌ها را بازکردم وبرصبح مرطوب که همه چیز درآن تیره رنگ بود نظرافکندم، هنگامیکه قدم زنان ازاطاقی به اطاق دیگر میرفتم، و هنگامیکه باز دربرابرآتش به انتظار آمدن رختشویم نشستم، فکر

میکردم که چقدر بیچاره‌ام ، اما مشکل میدانستم چرا و بدشواری میدانستم که چه مدت است اینطور بوده‌ام و درچه روزی ازهفته است که بتأمل دراین باره مشغولم وحتی من که بتأمل مشغولم کیستم .

سرانجام پیرزن ونوه‌اش وارد شدند ـ سردومی چنان بود که ازجاروی غبارآلود مادربزرگش تشخیص داده نمی‌شد ـ هردوازدیدن من دربرابر آتش ابراز تعجب کردند . گفتم که عمویم شب هنگام وارد شده واکنون خواب است وباید مقدمات صبحانه را فراهم کرد . سپس در حینی که زن رختشو و نوه‌اش اثاث اطاق را اینسو وآنسو میانداختند وگردوخاکی برپاکرده بودند ، سرو صورتم را شستم ولباس پوشیدم ، ودرحالتی شبیه به رؤیا ویاخوابگردی ،مجدداً جلوآتش بانتظاراونشستم تا برای صرف صبحانه بیاید .

اندکی بعد دراطاقش بازشد وبیرون آمد. دلم رضا نمیداد قیافه‌اش را ببینم، و درنظرم قیافه‌اش در روشنائی روز بسیاربد وناهنجار بود .

هنگامیکه پشت میزقرار گرفت ، باصدای فروافتاده گفتم : « حتی حالا هم نمیدانم شما را به چه اسمی صداکنم : بهمه گفته‌ام که شما عمویم هستید .»

ـ « فرزند عزیز، البته همینطوره ! مرا عموصداکن .»

ـ « گمان میکنم توی کشتی اسمی روی خودتان گذاشته بودید ؟»

ـ « بله ، فرزند ، اسم «پراویس»[1] را رو خودم گذاشته بودم .»

ـ « میخواهید همان اسم را داشته باشید ؟»

ـ « بله ، فرزند ، البته ازاون یکی دیگه بدتر نیست . مگر اینکه تو دیگری رو بپسندی . »

بنجوی پرسیدم : « اسم حقیقی شما چیست ؟»

باهمان لحن جواب داد: «مگ‌ویچ»[2] و نام تعمیدیم هم «ابل»[3] است .»

ـ «سابق چکاره بودید؟»

ـ «یك حشره، فرزند.»

لحن سخنش جدی بود و کلمات را چنان بکار برد که گفتی دلالت بر حرفه‌ای مینمود .

گفتم : «هنگامیکه دیشب به تمپل آمدید . . .» در اینجا مکث کردم و مردد بودم که آیا ممکن‌است ورود او که اینهمه بعید بنظر میرسید شب گذشته اتفاق افتاده باشد؟

1- Provis 2- Magwitch 3- Abel

ــ «بله، فرزند ؟»

ــ «وقتی‌که از دروازه وارد شدید و از کشیکچی راه را پرسیدید کسی همراهتان بود ؟»

ــ «بامن؟ نه، فرزند عزیز .»

«ولی یکنفر دیگر باشما بود، نه ؟»

باتردید گفت : « چون راه را بلد نبودم ، توجه زیادی نکردم . ولی بنظرم یك نفر دیگه هم بامن اومد تو .»

ــ «درلندن سرشناس هستید ؟»

گردنش را به کمك انگشت سبابه بشدت چرخاند ، بنحوی که تنفر و خشمم را برانگیخت، وگفت: «امیدوارم‌که نه !»

ــ «پیشترها در لندن شما را میشناختند ؟»

ــ «نه زیاد فرزند ، بیشترش ولایات بودم . »

ــ «درلندن ــ محاکمه ــ شدید؟

بانگاهی جدی گفت : «کدوم دفعه ؟»

ــ «آخرین دفعه .»

سری بعلامت تأییدتکان داد وگفت : « همون دفعه بودکه برای اولین بار باآقای جگرر آشنا شدم . جگرز ازمن دفاع‌کرد .»

داشتم می‌پرسیدم که برای چه جرمی محاکمه شد که او کاردی را برداشت ، چندین بارآنرا تکان داد و با گفتن این‌کلمات : « آنچه‌کرده‌ام کفاره‌اش داده شده .» وبه خوردن صبحانه پرداخت .

باحرص وولعی‌که بسیار نامطبوع بود غذا میخورد وهمهٔ حرکاتش زشت وغیر عادی وپرسروصدا وحریصانه بود. تعدادی از دندانهایش، ازآن وقتی‌که او را هنگام خوردن در زمین‌های باتلاقی دیده بودم ، ریخته بود و هنگامیکه غذا را در دهان میگرداند وسرش را یکبر میکرد تاقوی‌ترین انیابش را روی آن بکاراندازد بنحوی عجیب به سگ پیر گرسنه شباهت داشت .

تازه اگر بااشتهائی شروع به خوردن صبحانه کرده بودم اوآن اشتها را هم زایل‌کرده بود ، وچون سخت از او بیزار بودم کاری نمیتوانستم بکنم جزاینکه افسرده و پریشان بنشینم و سفره را نظاره کنم .

هنگامیکه غذا را تاآخرین لقمه خورد ، بانوعی اعتذار مؤدبانه گفت: « فرزند عزیز ، آدم پرخوری هستم . همیشه هم پرخور بوده‌ام ، اگر جزو

خاصیت من بود که کم خورتر باشم شاید هم کمتر ناراحتی می‌کشیدم، همینطور هم باید دم ودودم روبراه باشه. وقتیکه برای اولین بار دراونطرف دیگهٔ دنیا بصورت یك چوپان ، بمزدوری رفتم اگه چپق نداشتم خودم هم به یك گوسفند دیوانهٔ مالخولیائی تبدیل میشدم .»

این‌را گفت وازپشت میز برخاست، دستش را دربغل نیم‌تنهٔ پشمی‌زمختی که بتن داشت برد و یك پیپ‌کوچك سیاه و مشتیٔ تنباکوی نرم از نوعی‌که به «نگروهد»[1] موسوم است بیرن‌آورد . پس ازاینکه پیپ را از تنباکو انباشت باقیماندهٔ آن را به جیب بغل برگرداند، گوئی جیبش‌کشوی بود. بعد باانبر آتشی از بخاری برداشت و پیپش را باآن روشن‌کرد. سپس روی پیش‌بخاری چرخی زدو درحالیکه پشت بآتش داشت بانجام عمل مطلوب خود پرداخت : هر دو دستش را برای گرفتن دستهای من پیش آورد .

همچنانکه دستهایم را دردستهای خود گرفته‌بود و بالا وپائین میانداخت و به پیپش پك میزد گفت: «واین آقائی است‌که من ساخته‌ام! آقائی درست و حسابی! پیپ، نگاهت که میکنم کیف می‌کنم ، دلم میخواد همینطوری پهلوت بایستم و نگاهت کنم ، فرزند عزیز !» دستهایم را هرچه زودتر از دستش در آوردم و دریافتم‌که کم‌کم به تفکر دربارهٔ وضع خود پرداخته‌ام . همچنانکه صدای خشن و گرفته‌اش را می‌شنیدم و سرطاس و موهای خاکستری اطرافش را مینگریستم آنچه شدیداً مقیدم داشته بود برایم روشن و مفهوم می‌گردید .

ــ «نبایدببینم که‌آقای من درگل‌وشل خیابانها پیاده راه‌بره، پوتین‌هاش نباید گلی‌بشه.آقای من بایداسب داشته باشه، پیپ! اسب‌سواری، اسب درشکه، همچنین اسب سواری و اسب درشکه برای نوکرش ! آیا خدارو خوش میاد که مستعمره نشین‌ها اسب داشته باشن (آنهم اسب اصیل ، خدای مهربان!) و آقای لندنی من نداشته باشه! نه، نه به اونها نشون میدیم‌که اینطور نمی‌شه . نیست پیپ ؟ »

کیف ضخیمی‌که پرازکاغذ بود ازجیب بیرون‌آورد و روی میزانداخت.

ــ «فرزند، چیزی‌که ارزش خرج‌کردن داشته باشه دراین‌کیف هست. مال تواست. چیزی‌که‌کسب‌کرده‌ام مال من نیست، مال تواست . ازاون بابت ترسی نداشته باش؛ اونجائی‌که این پول ازاونجا اومده پول بیشتری هست. به وطن قدیم اومده‌ام که آقامو ببینم که مثل یك آقا پولش را خرج میکنه. این

1- Negrohead

مایهٔ خوشحالی منه . خوشحالی من اینه‌که ببینم آقام پول خرج‌کنه .»

نگاهی به دور تا دور اطاق افکند و انگشتانش را یکدفعه همه باهم باصدای بلندی شکست، وباگفتن این‌کلمات باین موضوع خاتمه بخشید :

«همه تون برید پی‌کارتون! از قاضی‌کلاه‌گیسی گرفته تا اون مستعمره نشین‌که با اسبش گرد وخاك راه میندازه . یك آقائی بهتون نشون بدم‌که از همهٔ شماها بهتر باشه.»

باهیجانی آمیخته باترس و تنفرگفتم: «بس‌کن! میخواهم باشما صحبت کنم . میخواهم بدانم‌که چگونه باید دوراز خطر نگهداشته شوید، تصمیم دارید چقدر اینجا بمانید، وچه نقشه‌هائی دارید ؟»

دستش را بروی بازویم نهاد و به‌لحنی‌که ناگهان تغییر یافته وبه ملایت گرائیده بود گفت: «نگاه‌کن پیپ، اول از هرچیز گوش‌کن! نیم دقیقه پیش، خودم را فراموش‌کردم. چیزهائی‌که گفتم مبتذل بود. انصافاً هم مبتذل بود. به چیزی‌که حالا میگم گوش کن پیپ، من دیگه نمیخوام آدم پست و مبتذلی باشم .»

نیمه غرغرکنان مطلب را ازسرگرفته گفتم: «اول باید ببینم چکار باید کردکه شناخته نشوید وگیر نیفتید .»

باهمان لحن پیش‌گفت: «نه، فرزند، مطلب مهم‌گیر نیفتادن من‌نیست، پستی من مهمتره. بیخودی‌اینهمه سال زحمت نکشیدم‌که یك‌آقا بسازم. میدونم که شایستهٔ چه چیزهائی هستی. میدونی پیپ، من دراینمدت خیلی پستی‌بخرج دادم، پیپ توجه‌کن. فرزند عزیزم مرا ببخش.»

احساسی مضحك و توأم بادهشت، به‌خنده‌ای‌تلخ سوقم دادگفتم: «باشد، صرفنظرکردم. ترابخدا زیاد باین موضوع نچسب !»

گفت: «بله، اما توجه‌کن. فرزند عزیز، اینهمه راه دور را برای این نیومدم‌که پستی‌بخرج بدم. حالاحرفت را تمام‌کن فرزند، داشتی میگفتی...»

ـ «چگونه از خطری که برای خود بوجود آورده‌اید باید محافظت بشوید ؟»

ـ «خوب ، فرزند ، خطر اینقدرها هم بزرگ نیست ، اگه خبر مرا بحکومت ندن ، خطر اینقدرها هم مهم نیست. جگرز هست و ومیك و تو، چه کسی دیگه‌ای هست‌که خبربده ؟»

گفتم: «آیا ممکن نیست شخصی برحسب اتفاق شما را در خیابان ببیند

و بشناسد ؟»

جواب داد: «خوب، ازاین اشخاص زیاد نیستند ومن هم قصد ندارم که خود را بانام «ابل‌مگ‌ویچ» معرفی کنم و اعلان کنم که از «بوتانی‌بی»[1] برگشته‌ام . سالهای زیادی پشت هم گذشته وکی هست که از این جریان نفع ببره؟ ولی‌اینم بدون اگه خطر صدبرابر این بود بازهم برای دیدنت میومدم، فهمیدی! »

ـ «وچه مدت اینجا می‌مانید ؟»

پیپ سیاهش را از دهن برداشت و همچنان که بمن خیره شده بود آرواره‌اش را پائین انداخت و گفت : چه مدت ؟ دیگه برنمی‌گردم . همیشه اینجا می‌مونم . »

گفتم: «کجا باید زندگی کنید ؟ با شما چکار بایدکرد ؟ کجا مصون خواهید بود ؟»

جواب داد: «فرزند، کلاه‌گیس را میشه باپول خرید، پودر مو، عینك، لباس سیاه ، شلوار کوتاه و غیره را هم میشه تهیه کرد. دیگرون قبل از من اینکار را بدون خطر و با خیال راحت‌کرده‌اند. کاری که دیگرون بدون خطر کرده‌اند منهم میتونم بکنم ؛ ولی راجع بوضع زندگی‌آینده ومحل‌اقامت من، فرزند عقیده‌ات را دراین مورد بمن بگو .»

گفتم : « حالا قضیه را خیلی ساده میگیرید ، اما دیشب هنگامیکه قسم خوردید که پای مرگ در میان است خیلی جدی بودید .»

گفت: «هنوزهم‌قسم میخورم که پای مرگ درمیونه، آنهم مرگ‌باطناب،و در خیابانی که ازاینجا زیاد دور نیست، وخوب لازمه که شما ازجریان اطلاع داشته باشین. وبعد وقتی‌که اتفاق افتاد چه؟ بفرما، حاضرم. برگشتن وموندن باهم فرقی‌نداره ـ وتازه برگشتن‌بدترهم هست. بعلاوه، پیپ، اینجا هستم برای اینکه دلم میخواس سالهای سال پیش تو باشم. اماراجع به‌اینکه چطور جرأت اقدام باینکار را میکنم ـ من پرندهٔ کهنه کاری هستم‌که از وقتی پر درآورده باهمه جور تله ودامی وررفته وازنشستن روی مترسك ترسی نداره. اگه‌مرگ توی مترسك هست، که هست، بذار ازاون بیرون بیاد و بامن دست وپنجه نرم کنه. و حالا بذار نگاهی باین آقای خودم بکنم!»

---

1 – Botany Bay محلی است در نیوساوث ولز که در آنجا قرارگاهی برای تبعیدیان ساخته بودند .

باردیگر هردو دستم را گرفت و باقیافه وحالت مالکی که ملك خویش را بدیدهٔ تحسین‌مینگرد، درحالیکه تمام‌مدت را باخشنودی وآسودگی خاطرپیپ میکشید ، براندازم کرد .

فکر کردم تنها کاری که میتوانم بکنم این است که در همان نزدیکی مسکن خلوتی برایش تهیه کنم که پس‌ازآمدن هربرت، که انتظار میرفت ظرف یکی دو روزآینده مراجعت کند ، آنرا دراختیار بگیرد . در اینکه این راز بعنوان موضوعی اجتناب ناپذیر وضروری میبایست به هربرت گفته شود (حتی اگر تسکین عظیمی راکه ازسهیم‌کردن اوحاصل می‌کردم بحساب نمی‌آوردم) تردید نداشتم. اما اینموضوع برای پراویس (تصمیم گرفتم بااین نام اورا صدا کنم) که موافقتش را درمورد شرکت هربرت، به دیدن وپسندیدن او موکول کرد، بهیچوجه روشن نبود. يك انجیل کوچك وسیاه وچرکین ازجیب بیرون آورد وگفت : «حتی آنوقت هم، فرزند عزیز اورا قسم می‌دهم. »

اگربگویم حامی مخوفم این کتاب کوچك سیاه را باطراف جهان حمل میکرد که در مواقع اضطرار مردم را با آن سوگند دهد ، چیزی گفته‌ام که هرگز نتوانسته‌ام صحت وسقم آنرا معلوم کنم ــ ولی می‌توانم به جرأت بگویم که ازآن کتاب هرگز استفادهٔ دیگری نکرد . خود کتاب ظاهری حاکی از این داشت که ازدادگاهی به‌سرقت رفته باشد وشاید علم براین احوال وتجربهٔ شخصی در این زمینه بود که وی را به قدرت و افسون‌جادوئی‌آن معتقد ساخته بود . نخستین بار که کتاب را از جیب بیرون کشید بیاد آوردم که چگونه در قبرستان کلیسا مرا باقید قسم مقید به درست پیمانی کرده و چگونه دیشب شرح داده بودکه همیشه درانزوا وتنهائی، خویشتن‌را به نیروی سوگنداستوار میداشته است .

چون‌لباسی‌که برتن داشت مخصوص دریانوردان‌بود وآدم تصور میکرد که میخواهد طوطی‌ها و سیگارهای برگی‌راکه از آنسوی اقیانوس‌آورده‌است بفروشد ، صحبت را به نوع لباسی که باید از این پس بپوشدکشاندم . اعتقاد راسخ داشت‌که لباس نیم تنه بهترین وسیلهٔ تغییرقیافه است وطرحی که در ذهن خود ریخته بودحالتی‌به وی‌می‌داد که حد وسط میان سرو وضع يك ناظم‌مدرسه ويك دندانسازبود . بدشواری تمام به وی قبولاندم‌که مناسب‌ترین لباس برای اولباس يك‌کشاورز مرفه‌الحال‌است. ترتیب‌کاررا اینطورداديم‌که بایدموهایش راکوتاه‌کند وکمی‌پودرهم مصرف‌نماید. بالاخره چون رخنشوونواش تاکنون

اورا ندیده بودند میبایست خود را از نظرشان ، تا موقعی که تغییر لباس صورت می گرفت،مخفی نگهدارد. اخذ این تصمیمات احتیاطی کارساده‌ای بنظرمی‌رسد امادر آن‌حالت گیجی که من‌داشتم، اگر نخواهم بگویم حالت آشفتگی وپراکندگی خاطر ، این کارچندان وقت گرفت که تاساعت دویا سه بعدازظهر بطول انجامید. بهرحال، قرار براین‌شد که درمدت غیبت من‌دراطاق محبوس بماند وبهیچوجه در را بازنکند .

تاآنجائی که اطلاع‌داشتم‌خانه‌ای در«اسکس‌استریت»[1] بودکه‌پنجره‌های قسمت عقب‌آن به تمپل بازمی‌شد وتقریباً درصدارس پنجره‌های اطاق من بود. پیش‌ازانجام هر کاردیگری بدانجا مراجعه‌کردم وبخت یاری‌کرد وطبقهٔ دوم را برای‌عمویم ،آقای‌پراویس، اجاره کردم. سپس ازاین‌مغازه‌به‌آن بمغازه‌رفتم وخریدهائی راکه برای تغییر قیافه‌اش لازم بود انجام دادم . پس ازاینکه‌این کارها را ازپیش بردم برای رسیدگی به‌کارخود به لیتل بریتن روی‌آوردم . آقای‌جگرز پشت میزش‌نشسته‌بود، اماهنگامیکه مرادیدکه داخل‌میشوم‌بلافاصله برخاست ودرجلوبخاری ایستاد.

گفت : «پیپ ، مواظب باشید !»

جواب دادم : « مواظب خواهم بود ، آقا .» زیرا در ضمن راه بآنچه میخواستم بگویم خوب اندیشیده بودم .

آقای جگرز گفت : « خودتان را بمخاطره نیاندازید وکسی دیگر را هم بمخاطره نیاندازید . می‌فهمید ـ کسی دیگر . چیزی بمن نگوئید : مایل نیستم بدانم : کنجکاونیستم .»

بدیهی‌است دریافتم‌که ازآمدن طرف اطلاع داشت .

گفتم : «فقط میخواهم خودرا ازصحت‌آنچه بمن گفته شده است مطمئن سازم . امیدی به نادرستی‌آن ندارم ، اما لااقل باید صحت و سقم آنرا معلوم کنم .»

آقای جگرز به تأیید اظهاراتم سرتکان داد و درحالیکه سرش متمایل به یکسو بود پرسید : « اما آیاگفتید : بشماگفته شده یا اطلاع داده شده ؟» نگاهم‌کرد.وبشیوه‌ای‌که میرساند دقیقاً به صحبتهایم گوش فرا میدهد‌کف اطاق رانگریست: «گفتن ظاهراً برارتباط‌لفظی‌وشفاهی‌دلالت می کند. شما نمی‌توانید با مردی‌که در «نیوساوث ولز»[2] است ارتباط لفظی داشته باشید .»

1- Essex Street 2-Neewsauth Wales

ــ «آقای جگرز خواهم گفت که مطلع شدم .»
ــ «خوب .»
ــ «شخصی بنام ابل‌مگ ویچ به من اطلاع داده که او همان ولینعمتی است که اینهمه وقت از برایم ناشناس بوده است .»
آقای جگرز گفت : «وفقط او .»
ــ «آقا من اینقدر نامعقول نیستم که شمار امسئول اشتباهات و نتیجه گیری‌های غلط خود بدانم، اما همیشه تصور میکردم که ولینعمتم میس هاویشام باشد.»
آقای جگرز چشمانش را با آرامش وخونسردی کامل متوجه من نمود و انگشت سبابه‌اش را دندان‌زد وجواب داد : «پیپ، همانطور که گفتید من ابداً مسئول آن اشتباهات و نتیجه گیریهای غلط نیستم.»
با قلبی اندوهگین درمقام مدافعه گفتم : «معهذا ، آقا، ظواهرامر حکایت ازاین داشت.» آقای جگرز سری تکان داد ودامن کتش را جمع کرد و گفت: «کوچکترین مدرکی وجود ندارد ، پیپ ، هیچوقت به ظاهر قضاوت نکن . هر چیزی را از روی مدارك و شواهد قبول کن، قاعده‌ای بهتراز این وجود ندارد .»
لحظه‌ای چندخاموش ایستادم سپس آهی کشیدم و گفتم: «دیگر عرضی ندارم، درستی ونادرستی اطلاعات مکتسبه را معلوم کرده‌ام، وجزاین عرضی ندارم.»
آقای جگرز گفت : «پیپ حالا که بالاخره مگ‌ویچ ــ که درنیوساوث‌ولز زندگی‌میکند ــ این راز رابرشمامکشوف‌ساخته‌است، درنظرداشته‌باشید که من درطی‌روابطم‌باشماهرگزپاازحدودحقیقت فراتر نگذاشته‌ام.هیچگاه کوچکترین انحرافی از حدود حقیقت وجود نداشته است . شما کاملا به این موضوع واقف هستید .»
ــ «کاملا ، آقا.»
ــ «هنگامیکه مگ‌ویچ برای اولین بار ــ از نیوساوث ولز ــ بمن نامه‌ای نوشت، ازطریق مکاتبه به او ــ که درنیوساوث ولز بود ــ اخطار کردم که‌هیچگاه نباید ازمن انتظارداشته باشدکه ازحدودحقیقت انحراف حاصل کنم . همچنین از طریق مکاتبه اخطار دیگری نیز به او کردم . بنظرم رسیدکه در نامه‌اش بطورمبهمی اشاره به نقشه‌های آینده خود وبه این‌مسأله کرده بودکه شما رادر انگلستان ، دراینجا ، ملاقات کند . باواخطار کردم که دیگرنباید ازاین قبیل چیزها بشنوم و گفتم که امکان نداردکه مورد عفودولت قرار گیرد، خاطرنشان کردم که‌برای ابدتبعید گردیده وحضورش دراین کشورجنایت محسوب خواهد

شد ، واو را مشمول حداکثرمجازات قانونی خواهد نمود.»آقای جگرزسپس نگاه سختی‌بمن افکند وگفت: «من‌این‌اخطاررا بهمگ‌ویچ کردم وبه نیوساوث ولز نوشتم . وشکی‌نیست‌که برطبق‌آن عمل‌کرده است .»

گفتم : «بدون شك .»

آقای جگرزکه هنوزباقیافهٔ جدی مرا می‌نگریست به سخن ادامه داد: «ومیك بمن اطلاع داده است‌که نامه‌ای ازپورتسموث، ازمستعمره نشینی بنام پرووِیس یا...»

گفتم : «یاپراویس»

ـ «یاپراویس ، متشکرم ، پیپ . شاید هم پراویس باشد . شاید هم‌شما میدانیدکه پراویس است ! »

گفتم «بله.»

ـ « میدانیدکه پراویس است . بهرحال، نامه‌ای ازپورتسموث ازیکنفر مستعمره‌نشین بدستش رسیده که‌آدرس شما را برای مگ‌ویچ خواسته است . ومیك ، جزئیات‌آدرس شما را بااولین پست ، گمان میکنم ، فرستاد. شاید از طریق‌پراویس‌باشدکه توضیح‌مگ‌ویچ‌را ـ درنیوساوث ولز ـ دریافت داشته‌اید؟»

جواب دادم : « بله ، ازطریق پراویس واصل شد .»

آقای جگرز دستش را بسویم پیش‌آورد وگفت : «پیپ ، روزبخیر، از دیدن شما خوشحال شدم . وقتی به مگ‌ویچ ـ درنیوساوث ولز ـ نامه نوشتید و یاازطریق پراویس، لطفاً خاطرنشان‌کنیدکه صورت ریزحساب وسندهزینه‌های مربوطه بانضمام مبلغ تتمه حساب برایش ارسال خواهد شد ؛ زیرا هنوز تتمه حسابی باقی‌است . روزبخیرپیپ .»

باهم دست دادیم، تاآنجائی‌که می‌توانست مرابه‌ببند بانگاه تند بدرقه‌ام کرد . هنگامیکه ازدرپیچیدم، هنوزسخت نگاهم میکرد ، حال‌آنکه‌دومجسمهٔ نیم تنه‌ای‌که روی‌طاقچه قرارداشتندمینمودمی‌کوشندپلك چشمانشان رابگشایند وبازور وفشار این‌کلمات را ازگلوخارج‌کنند : « اه ! چه‌آدمی است !»

ومیك بیرون‌رفته بود، هرچند اگرپشت میزش هم بودکاری نمیتوانست برایم بکند . مستقیماً به تمپل بازگشتم و پراویس را دیدم‌که با خیال راحت نشسته و « رم » می‌نوشد وپیپ می‌کشد .

روزبعدهمهٔ‌لباسهائی‌راکه‌سفارش‌داده‌بودم بخانه‌آوردندواوآنهارا پوشید. درمنتهای ناراحتی میدیدم‌که‌هرآنچه‌که می‌پوشیدناجورتر از لباسهای خودش

بود . چنین بنظرم‌رسید که چیزی در نهاداوبود که تغییروتبدیل قیافه‌اش را نا ممکن‌می‌ساخت. هرچه بیشتراوراالباس میپوشاندم، هرچه بهترمیپوشاندم، بیشتر به فراری قوزکرده وچلمن زمین‌های باتلاقی شباهت می‌یافت . این‌تصورذهن آشفته‌ومضطربم، بی‌شك‌تااندازه‌ای ناشی‌ازانسی بودکه باسیماوحالتش درزمینهای باتلاقی داشتم . ونیزدرنظرم هنوزیکی ازپاهایش‌رابرزمین‌می‌کشید ، گفتی‌که هنوز پابندآهنی برآن سنگینی‌می‌کرد واوازسرتاپاهمان محکوم گریزان بود.

ازاین گذشته،زندگی‌کلبه نشینی‌ومنزوی حالت وحشیانه‌ای‌به اوبخشیده بودکه لباس نمی‌توانست تأثیرآن را از میان ببرد. همچنین‌آثار زندگی داغ ننگ خورده‌اش درمیان مردم،وازهمه مهمترآگاهی‌اوبه اینکه درحال گریز و اختفا بود مزید برعلت شده بود و تغییرقیافه اش را غیرممکن می‌ساخت . در طرزنشست وبرخاست ونحوهٔ غذاخوردنش ـ دربه‌فکر فرورفتنش‌که به حالتی نفرت‌آورشانه‌های خود را بالامی‌آورد ـ دربیرون‌آوردن چاقوی بزرگ دسته شاخی‌وخشك‌کردن‌آن با ساق پا وبریدن نانش ـ دربلندکردن‌وبرلب گذاشتن گیلاسها وفنجان‌های شفاف ، با حالتی‌که گوئی‌آبخوربهای فلزی نتراشیده و ناهنجاری هستند ـ در جداکردن‌کناره‌ای ازنانش وکشیدن‌آن‌بر بازماندهٔ آب گوشت دورتادور بشقابش،انگارکه کفربودا گرریزه‌ای ازغذا دربشقاب بماند، وسپس خشك‌کردن انگشتانش باآن قطعه نان وبعد بلعیدن‌آنـ باری ، در همهٔ این رفتارها وهزاران‌کاربی‌نام و نشان دیگری‌که در هردقیقه‌ای ازروز از او سرمبزد وجود زندانی ومرد محکوم به اعمال‌شاقه بروشنی تجلی‌می‌کرد .

معتقد بودکه باید موهای خود راکمی پودر بزند ؛ پس از اینکه فکر پوشیدن نیم شلواری را ازسرش بیرون‌کردم به استعمال پودرتن در دادم .اما تأثیرآنراهنگامیکه استعمالش‌نمود باچیزی جزتأثیراحتمالی‌سرخاب برمرده نمی‌توانم مقایسه‌کنم . چگونگی‌کارچنان مهیب بودکه هرچیزی‌که بیشتر باید دراومخفی بماندازپس‌آن قشرنازك جلوه مینمود وبا درخشندگی تمام ازفرق سرش رخ مینمود. بمحض‌آزمایش‌ازپودرصرفنظرشد وبموهای خاکستری‌کوتاه اکتفا گردید .

کلمات، نمی‌توانند بیان‌کنندکه‌اوچه رازمخوفی‌ازبرایم بود.هنگامیکه غروب ، بادستهای پررگ وپی‌اش دستهٔ صندلی‌راحتی‌را محکم می‌چسبید و سر طاسش راکه با چین و چروکهای عمیقی شیارخورده بود بروی سینه فرو می‌افکند وبخواب میرفت، می‌نشستم واو را مینگریستم و درشگفت بودم‌که چه

کارها کرده بود؛ و تمامی جنایات مندرج درسالنامه را کار اومی‌دانستم، تا اینکه براثرهجوم این خیالات می‌خواستم برخیزم وازاو بگریزم . هرساعت تنفر و بیزاریم از اوچنان شدت می‌یافت که گمان میکنم علیرغم همهٔ خوبیهائی که در حقم کرده وبه‌رغم این‌حقیقت که بخاطر دیدارمن‌جان خویش را بخطرانداخته بود، چیزی نمی‌ماند که تن به اغوادهم و اورا ترك کنم . شاید تنها چیزی که مانع اجرای این تصمیم بود مراجعت قریب‌الوقوع هربرت بود . حتی یکبار شب هنگام ازرختخواب بیرون پریدم وشروع بپوشیدن بدترین لباسم نمودم و قصد کردم که اورا باهرچه که داشتم‌درآنجا بگذارم وبعنوان‌سربازی ساده‌برای خدمت درهندوستان نام نویسی کنم .

تردیددارم دراینکه درآن اطاقهای‌خلوت ، درآن غروب های طولانی، آن شب های بلند ، هنگامیکه باد وباران یورش خود را ادامه میدادند شبحی میتوانست بیش ازآن در نظرم مخوف باشد . یك شبح بخاطر من نمیتوانست گرفتار آید و بدار آویخته شود ، اما اندیشهٔ اینکه اومیتوانست گرفتار شود وترس ازاینکه بدارآویخته خواهد شد، مایهٔ دهشت کمی‌نبود. هنگامیکه‌خواب نبود ویا با یکدسته ورق پاره فال نمی گرفت ـ فال عجیبی که هرگزندیده‌بودم وازآن پس‌هم هرگز ندیده‌ام، ودرضمن‌آن هروقت فال‌خوب می‌آمد باچاقوی بزرگش‌روی میزعلامت‌میگذاشت‌ـ باری، هنگامیکه سرگرم‌هیچیك‌ازاین‌کارها نبود ، از من خواهش میکرد که برایش‌کتاب بخوانم ـ « فرزند عزیز ، زبان خارجه !» ـ وقتی که اجابت میکردم ، او که یك کلمه هم نمی‌فهمید مقابل‌آتش می‌ایستاد و باحالت صاحب کالائی‌که در نمایشگاه باشد براندازم میکرد . از میان انگشتان دستی که در مقابل چهره‌ام گرفته بودم او را میدیدم که باالال بازی‌به اثـ ‌اق التماس‌میکرد که بمهارت وزبردستیم توجه‌کنند. دانشمندی که مورد ‌ ‌غولی‌که ساخته وپرداختهٔ خود اواست قرارمی گیرد، بدبخت‌تر ازمن نبود ـ مورد تعقیب‌آفرینندهٔ خودبودم. نکته اینجاست‌که هرچه بیشتر خود رانفرت زده ازاو کنار می کشیدم، بیشتر تحسینم می‌کرد وشدیدتر ابراز علاقه می‌نمود .

شرحی که دراین باره می‌نویسم چنان است‌که گوئی تنهائی من درکنار او یکسال طول‌کشیده است ، حال‌آنکه بیشتر از پنج روز به طول نیانجامید. چون هرلحظه ، انتظار هربرت را میکشیدم ، جزاینکه پس ازتاریکی غروب پراویس‌را برای هواخوری بیرون‌ببرم، جرأت بیرون رفتن‌نداشتم . بالاخره

شبی که شام خورده بودیم وفرسوده بخواب رفته بودم ـ زیرا شبهایم مشوش و خوابم براثر رؤیاهای ترسناك جزچرتهای پراکنده نبود ـ صدای پای نیك پیی بیدارم کرد ، پراویس هم که خواب بود تلو تلوخوران ، ازسروصدائی که راه انداختم، بپا خاست و در یك لحظه چاقوی بزرگ راکه در دستش برق میزد مشاهده کردم. گفتم :

«آرام باشید ! هربرت است !» و هربرت باتروتازگی وبشاشت ششصد میل مسافرت وارد اطاق گردید .

ـ «هندل، دوست عزیز، حالت چطوراست، وبازهم حالت چطور است، و بازهم حالت چطور است ؟ مثل این است که یکسال است رفته‌ام ! راستی ، بایدهم اینطور باشد ، برای اینکه خیلی لاغروزرد وضعیف شده‌ای ! هندل ... سلام! معذرت میخواهم .» درنتیجهٔ دیدن پراویس از احوالپرسی و دست دادن بامن بازایستاد. پراویس درحالیکه اورا به دقت می‌نگریست چاقوی بزرگش را به‌آرامی بست و به جستجوی چیزدیگری در جیب خود پرداخت .

دراین‌ضمن که‌هربرت مات ومبهوت‌برجای‌مانده بود درهای دولنگه‌ای را بستم و گفتم : «هربرت ، دوست عزیز ، حادثهٔ عجیبی اتفاق افتاده است . این...مهمان من است.»

پراویس‌باکتاب کوچك قزن قفلی دارش جلوآمد و گفت : «بسیارخوب فرزند عزیز .» وسپس به هربرت خطاب کرد: «این‌کتاب را در دست راستت بگیر. خدافی‌الفور کمرت بزنه اگه سرم را فاش کنی ؛ ماچش کن !»

به هربرت گفتم: «آنطور که میخواهد عمل کن . » بنابراین هربرت در حالیکه دوستانه وبا ناراحتی وشگفتی‌به من نگاه میکرد تقاضا را اجابت‌کرد وپراویس بلافاصله بااودست داد و گفت : «حالاقسم خورده‌ای، میدونی .واگه پیپ ترامثل خودش‌آقا نکرد ، بمن اعتقاد نداشته باش !»

فصل چهل و یکم

البته کوشش در تشریح تعجب و ناراحتی هربرت هنگامیکه او و من و پراویس جلو بخاری نشستیم و من تمام راز را برایش فاش کردم بیهوده است. همینقدر کافی است گفته شود که احساسات خود را در چهرهٔ او منعکس دیدم و خاصه بیزاری و نفرت من از این مردی که آنهمه درحقم خدمت کرده بود در سیمای او نیز بچشم میخورد.

آنچه او و ما را از یکدیگر جدا میساخت و مانع ایجاد صمیمیت فیمابین میشد، اگر موانع دیگر را ندیده بگیریم، لحن پیروزمندانه‌اش بهنگام بازگوئی سرنوشت من بود. صرفنظر از این تصور چندش آور که هنگام دیدار مجدد ما چند لحظه‌ای «پستی» بخرج داده است ــ موضوعی که او پس از افشای راز از جانب من بیدرنگ به هربرت باز گفت ــ وی بهیچوجه نمیتوانست تصور کند که ممکن است از بخت و دولت خویش ناراضی باشم. چنان به کوششهائی که برای محترم ساختن من و فداکاریهائی که در راه حفظ مقام بلند من کرده بود میبالید که گفتی نه فقط این کوششها و فداکاریها را دلخواه خود میدانست بلکه کمال مطلوب من نیز بود. کوچکترین تردیدی نداشت که هر دوی ما باید احساس غرور و سربلندی کنیم و بخود ببالیم.

ازصحبتمان مدتی میگذشت که به هربرت گفت: «ولی رفیق پیپ، توجه کن. خوب میدونم که یك دفعه از اونوقتی که برگشته‌ام نیم دقیقه پستی بخرج داده‌ام. به پیپ گفتم که میدونم پستی بخرج داده‌ام. اما خودت را در اون خصوص ناراحت نکن. من پیپ را برای این آقا نکرده‌ام و پیپ هم شمارا برای این آقا نمی‌کنه، که من با شما این طوری رفتار کنم. فرزند عزیز و رفیق پیپ، شما هر دو باید خاطرجمع باشین که همیشه یك دهن بند بدهنم زده‌ام. از اون نیم دقیقه‌ای که پستی بخرج دادم دیگه یك دهن بند بدهنم زده‌ام. درحال حاضر دهن بند

بدهن دارم وهمیشه هم دهن بند بدهن خواهم داشت.»

هربرت گفت : «البته». اما چنان مینمود که گوئی‌تسلای خاصی دراین گفتار باز نیافتوهمچنان مات ومغموم‌باقی ماند. بهرحال،درآرزوی‌فرارسیدن لحظه‌ای بودیم که اوبه‌خانه‌اش میرفت وما را تنها می‌گذاشت ، اما وی مسلماً نمی‌خواست‌ماراتنها‌گذاردوتادیرگاه‌نشست. هنگامی که اورابه‌«اسکس‌استریت» بردم و از دراطاق تار بسلامت بدرون راهنمائیش کردم مدتی‌از نیمه‌شب گذشته بود . هنگامیکه دراطاق برویش بسته شد ، برای نخستین بارازلحظهٔ ورودش احساس آرامش خاطر نمودم .

چون هرگز خاطرم‌ازخاطرهٔ‌ناراحت‌کنندهٔ مرد روی پلکان فارغ‌نبود، همیشه هنگامی‌که مهمانم را درتاریکی‌غروب بیرون میبردم وبازمی‌گرداندم‌به پیرامون خود مینگریستم. اکنون نیز مواظب دوروبرم بودم. گرچه دریك‌شهر بزرگ دشواراست‌آدم بتواندازفکروخیال اینکه دیگران اورامی پایندا‌جتناب کند، خاصه‌هنگامیکه ذهنش ازاین‌قبیل‌تصورات انباشته است، معهذا نمی‌توانستم خودرا قانع‌کنم‌که حتی یکی ازکسانی‌که درمیدان بودند توجهی به حرکاتم داشت . تنی‌چندکه میگذشتند به راه خود می رفتند، وهنگامیکه‌به «تمپل» باز گشتم‌کوچه خلوت بود . هیچکس باما ازدربیرون نیامده بود وهیچکس هم با من‌واردنشد.وقتی که‌ازکنارحوض‌فواره گذشتم‌پنجره‌های‌عقب‌ساختمان‌راکه‌آرام وروشن مینمود دیدم وهنگامیکه چند لحظه‌ای درمیان درگاهی عمارتی‌که در آن زندگی میکردم ، پیش‌ازآنکه ازپلکان بالا روم، ایستادم«گاردن‌کورت» نیزهمچون راه پلهٔ ساختمان، آرام بود وجنبده‌ای درآن به چشم نمی‌خورد .

هربرت باآغوش باز به‌استقبالم شتافت ؛ پیش‌ازاین هرگز باچنین‌نشاطی احساس نکرده بودم‌که داشتن یك دوست چه مفهومی دارد . پس‌ازاینکه چند کلمه‌ای مبنی براظهارهمدردی وبمنظوردلداری بیان داشت، برای‌تأمل‌دربارهٔ اینکه «چه‌باید‌کرد؟» نشستیم.

صندلی‌ای‌که پراویس‌شب‌پیش‌اشغال‌کرده بودهنوزدرجای اولیهٔ‌خودبود، زیرا پراویس عادت داشت‌که به یك جا بچسبد و همهٔ‌کارهای خودرا در همان نقطهٔ تغییرناپذیرانجام دهد– همانجاپیپ بکشد ، همانجا بکمك چاقوی‌بزرگ ودستهٔ ورقش فال بگیرد وهزارکاردیگر بکند ، انگارکه دستورهمهٔ اعمالش را برلوحی درآنجا نوشته بودند . توجه کنید، صندلیش همان‌جائی بودکه بود و هربرت ازروی بی‌خبری روی‌آن نشست.لزومی نداشت‌که پس‌ازنشستن‌بگوید

ازحامی من متنفراست ، ولزومی نداشت که منهم به تنفرخود اعتراف کنم.این رازرا بی‌آنکه به زبان بیاوریم با یکدیگر درمیان نهادیم.

یاری، پس‌ازآنکه برخاست ودرصندلی دیگری قرارگرفت گفتم : «چه بایدکرد ؟ »

هربرت درحالیکه سرش را دردست گرفته بود جواب داد: «هندل‌جان، اینقدرگیجم که نمی توانم فکرکنم.»

ـ«هربرت ،من هم هنگامی که‌نخستین‌بارضربه فرودآمد همینطوربودم. معهذا بایدکاری‌کرد . تصمیم‌گرفته مخارج زیادی بکند ـ اسبهائی میخواهد بخرد ،کالسکه‌هائی‌وتجملات مسرفانه‌ای ازهرقبیل . باید به‌نحوی جلوش را گرفت .»

ـ«منظورت این است‌که نمیتوانی‌آنها را قبول‌کنی...»

بمجرداینکه هربرت‌مکث‌کرد بمیان صحبتش دویدم:«چطورمیتوانم؟ به اوفکرکن ! به قیافه‌اش نگاه‌کن!»

لرزشی حاکی ازتنفرهردوی مارا درنوردید.

ـ«معهذا متأسفم هربرت، که حقیقت وحشتناك این است‌که بمن علاقمند است وبسیار هم علاقمند است؟ . هیچوقت چنین سرنوشتی وجودداشته‌است!»

هربرت تکرارکرد: «هندل‌عزیزم.»

گفتم : «وبعد، تازه اگرازهمین‌لحظه هم‌خودداری‌کنم ودیگردیناری‌از اونگیرم میدانی‌که تاهمین‌لحظه چقدرمدیون اوهستم! باز،تازه زیربارقرضنم، آن هم قرض‌کمرشکن . ودیگرآیندهٔ امید بخشی‌هم ندارم وبرای هیچ‌حرفه‌ای هم بارنیامده‌ام ، وبدردهیچ‌کاری هم نمی خورم.»

هربرت به لحنی ملامت‌آمیز گفت :«خوب ، خوب! نگوکه‌بدرد هیچ کاری نمی خوری.»

ـ«بەدرد چه میخورم ؟ میدانم‌که تنها بدردیك چیزمیخورم ،آنهم رفتن به سربازی است.وهربرت عزیز، اگربه امید راهنمائی‌دوستانهٔ تونبود شایدهم تاکنون رفته بودم.»

بدیهی‌است سخن‌که بدینجا رسید گریه سردادم ؛ البته هربرت دستم را با محبت محکم گرفته بود ووانمود میکردکه ازگریه‌ام خبری ندارد . پس‌از لحظه‌ای گفت : «بهرترتیب ، هندل عزیزم، سربازی‌که‌کار نیست . اگربناهم باشدکه ازحمایت وتوجهات وعنایاتش صرفنظربکنی،فکراین را هم‌بکن که‌یك روزی باید به‌هرترتیب دین‌خودرابه اواداکنی. البته اگربه‌سربازی بروی‌این

امید بسیار ضعیف خواهد بود. بعلاوه، سربازی چیز مزخرفی است. در تجارتخانهٔ «کلاریکر»، گرچه کوچك است ، بمراتب وضعت بهتر خواهد بود . میدانی که کم کم دارم در تجارتخانه شریك می‌شوم.»

طفلك ! غافل ازاین بود که با پول چه کسی!

هربرت گفت : «اما موضوع دیگری هم هست که بایددرنظرداشت. این شخص آدم جاهل و مصممی است که مدت مدیدی یك فکر درسر داشته. گذشته ازاین، بنظرم (شاید هم درباره‌اش درست قضاوت نمیکنم) مردی است سرسخت و ازجان گذشته.»

گفتم : «من میدانم که اینطورهست، بگذاربتو بگویم که چه دلیلی دراین باره دارم.» وقضیهٔ زد وخورد او را با محکوم دیگر که در طی نقل سرگذشت خود نگفته بودم ، تعریف کردم.

هربرت گفت : «پس دربارهٔ این موضوع فکر کن .اوبرای عملی کردن فکر معینی که درسر داشته زندگی خودش را بخطرمی‌اندازد وبه‌اینجا می‌آید . اما درهمان لحظه‌ای که می خواهد فکرخودرا عملی کند ، پس‌ازهمهٔ جان کندن‌ها وانتظار کشیدن‌ها ، توزیرپایش‌را خالی می‌کنی، آرمانش را در هم می ریزی وزحماتش را بیادمیدهی .آیا فکر نمی‌کنی که درنا امیدی کاری بکندکه‌عواقب ناگواری داشته باشد؟»

ـ«هربرت، ازشب شوم ورودش تا این لحظه باین موضوع فکر کرده و خواب آنرا دیده‌ام. هیچ چیز به‌این اندازه که ممکن‌است خودش‌را گیربیاندازد فکرم را مشغول نداشته است.»

هربرت گفت : «پس باید بدانی که چنین خطری همیشه وجودداردو تا وقتی که درانگلستان هست به این وسیله برشما تسلط دارد ، چون اگر او را ترك کنی ازشدت ناامیدی قطعاً دست به چنین عملی خواهد زد.»

وحشت این فکر که ازابتدا برخاطرم سنگینی میکرد وتصورانجام کاری که مرا باعث هلاك اوسازد بشدت تحت تأثیرم قرارداد، بقسمی که نتوانستم‌در صندلیم آرام بگیرم. شروع بقدم زدن دراطاق کردم وضمن اینکه‌راه میرفتم‌به هربرت گفتم که حتی اگرپراویس علیرغم تمایل‌خود بازشناخته شود وگرفتار گردد من،هرچند دراین میانه گناهی نداشته باشم ، باعث این گرفتاری‌هستم؛ آری، حتی اگرهم اورا بدون هیچگونه محدودیتی درکنارخود داشتم،ترجیح میدادم مادام‌العمردرآهنگری کارکنم وبه چنین سرنوشتی دچارنیایم..

اما بالاخره «چه بایدکرد؟» این مسأله‌ای بودکه نمی توانستم‌ازسرباز کنم .

هربرت گفت : «اولین و مهمترین کاری که باید انجام داد این است که اورا ازانگلستان بیرون ببری . بدیهی‌است مشروط براینکه توبااو بروی،زیرا دراینصورت است که قبول خواهدکرد.»

ــ« اما آمدیم و هرکجاکه دلمان خواست اورا بردیم، ولی‌آیا میتوانیم جلو مراجعتش را بگیریم؟»

ــ« هندل مهربانم ، آیا بدیهی نیست که با بودن «نیوگیت» در خیابان پهلوئی ، اگرقصد خودرا باوبگوئی واورا بی پرواکنی ، زندگی او دراینجا بیشترازهرجای دیگری بخطر خواهدافتاد؟ــجزاینکه اورا ازآن محکوم‌دیگر ویا اززندگی گذشتهٔ خودش بترسانی وبه‌اینوسیله او را قانع کنی که ازانگلیس برود.»

درمقابل هربرت‌ایستادم‌وهمچنانکه دستهایم را،انگارکه حاوی‌ناامیدی من بودند ازهم گشوده وبسویش‌درازکرده بودم، گفتم: «بازهم!ــ امامن‌چیزی درمورد زندگیش نمیدانم . من‌ازاینکه شب‌ها در مقابلم می‌نشیند چیزی نمی ماندیوانه بشوم .آنهم اوکه اینقدر بسعادت و بدبختیم وابسته است و با این وجوداینهمه برایم‌ناشناس است ! تنها چیزی که میدانم اینست که آدم بدبخت و فلکزده‌ای بوده ، که درایام‌کودکی دو روز مرا بشدت ترسانده است .»

هربرت برخاست و بازو در بازویم انداخت و ، درحالیکه‌برفرش چشم دوخته بودم ، آهسته به پیمودن طول وعرض اطاق پرداختیم .

هربرت ایستاد و گفت: «هندل، مطمئنی که‌نمیتوانی پول ومحبت‌بیشتری ازاوقبول کنی ، آره؟»

ــ«البته ، مسلماً. توخودت هم اگرجای من بودی قبول میکردی؟»

ــ«واحساس میکنی که مطمئنی باید با اوبهم‌بزنی؟»

ــ«هربرت ، این احتیاج بپرسیدن هم‌دارد ؟»

ــ«وقطعاًآن‌دلسوزی وشفقت‌را نسبت بزندگیش که بخاطرتوآنرا بخطر انداخته داری،وموظف‌هم هستی که داشته باشی، که‌درصورت امکان ازتباه‌شدن آن جلوگیری‌کنی . وبعد باید اورا قبل‌ازاینکه انگشتی بمنظور خلاصی خود حرکت داده باشی ازانگلستان بیرون ببری . پس‌ازاینکه این‌کار انجام یافت به امید خدا خود را خلاص کن ، و البته دوست عزیز این کار را با هم می

کنیم .»

پس‌ازاظهاراین‌مطالب باهم‌دست دادیم وبازمدتی بالا وپائین رفتیم. بدیهی است جزاین عملی صورت نگرفته بود ، اما همین خود تسلائی‌بود .

گفتم: «حالا، هربرت ، برای اینکه اطلاعاتی اززندگی سابقش بدست بیاورم فقط یك راه حل بنظرم می‌رسد وآن‌اینکه صریحاً ازخودش‌بپرسم.»

هربرت گفت :«بله ، موقع صبحانه ازاوبپرس.» زیرا هنگام‌خداحافظی با هربرت گفت‌که خواهدآمد وصبحانه را باما خواهد خورد.

پس‌ازطرح این نقشه برختخواب رفتیم . مشوش‌ترین خوابها رادربارهٔ اودیدم وبدون‌اینکه ازخستگی بیرون‌آمده باشم بیدارشدم ــ بیدارشدم که‌ترس کشف هویتش را بعنوان تبعیدی بازگشته ازتبعید ،که شب هنگام ازدست داده بودم دوباره بازیابم . دربیداری هیچگاه آن ترس گریبانم‌رارها نکرد.

در وقت معین فرارسید، چاقوی‌بزرگش رابیرون‌آوردو نشست‌وبخوردن پرداخت . مشحون ازطرح ونقشه بود و«برای اینکه‌آقای اوخیلی‌خوب، مثل یك‌آقای خوب رفتارکند،» اصرار میکردکه هرچه زودترکیف پولی‌راکه در اختیارم‌گذارده بودبکاربرم .آپارتمان من ومنزل‌خودرا به نظراقامتگاههای موقت می‌نگریست وتوصیه میکردکه بلافاصله وبلای قشنگی‌درنزدیکی‌هایدپارك پیداکنم‌که اونیزدرآن«یك بسترموقت» داشته باشد . هنگامیکه صبحانه‌اش را باتمام رسانده ومشغول خشك‌کردن چاقو با ساق پایش بود بدون مقدمه گفتم : «پس ازاینکه شما رفتیدجریان‌زدوخوردشما درزمین‌های باتلاقی ورسیدن‌ما و سربازها را برای رفیقم تعریف کردم : آنرا بخاطرداریدٔ»

ــ«یادم هست؟ خیال می کنم!»

ــ«دلمان میخواست‌چیزی درموردآن‌مردوشمابدانیم. چیزغریبی‌است‌که چیزی درمورد هیچکدامتان ، وبخصوص شما ، بیش‌ازآنچه شب گذشته تعریف کردید نمیدانم .آیا بنظرشما حالا مناسب نیست اطلاعات بیشتری دراین‌زمینه دراختیارما بگذاریدٔ»

پس ازکمی تأمل گفت: «خوب! رفیق پیپ، میدونی‌که قسم‌خورده‌ای؟»

هربرت جواب‌داد:«البته.»

تأکیدکرد: «راجع بهرچه میگم . میدونی،قسم برای همهٔاینهاست؟»

ــ«میدانم‌که شامل همه میشود.»

مجدداً تاکیدکرد: «اینم‌توجه‌کنین! هرچی‌کردم تاوانشودادم.»

ـ «باشد.»

پیپ سیاهش‌را بیرون آوردتا آنرا ازتوتون‌تکروهد پر کند، اماهنگام‌نگاه کردن به پیچیدگی ودرهم برهمی رشته‌های تنباکو بنظر میآمدکه فکرمیکرد ممکن‌است‌آن رشته‌های آشفته ، رشتهٔ داستان را ازدستش خارج سازد. ازاینرو آنرا مجددا در جیب نهاد ، پیپ را دریکی ازجا دگمه های‌کتش فروکرد ، دستها را برویزانوان‌گذاشت، لحظه‌ای چند درسکوت، نگاه تند خشمآگینی برآتش افکند، به پیرامون وبمانگریست و داستان را بشرحی‌که خواهد آمد بازگفت.

فصل چهل و دوم

«فرزند عزیز، ورفیق پیپ ، من نمی خوام که زندگیمه مث یك قصه و یا یك تصنیف برای شما تعریف کنم. اما برای اینکه خلاصه و راحت آنرا بشما گفته باشم آنرا توی یك لقمهٔ انگلیسی خلاصه می کنم : توی زندان و بیرون از زندان، توی زندان و بیرون از زندان. هرچه باید بفهمید از این حرف می فهمید. این خلاصهٔ زندگیمنه، تا موقعی که سوار کشتی شدم و تبعیدشدم، که پس از رفاقت با پیپ بود .

«هر کاری را جز دار زدن، بسرم آورده‌اند : دررا مثل یك صندوق آهنی روم قفل کرده‌اند ، با گاری اینجا آوردنم ، با گاری اونجا بردنم. ازاین شهر بیرونم کشیده‌اند و به اون شهر برده‌اند؛ پا بندم زده‌اند و کندم کرده‌اند، شلاقم زده‌اند، شکنجه‌ام داده‌اند ، خرد و خمیرم کرده‌اند. همونطور که شما نمیدونید خودم هم نمیدونم کجا متولد شده‌ام.

«اول دفعه در «اسکس» ازوجود خودم با خبرشدم که برای زندگی به دزدیدن شلغم مشغول بودم . بندزنی[1] ازدستم فرار کرد، آتش را با خودش برد ومرا توسرما گذاشت.

«دونستم که اسم «مگ‌ویچ» و نام تعمیدیم «ابل» است . ازکجا دونستم ؟ همونطور که میدونستم اسم پرندگان توی تپه‌ها ، سره ، باسترك و گنجشکه. ممکن بود آنرا هم دروغ بدونم ، الااینکه چون اسم پرندگان درست درمیآمد فرض کردم که اسم منم درسته.

« تا اونجائی که تونستم بفهمم آدمی نبود که حتی یك ذره از احساسات خودش را توی مگ‌ویچ پیدا کنه . یا ازمن رم میکردن ، یا دست رد به سینه‌ام میزدن ، یا توقیفم می کردن و توی زندان می‌انداختنم . همین قدر بگم که تو زندان بزرگ شدم.

1- Tinker

وجریان ازاینقرار بود که وقتیکه موجود کوچك وپاره‌پوره‌ای بودم ومی دونستم که بیشتر ازهروقتی قابل ترحمم، (نه اینکه به آینه نگاه میکردم ، نه، چون توی خونه‌هائی که بودم آینه ماینه‌ای نبود) اسمم را بیرحم گذاشتند . به اونهائی که اززندان بازدید میکردن ، درحالیکه مراصدامیزدند،میگفتن: آدم بیرحمیه،امیدواریم کهاین پسره‌همیشه توی‌زندان بمونه. بعدبمن‌نگاه‌میکردن، منهم به‌اونها نگاه میکردم. بعضی ازآنهاسرم را اندازه میگرفتن، که‌البته‌بهتر بود شکمم رااندازه بگیرن ـ وبعضی دیگرهم کتابهائی بهم میدادن که‌نمیتونستم بخونم وصحبتهائی میکردن‌که نمی‌تونستم بفهمم . همیشه توی حرفهاشون به‌من شیطون می گفتن ، ولی من‌شیطون‌چکار میتونستم بکنم ؟ شکمم خالی‌بودوباید چیزی‌توش‌می‌تپوندم، نبایدمی‌تپوندم؟ ـ بهرحال، بازمثاینکه دارم‌پستی‌بخرج میدم‌ومیدونم‌که اینجورحرفها را نبایدجلوشماها زد. فرزند عزیزورفیق‌پیپ ، ازپستی من ناراحت نباشین

«خلاصه، کارم ولگردی و گدائی ودزدی بود، بعضی‌وقتهاهم که‌میتونستم کارمیکردم ـ اگرچه آنقدرکه‌ممکنه خیال کنین کارنمی کردم.ولی‌بخوب، باید دیدکه‌کارمی دادند بکنم یانه ؟ یکروزقرق بانی ویکروزرعیتی، یکروز ارابه رانی ویکروزخرده‌فروشی ـ کارهائی که زحمتشون زیاد ومزدشون‌کمه.جوانی خودمو باین ترتیب پشت‌سر گذاشتم . یك سربازفراری‌که تاچانه خودش را با کهنه پیچیده وخوابیده بود درمسافرخانه‌ای خواندن یادم داد و مسافر غولی که برای امضای خودش،هردفعه،یك شاهی میگرفت نوشتن یادم داد.اونروزها مث قدیم زیاد توی اطاق دربسته حبس نبودم، ولی خوب بازهم سهمی‌ازپابندو دستبند بهم‌میرسید.

«درمسابقات‌اسب دوانی‌«اپسم»[1] ،درحدودبیست‌سال پیش،با مردی آشنا شدم که اگه‌گیرش میاوردم جمجمه‌شو روی بغل این اجاق با این سیخ بخاری مثل چنگال خرچنگ خرد میکردم . اسم اصلی وحقیقی این‌مرد«کامپی‌سن»[2] بود ، وفرزند عزیز این همون مردیه‌که دیدی در ته‌گودال میکوبیدمش ، همونطورکه برای رفیقت تعریف کردی.

«این‌کامپی سن خودشو آقا جا میزد:یه وقتی توی مدرسهٔ شبانه روزی عمومی‌بوده وسوادهم‌داشت.زبان چرب ونرمی‌داشت وبه‌راه ورسم‌اشخاص‌محترم و خانواده های نجیب وارد بود . شب قبل از مسابقهٔ بزرگ بودکه او را در

1- Epsom 2- Compeyson

زمین مسابقه ، درغرفه‌ای که از پیش میشناختم ، دیدم . وقتی که من داخل شدم اوو چند نفر دیگه دورمیز نشسته بودند . صاحب غرفه که با من آشنا بود وآدمی بود اهل شرط‌بندی واین جور چیزا اورا صدا کرد بیرون و گفت: «فکر میکنم این مردی است که مناسب‌شماست.» منظورش این بود که من مناسبم. کامپی‌سن با دقت نگاهم کرد ، من هم اورا نگاه کردم . ساعتی و زنجیری وانگشتری و سنجاق سینه‌ای ویك دست لباس قشنگ داشت.

«کامپی‌سن بمن گفت : « ظاهر امر اینطور نشون میده که آدم بدبختی هستی .»

ـ«بله ، ارباب ، هیچوقت با خوشبختی میونه‌ای نداشته‌ام .» (تازه از زندان«کینگستون»[1] که بعلت‌ارتکاب به ولگردی اونجا بودم بیرون‌اومده‌بودم؛ یعنی ممکن بود بخاطرچیزدیگه‌ای هم اونجا باشم ، ولی بخاطر چیز دیگه‌ای نبود .)

«گفت : بخت واقبال تغییرمیکنه . شاید مال توهم میخواد تغییر کنه . »

«گفتم : امیدوارم که اینطورباشه. جا داره که اینطورباشه.»

«گفت : چه کاری بلدی؟»

«گفتم : خوردوخوراك ، اگه‌وسائلشو فراهم کنین .»

«کامپی‌سن خندید ، وباز با دقت ورانداز‌م کرد وپنج شیلینگ پول بهم داد ودرهمون محل برای شب بعد وعده گذاشت .

«شب بعد درهمون‌محل، پیشش رفتم ،کامپی‌سن مرا نوکروشریك خودش کرد. ولی کاروشغل کامپی‌سن که بایدتوی‌آن‌شریك بشیم چی بود؟شغل‌کامپی‌سن کلاه برداری و گوش بری وجعل سند و بجریان انداختن اسکناس مسروقه و ازاین قبیل بود. گذاشتن انواع واقسام‌تله‌هائی که بتونه پای خودشو از آنها بیرون نگهداره و استفاده‌شو ببره و دیگری را توی اونها بیاندازه ، شغل و کار کامپی‌سن بود . دل یك بزراهم نداشت ومثل تن مرده سرد وبی حس بود، ولی عوضش کلهٔ شیطونو داشت .

«یه نفردیگه‌هم باکامپی‌سن دست‌بیکی‌بود که‌اسمش«آرتور»بود ـ نه‌اینکه اسم‌فامیلش این بود، بلکه اسم کوچیکش بود، ونگاهش که می‌کردی خیال‌می کردی به مرده نگاه می‌کنی . او وکامپی‌سن چند سال پیش کلاه گشادی سربه خانم ثروتمند گذاشته بودن وپول کلانی بجیب زده بودن .کامپی‌سن دراسب‌

1- Kingston

دوانی‌ها شرط بندی می کرد وقمارمیکرد ومالیات شاه هم جواب ولخرجی‌هاشو نمی داد . «آرتور» آدم مردنی و بیچاره‌ای بود و همیشه هم تنش از ترس می‌لرزید. زن کامپی‌سن (که کامپی‌سن بیشتر اوقات اورا زیر مشت ولگدمی انداخت) هروقت که میتونست دستی به سرو گوش آرتور میکشید ، ولی کامپی‌سن به هیچ چیزوهیچکس رحم نمی کرد .

«من باید ازوضع «آرتور» عبرت میگرفتم ، ولی نگرفتم ، وتظاهر هم نمی‌کنم که دقت میکردم وبا توجه می کردم ــ زیرا فرزندعزیزورفیق پیپ، چه فایده‌ای داشت؟ باری، ازاینقرار باکامپی‌سن شروع بکار کردم وتوی دستش به یه آلت بی اراده‌تبدیل‌شدم. آرتوردرطبقهٔ بالای‌خانهٔ کامپی‌سن بود(اونطرف‌ها، نزدیك برنتفورد[۱]). کامپی‌سن دقیقاً حساب‌خوردوخوراك ومنزل‌شرا نگهمیداشت، بامید اینکه وضعش بهتر بشه وبدهیهاشو پس بده . ولی آرتور حسابهای خودشو زود تصفیه‌کرد. دومین یا سومین باری که اورا دیدم بکشب دیروقت بودکه‌از اطاق خودش‌باعجله‌به‌اطاق‌کامپی‌سن آمد. فقط یك پیرهن گشاد فلانل تنش‌بود، تمام موهاش خیس عرق بود وبه زن‌کامپی‌سن گفت:

«سالی[۲] اون زنیکه تواطاق منه. ازدستش‌نمی‌تونم خلاص بشم. ازسرتا پا لباس سفید پوشیده، گلهای‌سفید به‌موهاش زده، کاملا دیوانه شده ویه‌کفن روی بازوش انداخته ومیگه که ساعت پنج صبح اونو رومن‌میندازه .»

«کامپی‌سن میگه : عجب ، احمق نمیدونی‌که او هم‌آدم زنده‌ای است ! چطوراومیتونه بالاباشه بدون اینکه از در یاپنجره اومده باشه ویا ازپله‌ها بالا رفته باشه؟»

«آرتور که از سرتاپا میلرزیدجواب میده : «نمیدونم که چطوری‌اونجا اومده . ولی میدونم که‌پای تختخواب ایستاده . دیوانهٔ دیوانه . وروی‌آنجائی که قلبش شکسته ــ توقلبشو شکستی ! ــ یك قطرهٔ خون نشسته.»

«کامپی‌سن‌محکم صحبت‌میکرد، اماهمیشه خیلی بزدل وترسو بودوبزنش میگفت :« بااین یاوه سرای مریض‌بالا برو، مگ‌ویچ توهم کمکش‌کن، خوب ؟» ولی خودش هیچوقت نزدیك نمی‌اومد .

«من وزن‌کامپی‌سن اورا دومرتبه بالا بردیم وتوی‌رختخوابش گذاشتیم. بشدت یاوه میگفت : نگاهش کنید! چشاشو نگاه‌کنید ! داره‌کفنورو بمن‌تکون میده : نمی بینیدش ؟ وحشتناك نیست‌که‌آدم اورا اینقدردیوانه ببینه ؟بعدفریاد

---

۱ - Brentford ۲ - Sally مخفف سارا

زد : «کفنو رو من می‌اندازه و اونوقت‌کارم زاره ! آنرا ازدستش‌بگیرین . ازدستش بگیرین!»

«بعد محکم ما را می‌چسبید وهی بااوحرف میزدوبهش جواب می‌داد ، تا اینکه منهم تقریباً باورمیکردم که‌اون زنه را می‌بینم.

«زن‌کامپی‌سن به حال اوآشنا بود ، مقداری لیکور برای از بین بردن ترسش بهش میداد واو کم‌کم آرام میگرفت : «اوه ، رفته ! پرستارش دنبالش اومده بود؟» زن‌کامپی‌سن میگفت : «بله»

«به پرستارش گفتی که درووش قفل‌کنه؟ـ «بله»

ـ«وگفتی که‌اون چیز کثیف وزشت را ازاودورکنه؟ـ «بله. بله.»اونوقت آرتورمیگفت : «شماها آدم‌های خوبی هستین ، منوول‌نکنین، هر چه میکنین متشکرم ازشما.»

«تقریبا بطورکامل استراحت‌کرد تا اینکه شاید چند دقیقه بصبح‌مونده بودکه یه جیغ‌کشید وازجا پرید وفریاد زد : اینجاست ! بازکفن راآورده . داره بازش میکنه ، ازاون‌کنج داره میاد ، داره بطرف تختخواب میاد . منو بگیرین. هردوتون ـ هرکدوم ازیه طرف . نگذارین کفنو روشانه‌ام بیاندازه. نگذارین بلندم‌کنه واونو بدورم بپیچه.داره‌بلندم میکنه . پائین نگهم‌دارین!» بعد خودشو محکم بالاکشید ،ومرد.

«ازنظرکامپی‌سن‌مرگش راحتی‌هردوطرف بود.من‌واوبزودی‌مشغول کار شدیم . اول باکتاب خودم،همین‌کتاب سیاه‌کوچك که رفیقت‌را بااون‌قسم‌دادم، قسم‌داد(تا این‌اندازه‌حقه‌باز بود). من‌واردآن چیزهائی که کامپی‌سن نقشه‌اش‌را میریخت ومن انجام میدادم نمی‌شم‌ـاگه بخوام بگم یك هفته وقت میگیره،فقط فرزند عزیزورفیق‌پیپ، صاف‌وساده بشمامیگم که‌اون مرد، مراتوی‌چنان‌تله‌هائی انداخت‌که برده وغلام حلقه بگوش خودش‌کرد .همیشه بدهکارش بودم،همیشه تومشتش بودم ، همیشه درکاروهمیشه توی خطربودم . ازمن جوانتر بود ، اما حیله ونیرنك بلد بود ، سواد داشت وهزاربارحریفم بود ورحم ومروت‌هم‌توی ذاتش نبود. خانمم‌که از دستش‌ذله شده بودم . . . هیهات ، هی . . . بگذریم ازاو . .»

گرداگرد خودرا با پریشانی وآشفتگی نگریست، گوئی محل مراجعه را دردفتر خاطراتش گم‌کرده بود. چهره‌اش را بسوی‌آتش گرداند، کف‌دستها را بروی زانوان بیشتر گسترد،دستهایش‌را بلندکرد ومجدداً روی‌زانوان‌نهاد.

پس‌ازاینکه باردیگر به پیرامون خود نگریست گفت : «احتیاجی نیست ده وارد اون مطلب بشم ، مدتی که باکامپی‌سن بودم سخت‌ترین دورانی است که گذرونده‌م. باگفتن‌این‌مطلب همه چیز گفته‌شده . گفتنم که منو بتنهائی‌محاکمه کردند ، درصورتیکه باکامپی‌سن شریك بودم؟»

جواب دادم :«نه.»

گفت : «خوب ! محاکمه ومحکوم شدم. اما راجع به توقیف بعلت‌سوء ظن ــ دویا سه دفعه‌درظرف چهاریاپنج سال توقیف شدم، اما مدرکی‌نداشتند. بالاخره من‌وکامپی‌سن را دوتائی باتهام جنایت بمحکمه تحویل دادند ــ باتهام بجریان‌انداختن‌اسکناس‌مسروقه‌ـ اتهامات دیگه‌ای هم‌دنبال‌اون اومد. کامپی‌سن بمن گفت : «هرکی ازخودش دفاع کنه. ارتباطی باهم نداریم.» وهمین‌وبس . ومن اینقدر بی نوا و بی چیز بودم که همهٔ لباسهامو جز اونهائی‌که تنم بود فروختم وبالاخره جگرزرا بوکالت انتخاب‌کردم .

«هنگامی‌که ما را در محل متهمین جا دادند ، اولین چیزی که متوجه شدم این بود که‌کامپی‌سن با موهای مجعد ولباس مشکی ودستمال سفیدچه‌آقائی بنظرمی‌آمد ومن چه آدم عامی پستی بودم . وقتیکه ادعانامهٔ دادستان‌خوانده شد ومدارك راارائه‌دادند متوجه‌شدم که‌بارمن چقدر سنگین‌شده‌بودو باراوچقدر سبك.وقتی که درمحل شهود،شهادت داده میشد ، متوجه شدم که‌چطورهمیشه‌من بودم که‌حاضرمی‌شدم وروی من قسم می خوردند ، همیشه‌من بودم که پول‌را باو پرداخته بودند وچطورهمیشه من‌بودم‌که بنظرمیومدکه کاررا کرده واستفاده را برده . ولی وقتی دفاع شروع‌شداونوقت‌طراح‌ونقشه‌کش اصلی را دیدم.زیرا ، وکیل مدافع‌کامپی‌سن گفت:ریاست محترم وآقایان قضات، اینجا درمقابل‌خود، پهلو بپهلو ، دو نفر را ملاحظه میفرمائید کــه چشمانتان می توانند آنها راکاملا ازهم تمیز بدهند . یکی‌آدم جوانتر و درستکاری است‌که اینچنین از او صحبت خواهد شد . دیگری‌آدم مسن‌تروبدکاری است وحقاً اینچنین ازاو سخن خواهندگفت . شخص جوانتر، بندرت دراین معاملات دیده شده و فقط مورد سوءظن واقع شده است. دیگری، شخص مسن تر، همیشه دراین‌معاملات دیده شده وهمیشه‌جرمش‌محرزومسلم بوده است .آیا شکی‌میتوان داشت که‌اگر یکنفردستش دراین‌کاربوده باشدکدام است واگر دونفر بوده باشندکدام یك بدتراست؟ وازاین‌قبیل. ووقتیکه به‌خلق وخوی مااشاره شد ،آیااین کامپی‌سن نبودکه درمدرسه بوده وآیا اونبودکه همشاگردیهائی‌که صاحب این‌مقام واون

مقام بودند داشته و آیا او نبود که شهود او را میشناختن‌که در فلان باشگاه یا بهمان جماعت بوده واین‌کارها هم حالا براش نامساعد نبود ؟ واما آیا این من نبودم‌که قبلامحاکمه شده بودم ومرا بالا وپائین در « برایدولز »[1] وسایر بازداشت‌گاهها میشناختن؟ ووقتیکه نوبت بدفاع شخصی‌رسید آیا این‌کامپی‌سن نبودکه میتونست درحالیکه سرش گاهگاهی‌روی دستمال سفیدش‌میافتاد باا‌ونها صحبت‌کنه ـ آه ! وشعرهائی‌هم توی حرفهاش بگنجونه وآیا این من نبودم‌که تنها میتونستم‌بگم :آقایون محترم، این مردی‌که پهلوی من‌نشسته یك‌آدم‌رذل بتمام معنیه. و وقتیکه نظرهیئت منصفه اعلام شدآیا این‌کامپی‌سن نبودکه‌بعلت داشتن صفات خوب و رفیق بدو همچنین بعلت اینکه اطلاعات ممکنه خود را علیه من داده توصیه شده بودکه عفو شود؟ وآیا این من‌نبودم‌که چیزدیگه‌ای جز کلمهٔ «مجرم» نصیبم نشد ؟ و وقتیکه من میگم «کامپی‌سن ، یك روزی در خارج ازاین‌محکمه صورتت را خرد وخمیرمی‌کنم !»آیا این‌کامپی‌سن نبست که ازقاضی تقاضا میکنه‌که حمایتش بکنه ودونفرمحافظ را مباره و درمیانمان نگهمیداره ؟ ووقتیکه محکوم میشیم‌آیااین‌اونیست‌که محکوم بهفت سال‌میشه و من به چارده سال؟ وآیا این اونیست‌که قاضی براش متأسفه چونکه اگه‌بامن رفیق نبود وضعش بهتر می‌بود وآیا این من نبودم‌که قاضی احساس میکنه‌که کهنه‌متخلف قهاری هستم و محتمله بدترهم بشم ؟»

سخت بهیجان‌آمده بود ، اما جلو هیجان خود رامی‌گرفت . چند نفس مقطع ،که اغلب‌آنها را میبلعید ،کشید و سپس دستش را بسوی من درازکرد وبطرزاطمینان بخشی‌گفت : «نمی‌خوام‌پستی بخرج بدم، فرزند عزیز!» خود را چنان برانگیخته بودکه پیش ازاینکه به صحبت ادامه دهد ابتدا صورت و گردن و سرش را خشك‌کرد .

ــ « به‌کامپی‌سن گفتم‌که صورتش را خرد وخمیرمیکنم و قسم خوردم‌که خدا صورتم را خرد و خمیرکنه اگه نکنم ! توی همان کشتی زندان بودکه من‌بودم، اما مدتها نتونستم‌گیرش‌بیارم،اگرچه خیلی‌هم‌سعی‌میکردم،بالاخره پشت سرش اومدم ، روی صورتش زدم‌که برش‌گردونم و ضربهٔ خردکننده‌ای بزنم‌که دیدند ومراگرفتن . سلولهای‌کشتی برای آدم خبرهٔ سلول شناسی‌که میتونست شیرجه بره و شنا کنه ، محکم نبودن ! بطرف ساحل قرارکردم و میون قبرها قایم شده بودم و به‌اونهائی‌که داخل‌قبرها بودن غبطه میخوردم‌که

1- Bridewells

برای اولین دفعه فرزندم را دیدم !»

با نگاه محبت‌آمیزی نگاهم کرد که گرچه به حالش سخت دل می‌سوختم این نگاه تقریباً او را دوباره درنظرم نفرت‌آور نمود .

ـ «بوسیلهٔ فرزندم خبر شدم که کامپی‌سن هم توی زمین‌های باتلاقیه . بجان‌خودم قسم، مطمئنم که ازترس فرار کرد که ازچنگم در بره ، نمی‌دونست که من بساحل رسیده‌ام. دنبالش‌کردم. صورتش را خردکردم . گفتم : وحالا بدترین‌کاری‌که میتونم بکنم اینه‌که ملاحظهٔ خودم رانکنم و تراکشان‌کشان برگردونم . واگه‌کارهم باینجا میکشید موهای سرش را میگرفتم و شتاکنان میرفتم واورا بدنبال خودم میکشیدم و بدون سربازها بکشتی تحویلش‌میدادم .

«البته تاآخرین حد، استفاده‌اش راکرد ـ اخلاقش اینقدر خوب بود. وقتی فرارکرده بودکه تقریباً ازترس من ومنظورهای جنایت‌آمیز من دیوونه شده بود ، ومجازاتش بنابراین سبك بود. منو دوباره به غل وزنجیرکشیدن، دوباره محاکمه‌کردن وبه‌تبعیدابدم‌فرستادن. فرزندعزیزورفیق پیپ، همونطور که می‌بینید تا ابداونجا نماندم واینجا هستم.»

همچون پیش دوباره عرقش را خشك‌کرد و سپس بآرامی تنباکورا از جیب درآورد و پیپش‌را ازجادکمه‌ای‌کتش بیرون‌کشید وآهسته به پرکردنش پرداخت و شروع بکشیدن‌کرد .

پس از لحظه‌ای چندکه درسکوت گذشت پرسیدم : «مرده است ؟ »

ـ «چه‌کسی ، فرزند ؟ »

ـ «کامپی‌سن .»

با نگاهی‌تند وخشم‌آگین گفت :« اگه زنده باشه امیدواره‌که من مرده باشم ؛ ازاونوقت دیگه خبری ازش ندارم .»

هربرت قبلاباعداد روی جلدکتابی‌چیزی نوشته بود. هنگامیکه‌پراویس ایستاده و چشمانش را بآتش دوخته بود و پیپ میکشید این‌کلمات را از آن خواندم :

«نام هاویشام‌کوچك‌آرتور بود . کامپی‌سن همان مردی است‌که میگفت عاشق میس‌هاویشام است .»

کتاب رابستم‌وبعلامت تأیید آهسته‌سر تکان دادم وکتاب‌را کنار گذاشتم. هیچیك ازما دیگرحرفی‌نزد وهردوپراویس‌را همچنانکه کنارآتش‌پیپ‌می‌کشید نظاره کردیم .

فصل چهل و سوم

چرا باید درنگ کنم واز خود بپرسم که چه مقدار از بیزاری و احساس اشمئزازم از پراویس ممکن بود مربوط از استلا باشد ؟ چرا باید برای مقایسهٔ حالت روحیی که ضمن آن کوشیده بودم نکبت زندان‌را ، پیش از ملاقات با او در چاپارخانه، از خود بزدایم و آن حالت روحی کنونی که تفکر در بارهٔ استلای زیبای مغرور واین تبعیدی گریزان و پناهنده بود، درنگ روا دارم ؟ راه هموار نمی‌شد و نتیجه مطلوب‌تر نمی‌بود ؛ تبعیدی چاره‌ای نداشت ورنج من تخفیفی نمییافت.

باشنیدن سرگذشتش هراس تازه‌ای دردلم راه یافته بود ویا، بعبارت‌دیگر، سرگذشت او بترسی که پیش ازاین دردل‌داشتم شکل ومفهوم‌داده بود : اینکه کامپی‌سن خوف و دهشت‌کشنده‌ای ازاو به دل داشت حقیقتی بود که هیچیك از آن دو بهتر از من قادر بدرك آن نبود .واینکه هرکسی‌چون او، با توصیفی که‌از ازاو بعمل‌آمد، برای رهائی همیشگی‌خوداز چنك دشمنی‌هولناك بوسیلهٔ بی‌خطر ومطمئن جاسوسی متوسل شود طبیعی می‌نمود .

هیچگاه نزد پراویس سخنی از استلا بمیان نیاوردم ، اما به هربرت گفتم که پیش از آنکه بخارجه بروم باید هردو، میس‌هاویشام واستلا را ببینم. این جریان شب همان روزی اتفاق افتاد که پراویس سرگذشتش را نقل‌کرده بود ؛ تصمیم گرفتم که روز بعد به ریچموند بروم ، ورفتم .

هنگامی که درخانهٔ خانم براندلی حضوریافتم، ندیمهٔ استلا را صدا کردند که بگوید بولایت رفته است. کجا؟ حسب المعمول به ساتی‌هاوس . گفتم که‌این عمل‌حسب‌المعمول نیست، زیرا هیچگاه بدون من به‌آنجا نمیرفت . کی برخواهد گشت ؟ حالتی‌ازخودداری درجواب بودکه به سراسیمگیم‌افزود . جواب این بود که‌ندیمه‌اش گمان‌میکرد که اصولا برای مدت کمی‌مراجعت‌مینمود. ازچیزی سردرنیاوردم جزازاینکه منظور این بودکه سر درنیاورم . با پریشانی کامل

بخانه بازگشتم. یك مشاورهٔ شبانه دیگر باهربرت، پس‌ازاینکه پراویس بمنزل رفته بود(همیشه‌اوراشخصاً بمنزل‌میبردم وهمیشه‌هم‌پیرامونم‌راخوب‌میپائیدم) مرا باین‌نتیجه‌رساندکه تاموقعی‌که‌ازخانهٔ میس هاویشام بازمیگردم‌ازرفتن‌بخارجه سخنی‌بمیان‌نیاورم. دراین‌ضمن‌من‌وهربرت‌بنا بودجداگانه مطالعه‌کنیم‌وببینیم که بهترین‌موضوعی‌که‌میبایست عنوان‌کنیم چیست؛ آیا بایدبهانه‌ای مبنی‌براینکه‌او موردسوءظن است وتحت نظر، ومااز‌این‌امردرهراسیم بیاندیشیم ویااینکه من، که‌هیچگاه بخارجه نرفته‌بودم، پیشنهاد مسافرتی‌بکنم. هردومی‌دانستیم‌که‌کافی بود چیزی پیشنهادکنم و او موافقت کند ، دراین‌که وضع مخاطره‌آمیزکنونی نباید مدت مدیدی‌بطول‌انجامد وحدت‌نظرداشتیم. روزبعد،درمنتهای‌فرومایگی گفتم به «جو»وعده داده‌ام به دیدارش‌بروم؛ اما شایستگی‌هرفرومایگی‌ودنائتی را نسبت به‌جوونام‌اودارا بودم. پراویس میبایست درمدتی که نبودم جداً مواظب خود باشد ودرغیاب‌من هربرت سرپرستی ومسئولیتش‌را بعهده بگیرد . بنا بود که غیبتم‌یك شب بیش‌بطول نیانجامد و درمراجعتم این احساس غروررا در او برانگیزم‌که قصد دارم زندگی آقامنشانهٔ خود را توسعه دهم . آنوقت این‌فکر بخاطرم خطورکرد وآنطورکه بعدها دریافتم بخاطر هربرت نیز خطورکرده بودکه شایدبهتر باشد اورابااین بهانه ازانگلستان خارج‌کرد ــ به بهانهٔ خرید وسایل تجملی‌وازاین قبیل .

پس‌ازاینکه بدین‌ترتیب موانع مسافرت بخانهٔ میس‌هاویشام‌را ازسرراه برداشتم بادلیجان صبح‌زود، قبل‌ازطلوع آفتاب‌بدراه‌افتادم وهنگامیکه‌خورشید درحالی‌که میلرزید ومینالید ومی‌ایستاد وچون‌گدائی خود رادردوصله های‌ابر وپاره های مه پیچیده بودسینه مال‌پیش میآمد، درشاهراء پیش میرفتم. باری، پس‌ازمقداری‌راه‌پیمائی درزیرنم‌باران به سوی «گرازآبی» راندیم وبامنتهای شگفتی بنتلی درامل را دیدم‌که خلال دندان در دست بتماشای دلیجان دم در آمده بود !

چون وانمودکردکه مرا نمی‌بیند منهم وانمودکردم‌که او را نمی‌بینم . این تظاهر ازهردوجانب تظاهری بیجاوغیرموجه بود . ناموجه تربعلت‌اینکه هر دو به‌کافهٔ هتل ، آنجائی‌که او تازه صبحانهٔ خود را بپایان رسانده و من صبحانهٔ خود را سفارش داده بودم رفتیم . دیدن او برای من در این شهر، کشنده وزهرآگین بود ، زیرا میدانستم‌که بچه علت به‌آنجاآمده بود .

درحالیکه تظاهر به خواندن روزنامه‌ای چرکین وخیلی‌کهنه میکردم که

اخبار محلی‌آن باندازهٔ نصف لکه های قهوه وترشی وسوس ماهی وآب‌گوشت وکرهٔ آب‌کرده وشرابی بودکه برسرتاسر آن‌پخش شده بودوگوئی‌که به طرز بسیار نامنظمی سرخك گرفته بود، پشت میز نشسته‌بودم، حال‌آنکه اوجلوآتش ایستاده بود . اینکه او جلوآتش ایستاده بود رفته رفته مایهٔ ناراحتی و آزار من گردید . مصمم باینکه سهم خود را ازآتش برگیرم برخاستم . هنگامیکه جلوبخاری رفتم ناچاربودم بمنظوربرداشتن سیخ برای بهم زدن‌آتش،دستهایم را پشت ساق پای او بگذارم ولی معهذا وانمودمی‌کردم‌که او را نمی‌شناسم.

درامل گفت :«گربه است ، ها ؟»

سیخ دردست گفتم : « اوه توئی،ها ؟ چطوری ؟ گفتم‌که این‌کیست جلو آتش راگرفته !»

این راگفتم‌وآتش را سخت بهم زدم و پس‌از این عمل راست ایستادم و پشت بآتش ، پهلوبه پهلوی او قرارگرفتم . درامل درحالیکه با شانه‌اش مرا هل میداد گفت : «همین حالا رسیدی؟»

ومن درحالیکه باشانه‌ام اورا هل می‌دادم گفتم : « بله. »

گفت : «ولایتتان جای‌کثیف وملالت باری است ، نه ؟ »

گفتم : «بله ، میگویندکه خیلی شبیه به «شراپشایر» شما است .»

ـ «کوچکترین شباهتی‌هم باآن ندارد .»

دراینجاآقای درامل ابتدا به پوتین‌های خود و سپس به پوتین های من نگریست ، منهم ابتدا به پوتین های خود و سپس به پوتین‌های او نگریستم .

درحالیکه مصمم بودم‌که یك سانتیمتر ازآتش را ازدست ندهم پرسیدم: «خیلی‌وقت است اینجا هستی ؟»

درامل‌که تظاهر به دهن دره میکردوهمچون من‌مصمم به ازدست ندادن آتش بود جواب داد : «بآن اندازه‌که بشود خسته شد .»

ـ « اینجا زیاد میمانی؟»

گفت : «معلوم نیست ، توزیاد میمانی ؟»

گفتم : «معلوم نیست .»

دراینجا ازخلال یك سوزش وناراحتی‌درونی،احساس‌کردم‌که اگرشانهٔ آقای درامل یك سر سوزن ادعای جای بیشتری‌کرده بود او را بمیان پنجره پرتاب‌کرده بودم ؛ وبهمان ترتیب ، اگر شانهٔ من در ادعای مشابهی‌اصرار میورزیدآقای درامل مرا بمیان نزدیك ترین صندوق پرت‌کرده بود. اوکمی

سوت زد ، منهم کمی سوت زدم .

گفت : «مثل‌اینکه اطراف اینجا ناحیهٔ باتلاقی بزرگی است ، نه ؟ »

گفتم : «بله ، منظور ؟»

درامل مرا نگریست، سپس به پوتین‌هایم نظر افکند وبعد گفت: «اوه!» وخندید .

ــ «آقای درامل تفریح هم میکنی ؟»

گفت : «نه، نه بخصوص . با اسب میخواهم سواری بروم ودرنظردارم برای سرگرمی، سری به‌آن زمین‌های باتلاقی‌هم‌بزنم. میگویند ده دورافتاده‌ای آنجا است، بایك میخانهٔ غریب محقر،وبك‌آهنگری وازاین قبیل. گارسون!»

ــ « بله،آقا .»

ــ « اسب من حاضراست ؟»

ــ «آقاآنرا دم دربرده‌اند.»

ــ « ببین. نگاه‌کن، خانم امروز سوارنخواهند شد ؛ چون هوا مناسب نیست .»

ــ «بسیارخوب ،آقا . »

ــ «ناهارهم برنمی‌گردم، برای اینکه باخانم ناهارمی‌خورم. »

ــ «بسیارخوب، آقا.»

سپس ، درامل نگاه پیروزمند وگستاخانه‌ای‌که قلبم را جریحه دار می‌ساخت ، برمن افکند ــ آنهم با آن‌کودنی ــ و چنان خشمگینم ساخت‌که میخواستم او را بغل‌کنم و (مانند سارقی که حکایت می‌کنندپیرزن را بغل کرد) درآتش بیفکنم اما یك چیز در نظر هردوی ما آشکار بود وآن اینکه تا موقعیکه فرجی درکار پیدا نمیشد هیچیك از ما حاضر نبود از آتش چشم بپوشد . شانه بشانه، پابپا ایستاده وسینه را جلوداده ودستها را بپشت‌زده‌بودیم و یك سرسوزن تکان نمیخوردیم . اسب ، در زیر نم باران، ازدردیده می‌شد، صبحانهٔ مرا روی میز چیده وصبحانهٔ درامل را برچیده بودند . گارسون گفت صبحانه حاضراست، درجواب سرتکان دادم. هردو سخت پایداری می‌کردیم.

درامل گفت : «ازآنشب ببعد به بیشه رفته‌ای ؟ »

گفتم : « نه، همانوقت دستگیرم شدکه چکاره‌اند . »

ــ «آنوقت بودکه باهم اختلاف نظر داشتیم؟ »

بدرشتی تمام جواب دادم : «بله .»

دراامل با استهزاء گفت : « بیا بیا ! باندازهٔ کافی بآسانی دست ازسرت برداشتند . نمیبایست اوقاتت تلخ میشد . »

گفتم: «آقای دراامل، شما صلاحیت ندارید که راجع بآن موضوع ابراز عقیده کنید . من اگر اوقاتم تلخ میشود (نه اینکه قبول کنم که در آن مورد بخصوص اوقاتم تلخ شده بود) لبوان پرتاب نمی کنم .»

دراامل گفت : «من میکنم.»

یکی دوبار با خشم دائم التزایدی او را برانداز کردم و گفتم :

«آقای دراامل، من طالب این گفتگو نبودم، و گمان هم نمی کنم که مذاکرهٔ خوش آیند ومطبوعی باشد .»

با نخوت و تکبر، سررا با بی‌اعتنائی برروی‌شانه گرداند و گفت : «مطمئنم که مطبوع نیست، اما مهم نیست ، برای من علی‌السویه است. »

ادامه دادم و گفتم : « وبا اجازهٔ شما، پیشنهاد می کنم که درآینده هیچ نوع ارتباطی باهم نداشته باشیم .»

دراامل گفت : «عقیدهٔ من هم کاملا همین است ــ این همان چیزی است که‌میخواستم‌پیشنهادکنم و باحتمال قریب به یقین ، بدون پیشنهادهم‌آنرا عملی میکردم. امااوقاتت تلخ نشود. یعنی مگربدون اینهم باندازهٔ کافی تلخ نشده! »

ــ «منظورتان چیست، آقا ؟»

بعوض جواب بمن، گفت : « گارسون ! »

پیشخدمت آمد .

ــ «ببین، متوجه شدی که گفتم خانم امروز سواری نمیروند و من‌منزل ایشان ناهار می‌خورم ؟»

« بله‌آقا »

هنگامیکه پیشخدمت قوری چای سرد روی میزرا باکف دست لمس کرد ونگاه التماس‌آمیزی بمن افکند وبیرون رفت،دراامل درحالیکه دقت میکرد که آن شانه‌ای راکه چسبیده بمن بود تکان ندهد ، سیگاری از جیبش درآورد، ته‌آن را با دندان‌کند ولی هیچگونه نشانی‌حاکی ازاینکه میخواهد بیرون‌رود دراوآشکار نشد. گرچه درحال غلیان‌وخفگی بودم، احساس کردم‌حرفی‌نداریم جزاینکه ازاستلا صحبت‌کنیم. اما من نمی توانستم تحمل کنم که دراامل‌نام‌استلا را برزبان‌بیاورد ، بنابراین دیوارمقابل را باسردی تمام‌نگریستم، گوئی کسی حضورنداشت، وخودرا بسکوت واداشتم . اگرسه مزرعه دارمرفه‌الحال‌ــ فکر

میکنم پیشخدمت آنها را تهیه دیده وبدرون آورده بود ـ وضع ما را بهم‌زده بودند نمیدانم این وضع مسخره تاکی بطول میانجامید . سه مزرعه‌دار مزبور درحالیکه دگمه‌های پالتوخودرامی‌گشودند ودستها را بهم میمالیدند واردکافه شدند و بآتش حمله کردند ، و ما ناگزیر عقب‌نشینی کردیم .

ازپنجره اورادیدم‌که یال اسب را گرفت وبه همان شیوهٔ حیوانی‌وچلمن وناشیانهٔ خودسواراسب شدولق‌لق خوران دورشد. امادرهمان لحظه‌ای که گمان میکردم ازشرش خلاص‌شده‌ام‌بازگشت و برای‌روشن کردن‌سیگاری که بدهن‌داشت وفراموش‌کرده بودآنراروشن‌کندآتش خواست. مردی‌درلباس‌خاکی‌رنگ، با آتش مورد احتیاج‌حاضرشد ـ نفهمیدم ازکجا: ازحیاط مسافرخانه ،ازخیابان ویا ازجای‌دیگر، درست نمیدانم‌ـ ووقتی که درامل ازروی زین خم‌شدوسیگارش را روشن‌کرد و سررا بطرف پنجره‌های کافهٔ مهمانخانه تکان داد و خندید ، شانه‌های فروافتاده وموهای آشفتهٔ این مردکه پشتش بمن بود مرا بیاداورلیك انداخت . ناراحتی وسرگشتگی‌ام بیش‌ازآن بودکه آنوقت باین نکته که آیا اورلیك بود یا نه توجه‌کنم ، همچنین از شدت ناراحتی نتوانستم لب بصبحانه بزنم .گردوخاك راه را ازسروروشستم وراه خانهٔ آشنای فراموش ناشدنی را درپیش گرفتم: خانه‌ای که کاش‌هرگزپادرآن نمی‌گذاشتم وهیچگاه‌آنرانمیدیدم.

فصل چهل و چهارم

در اطاقی که میز آرایش قرار داشت و شمعهای مومی بر شمعدانهای دیوارکوب آن میسوخت میس‌هاویشام و استلارا بازیافتم : میس‌هاویشام بر نیمکتی نزدیك بخاری و استلا جلو پایش بر تشکچه‌ای نشسته بود . استلا مشغول بافندگی بود و میس‌هاویشام به اومی‌نگریست. هنگامیکه وارد شدم هردوسر برداشتند وهردو متوجه تغییرحالم شدند؛این نکته‌را از نگاهی که با هم ردوبدل کردنددریافتم.

میس‌هاویشام گفت : «پیپ ، چه بادی ترا اینجا آورده؟»

نگاهش هرچند استوار اما تا اندازه‌ای مشوش بود. استلا که نگاهش بمن بود مکث کرد وسپس بافندگی راادامه‌داد. فکر کردم که درحرکت انگشتانش، با همان وضوح که گوئی باالفبای صامت بامن گفتگومی کرد، خواندم که احساس میکرد ولینعمت حقیقی‌ام را یافته‌ام .

گفتم : «میس‌هاویشام دیروزبه ریچموند رفتم که با استلا صحبت کنم و چون دیدم که بادی‌اورا به اینجا آورده‌است‌ازدنبالش‌آمدم.»

میس‌هاویشام برای سومین یا چهارمین بار بااشارهٔ دست دعوت‌بنشستنم کرد .

برصندلی نزدیك میز آرایش ، که غالباً خودش روی آن مینشست، جای گرفتم. ناگفته‌نماند که آن اطاق، با همهٔ تباهی‌ها وپوسیدگی‌هائی که‌دراطرافم بود ، آنروز‌بنظرم طبیعی مینمود .

ــ « میس‌هاویشام، آنچه راکه‌باید به‌استلا میگفتم میخواهم همین حالا درحضورشما بگویم . مایهٔ تعجب شما نخواهد بود وموجبات‌تکدرخاطرشما را هم فراهم نخواهد ساخت . من به همان اندازه که شما آرزو می‌کرده‌اید ناشادم . »

میس‌هاویشام همچنان نگاه ثابت خود را برمن دوخته بود . ازحرکت

انگشتان استلا پیدابود که هرچند به‌بالا نمی‌نگرد به‌آنچه می‌گویم توجه‌دارد.

ـ «ولینعمتم را کشف کرده‌ام . بدیهی است این کشف خوش‌آیندی نیست واحتمال ندارد که از نظر شهرت وموفقیت وسعادت‌ویا هرچیز دیگری‌مرا مستغنی سازد . به دلائلی ، بیش‌ازاین دراین باره چیزی نمی‌گویم . این راز مربوط بمن نیست ، مربوط به‌دیگری است »

چون ضمن تفکردرباره ادامهٔ صحبت ونگریستن به‌استلا لحظه‌ای‌سکوت کردم ، میس‌هاویشام تکرارکرد : «راز مربوط بتو نیست ، مربوط به‌دیگری است، خوب؟»

ـ «میس‌هاویشام ، هنگامیکه‌اولین بارموجب شدید که‌مرا اینجابیاورند، هنگامیکه‌بآن‌دهکدهٔ مجاور، که‌ای‌کاش‌هرگز آنرا ترك‌نکرده بودم‌تعلق‌داشتم، گمان میکنم حقیقتاً همچنانکه هر پسر بچهٔ دیگری ممکن بود به اینجا بیاید باینجا آمدم ـ مانند نوعی خدمتکار، برای ارضای احتیاج یاهوسی، درمقابل پرداخت دستمزد!»

سرش را بعلامت تأیید سخنانم تکان دادوگفت: «بله ، پیپ ، همینطور است . »

ـ «وآقای جگرز...»

میس‌هاویشام با لحن قاطعی ازصحبتم بازداشت وگفت : «آقای جگرز ارتباطی با آن موضوع نداشته ودرآن باره چیزی نمیدانسته . اینکه مشاور حقوقی من بوده ومشاورحقوقی ولینعمت توهم بوده است یك امر تصادفی است. همین ارتباط را با تعداد زیادی ازمردم دارد ، و امکان این اتفاق بسادگی میرفت . بهرحال، این اتفاق پیش آمد وکسی هم مسئول‌آن نبود »

هرکس میتوانست درچهرهٔ لاغر ونزارش ببیند که تا این لحظه کتمان و یاتجاهلی درکارنبود.

گفتم : «اما وقتی دچاراین اشتباهی شدم که این‌مدت مدید درآن‌ماندم لااقل شما مرا باشتباه بیشتری سوق ندادید؟»

مجدداً سر را بعلت تأیید اظهاراتم تکان داد وگفت: «بله ، گذاشتم که دراشتباه بمانی.»

ـ «آیا این عمل ، عملی ملاطفت‌آمیز بود؟»

میس‌هاویشام ، درحالیکه با عصایش برکف اطاق می‌کوفت و در چنان خشمی سقوط‌کرد که استلا با تعجب به بالا نظر افکند ، فریاد بر آورد « من

کی هستم ، محض رضای‌خدا من‌کی هستم‌که باید مهربان باشم وملاطفت‌داشته باشم ؟ »

این امرشکوه وشکایتی ضعیف بود ، ومن در نظرنداشتم‌که بآتش این شکوه دامن زنم . ازاینرو همچنانکه نشسته بود وباین طغیان وهیجان‌ناگهانی می‌اندیشید قصد خودرا باو گفتم .

گفت : «خوب،خوب، خوب! دیگرچه ؟»

برای‌اینکه دلش‌را بدست‌آورده‌باشم‌گفتم: «باکمال دست ودلبازی مزد خدمتم را هنگامیکه بشاگردی میرفتم دادید ، و من این سئوال را فقط برای کسب اطلاع شخصی خود مطرح‌کردم . آنچه بعداً خواهم‌گفت (که امیدوارم بسیار بیغرضانه باشد) بمنظوردیگری است . میس‌هاویشام، آیا به‌این علت‌مرا ازاشتباه در نیاوردیدکه اقوام خودخواهتان را تنبیه‌کنید و از زودباوری آنها استفاده کنید؟»

ـ«بله ، اینکار راکردم ؛ همین را هم میخواستند. توهم همانطور.مگر سرگذشت من چطوربوده است‌که این‌ناراحتی ورنج‌را بخودهموارکنم‌وبشماها التماس‌کنم‌که تن باشتباه ندهید ؟ خودتان برای خودتان دام درست‌کردید . این دام را من درست نکردم.»

منتظرماندم‌تا دوباره‌آرام شد ـ زیرااین‌کلمات‌را نیزبه‌لحنی‌خشماگین ادا نمود ـ سپس در ادامهٔ سخن گفتم :

«میس‌هاویشام، مرا میان خانواده‌ای‌ازاقوام شما انداختند، وازآنوقتی که بلندن رفتم مدام میان آنها بوده‌ام . میدانم‌که آنها هم با همان اعتقاد و خلوص من درگمراهی بوده‌اند . وخواه مورد قبولتان باشد یا نباشد ، خواه مایل باشیدکه آنراباورکنید یا نکنید ، خیانت وپستی ازجانب من میبوداگر نمی‌گفتم‌که شما به‌آقای ماتیوپاکت وپسرش هربرت ظلم میکنید اگر آنها را جز اشخاصی نظربلند ، شرافتمند ، صریح وفاقد استعداد برای دسیسه بازی و پستی بحساب بیاورید.»

میس‌هاویشام‌گفت : «دوستان توهستند؟»

ـ « آنوقتی که‌گمان میکردند آنها راکنار زده و جانشینشان شده‌ام دست دوستی بطرف من درازکردند . آنها وقتی با من دوستی‌کردند که میس سارا پاکت و میس جئورجیانا و سرکار علیه خانم‌کامیلا ،گمان می‌کنم با من دوست نبودند . »

قائل شدن این فرق نمایان‌میان آندووبقیهٔ فامیل ، خوشبختانه‌بحالشان مفید واقع‌شد وحسن نظرمیس‌هاویشام را نسبت بدانها جلب نمود.لحظه‌ای‌چند مرا با دقت نگریست وسپس بآرامی گفت :

«برای آنها چه میخواهی ؟»

گفتم : «فقط اینکه آنها را با سایراعضای خانواده‌اشتباه نکنید.ممکن است که ازیك‌خون‌باشند ولی باور کنید ازیك سرشت نیستند.» همچنانکه‌بدقت نگاهم می‌کرد تکرار کرد:«برای آنها چه میخواهی ؟»

ضمن اینکه احساس میکردم کمی سرخ شده‌ام در جواب گفتم : «توجه بفرمائید ؛ من اینقدرمکار نیستم که حتی درصورتیکه بخواهم بتوانم‌ازشمامخفی دارم که البته چیزی میخواهم . اگرمیتوانستید ازپولی بخاطر دوستم هربرت چشم بپوشید وبدون علم واطلاع خودش باوکمك کنید راه کارراعرض‌می کردم.»

برای اینکه دقیقتر نگاهم کند دستش‌را بردستهٔ عصایش قرارداد وپرسید: «چرا باید بدون علم واطلاع خودش انجام شود؟»

گفتم:«زیرا این کمك را من خودم بیش‌ازدوسال پیش‌وبدون‌علم‌واطلاع اوشروع کردم ومایل‌نیستم که‌رازم فاش شود.چرا بتنهائی قدرت بانجام‌رساندن آن را ندارم ، نمیتوانم توضیح دهم . این امر جزئی ازرازی است که مربوط بشخص دیگری است نه من.»

میس‌هاویشام بتدریج چشمانش را ازمن برگرفت ومتوجه آتش نمود . پس ازمدتی که درسکوت‌ودرزیر نورشمعهائی که‌ره زوال میسپردندبسیارطولانی مینمود برآتش خیره شد ، براثرجهش چند جرقهٔ فروزان بخودآمد و باز ـ در ابتدا با حالتی حاکی ازگیجی وحواس پرتی ـ بسوی من نگریست و سپس بتدریج حواس خود رامتمرکزنمود . دراین موقع استلا همچنان به بافندگی مشغول بود. هنگامیکه میس‌هاویشام حواس خودرا متمرکزنمود،چنانکه گوئی وقفه‌ای درصحبتمان ایجاد نشده باشد گفت:«دیگرچه؟»

بسوی استلا برگشتم و در حالیکه میکوشیدم بر صدای لرزانم مسلط باشم گفتم : «استلا ، میدانی که دوستت دارم . میدانی که مدتی درازوبا اشتیاق تمام دوستت داشته‌ام.»

استلا درنتیجهٔ اینکه‌باچنین لحنی موردخطاب واقع شده بودسر برداشت ونگاهش‌را متوجه چهره‌ام ساخت، اماانگشتانش‌همچنان به‌کارخودادامه می‌دادند وچهره‌اش‌آرام وتأثرناپذیر بود ؛ حال‌آنکه میس‌هاویشام‌ازمن باو واز

او بمن می نگریست .

ــ«اگر بخاطر اشتباه طولانیم نبود این موضوع را خیلی زودتر از این گفته بودم . این اشتباه موجب شد امیدوار باشم که میس‌هاویشام ما را برای‌هم درنظر گرفته وچون فکرمیکردم‌ازاینقرارچاره‌ای نداری، از گفتن آن‌خودـ داری‌کردم ، اما اکنون باید آنرا بگویم.»

استلا در حالیکه قیافهٔ تأثر ناپذیر خود را همچنان حفظ کرده بود و انگشتانش‌کار خود را ادامه میدادند سر تکان داد.

در جواب این حرکت گفتم : « میدانم ، میدانم . امیدی ندارم به این که هیچگاه تورا متعلق بخود بدانم ومال خود بخوانم. نمی دانم که چه‌برسرم خواهد آمد ، وتا چه حد ممکن است بیچاره شوم و کجا ممکن است بروم ، معهذا دوستت دارم. ازآنوقتی‌که برای‌اولین بارتورا دراین خانه دیدم دوستت داشته‌ام .»

همچنانکه با قیافهٔ تأثرناپذیر وآرام نگاهم میکردوانگشتانش‌بکارخود مشغول بودند بازسر تکان داد .

ــ«اگرمیس‌هاویشام دانسته و سنجیده از زودباوری پسر بچهٔ بیچاره‌ای سوء استفاده‌کرده بود تا سالیان متمادی اورا با امیدهای واهی وهدفهای پوچ شکنجه‌دهد عمل بسیار ظالمانه‌ای انجام داده بود . اما خیال میکنم‌که دانسته و فهمیده به این عمل مبادرت نکرد ــ استلا ، گمان میکنم‌که او در زیر بار مشقت‌های خود درد ورنج مرا فراموش‌کرد.»

دیدم‌که میس‌هاویشام همچنانکه‌نشسته بودوپیاپی استلا ومرا تماشامیکرد دستش را روی قلبش‌گذاشت وآنرا درهمانجا نگهداشت .

استلا بآرامی بسیار گفت:«احساساتی وجود دارند ، اوهامی‌وجوددارند ــنمیدانم‌آنهارا چه بنامم ــکه ازدرك آنها عاجزم . هنگامیکه میگوئی‌دوستت دارم ، منظورت را فقط ازنظرلفظ وکلام درك می‌کنم ولاغیر . حقیقت‌اینکه‌تو کاری به‌آنچه دردل منست نداری، وهمین است‌که حرفهایت بردلم‌نمی‌نشیند. اصلا بآنچه‌تو میگوئی اعتنائی ندارم. بارها سعی‌کرده‌ام‌که این موضوع‌را بتو بفهمانم ، مگرنه؟»

درجواب به لحنی رقت‌انگیز گفتم : «چرا.»

ــ« چرا ، اما تواین‌اخطارراجدی تلقی نمیکردی ،چون‌فکر میکردی که جدی نمی‌گویم ــ اینطورنیست؟»

ـ« چرا همینطورفکرمیکردم ، وامیدواربودم که جدی نباشد. استلا ، تو اینهمه جوان وساده وزیبا هستی ، ومسلماً آنچه میگوئی ازته دل نیست، طبیعت تو این نیست. »

درپاسخ گفت : « طبیعت من همین است .» وسپس با تکیه براین کلمه افزود، «طبیعتی که درون من ساخته‌اند چنین حکم می‌کند . همین که در بارهٔ خودم اینهمه با تو حرف میزنم دلیل براینست که مابین تووديگران کاملا فرق میگذارم . بیشترازاین کاری ازمن ساخته نیست.»

گفتم: «آیاصحت نداردکه «بنتلی درامل» دراین شهراست وتوراتعقیب میکند؟»

با لاقیدیی که سراپا تحقیر بود گفت :« چرا، کاملا صحت دارد.»

ـ«آیا صحت داردکه تو اورا تشویق میکنی و با اوبه سواری میروی و همین امروزهم با توناهارمیخورد؟»

ازاین که ازاین‌جریان‌اطلاع داشتم متعجب بنظررسید اما مجدداً جواب داد : «بله، کاملا صحت دارد.»

ـ«اوراکه دوست نداری،ها استلا؟»

با قدری عصبانیت جواب داد ـ انگشتانش برای اولین‌بارازحرکت باز ایستادند- «بشما چه گفتم؟ آیاعلیرغم‌آن گفته‌ها هنوزفکرمیکنی که آنچه‌میگویم جدی نیست؟»

ـ«یعنی بااو ازدواج نمی‌کنی؟»

بسوی میس‌هاویشام نگریستودرحالیکه‌بافتنی‌خودرا بدست‌داشت‌لحظه‌ای چند تأمل کرد وسپس گفت: «چرا نباید حقیقت‌را بتو گفت ؟ چرا، تصمیم دارم با او ازدواج کنم . »

سرم را میان دودست گرفتم . اما با توجه به درد ورنجی که از شنیدن آن کلمات دروجودم دوید بهترازآنچه متوقع بودم توانستم برخودمسلط شوم. هنگامی که مجدداً سربرداشتم ، درچهرهٔ میس‌هاویشام نگاهی ترسناك بود که حتی درآن آشفتگی واندوه، سخت درمن موثرافتاد .

ـ استلا ، استلای بسیارعزیز ،اجازه‌مده که میس‌هاویشام ترا به‌برداشتن این گام‌کشنده ومهلك وادارد. مرا برای‌همیشه کناربگذار ـ این کار راکرده‌ای، خوب میدانم ـ اما خودت را به شخصی با ارزش‌ترازدرامل تسلیم‌کن . میس هاویشام تو را به درامل‌میدهد تاآن عدهٔ کثیری‌راکه ادعای عشق تورامیکنند و

آن چند نفری راکه ازدل وجان ترا دوست دارند ، بشدیدترین وجه تحقیر کند وخوارسازد. شاید درمیان همان چند نفرانگشت شمارکسی باشدکه بهمان اندازه که من‌ترا دوست داشتم، ازدل‌وجان دوست داشته باشد ، هرچندممکن است عشق‌او باندازهٔ عشق من پایدار نباشد . هم اورا به‌همسری بپذیر ، و من بخاطرتواین را بهترمی توانم تحمل‌کنم.»

حرارت وهیجان من حیرتی دراوبرانگیخت که گفتی اگرمیتوانستمرا برای خود قابل‌درك‌سازد دلش‌برحم‌میآمد ومتأثرمیشد . اما با صدای‌ملایمتری دوباره گفت : «تصمیم دارم با اوازدواج کنم . مقدمات عروسی‌مان فراهم‌شده و این کار بزودی انجام میگیرد. چرا بناحق پای مادرخوانده‌ام را بمیان می‌کشی ؟کار،کارخود من است.»

ـ«استلا ، آیا این‌کار خود توست‌که‌میخواهی خودت را درآغوش‌آدم کودن وبی شعوری بیاندازی ؟»

تبسم‌کنان پاسخ‌داد : «خودرا درآغوش چه‌کسی‌بیاندازم؟ آیا بایدخود را درآغوش مردی‌بیاندازم که‌پس ازمدت‌کوتاهی احساس‌کند (اگرمردم‌چنین چیزهائی را احساس‌کنند)که چیزی باو نداده‌ام؟ بهرحال ،کارتمام شده،وهم من وهم شوهرم باندازهٔکافی خوشبخت خواهیم بود. اما راجع به واداشتنم به به برداشتن گامی که‌توآنرا کشنده‌ومهلك میدانی‌ـ مبس هاویشام اگر مقدورش بودمرا وامیداشت که صبرکنم وباین زودی‌ها شوهرنکنم. اما من‌ازاین‌زندگی خسته شده‌ام‌وتصمیم گرفته‌ام آنرا تغییر بدهم.دیگرچیزی‌مگو.ما هرگزیکدیگر را درك نخواهیم‌کرد.»

درناامیدی، ازته‌دل گفتم: «یك چنین‌آدم بیشعورو کودن‌وپست‌واحمقی!»

ـ«ازاین بابت‌که فرشتهٔ رحمتی برای او خواهم بود متأسف و ناراحت نباش ، من آن فرشته نخواهم بود ؛ بیا این دست من . دست مرا بگیرتا،ای پسرك یا مرد افسانه‌ای ، ازهم جدا شویم.»

علیرغم همهٔ‌کوشش‌های بیهوده‌ای‌که برای بستن‌راه اشك‌کردم ، سیلاب اشك تلخم بردستش‌سرازبرشد وهمچنانکه اشك می‌افشاندم جواب دادم: «اوه، استلا ! حتی‌اگردرانگلستان میماندم ومیتوانستم درمقابل دیگران سرم را بالا نگهدارم ، چگونه میتوانستم ترا زن درامل ببینم !»

جواب داد : «اه! .. اه!این چیزها بزودی فراموش خواهد شد .»

ـ «هرگز، استلا.»

ـ «درعرض یکهفته فکرمرا ازسر بیرون خواهی کرد . »

ـ «فکرترا ازسربیرون میکنم ؟! توجزو وجود من هستی، توخود من هستی. ازآنوقتی‌که برای اولین بارباینجا آمدم ،آن پسر بچهٔ خشن وعامیی‌که همان وقت هم دل لرزانش را می‌شکستی، درهرسطری‌که خوانده‌ام توبوده‌ای ودرهرچشم‌اندازی‌که دیده‌ام ترا دیده‌ام: ترا دررودخانه، دربادبان‌کشتی‌ها، درباتلاق‌ها ، درابرها ، در روشنائی، درتاریکی، درباد، درجنگل، دردریا و درخیابانها دیده‌ام؛ توتجسم همهٔ اوهام وپندارهای زیبائی‌هستی‌که خیالم باآن آشنا شده است . سنگهائی‌که محکمترین بناهای لندن ازآن ساخته شده اند درنظرمن واقعی ترازوجود تونیستند، و همانگونه‌که دست توقادر به برکندن آن سنگها نیست همانطورهم‌قادرنیست نفوذوتأثیرترا ازوجودم ریشه‌کن‌سازد. رخنه‌ای‌که در دلم‌کرده‌ای همواره باقی خواهد ماند و وجود توتا پایان عمر جزو وجود من خواهد بود: جزو خوبی‌ها وبدی‌های من. اما دراین جدائی، همواره ترا باخوبی‌های‌نهاد خویش‌پیوند خواهم داد وترا ازنیکی جدانخواهم ساخت، زیرا بیش‌ازبدی درحقم‌خوبی‌کرده‌ای. بگذارهم اکنون دردتلخ خود را هرچه هست احساس‌کنم .آوخ! خدابهمراهت. خداوند تراسعادتمند سازد، خداوند از سرتقصیرت درگذرد !»

درچه دردجانکاهی‌این‌کلمات شکسته را ازخودبیرون‌کشیدم، نمیدانم. این موسیقی‌هیجان‌آمیز، چون خونی‌که ازیك زخم عمیق میجوشد ، دردرونم جوشید وسرزیرکرد. دستش را لحظه‌ای چند با تأنی به لبانم نزدیك‌کردم و او را ترك‌گفتم . اما بعدها بیادآوردم‌که هنگامیکه استلا با شگفتی زائیده از ازشك وناباوری مرا می‌نگریست ، مینمودکه پیکرشبح‌گون میس‌هاویشام ،که دست برقلب خود داشت ، درخیرگی‌حاکی‌ازپشیمانی ودلسوزی مستحیل‌گشته است .

همه چیزبپایان رسید، همه چیزبسرآمد، وچنان بپایان رسیده وطوری بسرآمده بودکه‌هنگامیکه‌ازدربیرون‌رفتم‌روشنائی‌روزتارترازآن زمانی‌مینمود که وارد شده بودم . خود را درکوچه ها و پس‌کوچه ها پنهان‌کردم و سپس پیاده بمقصد لندن به راه‌افتادم ، زیرا دراین هنگام تا این‌حد بخودآمده‌بودم که بدانم‌قادربه‌برگشتن به مهمانخانه و روبروشدن با درامل نیستم، ونمی‌توانم در دلیجان بنشینم و طرف صحبت واقع شوم ، و جز اینکه خود را خسته‌کنم کار دیگری نمیتوانستم‌کرد .

درحدود نیمه شب بود که از «لندن بریج» گذشتم؛ پس‌ازاینکه کوچه‌های تنگ وپرپیچ وخمی‌را که درآنزمان بطرف مغرب، حوالی‌ناحیهٔ «میدل‌اسکس» وساحل رودخانه کشیده شده بودند پشت‌سر نهادم ، از نزدیکترین راه بسوی «تمپل» که همان جادهٔ نزدیك مسیر رودخانه ازطریق «وایت فرایرز» بود پیش رفتم. تا فردا کسی انتظارم رانمی کشید ، اما کلید خانه‌را باخود داشتم واگر هربرت خوابیده بود میتوانستم بی‌آنکه مزاحمش شوم به رختخواب بروم .

چون کمتراتفاق‌میافتاد که‌وقتی که«تمپل» بسته‌بوداز دروازهٔ «وایت‌فرایرز» وارد شوم، وچون بسیارخسته وگل‌آلود بودم از اینکه دربان ، همچنانکه در را برای ورودم نیمه بازکرده بود، بدقت برانداز‌م کردناراحت نشدم . برای اینکه درآن بهت زدگی باوکمك‌کرده باشم نام خود را گفتم .

ــ «کاملا مطمئن نبودم ،آقا، ولی فکرمیکردم‌که شما باشید . نامه‌ای دارید ؛ شخصی‌که آنراآوردگفت : لطفاً ممکن است آنرا در زیر نور همین فانوس بخوانید ؟»

ضمن اینکه از این تقاضا بسیار متعجب شدم نامه راگرفتم . عنوان‌نامه آقای محترم فیلپ پیپ بود ودرقسمت بالای عنوان، این‌کلمات‌نوشته شده بود « خواهشمند است‌آنرا همینجا قرائت فرمائید . » نامه راگشودم و درحالیکه دربان فانوس‌را بالانگهداشته بود دستخطومیك رادیدم‌که نوشته بود :«بمنزل نروید .»

فصل چهل و پنجم

بمحض قرائت اخطار از دروازهٔ تمپل دور شدم و با منتهای سرعت راه «فلیت استریت»[1] رادرپیش گرفتم . درآنجادرشکه‌ای گرفتم وبسوی «هاممز»[2] در کاونت گاردن پیش راندم .

درآن ایام در هرساعتی از شب همیشه تختخوابی درآنجا فراهم بود. دربان پس ازاینکه ازدری که همیشه بازبود مرا اجازهٔ ورود داد ، اولین‌شمع طاقچه را روشن کرد ومستقیماً مرا باطاق خوابی که شمارهٔ آن در صدر صورت اطاقها نوشته شده بود راهنمائی نمود . نوعی سردابه بودکه درطبقهٔ اول ودر قسمت عقب‌عمارت واقع بودوتختخواب عظیم الجثه ومستبدی درآن قرارداشت که تمام جا را درمیان دوپای خودگرفته بود : یکی‌ازساقهای مستبد خود را درمیان اجاق‌قرارداده ودیگری‌را دردرگاهی نهاده‌ودستشوئی بینوا رابشیوه‌ای ناشی از «حقوق الهی»[3] درفشار گذاشته بود.

چون چراغ خوابی‌خواسته بودم، دربان قبل ازاینکه ترکم کند چراغ کم سوئی مربوط به عهد عتیق وروزگارتقوی برایم‌آورد. شیئی بود چون‌شبح خیزران‌که اگر دستش میزدی پشتش درهم می‌شکست . چیزی را باآن‌نمی‌شد روشن داشت وبرتارك يك‌برج بلند حلبی نصب گشته بود . دورتادور این برج سوراخهای گردی تعبیه شده بودکه تصویرشان همچون چشمان خیرهٔ از هم گشوده‌ای بردیوارافتاده بود. هنگامیکه باپای‌کوفته، خسته ودرمانده ونزار، به‌بسترفتم‌ودرازکشیدم، دریافتم که تاچشمان‌آرگوس[4] ، این‌نگهبان صدچشم

1- Fleet Street 2- Hammums

۳ـ اشارهٔ‌کنایه‌آمیزی بپادشاهان قدیم است‌که سلطنت وفرمانروائی مطلق خودرا حقی میدانستندکه خداوند به ایشان عطاکرده است .

4- Argus درمیتولوژی یونان ـ غول عظیم الجثهٔ صد چشمی‌که از جانب هرازن زئوس‌مأموریت نگهبانی‌جایگاه خدایان راداشت وبدست هرکول‌کشته‌شد.

بی‌ملاحظه را نبندم نمیتوانم چشم برهم گذارم . از این رو در تاریکی وسکوت شب بهمدیگر خیره شدیم . چه شب غم‌انگیز و مشوش و ترسناك وطویلی ! بوی مهمان نانوازدودهٔسردوگردوغباری گرم دراطاق‌پیچیده بود. هنگامیکه‌بگوشه وکنار پشه بند بالای سرم نگریستم با خود اندیشیدم : تو میگوئی چه تعداد خرمگس ازدکان قصابی وگوش خیزك ازبازار، و حشرات دیگری از صحرا باید درآنجا بانتظارتابستان‌آینده باشند ؟ این موضوع مرا باین فکرانداخت که از خود بپرسم‌آیا هیچیك ازآنها گاهگاهی سقوط نمیکنند ؟ سپس در عالم خیال‌سقوط‌چیزهای سبکی‌را برچهره‌ام احساس‌کردم. فکر نامطبوع‌تردیگری نیزبرایم پیدا شدکه خزیدن چیزهای مشکوك دیگری رابرپشتم القا مینمود . پس ازاینکه مدتی در رختخواب درازکشیدم ، اصوات نا مأنوس و عجیبی‌که سکوت ازطریق‌آنها عقدهٔ دل می‌گشود ، طنین اندازشدند :

گنجه نجوی می‌کرد ، اجاق‌آه میکشید ، دست شوئی‌کوچك تیك تیك می‌کرد وسیم گیتاری‌که در گنجهٔ‌کشودار بود گه گاه نوائی‌سرمیداد ، ودرهمان هنگام چشمان خیرهٔ روی دیوار حالت تازه‌ای بخود می‌گرفتند، ومن در هر یك از آنها این نوشته را میدیدم «بمنزل نرو. »

اوهام‌وسروصداهای‌شب که مرادربرگرفته‌واحاطه‌کرده بودند نتوانستند این جملهٔ « بمنزل‌نرو » را از برابرچشمانم دورکنند . این جمله ، خود را بهرچه که فکر میکردم می‌پیچید ، همچنانکه دردی در بدن می‌پیچد . چندی قبل درروزنامه‌خوانده بودم‌که چگونه‌جوانی‌ناشناس‌شب‌هنگام به«هاممز»آمده وبرختخواب رفته وخودکشی‌کرده بود وصبح او را دربسترآغشته بخون خود یافته بودند. این‌فکر بخاطرم‌خطورکردکه‌ممکن‌است‌آن‌جوان همین‌سردابه‌ای راکه من درآنم اشغال‌کرده باشد. از اینرو بمنظور حصول اطمینان از اینکه آثاری ازلکه های خون بررختخواب نیست ازآن بیرون‌آمدم . سپس در را گشودم تا به راهرو بنگرم ودر مصاحبت نور دور دستی‌که می‌دانستم سرایدار درکنارآن چرت می‌زند ، بخود دل بدهم. اما همهٔ این مدت ، این‌سئوال که چرا نباید بخانه بروم ، درخانه چه اتفاق افتاده ،کی باید بخانه بازگردم‌و آیا پراویس سالم ودرخانه است ، خاطرم را چنان مشغول داشته بودکه تصور می‌کنم درآن جائی برای موضوع دیگری وجود نداشت . حتی هنگامی که به استلا وچگونگی جدائی همیشگی‌مان می‌اندیشیدم وجزئیات وتفصیل فراق و تمام نگاهها ولحن‌صداها و حرکت انگشتانش را به هنگامیکه می‌بافت بخاطر

میاوردم ، حتی آنوقت نیز اینجا و آنجا و همه جا ، این اخطار در گوشم طنین انداز بود. سرانجام هنگامی که ازشدت واماندگی وخستگی جسمی وروحی چشم برهم نهادم این اخطار بصورت یك فعل تصوری درآمد که بایدآنرا در وجه امری صرف کنم : بمنزل نرو، بمنزل نرود ، بمنزل نرویم ، بمنزل نروید ، بمنزل نروند . سپس آنرا بوجه التزامی صرف کردم : نمیتوانم و نباید بمنزل بروم، نمی‌توانستم ونمی‌بایست بمنزل بروم ... تااینکه احساس کردم که دارم دیوانه میشوم . روی بالش غلتی زدم و باز بچشمان گرد و خیرهٔ روی دیوار نگریستم .

سپرده بودم که ساعت هفت صبح بیدارم کنند ، زیرا روشن بود که قبل از هرچیز باید ومیك را ببینم وهمچنین روشن بود که این‌مورد از آن مواردی است که فقط باید دروالورث عقیده‌اش‌را راجع به آن پرسید. خروج ازاطاق خوابی که شبی را با چنان بدبختی در آن گذرانده بودم برایم تسکین و تسلائی بود ونیازی نداشتم به‌این که کسی در بکوبد ومرا از آن بستر ناراحت بیرون بکشد.

ساعت هشت صبح برج و باروی قلعه در نظرم ظاهرشد . چون برحسب اتفاق ، خدمتکار خردسال بادوقرص نان گرم ، وارد قلعه میشد من‌نیز باتفاق او ازدر گذشتم، ازروی پل‌متحرك عبور کردم وبدین ترتیب بدون اعلام‌ورود، هنگامیکه ومیك مشغول درست‌کردن چای برای خود و پدرش بود ، وارد شدم. ازدر گشوده‌ای دیدم که‌پیرمردهنوزدررختخواب است. ومیك گفت«سلام! آقای پیپ ، پس بر گشته‌اید ؟»

جواب دادم : «بله ، اما بخانه نرفته‌ام .»

در حالیکه دستها را بهم می‌مالید گفت: « بسیارخوب ، در هر کدام از دروازه‌های «تمپل» نامه‌ای هرچه بادا باد، برایتان گذاشتم. ازکدام دروازه وارد شدید ؟ »

جریان را گفتم .

ومیك گفت: «امروز به دروازه‌های دیگرخواهم رفت ونامه ها را ازبین خواهم برد. قاعدهٔ خوب اینستکه آدم تا میتواند مدرك کتبی بدست کسی ندهد، زیرا آدم نمیداند چه وقت ممکن است این مدرك علیه او ارائه بشود . ــ میخواهم جسارتاً از حضورتان تقاضائی بکنم ــ اگرزحمت نیست ممکن است لطفاً این‌سوسیون را برای‌پیرمرد کباب کنید ؟» گفتم که ازانجام این کارمحظوظ خواهم شد .

سپس ومیك به خدمتکار خردسال گفت : «پس ماری‌آن[1] شما میتوانید دنبال کارتان بروید . ملاحظه میکنید ، آقای پیپ ، این کارما را تنها خواهد گذاشت ! » قسمت اخیررا پس ازاینکه خدمتکار دورشد اضافه کرد .

بخاطر دوستی واحتیاطش ازاوتشکر کردم . ضمن اینکه من سوسیون را کباب میکردم واو مغز نان پیرمرد راکره می‌مالید گفتگو را با صدای ملایمی شروع کردیم .

ومیك گفت : «حالا ، آقای پیپ، میدانیدکه من وشماز بان هم رامیفهمیم. زمینهٔ عمل کاملاخصوصی‌است ، قبل از امروزهم درگیر این معاملات خصوصی بوده‌ایم ؛ نظریات اداری چیز دیگری است . درحال حاضر وضع ماکاملاغیر رسمی وغیراداری است .»

صمیمانه سخنش را تأیید کردم .

ومیك گفت : «دیروز صبح اتفاقاً شنیدم ـ جائی بودم که یکدفعه شما را آنجا بردم ـ حتی بین من وشماهم بهتراست که از ذکر نام اشخاص و جاها تا آنجاکه ممکن است خود داری شود ....»

گفتم : «خیلی بهتراست . مقصودتان را می‌فهمم .»

ـ «آنجا ، برحسب تصادف، دیروز صبح شنیدم‌که شخصی که رویهمرفته نسبت به مستعمره نشینان بیگانه نیست و از دارائی دنیوی هم بی‌بهره نیست، نمیدانم‌که این‌شخص‌حقیقتاً ممکن‌است چه‌کسی باشد، اسمش را نمی‌آورم...»

گفتم: «ضرورتی‌هم ندارد .»

ـ «... درگوشه‌ای از دنیا، آنجاکه عدهٔ زیادی از مردم به میل خود نمیروند ورفتنشان بی‌ارتباط به مخارج دولت نیست، فعالیت هائی شروع کرده است ... »

براثر نگاه خیره‌ای‌که به قیافه‌اش دوخته بودم آتش بازی‌کاملی را با سوسیون پیرمرد صورت دادم وحواس خود وومیك را بشدت پریشان‌کردم ؛از این بابت معذرت خواستم .

ومیك گفت : «دراثر ناپدیدشدن ازچنین محلی ونظر باینکه دیگر کسی در آن حوالی از او چیزی نشنیده است حدس‌هائی زده شده ونظریاتی ابراز گردیده است. همچنین‌شنیدم که شمارا درآپارتمانتان در«گاردن کورت‌تمپل» تحت نظر گرفته‌اند وممکن است بازهم تحت نظر بگیرند.»

1 – Mary Anne

گفتم ، «بوسیلهٔ چه کسی؟»

ومیك‌طفره‌زنان‌اظهارداشت: «نمی خواهم‌واردجزئیات‌بشوم. ممکن‌است با مسئولیتهای‌اداری تصادم پیدا کند. همان طورکه ضمن انجام‌کارهای‌اداریم چیزهای عجیب دیگری‌را درهمانجا شنیده‌ام اینرا هم شنیدم . این‌رانه‌بعنوان اطلاعات مکتسبه بلکه بعنوان مسموعات عرض می‌کنم.»

همانطورکه صحبت میکرد سوسیون وچنگال مخصوص راازمن‌گرفت و بنحوشایسته ومطلوبی صبحانهٔ پیرمرد را روی سینی‌کوچکی چید وآماده‌کرد. قبل ازاینکه سینی را جلواوبگذارد با دستمال سفرهٔ سفیدی وارداطاق پیرمرد شد وآنرا زیرچانهٔاوبست ودربرخاستن کمکش‌کرد وشب‌کلاهش را دریکطرف سرش جای دادوقیافهٔ یك«داش» بتمام‌معنی به‌اوداد. سپس بادقت‌زیادصبحانه‌اش را جلوش‌گذاشت «بسیار خوب،اینطورنیست پدر؟» پیرمرد زنده دل‌جواب‌داد: «بسیارخوب ، جان ، پسرم ، بسیارخوب!» چون بطورضمنی مفهوم بودکه‌پیر مرد در وضع قابل ارائه‌ای نیست وباید نادیده تلقی می‌شد ، لذا درمورد تمام اقدامات واعمالی‌که صورت می‌گرفت خودرا به ندیدن زدم .

هنگامیکه ومیك برگشت گفتم: « این‌جریان‌که مرا درآپارتمانم تحت نظرگرفته‌اند (و اغلب پیش خودم فکر میکردم‌که ممکن است همچو چیزی پیش بیاید،)حتماً مربوط به‌شخصی است‌که به اواشاره‌کردید ، بله ؟ »

ومیك قیافه‌ای جدی بخودگرفت وگفت :

« تاآنجاکه من‌اطلاع دارم نمیتوانم بطور قطع بگویم‌که اینطور است . منظورم این‌است‌که نمی توانم بطورقطع ویقین بگویم‌که از اول اینطوربوده ؛ اما یا هست ویا خواهد بود، ویا بهرحال چنین چیزی درشرف تکوین هست.»

چون دیدم‌که درنتیجهٔ وفاداری به «لیتل بریتن» نمی تواند همهٔ آنچه راکه دراین زمینه میداند با من درمیان گذارد ومیدانستم‌که تا همین جاهم از مشی اداری خود انحراف بسیار حاصل‌کرده است ، اصراری نکردم . پس از کمی تأمل گفتم‌که مایلم سئوالی‌ازاوبکنم که‌جواب دادن ویا بلاجواب‌گذاردن آن موکول‌به صلاحدید اواست ومطمئناً هررویه‌ای‌که اتخاذکند صحیح‌خواهد بود . از خوردن صبحانه دست کشید ، دستها را برروی سینه درهم افکند وبه پیچیدن ووررفتن با آستین‌های‌پیراهنش پرداخت (عقیده‌اش درموردراستراحت وراحتی در خانه این بودکه‌کت نپوشد.) وسررا بعلامت آمادگی برای طرح سئوال تکان داد .

ـ «آیا ازمرد بدسرشتی که نام‌حقیقی‌اش کامپی‌سن‌است چیزی شنیده‌اید؟»
درجواب سرا باردیگر بعلامت تأیید تکان داد .
ـ «آیا زنده است؟»
باردیگر با سر تصدیق کرد .
ـ «آیا درلندن است؟»
باردیگر با اشارهٔ سر تصدیق کرد ، صندوق پست را جمع‌وجور کردوسر را برای آخرین بارتکان داد وبه صبحانه پرداخت .
گفت: «حالا که سئوال‌ها تمام شده است» وبمنظور راهنمائی من روی‌آن تکیه نمود وتکرار کرد : «به‌آنچه که خود دراین زمینه انجام دادم میرسم . برای پیدا کردن شما به«گاردن‌کورت»رفتم وچون شما را پیدا نکردم به‌بنگاه کلاریکر به سراغ‌آقای هربرت‌رفتم.»
با نگرانی واضطراب بسیار گفتم : «اورا پیداکردید؟»
ـ «اورا پیداکردم . بی‌آنکه ازکسی نام ببرم ویا وارد جزئیات بشوم به‌اواطلاع دادم‌که اگرازشخصی، از تام[1] ، جك[2] ویا ریچاردی[3] خبردارد‌که درآپارتمان شماویادرآپارتمان‌های‌مجاوراست بهتراست‌تام،جك یاریچاردرادر غیبت شما ازآنجا دورکند .»
ـ «لابد درمورد اینکه چکارکند خیلی هم مضطرب ودستپاچه شد ؟»
ـ «متحیر بودکه چکاربکند . کم هم متحیرنبود زیرا عقیدهٔ خودم‌رانیز مبنی براینکه خالی‌ازخطر نیست‌که‌تام، جك یا ریچارد را درحال حاضرمسافت زیادی ازآن محل دورکند باوگفتم . آقای پیپ میخواهم چیزی بشما بگویم: در شرایط فعلی وبا وضع موجود ، هیچ جائی بهترازیك‌شهربزرگ‌نیست.پردهٔ استتار راخیلی زود پاره‌نکن؛ آرام بخواب وگوش‌بخوابان تا آبها ازآسیاب بیفتند . »
ازاوبخاطرصوابدیدگرانبهایش تشکرکردم‌وپرسیدم‌که هربرت‌چه‌کاری صورت داده است ؟
ومیك‌گفت : «آقای هربرت پس‌ازاینکه نیم ساعتی دربهت و حیرت بود تدبیری اندیشید ؛ سرّخودرانزد من فاش‌کرد وگفت‌که درصدد همسری‌باخانم جوانی است‌که همانطورکه‌بدون تردیداطلاع دارید پدری زمین‌گیردارد.این شخص کارپردازکشتی بوده است وروی تختخواب ، درشاه نشینی که از آنجا

1- Tom 2- Jack 3- Richard

میتواند کشتی‌ها را که از رودخانه بالا وپائین میروند ببیند ، خوابیده است ؛ قطعاً شما آن دخترخانم را میشناسید؟»

گفتم : «شخصاً خیر.»

حقیقت این است که خانم مورد بحث ازمن خوشش نمی‌آمد؛زیرامعتقد بودکه رفاقت من با هربرت برایش گران تمام می‌شودوبحالش سودی ندارد، ووقتی‌که هربرت اولین بارپیشنهادکرده بودکه مرا باومعرفی‌کند پیشنهاد را با چنان سردیی استقبال کرده بود که هربرت ناچار شد بمن بگوید که برای آشنا شدن من‌واوبایستی مدت‌کوتاهی صبرکرد . هنگامی‌که درخفا بنای سعادت وآیندهٔ هربرت را پی‌ریزی می‌کردم ، توانستم‌که سردی نامزدش‌را با نوعی تمکین آمیخته به نشاط تحمل‌کنم . اوونامزدش هردو بسهم خود، طبعاً اشتیاق چندانی نداشتند به‌اینکه شخص ثالثی مزاحم و «وی دماغشان باشد و بنابراین‌گرچه مطمئن بودم‌که قدر واعتبارم درنظرکلارا بالا رفته است و هر چندکه ازمدتها پیش بوسیلهٔ هربرت سلامهاودرودهائی‌ردوبدل‌میکردیم، معهذا هرگزاورا ندیده بودم . اما با ذکراین تفاصیل سرومیك را بدرد نیاوردم .

ومیك‌گفت : «خانهٔ شاه نشین دار،درکناررودخانه ، پائین«پول»[1] بین «لایم‌هاوس»[2] وگرنویچ واقع شده وبنظرمیرسد دست بیوه زن محترمی‌باشدکه اطاق مفروشی درطبقهٔ بالا برای اجاره دارد .

«آقای هربرت پرسید : آیا نظرمن راجع بآن خانه بعنوان‌محل‌اقامت موقت تام ، جك یا ریچارد چیست؟ من‌آنرا به سه دلیلی‌که ذکرمی‌کنم‌مناسب یافتم: اولا رویهمرفته دورازمحل‌اقامت شما است . ثانیاً ، بدون اینکه‌خودتان آنجا بروید میتوانید بوسیلهٔ‌آقای هربرت‌ازسلامتی‌جك، تام یا ریچارد باخبر شوید. ثالثاً،پس‌ازمدتی‌وهنگامی‌که خواستید با احتیاط تمام جك،تام یاریچارد را بواشکی توی یك‌کشتی مسافربری سوارکنید آنجاکاملا دم دست است .»

این استدلال‌مرا دلگرم ساخت و چندین‌بار از اوتشکرکردم وخواهش کردم‌که محبت خویش را همچنان ازمن دریغ ندارد .

ـ«بهرحال ! آقای هربرت با جدیت بکارمشغول شد و درحدود ساعت نه شب‌گذشته تام، جك یا ریچارد را ، هرکسی‌که میخواهد باشد،در آنجاجا داد. درمحلهٔ قدیم اینطورشایع‌کردندکه‌طرف را به جادهٔ «داور» خواسته‌اند؛ ودرواقع‌اورا به‌آنجابردند وبعد راه راکج‌کردندو بمحل‌موردنظررفتند. مزیت

1- Pool 2- Limehouse

بزرگ این ترتیبات این است که کار بدون حضور و دخالت شما صورت گرفت و اگر هم کسی متوجه و مراقب اعمال شما بوده دیده است که فرسنگها از آن محل دور بوده اید و سرتان گرم کار دیگری بوده است . این موضوع سوءظن را برطرف می کند و کسانی را که سوءظن برده اند گیج می کند ؛ بهمین دلیل توصیه کردم که اگر شب مراجعه کردید به منزل نروید . این امر باعث اختلال و سردرگمی بیشتری خواهد شد، وشما البته به آشفتگی ودرهم برهمی اوضاع احتیاج دارید.»

صبحانه اش را تمام کرد ، و سخن که باینجا رسید ، ساعتش را نگاه کرد و شروع به پوشیدن کت خود نمود . سپس درحالیکه دستهایش هنوز مشغول بالا زدن آستینها بودند گفت: «وحالا آقای پیپ، آنچه را که ازدستم برمیآمده انجام داده ام و اگر کار بیشتری از نقطه نظر والورت وزمینهٔ عمل خصوصی وشخصی خودمان ازدستم برآید با کمال میل انجام خواهم داد. آدرس اینجا است. ضرری ندارد که امشب شخصاً پیش از آنکه بخانه بروید به آنجا سری بزنید وخودتان ببینید که آیا وضع تام ، جك یا ریچارد خوب هست یا نه . اما پس از اینکه بخانه رفتید دیگر به آنجا نروید؛ واین دلیل دیگر عدم مراجعت دیشبتان بخانه! مطمئن باشید که اینجا قدمتان بالای چشم ما است، آقای پیپ . . .» اکنون دستهایش ازآستین بیرون بودند ومن آنها را دردست میفشردم وتکان میدادم. «اجازه بفرمائید درخاتمه نکتهٔ مهمی را خاطر نشان کنم،» هردودستش را برشانه هایم قرارداد وبا لحنی جدی بنجوی اضافه کرد: «همین امشب فرصت را غنیمت بشمار واموال سبك وزن و گرانقیمتش را تصاحب کن . کی میداند چه اتفاقاتی ممکن است برایش پیش بیاید. نگذارید بلائی بسر اشیاء سبك وزن و گرانقیمتش بیاید.»

چون نمی توانستم قصد و نیتم را به وضوح شرح دهم، کوششی برای بر زبان آوردن مکنونات ضمیرم بعمل نیاوردم .

ومیك گفت : « خوب، حالا دیگروقتش شده است و باید بروم . اگر کار ضروری ندارید ، توصیه می کنم تا غروب همینجا بمانید. خسته بنظرمی رسید، وبد نیست روزآرامی را باپیرمرد بگذرانید . پیرمرد بزودی ازخواب برمی خیزد ، ولقمه ای هم ازگوشت خوك خواهید خورد . خوك یادتان هست؟ »

گفتم : «البته.»

ـ«بسیار خوب، يك لقمه هم از گوشتش میخورید . سوسیسونی را که کباب کردید ازگوشت همان خوك بود. از هرجهت خوك خوبی بود، حتی اگر بخاطر آشنائی قدیم هم باشد کمی ازگوشتش بچشید.» سپس بهلحنی شادفریاد برآورد «پدر

خدا حافظ !» پیرمرد از درون اطاق فریاد زد : «بسیارخوب ، جان، پسرم، بسیارخوب !»

بزودی جلو آتش بخواب رفتم. من‌وپیرمرد درسرتاسرروزاغلب‌درمقابل آتش بخواب میرفتیم و بدینطریق ازمصاحبت یکدیگرلذت می بردیم . برای ناهار فیلهٔ خوك وسبزیجاتی‌که درهمان ملك بعمل آمده‌بود داشتیم وهرگاه‌که خواب‌آلود نبودم به طیب خاطربه پیرمرد سرتکان می دادم . هنگامیکه هوا کاملا تارشد پیرمردراکه به آماده‌کردن آتش برای برشته‌کردن نان مشغول بود ترك‌کردم. ازتعدادفنجان‌های‌چای ونگاههائی‌که به دو دریچهٔ‌کوچك‌روی دیوار می‌افکند استنباط کردم‌که انتظار ورود میس اسکیفینس هم میرفت .

فصل چهل و ششم

پیش‌ازاینکه به محلی برسم که هوای آن آکنده از بوی خوش خاک‌اره و تراشهٔ کارگاههای قایق سازی ، دکل سازی ، پارو سازی وقرقرهٔ طناب خور سازی بود ، ساعت ضربهٔ هشت را نواخته بود . تمام بخش ساحلی رودخانه، حوالی قسمت سفلی‌وعلیای «پول» برایم‌ناشناس بود.هنگامیکه از کنار رودخانه پائین‌آمدم دریافتم که محلی راکه‌میخواستم‌آنجائی که حدس‌میزدم‌نبود ویافتن آن نیز کاری بود دشوار.این محل را «میل پوند بانك ، چینکس بی‌سن»[1]می گفتند وتنها نشانه‌ای که‌ازآن‌می‌دانستم کارگاه طناب سازی «اولدگرین کاپر»[2] بود .

بیهوده است بگویم که درمیان کشتی‌های‌بگل نشسته‌ای که‌درحوضچه‌های تعمیر کشتی بودند ، میان بدنهٔ‌کشتی هائی‌که در شرف خردشدن بودند، گل و لای ولجن ورسوبات دریا ، کارخانه‌های‌کشتی سازی، لنگرهای زنگ‌زده‌ای که علیرغم‌سالیان دراز بیکاری دندانهای خودرا بحکم طبیعت در گل‌فروبرده بودند وکوهستانی‌که ازتل بشکه‌ها و تیرهای چوبی بوجود آمده بود و میان تعدادبیشمار‌کارگاههای طناب‌بافی که هیچیك«اولدگرین کاپر» نبودند، خود را گم‌کردم . پس‌ازاینکه چندین بارازرسیدن به مقصد ناامید شدم وچندین‌بار قصدکردم‌که ازاین‌کاردرگذرم ، بناگاه ازپیچی گذشتم وبه «میل پوند بانك» رسیدم . ازهمه جهات ، جای باطراوتی بود ونسیمی‌که ازرودخانه‌برمیخاست عرصهٔ‌جولان داشت ؛ دو یا سه درخت و بقایای‌آسیای بادی مخروبه‌ای در آن بچشم‌میخوردوکارگاه‌طناب‌سازی«اولدگرین کاپر» که دورنمای آنرامیتوانستم درزیرنور مهتاب ببینم درامتداد دستکها وچوب بستهائی واقع بودکه درزمین کارگذاشته بودند و به شن‌کش های ازکارافتاده‌ای میمانستندکه بیشتر

1- Mill Pond Bank و Chink's basin 2- Old Green Copper

دندانهای خود را ازدست داده باشند .

پس‌ازاینکه ازمیان چندخانهٔ عجیب که دراطراف «میل پوندبانك» بودند خانه‌ای چوبی وسه طبقه راکه پنجره‌های هلالی داشت (نه پنجرهٔ شاه نشین که چیزدیگری است) انتخاب کردم، درپلاك در دقیق‌شدم و برآن نام خانم«ویمپل»[۱] را خواندم . چون این همان نامی بودکه میخواستم ، درراکوفتم . عاقله‌زنی خوش مشرب‌وبظاهر کامیاب‌به‌دق‌الباب جواب داد. بهرحال ، هربرت بلافاصله جای اوراگرفت ومرا با سکوت به اطاق پذیرائی راهنمائی کرد ودررا بست. دیدن سیمای آشنایش که‌دراین‌اطاق‌ومحل‌نا آشناکاملا راحت وآشنا بود‌احساس وشورعجیبی درمن برانگیخت . وهمانقدرکه به گنجهٔ گوشهٔ اطاق که پرازشیشه و چینی‌آلات بود ، و به صدفهائی‌که روی نمای بخاری بودند ، و به تصاویر رنگی روی‌دیوارکه مرگ کاپیتن کوك[۲] ، وبه‌آب‌انداختن‌یك‌کشتی،واعلیحضرت جورج[۳] سوم رانشان میدادکه کلاه گیس‌درشکه‌چی سلطنتی‌را برسرونیم‌شلواری وچکمهٔ ساقه بلند بپا داشت ودربهارخواب‌کاخ ویندسورنشسته بود مینگریستم، بهربرت نیزنگاه میکردم .

هربرت‌گفت: «هندل، همه چیزروبراه است ؛ اوهم‌کاملا راضی‌وخشنود است ، گرچه مشتاق دیدارتوست. کلارای عزیز پهلوی پدرش است ؛اگرمنتظر بمانی تا پائین‌بیاید تورا باومعرفی خواهم‌کرد، وبعد بالا می‌رویم ،این‌صدای پدرکلارا است.»

ازصدای غرش موحشی درطبقهٔ بالا باخبرگشته وظاهراً این‌آگاهی را درسیمای خود منعکس‌کرده بودم .

هربرت تبسم‌کنان‌گفت : «ازآن‌کهنه حقه‌بازهاست ، گرچه تاکنون او را ندیده‌ام.بوی «رم» رانمی شنوی؟ همیشه مشغول نوشیدن است. »

گفتم : « مشغول نوشیدن رم ؟»

هربرت جواب داد: «بله،وشایدهم حدس بزنی‌که رم چقدر درد نقرسش را تسکین میدهد. اصراردارد‌که تمام آذوقه ومواد خوراکی را دراطاق‌خودش نگهدارد ومصرف‌کند. همهٔ آذوقه را روی طاقچه‌های بالای سرش‌نگه‌میداردو چهارچشمی آنها را می‌پاید . اطاقش باید شبیه دکان بقالی باشد.»

هنگامیکه هربرت‌ازاینقرارصحبت میکرد‌صدائی که‌ازسقف‌میآمد بەغرش طویلی مبدل‌گشت وسپس فرونشست .

۱- Whimple ۲- Captain Cook ۳- King George

هربرت‌درتوضیح غرش مزبور اظهارداشت : «اگر بخواهد خودش پنیر را ببرد نتیجه جزاین چه میتواند باشد ؟ مردی‌که دست راستش نقرس داردو همهٔاعضای بدنش‌ازاین‌درد رنج‌می‌برد نباید متوقع‌باشدکه پنیر«دابل گلاسستر»[1] راببرد وخود را صدمه نزند .»

مینمودکه سخت خود را صدمه زده است زیراکه غرش موحش دیگری سر داد .

هربرت گفت : «بودن پراویس بعنوان مستأجرطبقهٔ بالا برای خانم ویمپل نعمت غیرمترقبه‌ای است ، زیرا مردم بطورکلی تحمل این سروصدا را ندارند . جای عجیبی است هندل ، اینطور نیست ؟»

درحقیقت جائی عجیب بود ، اما بطورقابل‌ملاحظه‌ای تمیز ومرتب‌بود.

پس از اینکه بدینسان دربارهٔ محل اظهار نظر کردم ، هربرت گفت : «خانم ویمپل یکی‌ازبهترین زنهای خانه داراست ، وبراستی نمیدانم‌که کلارای من بدون کمك مادرانهٔ او چه میکرد ، زیرا کلارا که مادرش در قید حیات نیست در این دنیا کسی جز این عنق منکسره را ندارد .»

ـ «اسمش‌که مطمئناً این نیست ، ها ؟»

هربرت گفت: «نه، نه،این‌لقبی‌است‌که من‌باوداده‌ام. نامش بابا«بارلی» است. اما برای من موهبتی است‌که دختری را دوست میدارم‌که قوم وخویشی ندارد تا خودش ودیگران را بخاطرفامیلش ناراحت‌کند .»

هربرت این موضوع‌را پیش‌تر گفته بود وحالا هم بیادآوردکه اولین‌بار هنگامیکه میس کلارا بارلی‌دریکی‌ازمؤسسات هامراسمیث‌مشغول تکمیل‌تحصیلات بوده با اوآشنا شده وپس ازآنکه برای پرستاری پدرش بخانه احضار گردیده او وهربرت راز دل خود را به خانم ویمپل سپرده وخانم مزبور ازهمان‌لحظه ببعد این عشق را با لطف ومحبت و بصیرت پرورده وتعدیل کرده است.

اینطور استنباط‌شده بودکه بعلت اینکه بابا بارلی‌حوصلهٔ توجه بمسائل روانی دیگری سوای نقرس ورم و تدارك آذوقه را ندارد لذا ممکن نیست و نبایدکه امور مربوط به عشق و محبت را با اودرمیان‌گذاشت ورازدل را بدو سپرد .

همچنانکه بدینترتیب باصدای ملایمی مشغول صحبت بودیم وصدای‌غرغر

۱- Double Gloucester یا Gloster پنیر فشرده‌ای که در گلاسترشایر می‌سازند .

مدام بابا بارلی درتیری که از سقف اطاق میگذشت طنین افکنده بود ، درباز شد ودختر تقریباً بیست سالهٔ بسیار زیبای باریك اندامی باچشمان آبی تیره ، زنبیل در دست، بدرون آمد . هربرت با مهرومحبت از زحمت زنبیل خلاصش کرد و درحالیکه چهره‌اش از شرم سرخ شده بود او را معرفی نمود . کلارا حقیقتاً دختر بسیار جذاب و فتانی بود واو را میشد پری اسیری دانست که آن غول درنده خو، یعنی بابا بارلی ، بزور وادار بخدمت خودکرده بود .

هربرت که زنبیل را بالبخندی از روی مهرو شفقت بمن نشان میداد ، گفت : « اینجارا نگاه کن ، توی این شام طفلك کلارا است! این تکهٔ پنیراو است واین هم رم اواست که من میخوردم . این هم صبحانهٔ بابا بارلی، که به او داده تا بپزد : دو تا دندهٔ گوسفند ، سه تا سیب زمینی ، مقداری لپه ، کمی آرد ، پنجاه گرم کره ، يك خرده نمك واين همه‌فلفل سیاه. تمام اینهارا باهم میپزند و گرم‌گرم میخورند،وگمان میکنم برای‌نقرس‌چیز بسیارخوبی باشد.»

هنگامی که هربرت این خوراکی‌ها را برمی‌شمرد درنگاه معصوم کلارا چنان‌حالت طبیعی‌وجذابی بودوتسلیم‌آمیخته به شرمروئی‌اوبه‌آغوش باز هربرت چنان حاکی‌ازاعتماد محبت‌آمیز ومعصومانه‌اش بود ودرآرامش اوچنان نیاز به حمایت ، درزیرسقفی که غرش بابا بارلی‌درآن طنین می‌افکند، بچشم میخورد که حاضرنبودم بخاطرکلیهٔ محتویات‌کیف بغلی پراویس ، که هرگز نگشوده بودمش ، نامزدی او وهربرت را برهم زنم .

داشتم او را با مسرت نگاه میکردم و میستودم‌که ناگهان باز غرغر به غرش مبدل‌شد وصدای ضرباتی موحش درطبقهٔ بالابگوش رسید : انگارکه نره غولی‌برای اینکه به مادست یابد میخواست پای چوبین خود را بافشار ازسقف بگذراند . کلارا به هربرت گفت : «عزیزم ، پدرم مرا میخواهد !» و بسرعت بیرون رفت .

هربرت گفت: «آدم‌بی‌معنی‌وحریص‌ودرنده خوئی‌است ـ تادلت بخواهد! فکرمیکنی که حالاچه میخواهد ؟ »

گفتم : «نمیدانم ، مشروبی میخواهد بخورد ؟»

هربرت، چنانکه گوئی‌چیز مشکلی‌را حدس زده باشم ، فریاد برآورد: «خودش است! عرق وآبش رامخلوط می کند ودرطشتکی روی میز نگهمیدارد. لحظه‌ای صبر کن، میشنوی که کلارابلندش‌میکند که جرعه‌ای مشروب بخورد ـ گوش‌کن ! » غرش دیگری که بالرزشی ممتد درآمیخت بگوش رسید . چون

سکوت جانشین غرش گردید هربرت گفت : «حالا دارد میخورد .» هنگامیکه بار دیگر غرش درتیرسقف انعکاس یافت هربرت گفت : « آها دوباره برپشت خوابید !»

اندکی‌پس‌از آن کلارا باز گشت وهربرت‌برای دیدن شیئی‌که‌درامانت و تحت توجهمان بود مرا به طبقهٔ بالا همراهی‌کرد . هنگامیکه از جلو اطاق بابا بارلی‌گذشتیم باصدائی خشن به زمزمهٔ قطعه‌ای‌که چون باد برمیخاست و فرومی‌نشست وترجیع بند زیر را داشت مشغول‌بود ، (دراین ترجیع بند ،من آرزوهای خوب را جانشین چیزهائی‌که‌کاملا متضاد باآنست می‌کنم):

« اوهوی ! خداوند سعادتمندتان‌کند . اینجا بابا «بیل بارلی » است . اینجا بابابیل‌بارلی‌است، خداوند سعادتمند تان‌کند . اینجا بابا بارلی برپشت خوابیده . آوخ ! چون سپر ماهی آب آوردهٔ مرده‌ای بر پشت خوابیده . بابا بارلی شما اینجا است ، خداوند سعادتمندتان کند . اوهوی ! خداوند سعادتمندتان‌کند !»

هربرت گفت‌که بابا بارلی‌نامرئی ، با این قطعهٔ تسلی بخش شب وروز باخود رازدل میگوید وحتی‌هنگامیکه هوا روشن است، درعین حال‌که‌چشمش بردور بینی‌است‌که روی تختخوابش‌کارگذاشته شده تا رودخانه را خوب‌ببیند، از صحبت باخود باز نمیایستد .

دردواطاق‌کوچك طبقهٔ‌بالای عمارت‌که خنك وهواگیر بود وطنین‌صدای بابا بارلی‌درآنها‌کمتر ازپائین بودپراویس را یافتم‌که براحتی‌مستقر گردیده بود . هراس و وحشتی ابراز نمیداشت وبنظر میرسید در این مؤرد چیز قابل توجهی احساس نمی‌نمود . اما عجباکه خشونت وناهنجاریش را از دست داده وبطرزغیرقابل‌وصفی‌ملایم وآرام شده بود. نمیدانستم‌که چگونه (وبعد هاهم‌هر چه سعی‌کردم نتوانستم‌بفهمم) این ملایمت صورت‌پذیرفته بود، اما این‌واقعیتی بود .

فرصتی‌که یك روزاستراحت برای تأمل دراین باره بمن‌داده بود منتج به اخذ این تصمیم گردیدکه راجع به‌کامپی‌سن چیزی باو نگویم ؛ زیرا بنابر آنچه می‌دانستم کینه‌وعداوتی‌که به اوداشت ممکن‌بوداو رابجستجوی‌کامپی‌سن وادارد‌وبراه مرگ ونابودی سوق دهد. بنا براین هنگامیکه من وهربرت بااو کنارآتش نشستیم‌سئوال‌کردم که‌آیا بنظر ورأی ومیك ومنابع‌اطلاعات اواعتماد دارد یانه .

سرش را بنشانهٔ موافقت تکان داد و گفت : «بله ، بله ، فرزند ! جگرز همه چی‌رو می‌دونه ...»

گفتم: «پس باومیك صحبت کرده‌ام وآمده‌ام بشما بگویم که اوچه اخطاری بمن کرده وچه نظریاتی ابرازداشته است.»

نظریات ومیك را بدرستی باز گو کردم ولی البته سخنی از کامپی‌سن بمیان نیاوردم. گفتم که چگونه ومیك در زندان نیوگیت این مطلب را شنیده (ازاینکه آیا ازصاحبمنصبان بازندانیان شنیده بود بی‌اطلاع بودم) که او مورد سوءظن وآپارتمان من‌نیزسخت تحت نظراست. ضمناً بیان داشتم که ومیك‌توصیه کرده برای‌مدتی‌پنهان‌شود ومن‌هم ازاودورباشم؛ آنچه را هم که‌درمورد بردنش بخارجه گفته بود تذکر دادم وافزودم که البته وقتی زمان مناسب فرا رسد بااو خواهم رفت ویا ازنزدیك ازپی‌اش رهسپار خواهم شد ، هرطور که بنظر ومیك بیشترقرین‌احتیاط باشد. حال‌که اورا درآن حالت‌آرام می‌دیدم وآشکار بود که متوجه خطری که مرا تهدید می‌کرد شده است ، بهیچوجه نمی‌دانستم که پس از آن چه بایدکرد . حقیقت اینکه نه فقط ذهنم در این باره روشن نبود بلکه آرامش‌خاطری راهم که‌لازمهٔ اندیشیدن به‌آینده بودنداشتم . دربارهٔ تغییر مشی‌زندگی‌خودازطریق افزایش‌مخارج ازاو سئوال کردم و گفتم که‌آیا اینکار دروضع دشوارونابسامان کنونی‌اگر ناصواب نباشد مسخره نیست ؟

تصدیق‌کرد ودرحقیقت خود را ازهرجهت معقول وتابع منطق‌نشان‌داد. گفت که مراجعتش بانگلستان عملی مخاطره‌آمیز بوده و همیشه هم میدانسته که این‌کاری بوده مخاطره‌آمیز. سپس‌افزود که کاری‌نخواهد کرد که عمل‌جسارت آمیزاو بناکامی منجرشود وبا وجود چنین حامیانی‌ترسی ازجان خود ندارد.

سخن‌که بدینجارسید هربرت که چشمانش را بآتش دوخته وبه فکرفرو رفته بود گفت که درپیروپیشنهادات ونظریات ومیك چیزهائی بخاطرش رسیده که ممکن است ارزش تأمل داشته باشد : «ماهر دو قایقرانهای خوبی هستیم و وقتیکه زمان مناسب فرا رسید خودمان میتوانیم او را از رودخانه بکشتی برسانیم. برای انجام این امردرآنصورت قایقی کرایه نخواهد شد وبه قایق‌رانی احتیاج نخواهد بود ؛ این امرلااقل خطرسوءظن را ازبین میبرد ، وهراحتمال خطری‌هم‌ارزش اجتناب دارد. بی‌آنکه دربند فصل‌باشیم ،آیا فکر نمیکنی که بد نباشد اگر بلافاصله قایقی بخری و در اسکلهٔ تمپل نگه داری و بطورعادی شروع بقایق رانی بکنی؟ وقتیکه باین‌کارعادت کردی وآنراعادتاً

ادامه دادی چه کسی کنجکاوی میکند؟ وقتی این کاررا بیست یا پنجاه باربکنی دیگر چیزغیرعادی و خاصی دربیست ویکمین یا پنجاه ویکمین بارآن نخواهد بود .»

این طرح مقبول نظرم افتاد وپراویس هم کاملا ازآن بوجدآمد .موافقت کردیم که نقشهٔ هربرت بمرحلهٔ اجرا درآید، ومواقعی که به پائین پل می‌آئیم و از «میل پوند بانك» می گذریم پراویس نبایدهرگزابرازآشنائی کند وقرار گذاشتیم که هروقت مارادیدوهمه چیز روبراه بودپردهٔ پنجره‌ای راکه بمشرق چشم اندازداشت بیاندازد .

حال که مذاکره وگفتگو بپایان رسیده وترتیب همه چیز داده شده بود برای رفتن برخاستم وبه هربرت گفتم که بهتراست من واوباهم بخانه نرویم ، ومن نیم ساعت قبل ازاو بروم . به پراویس گفتم: «اگرچه مطمئناً جایتان در اینجاامن‌ترازخانهٔ‌من‌است،ولی‌دلم‌نمی‌خواهدکه شما را ترك‌کنم. خداحافظ!»

درحالیکه دستم رامحکم چسبیده بود گفت : «فرزند عزیز، نمیدونم که چه وقت ممکنه‌باز همدیگرو ببینیم ولی من خداحافظی را دوست ندارم ، بگو شب بخیر !»

ــ « شب بخیر ؛ هربرت مرتباً میان من‌وشما در رفت وآمد خواهد بود وهنگامیکه وقت مناسب فرا رسد مطمئن باشیدکه‌آماده خواهم بود . شب‌بخیر، شب بخیر !»

بهتراین دانستیم که از اطاق خارج نشود ، او را درپاگرد پلکان ، در حالیکه چراغی روی نرده ها نگهداشته بودکه را همان را روشن دارد ، بر جای‌گذاشتم. همچنانکه به پشت سرو به اومینگریستم به اولین شب مراجعتش اندیشیدم‌که موقعیتمان کاملا برخلاف امروز بود وکمترحدس می‌زدم که روزی برسدکه هنگام جدائی‌از اوچنین دلگرفته و نگران باشم .

هنگامیکه مجدداً ازجلودراطاق بابا بارلی گذشتیم، هنوز به‌غرغروفحش وناسزا مشغول بود و ظاهرامرحاکی ازاین بودکه از غرغرباز نایستاده است وچنین قصدی‌هم‌ندارد. به‌پای پلکان‌که رسیدیم‌ازهربرت‌پرسیدم که‌آیا اینجاهم اورا به‌نام پراویس‌می‌شناسند؟جواب داد البته‌که نه ؛به نام‌آقای «کامپ بل»[1] اطاق را اجاره کرده‌است. همچنین توضیح دادکه حداکثرآنچه درمورد آقای کامپ‌بل میدانند این است‌که اورا بدستش سپرده‌اند واو، یعنی‌هربرت ، علاقهٔ

---

1 - Campbell

شخصی وافری داردکه از اومراقبت‌وتوجه مخصوص بعمل آید واورا آسوده‌وتنها بگذارند. بنا براین‌هنگامیکه وارداطاق‌پذیرائی،که خانم ویمپل وکلارا درآن مشغول‌بکاربودند ، شدیم ازتوجه وعلاقه‌ام نسبت به‌آقای کامپ‌بل چیزی نگفتم وآن‌احساس‌را برای خود نگهداشتم هنگامیکه‌ازدختر زیبا ومهربان تیره‌چشم وزنی که وظیفهٔ مادری درحق‌وی‌انجام داده ومحبت صادقانه‌ای وقف این‌وظیفه نموده بود خداحافظی کردم ، احساسم طوری بودکه گوئی کارگاه طناب‌سازی «اولدگرین کاپر»یکسره به‌جای دیگری‌تبدیل گشته بود . باباپارلی‌میتوانست عمر نوح‌را داشته باشد وباندازهٔ یك فوج سوارنظام دشنام دهد و ناسزابگوید امادرآن خانه ، جوانی واعتماد و امیدبحد وفور وجود داشت . سپس به‌استلا وجدائیمان اندیشیدم ورهسپارمنزل شدم .

درتمپل همه چیزچون همیشه‌آرام بود : پنجره‌های‌آپارتمانی که تاچند روزپیش اقامتگاه‌پراویس‌بودتاریك وآرام بود . درو«گاردن‌کورت» ولگردی بچشم نمیخورد . پیش ازبالا رفتن از پلکانی‌که من و اطاقهایم را ازهم جدا میکرد دو یا سه بارقدم زنان ازجلوحوض فواره گذشتم: احساس تنهائی عجیبی در خود می‌کردم .

هربرت همینکه بازگشت‌کنارتختخوابم‌آمد ، زیرا بی‌دل‌ودماغ وخسته، مستقیماً برختخواب رفته بودم . قیافهٔ اونیزحکایت ازخستگی وبی‌دل ودماغی داشت. پس ازآنکه یکی‌ازپنجره‌ها را بازکرد به بیرون وبه مهتاب نگریست و گفت که محوطهٔ سنگ فرش مانند حیاط هیبت‌انگیز یك کلیسا خالی از جنبنده است . روز بعد به جستجوی قایق پرداختیم . این‌کار بزودی صورت گرفت ، قایق را به اسکلهٔ تمپل بردم وآنرا درجائی‌که ظرف یکی دو دقیقه وصول‌بدان‌امکان‌پذیر بودقراردادم. سپس‌شروع به‌کارآموزی و تمرین کردم- گاهی باهربرت وگاهی تنها . غالباً درهوای سرد، در زیرباران وبرف باهم به‌گردش میرفتیم. پس ازاینکه چندمرتبه این‌کار را تکرارکردیم دیگرکسی به ما توجه‌نداشت. درابتدا دربالای پل «بلاك فرایرز» به تمرین میپرداختم ، سپس همانطورکه ساعات جزرومد تغییر میکرد بطرف پل لندن پیش میرفتم . درآنزمان پل‌قدیمی لندن درآنجا بود ودربعضی ازمراحل جزر ومد، غرقابی درآنجابوجود میآمدکه حسن شهرتی برای‌آن فراهم نمیکرد . اما ، من‌حالا دیگرمیدانستم که دراینگونه مواقع‌چگونه بسرعت اززیرپل‌بگذرم . بهرحال، به قایق رانی درمیان کشتی‌ها پرداختم . اولین بار، درحالیکه من و هربرت

بایك جفت پاروقایق را میراندیم ازمیل‌پوند بانگ گذشتیم وهم در رفتن و هم در برگشتن دیدیم که پردهٔپنجره‌ای که بطرف شرق چشم انداز داشت پائین کشیده شد. هربرت بندرت کمتر ازسه روزدرهفته را بخانهٔ خانم ویمپل‌میرفت وهیچگاه دراین رفت‌وآمدها حتی‌یك‌خبر ناراحت‌کننده برایم نیاورد. معذلك میدانستم که موجب ودلیلی‌برای اضطراب وجود دارد وازفکراینکه تحت نظر هستم خلاصی نداشتم، این فکر یکبارکه درخاطرجای گرفت همیشه می‌ماند. حساب اینکه چقدر از اشخاص بی‌گناه را درکاره‌رافبت و پائیدن خود تصور کرده بودم‌خالی از اشکال نیست.

خلاصه، بخاطر مردجسوری که دراختفامی‌زیست ترسی همیشگی وجودم را فراگرفته بود. هربرت گاهی میگفت‌که ایستادن در یکی از پنجره های آپارتمان، پس از غروب، هنگامیکه‌آب فروکش میکرد، برای او مطبوع است وفکراینکه رودخانه بانمام محتویاتش به سوی خانهٔ‌کلارا جاری است او را مشعوف میدارد؛ اما، من باترس و وحشت می‌اندیشیدم که رودخانه بسوی مگ‌ویچ‌درجریان است وهرلکهٔ سیاهی‌که برسطح‌آن است‌بعید نیست پی گردی باشدکه شتابان وبه‌نحوی پی گیربه دستگیری اورهسپار شده است.

فصل چهل و هفتم

چند هفته بی‌آنکه تغییری بدنبال داشته باشد سپری شد. منتظر اشارهٔ ومیك بودیم و اوهم اشاره‌ای نمیکرد. اگر اورادر خارج از ایتل بریتن نشناخته وهرگز از حق خاص آشنائی ودوستی با اودرقلعه بهره‌مند نبودم قطعاً درمورد صداقتش تردید میداشتم . اما با علم به این آشنائی حتی لحظه‌ای در این باره تردید نکردم .

امورمادی زندگیم قیافهٔ رقت بار بخودمی گرفت وطلبکاران فشارمی آوردند . حتی خودم کم کم احساس کردم که ناگزیر از آنم که مقداری از جواهرات را ، که چشم پوشی از آنها به‌آسانی ممکن بود ، به‌پول نقد تبدیل کنم . اکنون کاملا معتقد بودم که گرفتن پول بیشتری ازولینعمتم ، باوضع موجود وافکار بی‌ثبات ونقشه‌های نامعینم ، کلاه برداری توأم باپستی‌وبی‌غیرتی خواهد بود. بنابراین کیف بغلی ناگشوده را بوسیلهٔ هربرت برایش فرستادم که خودش آنرا نگهدارد وازاینکه ازهنگام مراجعتش به انگلستان استفاده ازکرمش نکرده بودم احساس خشنودی میکردم ولی بطورقطع نمی‌توانم بگویم که آیا این احساس کاذب بود یا صادق .

همچنانکه زمان سپری می‌شداندیشهٔ سنگین‌ودیرپائی‌وجودم‌را فراگرفت مبنی‌براین که‌استلاعروسی کرده‌است. چون میترسیدم این اندیشه واقعیت داشته باشد ازخواندن روزنامه اجتناب میکردم وازهربرت که تفصیل گفتگوی اخیر خود و استلا را باو بازگفته بودم خواهش کردم که دیگر هرگز از استلا با من صحبت نکند . چرا این‌تکهٔ نکبت‌آمیز جامهٔ امید را ، که پاره پاره وبباد داده شده بود ، همچنان نگه می‌داشتم ؟ نمیدانم . چرا شماکه این سطور را میخوانید خودتان درسال گذشته ، ماه گذشته و هفتهٔ گذشته درگیر تناقض های مشابه بوده‌اید ؟

روزگارم بسیار ناشاد بود ودلهرهٔ بزرگ آن که چون قلهٔ رفیعی ازمیان سلسله‌جبال پریشانی‌ها ودلهره‌ها سر بر کشیده بود هرگز از نظرم دور نمی‌شد. با اینحال، موجب تازه‌ای برای ترس پیش نیامد . بگذار با ترس ازاینکه او را پیدا کرده‌اند از رختخواب بیرون بجهم ، همچنانکه که میجهیدم ؛ بگذار شب هنگام بنشینم وبا هراس به صدای پای هر برت گوش فرا دهم ، همچنانکه میدادم ـ مبادا که نواخت قدمش از حد معمول سریعتر وگویای خبری شوم باشد .

علیرغم تمام این دهشتها امورزندگی مسیر عادی خویش را می‌پیمود . چون محکوم به بیکاری بودم و دربی قراری و بلاتکلیفی مداومی بسرمیبردم به قایق رانی در رودخانه میپرداختم وهرچه بیشتر انتظار میکشیدم . حالاتی ازجزرومد وجود داشت که هنگامیکه از رودخانه به پائین میرفتم نمی‌توانستم ازمیان‌طاقهای گرداب سائیده وتیرهای‌پل باز گردم، آنوقت قایق‌رادرتعمیرگاه نزدیك گمرك جا میگذاشتم که بعدها به اسکلهٔ تمپل انتقال یابد . این کار را ازروی میل‌ورغبت‌انجام میدادم، زیرامن وقایقم را برای مردمان آن حوالی‌و حدود بصورت پدیده‌ای عادی و معمولی جلوه میداد . ازاین‌کار بی‌اهمیت دو ملاقات نتیجه شد که باید چندکلمه‌ای درمورد شان بیان کنم .

یك روز بعدازظهر، اواخرماه فوریه، هنگام غروب‌آفتاب ازتعمیرگاه بساحل‌آمدم . بافروکش‌آب رودخانه تاگرنویچ رفته و با مد برگشته بودم، روز آفتابی خوشی بود ، اما وقتی‌که‌آفتاب غروب‌کرد مه به حرکت درآمد ومن ناچار بودم راه خودرا با احتیاط ودقت تمام ازمیان‌کشتی‌ها پیداکنم.

چه در رفتن وچه در برگشتن علامت اطاق پراویس را دیده بودم و همه چیز بقاعده وروبراه بود .

غروب، سرد ومرطوب بود ومن هم سردم بود؛ تصمیم گرفتم بلافاصله‌با صرف شام تجدید نیروکنم ؛ و چون در صورت رفتن به خانه بایستی ساعتهای بسیار با افسردگی و تنهائی بسر برم فکرکردم‌که پس از شام به تئاتر بروم . تئاتری که‌آقای وپسل درآن پیروزی بی چون وچرای خود راکسب‌کرده بود در آن بخش از ساحل واقع بود (امروز اثری از آن در هیچ کجا بچشم نمیخورد) ، تصمیم گرفتم به آنجا بروم . میدانستم آقای وپسل در احیای درام توفیقی حاصل نکرده و بلکه بر عکس تا اندازه‌ای به امحای آن کمك‌کرده است. اعلان‌های نمایش بنحومشئوم وناخجسته‌ای او را سیاه پوست

وفادار ومصاحب دخترکی والاتبار ویك میمون ، معرفی مینمود. هربرت هم او را درایفای نقش تاتاری حریص ومضحك ، باصورتی قرمز وکلاهی ننگ‌آور که سراسر آن از زنگوله پوشیده بود دیده بود .

در رستورانی که من و هربرت آنرا رستوران جغرافیائی مینامیدیم شام خوردم ـ دراین‌رستوران‌نقشه‌های‌جهان نماروی حاشیهٔ گیلاسهای آبجوخوری ودرهر نیم متری‌ازرومیزی رسم شده‌بود ونقشه‌هائی‌هم با آب گوشت روی کاردها نقش بسته بود . این روزها مشکل بتوان درقلمرو شهردارلندن رستورانی‌پیدا کردکه جغرافیائی نباشد . با چرت زدن برروی خرده ریزهای نان ، خیره شدن‌به شعلهٔ گازوپختن دربخاری که‌ازشام‌دیگران برمیخاست وقت را گذراندم. کم کم بلند شدم وبه تئاتر رفتم. طی‌نمایش باکمال تعجب مشاهده کردم که آقای وپسل بیشتروقت خود را مصروف‌به خیره‌نگر بستن درجهتی‌می کرد که من‌نشسته بودم ، گوئی که غرق در شگفتی و اعجاب بود . حالتی عجب در نگاه خیرهٔ دائم التزایدش وجود داشت و مینمود که چیزهای بیشماری را در خاطر خود زیر و رومی‌کند، وبراثراین فعالیت چنان به‌آشفتگی وتشویش میگرائید که‌از آن سردرنمی‌آوردم . مدتی پس از ایفای نقشش نشستم ودرآن باره اندیشیدم ولی چیزی دستگیرم نشد . ساعتی بعد هم‌که از تئاترخارج شدم هنوز درآن باره فکرمیکردم . دم دراو را دیدم‌که انتظارم رامیکشید .

بااودست دادم وهمچنانکه باهم ازخیابان پائین‌می‌آمدیم گفتم : « حال شماچطوراست ؟ دیدم‌که مرا نگاه میکردید .»

جواب داد : «شما را نگاه میکردم ! بله ، البته‌که شما را دیدم ، اما چه‌کس دیگری‌آنجا بود ؟»

ـ «کس دیگر ؟»

آقای وپسل درحالیکه نگاهش مجدداً به بهت زدگی میگرائید گفت : «چیزعجیبی است ، معهذا میتوانم قسم بخورم‌که خودش بود .»

هراسان شدم واز آقای وپسل‌خواهش کردم‌که مقصودش را روشنتر بیان کند .

آقای وپسل با همان قیافهٔ بهت زده به سخن ادامه دادوگفت : « اینکه آیا اگربخاطرشما نبود درابتدا متوجه او می شدم یا نه مطمئن نیستم ؛ معهذا گمان میکنم متوجه میشدم .»

همچنانکه عادت داشتم که هنگام‌رفتن بخانه پیرامونم را بنگرم‌دراینجا

نیز بی‌اختیار بدوروبرم نگریستم،زیرا با شنیدن این کلمات اسرارآمیزومبهم رعشه‌ای در وجودم دوید .

آقای ویسل گفت: «نه ! دراین نزدیکی‌ها نیست ، جلوترازشما بیرون آمد ، خودم اورا دیدم که رفت .»

چون موجب ودلیلی برای اینکه مورد سوءظن قرار گیرم دردست‌داشتم حتی باین هنرپیشهٔ بیچاره‌نیزمشکوك وبدگمان شدم. سوء ظنم متوجه این‌نکته شدکه دسیسه‌ای درکاراست‌که‌با اغفال ، اعترافات واقاریری در آن باره‌ازمن بگیرند . بنابراین، با هم پیش میرفتیم واورا نظاره میکردم ، اما چیزی نمی گفتم .

ـ«آقای پیپ ، توهّم مضحکی برایم پیش آمده بود ، فکرمیکردم اوهم باشمااست . تااینکه متوجه‌شدم‌که شمااز وجودش بی خبرید واومثل سایه پشت سرشما نشسته است.»

چندش ورعشهٔ پیشین مجدداً به وجودم راه یافت ، اما هنوزمصمم‌بودم‌که کلمه‌ای برزبان‌نیاورم.زیرا اینکه‌اورابرانگیخته باشند تاوادارم‌کند اشاراتش رابا‌پراویس مربوط‌کنم بانحوهٔ بیان و طرز صحبتش سازگاربود. بدیهی است اطمینان‌کامل داشتم‌که پراویس درآنجا نبوده است .

ـ«آقای‌پیپ، بجرأت میتوانم بگویم‌که ازاظهاراتم بشگفتی‌افتاده‌اید،در واقع می بینم‌که متعجبید ، وبراستی هم جای تعجب است ! مشکل آنچه را که میخواهم بگویم باور کنید . یعنی اگر شما هم بمن میگفتید من بزحمت باور میکردم .»

ـ«راستی؟»

ـ«نه ، براستی هم باورنمی‌کردم . آقای پیپ یادتان هست‌سالها پیش ، یك روزکریسمس ، آنوقتیکه شما بچه بودید ومن خانهٔ آقای‌گارجری ناهار میهمان بودم ، چند نفرسربازدم درآمدند‌که یك جفت دستبند تعمیرکنند؟»

ـ«بله ، خیلی خوب بخاطر دارم.»

ـ« آیا بخاطرداریدکه بدنبال دونفرمحکوم ، تعاقبی صورت گرفت‌که ماهم درآن شرکت‌کردیم وگارجری شما راکول‌کرد ، ومن جلو افتاده بودم وشما هم تا آنجائی‌که میتوانستید پابپای من می‌آمدید؟»

ـ« بله ، خیلی خوب‌بخاطردارم.» بهترازآنچه اوفکرمیکرد،باستثنای آخرین جمله‌ای‌که اظهارکرد همه را خوب بخاطرداشتم .

ـ«یادتان هست که درچاله‌ای بالای سرشان رسیدیم ، وآنها با هم دعوا می‌کردند،ویکی ازآنها دیگری را بشدت مضروب کرده و صورتش را خرد و خمیر کرده بود؟»

ـ«آن صحنه را درست درجلوچشمم می‌بینم.»

ـ«یادتان هست که سربازها مشعلها را روشن کردند ودونفرمحکوم‌رادر میان خودگرفتند وما هم برای اینکه عاقبت‌کارشان را ببینیم ، درحالیکه‌نور مشعلهاصورت‌آنها راروشن کرده بود ، بآنطرف باتلاق رفتیم ؟ـ بخصوص‌روی این نکته تکیه میکنم‌که نورمشعلها ، هنگامیکه دایرهٔ خارجی شب تیره گردا گرد ما را فراگرفته بود ، سیمایشان را روشن میداشت .»

گفتم : «بله ، همهٔ اینهارا بخاطر دارم.»

ـ« پس آقای پیپ ، یکی ازآن دونفرمحکوم پشت سرشما نشسته بود . ازروی شانهٔ شما اورا دیدم.»

بخودگفتم : «عجب!» سپس ازاوسئوال کردم : «فکرمیکنید کدام یك از آن دورا دیده باشید؟»آقای‌وپسل بلادرنگ جواب داد : «آن یکی که‌مضروب وزخمی شده بود ، وقسم میخورم‌که او را دیدم ؛ هر چه بیشترباو فکر میکنم اطمینانم به اینکه خودش بوده زیادترمیشود.»

وانمودکردم‌که‌موضوع‌ازنظرمن قابل اهمیت نیست ، سپس‌گفتم: « چیز غریبی است ، چیزعجیبی است! »

چه‌فایده که‌درمورد ناراحتی‌واضطراب متزایدی‌که این‌گفتگو مرا بدان سوق‌دادوهمچنین‌درمورداحساس‌ترس‌ازاینکه‌کامپی‌سن چون شبحی درپشت‌سرم بوده‌است غلوکنم. زیرا، ازشروع‌اختفای پراویس‌اگربطورکلی چند لحظه‌ای راحتی خیال داشته‌ام،درست همان لحظاتی بودکه‌کامپی‌سن بیش‌ازهروقت‌بمن نزدیکترشده بود ؛ وفکردراین باره که‌پس‌ازتمام‌این‌مراقبت‌هااینقدرغافل وبی خبرباشم درست باین مبمانست‌که برای دورنگهداشتنش در تمام خانه‌های یك خیابان رابسته باشم وسپس‌اورادرکنار خود ببینم. دراین‌که‌آنجا بوده‌تردیدی نبود ، چونکه من آنجا بودم ، و هرچند این خطر ظاهراً کم اهمیت بود ، اما همواره‌امکانِ خطرات مهم‌تری وجود داشت .

سئوال زیررا برای آقای وپسل طرح‌کردم :

مرد مورد بحث چه وقت وارد تئاترشد ؟ بدرستی نمیدانست؛مرا دیده‌و ازروی شانهٔ من مرد مزبور را مشاهده کرده ومدت مدیدی به‌اونگریسته‌بودتا

توانسته بود اورا باز بشناسد . اما ازهمان لحظهٔ اول بطرزمبهمی اورا با من مربوط نموده و اورا چون کسی که درطی‌زندگی گذشتهٔ من دردهکده، پیوندی بامن داشته است بازشناخته بود .

چگونه لباس پوشیده بود ؟ بطرزشایسته‌ای لباس پوشیده بود.اما ،چیز قابل توجهی درلباس اوندیده بود ؛ فکرمیکرد لباس سیاه پوشیده بود .

آیا صورتش ازشکل افتاده بود ؟ معتقد بودکه نه . من نیزبراین گمان بودم ،زیرا هرچند بفکرفرورفته وتوجه خاصی به اشخاصی که پشت سرم‌نشسته بودند نکرده بودم ، معذلك فکرمیکردم اگرصورت از شکل افتاده‌ای نزدیك من بود احتمالا توجهم را جلب میکرد .

هنگامیکه آقای ویسل‌همهٔ آنچه راکه میتوانست بخاطرآورد وهمهٔ آنچه راکه‌میتوانستم‌ازاو بیرون بکشم بیان‌کرد وپس‌ازاینکه به صرف مشروبات‌خنك کننده‌ای ، پس‌ازخستگی‌های شبانه ، مهمانش‌کردم ازهم جدا شدیم.بین ساعت دوازده ویك بعدازنصف شب بودکه به تمپل رسیدم.دروازه‌های عمارت‌بسته‌بود، هنگامیکه وارد محوطه شدم وبخانه رفتم‌کسی درآن حوالی وحدود نبود.

هربرت بخانه آمده بود ، مقابل آتش نشستیم وخیلی جدی به مشورت پرداختیم . اما کاری نمیشدکرد جزاینکه هرآنچه راآن شب‌کشف‌کرده‌بودم به ومیك اطلاع دهم ودر ضمن یادآوری کنم که منتظر اشارهٔاو هستیم . چون فکرکردم که ممکن‌است درصورت‌رفت‌وآمد زیاد به‌قلعه‌اورا بمخاطره بیاندازم ویا مایهٔ بدنامی اوشوم جریان را بوسیلهٔ نامه باواطلاع دادم .

قبل ازرفتن برختخواب نامه را نوشتیم،ومن رفتم وآنرا بصندوق پست انداختم . این‌بار نیزکسی درآن حوالی وحدود نبود . نظرهردوی‌ما ، من‌و هربرت ، براین قرارگرفت‌که جزاینکه احتیاط بیشتری بعمل‌آوریم کاری‌از دستمان ساخته نیست. درواقع هم بسیاررعایت احتیاط را میکردیم ومن‌تاآنجا که ممکن میشد رعایت احتیاط را میکردم وجز درمواقعی‌که قایق میراندم به « چینکس‌بی‌سن » نزدیك نمی شدم، وآنوقت هم فقط «میل پوند بانك»راچون هرچیزدیگری نگاه میکردم وتوجه خاصی بدان مبذول نمی داشتم .

فصل چهل و هشتم

دومین ملاقاتی که درفصل پیش بدان اشاره شد درحدود یکهفته پس ازملاقات نخستین رخ داد . قایقم را مجدداً درتعمیرگاه پائین پل جا گذاشته بودم ؛ یك ساعت بغروب مانده بودوهنوزتصمیم نگرفته بودم که کجا شام بخورم؛ بی هدف به «چیپ ساید» رفته ودرحاشیهٔ آن قدم میزدم وبی تردید بی‌سروسامان‌تروبی کارترازهرکسی درآن جمع پرجنب وجوش بودم. ناگهان دست بزرگ‌شخصی که ازپشت‌سرمی‌آمد برشانه‌ام‌قرار گرفت. این دست ، دست‌آقای جگرز بود که آنرا دربازویم افکند .

ـ «پیپ ، چون راهمان یکی است میتوانیم با هم برویم، کجامیروید؟»

گفتم :«گمان میکنم به تمپل.»

آقای جگرز گفت : «بدرستی نمیدانید؟»

خوشحال ازاینکه برای یکدفعه توانسته بودم دربازجوئی براوفائق آیم جواب دادم : «نمیدانم ، زیرا هنوزتصمیم نگرفته‌ام.»

آقای جگرز گفت:«می خواهید بروید شام بخورید؟ گمان می‌کنم‌اقرار به این مطلب امرمهمی نباشد ، بله ؟»

جواب دادم : «خیر، اعتراف به‌این مطلب برایم اهمیتی ندارد .»

ـ«دعوتی ندارید؟»

ـ «واز اعتراف باینکه جائی دعوت نیستم نیزابائی ندارم.»

آقای جگرز گفت : «پس بیائید با من شام بخورید .»

میخواستم معذرت بخواهم که افزود : «ومیك هم خواهدآمد.» بنا براین معذرت را تبدیل به پذیرش کردم و چندکلمه‌ای راکه بیان کرده بودم برای مقدمهٔ پذیرش بکاربردم. درامتدادچیپ‌سایدبراه افتادیم . چراغها بادرخشندگی ازپشت شیشهٔ مغازه‌ها می تابیدند و چراغچی‌های خیابان که بزحمت جا برای

استقرار نردبانهایشان میان جمعیت‌وازدحام شامگاهی‌پیدا میکردند ، بالامی‌ـ پریدند وپائین می‌آمدند و بیرون میدویدند و به درون می‌آمدند وچشمان سرخ رنگی‌بیش‌ازچشمان‌سفید گشودهٔ‌چراغ کم‌نوربرج مهمانخانهٔ «هاممز»رابردیوار شبح انگیز میگشودند . سپس را همان را کج کردیم و رهسپار لیتل بریتن شدیم .

در دارلوکاله، نامه نگاری ودست شوئی وشمع فوت‌کردن وصندوق قفل کردنی که‌کارروز را پایان میداد برقراربود. هنگامیکه ببکاردرجلوی‌بخاری اطاق آقای جگرزایستاده بودم شعلهٔ افتان و خیزان آتش ، دومجسمهٔ نیم تنهٔ روی طاقچه را چنان مینمود که‌گفتی آندو با من به بازی قایم موشك عجیبی پرداخته‌اند ، و دوشمع سنبرپیهی دارالوکاله‌که با شعله‌ای‌کورسو قیافهٔ آقای جگرز راکه درگوشه‌ای می‌نوشت ، روشن میداشتند، چنان‌باکاغذهای‌چرکین تزئین‌گشته بودندکه‌گفتی جشنی بیادبود موکلین بدارآویخته برپاشده‌است .

هرسه باهم با درشکه به «جراردستریت» رفتیم وبمحض اینکه به آنجا رسیدیم شام داده شد . گرچه درآن محل نمیبایست بهیچوجه حتی باندازهٔ‌یك نگاه به احساسات و تمایلات والورث ومیك عطف‌کنم ، معذلك مانعی نمیدیدم که‌گاه‌گاهی نگاهش را بشیوه‌ای دوستانه تلاقی‌کنم . اما این‌کارموافق‌طبع‌او نبود . هرگاه‌که چشم‌ازمیز برمیگرفت‌نگاه خودرا متوجه آقای جگرزمینمود وبا من چندان خشك‌وسردبود که‌گوئی یك جفت ومیك وجود داشت واین‌یکی ومیك بدلی بود .

بلافاصله پس‌ازاینکه‌به شام نشستیم آقای جگرز پرسید: «ومیك‌نامهٔ‌میس هاویشام را برای آقای پیپ‌فرستادید؟»

ومیك جواب داد: «نه‌آقا ، میخواستم به پست بیاندازم که‌آقای پیپ با شما به دارالوکاله آمدند . نامه اینجا است .» نامه را بعوض اینکه بدست‌من دهد بدست ارباب داد.

آقای جگرز نامه را بدستم دادو گفت : «یك نامهٔ دوسطری‌است که‌میس هاویشام بعلت اینکه اطمینان ازصحت نشانی خودتان نداشته بوسیلهٔ‌من‌فرستاده است . اظهارداشته است که مایل است شما را درمورد کارکوچکی که راجع به آن صحبت‌کرده‌اید ببیند ، خواهید رفت؟»

نظری بنامه، که‌درست مضمونش همان بودکه بیان داشته بود، افکندم و گفتم: «بله»

ــ« فکر میکنید چه وقت بتوانید بروید؟»
درحالیکه به ومیك، که مشغول انداختن ماهی درصندوق پست بود، نظر می‌انداختم گفتم : « گرفتاری قریب‌الوقوعی‌دارم که نمی توانم بگویم‌درست‌چه وقت میتوانم بروم ، اما گمان میکنم بتوانم بیدرنگ بروم . »
ومیك‌خطاب‌به‌آقای‌جگرز گفت :«اگر آقای‌پیپ تصمیم دارند که‌بلافاصله بروند به نوشتن جواب احتیاجی‌نیست ، بنظر شما هم اینطور نیست ؟»
این اظهاررا بعنوان اشاره‌ای مبنی براینکه بهتراست تأخیری‌در رفتن روانداردم تلقی‌کردم ومصمم شدم‌که فردا حرکت‌کنم وموضوع را ازهمین قرار باطلاع آقای جگرز رساندم . ومیك گیلاسی شراب نوشید وبا حالتی‌که‌درعین حال هم گرفته‌وهم حاکی ازرضایت‌بود، نه بمن بلکه به‌آقای جگرزنگریست.
آقای جگرز گفت : «خوب پیپ ! دوستمان عنکبوت ورقهایش را بازی کرد وبانك را برد.»
جزاینکه با اظهاراتش موافقت‌کنم چاره‌ای نداشتم .
ــ«هاه! درنوع‌خودش آدم خوش شانسی است،اما دربرآوردن‌تمایلاتش نمی تواند ازاین خوش شانسی بهرمند باشد . پیروزی آخر سرباطرف قویتر است ، اما ابتدا باید طرف قویترا یافت . اگرتصمیم بگیرد و آن راتصاحب کند ...»
درحالیکه آتش خشم درچهره وقلبم شعله‌وربود سخنش را قطع‌کردم و گفتم : «راستی آیا جداً فکرنمیکنید این شخص آنقدرپست‌باشد که شایستهٔ‌یك چنین زنی نباشد؟»
ــ« من دراین‌خصوص صحبتی نکردم؛ از موردی فرضی صحبت میکنم . اگرتصمیم بگیرد وبخواهد آن زن را تصاحب‌کند امکان دارد نیرو وزور را در جانب خود داشته باشد ؛ اما اگر مسألهٔ فهم وشعور باشد مطمئناً که ازاین نیرو برخوردار نیست . ابراز عقیده درمورداینکه ازآدمی ازاین‌قماش‌دراین مواقع چه درخواهدآمد کارمشکلی‌است . زیرا این عمل ، شیریاخطی است‌که دونتیجه بیشترنمی تواند داشته‌باشد .»
ــ «ممکن است خواهش‌کنم‌که این دونتیجه را لطفاً بیان‌کنید؟»
آقای جگرز گفت : «یك‌آدمی مثل دوستمان درامل، یا میکوبد یا سینه بخاك میمالد . ممکن است سینه بخاك بمالد و شکوه کند یا سینه بخاك بمالد وشکوه نکند ، اما یا بخاك میمالد یا میکوبد . حالا میتوانی نظرومیك را نیز

دراین مورد استفسار کنی .»

ویمیك،که‌ابداً روی سخنش به من نبود گفت : «بله ، یا سینه بخاك‌میمالد یا میکوبد.

آقای جگرز تنگی شراب عالی از روی بوفه برداشت و گیلاسهای ماو خودش راپر کرد و گفت : « مینوشم بسلامتی‌خانم درامل و امیدوارم که‌موضوع تفوق وبرتری موافق دلخواه اوفیصله یابد ! این موضوع هر گز موافق‌دلخواه خانم وآقا فیصله نخواهد یافت . آه ، مولی ، مولی ، امروز چقدر کند کار میکنی !»

مولی هنگامی که‌آقای جگرزاورا مخاطب قرارداد نزدیك اوبودوداشت بشقابی‌را روی‌میزمی گذاشت.هنگامی که دستش را پس‌کشید دویا سه قدم‌واپس نشست وبا لحن هیجان آمیزی چندکلمه بعنوان معذرت خواهی زیرلب زمزمه کرد . حرکت انگشتانش جلب توجهم را نمود .

آقای جگرز گفت : «موضوع چیست؟»

گفتم : «چیزی نیست ، فقط موضوعی‌که درباره‌اش صحبت میکردیم تا حدی برای من دردناك بود . »

حرکت انگشتان مولی بعمل بافندگی شباهت داشت . ایستاده بود و به اربابش نگاه میکرد ، نمیدانست‌که‌آیا باید برود ویا اربابش‌کاری داردواگر برود اورا مجدداً فراخواهد خواند. نگاهش بسیارنافذ بود.مسلماً چنین‌چشمان ودستهائی را همین اواخر،درموقعیتی فراموش‌ناشدنی دیده بودم ! اجازه داد برود ، سبك ازاطاق بیرون رفت اما چنان‌که گوئی هنوز دراطاق است‌درجلو چشمانم باقی ماند : بدستهایش نگاه کردم ، به چشمانش نگریستم ، موهای مواجش را نظاره‌کردم،آنها را با دستها وچشمها وموهائی‌که باآنها نیك‌آشنا بودم مقایسه‌نمودم وتغییروتطورشان‌راپس‌ازبیست سال زندگی‌طوفانی‌باشوهری خشن درنظر گرفتم وبازبدستها و چشمان زن خدمتکار نگریستم و به احساس غیرقابل وصفی اندیشیدم که هنگام آخرین گردش (نه تنها) درباغچهٔ ویران و آبجوسازی متروك‌بروجودم‌مستولی گشته بود.باین موضوع اندیشیدم که‌چگونه با دیدن سیمائی‌که ازپنجرهٔ دلیجان مرا مینگریست ودستی‌که صاحب آن سیما بسویم تکان میداد همان احساس به سویم بازآمده بود ، وچگونه مجدداً‌همان احساس هنگامی‌که دردرشکه‌ای(نه‌تنها)ازمیان نورخیره‌کنندهٔ خیابانی گذشته بوم چون آذرخش ازکنارم گذشته‌بود . باین موضوع اندیشیدم که چگونه‌یك

حلقهٔ ارتباط ،کمك به تعیین‌هویت شخص پیش گفته درتئاتر نموده بود وچگونه چنین‌حلقه‌ای که قبلاحلقه‌ای مفقوده بود اکنون براثر انحراف تصادفی‌توجهم از نام استلا به انگشتان زن‌خدمتکاروچشمان دقیق او، بزنجیر پیوندهاجوش خورده بود . یقین حاصل کردم که این زن مادراستلا است .

آقای جگرز مرا بااستلا دیده‌بود واحتمال نداشت‌که احساساتی را که دراختفای آن‌کوششی نمیکردم ازنظردورداشته باشد . هنگامی که گفتم‌موضوع صحبت برایم دردناك و جانکاه است با حرکت سر سخنم را تأییدکرد، دستی برپشتم زد ویك دوردیگرشراب ریخت وبخوردن شام خود ادامه داد.

زن خدمتکار فقط دوباردیگردراطاق ظاهرشد ؛ همیشه مدت توقفش در اطاق بسیارکوتاه بود وآقای جگرزباوی بتندی وخشونت رفتارمی‌کرد ؛ اما دستهایش دستهای استلا وچشمانش چشمان اوبودواگرصدبارهم دراطاق ظاهر شده بود دراعتقاد وایمانم به‌این موضوع خللی راه نمی یافت .

شب خسته‌کننده‌ای‌بود .هنگامی که گیلاس شراب‌را جلوومیك‌می گذاشتند درست مثل اینکه سر ماه است و حقوقش را دریافت می‌کند و چنانکه گوئی ایفای وظیفه می‌کند وکاری اداری انجام می‌دهد آنرا میگرفت . در حالیکه چشمانش را به ارباب خود دوخته بود مانندهمیشه آمادهٔ بازجوئی نشسته‌بود. ازلحاظ مقدارشرابی که مینوشید دهانش‌بهمان میزانی که‌بك‌صندوق‌پست‌درمورد قبول مراسلات بی‌تفاوت‌است وآمادگی‌نشان میدهد ، آمادگی داشت‌وبی‌تفاوت بود. ومیك ازنظرمن تمام این مدت ومیك بدلی‌بود وفقط ازنظرشکل‌خارجی به‌ومیك والورث شباهت داشت .

خیلی زود اجازهٔ مرخصی خواستیم ، هنگامیکه در میان تل‌پوتین‌های آقای جگرز در جستجوی کلاههای خود کورمالی میکردیم احساس‌کردم‌که ومیك اصلی درشرف رجعت است ، و هنوز پنج شش متری ازجرارد استریت ، در جهت والورث ، پائین نرفته بودیم‌که دریافتم بازوبیازوی ومیك اصلی راه می‌روم و ومیك بدلی درهوای شامگاهی‌تبخیرشده است .

ومیك گفت : « خوب ! تمام شد !آدم عجیبی است ، لنگه ندارد . اما احساس می‌کنم وقتی بااوشام می‌خورم باید بخودم فشار بیاورم واحساس‌میکنم بی‌قید وفشار راحت‌تر شام می‌خورم .»

احساس‌کردم‌که این‌گفته، بیان درستی ازوضع حال اوبود وبه او گفتم که من نیزچنین احساس می کرده‌ام

جواب داد: «البته این را بکسی‌جزشما نمی‌گویم ، میدانم که آنچه بین من وشما گفته می‌شود ازما دورتر نمیرود .»

پرسیدم که آیا هرگز دختر خواندهٔ میس‌هاویشام ، خانم بنتلی درامل را دیده‌است؟ گفت، نه . برای‌اجتناب ازبی‌نزاکتی، صحبت را متوجه پیرمرد ومیس اسکیفینس کردم. هنگامی که‌ازمیس‌اسکیفینس اسم‌بردم قیافهٔ زیرکانه‌ای بخود گرفت وبرای گرفتن دماغش‌ازراه‌رفتن بازایستاد ودرضمن‌آن، حرکتی به سرودست خود دادکه رویهمرفته خالی‌ازفخرفروشی نبود .

گفتم : «آقای ومیك بخاطر دارید که هنگامی که اولین باربخانهٔ آقای جگرز می‌رفتم گفتید که بآن زن خدمتکار توجه‌کنم ؟ »

ـ «گفتم؟ آه ، گمان می‌کنم گفته باشم .» وخیلی یواش افزود « مرده شور ترکیبم را ببرد ، می‌دانم که گفته‌ام . مثل‌اینکه هنوز درست اززیرفشارو ناراحتی درنیامده‌ام . »

ـ «اگراشتباه نکنم گفتید جانور وحشی رام شده‌ای است ، نه ؟»

ـ « شما اسم او را چه می‌گذارید ؟ »

ـ « من هم همانطور. آقای جگرز چطور اورا رام‌کرد ؟»

ـ «این رازمربوط بخود اوست . سالهای سال است که با او است .»

ـ « مایلم که در صورت امکان سرگذشتش را برایم تعریف‌کنید . یك نوع علاقهٔ بخصوصی برای‌آشنائی‌باسرگذشتش‌درخود احساس میکنم . میدانید که آنچه بین شماو من‌بگذرد دورتر نمی‌رود .»

ومیك جواب‌داد: «سرگذشتش‌را نمیدانم، یعنی‌اینکه ازتمام سرگذشتش خبرندارم . اما البته آنچه راکه میدانم بشما می‌گویم ، و لازم به‌گفتن نیست که زمینهٔ‌کارمان کاملا شخصی وخصوصی است . »

ـ « البته . »

ـ «درحدود بیست سال‌پیش ، این زن در«اولدبیلی» باتهام قتل‌محاکمه شد وبرائت‌حاصل‌کرد. زن جوان بسیارقشنگی‌بود، وگمان‌می‌کنم که مقداری هم خون‌کولی دررگهایش درجریان باشد. بهرحال ، همانطورکه ممکن‌است حدس بزنید این زن وقتی‌که برانگیخته می‌شد خونش بجوش می‌آمد .»

ـ «اما تبرئه شد .»

ـ «آقای جگرزازاودفاع میکرد‌ودعوی رابطرزعجیب وشگفت‌انگیزی پیش برد . پروندهٔ بسیار مأیوس‌کننده‌ای بود، وآنوقتها آقای‌جگرز تازه‌اول

کارش بود ؛ امادعوی را طوری ازپیش برد که مایهٔ تحسین و اعجاب همگان شدوشاید بشود گفت که بیشترهمین دعوی سبب شهرتش شد. دردادسرا چندروز پشت سرهم ازاودفاع کرد وفعالیت زیادی کرد که کار بمحاکمه نکشد . هنگام محاکمه هم که خودش نمیتوانست دفاع ازاورا بعهده بگیردمشاوروکیل مدافع شد وهرکس میدانست که‌اواست که‌سنگ تمام می گذارد وسراین کارزورمیزند. مقتوله ، یك زن بود ، زنی که درحدود ده سال بزرگتروخیلی تنومندتروقوی ترازاوبود .قضیه، قضیهٔ حسادت وهم چشمی بود.هردوی آنها خانه‌بدوش‌بودند، واین زنی‌که در جراوداستریت است اوایل جوانی به مردخانه بدوشی ، بقول خودمان همینطوری وبدون اجرای مراسم ازدواج ، شوهرکرده بود واز نظر حسادت وهمچشمی یك لجارهٔ بتمام معنی بود . زن مقتوله راکه مطمئناً ازنظر سن برای‌ازدواج با آن‌مردجورترومناسبتر بوددرکاهدانی‌نزدیك«هاونسلوهیث»[1] مرده یافتند .کشمکش وتقلای شدید و شاید هم نزاع شدیدی واقع شده بود ؛ کوفته وخرد وخمیربود ، بدنش تکه پاره شده بود وآخرسر گلویش راگرفته وخفه‌اش‌کرده بودند . مدارك ودلایل‌منطقی ومحکمه پسندی که‌پای‌کس‌دیگری را جزاین زن بمیان بکشد وجود نداشت وآقای جگرز اصولا دفاع خودش‌را برمبنای عدم‌توانائی این زن بانجام قتل استوارکرد.» ومیك درحالیکه‌آستینم راگرفته بودافزود :

«این را هم بگویم‌که آنوقت هیچگاه روی قدرت ونیروی دستهای این زن تکیه نمی‌کرد ،گرچه حالا بعضی وقتها روی این موضوع‌تکیه میکند.»

قبلا برای ومیك تعریف‌کرده بودم‌که درروز مهمانی مچش را بمانشان داده بود.

ومیك درادامهٔ سخن گفت : «بله . . . بله،عرض بحضور، این زن را از روزدستگیری باآنچنان مهارتی لباس پوشانده بودندکه خیلی ضعیفتر ازآنچه حقیقتاً بود بنظرمی‌آمد . بخصوص آستینهایش چنان ماهرانه طرح ریزی شده بودکه بازوانش ظاهرفوق‌العاده‌باریك ونازکی‌داشتند . چند اثری ازکوفتگی وجای ضربه بربدن داشت‌که برای‌یك‌آدم دربدروخانه بدوش چیزی نبود.اما پشت دستهایش دریده ومجروح بود ومسأله برسراین بودکه آیا این دریدگی با ناخن صورت گرفته یا نه . آقای جگرزمدلل‌کردکه اوبا تقلا ازمیان‌مقدار زیادی تمشك جنگلی‌که ارتفاعشان ازارتفاع خود این زن زیادتر نبوده عبور کرده وممکن هم نبوده است‌که ازمیان‌آن خارها عبور بکند ودستش‌رادور از

1 - Hounslow Heath

آنها نگهدارد . تکه‌هائی ازخاردرپوستش پیداکردند وبعنوان مدرك بدادگاه ارائه دادند . همچنین دربازرسی ومعاینه محلی معلوم شدکه ازمیان تمشکهای جنگلی مورد بحث هم عبورکرده بود وتکه‌های هم ازلباسش وهمچنین‌چندلکه خون ، اینجا وآنجا ، روی آنها دیده شد . اما برجسته‌ترین نکته‌ای که‌آقای جگرز ثابت کرداین بود : کوشش شده بودکه برای اثبات حسادت‌وهمچشمی، این مطلب را عنوان کنندکه وی ، یعنی این زن ، مقارن زمانی که قتل واقع شده برای‌اینکه انتقام خودرا ازشوهرش بکشدبچهٔ سه سالهٔ خود را دیوانه‌وار با دست خود خفه‌کرده است . آقای جگرزاین موضوع را به ترتیبی که عرض می کنم‌رفع ورجوع کرد:

«میگوئیم که اینها آثارناخن نیست بلکه آثارتمشك جنگلی است وخار تمشك جنگلی را بشما ارائه میدهیم . میگوئیدکه اینها آثارناخن است و این فرض را بمیان میکشیدکه بچهٔ خودش راکشته است ، اما باید نتایج و عواقب این فرض را بپذیرید . فرض می‌کنیم بچه‌اش را کشته باشد ، و ممکن است هنگامیکه بچه باوچسبیده دستش را خراشید باشد .

«خوب ! پس جریان چه‌شکلی پیدا میکند ؟ پس چرا باتهام قتل‌بچه‌او را محاکمه نمیکنید؟ واما بعد، اگربه‌خراشیدگیها تکیه میکنید میگوئیم‌برای اینکه استدلالات شمادرست‌باشدبایدآنهارا ثابت کنید وشمااینکاررانکرده‌اید.» خلاصه چه درد سر بدهم ، آقای جگرز برای هیئت منصفه خیلی خیلی زیادی میکرد ، وبالاخره تسلیم شدند .»

ـ«ازآن زمان ببعد درخدمت آقای جگرز بوده؟»

ومیك گفت:«بله ،اما قضیه تنها باینجا ختم نشد . بلافاصله پس‌ازبرائت وارد درخدمت آقای جگرزشد وازهمان وقت،همچنانکه اکنون هست،سربراه شد . برای انجام وظایفش ازآن وقت ببعدکارهای زیادی یادش داده‌اند ،اما از همان ابتدای‌کارسربراه بود .»

ـ«یادتان هست که این بچه دختربود یاپسر؟»

ـ«گفته میشدکه دختربوده.»

ـ«برای امشب ، دیگرفرمایشی با من ندارید؟»

ـ « عرضی‌ندارم. نامه‌تان را دریافت‌داشتم وازبین‌بردم. عرضی‌ندارم.»

شب بخیرصمیمانه‌ای‌ردوبدل کردیم‌وگرچه‌هنوزازچنگ افکارسابق آزاد نشده بودم ، با مواد تازه‌ای برای فکرکردن بخانه رفتم .

فصل چهل و نهم

نامهٔ میس‌هاویشام را بمنظوراینکه آنرا بمثابه استوارنامه‌ای برای‌حضور مجدد درساتی‌هاوس، ارائه‌دهم‌درجیب گذاشتم تا اگرازدیدن من ابرازشگفتی نماید آنرا به‌اونشان دهم . روزبعد با دلیجان به‌آنجا عزیمت‌کردم . در «هاف وی‌هاوس»[1] پیاده‌شدم، صبحانه‌رادرآنجا خوردم وبقیهٔ مسافت را پیاده‌پیمودم. درصدد بودم ازراههای خلوت وارد شهرشوم وبهمان نحوآنرا ترک گویم.

هنگامیکه به پس‌کوچه‌های آرام ،که صدای «های استریت» را منعکس مینمودند، آمدم روشنائی روزروبه زوال بود . خرابه‌هائی‌که صومعه‌نشینان‌پیر، روزگاری‌درآن صاحب‌سفره‌خانه‌ها وباغات بودند ودیوارهای استوارش‌اکنون حصار انبارهای محقر واصطبل‌ها گردیده بود ، همچون صومعه نشینان که در آرامگاه خود خاموشی گزیده بودند درخاموشی فرورفته بود .

همچنانکه شتابان پیش‌میرفتم‌وازبرخوردبامردم اجتناب می‌کردم‌صدای ناقوس‌کلیسا را بسی دورتر وغم‌انگیزترازپیش می‌یافتم . طنین و اوج و فرود صدای ارگ‌کهنسال‌چون‌نوای‌عزابرگوشم سنگینی میکردومی‌نمودکه‌کلاغهائی که در اطراف منارهٔ بزرگ پرپر میزدند و برقلهٔ درختان بلند و برهنه تاب میخوردند ، خطاب بمن فریاد میزنندکه خانه تغییرکرده واستلا برای همیشه آنرا ترک‌گفته است .

پیرزن‌خدمتکاری‌که درحیاط‌خلوت‌عقبی‌زندگی‌میکرد وقبلاهم‌اورادیده بودم در را برویم‌گشود. شمع روشن‌کمافی‌السابق‌در راهروتاریك قرارداشت، آنرا برداشتم وتنها ازپله‌ها بالا رفتم .

میس‌هاویشام در اطاق خود نبود ،دراطاق بزرگ آنطرف پاگردپلکان بود . پس‌ازاینکه چندین بار به عبث درکوفتم به درون نگریستم واو را دیدم

---

1 - Half - Way - House

که در جلو بخاری بر صندلی کهنه‌ای نشسته و غرق تماشای آتش خاکستر گرفته بود .

همچون دفعات پیش داخل شدم و کنار نمای بخاری ، آنجائی که اگر سر برمیداشت مرا میدید ، ایستادم . حالتی از تنهائی و بیکسی بر او سایه افکنده بود که هر چند وی قلب مرا جریحه‌دار ساخته بود از مشاهدهٔ آن دلم سخت بدردآمد .

همچنانکه ایستاده بودم وبروی دل میسوختم ودراین باره می اندیشیدم که چگونه باگذشت زمان من نیز جزئی ازاشیاء تباه شده و فرسودهٔ آن خانه شده‌ام ، نگاهش بمن افتاد .

خیره‌خیره مرا نگریست وبا صدای فروافتاده گفت : «واقعیت دارد؟»

ـ «منم ، پیپ هستم، آقای جگرز دیروزنامهٔ شما را بمن داد، ومن هم بدون اتلاف وقت آمدم.»

ـ «متشکرم ، متشکرم.»

هنگامیکه صندلی‌ژندهٔ دیگری را به‌نزدیك‌بخاری آوردم و نشستم‌متوجه حالت تازه‌ای دررخسارش شدم ، انگار که ازمن واهمه داشت .

گفت: «میخواستم راجع به‌آن موضوعی که‌تذکردادی باتوصحبت‌کنم و بتو نشان دهم که‌سنگ سنگ هم نیستم،اما شاید حالا دیگرباورنکنی که‌خاصیتی انسانی درقلب من باشد؟»

به اواطمینان دادم که چنین نیست ، دست لرزانش را بسویم درازکرد، گوئی میخواست‌آستینم را بگیرد؛ اما هنوزمنظورازانجام این عمل رادرنیافته بودم که آنرا مجدداً پس کشید .

ـ«آنوقتی که ازرفیقت صحبت میکردی گفتی اگر مایل باشم می توانی بگوئی که چه خدمتی میتوانم‌درحقش بکنم ، اینطورنیست ؟»

ـ«بله ،کاری است که بسیارمایلم به انجام برسد.»

ـ«این کارچیست؟»

به بیان تاریخچهٔ مکتوم شراکت هربرت پرداختم . چند کلمه‌ای بیش نگفته بودم که ازنگاهش‌دریافتم حواسش‌پریشان است وآنقدرکه درقیافه‌ام‌دقیق شده است به سخنانم توجه ندارد. ازاین بابت خاطرجمع بودم ، زیراهنگامی که‌ازسخن‌گفتن بازایستادم مدتی گذشت‌تامتوجه‌شدکه ازصحبت بازایستاده‌ام.

سپس ، باهمان حالت که‌گوئی ازمن بیم داشت پرسید : «آیا صحبتت‌را

برای این قطع میکنی که ازمن متنفری وحوصلهٔ صحبت بامن‌را نداری؟»

گفتم : «نه ، نه، میس‌هاویشام، اختیاردارید ، چه فرمایشی‌میفرمائید! باین علت صحبتم را قطع کردم که خیال میکردم گوش نمیدهید .»

درحالیکه‌یکی‌ازدستهایش‌را بطرف‌سر می‌برد گفت: «شایدهم گوش‌نمیدادم، ازنو شروع کن ، وبگذاربچیزدیگری‌نگاه کنم .صبر کن. خوب ، حالاتعریف کن .»

دستش رابا قیافهٔ مصممی که اغلب بخود می‌گرفت بردستهٔ عصا قرارداد و با حالتی که نشان میداد میکوشد در سخنانم دقت‌کند به آتش خیره شد .

ماوقع راباز گفتم وگفتم که‌چگونه‌امیدوار بوده‌ام که این‌کار را ازمحل درآمد خود به انجام رسانم و چگونه در این باره با ناکامی مواجه شده‌ام و متذکرشدم‌که این‌قسمت ازموضوع متضمن مطالبی است‌که گفتنش به‌صلاح نیست زیرا اززمرهٔ اسرار شخص دیگری است. با سر سخنم را تصدیق‌کرد وبی‌آنکه نگاهم‌کند گفت : «که اینطور! برای انجام این منظورچقدرپول مورداحتیاج است ؟»

درتعیین‌مبلغ تا اندازه‌ای‌واهمه داشتم،زیرا مبلغ معتنابهی بنظرمیرسید، گفتم :«نهصد پوند».

ـ«اگر برای اجرای این‌منظورپول مورد نظررا بتوبدهم آیاهمچنانکه رازخودت را فاش نکرده‌ای رازمراهم حفظ میکنی ؟»

ـ«بله ، با همان صداقت .»

ـ«آنوقت راحتی خیالت بیشترخواهد شد ؟»

ـ«خیلی بیشتر.»

ـ«حالا خیلی احساس سیه روزی میکنی؟»

هرچند به‌من نمی‌نگریست‌لحن‌سئوال آمیخته به دلسوزی‌بود. درآن‌لحظه قادربجواب نبودم زیرا صدایم یاری‌نمیکرد . دست راستش را بردستهٔ‌عصاقرار داد وپیشانیش را بآرامی برآن‌تکیه داد .

ـ«میس‌هاویشام ، از شادی و شادکامی خیلی بدورم ، اما علل دیگری سوای آنچه شما میدانید وجود دارد، این علل‌مربوط به‌همان رازی است‌که‌به آن اشاره کردم.»

پس‌ازلحظه‌ای چند سربرداشت وبازبنظارهٔ آتش پرداخت.

ـ« جوانمردی میکنی‌که میگوئی علل‌دیگری برای ناشادکامی داری،

اما واقعاً حقیقت دارد؟»

ـ«خیلی هم حقیقت دارد.»

ـ«پیپ ، آیا فقط با خدمت برفیقت‌میتوانم بتو خدمتی بکنم؟اگرآنرا عملی انجام شده تلقی‌کنیم‌آیاکاردیگری نیست‌که بتوانم برای توانجام‌دهم؟»

ـ«خیر . ازاینکه این سؤال را فرمودید متشکرم؛ حتی بخاطر لحن سؤالتان تشکرمیکنم . اماکاری نیست‌که شما بتوانید برایم انجام دهید.»

چند لحظه بعدازروی‌صندلی برخاست ودراطاق ویران بجستجوی‌نوشت افزار پرداخت.درآنجا نوشت افزاری نبود،یکدسته یادداشت رنگ‌ورورپریده که‌برصفحه‌ای ازطلای بی‌جلانصب شده بوداز‌جیب بیرون‌آوردوبامدادی‌که در جعبه‌ای ازطلای بی جلاقرارداشت وبگردنش آویخته بود چیزی نوشت .

ـ«آیا هنوزهم روابطت باآقای جگرز حسنه است؟»

ـ«کاملا،حتی دیشب با اوشام‌خوردم.»

ـ«این،حواله‌ای‌برای‌اواست‌که‌پول موردنظررا بتوبپردازدتاهرطورکه میخواهی برای رفیقت خرج‌کنی.دراینجا پول‌نگه نمی دارم ، امااگرترجیح میدهی‌که‌آقای جگرز ازموضوع بی خبربماند آنرا برابت خواهم‌فرستاد.»

ـ«متشکرم میس‌هاویشام ، خیر ، اشکالی‌ندارد ،ازایشان می گیرم.»

آنچه راکه‌نوشته بود برایم خواند ، صریح وروشن بود ومسلماً بشکلی نوشته شده بودکه مرا ازهرگونه ظنی مبنی براستفادهٔ شخصی مبری میداشت. دستهٔ یادداشت را ازدستش گرفتم ، دستش میلرزید وهنگامیکه زنجیر مداد را که ازگردنش آویخته بود رها کرد ودستش را بی آنکه نگاهم‌کند در دستم گذاشت این لرزش محسوس‌ترشد .

ـ«نامم برروی اولین برگ‌این دستهٔ یادداشت نوشته شده ، اگر بتوانی درزیرآن بنویسی «اورابخشیدم» ، گرچه مدتها پس‌ازخاک شدن دل‌داغدیده‌ام باشد ، خواهشمندم مضایقه نکن؟»

گفتم: «اوه!میس‌هاویشام،این کاررا همین‌حالاهم میتوانم‌بکنم.اشتباهات دردناک زیادی حادث شده وزندگیم توأم باکوردلی وحق ناشناسی بوده‌وبعلت اینکه با شما به خشونت وتندی رفتارکرده‌ام نیازمند به عفو ونصیحت‌هستم.»

برای اولین بارازهنگامی‌که صورتش را برگردانده بود آنرا متوجه من نمود ویا نهایت شگفتی وحتی ترس دیدم‌که در مقابلم زانو زد . دستها را بشیوه‌ای‌که هنگام جوانی، درروزگاری‌که دل داغدیده‌اش جوان تروتروتازه

بود درکنار مادرش و در پیشگاه خداوند بدعا برداشته بود ، به سویم بالا آورد . ازمشاهدهٔ اینکه این زن سفید موی افسرده سیما درمقابلم زانوزده بود لرزشی وجودم را درنوردید . التماس کردم که برخیزد و برای کمك باو دستم را بدور کمرش انداختم ، اما او بر نمیخاست، فقط دستی را که نزدیکش بود میفشرد وسرش را برآن خم می کرد و میگریست . پیش از آن هرگز ندیده بودم که اشکی بریزد ، بامید آنکه شاید گریه وی را تسکین دهد بی آنکه سخنی بگویم برویش خم شدم . اکنون دیگرزانو زده بود اما برزمین نشسته بود .

به نومیدی فریاد برآورد : «چه کرده‌ام ، چه کرده‌ام!»

ـ«میس‌هاویشام ، اگرمنظورتان صدمه‌ای است که بمن زده‌اید ، اجازه بدهید بگویم که من اورا تحت هرشرایط ومقتضیاتی دوست می داشتم... عروسی کرد ؟»

ـ«آری!»

این سئوال بیجا بود ، زیرا پریشانی وماتم تازه‌ای که بر آن ماتمکده سایه افکنده بود گویای این موضوع بود.

دستهایش را بهم میفشرد ، موهای سفیدش را میکند ، و پیاپی فریاد از سرمی گرفت و می گفت : «چه کرده‌ام! چه کرده‌ام!» و من نمیدانستم‌چه‌جواب بدهم و چسان آرامش کنم . بخوبی می دانستم که رنج میبرد از اینکه کودك حساس و ساده‌دلی راطعمهٔ آزردگی وعشق تحقیرشده وغرورجریحه‌دارخویش ساخته است ؛ و نیز می دانستم که حسرت اواینست که با راندن روشنائی روز ازاطاق خویش‌مواهب بیشماری را ازخود رانده و دراین انزوای خودگزیده از هزاران عاطفهٔ شفا بخش محروم مانده وروحش که برخلاف قوانین ونظام طبیعت در تاریکخانهٔ عزلت پرورده شده بود دستخوش بیماری و فساد گردیده است . چگونه می توانستم بدون احساس ترحم و شفقت بر او بنگرم وقتی که می‌دیدم مکافات گریبانگیرش گشته و دیگر در خوردنیائی که در آن زندگی میکند نیست ودرغرقاب نخوت اندوهی دست وپا میزندکه مانندنخوت‌پشیمانی و توبه در عین بیهودگی و پوچی ، فکر آدمی را بزنجیر می‌کشد و به‌جنون تبدیل میگردد .

ـ «تا آنروزکه با او صحبت کردی وتا موقعی که درچهرهٔ تو آئینه‌ای ندیدم که رنجها وسرشکستگیهای خودم را نشان میداد ، ازکردهٔ خودآگاهی نداشتم . چه کرده‌ام ، چه‌کرده‌ام !» و این ترجیح بند را بیش از پنجاه بار

تکرار کرد .

پس از اینکه ناله‌اش فرونشست گفتم : «میس هاویشام، شما میتوانید مرا از وجدان و فکر خود دور کنید، اما موضوع استلا موضوع دیگری است واگر روزی بتوانید کمترین جزء از صفات خوبی راکه از آنها محرومش کرده‌اید بوی باز گردانید، هزار بار بهتر از آنست که‌صد سال بر گذشته تأسف بخورید.»

ــ « بله ، بله میدانم ، اما پیپ ، پیپ عزیزم !» در این محبت تازه ، ترحم توأم با شوق زنانه‌ای وجودداشت «پیپ عزیزم ، باورکن وقتی که‌اولین بار پیش من آمد درنظر داشتم اورا از سرنوشتی شبیه به سرنوشت‌خود نجات دهم. در ابتدا نیتی جز این نداشتم .»

گفتم : «خوب ! خوب ! امیدوارم که اینطورباشد .»

ــ« اما هنگامیکه بزرگ شدورشدش‌از زیبائیش خبرداد بتدریج‌منحرف شدم وبا ستایشهای خود ، با جواهرات خود ، با تعلیمات خود وباهیکل خود که همیشه درپیش‌رویش‌بودم و وسیله‌ای برای‌تجسم‌حقانیت تعلیماتم بود قلبش‌را دزدیدم وبرجایش یخ گذاشتم.»

بناچار گفتم : «بهتربود قلب طبیعی‌اش را ، حتی اگر جریحه‌دارمیشدو میشکست ، برجای میگذاشتید .»

میس‌هاوشام ازسرحیرت وآشفتگی لحظه‌ای چند نگاهم کرد ، سپس باز فغان سرداد«چه کرده‌ام ، چه کرده‌ام!»

به لحنی التماس آمیز افزود: «اگرهمهٔ سرگذشت مرا می دانستی‌شاید نسبت بمن احساس‌رحم وشفقتی میکردی وبهترمی‌فهمیدی که من‌چه می کشم .»

با منتهای ادب جواب دادم : «میس‌هاویشام ، گمان میکنم بتوانم بگویم که با سرگذشت شما آشنا هستم و ازآن وقتی‌که این حوالی را ترک کردم از آن با خبر شدم . از همانوقت احساس رحم و شفقت نسبت بشما در من بوده است وامیدوارم که‌این احساس واثراتشان را درک کرده باشم . ولی آیا آنچه میان ما گذشته مرا مجاز بسئوالی ازشما راجع به استلا میکند ؟ سئوال‌من این نیست که استلا در حال حاضر چیست بلکه این است که هنگامی که نخستین بار پیش شما آمد چه بود ؟»

برزمین نشسته بود، هردودستش‌را برصندلی ژنده گذاشته وسرابدانها تکیه داده بود . هنگامیکه این سئوال راکردم با چشمان کاملا بازنگاهم کرد وگفت : «بگو.»

ـ «استلا بچهٔ کیست ؟»

سر تکان داد .

ـ «نمیدانید ؟»

مجدداً سر تکان داد .

ـ «آیا آقای جگرز او را به‌اینجا آورد ویا به اینجا فرستاد؟»

ـ «آقای جگرز اورا اینجا آورد .»

ـ «ممکن است لطفاً بفرمائید که این جریان چگونه صورت گرفت ؟»

با صدائی فروافتاده و با رعایت احتیاط جواب داد : « هنگامی که به آقای جگرز گفتم که دختر بچهٔ کوچکی را میخواهم بزرگ کنم ودوست بدارم‌و ازسرنوشتی نظیر سرنوشت خود نجات دهم مدت مدیدی بود که دراین‌اطاقها محبوس بودم (نمیدانم به چه مدت).اولین بارکه آقای جگرز را دیدم‌موقعی بود که دنبالش فرستادم تا این خانه را در خرابی وانزوا بگذارد . نامش را پیش ازاینکه ازدنیاومردم‌آن ببرم در روزنامه‌ها خوانده بودم . گفت برای‌پیدا کردن بچهٔ یتیمی‌که این مشخصات‌را داشته‌باشدفکرمیکنم ؛ یك شب‌درحالیکه بچه خواب بود او را به اینجا آورد ومن نامش را استلا گذاشتم .»

ـ «ممکن است سئوال کنم که آنوقت چند سال داشت ؟»

ـ « دو یا سه سال ؛ خودش هم سوای این چیزی نمیدانست ، و او را بفرزندی خود پذیرفتم . »

چنان باین موضوع که زن خدمتکار مادر استلا بود معتقد شده بودم‌که برای اثبات آن به مدرك احتیاج نداشتم ، وگمان میکنم‌که از نظر هرکس ارتباط مزبورکاملا روشن ومسلم بود.

اما ازتطویل این‌مصاحبه چه چشم داشت دیگری میتوانستم داشته باشم؟ از بابت هربرت توفیق حاصل‌کرده بودم، برای تسکین وآرامش خاطرمیس‌هاویشام‌آنچه‌میتوانستم‌انجام‌داده وگفته بودم. اوهم‌هر آنچه‌درباره‌ٔاستلامیدانست گفته بود. ازکلماتی‌که هنگام جدائی‌به‌یکدیگر گفتیم هرچه بود درمیگذرم- ازهم‌جدا شدیم .

هنگامیکه به‌پائین و بمیان هوای‌آزادآمدم غروب آفتاب نزدیك بود . به زنی‌که هنگام ورودم‌در راگشوده‌بود گفتم‌که فعلا نیازی به گشودن‌در نیست، میخواهم چند دوری در اطراف خانه‌قدم بزنم ، زیرا احساس میکردم که‌دیگر هرگزبه‌آنجاباز نخواهم‌گشت،درضمن، نورروبه‌تباهی شامگاهی‌رابرای‌آخرین

نظارهٔ خانه مناسب یافتم .

ازکنار تودهٔ درهم‌برهم چلیک‌هائی که‌سالها پیش روی‌آنها راه رفته‌بودم واز آنزمان ببعد باران ، سالهای سال، بر آنها باریده وآنها را پوسانده‌وبر آنهائی‌که هنوز برپای خود ایستاده بودند مردابها وبرکه‌های کوچکی بوجود آورده بود راهم را بسوی باغ ویران درپیش‌گرفتم . گرداگرد آنرا پیمودم، از کنجی‌که هربرت و من جنگیده بودیم گذشتم ، از باریکه راههائی که با استلا درآن قدم زده بودیم عبورکردم . همه جا سرد ومتروك وملالت‌باربود !

درمراجعت سری به آبجو سازی زدم ؛ چفت زنگ زدهٔ درکوچکی را که درمنتهاالیه آبجو سازی نزدیك بباغ بود بلندکردم و قدم بدرون نهادم . از در مقابل‌که تختهٔ آن بادکرده بود ولولاهای آن جدا شده وآستانهٔ آنرا قشری ازکفك فراگرفته بود وگشودنش آسان نبود ، خارج میشدم‌که سر بر گرداندم وبه عقب نگریستم. با این حرکت‌خاطره‌ای از ایام‌کودکی با نیروی عجیبی دروجودم جان‌گرفت و تصورکردم‌که میس‌هاویشام را می‌بینم‌که ازتیر سقف آویخته است. تأثیر این تصور چنان بودکه پیش ازآنکه بدانم‌که تصور وهمی‌وبیش نبوده است لحظه‌ای چند درحالی‌که از سرتا پا می‌لرزیدم در زیر تیرایستادم .

هنگامی‌که بسوی دروازهٔ چوبی‌گشوده‌ای باز آمدم که زمانی درکنار آن از جور وجفای استلا موهای خود را چنگ زده بودم، ماتمزدگی‌آن‌زمان ومکان ووحشتی‌که ازآن توهم دست داده بود،هرچند زودگذر بود،سبب‌دلهرهٔ وصف ناپذیری‌گردید .

پس‌ازاینکه به حیاط جلوعمارت آمدم نمیدانستم‌که‌آیا زن خدمتکاررا صداکنم تا در بسته را بازکند وبیرون روم ویا اینکه ابتدا به طبقهٔ بالا بروم ومطمئن‌گردم‌که میس‌هاویشام سالم وراحت است .

شق دوم را انتخاب‌کردم وبالا رفتم . به درون اطاقی‌که درآن ترکش کرده بودم‌نگریستم . برروی صندلی‌ژنده، چسبیده بآتش، پشت بمن، نشسته‌بود. در لحظه‌ای‌که سرم راپس‌کشیدم‌که بآرامی پائین بروم جهش شعله‌ای‌که‌زبانه میکشید چشمانم را خیره‌کرد . در همان لحظه اورا دیدم‌که جیغ زنان بسویم دوید ؛ گردباد آتشینی اورا درمیان‌گرفته بود و تا بالای سرش زبانه‌میکشید.

شنل یقه پهنی برتن داشتم وپالتوئی هم بر بازو انداخته بودم. بی‌درنگ آنها رااز تن درآوردم ودراوآویختم . برزمینش‌زدم، آنهارا برویش‌انداختم،

رومیزی بزرگ را بهمان منظور ازروی میز پائین کشیدم وبا آن، تودهٔ پوسیدهٔ روی آن وتمام حشرات کثیفی راکه درآن پناه گزیده بودند بزمین آوردم. چون دودشمن خطرناك برکف اطاق تقلا میکردیم ؛ هرچه تنگ‌تر رویش را می پوشاندم وحشیانه ترجیغ میکشید وتقلا می کردکه خود را ازچنگم آزاد سازد. وقوع این اعمال را ازنتایج حاصله ، نه ازاینکه چیزی حس میکردم ویا فکر میکردم ویا میدانستم‌که‌کاری انجام میدهم ، دریافتم. این حالت بی خبری همچنان ادامه داشت‌تااینکه‌پی بردم‌که روی‌کف اطاق نزدیك‌میز بزرگ هستیم و تاروپودهای شعله وری که لحظه‌ای پیش لباس عروسی‌اش بوددر هوای دودآلود شناورند.

سپس به پیرامون نظرافکندم وسوسکها وعنکبوتهای مضطربی را که بر کف اطاق پا بفرار گذاشته بودند وخدمتکارانی راکه فریاد زنان ونفس نفس زنان ازدر وارد میشدند مشاهده‌کردم. هنوزاورا با تمام نیرو ،چون زندانیی که احتمال‌فرارش میرفت، نگهمیداشتم وحتی مطمئن نیستم‌که میدانستم‌کیست و یا چرا با همدیگردرآویخته و دست بگریبان شده‌ایم ؛ و یا اینکه آتش گرفته و یا خاموش گشته است ، تا اینکه تار و پودهای نازك را که لحظه‌ای پیش لباسش بودند مشاهده‌کردم ودیدم‌که از اشتعال افتاده‌اند وچون رگباری سیاه در پیرامونمان فرومی‌بارند. ازهوش رفته بود، میترسیدم به او دست بزنم و یا اورا حرکت دهم.

پی دکتر فرستادند. تا موقعی‌که دکتر رسیداورا همچنان نگهداشتم ، انگار (وفکرمیکنم‌که‌خیال میکردم) که‌اگراورا بخود وامیگذاشتم‌آتش‌مجدداً درمی‌گرفت ونابودش می‌کرد. هنگامیکه با ورود جراح ودستیارش‌بپاخاستم از دیدن اینکه هردودستم سوخته بود تعجب‌کردم ،زیرا سوزشی احساس‌نکرده بودم.

پس ازمعاینهٔ پزشکی‌اعلام شدکه جراحات‌شدیدی‌برداشته ،اماجراحات شفا پذیر بود وخطراصلی‌درتکان عصبی وارده‌بود. به دستور جراح‌رختخوابش را بآن اطاق منتقل‌کردند وروی میز بزرگ‌که اتفاقاً برای پانسمان‌جراحاتش بسیارمناسب بود قرار دادند. هنگامیکه یك ساعت بعد مجدداً او را دیدم،در واقع همانجائی بودکه‌گفته‌بودروزی برای همیشه درآنجا خواهد آرمید.

هرچند لباسش پاك‌آتش گرفته و سوخته بود،اما هنوز حالت‌شوم‌عروسی بنحو مبهمی دراو بچشم میخوردزیراتاگلو اورا با پنبه پوشانده وملافهٔ‌سفیدی

روی پنبه‌ها کشیده بودند و با آن وضعی که خوابیده بود شباهت خود را باقیافهٔ شبح واری که داشت حفظ کرده بود .

با پرسش از خدمتکاران دریافتم که استلا در پاریس است، ازجراح قول گرفتم که با اولین پست ماوقع را باو بنویسد. اطلاع بخویشان میس‌هاویشام‌را خود برعهده گرفتم ، در نظر داشتم که فقط به آقای ماتیو پاکت خبر دهم و او را درباخبر ساختن بقیهٔ خانواده آزاد گذارم، تا هرطور که خود صلاح‌میداند عمل کند. بمحض اینکه بشهر رسیدم این کاررا ازطریق هربرت بانجام‌رساندم.

شب هنگام مرحله‌ای فرارسید که میس‌هاویشام باحضور ذهن وباحرارت وحدتی مخوف ،ازآنچه روی داده بودسخن گفت ؛ حوالی‌نیمه‌شب‌بیشترهذیان میگفت وپس از آن سخنانش گرد این کلمات که بدفعات بی شمار با صدائی‌سنگین تکرار مینمود، دور می زد: «چه کرده‌ام!چه کرده‌ام ! وقتیکه اولین‌بار به‌اینجا آمد در نظرداشتم از سرنوشتی شبیه به سر نوشت خود نجاتش دهم ـ مداد را بردار ودر زیر اسمم بنویس او را بخشیدم!» هرگز نظم و تربیت جملات مزبور را تغییر نمیداد ، اما گاهی کلمه‌ای از یك جمله را حذف میکرد ،کلمهٔ دیگری بجای آن نمیگذاشت ، مکثی نمیکرد وبه سروقت کلمهٔ‌دیگر میرفت .

نظر باینکه درآنجا خدمتی ازمن ساخته نبودوچون در لندن‌چنان‌انگیزهٔ اجتناب ناپذیری برای دلواپسی داشتم که حتی هذیان گوئی‌های‌اوقادربراندن آن از خاطرم نبود، لذا شب هنگام تصمیم گرفتم با دلیجان صبح به لندن‌باز گردم ؛ باین ترتیب که یك‌یا دومیل راه را پیاده طی کنم وخارج ازشهرسوار دلیجان شوم . بنابراین درحدود ساعت شش صبح برروی اوخم‌شدم ولبانم را بلبانش، که حتی هنگام‌بوسیدن ازبیان‌ترجیح‌بندپیش گفته بازنایستادند،نزدیك کردم : «مداد را بردار ودر زیر اسمم بنویس اورا بخشیدم !»

فصل پنجاهم

شب دو یا سه مرتبه دستهایم را پانسمان کرده بودند و صبح نیز مجدداً آنها را پانسمان کردند. دست چپم تا آرنج بشدت سوخته و از آرنج تا شانه هم سوختگی مختصری پیدا کرده بود. بسیار دردناك بود اما چون شعله در آنجهت زبانه کشیده بود خدا را شکر کردم که بدتر از آن نشده بود. دست راستم باین شدت نسوخته بود و میتوانستم انگشتانم را تکان دهم. آنرا پیچیده بودند، والبته از دست چپم بمراتب راحت‌تر و آسوده‌تر بود. دست چپم را بگردن آویخته بودم وفقط قادر بودم پالتورا چون عبائی روی دوش بیاندازم واز ناحیهٔ گردن ببندم، موهای سرم آتش گرفته، اما سروصورتم آسیب ندیده بود.

پس از آنکه هربرت به هامراسمیث رفت و پدرش را دید، برگشت و تمام مدت روز را بمواظبت و توجه ازمن اختصاص داد. مهربانترین پرستار بود، درساعات معین نوار زخم را بازمیکرد و آنرا بمایع خنك‌کننده‌ای که آماده‌شده بود می‌آغشت وسپس باشکیبائی ودلسوزیی که مایهٔ منتهای سپاسگزاری بود آنرا دوباره می بست.

در ابتدا هنگامیکه آرام روی کاناپه دراز کشیدم، خلاصی از تأثیر تابش خیره کنندهٔ شعله‌های آتش، شتاب وسروصدایشان، و بوی نفرت‌انگیز سوختگی را بسیار دشوار و شاید بتوان گفت غیرممکن می‌یافتم. اگر لحظه‌ای بخواب می رفتم براثر فریادمیس‌هاویشام که شتابان، باآتشی که برفراز سرش زبانه‌میکشید، بسویم پیش میآمد بیدار می شدم. مبارزه با این درد روحی ازمبارزه باهردرد جسمی که از آن رنج میبردم دشوارتر بود؛ و هربرت که باین امر واقف بود حداکثر کوشش را می‌کرد تا توجهم را معطوف بچیزهای دیگری سازد.

هیچیك ازقایق صحبتی‌نمیکردیم اما هر دوبدان می‌اندیشیدیم. این نکته ازطریق اجتناب از موضوع و از طریق موافقت ضمنی ــ هردوی ما به اینکه

کاری کنیم که مسألهٔ بهبودی دستهای من نه مسألهٔ روزها وهفته‌ها وبلکه مسألهٔ ساعتها باشد ـ آشکارمیگردید .

هنگامیکه هربرت را دیدم بدیهی است اولین سئوالم این بودکه آیادر حوالی رودخانه کار روبراه است ؟ پس‌از اینکه با اطمینان و خوشروئی تمام جواب مثبت داد تا هنگام غروب آفتاب مطلب را ازسر نگرفتیم ، اما آنگاه ، که هربرت نوارزخم را ، بیشتر درپرتو آتش تا درنورآفتاب ، عوض میکرد خود بخود به موضوع اشاره نمود .

ـ «هندل ، دیشب دوساعت تمام باپراویس نشستیم.»

ـ «کلاراکجا بود ؟»

هربرت گفت : «طفلك ! تمام غروب را با عنق منکسره مشغول‌بود، بالا میرفت و پائین میآمد . لحظه ای که از جلو چشمش دور میشد به میخ‌کوبی روی سقف میپرداخت . گمان نمی‌کنم‌مدت‌مدیدی بتواند باین وضع ادامه‌دهد، خواه بعلت رم‌وفلفل وخواه بعلت‌فلفل‌ورم گمان میکنم‌که میخ‌کوبی‌وتلغ‌تلوغش بزودی بآخر برسد .»

ـ «آنوقت با هم ازدواج خواهیدکرد؟»

ـ «درغیراینصورت‌چگونه‌میتوانم ازکلارای عزیزم مواظبت‌کنم؟ دوست عزیز ، دستت را روی پشتی کاناپه بگذار ، من هم اینجا می‌نشینم و طوری نوار زخم را بازمیکنم‌که اصلانفهمی‌که چه‌وقت بازکرده‌ام . داشتم ازپراویس صحبت میکردم ، هندل ، میدانی‌که بهترشده ؟»

ـ «گفتم‌که مثل اینکه آخرین دفعه‌که اورا دیدم ملایم شده بود.»

ـ «گفتی ؛ واینطورهم‌هست . دیشب خیلی حرف زد ومطالب بیشتری‌را از زندگیش برایم تعریف‌کرد. یادت هست‌که هنگامیکه‌سرگذشتش‌را می‌گفت ناگهان ازصحبت درمورد زنی‌که ازدستش ناراحتیهائی‌کشیده بودباز ایستاد ؟ دردت گرفت؟»

یکه خورده بودم، اما این عمل بعلت فشارانگشتانش نبود ؛ بلکه ناشی از سخنانش بود . گفتم : «فراموش‌کرده بودم ، اما حالاکه گفتی یادم‌آمد . »

ـ«بله ! وارد آن قسمت اززندگیش شد،وآن قسمت هم سرگذشت‌بسیار غم انگیز و دردناکی‌است. تعریف‌کنم، یا اینکه حالا ناراحتت‌میکند؟»

گفتم : «حتماً تعریف‌کن، حتی یك‌کلمه‌اش را هم نینداز .»

هربرت برای اینکه ازنزدیك‌مرا ببیند بجلوخم شد ، گوئی بیش‌ازآنچه

انتظار داشت جوابم شتاب آمیز وتوأم با بی صبری‌بود. دستش را روی‌پیشانیم گذاشت و گفت : «پیشانیت خنك هست ؟»

ــ «بله. حالاهربرت عزیز، آنچه راکه پراویس گفت‌برایم تعریف کن.»

هربرت گفت : «بنظرمیرسید ــ اها ، یکی از نوارهای زخم را بخوبی وراحتی برداشتم . حالا یك نوار خنك‌کننده روی دستت میگذارم ؛اولش‌کمی چندش ایجاد میکند ، نه ؟ اما بزودی دردت را تسکین خواهد داد ــ بنظر میرسدکه آن زن ، زن جوانی بوده،زنی حسود وانتقام جو. هندل، تابخواهی انتقام جو بوده .»

ــ «تا چه حد ؟»

ــ«تا حد قتل نفس ــ قسمت حساس را خوب خنك‌کردی؟»

ــ «احساس نمیکنم . چطورمرتکب قتل شد ؟ چه‌کسی‌راکشت؟»

هربرت گفت : «شایدکاری‌که‌کرد سزاوار چنین نام مخوفی نباشد. اما به این عنوان محاکمه شد وآقای جگرز ازاودفاع‌کرد وآوازهٔ این دفاع بود که برای اولین بار آقای جگرز را به پراویس شناساند . مقتوله زنی قوی‌تر بوده وزدوخورد وکشمکشی میان قاتل ومقتول صورت‌گرفته بوده است ــ توی یك‌کاهدان . دراین‌که چه‌کسی زد وخورد را شروع‌کرده ،تا چه اندازه‌حق داشته یا نداشته ، تردید وجوددارد؛اما دراینکه جریان بکجا ختم‌شدتردیدی وجود ندارد ، زیرا جسد مقتوله راکه خفه شده بود پیداکردند.»

ــ «آیا دادگاه‌آن زن را مجرم شناخت ؟»

ــ «نه ، تبرئه شد . هندل عزیز ، دردت‌گرفت!»

ــ « هربرت عزیز، ازاین بواشتر امکان ندارد. خوب؟ بعد؟ »

ــ « این زن و پراویس بچهٔ کوچکی داشتند ؛ این بچه را پراویس بی‌اندازه دوست میداشت . غروب همان شبی‌که این زن جوان عامل‌حادثش را هما نطورکه گفتم خفه‌کرد ، آمد پیش پراویس وقسم خوردکه بچه راخواهد کشت (بچه پیش خودش بود) ودیگر پراویس روی آن بچه را نخواهد دید و ... ناپدید شد ــ آن دستی‌که خیلی بد سوخته بود حالا دوباره در سر جای خودش قرار گرفته وبگردنت آویخته است ، وفقط دست راستت باقی است که آنهم‌کاری ندارد . با این نور، بهتر از نورقوی‌تر میتوانم کار کنم ؛ برای این که وقتیکه‌تاولهاوسوختگی‌هاراخوب تشخیص نمیدهم دستم بااطمینان‌بیشتری کار میکند . فکرنمی‌کنی‌که نفس کشیدنت تحت تأثیرقرار گرفته باشد؟ خیلی تند نفس میکشی.»

ـ «شاید هم تند نفس میکشم . ولی آیا آن زن به قسمش وفاکرد؟»

ـ «این غم انگیزترین قسمت زندگی پراویس است. بله ، هما نطورکه قسم خورده بود عمل کرد .»

ـ «یعنی پراویس میگوید که اومطابق قسم خود عمل کرد؟»

ـ «البته ، دوست عزیز ،» این پاسخ را هربرت بالحنی حاکی ازشگفتی بیان کرد .

باز برای اینکه ازنزدیك قیافه‌ام را ببیند بجلو خم شد وافزود : « همهٔ این جریان رااومیگوید . من که اطلاع دیگری ندارم.»

ـ «بله ،درست است.»

هربرت به سخن ادامه داد وگفت : «ولی راجع به اینکه آیا بامادربچه بد رفتاری کرده یا خوشرفتاری چیزی نمی گوید ، امااین زن چهاریاپنجسال درآن زندگی توأم با بیچارگی که پراویس جلو این بخاری برای ما شرح داد سهیم بوده وبنظر میرسد که پراویس درآن خصوص نسبت باواحساس ترحم و گذشت می کرده است . بنابراین چون احساس میکرده که ممکن است ازطرف دادگاه برای شهادت درمورد بچهٔ مقتول احضار شود ونتیجتاً سبب مرك زنش گردد (با اینکه خیلی برای بچه تأسف میخورده) خودش را مخفی کرد، بقول خودش خود را بگمنامی سپرد ودورازدسترس ودورازدادگاه نگهداشت .

«دردادگاه فقط بطورمبهمی بعنوان مردی که نامش«ابل» بوده وحسادت ناشی ازوجود اوبوده درباره‌اش صحبت شده است . زن پس از برائت ناپدید شد وازاین قرار مگ‌ویچ بچه ومادربچه ، هردورا از دست داد.»

ـ «میخواستم سئوال...»

ـ «دوست عزیز ، تأمل کن ، حرف من تمام نشده . این روح خبیث ، این کامپی سن که رذل ترین اراذل است و میدانست پراویس خودش را مخفی کرده و علت این کار را فهمیده بود بعدها ازاطلاعات خود استفاده کرد وبه اینوسیله اورا حسابی به آلت بی‌ارادهٔ خود تبدیل نمود. دیشب ضمن صحبت معلوم شد که همین عمل بوده که دشمنی وعداوتش را نسبت به کامپی سن برانگیخته و تشدید کرده است.»

گفتم : «میخواهم بدانم ، هربرت، ومخصوصاً میخواهم بدانم که آیا بتو گفت قتل بچه چه وقت اتفاق افتاد؟»

ـ «مخصوصاً ؟ پس بگذارآنچه راکه راجع باین موضوع گفت بخاطر

بیاورم . عبارتی‌که خودش بکار برد این بود . درست بیست سال پیش، تقریباً بلافاصله بعد ازاینکه باکامپی سن مربوط شدم . راستی هندل ، وقتی که در قبرستان کوچك کلسیا اورا دیدی چند سال داشتی؟»

ـ «گمان میکنم هفت سالم بود.»

ـ «آه ! گفت سه یا چهار سال پیش ازآن اتفاق افتاده بوده ، و تو آن دختربچهٔ کوچکی راکه باآن وضع غم‌انگیزازبین رفته واگر زنده بود بهسن وسال تومی بود بیادش آورده بودی.»

پس ازسکوت کوتاهی بطرزشتاب آمیزی گفتم : «هربرت ، آیا مرا در روشنائی پنجره بهترمی‌بینی یا درروشنائی‌آتش؟»

هربرت درحالیکه بازهم نزدیکترمیشد گفت : «در روشنائی‌آتش.»

ـ «مرا نگاه‌کن .»

ـ «دوست عزیز ، دارم نگاهت میکنم .»

ـ «دستت را روی پیشانیم بگذار.»

ـ «گذاشتم، دوست عزیز.»

ـ «آیا فکرنمی‌کنی‌که درنتیجهٔ حادثهٔ دیشب دچارتب‌شده باشم‌وافکارم آشفته باشد؟»

هربرت لحظه‌ای چند معاینه‌ام‌کرد وگفت :

«نه ، نه ، دوست عزیز. تااندازه‌ای برافروخته هستی، اماکاملاخودت هستی و فرقی نکرده‌ای.»

ـ «میدانم‌که کاملا خودم هستم . ومی دانم‌که مردی راکه‌کناررودخانه مخفی‌کرده‌ایم پدر استلا است .»

فصل پنجاه و یکم

درست نمیدانم که منظورم از اثبات هویت استلا ، به هنگامیکه باشورو حرارت ردآن را گرفته بودم‌چه‌بود .عنقریب مشاهده خواهدشد که‌تاهنگامیکه شخص داناتری این مسأله را برایم مطرح ننمود درچشمم به صورت مشخص و روشنی جلوه نکرد .

اما پس‌ازاینکه من وهربرت مذاکرهٔ مهم وخطیرخودرا بانجام‌رساندیم اعتقاد التهاب‌آمیز راسخی یافتم به اینکه باید موضوع را تا به آخر دنبال کنم ونگذارم گذشت زمان آنرا دربوتهٔ فراموشی بیفکند ، باید آقای جگرز را ببینم وبه حقیقت عریان واقف گردم.حقیقتاً نمیدانم که آیا این‌کاررا بخاطر استلاانجام میدادم ویااینکه خوش داشتم‌پرتوی‌ازعلائق‌افسانه‌ای راکه این‌مدت مدید احاطه‌ام‌کرده بود بمردی‌که این همه دلواپس‌حفاظتش‌بودم انتقال‌دهم ـ شاید شق‌اخیربیشتربه حقیقت مقرون بود .

بهرحال ، مشکل میشدهمان‌شب‌ازرفتن به «جرارداستریت» بازم‌داشت. اظهارات هربرت‌که اگربروم بعیدنیست بی‌مصرف وبی‌کاره دربستربمانم حال آنکه سلامت وایمنی دوست فراریمان وابسته بمن بود فقط بی تابی‌وناشکیبائیم را محدود نمود . با این شرط‌که فردا ، هرچه باداباد ، بخانهٔ آقای جگرز میروم و پس از اینکه این موضوع را چندین بار تکرارکردم سرانجام به آرامش تن‌دردادم‌وموافقت کردم که‌جراحاتم را پانسمان‌کنند ودرخانه‌بمانم. روز بعد ، صبح زود ، با هم بیرون رفتیم . درکنج «گیلتسپراستریت[1]»نزدیك اسمیث فیلد، هربرت را براه خودگذاشتم وخود راه «لیتل بریتن» را درپیش گرفتم .

هرچندگاه،ودراوقات معینی‌آقای جگرز وومیك حسابهای‌دارالوکاله را

1 – Giltspur Street

مرور میکردند وسند هزینه‌ها را مطابقه میکردند وکارها را مرتب میکردند. دراین گونه‌مواقع ومیك دفاتر واسنادش‌را به‌اطاق‌آقای‌جگرز میآورد ویکی‌از منشیان بالا ، پائین می‌آمد ودراطاق بیرونی بکارمشغول‌میشد . هنگامیکه‌این منشی را درجای ومیك مشغول بکار دیدم کم‌وکیف جریان را دریافتم ؛ اما از اینکه آقای جگرز و ومیك را با هم مییافتم متأسف نبودم، زیرا ومیك‌با گوش خود می‌شنیدکه چیزی‌که اورا بمخاطره بیفکند نگفته‌ام .

دست پیچیده و پالتوئی‌که بردوش انداخته بودم مرا در حصول بمقصود مساعدت‌کرد . گرچه بمحض رسیدن بشهر مجملی از واقعه را به آقای‌جگرز اطلاع داده بودم معذلك ناگزیر واقعه را به تفصیل بازگفتم . کیفیت خاص موقعیت ، سبب شدکه صحبتمان‌کمتر خشك ومانند دفعات‌گذشته آنقدرهامبتنی برمدارك و شواهد نباشد . هنگامیکه حادثهٔ شوم را شرح میدادم آقای جگرز برحسب عادت جلو بخاری ایستاده بود ؛ ومیك در صندلی خود به پشت تکیه داده بود وخیره مرا مینگریست ، دستهایش رادرجیت شلوارکرده وقلم‌راطور افقی درشکاف صندوق پست جای داده بود. دو مجسمهٔ نیم تنهٔ جانورخوی‌که همیشه در نظرم‌ازامور اداری تفکیك ناپذیر بودند ، بنظرمیرسیدکه از خود میپرسند: بوی‌آتش سوزی بمشام نمیخورد ؟

پس ازاینکه نقل داستان بپایان رسید وسئوالات ته کشید حوالهٔ میس هاویشام را برای دریافت نهصد پوند ازجیب درآوردم .

هنگامیکه یاد داشت را بدست آقای جگرز دادم چشمانش درحدقه‌عمق بیشتری پیداکرد، اما بلافاصله یادداشت را با دستورکشیدن چك به ومیك ردکرد.هنگام انجام این عمل،ومیك را همانطور که می نوشت نگاه میکردم وآقای جگرزکه برپنجهٔ پوتین‌های براق و واکس خورده‌اش تکیه میکرد و تکان میخورد مرا تماشا میکرد. چك را، پس‌از امضا درجیبم‌گذاشت وگفت: « پیپ ، متأسفم ازاینکه کاری برای خود شما انجام نمی دهم.»

جواب دادم : «میس‌هاویشام نیز لطف‌کردند وخواستند ببینندآیاکاری هست‌که برایم انجام دهند، امامن‌گفتم‌خیر.»

آقای جگرزگفت : «بله، صلاح مملکت خویش خسروان دانند» و دیدم لبهای ومیك بحرکت درآمدندوکلمات : اشیاء سبك وزن وگرانقیمت‌را شکل دادند .

آقای جگرزگفت : «اگر من جای شما بودم جواب نفی نمیدادم ،اما

صلاح مملکت خویش خسروان دانند .»

ومیك بالحنی که‌قدری نکوهش‌آمیز بود گفت: «ولی‌صلاح‌هر کس‌اشیاءسبك وزن و گرانقیمت است .»

چون فکر کردم‌که زمان طرح موضوع مورد نظر فرارسیده است روبه آقای جگرز کردم و گفتم : «بهرحال آقا ، چیزهائی از میس هاویشام سؤال کردم . ازاوتقاضا کردم‌که‌اطلاعاتی‌درمورد دخترخوانده‌اش دراختیارم‌بگذارد واوهم هرآنچه راکه‌می دانست دراختیارم گذاشت.»

آقای جگرزخم‌شدوبه پوتین‌هایش‌نگریست‌واظهار داشت:«دراختیارتان گذاشت؟» سپس قامتش را راست‌کرد و گفت :«آه ! گمان نمیکنم اگرمن‌جای میس‌هاویشام بودم‌این‌کاررا میکردم.اما خوب، صلاح مملکت خویش‌خسروان دانند . »

ـ «من حتی بهترازخود میس‌هاویشام باسرگذشت دخترخوانده‌اش‌آشنا هستم ، چون من‌مادرش را هم میشناسم.»

آقای جگرز با قیافهٔ پرسش‌آمیز نگاهم‌کرد ، وتکرارکرد «مادرش؟»

ـ «مادرش را ظرف همین دوسه روزاخیردیده‌ام.»

آقای جگرز گفت : «بله!»

گفتم : «شما هم دیده‌اید ، آقا ، وشما حتی همین اخیرآاورادیده‌اید.»

آقای جگرز گفت :«بله ؟»

گفتم : «من حتی تاریخچهٔ زندگی استلا را بیشتر ازشما میدانم،پدرش را هم میشناسم.»

وقفه‌ای که در وضع و رفتارآقای جگرز حادث شد ـ هرچند خویشتن داری اوبیش ازآن بودکه دررفتارش تغییر محسوسی پدید آید متضمن دقت و توجهی غیر قابل وصف شد ـ مطمئنم ساخت که نمیدانست پدرش‌کیست . این موضوع را ازتعریفی‌که پراویس‌برای هربرت‌کرده‌بودودرآن بگمنام زیستن‌خود اشاره نموده بود بوبرده بودم وآنرا با این حقیقت‌که‌پس ازچهار سال ، یعنی هنگامیکه‌آقای جگرزدیگر‌دلیلی‌برای‌تعیین هویتش نمی توانسته دردست داشته باشد ، موکل او شده بود مربوط‌کردم . حال آنکه قبل از آن مطمئن نبودم که در این خصوص اطلاعی نداشته باشد.اما اکنون‌کاملا از آن بابت مطمئن بودم .

آقای جگرز گفت : «که اینطور! پس پدر این خانم را میشناسید ؟»

جواب دادم : «بله، اسمش هم پراویس است ـ اهل نیوساوثولز.» این را که گفتم یکه خورد. خفیفترین یکه‌ای بود که میتوانست به کسی دست دهد ؛ آنرا با قدرت تمام فرونشاند، اما گرچه آنرا جزئی از عمل بیرون آوردن دستمالش بحساب گذاشت با اینهمه محسوس بود که یکه خورد ،ولی درست نمیدانم که ومیك خبر مزبور را چگونه تلقی کرد زیرا در آن لحظه میترسیدم نگاهش کنم مبادا دقت نظر و تیزهوشی آقای جگرز به این نکته پی ببرد که ارتباطی پنهانی میان من و او وجود داشته است .

آقای جگرز با آرامش کامل و همچنانکه دستمالش را درنیمه راه بینی نگهداشته بود مکث کرد و گفت : «پیپ ، پراویس چنین ادعائی میکند ؟»

گفتم : «چنین ادعائی نکرده و نمیکند وخبری هم از این که دخترش زنده است ندارد ، وخیال این موضوع هم به خاطرش خطور نمی‌کند.»

برای نخستین بار اثر دستمال با شکست مواجه شد . جوابم چنان غیرمنتظره بود که دستمال را بی‌آنکه حتی بصورت عادی خود بکار برد در جیب گذاشت و گرچه چهره‌اش تأثرناپذیری خود راحفظ کرده بود با دقت فراوانی نگاهم کرد . سپس هرآنچه را که میدانستم باو گفتم وضمناً چگونگی علم به آنرا نیز تذکردادم ـ منتها او را در جهتی سوق دادم که تصورکند هرآنچه را که درواقع ازومیك شنیده بودم ازمیس‌هاویشام شنیده‌ام ـ ، درمورداین مسالهٔ دقت بسیار میکردم.وحتی تاهنگامیکه همه‌مطالبی راکه میبایستی میگفتم بپایان نرسانده بودم ومدتی درسکوت‌قیافهٔ آقای جگرزرا نگاه نکرده‌بودم ،به‌ومیك نگاه نکردم . سرانجام‌که نگاهم را متوجه ومیك نمودم مشاهده‌کردم که‌قلم‌را ازدهان درآورده وسخت سرگرم نوشتن است .

آقای جگرز بسوی‌کاغذهای روی میز بحرکت درآمد و گفت : «هاه ! وقتیکه آقای پیپ وارد شد مشغول رسیدگی بکدام فقره بودید ؟»

اما من بهیچ قیمت حاضرنبودم به‌این ترتیب ازسربازشوم . باهیجان و تقریباً باآزردگی خاطربه اوملتجی شدم وتقاضاکردم‌که با من صریحتر باشد وجوانمردانه تررفتار کند . امیدهای عبثی راکه سالها اسیرشان بودم ، طول مدتی راکه این امیدها دوام‌کرده بودند وکشف ولینعمتم را بخاطرش‌آوردم وبخطری‌که برجانم سنگینی‌میکردداشاره‌کردم . درقبال رازی که هم‌اکنون‌بدو سپرده بودم خود را شایستهٔ اندکی رازسپاری جلوه‌گرساختم وگفتم‌که او را نکوهش نمی‌کنم ، باوظن نمیبرم وگمان بد در بارهٔ اوبدل راه نمی دهم بلکه

خواستار تأیید حقیقت‌ازجانب‌اوهستم واظهارداشتم‌که اگر بپرسد چراخواستار تأیید حقیقت هستم وچرا فکرمیکنم‌که چنین حقی داشته باشم‌جواب خواهم‌داد که‌هرچندآقای جگرز توجهی‌باین‌اوهام واحلام‌رقت بارندارندامتلارا سالهای سال‌مشتاقانه دوست داشته‌ام‌وگرچه‌اورا ازدست داده‌ام وبایدزندگی‌محنت‌باری را بگذرانم معهذا هرآنچه‌باومربوط میشودهنوزازهرچیزدیگری درجهان‌بمن نزدیکتر وبرایم گرامی‌تر است . چون دیدم که‌آقای جگرزخاموش‌وبیحرکت ایستاده وظاهراً درمقابل النجای من سرسختی نشان می دهد روبه ومیك کردم وگفتم : «ومیك ، می دانم‌که آدم رقیق القلبی هستید . خانهٔ با صفا ودلگشای شما وپدرپیرتان را دیده‌ام . تفریحات ساده‌وبی پیرایه‌ای راکه‌خستگی را از تن بدرمی‌کنند مشاهده‌کرده‌ام، خواهش میکنم‌کلمه‌ای بنفعم صحبت‌کنید و به ایشان بگوئید که با توجه به تمام جهات و جوانب امر باید با من صریحتر باشند !»

هیچگاه ندیده بودم‌که دومرد ، غریب‌ترازآنچه‌آقای جگرزوومیك‌پس ازاین گفته همدیگررا نگاه‌کردند بهم نگریسته باشند . درابتدا توهمی برایم پیش آمدکه ومیك همین الساعه ازشغل خود منفصل خواهد شد ، اماهنگامیکه آقای جگرزتسلیم حالتی شبیه تبسم گردید این‌شبهه مرتفع شد وومیك جسارت بیشتری پیداکرد .

آقای جگرزگفت : «جریان چیست ؟ شما وپدری پیروتفریحاتی ساده وبی پیرایه ؟»

ومیك جواب داد : «خوب ! اگر آنها را به اینجا نیاورم چه اهمیتی دارد ؟ »

آقای جگرز در حالیکه دستش را بروی شانه‌ام‌گذارده بود و آشکارا می خندید گفت : «پیپ ، این مرد باید ناقلاترین ومکارترین آدم شهر لندن باشد .»

ومیك که بیش ازپیش جسارت یافته بود جواب داد :

«ابدا اینطورنیست ، شما هم لنگهٔ من هستید.»

بازنگاههائی بهم‌کردند ، ظاهراً هریك‌گمان میبرد که دیگری فریبش می دهد .

آقای جگرزگفت : «شما ویك خانهٔ دلگشا ؟»

ومیك جواب‌داد: «حالاکه درامور اداری مداخله‌ای نداردبگذاراینطور

باشد . وحالا که شما را نگاه می‌کنم ، آقا تعجب نمی‌کنم که درفکراین‌باشید که همچوجائی دست وپاکنید ودریکی ازهمین‌روزها بآنجا بروید وهنگامی که ازاین همه‌کارخسته میشوید درآن استراحت کنید.»

آقای جگرز نظری بر گذشته افکند ودوبا سه بار سر را بعلامت تصدیق اظهارات او تکان داد وآهی‌کشید و گفت ، «پیپ ، راجع به احلام رقت‌بار ، چون‌خودشماتجارب‌تازه‌تری‌ازآن‌قبیل‌واطلاعات‌بیشتری‌درآن‌باره‌داریدصحبتی نخواهم‌کرد . اما در مورد آن موضوع دیگر ، یك فرض می‌کنم ، اما توجه کنید ! چیزی را تصدیق نمی‌کنم.»

منتظرشد تا اعلام‌کنم‌که دریافته‌ام‌که به صراحت اظهارداشته که چیزی را تصدیق نمی‌کند .

سپس گفت : «حالا ، پیپ ، فرض‌کنید که زنی تحت شرایط و مقتضیاتی که بیان‌کردید بچه‌اش‌را مخفی‌کرده ومجبورشده درنتیجهٔ اظهاروکیل‌مدافعش مبنی براینکه ازنظرآزادی عمل دردفاع باید بداندکه حقیقت موضوع‌درمورد بچه چیست، ماوقع را باوبگوید . فرض‌کنیدکه درهمان وقت‌آن وکیل مدافع مأموریت داشته که بچه‌ای‌رابرای‌زن ثروتمند عجیبی پیداکند تا اورابفرزندی بپذیرد وبزرك کند .»

ــ «میفهمم چه می فرمائید .»

ــ «فرض‌کنید که این وکیل مدافع در محیط پلیدی زندگی می‌کرده و آنچه که‌دربچه‌هامیدیده‌ومیدانسته‌این بوده که‌اگرزیاد شوند جزفساد وهلاکت نتیجه‌ای ببار نمی آورند . فرض‌کنیدکه میدیده بچه‌ها را در محکمهٔ جنائی طی تشریفاتی‌محاکمه‌کرده وبرای نشان دادن بمردم سر دست بلندکرده‌اند . فرض‌کنیدکه زندانی شدن ، شلاق خوردن ، تبعید شدن ، طرد شدن،موردبی توجهی‌قرارگرفتنشان رادیده، ومشاهده نموده باشدکه‌ازهمه‌لحاظ شرایط لازم را برای‌حاضرشدن‌درمقابل‌جلادپیداکرده وبزرگ که‌شده‌اند‌اعدام گردیده‌اند. فرض‌کنیدکه این وکیل مدافع دلایلی داشته‌که تقریباً تمام بچه‌هائی راکه در زندگی اداری خود دیده به‌چشم مقداری تخم ماهی نگاه کندکه بماهی تبدیل میگردند وباید بتورش بخورند ، یعنی اینکه تعقیب بشوند،ازآنها دفاع‌بشود، آزاد بشوند ، یتیم بشوند وبطریقی‌آزارواذیت ببینند.»

ــ «متوجه فرمایشتان‌هستم.»

ــ «پیپ ، فرض‌کنید در میان این توده ، بچهٔ کوچولوی قشنگی وجود

داشته که میشد نجاتش داد ، بچه‌ای که پدرش تصورمیکرده مرده ودر مورد او کاری نمیتوانست بکند . فرض کنید که وکیل مدافع ازاین بچه برای حرف‌شنوی مادرش استفاده میکرده وباومیگفته : میدانم که چکارکرده‌اید وچگونه اینکاررا انجام داده‌اید ، این‌طوروباین ترتیب آمدید ، این کارواین کار را کردید که رفع سوءظن بکنید ، ردپای شما را ازمیان تمام این اعمال گرفته‌ام وهمه را مو به مو میدانم. ازبچه جدا شوید مگراینکه ارائهٔ او بدادگاه برای تبرئه شما لازم باشد ، که در آنصورت البته ارائه خواهد شد . بچه را در اختیارمن‌بگذارید، من هم حداکثرکوششم را برای تبرئهٔ شما خواهم کرد. اگرنجات پیداکردید بچه هم نجات پیداکرده اما اگر ازبین رفتید باز بچه نجات پیداکرده است . فرض کنید که این کارانجام گرفته باشد وزن هم تبرئه شده باشد .»

ـ «فرمایشتان راکاملا درك میکنم.»

ـ «اما من که چیزی را تصدیق نمیکنم !»

ومیك تکرارکرد :« خیر ، چیزی را تصدیق نمیکنید ، تصدیقی درکار نیست .»

ـ «پیپ ، فرض کنید که هیجان ووحشت ناشی ازتصور مرگ ، کمی‌هوش و حواس این زن را مختل کرده و هنگامیکه آزاد شده چشمش ازدنیا ترسیده باشد وبخانهٔ وکیل مدافعش‌رفته وپناه خواسته‌باشد . فرض کنید که وکیل‌مدافع او را بخانه‌اش راه داده‌باشد وباهمان نیرویی که سابقاً اعمال میکرده ،هرگاه که نشانی ازبروز طبع تند قدیمش را میدیده اورا سرجای خود نشانده باشد. آیا این مورد فرضی را درك می‌کنید ؟»

ـ «کاملا.»

ـ «فرض کنید که بچه بزرگ شده وبخاطرپول شوهر کرده باشد ؛ مادر هنوز زنده باشد ، پدر هم هنوززنده باشد ، مادر وپدر فرسنگ‌ها ویا مترها، دورازهم وناشناس بهم اقامت داشته باشند ؛ ورازهنوز راز باشد ،جزاینکه شما بوئی ازآن برده باشید . درست بفرض اخیرتوجه بکنید.»

ـ«متوجهم چه میفرمائید .»

ـ «ازومیك هم تقاضا می‌کنم که اوهم مخصوصاً توجه کند . »

ومیك گفت : «متوجهم آقا .»

ـ خوب ، شما بخاطرچه کسی راز را افشا خواهید کرد ؟ بخاطرپدر ؟

گمان نمی‌کنم دردی ازاو دوا کند .

« بخاطرمادر؟ گمان می‌کنم اگر او خود چنین عملی انجام داده بود همانجائی‌که بودایمن‌تر بود. بخاطر دختر؟ گمان نمی‌کنم که پس‌از گذشت بیست سال ، اثبات نسبت او برای اطلاع شوهرش ودچار کردنش به ننگ وخفت که مطمئناً مادام‌العمر گریبانگیرش خواهد بود، خدمتی باو باشد. اما ، اما باین مورد اضافه کنیدکه شما او را دوست میداشته‌اید ، پیپ ، واو باعث «احلام‌رقت بار» شما بوده است، همان احلامی که روزگاری گریبانگیر کسانی بوده است که شما تصورشان راهم نمی‌کنید . دراین صورت خواهم گفت که بهتر است چکار بکنید- وپس ازاینکه خوب به‌آن فکر کردید هرچه زودتراین کار را بکنید: با دست راست نوار پیچت دست چپ نوار پیچت را با ساطور قطع کن ، سپس ساطور را بدست ومیك بده تا دست راستت را هم قطع کند.»

به ومیك که‌قیافه‌اش‌سخت درهم رفته‌بود نگاه کردم. باقیافه‌ای تفکرآمیز انگشت سبابه‌اش را برلبانش گذاشت ، من نیز همان کار را کردم . آقای جگرز نیز چنین کرد . هنگامی که حالت معمولی خویش را باز یافت گفت : « خوب ومیك ، وقتی که آقای پیپ وارد شد مشغول رسیدگی بکدام فقره بودید ؟ »

طی مدت کوتاهی که ایستاده بودم وآنها را که سرگرم کار بودند نگاه می‌کردم دیدم که نگاههای عجیبی که بهم انداخته بودند چندین بارتکرارشد؛ بااین‌اختلاف که هرکدام ظن‌برده بود(اگرنگوئیم آگاه بود) به‌این‌که ازلحاظ اداری در مقابل دیگری ضعف نشان داده است . بهمین دلیل گمان می‌کنم که بایکدیگرچپ افتاده بودند. رفتار آقای‌جگرز بسیار آمرانه‌بودوومیك‌هم‌بالجاجت تمام دربارهٔ کوچکترین مسألهٔ مورد اختلاف ، در اثبات حقانیت نظر خود پا فشاری مینمود .هیچگاه مناسبات آنها را چنین تیره ندیده بودم، زیرا معمولا بخوبی با هم‌کنارمی‌آمدند .

خوشبختانه درنتیجهٔ پیدا شدن سروکلهٔ «مایك» ـ موکلی که کلاه خزبر سرداشت وعادت داشت دماغش را باآستینهایش پاك‌کند واورا در همان اولین روز حضورم درداراالوکاله‌دیده‌بودم ـ هردوآسوده شدند وازآن‌حالت‌کوفتگی بدر آمدند . این شخص که بنظرمیرسید همیشه به لحاظ خود یا بلحاظ فردی ازافراد خانواده‌اش درزحمت‌است (منظوراززحمت زندان نیوگیت است)آمده بود اطلاع دهدکه دختر بزرگش را باتهام سرقت اشیاء یك مغازه احتیاطاً

بازداشت کرده‌اند .

هنگامیکه وی این خبراندوهبار را به اطلاع ومیك می رساند، آقای جگرز با وقارتمام جلوآتش ایستاده بود ودرمذاکرات شرکت نداشت . در اینموقع قطره اشکی در چشم مایك حلقه زد، ومیك با منتهای تندی گفت «چکارداری میکنی ؟آمدی اینجا که آبغوره بگیری؟»

ـ «آقای ومیك قصدم این نبود.»

ومیك گفت : «چرا ، همین بود. به چه جرأتی این کاررا میکنی؟اگر میخواهی مثل سرقلم بدی که‌دائم‌مرکب‌میپراند اینجا بیائی، بهتراست که‌دیگر اینطرفها پیدایت نشود . منظورت از این کار چیست؟ »

مایك لابه‌کنان گفت :«آقای ومیك،انسان درمقابل احساساتش‌چاره‌ای ندارد .»

ومیك با شدت و خشونت تام و تمام پرسید : « در مقابل چی ؟ باز هم تکرارکن !»

آقای جگرز قدمی بجلوگذاشت ودرحالیکه دررا نشان میداد گفت :

«نگاه‌کن پسر ، این دارالوکاله جای احساسات نیست .برو بیرون .»

ومیك گفت : «مستحق‌همین هستی، تاچشمت هم‌کورشه. بروبروبیرون.»

لذابیچاره‌مایك، خاضعانه ازاطاق بیرون رفت، وظاهراً حسن تفاهم‌سابق میان آقای‌جگرز و ومیك مجدداً برقرارشد: با فرح وانبساطی‌بکارپرداختند که‌گوئی تازه ناهار خورده‌اند .

فصل پنجاه و دوم

درحالیکه چك بانك را درجیب داشتم از لیتل بریتن به نزدبرادرمیس اسکیفینس رفتم واو نیز بی درنگ به بنگاه «کلاریکر» رفت وکلاریکر را پیش من آورد وبه خوشی وخرمی بسیارکار را به پایان رسانیدم . این تنها کارخوب ودرستی بودکه ازروزی‌که دانسته بودم آینده‌ای درخشان در انتظار دارم انجام داده بودم .

کلاریکر درهمان موقع بمن اطلاع دادکه‌کارهای بنگاه دائماً درپیشرفت است وقادر خواهد بود شعبهٔ‌کوچکی راکه برای توسعهٔ کار بسیار مورد لزوم بود درشرق افتتاح‌کند وهربرت باسمت جدیدی‌که پیداکرده برای تصدی آن بخارج خواهد رفت . دریافتم‌که حتی اگرکار و بارخودم سروسامان بیشتری هم میداشت میبایست خودرا برای جدائی ازدوستم آماده کنم. اکنون احساس میکردم که گوئی آخرین لنگر کشتی امیدم‌تکیه گاه خودرا ازدست‌میداد وبزودی بازیچهٔ باد و امواج می گشتم .

اما هنگامیکه هربرت شبها بخانه‌می‌آمد ودربارهٔ این تحولات‌دادسخن میداد وبخاطرش خطور نمیکردکه گفته‌هایش برایم تازگی ندارد ، اجروپاداش خودرا درشادی‌های‌او بازمی‌یافتم. دراین گونه‌اوقات هربرت‌تصاویری خیالی‌در باب اینگونه چگونه‌کلاربارلی را بسرزمین‌هزارویکشب‌می برد ومن چگونه با کاروان‌شتر بآنها ملحق‌میشدم وهمهٔ‌ما بسرچشمهٔ نیل‌میرفتیم‌وچیزهای‌شگفت‌انگیز می دیدیم پیش خود طراحی مینمود و بوجد می‌آمد . بی آنکه دربارهٔ شرکت خود در این برنامه‌های درخشان احساس امیدواری‌کنم ، احساس میکردم‌که راه هربرت بسرعت هموار شده و بابا بارلی چاره‌ای ندارد جزآنکه به فلفل ورم بچسبد ووضع زندگی دخترش بزودی روبراه می شود .

ماه مارس بود . دست چپم‌بااینکه علائم وآثاربدی ارائه نمیدادالتیامش

آنقدر بطول انجامید که هنوز قادر بپوشیدن کت نبودم . دست راستم نسبتاً بهبود یافته بود وهرچنداز شکل افتاده بود کاملا قابل استفاده بود .

صبح دوشنبه‌ای ، با هربرت صبحانه میخوردیم که نامه‌ای بدستم رسید:

«والورث . نامه را بمحض اینکه خواندید بسوزانید . اوایل هفته و یا مثلا روز چهارشنبه ، اگرمایل باشید راجع بموضوع مورد نظر میتوانیداقدام کنید . نامه را بسوزانید.»

پس ازآنکه نامه را به هربرت نشان داده ودرآتش انداخته‌بودم-البته پس‌ازاینکه هردومندرجات آنرا بخاطر سپردیم ـ درمورداینکه چه بایدکرد به‌دقت وتأمل پرداختیم . زیرا اکنون ناتوانی مرانمیبایست ازنظر دورداشت.

هربرت گفت: «من‌زیادروی‌این‌موضوع‌فکر کرده‌ام وتصورمیکنم‌راه‌حلی بهتر ازکرایه‌کردن یك قایق ران سراغ داشته باشم . استار توپ را ببریم . جوان خوبی است، آدم ماهری است، بماهم علاقمنداست وصمیمی وآبرومند.»

من هم چندبن‌بارفکراوراکرده بودم.

ـ«ولی هربرت چه مقدارازقضایا را میخواهی با اودرمیان بگذاری ؟»

ـ «لازم است مقداربسیارکمی ازقضایا را با اودرمیان بگذاریم.بگذار که این‌کاررا یك هوس محض، امامکتوم ، تصورکند تاروزموعود فرا برسد ، آنوقت اشکالی نداردکه بداند ضرورت ایجاب میکندکه پراویس به خارجه برود.تو با اومیروی ؟ »

ـ «بدون شك.»

ـ «کجا؟»

ضمن تأمل آمیخته بانگرانیی که گاه وبیگاه براین موضوع کرده بودم باین نتیجه رسیده بودم که هربندری خواه هامبورك ، رتردام یاآنورس‌علی‌السویه است ، ومشروط براینکه این بندرخارج ازانگلستان باشد اسم و محل آن مهم نیست ، و هرکشتی مسافربری که بما بربخورد وسوارمان کندمنظورما را تأمین می‌کند. وهمیشه پیش‌خود فکرمیکردم که بهترین راه این است که‌او را با قایق به پائین رودخانه ببریم وبسلامت‌از«گریوسند»[1] که درمواقع وجود سوءظن برای جستجو وتحقیق محل خطرناکی بود دورکنیم . چون در لندن کشتیهای مسافربری خارجی تقریباً به هنگام مدکامل بندر را ترك میکنند ، نقشهٔ ما میبایست عبارت ازاین باشدکه به هنگام جزرازرودخانه پائین برویم

1 - Grave Send

ودرمحل آرامی استراحت کنیم تا به یکی از کشتی‌ها برسیم . اگر قبلا تحقیقاتی دراین باره‌منیمودیم، ساعت دقیق عبور کشتی را ازمحلی که استراحت میکردیم، بدرستی می‌توانستیم حساب کنیم .

هربرت تمام این موارد را موردتأیید قرارداد وبلافاصله‌پس ازصبحانه برای کسب خبروتحقیق بیرون رفتیم .

دیدیم که‌یکی‌از کشتی‌های مسافر بری که‌به‌هامبورك میرفت‌احتمالا بیشتر مناسب‌منظورما خواهدبودولذاقسمت عمدهٔ توجه خود رامعطوف بدان داشتیم. نام کشتیهای‌مسافربری دیگری‌رانیز که هنگام‌مد، لندن‌را ترك مینمودند یادداشت کردیم وبا این‌خیال که‌رنگ‌وشکل‌هریك ازآنها را میشناختیم دل‌خوش‌داشتیم. سپس بمدت چند ساعتی ازهم‌جدا شدیم؛من برای تهیهٔ فوری گذرنامه‌های‌مورد لزوم وهربرت برای دیدن‌استارتوپ درمنزلش ، براء افتادیم .کارهائی‌راکه میبایست انجام میدادیم به سهولت و بی‌کمترین ناراحتی واشکالی انجام دادیم ودرساعت يك بعدازظهر که همدیگر را ملاقات‌کردیم گزارش انجام‌کار رابهم دادیم . من باگذرنامه ها حاضر و آماده بودم ؛ هربرت استارتوپ را دیده واوهم برای الحاق بما بیش‌ازحدانتظار آمادگی نشان داده بود .

قرار گذاشتیم که آنهادونفری پاروبزنند ومن‌سکان را درست داشته‌باشم؛ پراویس‌آرام بنشیند ، وچون سرعت هدف ما نبودباتأنی پیش برویم . قراربر این شدکه هربرت آنروز غروب که‌به میل«پوندبانك» می‌رود برای شام‌بخانه برنگردد ،وفردا غروب یعنی‌سه شنبه ، به‌آنجابرود،وپراویس‌را روزچهارشنبه هنگامی که نزدیك شدن ما را می‌بیند ،نه زودتر ،برای پائین‌آمدن به طرف اسکله‌ای درنزدیکی‌خانه‌آماده کند؛ومقدمات کاراو شب دوشنبه به پایان‌برسد؛ وتا لحظه‌ای‌که اورا سوارقایق می‌کنیم هیچگونه ارتباطی بااوحاصل نشود.

دربارهٔ این‌پیش‌بینی‌ها واحتیاطات ،توافق نظرحاصل کردیم ومن بخانه رفتم . هنگامی‌که آپارتمان راگشودم‌نامه‌ای در صندوق مراسلات دیدم. نامه به عنوان من بود، وهرچند بد خط هم نبود ، اما نامهٔ کثیفی بود . طی مدتی که بیرون بودم آنرا بصندوق‌انداخته بودند ، ومندرجاتش بشرح‌زیر بود:

«اگرامشب ویا فرداشب ساعت نه‌ازآمدن به زمین‌های باتلاقی آشنا و از آمدن بخانهٔ‌کوچك مأمورمراقب سد ، نزدیك کورهٔ‌آهك پزی ، واهمه‌ای ندارید بهتراست بیائید. اگر راجع به‌عمویتان **پراویس** می خواهیداطلاعاتی کسب کنید بهتراست بیائیدو بهیچکس نگوئیدووقتی تلف نکنید. **باید تنها بیائید.**

این نامه را با خود بیاورید.»

پیش ازدریافت این نامهٔعجیب هم بار کافی برجان وفکرم سنگینی کرده بود. نمیدانستم چه بایدکرد . وبدترازهمه این که باید سریعاً تصمیمی گرفتم والا دلیجان بعدازظهرراکه امشب مرا بمحل میرساند ازدست می دادم . فکر رفتن فردا شب را نمی توانستم بکنم ، زیرا بموعد عزیمت بسیارنزدیك بود؛ وباز احتمال داشت که‌اطلاعات‌موعودارتباط مهمی بافرار پراویس داشته‌باشد.

حتی‌اگروقت کافی‌هم‌برای‌بررسی‌وتعمق‌دراین‌درباره‌داشتم‌دراینصورت‌هم گمان‌می‌کنم‌حتماً‌میرفتم. چون وقتی برای‌بررسی‌موضوع‌نبود وآنطورکه ساعتم نشان‌میداد دلیجان‌ظرف‌نیمساعت بعدحرکت‌می‌کرد، تصمیم‌برفتن گرفتم. مطمئناً اگردرنامه به عمویم پراویس‌اشاره نشده بودنمی‌رفتم. اما نظربا‌ینکه‌نامهٔ‌مز بور پس ازوصول نامهٔ ومیك وتدارکات معجل صبح رسیده بود ، کفهٔ‌ترازو را بنفع رفتن سنگین نمود . چون هنگام دستپاچگی وهیجان شدید ، فهم مندرجات‌هر نامه‌ای دشواراست ناچار این نوشتهٔ اسرارآمیز را پیش ازاین‌که دستوراکید آن مبنی برمکتوم‌ماندن موضوع‌بطورماشینی درمغزم جایگیرشود دوباردیگر خواندم . پس‌ازاینکه با همان شیوهٔ ماشینی تسلیم‌این دستورشدم، نامه‌ای‌بامداد برای هربرت نوشتم وطی‌آن گفتم‌که چون بزودی بخارج خواهم رفت و مدت مسافرت هم معلوم نیست تصمیم گرفته‌ام‌که بمنظور حصول اطمینان از سلامتی میس‌هاویشام به ساتی هاوس بروم وبازگردم . پس‌ازنوشتن نامه همینقدر وقت داشتم‌که پالتوم‌رابپوشم‌ودرآپارتمان‌را قفل‌کنم وازطریق پس‌کوچه‌هاوراههای میان بر، راهم را بسوی چاپارخانه درپیش گیرم . اگردرشکه‌ای گرفته و از خیابان رفته بودم بمقصد نمیرسیدم . اما چون پیاده رفتم درست هنگام خروج دلیجان ازحیاط‌چاپارخانه به آن رسیدم . هنگامی‌که بخودآمدم خودرا تنها مسافردلیجان یافتم ودیدم‌که تا زانو درکاه فرورفته‌ام ولق‌لق می‌خورم .

در واقع ازموقعی‌که نامه را دریافت‌کرده بودم ، چون پس‌ازتدارکات شتابزدهٔ صبح فرارسیده بود ، چنان‌گیج شده بودم‌که خودم را نمی شناختم . سراسیمگی وشتابزدگی‌صبح‌عظیم بود،زیرا پس‌ازانتظارمدید آمیخته‌بانگرانی، نامهٔ ومیك سرانجام‌چون‌خبر شگفت‌آوری‌واصل‌شده بود. ازبودن‌خوددردلیجان به شگفتی افتادم‌وتردیدی بدلم راه یافت‌که‌آیا دلایل‌کافی برای بودنم‌درآنجا وجود داشت ؟ وبتأمل دراین‌باره پرداختم‌که‌آیاباید بلافاصله ازدلیجان‌خارج شد ومراجعت‌کرد ؟ وبه استدلال دربارهٔ عدم اعتنابه نامه‌ای بی امضاپرداختم

وخلاصه، تمام مراحل تناقض و بی تصمیمی را که گمان می کنم کمتر شخص سراسیمه‌ای نسبت بآن بیگانه باشد طی کردم. معذلك اشاره به پراویس، آنهم با ذکر نام، برهمهٔ استدلالات غلبه نمود. همانگونه که قبلاندانسته استدلال کرده بودم اکنون هم استدلال می کردم ـ اگر بشود آنرا استدلال نامید ـ اگر در نتیجهٔ نرفتنم صدمه‌ای ببیند چگونه می توانم بر خود ببخشم. هنوز به مقصد نرسیده بودیم که شب فرا رسید. این مسافرت بسیار خسته کننده وطولانی مینمود، زیرا ازداخل دلیجان بسیار کم بیرون را می دیدم وازرفتن به بیرون نیزعاجز بودم. چون نمی خواستم بمهمانخانهٔ دگراز آبی، بروم درمسافرخانهٔ گمنامی پیاده شدم وشامی سفارش دادم. در اثنائی که شام آماده میشد به ساتی هاوس رفتم وجویای حال میس هاویشام شدم، اگرچه می گفتند تااندازه‌ای بهبودی یافته معذلك همچنان سخت بیمار بود.

مسافرخانه‌ای که در آن وارد شده بودم روزگاری بخشی از صومعه‌ای بود. شام را در اطاقی هشت ضلعی که بحوض تعمید شباهت داشت صرف کردم. چون قادر نبودم که گوشت را باکارد ببرم مسافرخانه چی پیر، که سرطاس براق داشت، انجام این کار را بعهده گرفت. این کار ما را بصحبت کشاند. ایشان محبت کردند و با نقل سرگذشت خودم مایهٔ سرگرمی واشتغال خاطرم رافراهم ساختند ـ البته با تکیه برآن نکتهٔ کذائی که آقای پامبل چوك نخستین بانی خیر و پایه گذار کاخ سعادتم بوده است. گفتم: «شما این جوانی را که سرگذشتش را نقل می کنید میشناسید؟»

مسافرخانه چی تکرار کرد: «میشناسم؟ ازبچگی میشناسمش.»

ـ «آیا هیچوقت به این حوالی میآید؟»

ـ «بله، هرچند وقت یکبار پیش دوستان اعیانش می‌آید ولی نسبت بمردی که سعادتش را پایه گذاری کرده بی اعتنائی میکند و سردی نشان میدهد.»

ـ «این مردی که میگوئید کیست؟»

مسافرخانه‌چی گفت: «همانی که عرض می کردم؛ آقای پامبل‌چوك.»

ـ «آیا این جوان نسبت به هیچکس دیگر حق ناشناس نیست؟»

ـ «شك نیست اگر می توانست می بود، اما نمی تواند. چرانمی‌تواند؟

بعلت اینکه همهٔ این چیزها را آقای پامبل چوك برایش درست کرد ، نه کس دیگر .»

ـ «آقای پامبل چوك اینطورمیگوید ؟»

ـ «اینطور میگوید ! احتیاجی نیست که اینطور بگوید .»

ـ «اما آیا آقای پامبل چوك چنین چیزی می گوید ؟»

ـ «آقا اگر شرح داستان را آدم از دهن خودش بشنود مو بتنش سیخ می شود .»

فکر کردم : معهذا جو، توای جوی عزیز،هرگز ازناسپاسی من‌سخنی نخواهی گفت . توای جوی‌مهربان وباگذشت ،هرگز شکوه وشکایتی‌نمی‌کنی وتوهم‌ای ببدی نازنین هرگز آه وناله‌ای سرنمی دهی !

مسافرخانه دار به دست نواربسته‌ام نظری افکند وگفت :

«مثل اینکه حادثه‌ای که برایتان پیش‌آمدکرده دراشتهایتان هم‌بی‌تأثیر نبوده ، لقمهٔ دیگری هم میل کنید.»

درحالیکه میزرا برای نزدیك شدن به‌آتش واندیشه‌کردن دربرابرآن ترك میکردم گفتم : «نه ، متشکرم ، بیشترازاین نمیتوانم بخورم . لطفاً آنرا جمع کنید .»

هیچگاه ازناسپاسی خود نسبت به جو، آنچنان‌که اکنون درنتیجهٔ عمل پامبل چوك بیشرم متأثر شدم ، متأثر نشده بودم . هر چه بیشتر می‌اندیشیدم پامبل چوك راکاذب‌تروجو را صادق‌تر میبافتم.آن یکی را پست‌تر و این‌یکی را شریفترمی دیدم .

پس ازآنکه ساعتی درمقابل آتش بتفکرپرداختم خضوع وفروتنی‌عمیقی در قلب خود احساس کردم . از صدای ضربهٔ ساعت بخود آمدم ، اما همچنان افسرده وپشیمان بودم . برخاستم ،کتم را دراطراف گردن‌محکم کردم‌وبیرون رفتم . برای این‌که دوباره نامه را بخوانم درجیبهایم بدنبالش گشتم اما آنرا نیافتم ، ناراحت شدم ازاین‌که‌مبادادرمیان کاههای داخل دلیجان افتاده‌باشد. بهرحال ، خوب میدانستم‌که وعده‌گاه ، خانهٔ کوچك مأمور مراقب سد ، در نزدیك‌کورهٔ آهك پزی وساعت مقرر ساعت نه است. چون وقتی نبودکه‌بیهوده تلف‌کنم بلادرنگ راه‌زمین‌های باتلاقی را درپیش گرفتم .

فصل پنجاه و سوم

گرچه هنگامیکه زمینهای محصوررا ترك نمودم وبه دشت باتلاقی رسیدم قرص کامل ماه درآسمان میدرخشید ، شب تیره و تار بود . درآنسوی باتلاق ، حاشیه‌ای از آسمان صاف وبی ابرمشهود بودکه پهنهٔ آن قرص بزرگ وسرخفام ماه را بزحمت در خود جای میداد. ماه ، طی چند لحظه پهنهٔ صاف و روشن را درنوردید ودرمیان کوههای ابر ناپدید شد .

باد افسرده‌ای می‌وزید ودشت باتلاقی بسیار ملال انگیز بود . این همه چنان بودکه آدمی ناآشنا آن را تحمل ناپذیر می یافت و حتی برای من نیز راهروی درآنجا چنان شاق وتوان فرسا بودکه دررفتن تردید میکردم ونیمه تمایلی بمراجعت داشتم . اما به دشت باتلاقی آشنا بودم وراه خود را حتی در شب تارتری نیزمیتوانستم پیداکنم ، واکنون که آنجا بودم بهانه‌ای برای بازـ گشت نداشتم . باری ، حال که علیرغم تمایل خود بدینجا آمده بودم علیرغم تمایل خود نیز به‌راهم ادامه‌میدادم . مسیری که انتخاب کرده بودم نه مسیری بودکه‌توپخانهٔ قدیم‌درآن‌قرارداشت‌و نه‌جهتی که‌محکومین‌راتعقیب کرده‌بودیم. پشتم بطرف کشتی محکومین‌بود : روشنائیهای آشنا را دورادور برروی دماغهٔ ماسه‌ای میدیدم . کورهٔ آهك پزی را نیز مانند توپخانهٔ قدیم میشناختم ، اما فرسنگها ازهم دور بودند ، بقسمی‌که اگرنوری شب هنگام درهریك ازآن دو نقطه میدرخشید‌حاشیهٔ‌درازی‌ازافق بیروح،میان دولکهٔ‌درخشان‌حائل‌میگردید. درابتدا میبایست دریچه‌های‌پشت سرخود را ببندم وهرچندگاه یکبار،درحینی که‌گاوهائی که درکوره راه پرنشیب‌کمین‌کرده بودند برمی خاستند وهراسان بمیان علفها و نی‌زارها می تاختند ، توقف کنم . اما پس از اندك مدتی بنظرمیرسیدکه مالك و فرمانروای سراسرجلگهٔ باتلاقی هستم. نیم ساعت‌دیگر راه پیمائی‌کردم تابنزدیك‌کورهٔ آهك پزی رسیدم. کوره با دودسنگین‌وخفقان

آوری درکار سوختن بود . اما آتش را بحال خود گذاشته بودند وکارگری در آن حوالی بچشم نمی خورد . درنزدیك کوره یك معدن سنك قرار داشت. این معدن مستقیماً درسرراهم بود وآنطورکه ازابزارها وچرخهای دستی‌ای که دراطراف آن پراکنده بودند پیدابودآنروزسنگی استخراج نشده بود.

پس ازاینکه ازمیان خندق‌هائی که راه سنگلاخی ازآن می گذشت بسطح زمینهای باتلاقی رسیدم ، نوری را درخانهٔ مراقب سد مشاهده کردم . برسرعت گامهای خود افزودم ودر را با دست کوفتم . هنگامی که بانتظارجواب ایستاده بودم نگاهی باطراف افکندم ومتوجه شدم که سد متروك شکسته وخانهٔ چوبین که پوششی ازسفال داشت نمی تواند دیر زمانی در برابر تغییرات جوی پایداری کند . همچنین دیدم که قشری ازآهك برلای و لجن باتلاق نشسته وبخارخفقان آورآهك ،شبح واربسویم میخزد . هنوز ازجواب خبری نبود ، دو مرتبه در کوفتم . بازهم جوابی نیامد ، چفت در را امتحان کردم ، براثر فشاردستم بالا رفت ودر بازشد . نظری بداخل اطاق افکندم . شمعی روی میز قرار داشت و تشکی روی تختخواب کوتاه چرخ داری بچشم میخورد . چون اطاقکی نزدیك سقف بود گفتم: «کسی آنجاست؟» اماکسی جواب نگفت .سپس بساعتم نگاه کردم وچون دیدم که ازنه گذشته دومرتبه گفتم : « کسی آنجاست ؟ » ، چون باز هم جوابی نیامد ونمیدانستم که چه بایدکرد بهدم دررفتم .

باران بشدت شروع بباریدن کرده بود. چون چیزی‌سوای آنچه قبلادیده بودم مشاهده نکردم بطرف‌خانه برگشتم ودرمیان درگاهی‌ایستادم ومحوتاریکی شب شدم . باین‌موضوع میاندیشیدم که کسی باید اخیراً آنجا بوده‌باشدوبزودی مراجعت کند وگرنه شمعی درآنجا نمی‌سوخت ،"وگفتم بروم و نگاه کنم ببینم آیا سوختگی گل شمع‌زیاد است‌یا نه. به‌این قصدبرگشتم .شمع را بدست گرفته بودم، که غفلتهً براثرتکان شدیدی خاموش شد؛ و دریافتم که در حلقهٔ کمندی گرفتارآمده‌ام .کمند راازپشت سرروی سرم انداخته بودند .

صدای خفه‌ای ضمن نثاردشنامی گفت: «خوب گیرت‌آوردم!»

تقلاکنان فریاد زدم: «چیه ؟کیه ؟ بدادم برسید، بدادم برسید!»

نه تنها بازوانم محکم به‌پهلوهایم چسبیده بود بلکه‌دست‌مجروحم‌ازشدت فشار،سخت دردمی کشید. گاهی‌دست‌مردی قوی، زمانی سینهٔ مردی قوی . جلو دهانم قرارمیگرفت وفریادم راخفه میکرد ،ومن درحالیکه نفس گرمی همیشه نزدیکم بود،همچنانکه محکم بدیوار بسته شده بودم، بیهوده در تاریکی تلاش

میکردم . صدای خفه مجدداً با نثار ناسزای دیگری گفت : «توحالا بازدادبزن تا منم کلکتو بکنم !»

درحالیکه ازدرد بازوی مجروحم دلم ضعف میرفت وازاین غافلگیری گیج ومبهوت بودم ومیدانستم که این تهدید به چه سادگی ممکن است جامهٔ عمل بپوشد ازفریاد وتقلادست کشیدم وکوشیدم ولو بمقدار کم، دستم را شل کنم. امامحکمتر ازآن بسته بود که بتوان آنرا شل کرد . احساس کردم که قبلا گرسوخته بود، اکنون داشت می‌پخت. با ناپدیدشدن نوروتاریکی محض که جایگزین آن شده بود دریافتم که مردمزبور کرکرهٔ پنجره را بسته‌است. مدت کمی که درتاریکی کورمال به جستجوپرداخت، سنگ آتش‌زنه وپاره آهنی راکه می‌خواست بافت وشروع بسائیدن آنها وتولید جرقه کرد . در جرقه‌هائی که بروی آتش زنه میجهیدند بدقت خیره شدم ؛ پیاپی برآتش زنه می‌دمید ، اما آتشی ازآن درنمی آمد ؛ لبان اورا درپرتو نور آبی‌رنگ جرقه‌ها، که فروغ چندانی نداشتند،می‌دیدم. آتش زنه‌نم داشت ــ این‌امر درآن‌محل نمناک شگفت نبود ــ وجرقه‌ها یکی‌پس‌ازدیگری خاموش میشدند ومیمردند .

مردناشناس شتابی نداشت وبازسنگ چخماق وآهن‌را بکارانداخت.چون افروختگی جرقه‌ها بیشترشد توانستم دستها و اندکی از چهره‌اش را ببینم و دریابم که نشسته‌وبروی‌میزخم گشته‌است، اما بیش‌ازاین چیزی‌نمیدیدم.سپس نور خیره کننده‌ای جستن کردواورلیك رادربرابرم نمایان‌ساخت .

نمیدانم که انتظارچه شخص‌دیگری را میکشیدم ، اما بهرحال منتظر هم نبودم که بااوروبروشوم .همینکه اورا دیدم احساس کردم که درورطهٔ هولناکی افتاده‌ام؛ ایستادم ودراو خیره شدم.

با تأمل وسرفرصت شمع را باآتش‌زنه روشن‌کرد ، سپس‌آتش زنه را برزمین افکند ولگدمال کرد. شمع رادوراز خودروی‌میز قرارداد ، بقسمی که میتوانست مرا درپرتو آن ببیند. آنگاه دستها را بروی‌سینه درهم‌افکند و برمیز تکیه دادونشست وبنظاره‌ام پرداخت. دریافتم که مرا به نردبان ضخیمی که‌چند سانتیمتر بادیوارفاصله داشت وجزواثاث آنجا بودوبرای‌بالارفتن به اطاقك زیر سقف‌ازآن‌استفاده میشد، بسته است.

پس‌ازاینکه مدتی‌همدیگررا برانداز کردیم گفت :«خوب گیرت آوردم!»

ــ «بازم کن، بذاربرم .»

جواب داد:«آه‌امیدارم بری.میذارم بماه پرواز کنی.میذارم بپری‌بطرف

ستاره‌ها . کمی‌صبر کن؛ هر کاری به موقعش!»

ــ «مرا برای‌چی باینجا کشیدی؟»

نگاه موحشی به‌قیام افکند و گفت : « نمیدونی؟»

ــ «چرا توتاریکی بمن حمله کردی؟»

ــ «برای اینکه میخوام همهٔ کارها را خودم‌بکنم، برای‌اینکه یه‌نفر بهتر میتونه راز نیگر داره تا دو نفر ــ دشمن ، دشمن ! » آشکاربود که از دیدن من درآن وضع لذت سرشارمیبرد. همچنانکه دستهارا به روی سینه‌درهم‌افکنده و بمبز تکیه‌داده بودوروبمن‌سر تکان‌مبدادوازشاهکارخودلذت‌میبرد کینهٔ‌دیرینه‌ای دراوديدم‌که وجودم‌را بلرزه درآورد.

درحالیکه خاموش بدقت‌نگاهش میکردم، دستش را به‌کنجی که‌نزدیکش بود دراز کرد و تفنگی راکه قنداقش با مفتولهای برنجین پیچیده شده بود بر گرفت .

همچنانکه بسوی من قراول میرفت گفت : «این تفنگومیشناسی؟میدونی اینوکجا دیدی؟ حرف بزن، توله‌سگ!»

گفتم : «بله ، میدونم»

ــ «توبودی‌باعث‌شدی‌اون کاروازدست بدم! آره، تو باعث‌شدی. حرف بزن!»

ــ «مگه کاردیگه‌ای میتونستم‌بکنم؟»

«تواون کاروکردی، وهمین خودش‌کافیه . دلیل دیگه‌ای لازم نیست . چطورجرأت کردی که‌خودتومبون‌من‌واون‌زن‌جوانی که‌دوستش‌داشتم‌بیاندازی؟»

ــ «کی من اینکاروکردم؟»

ــ «کی نکردی ؟ این توبودی که همیشه پیش او باباﺍورلیکوبد معرفی میکردی.»

ــ «توبودی‌که خودتو بدمعرفی میکردی، نام بدرا خودت برای‌خودت کسب‌کردی . تو اگه خودت بدنبودی من‌کاری نمیتونستم بکنم.»عین‌کلماتی راکه درآخرین گفتگوی با بیدی بکاربرده‌بودم تکرارکرد وگفت : «توآدم دروغگوئی هسی . هر رنجی را بخودت هموار میکنی و هر چقدر پول لازم باشه خرج میکنی‌که منه ازولایت برونی، اینطورنیس ؟ حالا گوش‌کن‌یه چیزی میخوام بهت بگم . با وجود به همچوشبی ، اگه بیست برابرم پول‌داشتی و تا آخرین دینارشم خرج‌میکردی‌که منه‌ازولایت‌برونی یه پاپاسی ارزش‌نداشت!» دست سنگین خود را بطرفم تکان می داد ، چون ببر می‌غرید ، احساس‌کردم

که بیانش مقرون بصحت است .

ـ «بامن چکارمیخواهی بکنی ؟»

ـ «میخوام ....» مشتش را محکم برروی میزفرود آورد ، هنگام فرود آمدن ضربه، برای‌اینکه‌نیروی بیشتری به‌آن‌بدهد برخاست و گفت :«میخوام جونته بگیرم .»

همچنانکه مرا خیره مینگریست بجلوخم شد ، مشت گره کرده‌اش را به آرامی بازکرد وانگاردهانش برای من‌آب افتاده باشد دستش را بدهان‌کشید ودوباره نشست .

ـ «ازوقتی‌که بچه بودی سنك راه باباورليك بودی. امشب ازسرراهش کنار میری . دیگه ازدستت راحت میشه. تودیگه مرده‌ای.»

احساس‌کردم‌که بلب‌گورآمده‌ام . درجستجوی وسیلهٔ نجاتی ، متوحش به‌گرداگرد خود نظرافکندم ، اما وسیلهٔ نجاتی نبود. دستها رامجدداً بروی میزتکیه دادوگفت:«علاوه براون‌نمیذارم به‌تکه‌ازلباست یا به‌تکه ازاستخونات رو زمین باقی بمونه. جسد توتوی‌کورهٔ آهك‌پزی میندازم ؛ دوتا مثل‌تراهم رو کولم تا اونجا می برم ـ بذار مردم هرحدسی که می‌خوان دربارهٔت بزنن ، هیچوقت چیزی نخواهند فهمید.»

فکرم با سرعت غیرقابل تصوری تمام نتایج حاصله ازچنین‌مرگی رادر نوردید : پدراستلا گمان خواهدکردکه اورارهاکرده‌ام، وگرفتارخواهد شدو در حالیکه مرا متهم میکند خواهد مرد ، هربرت هنگامیکه مفاد نامه‌ام را با حقیقت‌مقایسه‌می‌کندودرمی‌یابدکه‌جز لحظه‌ای‌چند دم درخانهٔ میس‌هاویشام‌معطل نشده‌ام درصحت و صداقت‌اعمالم تردید خواهد نمود؛ جوو بیدی‌هرگز نخواهند دانست‌که آن شب تاچه حد متأسف وپشیمان بوده‌ام؛ هرگز نخواهنددانست‌که چه‌کشیده‌ام وچگونه درنظرداشته‌ام صدیق ووفادارباشم وچه درد وشکنجه‌ای‌را تحمل‌کرده‌ام. مرك‌که‌درمقابلم قدعلم کرده‌بودمخوف ووحشتناك بود.امامخوف ترازآن دهشت به‌بدی یادشدن پس‌ازمرگ بود. جریان افکارم‌چنان سریع‌بود که لعن‌وتحقیرنسل‌های‌آینده‌را ـ استلاو بچه‌های‌استلاو بچه‌های‌آنهارا ـ بگوش خودمی‌شنیدم، حال‌آنکه این مردپست هنوز از بیان مطلب فراغت نیافته بود.

گفت: «حالا، توله سگ ، قبل‌ازاینکه ترا مثل یه جانوربکشم واین‌کاریه که می‌کنم و برای همین هم‌هست‌که محکم بستمت میخوام خوب نگاهت‌کنم و حسابی ناراحتت‌کنم ، ای دشمن!»

هرچند هیچکس بهتر ازمن به انزوا ودورافتادگی آن کلبه ونومیدی‌از کمك دیگران واقف نبود معهذا بخاطرم خطور کرد که برای طلب کمك فریاد را دوباره سردهم. اما همچنانکه نشسته بود وخیره مرا مینگریست حس تحقیر وتنفری نسبت باو بروجودم استیلا یافت که دهانم را دوخت. مصمم شدم که باو التماس نکنم وباآخرین مقاومت وتلاش مذبوحانه زندگی را وداع گویم. گر چه درآن‌لحظهٔ شوم افکارم بملایمت گرائیده بود وهرچند با خضوع و خشوع دربرابر پروردگاراستغفاروانابه‌می‌کردم وازفکراین‌که باعزیزانم وداع نکرده ونمیتوانستم کرد وهرگزقادرنبودم که احساسات خود را برایشان توضیح‌دهم و یا بخاطر خطاهای خود طلب بخشش کنم‌تأثرشدیدی قلبم‌راگداخته بود،معذلك حتی اگردرحال مرگ بکشتنش قادر بودم درانجام این‌کار تردید بخود راه نمیدادم.

مشروب خورده بودوچشمانش‌سرخ وخون گرفته بود.همانگونه‌که بارها دیده بودم‌که غذا ومشروبش‌رابگردن میآویخت،قوطی‌حلبی بزرگی‌از گردنش آویخته بود. قوطی حلبی را بلبانش برد وجرعهٔ جانانه‌ای ازآن برگرفت. بوی‌عرق تندی‌که‌جوشش ودرخشش‌آنرا درچشمانش باز می‌دیدم‌بمشام‌خورد.

دستها را برروی سینه درهم افکند وگفت: «توله‌سگ! گوش‌کن، بابا اورایلك میخاد چیزهائی بهت بگه.توبودی که خواهرسلیطه توکشتی.»

فکرم بازباهمان سرعت غیرقابل وصف، موضوع حمله بخواهرم را طی کرد، ناخوشی ومرگش را، پیش‌ازآنکه بیان‌تردیدآمیزوکنداو به‌دوکلمهٔ مورد نظرشکل داده باشد، شتابان درنوردید.

گفتم: «جانی‌تبه‌کار،توبودی!»

تفنگ‌رابرداشت وباقنداق‌آن بفضای خالی میان من وخودضربه‌ای‌وارد کرد وجواب داد: «بهت‌میگم کارکارتوبود،بهت میگم که این کارتقصیرتوبود، وباعثش توبودی. امشب‌چطورازپشت‌سر بتوحمله‌کردم باوهم ازپشت‌سر حمله کردم. ضربه را واردکردم، بامید اینکه بمیره، جاش گذاشتم واگه یك‌کوره آهك‌پزی مثل امشب‌دراون نزدیکی‌ها بود دیگه جون نمی‌گرفت وزنده‌نمیشد. اما این‌کاروباباورلیك نکرد، این کاروتوکردی.توعزیزدردانه بودی، اما باباورلیکوتهدید میکردن وکتك‌میزدن. باباورلیك تهدیدمیشدوکتك‌میخورد، ها؟ تواین‌کاروکردی،حالاهم مکافاتشه می‌بینی. تواین‌کاروکردی‌ومکافاتشه می‌بینی.»

بازعرق را سرکشید وخشمگین تروحشی تر ازپیش شد . از اندازهٔ یکبر شدن قوطی حلبی دریافتم که مشروت چندانی درآن باقی نمانده است. بوضوح می‌دیدم که بمددمحتوی‌قوطی، خودرا برای‌پایان دادن بزندگیم برمی‌انگیخت. میدانستم که هرقطره ازمحتویش قطره‌ای اززندگیم بود. میدانستم که هنگامیکه بصورت بخاری درآیم که چند دقیقه پیش بسویم خزیده بود، وی‌همان کاری‌را میکردکه پس‌ازحمله بخواهرم‌کرده بود: شتابزده روبشهر می‌نهاد، درشهراو را میدیدندکه سلانه سلانه راه میرودوبه میخانه‌ها سرمیزندوآبجومینوشد-در اندیشهٔ خود درتعقیب او بشهررفتم . تصویری ازخیابان راکه در آن بگردش پرداخته بود درذهن رسم نمودم وروشنائیها وجنب‌وجوش آنرا باباتلاق‌متروك وافسرده و بخار سفیدی که برآن میخزید و بنا بود من در آن محو گردم ، مقابله کردم .

تنها این نبودکه اوچندکلمه بگوید ومن وقایع چندین سال‌را در ذهن خود خلاصه کنم، آنچه‌می‌گفت کلمهٔ‌محض نبود وتصاویری از صحنه‌های فراوان بود. درآن حالت هیجان‌آمیزوپرشور بمحلی‌نمی‌اندیشیدم که‌تصویرآنرادرذهن خود نظاره نکنم ، وبه هرکه فکرمیکردم تصویر اورا به وضوح در خیال‌خود میدیدم. نمی‌توانستم باشخاص‌فکرکنم‌بی‌آنکه‌آنهارا درعالم تصور ببینم. دربارهٔ زنده‌بودن‌این‌تصاویرهرچه‌بگویم‌اغراق نیست،معهذا چنان‌بدقت متوجه او بودم- وچه‌کسی بدقت متوجه‌ببری‌که خودراجمع‌کرده وآماده جهیدن است نیست!- که ازجزئی‌ترین حرکت انگشتانش خبرداشتم .

پس‌ازاینکه برای باردوم ازمشروب نوشید، ازروی نیمکتی‌که‌نشسته‌بود برخاست ومیزراکنارزد . سپس ، شمع را برداشت ، با دست برآن‌سایه‌افکند تا نورش رابرویم بتاباند،ودرمقابلم ایستاد . نگاهم میکردواز این منظره‌لذت میبرد .

- «توله‌سگ ! گوش‌کن ببین‌چی میگم . اون‌کسی‌که اون شب‌روپلکان خونه‌ات روش افتادی باباولیك بود . »

پلکان را با چراغ خاموشش ازنظرگذراندم، سایهٔ‌نرده‌های تیرهٔ‌پلکان راکه براثرروشنائی فانوس دربان بروی دیوارافتاده بود دیدم؛اطاقهائی‌راکه دیگر نمی دیدم مشاهده‌کردم . اینجا دری نیمه باز،آنجادری بسته بودواثاث خانه دردوروبر بود .

- «باباورلیك اونجاچه میکرد؟ گوش‌کن بچه‌گرگ،حالا میگم!چیز-

های دیگه‌ای هم بهت میگم! تواون خانم طوری منو آلاخون بالاخون کردید که زندگی راحتی نداشتم. رفتم رفقای جدید وارباب جدید پیدا کردم. بعضی از اونها کاغذهائی را که می‌خوام برام مینویسن . ملتفتی ؟ کاغذهامو مینویسن ، توله‌سگ ! به‌پنجاه خط میتونن کاغذ بنویسن. مثل توی پست‌قطرت نیستن که فقط با یه‌خط بلدباشن چیز بنویسن. تصمیم گرفته بودم موقعی که برای‌خاك کردن خواهرت میای جونته بگیرم.ولی راهی که بشه حسابی گیرت بیارم‌پیدا نکردم. دنبالت بودم که بزیروبم‌کارت وارد بشم وازته‌وتوش سردربیارم . برای اینکه باباأورلیك یا خودش میگفت:«بالاخره یه وقتی گیرش میارم. ولی تصادفو می‌بینی! دنبال تو بودم که عموت پراویسو پیدا کردم، نه؟»

«میل‌پوند بانك»،و«چینکس‌بی‌سن» وکارگاه طناب‌سازی «اولدگرین‌کاپر» همه با وضوح تمام‌در برابرم‌جلوه گرشدند ! پراویس درآپارتمانش،علامتی که مورد استعمالش بپایان رسیده بود،کلارای زیبا ، زن‌مادرواز ، بابا بارلی که برپشت خوابیده بود ، همه ازکنارم گذشتند ، گوئی برروی جریان سریع رودخانهٔ زندگیم بسوی دریای بیکران‌پیش میرفتند!

ـ «تو‌ویه عمو! اونوقتها که مثل‌به‌توله‌سگ تودکان جوبودی ومیتونستم سرتو بگیرم وخفه‌ات کنم ـ چندین بارهم روزهای یکشنبه وقتی میان‌درختهای تبریزی پرسه میزدی باین فکرافتادم ـ اونوقتها عموئی بهم نزده بودی. نه ، همچین عموئی بهم نزده بودی ! اما وقتی‌که باباأورلیك شنید که باحتمال زیاد عموت پراویس اون پابندی راکه سالها پیش توباتلاقها سوهان شده‌وازهم جدا شده‌بود بپا داشته؛ اون‌پابندی‌که برش‌داشت ونیگرش‌داشت تا موقعی‌که بااون خواهرتو مثل‌گاو بزمین‌کوبید، همونطورکه خیال داره تراهم بزمین‌بکوبه‌ـ هم ؟ ـ وقتی‌که شنید که ؟ ـ ـ ـ »

در گرماگرم‌این‌شماتتهاوطعنه‌ها شعله‌راچنان‌نزدیك کردکه‌ناچارصورتم را بیکسو کشیدم تا ازآسیب شعله مصون بماند . پس‌ازاینکه این‌کاررا مجدداً تکرار نمود خنده‌کنان فریاد زد : «اه! مارگزیده ازریسمون سیاه سفید می‌ترسه ! باباأورلیك خبرداشت‌که سوختنه‌ای ، باباأورلیك خبرداشت‌که میخوای عموتو قاچاقی ببری خارجه.باباأورلیك حریف‌تست ومیدونست‌که امشب‌میای! حالا توله‌سگ، گوش‌کن یه دوکلمه دیگه هم بگم وتمومِ‌کنم . هستندکسانی‌که همون قدرکه من‌حریف توام حریف عموت پراویس‌هستن. بگذار باباأورلیك بهشون خبربده‌که عموت به عزات نشسته ، بگذار بهشون خبربده‌که هیچکس

نمیتونه یه تکه لباس یا یه تکه ازاستخونای قوم وخویش عزیزشو پیدا کنه. این اشخاص هستن که نمیتونن و نمیخوان که مگ‌ویچ ـ می‌بینی، اسمشم بلدم! ـ با اونها تویه جا زندگی کنه، واین‌اشخاص‌وقتیکه‌اون تویه مملکت دیگه زندگی میکرد ازوضعش خبرها داشتن. برای اینکه نمیباس اون مملکتو بطورناشناس ول بکنه واونها رابخطر بندازه. شاید اونها باشن که به پنجاه جورخط‌میتونن چیز بنویسن ومثل تویست‌فطرت وفضول نیستن که یه جورخط بلد باشن. کامپی سن ، مگ‌ویچ ، چوبهٔ دار !»

باز شعله را نزدیك کرد وصورت و موهایم‌را کز داد. لحظه‌ای‌چندچشم جائی را نمیدید، هنگامیکه شمع‌را روی میز گذاشت پشتش‌را بسویم گرداند، پیش از آنکه دومرتبه روبمن کند ، دعاکرده بودم و با بیدی و جو وهربرت بودم .

بین دیوارمقابل ومیزچند پائی فضای خالی بود. وی اکنون در این فضا سلانه‌سلانه بالاوپائین میرفت . نیروی فوق‌العاده‌اش دراین حالت، وهمچنانکه با دستهای شل و آویخته وباچشمانی‌که به تندی مرا مینگریستند راه‌میرفت ، نیرومندتر می‌نمود. ذره‌ای امید برایم باقی نمانده بود. گرچه شور وهیجان درونیم شدید و نیروی تصاویری که بعوض افکار بمغزم هجوم میاوردندشگفت بود، معهذانیك می‌دانستم‌که اگرمصمم نبود تاچند لحظهٔ دیگرنامم را از لوح ضمیرنوع بشربزداید آنچه راکه گفته بود هیچگاه برزبان نمیراند .

بناگاه ایستاد، چوب‌پنبه رااز بطری برداشت وآنرا بدورافکند. گرچه سبك بود، صدای سقوطش راچون صدای گلوله‌ای سربی‌شنیدم. بآرامی شروع به نوشیدن کرد؛ بطری‌راکم کم کج‌میکرد؛ اکنون‌دیگربمن نگاه‌نمی‌کرد. آخرین قطرات مشروب‌را درکف‌دست‌ریخت‌ولیسید. سپس‌با شتاب‌فراوان، ناسزاگویان بطری‌رااز خود دورکرد وایستاد ؛ پتك بزرگی بادستهٔ سنگین و بلند در دست داشت .

تصمیمی که گرفته بودم پابرجاماند : بی‌اینکه‌کلمهٔ التماس‌آمیزعبثی بر زبان برانم بامنتهای قدرت فریادسردادم و باتمام‌قوا بتقلا پرداختم. فقط‌پاها و سرم‌را میتوانستم حرکت‌دهم، امابامنتهای قدرتی که‌داشتم وتاآن‌لحظه ازوجود آن بی‌خبربودم تقلاکردم. درهمان لحظه فریادهائی راکه بفریادم‌جواب‌دادند شنیدم، سروصدا وجنجالی بگوشم خورد، سیماها و روشنائی ضعیفی را دیدم که باشتاب هرچه‌تمامتر از دربدرون‌آمدندواورلیك‌را دیدم که چون فواره‌ای‌جستن

کرد وبمیان شب‌قیر گون گریخت !

پس از مدتی که بی هیچ حادثه‌ای سپری شد ، دریافتم که بندهایم را گشوده‌اند ودرهما نجائی که‌بودم بر کف‌اطاق ودرحالی که سرم‌برزانوی کسی‌بود درازکشیده‌ام . هنگامیکه بخودآمدم، چشمانم بر نردبانی‌که بدیوارتکیه‌داشت دوخته شده‌بود. هنوزوجودنردبانرا تشخیص نداده بودم؛ازاینقراروقتیکه‌هوش وحواسم‌را بازیافتم فهمیدم درجائی هستم‌که آنرا فراموش‌کرده بودم.

درابتدا بی‌اعتناتر ازآن بودم‌که حتی به‌اطراف بنگرم وببینم‌که‌این‌که به دادم رسیده‌است‌کیست. به‌نردبان‌چشم دوخته‌بودم وآنرا می‌نگریستم‌که‌چهره‌ای درمقابل نگاهم قرار گرفت.شا گردتراب بود !

صدای ملایمی گفت : « مثل اینکه حالش بهتره ! ولی چقدر رنگش پریده !»

این‌را که گفت، چهرهٔ کسیکه‌سرم‌را برزانوانش نگهداشته بودبالاآمدودر رخسارم نگریست ودیدم‌که نجات دهنده‌ام...

ـ «هربرت! خدای بزرگ!»

هربرت گفت : «آرام باش،آرام ، هندل ، زیادبی‌تابی‌نکن.»

ـ « و رفیق قدیممان استارتوپ!» هنگامیکه او هم برویم خم شد فریاد برآوردم.

هربرت گفت : « یادت باشدکه درچه‌کاری میخواهد به ماکمك‌کند ، آرام باش.»

اشاره باین مطلب سبب شدکه ازجابجهم ؛گرچه باز براثردردی که در بازویم احساس‌کردم افتادم. گفتم : «هربرت،وقت گذشته ، نه؟ امشب چه شبی است؟ چه‌مدت‌است‌که اینجاهستم؟» زیرا توهم شدید وعجیبی برایم حاصل شده بودمبنی براینکه مدت مدیدی: یك شبانه‌روز،دوشبانه‌روز و یا بیشتر، درآنجا درازکشیده‌ام .

هربرت گفت : «هنوزوقت نگذشته . هنوزشب‌سه شنبه است.»

ـ «خدارا شکر!»

هربرت گفت :«وتمام‌فردا، یعنی روزسه شنبه را میتوانی استراحت‌کنی. البته می‌توانی ناله هم بکنی. هندل عزیز، واه‌چه زخمی برداشته‌ای! میتوانی سرپا بایستی ؟»

گفتم : « بله ، بله ، میتوانم . زخمی جز دراین بازوئی که تیر می‌کشد

ندارم . »

دستم را برهنه کردند و آنچه‌می توانستند انجام دادند .شدیداً بادکرده وملتهب شده بود، آنچنانکه کوچکترین اشاره‌ای را نمی توانستم تحمل کنم . بمنظورتهیهٔ نوار تازه، دستمالهایشان را پاره کردند و آنرا مجدداً ، با دقت بگردنم آویختند تااینکه بشهربرسیم ودارونی‌پیدا کنیم وروی آن بگذاریم. پس ازاندك مدتی دراطاق تاریك وخالی مأمورمراقب سدرا بستیم و از میان معدن راهمان را درپیش گرفتیم . شاگردتراب ـ که حالا دیگرجوان رشیدی بود ـ با فانوس درپیشاپیشمان راه می پیمود،این فانوس همان نوری بود که ورودش را ازدردیده بودم. ماه ازآخرین لحظه‌ای که آنرا درآسمان دیده بودم بقدر دوساعت راه اوج گرفته بودوشب گرچه بارانی بود خیلی روشن‌تراززمانی‌بود که آمده بودم. میرفتیم وبخار سفیدکورهٔ آهك پزی در پیشاپیشمان میخزید ، همچنانکه پیش ازآن‌بدرگاه‌خداوند نیایش کرده‌بودم، اکنون نیزمراتب شکر گزاری خودرا به‌آستانش عرضه می‌داشتم.

پس‌ازاینکه به هربرت التماس کردم‌که توضیح دهد چگونه بدادم‌رسیده است، (درابتدا مطلقاازگفتن خودداری مینمود واصرارمی‌کردکه آرام‌بگیرم) دریافتم که درشتاب وعجله‌ای‌که بخرج‌داده‌بودم‌نامهٔ گشوده رادراطاق انداخته بودم.هنگامیکه هربرت بمعیت استارتوپ که‌درخیابان باوبرخورده بود، بخانه آمده‌بودآنرا تقریباً بلافاصله‌پس‌ازرفتنم پیدا کرده‌بود.لحن‌نامه ناراحتش کرده واختلاف آن با نامهٔ مضحکی‌که برایش جاگذاشته بودم برناراحتی‌اش‌افزوده بود. باری، پس‌ازربع ساعتی تأمل،ناراحتیش بعوض آنکه فرونشیند، افزایش یافته وسرانجام برای اطلاع ازساعت حرکت دلیجان بعدی بهمراه استارتوپ راه چاپارخانه رادرپیش گرفته‌بود.پس‌ازاطلاع‌ازاینکه دلیجان بعدازظهررفته است ، ناراحتیش افزایش می‌یابد وبا این مانعی‌که درپیش پایش ظاهر میشود به احساس خطرمبدل‌می گرددوتصمیم می گیرد که بادرشکهٔ پستی ازدنبالم‌بیاید. اوواستارتوپ به‌گرازآبی‌میرسند، به‌امیداینکه مرا درآنجابیابند وخبری‌ازمن بگیرند . اما چون مرا درآنجا نمی یابند بخانهٔ میس‌هاویشام می‌روندوآنجاهم اثری ازمن نمی‌یابند. پس از این جستجوها ، برای اینکه چیزی بخورند و کسی را پیدا کنندکه آنها رابه زمین‌های باتلاقی راهنمائی‌کند بمهمانخانه بر می گردند ؛ (این‌کار بدون شك درحوالی موقعی صورت گرفته بود که داشتم بشرح سرگذشت خودکه درولایت ما مشهورخاص وعام بودگوش فرامی‌دادم.)

تصادفاً درمیان تماشاچیان دم دروازهٔ گراز آبی به شاگرد نراب که بنا به عادت دیرین هرجا که کاری نداشت حضور داشت برمیخورند و او می گوید که مرا دیده که از خانهٔ میس هاویشام بسوی مهمانخانه ای که در آنجا شام خورده بودم رفته ام. از اینرو ارشاگرد تراب راهنمائیشان را برعهده می گیرد وهمگی بسوی خانهٔ مأمور مراقب سد براه می افتند؛ اما ازراه شهر که من از آن پرهیز کرده بودم بجانب باتلاق میروند درضمن راه هربرت با خودمی اندیشد که واقعاً ممکن است مرا برای کاری به آنجا خوانده باشند که بستگی بزندگی و ایمنی پراویس داشته باشد، وچون فکر میکند که در آن صورت قطع مذاکره ممکن است زیان بخش باشد، راهنما واسنارتوپ رادرکنارمعدن مبگذارد وخود بتنهائی بخانه نزدیك می شود وسعی میکند دزدانه وبی سروصدا بفهمد که وضع چگونه واز چه قرار است.

اما چون چیزی جزصداهای غیرمشخص نمیشنود (همانوقتی که فکرم بشدت مشغول بود) حتی دربودنم در آنجا شك میکند، که ناگهان فریاد سرمیدهم واو بفریادم جواب میدهد ودرحالی که دونفردیگر از پی اش میآیند داخل میشود.

ماجرائی را که گذشته بود برای هربرت شرح دادم، او جدا عقیده داشت که گرچه دیروقت بود بلافاصله نزد دادستان برویم و حکم بازداشت اورلیك را بگیریم. اما من قبلا به این موضوع اندیشیده وباین نتیجه رسیده بودم که چنین اقدامی موجب خواهد شد مدتی در آنجا بمانیم واین عمل ممکن است برای پراویس خطرناك باشد. شبهه ای دراین مطلب نبود ولذا علی العجاله ازفکر تعقیب اورلیك صرفنظر کردیم، ودرتحت شرایط ومقتضیات موجود مقرون بااحتیاط دانستیم که موضوع را درنظرشاگردتراب بی اهمیت جلوه دهیم؛ زیراایمان دارم درصورتی که پی میبرد مداخله اش ازکورهٔ آهك پزی نجاتم داده است دستخوش تلخکامی شدید می شد. نه اینکه ذاتاً آدم بدی بود، نه، بلکه نشاط وسرزندگی بیش از اندازه داشت و احتیاج بتنوع و هیجان، بحساب هرکس که بود ، باسرشتش عجین شده بود . هنگامیکه جدا شدیم دوپوند باوانعام دادم(بنظر میرسید که نظرش را تأمین کرد) و گفتم که بسیار متأسفم ازاین که نسبت باو حسن عقیدت نداشته ام (که ابداً تأثیری دراو ننمود.)

چهارشنبه بحدی نزدیك بود، که تصمیم گرفتیم همانشب با درشکهٔ پستی بلندن بازگردیم؛ به این ترتیب قبل ازاینکه خبر حادثه درشهر بپیچد از شهر خارج شده بودیم .

هربرت شیشهٔ بزرگی داروی مسکن برای دستم فراهم کرده بود که به مدد

آن نوانستم‌ضمن مسافرت، درددا تحمل کنم. هنگامی که به تمپل‌رسیدیم‌آفتاب برآمده بود. بلافاصله به بستررفتم وتمام مدت روز دربسترماندم . هنگامی که درازکشیده بودم ترس ووحشت‌ازافتادن دربستر بیماری وعدم توانائی‌به انجام کاری که درپیش بود چنان‌آزار دهنده بودکه نمیدانستم چگونه سلب قدرت‌از من ننمود. مطمئناً اگر بخاطر نیروی خارق‌العاده‌ای نبودکه وجود فردا درمن برانگیخته بود ، ـ فردائی که با آنهمه اشتیاق چشم به راهش بودیم و آبستن وقایع‌مهمی بودکه‌باوجود نزدیکی‌لحظهٔ وقوع، سخت‌پوشیده ومکتوم بود‌ـاین وحشت وفرسودگی جسمی وشکنجهٔ روحی نیرویم را پاك تحلیل برده بود.

بدیهی بودکه بهترین اقدام احتیاطی خودداری ازتماس بااودر آنروز موعود بود ؛ معذلك این امر نیزبر بی قراریم می افزود . ازهرآهنگ‌پاوازهر صدائی یکه میخوردم ، گمان میکردم‌که محلش راکشف‌کرده واوراگرفته‌اندو این صداازکسی است‌که برای ابلاغ خبرآمده است . به خود می قبولاندم‌که میدانم‌ومطمئنم که گرفتارآمده‌است‌وچیزی بیش‌ازترس واحساس‌واقعهٔ‌پیش‌ازوقوع برافکارم حکم‌میراند وواقعه اتفاق افتاده‌است ومن‌بطرزمرموزی ازآن‌آگاهم. هنگامیکه روزبسرآمد وخبرناگواری نیامد، هنگامیکه روزدامن شب رالمس کرد وتاریکی بساط گسترد، ترس مبهمی سراپای و جودم را فراگرفت : بیم داشتم ازاینکه ازشدت ناتوانی وبیماری نتوانم درعملیات فردا شرکت جویم . دست‌سوخته‌ام تیرمیکشید،سرسوخته‌ام‌تیرمیکشید وبنظر میرسیدکه بهذیان گوئی پرداخته‌ام . برای‌اطمینان ازسلامت‌فکرم شروع بشمارش‌اعدادکردم وتارقمهای بزرگ بالا رفتم وقطعاتی ازنظم‌ونثرراکه حفظ‌بودم تکرارنمودم.اتفاق میافتاد که‌درلحظات گریزفکرخسته‌ام، لحظه‌ای‌چندبخواب‌میرفتم‌وباهمه‌چیزرافراموش میکردم . سپس‌ازخواب میپریدم وبخودمیگفتم : بازهم‌که‌آمد! بازدارم‌هذیان میگویم !»

تمام مدت‌روزراحتم‌گذاشتند؛ نوارهای زخم دستم را پیاپی عوض‌کردند ومشروبات خنکم‌دادند.هرگاه که‌بخواب میرفتم‌باهمان تصوری که‌درخانهٔ‌مأمور مراقب سد داشتم‌وگمان‌میکردم‌مدت مدیدی سپری شده وفرصت نجات‌پراویس ازدست رفته است بیدارمیشدم. درحوالی نیمه شب ازرختخواب بیرون آمدم و با اعتقاد باینکه‌چهارشبانه روزدربستر بوده‌ام وچهارشنبه‌سپری‌شده است به‌نزد هربرت‌رفتم . این‌آخرین تلاش خودفرسای من بود، پس از آن بخوابی‌عمیق فرورفتم .

هنگامیکه ازپنجره به بیرون نگریستم صبح چهارشنبه درشرف دمیدن بود. چراغهائی که روی پل‌ها سوسومیزدند رفته‌رفته رنگ می‌باختند وخورشید چون دریائی‌از آتش درافق نمایان میگردید. پلهائی که برودخانهٔ اسرارآمیز چنگ انداخته بودند رنگ خاکستری بخود میگرفتند وقسمتهای بلند و برجسته‌شان ته رنگی سرخفام ازکورهٔ فروزان آسمان داشت. هنگامیکه درامتدادصف بامها به به منارها و میله‌های بالای کلیسا که درهوای صاف‌وروشن سربآسمان کشیده بود می‌نگریستم خورشید برآمد وبابرآمدن آن پرده‌ای ازرودخانه بر گرفته شد و مینمود که میلیونها جرقه برسطح آب جستن کرد . من نیزاحساس کردم که پرده‌ای ازدلم بر گرفته شد ویکباره احساس نیرو وتندرستی کردم.

هربرت‌دررختخوابش‌خوابیده وهمشاگردی‌قدیم درروی‌کاناپه‌استراحت کرده بود. نمی توانستم بدون‌کمك لباس بپوشم، اما آتش راکه هنوز میسوخت روبراه کردم وقهوه‌ای‌برایشان‌آماده‌نمودم. آنهاهم صبح زود تندرست‌ونیرومند برخاستند؛ هوای دلنشین وفرح بخش صبحگاهی را باگشودن پنجره‌ها به‌اطاق خواندیم وبنظارهٔ مد رودخانه‌که هنوزبسوی ما می‌خزید پرداختیم.

هربرت‌باسرورونشاط اظهارداشت: «هنگامیکه درساعت نه‌آب فروکش میکند ای‌آنکه دردمیل پوند بانك» هستی حاضروآماده‌چشم‌براه ما باش!»

فصل پنجاه و چهارم

یکی ازروزهای ماه مارس بود: یکی‌ازهمان روزهائی که آفتاب بگرمی میدرخشد وبادسرد می‌وزد؛ روزی‌که درروشنائیش تابستان جلوه میکند و در سایه‌اش زمستان خودنمائی‌می‌کند. کپنك‌های خودرا همراه داشتیم ومن‌یك کیف مسافرت هم برداشتم . ازتمام دارائی دنیوی جزچند چیزضروری که کیف‌راپر کرده بود چیزدیگری‌باخودنبردم. کجا میرفتم ،چه‌میکردم، چه وقت‌برمیگشتم؟ پاسخ این پرسشها برایم‌نامعلوم‌بود. خاطرم را با تأمل دربارهٔ آنها رنجه نمی داشتم، زیرا بیش‌ازهرچیزدرفکرسلامت وایمنی پراوبس بودم . تنها در لحظهٔ عزیمت، هنگامی‌که دم درتوقف‌کردم و به پشت‌سر نگریستم ازخود پرسیدم : تو می گوئی تحت چه شرایط متفاوتی این‌آپارتمان رادوباره خواهم دید؟

سلانه‌سلانه راه‌اسکلهٔ تمپل‌را درپیش گرفتیم وچنانکه گوئی مصمم‌بماندن درخشکی هستیم درآنجا با حالتی حاکی از بی تصمیمی ایستادیم . بدیهی است که مراقبت‌کرده بودم که‌قایق‌حاضروهمه‌چیزروبراه‌باشد . پس‌ازاینکه‌لحظه‌ای چند درآن حالت بلاتکلیفی ماندیم ــ حالتی‌که‌جزدو پاسه موجود ذوحیاتین اسکله‌کسی متوجه‌آن نشد ــ سوارقایق شدیم وطناب لنگررا کشیدیم .

هربرت در جلو نشست ومن سکان را بدست‌گرفتم . ساعت هشت و نیم، وهنگام مد کامل بود .

نقشهٔ ما چنین بود : در ساعت نه جزر آب شروع میشد و تا ساعت سه بعد ازظهر ما را همراهی مینمود . تصمیم گرفتیم پس از آن هم پیش برویم و مخالف جریان آب تا هنگام تاریکی شب راه بسپریم . آن‌وقت بسلامت بمیان پهنای بی انحنای «گریوسند» بین «کنت»[1] و «اسکس»[2] میرسیدیم . آنجا پهنای رودخانه زیاد بود ومحلی بود پرت و دورافتاده ، تعداد ساکنین ساحل

1- Kent 2- Essex

انگشت شمار و میخانه‌های دورافتاده‌ای اینجا وآنجا پخش بودند که یکی از آنهارا میتوانستیم برای استراحت انتخاب کنیم . درنظر داشتیم تمام مدت‌شب درآنجا استراحت کنیم. کشتی‌های مسافربری ساعت نه صبح پنجشنبه لندن را به قصد «رتردام» ترك می گفتند .

برحسب‌محلی که‌در آن‌استراحت‌میکردیم‌میدانستیم که‌چه‌موقع انتظارشان را بکشیم وخودرا به‌اولین کشتی برسانیم . بدین ترتیب اگر نخستین کشتی‌مارا سوار نمی‌کرد فرصت‌داشتیم به‌دومی سوارشویم. علائم مشخصهٔ هریك از کشتی‌ها را هم میدانستیم .

تسکین حاصل ازاینکه‌سرانجام‌درکاراجرای نقشه بودم چنان عظیم‌بود که احساس کردم درك‌موقعیتی که‌چندساعت قبل درآن بودم مشکل است. هوای جان بخش ، نورخورشید ، نوسانات‌آب، خود رودخانهٔ متحرك‌ـ جاده‌ای که شتابزده ما را همراهی میکردو بنظرمیرسیدکه باما همدردی مینمود ومارا برمی انگیخت وترغیب می‌کرد ـ با امیدی تازه مرا نیرومی‌بخشید. ازاینکه درقایق منشاء اثری نبودم ووجودم مفید فایده‌ای نبود احساس خفت وخواری‌میکردم، اما کمتر پاروزنی به خوبی‌دوستانم‌وجود داشت و باچنان نظم وثباتی پارومیزدند که سراسرروزیکنواخت پیش رفتیم.درآن زمان تعداد کشتی‌های بخاررودخانهٔ تایمز ازحدفعلی بسیار کم‌تر بود ؛ تعدادکشتی‌های پاروئی فراوان بود . تعداد کرجی‌ها ،کشتی‌های‌ذغال کش‌بادبانی وکشتی‌های تجارتی ساحلی شایدباندازهٔ حالا بود. اما تعدادکشتی‌های بخار،چه کوچك وچه‌بزرگ،یکدهم ویایك‌بیستم حالا هم نبود. گرچه صبح‌زودبودتعدادزیادی ازکشتی‌های پاروئی اینجاوآنجا در رفت وآمدبودندوکرجی‌های بسیاری بهمراه جزرازرودخانه پائین‌میرفتند. حرکت درروی رودخانه درقایقهای سرباز، درآن زمان نیزمانند زمان‌حاضر کاری ساده وعادی‌بود؛ وما ازمیان زورق‌هاوکشتی‌های پاروئی متعدد بسرعت پیش رفتیم .

بزودی از پل قدیم لندن گذشتیم و «اولد بیلینگز گیت مارکت[۱]» را با قایقهای صید صدف و «وایت‌تاور[۲]» و «تریترز گیت[۳]» را پشت سر گذاشتیم و بمیان صفوف کشتی‌ها رسیدیم . دراینجا کشتی‌های بخاری گلاسکو[۴] ، آبردین[۵]

۱ – Old Billingsgate Market ۲- White Tower
۳ – Traitors' gate ۴ - Glasgow ۵ - Aberdeen

ولیث،[1] مشنول بارگیری وتخلیهٔ بار بودند، هنگامی که ازکنارشان گذشتیم از سطح آب بسیارمرتفع‌ترمینمودند ؛ دراینجا کشتی‌های‌ذغال‌کش، گروه گروه به چشم می‌خوردند، باراندازان ذغال،روی عرشهٔ کشتی‌های ذغال کش تخته‌هائی بعنوان پارسنگ، بمیزان‌ذغالی‌که برداشته میشد ، میسراندند وذغال‌را دردوـ به‌هائی خالی میکردند. کشتی مسافربری«رتردام» به لنگرهای‌خود تکیه‌کرده بود؛ طبعاً بدقت آنرا تماشا کردیم؛کشتی مسافربری هامبورك نیزقدبرافراشته بود؛ اززیرتیرحائل‌بادبان‌بزرك آن گذشتیم؛ واکنون من‌که درعقب قایق‌نشسته بودم می‌توانستم با قلب پرطپش‌تری میل پوند بانك واسکلهٔ‌میل پوندرامشاهده کنم .

هربرت گفت : «اونجاست؟»

ـ «هنوزنه.»

ـ «صحیح ! قرار نبودکه قبل از دیدن ما پائین بیاید . علامتش را می بینی ؟»

ـ «ازاینجا خوب نمی بینم ؛ اما مثل اینکه می‌بینم.آره، حالامی‌بینم . هردو پاروکنار. یواش؛ بازهم پارو!»

قایق برای لحظه‌ای اسکله را لمس‌کرد،واوسوارشد ودوباره دورشدیم. یك شنل مخصوص قایق رانان بتن‌کرده ویك‌کیف برزنتی سیاه با خود داشتو مانند دریانوردی‌کهنه‌کاربنظرمیرسید ، هما نطورکه دلم می‌خواست. هنگامیکه درجایش قرارگرفت، دستش‌رابرشانه‌ام گذاشت‌وگفت : «فرزند عزیز، فرزند با وفای عزیزم، بارك‌الله، آفرین. متشکرم ،متشکرم!» مجدداً بمیان صفوف کشتی‌ها رسیدیم . بمیان آنها میرفتیم و بیرون می‌آمدیم ودرحالیکه ازبرخورد باکابل‌ها ، طنابهای‌کنفی وگوبه‌های شناوراحتراز میکردیم و برای لحظه‌ای سبدهای شکستهٔ روی‌آب را بزیرآب میبردیم وتراشه‌های چوب راکه برسطح آب شناوربودند میپراکندیم وتوده‌های مواج ذغال را میشکافتیم اززیرمجسمهٔ «جان‌آوسندرلند»[2] که مشنول‌ایراد سخنرانی برای بادها بود (همچنانکه‌خیلی از«جان»ها هستند) و«بتسی‌آویارموث»[3] که سینهٔ استخوانی اسنواروچشمانی‌بر آمده‌داشت، که سه‌سانتیمترازحدقه درآمده بودند گذشتیم. بمیان‌کشتی‌هامیرفتیم وازمیان‌آنها خارج‌میشدیم. چکش‌ها درمحوطهٔ‌کشتی‌سازی درکاربودند،اره‌ها برالوارهای چوب کشیده‌می‌شدند وماشین‌های پرسروصدا براشیاء ناشناسی بکار

---

1 - Leith 2 - John of Sunderland 3 - Betsy of Yarmouth

مشغول بودند . تلمبه‌ها درکشتی‌هائی که سوراخ بودند و آب پس میدادند در فعالیت بودند ، چرخهای طناب درکار بودند ، کشتی‌ها سر بطرف دریا گذاشته بودند و موجودات دریائی ازدیواره‌های ساحل دشنام نثار کرجی رانان میکردند و کرجی‌بانان بدانها جواب‌میگفتند. سرانجام به‌آن قسمت ازرودخانه که آبش صاف‌تر بود ـ آنجا که شاگردجاشوها ازماهیگیری درآب گل‌آلوده دست می‌کشند وضرب خورهارا به‌کناره‌های کرجی تکیه می دهند وآنجا که شراعها خویشتن را به چنگک باد میسپارند ـ رسیدیم .

چه هنگامی که در اسکله او را سوار قایق کردیم و چه بعد ازآن ، در جستجوی هر نشانهٔ سوءظنی بااحتیاط به‌اطراف نگریسته اماچیزی ندیده‌بودم. مطمئناً چه‌آنوقت وچه بعدازآن نه قایقی بما توجه‌کرده ونه مارا دنبال کرده بود . اگرقایقی‌از پشت سرآمده‌بود درساحل پهلومی گرفتیم واورا وادار می‌کردیم که‌پیش برود ویا قصد ونیتش‌را ابرازدارد . امادراه خودرابدون مانع و بی‌اینکه کسی ویاچیزی مزاحم‌کارمان گردد ادامه دادیم .

پراویس شنل دریانوردی خودرا بردوش انداخته بود وهمانطور که گفتم طبیعی‌ترین جزء صحنه بود . نکتهٔ قابل توجه این بودکه اضطراب وناراحتی اوازهمهٔ ماکمتر بود . (شاید موجب‌این‌آرامش زندگی‌توأم باسیه روزیی بود که‌گذرانده‌بود .)لاقید وبی‌تفاوت نبود ، زیرا گفت که‌امیدواراست زنده‌بماند وآقای‌خودرا بصورت یکی‌ازبهترین‌آقاها دریك مملکت‌خارجی ببیند.»آنطور که من فهمیدم مایل نبود تسلیم قضا وپیش‌آمد شود وبصورت شخص بی‌اراده‌ای درآید ، اما درمورد برخورد باخطر درنیمهٔ راه ، بی‌خیال بود . میگفت وقتی که‌خطر پیش‌آید باآن مواجه میشود ولی وقتی هنوز نیامده است چرا خودرا ناراحت کند .

گفت : «فرزند عزیز ، اگه میدونستی‌نشستن در اینجا ، پهلوی فرزند عزیزم وپیپ‌کشیدن پس‌ازاینهمه مدت‌که توکنج خونه مونده‌ام چه عالمی‌داره بمن‌غبطه میخوردی . اما نمیدونی‌که چه عالمی داره !»

جواب دادم :«میدونم ، لذت‌آزادی را درك میکنم.»

باحالتی‌تفکرآمیز سرتکان دادو گفت : «ولی‌آنرا هم باندازهٔ من درك نمی‌کنی . فرزند عزیز، میبایست مثل من توسیاه‌چالها مونده‌باشی، تامثل من آنرا درك کنی . ولی‌نمیخوام پستی بخرج بدم .»

بااین‌وصف، بنظر بسیار نامعقول می‌آمد که بخاطر فکری که براوتسلط‌یافته،

مثلا بخاطر دیدن من ، آزادی وحتی جانش‌را بخطر بیاندازد . اما دراین باره تعمق کردم که شاید آزادی بدون خطر، آنطور که مقبول دیگران است ، ازشیوهٔ زندگی او بسیار بدورباشد . در این باره زیاد فکر نکرده بودم ، زیرا پس‌از اینکه چند پوکی به‌پیپ زد گفت: «می‌بینی فرزند، وقتی آنطرفها ، تو اون یکی گوشهٔ دنیابودم همیشه‌چشمم به‌این یکی‌طرف دنیا بود . موندن دراونجاباوجود اینکه پولدار شده بودم لذتی نداشت . همه مگ‌ویچ را میشناختن ، مگ‌ویچ میتونست بیاد ، میتونست بره و خیال هیچکی را هم ناراحت نکنه . ولی‌اینجا خیال خیلی‌هارا ناراحت می‌کنه ، فرزند ـ واگه میدونستن کجاهستم یکدقیقه هم راحت نبودن . »

گفتم: «اگه‌کار به خوبی پیش بره ، ظرف چند ساعت دیگه بازآزاد و ایمن خواهید بود .»

نفس‌عمیق‌وممتدی‌کشید وپاسخ داد : «خب ، امیدوارم اینطور باشه .»

ازروی‌کنارهٔ قایق دستش‌را درآب فروبرد وباآن‌حالت ملایمی که بخود گرفته‌بود وبرای من تازگی‌نداشت تبسم‌کنان گفت :

«بله، فرزند ، گمون میکنم که اینطور باشه . اگرسردماغ‌تر وراحت‌تر ازحالا بودیم تعجب داشت ، ولی شاید بعلت جریان‌آرام ومطبوع آب هست که اینجورفکرمی‌کنم ـ حالاهمینطور که‌پیپ میکشیدم فکرمیکردم که نمی‌شه‌اعماق چند ساعت‌بعد را بهتراز‌اعماق این رودخانه که سطحش‌را لمس می‌کنم ببینم . همینطور که نمی‌تونم جلوحرکت‌آب را بگیرم نمی‌تونم جلو پیش‌آمدهای چند ساعت‌بعد راهم بگیرم . می‌بینی ، آب داره ازلای‌انگشتام درمیره !» دستش را که درآب فروبرده بود درحالیکه‌آب ازآن می‌چکید بالا آورد .

گفتم: «ازحالت صورتتان کمی‌افسردگی وپکری پیداست .»

ـ «فرزند عزیز، ابداً پکر نیستم! اینی که می‌بینی توخودم‌فرورفتم اینه که داریم روی آب می‌ریم وآب به‌جلو قایق میخوره وصدائی در میاره که بصدای موسیقی کلیسا شبیهه. بعلاوه شاید هم‌کمی پیرشده‌باشم .»

با سیمائی که‌آرامش کامل برآن سایه افکنده بود پیپ را مجدداً بدهن گذاشت وچنان‌بافراغت خاطری‌نشست که گوئی‌ازانگلستان خارج شده‌ایم.

معهذا بحدی مطیع وگوش بفرمان بود که گوئی مدام در وحشت بسر میبرد . زیراهنگامیکه درساحل پهلو گرفتیم که چند بطری‌آبجو بقایق ببریم‌و او خواست پیاده شود و من اشاره کردم که گمان میکنم همانجائی که هست

محفوظ‌تر خواهد بود ، گفت : «اینطور فکرمیکنی فرزند ؟» ودوباره برجای خود نشست .

روی رودخانه‌هوا سرد مینمود ، اما روز آفتابی‌خوشی بودوتابش‌خورشید بسیارنشاط‌انگیز وفرح‌بخش بود . آب بشدت فرو می‌نشست ومن نیزسعی می‌کردم که حداکثر استفاده را از فروکش‌آن بکنم، حرکات مدام پاروها بنحو بسیارمطلوبی مارا به‌جلومیراند . همچنانکه آب فروکش میکرد ، درختان و پشته‌های اطراف رودخانه بتدریج وبنحوی نامحسوس ازنظر دور میشدند وما بیشتر و بیشتر درمیان کناره‌های لجن آلودنشست‌میکردیم. جزرحتی‌هنگامیکه‌از «گریوسند»هم گذشته‌بودیم‌ماراهمراهی‌مینمود. چون پراویس خودرا در شنل پیچیده‌بودعمداً از نزدیکی‌دفتر گمرك شناور گذشتیم‌وراه‌خودرااز کنار دو کشتی مخصوص مهاجران وازز یردماغ کشتی‌مخصوص تبعیدیان ، درحالیکه سربازان درجلوکشتی‌ایستاده‌بودندومارا می‌نگریستند، دنبال گرفتیم. بزودی فروکش‌آب سستی گرفت ؛ کرجی‌هائی که برلنگرهای خود آرمیده بودند جنب و جوش آغاز کردند ؛کشتی‌هائی که از جریان مد برای بالا رفتن به «پول» استفاده میکردند بسوی ما تاختند وما تاآنجاکه مقدور بود ازحیطهٔ قدرت مدخارج شدیم وبه ساحل چسبیدیم ، درحالیکه بااحتیاط تمام از کناره‌های لجن‌آلودهٔ کم عمق حذر میکردیم .

قایقرانان هرچندتمام این‌مدت مرتباً پاروزده وجز بمدت‌یك یادودقیقه قایق‌را به‌جریان‌آب نسپرده‌بودند، چنان سرزنده وآماده‌بکار بودندکه معلوم شد یك ربع ساعت استراحت‌کاملا برایشان بسنده‌بود . در اثنائی که‌بخوردن و نوشیدن‌آنچه باخودداشتیم مشغول بودیم واطراف را نگاه میکردیم به ساحل‌و بمیان سنگهای‌لغزنده‌ای رسیدیم ؛ این‌محل ، درست شبیه ولایت‌باتلاقی ما بود، جلگه ویکنواخت‌بود وافقی گرفته وتارداشت ؛ حال‌آنکه رودخانهٔ‌پرپیچ وخم می‌غلتید وگویه‌های راهنما برآن می‌غلتیدند ومی‌غلتیدند وسایرچیزها بنظر بی‌جنبش وبه گل‌نشسته می‌آمد . اکنون‌آخرین کشتی ازانبوه کشتی‌ها نزدیك نقطهٔ پست وپائین‌افتاده‌ای بودکه ازآن گذشته‌بودیم وآخرین کرجی‌سبزرنگ‌که از کاه‌انباشته بود و بادبانهای قهوه‌ای رنگ داشت در پی او روان بود ؛ چندین کرجی‌شن‌کش که قواره‌شان‌چون‌تقلید ناشیانهٔ کودکان‌ازقایق‌بود درلجن‌فرورفته بودند ؛ فانوس‌کوتاه وپهن پایاب‌نماکه روی دستك‌های چوبی قرارداشت در میان لجن همچون مرد لنگی بنظرمیرسیدکه برچوب زیر بغل‌خود تکیه‌کرده

باشد . دستك‌های چوبی لجن‌آلود ازلجن سر بدرآورده و سنگهای لجن‌آلود ازگل و لای بیرون زده بودند . نشان‌های سرخ رنگ کنار ساحل که بمنظور راهنمائی‌ملوانان تعبیه‌شده بود، وعلائم‌قرمز نشان جزرومد، ازلجن‌سر برآورده بودند .یك سکوی فرسودهٔ باراندازویك ساختمان بی‌سقف‌کهنه درلجن‌لغزیده بود :گرداگردمان‌را مرداب وگل‌ولای فراگرفته‌بود .

دوباره راه خودرا ازسر گرفتیم ،آنطورکه مقدور بود پیش می‌رفتیم . اکنون‌کار بنهایت دشوارتراز پیش بود . اما هربرت و استارتوپ پشتکار نشان دادند ، راندند وپارو زدند تا آفتاب غروب‌کرد . دراین موقع‌آب رودخانه کمی بالاآمده‌بود به‌قسمی‌که میتوانستیم ساحل‌را ببینیم. قرص سرخفام‌خورشید درکرانهٔ فروافتادهٔ ساحل، درمهی‌ارغوانی که‌بسرعت به‌تیرگی‌میگرائید مستور بود . اطراف ما را جلگه‌ای متروك وباتلاقی فراگرفته بود و در کرانه‌های دوردست، زمین‌های‌برآمده‌ای بچشم میخوردکه بنظر میرسید سوای تك‌ناله‌های یك مرغ نوروزی محزون ، میان ماوآنها زندگی وجود نداشت .

چون شب‌بزودی فرامیرسید وماه نیزکه دردورهٔ محاق بود به‌این زودی برنمی‌آمد مشاوره‌ای ترتیب دادیم . مدت مشورت کوتاه بود زیرا روشن بود که ترتیب‌کارمان بایداین باشدکه دراولین میخانهٔ خلوتی‌که می‌یابیم‌استراحت کنیم. لذا پاروها را بار دیگر بکار انداختند و من در جستجوی‌چیزی شبیه میخانه،باطراف نظرافکندم . ازاین‌قرار، درحالیکه‌بسیارکم‌صحبت میکردیم، چهار یاپنج میل راه‌خسته‌کننده را طی‌کردیم. هوابسیارسرد بود ،کرجی‌ذغال کشی‌که‌آتشی برعرشه افروخته‌بود ودودکنان ازکنارماگذشت درنظرمان‌چون خانه‌ای راحت‌جلوه گرشد . اکنون شب‌جنان تاریك بودکه گوئی این‌تاریکی میبایست تاصبح ادامه‌یابد . بنظرمی‌آمدکه روشنائی، بیش‌ازآسمان ازرودخانه برمیخاست ، زیرا ضربت پاروها چند ستاره‌ای راکه درسطح‌آب منعکس شده بودند درهم میشکست ونورشان را به‌اطراف می‌پراکند .

دراین وقت ملال‌انگیز فکراینکه مورد تعقیب قرارگرفته‌ایم بر وجود همهٔ مااستیلاداشت .آب بالامی‌آمد وباسرعت، گاهی تند وزمانی کند، بساحل میتاخت، وهرگاه‌که این‌صدابگوش میخورد بی‌شك یکی‌ازمایکه میخورد و به دقت‌به‌جهت صدا مینگریست. اینجاوآنجا هجوم‌آب ،کنارهٔ رودخانه راسائیده وفروشسته وبخلیج کوچکی‌تبدیل نموده‌بود . بااین‌نقاط بسیارظنین بودیم وآنها را باناراحتی‌واضطراب نگاه می‌کردیم. گاهی یکی‌ازما آهسته میگفت: «صدای

بهم‌خوردن آب بود ؟» ودیگری میگفت : «آنطرف‌تر یك قایق نیست ؟» پس‌از آن درسکوتی‌عمیق فرومیرفتیم ومن باکمال بی‌تابی‌می‌نشستم وباینکه پاروها با چه سروصدای غیرعادی برمحور اتکاء خود می‌گشتند میاندیشیدم . سرانجام نورچراغ وبام‌خانه‌ای را مشاهده‌کردیم وپس‌از آن بکنارمعبری رسیدیم‌که از سنگ‌هائی‌که ازهمان حوالی برچیده بودند مفروش بود . دیگران را درقایق گذاشتم ، پیاده شدم ودیدم‌که روشنائی ازچراغ میخانه‌ای است . جای نسبتاً کثیفی بود ومیتوان گفت‌که برای قاچاقچیان ماجراجو محلی ناشناس نبود ، اما آتش‌خوشی درآن افروخته‌بودند وژامبون وتخم مرغ برای‌خوردن وانواع واقسام مشروبات‌برای نوشیدن‌فراهم بود، همچنین دواطاق دوتختخوابه‌داشت: بقول صاحب میخانه «همینه که هست ــ خوب یا بد .» درآنجا کسی‌نبود جز صاحب میخانه وزنش‌وشخص دیگری‌که موهای خاکستری داشت وملاح بود . شخص اخیرچنان لجن‌آلود وچرکین بود که‌گوئی علاوه برشغل ملاحی‌علامت اندازه‌گیری جزرهم بود .

با این مرد بسراغ قایق رفتیم وهمه بساحل آمدیم . پاروها و سکان و دستك قلاب‌دار وسایرچیزهارا بیرون‌آوردیم وقایق‌را نیزازآب بیرون‌کشیدیم . غذای بسیارخوبی‌درجلوآتش‌آشپزخانه صرف‌کردیم وسپس اطاقهای خواب را اشغال نمودیم. قراربراین شدکه هربرت واستارتوپ دریك‌اطاق ومن‌وپراویس دراطاق دیگر بخوابیم. هوارا باچنان دقتی‌از هردواطاق رانده بودندکه‌گوئی وجودش برای زندگی‌کشنده ومهلك بود . لباسهای چرك و جعبه‌های مقوائی بتعدادی زیادترازآنچه مبشد خانوادهٔ مزبوررا مالك‌آنها تصورنمود درزیردو تختخواب انباشته‌بود . باابنهمه خودرا کامیاب می‌پنداشتیم، زیرا جائی دورـ افتاده‌تر ودنج‌ترازاینجا پیدا نمی‌شد .

پس‌از خوردن غذا درجلوآتش‌آسوده بودیم‌که ملاح فوق الذکرکه در کنجی نشسته بود ویك جفت‌کفش پف‌کرده بپا داشت ــ که‌آنها را هنگامی‌که مشغول‌خوردن ژامبون وتخم‌مرغ بودیم بمعرض‌نمایش‌گذارده و گفته‌بودکه‌چند روزپیش ازپای دریانورد مغروقی درآورده‌است‌که‌آب به‌ساحل افکنده بود ــ ازمن سئوال‌کردآیا یك‌کرجی چهارپاروئی‌ندیده‌ایم‌که بهمراه مدآب بطرف بالای رودخانه‌برود ؟ وقتی‌که جواب دادم «نه» ، گفت : «پس باید پائین رفته باشه . ولی وقتی‌که ازاینجا رفت رو به‌بالارفت .» سپس‌افزود : «لابد به عللی صلاح دونستن پائین برن.»

گفتم : «گفتی کرجی چهار پاروئه ؟ »
ملاح گفت : «یك کرجی چهارپاروئه ودو نفر سر نشین .»
ـ «اینجا پیاده شدند ؟»
ـ «بایك سبوی سنگی دو گالنی برای آبجو اینجا اومدن . دلم میخواس مینو نستم با دست خودم توی آبجو زهر بریزم ویا یه دوای گیج کننده قاطیش کنم .»
ـ «چرا ؟»
ـ «خودم میدونم چرا.» چنان‌حرف می‌زد که گفتی‌مقدارزیادی‌لجن در گلو دارد .

صاحب میخانه که کمتر اهل تفکر وتأمل مینمود وچشمانی کمر نگ داشت وبنظرمی‌آمدکه اعتمادزیادی به ملاحش داشته‌باشد گفت : «فکرمیکنه آدمهائی بودن که‌خیال می کنه ، درصورتیکه نبودن .»
ملاح گفت : «خودم میدونم چی‌چی فکرمیکنم .»
ـ «فکر می کنی مأمورین گمرك بودن ؟»
ملاح گفت : «بله ، فکرمی کنم که بودن .»
ـ «پس اشتباه می کنی .»
ـ «اشتباه می کنم ؟ !»

ملاح باحالت وقیافه‌ای که مبنمود اعتماد بی‌حدوحصری به‌نظرات‌خویش دارد، وبامعنای نامحدودی که درجوابش‌نهفته بود، یکی‌از کفشهایش‌را درآورد وتوی‌آنرا نگاه کرد، چندریگ داخل‌آنرا روی‌کف‌آشپزخانه‌ریخت ومجدداً آنرا بپاکرد. این‌عمل را باحالت یك نفر ملاح که خود را درانجام هرکاری محق میداند انجام داد .

صاحب میخانه در حالیکه کمی دو دلی نشان میداد از ملاح پرسید : « پس فکرمیکنی دگمه‌های مخصوص لباسشان را چکارکرده باشن ؟»
ملاح جواب داد: «دگمه‌هاشونو چکارکردن ! توی قایق خوردنشون، بلعیدنشون . کاشتن‌ که سبزی خوردن دربیاد. دگمه‌هاشونوچکارکردن!»
میخانه دارملاح را بطرز تأثرآور و اندوهباری شماتت‌کرد و گفت : « زیاد خیره سری نکن ! »

ملاح، ضمن اینکه باتحقیر بسیار برکلمهٔ«دگمه‌ها» تکیه می‌کرد گفت : «مأمورگمرك میدونه دگمه‌هاشو وقتی‌که مایهٔدردسرهستن چکارکنه . یه‌قایق

چارپاروئه ودوتاسرنشین بیخودی که با جزرومدبالا وپائین‌نمیره. اگه مأمور گمرك نباشه چرا برخلاف جریان بره وبیاد؟» پس ازاین اظهار بطرزاهانت آمیزی ازاطاق خارج شد و صاحب میخانه‌که‌کسی نبود تا باستناد اظهاراتش مطلب را تعقیب‌کند از ادامهٔ آن صرفنظر نمود. این گفت و شنود همهٔ ما، خاصه مرا بسیار ناراحت‌کرد.

باد اندوهبار دراطراف خانه زمزمه سرداده و مدآب، کرانهٔ رودخانه را بصدا درآورده واحساسی‌درمن‌پدیدآمده‌بودحاکی‌ازاین‌که درقفس محبوس شده ومورد تهدید قرارگرفته‌ایم. گشت زدن قایقی چهار پاروئی، باآن وضع غیرعادی‌که چنین جلب توجه‌کرده بود، چنان واقعهٔ ناگواری بودکه ازفکر دربارهٔآن نمیتوانستم خلاصی‌یابم. پراویس را متقاعدکردم به بستربرود وبادو نفررفیقم بیرون رفتیم وجلسهٔ مشاورهٔ دیگری ترتیب دادیم (اکنون استارتوپ از حقیقت امرمطلع بود.) مسأله‌ای‌که در بارهٔآن بحث شد عبارت ازاین بود که‌آیا باید تا هنگام رسیدن‌کشتی مسافربری‌که یك بعدازظهر بود در میخانه بمانیم ویا اینکه صبح زودآنجا را ترك‌کنیم؟ مناسبتراین دانستیم‌که تاحوالی یکساعت بوقت رسیدن کشتی مسافربری درهمانجائی که بودیم بمانیم و سپس خود را درمسیرکشتی قرار دهیم وبا فروکش‌آب براحتی پائین برویم. پس ازاینکه قرارکارگذاشته شد برگشتیم وبرختخواب رفتیم.

تقریباً با تمام‌لباس درازکشیدم وچندساعتی خوب خوابیدم. هنگامیکه بیدار شدم باد برخاسته بود وتابلوی سردر میخانه (که نقش یك‌کشتی بود) جیرجیر میکرد وباچنان شدتی باطراف میخوردکه یکه خوردم.

بآرامی وبی‌سروصدا ازجابرخاستم، زیرا پراویس به خوابی عمیق‌فرو رفته بود، ازپنجره به بیرون نگاه‌کردم. پنجره بر معبرسنگ فرشی‌که‌قایق را درآنجا گذاشته بودیم مشرف بود؛ هنگامیکه چشمانم به نور ماه ابرآلود عادت‌کرد، دونفر را دیدم‌که بدرون قایق نگاه می‌کردند؛ اندکی بعد اززیر پنجره گذشتند؛ چیزدیگری‌را نگاه نکردند وبطرف‌اسکله‌که‌آنرا میدیدم‌وخالی ازجنبنده بود پائین‌نرفتند، بلکه ازمیان باتلاق درجهت «نور»[1] براه‌افتادند.

اولین عکس‌العمل این بودکه هربرت را صداکنم و دو نفری راکه از محوطه خارج میشدند باو نشان دهم؛ اما پیش از آنکه باطاقش‌که در قسمت عقب‌میخانه ومتصل‌باطاق خودم بودبرسم دراین‌باره تأمل‌کردم‌که او واستار-

1- Nore

توپ روز سخت‌تری را گذرانده و خسته وکوفته‌اند ؛ لذا ازاین کار صرفنظر کردم. هنگامی که‌مجدداً به‌جلوپنجرهٔ اطاق خود برگشتم همان‌دونفررا که در میان زمین های باتلاقی‌حرکت میکردند مشاهده‌کردم. در زیرنورپریده‌رنگ ماه بزودی از نظر ناپدید شدند ؛ چون خیلی سردم بود برای تأمل در بارهٔ موضوع درازکشیدم وباز بخواب رفتم .

صبح زود از خواب برخاستم . درحینی‌که هرچهارنفر ، قبل‌از صرف صبحانه قدم می‌زدیم، بهتردانستم که آنچهٔ راکه دیشب دیده بودم نقل‌کنم . در این مورد هم پراویس‌آرامتر ازهمهٔ ما بود. به‌ملایمت بسیارگفت بعید نیست‌که دو نفرمزبور وابسته بگمرك باشند واصولا فکرما هم بخاطرشان خطورنکرده باشد. سعی‌کردم به خودبقبولانم‌که وضع چنین بوده است ـ همچنانکه اشکالی هم نداشت‌که چنین باشد . بهرحال پیشنهادکردم‌که من و او پیاده به نقطهٔ دوردستی که‌درچشم‌رس بود برویم‌ودرحوالی‌ظهر،قایق‌به‌آن محل‌و‌یا نزدیکترین نقطه‌ای که میتواند بیاید وسارا سوارکند .

چون این عمل را اقدام احتیاطی‌مناسبی تلقی‌کردند، من وپراویس‌پس ازصرف صبحانه ، بی‌آنکه درمیخانه‌کلمه‌ای درآن باره صحبت‌کنیم ، به راه افتادیم .

همچنانکه پیش میرفتیم ، پیپ میکشید و گاهی اوقات برای اینکه با ضربات ملایم‌دست شانه‌ام را نوازش‌کند توقف میکرد . از طرز رفتارش آدم گمان میکردکه من در معرض خطر هستم نه او ، و این او است‌که بمن قوت قلب میدهد . بسیارکم صحبت میکردیم. وقتی‌که بنقطهٔ مورد نظر نزدیك‌شدیم ازاو تقاضاکردم‌که دراثنائی‌که من‌برای شناسائی‌محل جلو میروم پشت‌حفاظی بماند ، زیرا بطرف همین‌نقطه بودکه دونفر مزبور پیش رفته بودند ـ تقاضایم را پذیرفت ومن تنها پیش رفتم . درآبهای‌آن حوالی قایقی بچشم نمی‌خورد، قایقی درساحل نبود و نشانی ازسوارشدن بقایق و یا دور شدن با قایق در آن مشهود نبود . اما مسلماً آب بالاآمده وشاید جای‌پاها در زیرآب مانده بود .

هنگامیکه از پناهگاهش‌که درمسافتی دور قرار داشت نگاه‌کرد و دید که‌کلاهم‌را بعلامت‌پیش‌آمدنش‌حرکت‌میدهم‌بمن‌پیوست‌ودرآنجا بانتظار نشستیم. گاهی‌روی‌کنارهٔ رودخانه‌پالتوها رابخود می‌پیچیدیم ودراز میکشیدیم ،زمانی برای اینکه خود را گرم کنیم میدویدیم ـ تا اینکه قایق را مشاهده‌کردیم . بآسانی سوار شدیم ودرمسیرکشتی مسافربری بحرکت د· آمدیم . حالا دیگر

جز ده دقیقه به‌ساعت یك نمانده بود، و به‌جستجوی دود دودکش کشتی پرداختیم.

ساعت یك ونیم بود که دود دودکش کشتی بچشم خورد و بلافاصله پس از آن دودکشتی‌دیگری را که درعقب اولی حرکت میکرد مشاهده‌کردیم . چون بسرعت تمام پیش‌می‌آمدند دوعدد کیف را آماده‌کردیم واز فرصت موجودبرای تودیع با هربرت و استار توپ استفاده نمودیم . همه صمیمانه با هم دست داده بودیم واشك درچشمان من وهربرت حلقه زده بود که دیدم قایق چهار پاروئی از کنار رودخانه ،کمی جلوترازما ، بسرعت ازکنارهٔ رود بیرون جست و بر همان خط سیر به حرکت درآمد .

بعلت پیچ وخم‌رودخانه، تکه‌ای ازساحل میان ما و دودکشتی حائل‌شده بود ؛ اما حالاکشتی راکه بسوی ما پیش می‌آمد میدیدیم . به هربرت واستار توپ گفتم که قایق‌را درجلوجریان‌آب نگهدارند تاکشتی‌متوجه شود که‌مترصد آن هستیم وازپراویس‌بالتماس خواستم‌که خودرا درشنل بپیچد وحرکت‌نکند. باپیشانی گشاده جواب داد : «ازبابت من‌خیالت راحت باشه فرزند .» وچون مجسمه‌ای برجای خود نشست. دراین‌ضمن قایق‌چهارپاروئی‌که بامهارت‌بسیار هدایت میشد بسوی ماپیش‌آمد ودرست محاذی ماقرارگرفت. اکنون فقط‌باین اندازه فاصله بودکه پاروهای دو قایق جا برای گردش داشته باشند . هرگاه میراندیم او هم میراند وهنگامیکه یك‌یا دو پارو میزدیم او نیز یك یا دو پارو میزد . از دونفر سرنشین، یکی درمحل سکان دارنشسته بود وبادقت تمام‌مرا می‌نگریست ـ همچنانکه همهٔ‌پاروزنان بما نگاه‌میکردند. سرنشین‌دیگرهمچون پراویس‌خود راپیچیده بود و بنظر میرسیدکه میلرزید وکلماتی درگوش‌سکان دار، همچنانکه بمامینگریست ، زمزمه میکرد . درهیچیك از دوقایق کلمه‌ای صحبت نشد .

استارتوپ پس از چند دقیقه هویت‌کشتی را تشخیص داد و همانطورکه روبروی هم‌نشسته بودیم‌کلمهٔ « هامبورك » را برزبان راند. کشتی بسرعت بما نزدیك میشد وصدای چرخهایش هردم رساترمیگردید. چنان احساس کردم‌که گفتی سایهٔ خود را روی ماگسترده بود. دراین لحظه کسی‌ازدرون قایق‌چهار پاروئی ما را صدا زد. من جواب دادم

سکان دار گفت: «شما تبعیدی ازتبعیدبرگشته‌ای رادرقایق‌خود دارید، و او همان کسی است که خود را در شنل پیچیده . اسمش ابل مگ‌ویچ و بعبارت دیگر پراویس است . من این شخص را دستگیر میکنم و باو اخطار

میکنم که تسلیم شود و بشما هم اخطار میکنم که بما کمك کنید . »

ودرهمان لحظه بی آنکه دستور رسائی به پاروزنان بدهد قایق را روی قایق مارا ند : پاروزنان بایك حرکت قایق را بجلو راندند . پیش ازاینکه به خودآئیم، قایق چهارپاروئی بهلبهٔ بالائی قایق ما تکیه کرده بود. این عمل اضطراب و آشوب فراوانی در کشتی بخاری ایجاد نمود؛ شنیدم که سر نشینان آن مارا صدا زدند، صدای متوقف شدن چرخها بگوشم رسید، امادرعین حال احساس می کردم که جریان آب، کشتی را بر روی ما می آورد. درهمان لحظه سکان دار قایق را که برشانهٔ زندانی دست میگذاشت مشاهده کردم ودیدم که هردوقایق براثر جریان آب بدور خود میچرخند، کارکنان کشتی مسافربری رادیدم که دیوانهوار بعرشه هجوم آوردند، وباز درهمان لحظه ، زندانی را دیدم که ازجای پرید واز روی سکان دار خم شد وشنل را از روی سرنشین لرزان قایق چهارپاروئی کشید ، و باز درهمان لحظه دریافتم که چهرهٔ نقاب بر گرفته ، چهرهٔ محکومی بود که سالها پیش دیده بودم، وبالاخره درهمان لحظه دیدم که این چهره که وحشتی شدید بر آن مستولی گشته و رنگش سخت به سپیدی گرائیده بود، آنچنانکه هرگز آنرا فراموش نخواهم کرد، بهعقب خم شد . صدای فریاد عظیمی را ازجانب سرنشینان کشتی شنیدم وصدای «شلپ» رسائی ازمیان آب بگوش خورد و احساس کردم که قایق درزیر جثهام درآب فرومیرود .

برای لحظهای بنظرمی آمدکه با هزاران تنورهٔ آسیاب و هزاران پرتو نور دست بگریبان بودم . پس ازاینکه آن لحظه سپری شد ، روی قایق چهار پاروئی بالایم کشیدند . هربرت واستارتوپ نیز همانجا بودند، اما قایق مارا آب برده بود واثری ازآثار دونفر محکوم نبود .

خواه بعلت فریاد سرنشینان وهجوم دیوانه وار دودکشتی و خواه بعلت پیش رفتن کشتی ویا بعلت پیش رفتن قایق ، ابتدا قادر بتشخیص آب ازآسمان وساحل ازساحل نبودم ، اما پاروزنان با چالاکی وسرعت زیاد قایق را بحال نخست بازگرداندند وپس ازاینکه چند پاروئی باقوت وقدرت زدند وقایق را بجلو راندند وتعادل قایق را حفظ کردند متوقف شدند. همه درسکوت تمام وبااشتیاق تام به پشت سروبه آب مینگریستند . بزودی جسم سیاهی برآب نمودار شد که جریان آب آنرا بسمت ما میراند. کسی صحبتی نکرد، اما سکان دار دستش را بالا آورد وجاشویان بآرامی آب را پس زدند وقایق را درست در جلو جسم مزبور نگهداشتند . وقتی نزدیك ترشد دیدم که مگ ویچ بود . شنا میکرد ، امانه به

راحتی . اورا بدرون قایق آوردند و بلافاصله بر او دست بند و پابند زدند . قایق را نگهداشتند و دیده بانی خاموش‌آب از سر گرفته شد . در این هنگام کشتی مسافربری رتردام فرارسید و چون نمیدانست چه اتفاق افتاده بسرعت پیش‌آمد. اما ازدرون قایق ندا دردادند وکشتی متوقف شد ؛ هردوکشتی‌آرام آرام ازمادور شدند، مانیز برروگاه متلاطم آنها بالا می‌آمدیم وفرومی‌نشستیم. دیده بانی همچنان ادامه یافت . مدتی بعد همه چیز آرام گرفت ؛ دو کشتی رفته بودند ، اما هر کس میدانست که دیگر تلاش و جستجو سودی ندارد . سرانجام از دیده بانی‌دست شستیم‌وبسوی ساحل ،آنجائی که میخانه قرارداشت وماآنرا ترك کرده بودیم راندیم . با شگفتی فراوان ما را پذیرا شدند . در اینجا توانستم برای مگ‌ویچ که دیگر پراویس نبود و سینه‌اش بشدت مصدوم گردیده وسرش شکاف عمیق برداشته بود وسایل زخم بندی‌ومداوا فراهم کنم.

گفت که گمان میکند زیر تیرحمال کشتی مسافربری رفته وهنگام‌آمدن روی آب سرش ضرب خورده باشد . مصدوم شدن سینه‌اش را که عمل تنفس را بسی دشوار و دردناك ساخته بود از برخورد با پهلوی قایق چهار پاروئی میدانست . افزود ادعا نمیکندکه چه بلائی می‌توانست یا نمی‌توانست برسر کامپی سن بیاورد ، اما درهمان لحظه‌که دستش را روی شنل اوگذاشته وخواسته بود هویتش‌را تشخیص دهدآن‌آدم نابکارجنایتکار ، یعنی‌کامپی‌سن، خودرا جلوآورده وعقب‌کشیده بود وهردو ازروی قایق برودخانه افتاده‌بودند و درآنموقع ،کشیده شدن ناگهانی او ، یعنی مگ‌ویچ ، از قایق ما و تلاش مأموربرای‌نگهداشتنش،قایق‌مارا چپه‌کرده بود، آهسته بمن گفت‌که درحالیکه در بازوان همدیگرقفل‌شده بودند بزیرآب رفته بودند ودر زیرآب‌کشمکشی بوقوع پیوسته بود ؛ او خود را رهاکرده وبالای‌آب‌آمده و شناکنان دورشده بود .

دلیلی درست نداشتم‌که در حقیقت‌گفته‌اش تردیدکنم . مأمور سرنشین قایق نیز نحوهٔ افتادنشان را دررودخانه بهمان ترتیب بیان‌کرد. برای‌تعویض لباسهای خیس زندانی وتهیهٔ پوشاك اضافی که درمیخانه می‌شد خرید ازمأمور گمرك‌اجازه‌خواستم‌واونیز بلادرنگ موافقت کرد، منتهی گفت که بایدهمهٔ‌اشیائی راکه‌زندانی‌باخود داردبه‌اوتحویل‌دهیم. بنابراین کیف بغلی کذائی، که روزی‌در اختیارم بود دراختیار مأمور قرارگرفت ؛ بعلاوه اجازه دادکه او را تالندن همراهی‌کنم . اما این لطف را ازرفقایم دریغ داشت .

محل‌مغروق را به‌ملاح میخانه نشان دادند و‌نامبرده تقبل نمود که جسد را درجاهائی که بیشتر احتمال‌دیدنش‌میرفت جستجو کند. هنگامیکه اطلاع‌یافت که‌جوراب بپا داشته بنظر‌رسید که علاقه‌اش به‌انجام این امر به‌مراتب افزایش یافت. یحتمل دوازده مغروق لازم بود تا پوشاک کاملش را تأمین‌کنند ، و شاید هم این تنها علتی‌بود که اشیاء مختلفی که لباسش را تشکیل میدادند درمراحل مختلف پوسیدگی وفساد بودند .

تاموقعی‌که مدآب شروع شد در میخانه ماندیم ، سپس مگ‌ویچ‌را به قایق بردند وسوار کردند . قرار براین شد هربرت واستارتوپ هرچه زودتر از طریق خشکی به‌لندن بروند. بطرز رقت‌باری از هم جدا شدیم ؛ هنگامیکه درکنار مگ‌ویچ جای گرفتم احساس کردم که ازاین‌پس تا زنده‌است درکنارش خواهم بود .

اکنون دیگر احساس بیزاری ونفرتم نسبت باوپاك ازمیان رفته بودودر وجود این موجود گرفتار زخم‌خوردهٔ بزنجیر کشیده ،که دستم‌را دردست گرفته بود ، فقط مردی را میدیدم که آرزو داشت درحقم نیکی‌کند و سالیان دراز با پی گیری بسیار نهایت‌حق شناسی ومهربانی وبزرگ منشی را درحقم‌رواداشته بود. بهرحال، دروجوداو مردی را می‌دیدم که با من بسیاربهتراز آنچه‌من‌در حق «جو» کرده بودم رفتار کرده بود .

هنگامیکه شب فرارسیدعمل‌تنفسش دشوارتر ودردناکترشد وغالباً‌از ناله خود داری نمیتوانست کرد .کوشیدم اورابر بازوئی که میتوانستم مورد استفاده قراردهم تکیه دهم ؛ اما فکراین مطلب وحشت انگیزبود که قلباً نمی توانستم ازاینکه بشدت مصدوم گردیده متأسف‌باشم، زیرا آشکارا احساس می کردم که مردنش عین آسودگی است :

دراینکه هنوز کسانی بودند که میتوانستند و می‌خواستند هویتش‌راتعیین کنند تردید نداشتم؛ امیدی‌نداشتم باینکه با او بارفق ومدارا رفتار کنند،زیرا درمحکمه به‌بدترین‌وجه‌معرفی گشته‌وازز ندان گریخته وباز به محکمه آمده‌بود، ازتبعید ابد بر گشته وسبب مرگ مردی شده بود که اورا لوداده‌بود.

همچنانکه بسوی‌خورشید غروب کننده، که دیروزش‌پشت‌سر گذاشته‌بودیم، بازمیگشتیم وهنگامیکه بنظرمیرسید که‌آفتاب امیدهایمان روبه افول است، به‌او گفتم که تا چه حد متأسفم از اینکه بخاطرمن به وطن باز گشته و دستگیر شده است .

جواب داد :«فرزند عزیز، من ازسرنوشت خودکاملا راضیم .پسرم را دیده‌ام ومیدونم که می‌تونه بدون‌کمك من‌آقا بشه.»

نه . هنگامیکه پهلوبه پهلو نشسته بودیم به این موضوع اندیشیده بودم. اکنون قطع نظرازهرگونه تمایلات شخصی ، اشارهٔ ومیك راکه گفته‌بوداموال او را تصاحب‌کنم ، درك می‌کردم . می دانستم‌که پس از محکومیت ، اموالش بنفع‌دولت ضبط‌خواهدشد. گفت: «نگاه‌کن فرزند عزیز. حالا بهتره‌که ندونن یه آقای محترم مثل توبا من رابطه داره . فقط‌گاهی همراه ومیك برای‌دیدنم بیا، که خیال‌کنند اتفاقی اومدی. وقتیکه‌برای‌آخرین دفعه توداد‌گاه‌قسم می‌خورم یه جائی بنشین‌که بتونم ببینمت . دیگه تقاضائی ندارم.»

گفتم:«هروقت اجازه بدهند لحظه‌ای‌ازکنارت تکان نمی‌خورم.اگرخدا بخواهد همان اندازه‌که‌شما نسبت‌بمن باحقیقت بودی من هم نسبت بشماحقیقت ووفا نشان میدهم!»

احساس‌کردم‌که دستش همچنانکه دستم راگرفته بود لرزید وهمانگونه که درکف قایق درازکشیده بود صورتش‌را برگرداند ؛ صدای دیرینهٔ آشنارا که مانند سایر خصوصیاتش به نرمی گرائیده بود ازدرون‌گلویش شنیدم. وچه خوب شدکه به‌این‌موضوع اشاره‌کرد، چه همین اشاره فکری را به ذهنم‌القاء نمودکه اگراین نمی‌بود شاید تا مدتها بعد متوجه نمی‌شدم: واین‌فکراین بود که لزومی ندارد بداندکه چگونه امیدها وآرزوهائی‌که به دولتمندکردن من داشته نابود شده ویکسره بربادرفته است.

فصل پنجاه و پنجم

روز بعد اورا بدادگاه شهربانی بردند، واگر برای تأیید هویتش احضار یکی ازمأموران قدیمی اردوگاه محکومین ضروری نبود، بلافاصله تحویل دادگاه جنائی میشد . جز کامپی‌سن که درنظرداشت در دادگاه شهادت دهد کسی نبود که هویتش را تأیید کند . کامپی سن نیز دستخوش امواج شده وجان سپرده بود واتفاقا در آنهنگام صاحبمنصبی که بتواند شهادت موردلزوم رابدهد درلندن نبود. هنگام رسیدنم بلندن شبانه نزد آقای جگرز رفتم تا مساعدتش را نسبت به مگ‌ویچ تأمین کنم. قبول نکرد که اقدامی بنفع متهم بعمل آورد؛ تنها راه وچاره؛ کار همین بود، زیرا اظهارمیداشت که دعوی درصورتیکه گواه حضورداشته باشدظرف پنج دقیقه پایان میپذیرد ونیروئی درجهان وجودندارد که بتواند ازگردش کار علیه ما جلوگیری کند .

نقشه‌امرا درمورد بی خبر نگهداشتن مگ‌ویچ ازعاقبت ثروتش باآقای جگرز درمیان گذاشتم . آقای جگرزازاین بابت که غفلت کرده وگذاشته‌ام این‌اموال ازدستم برود ناراضی‌وعصبانی بود وگفت باید بلافاصله دادخواستی تهیه کرد و سعی نمود لااقل مقداری ازآنرا بازگرداند. اما ازمن مخفی نداشت که گرچه ممکن است مواردزیادی وجود داشته باشد که ضبط اموال انجام نگیرد، امادر اینمورد، شرایطلازم برای‌عدم‌ضبط وجود ندارد . این مسئله راکاملامیفهمیدم. نسبتی با این شخص‌محروم‌ازحمایت قانون‌نداشتم ورشتهٔ مشخصی‌مارا بهم نمی‌پیوست؛ پیش‌ازدستگیری قلم بدست‌نگرفته‌وتصمیمی بنفع‌من‌اتخاذنکرده‌واکنون نیزانجام چنین‌کاری‌بیهوده وعبث‌بود. حقی برآن مال نداشتم، سرانجام تصمیم گرفتم، وبعدهاهم روی این تصمیم ایستادگی کردم ، که هرگزنباید با تلاش و تقلای‌بیهوده‌بخاطر برقراری حقی برای‌خود ، روح‌خویشتن را قرین‌ناراحتی سازم .

ظاهراً دلایلی وجود داشت که خبرچین مغروق امیدوار بوده که پس از ضبط اموال مگ‌ویچ پاداشی بگیرد و بهمین منظور اطلاعات دقیقی در بارهٔ او کسب کرده بوده‌است. هنگامیکه جسدش که فرسنگها ازصحنهٔ مرگش دور بود وچنان از شکل افتاده بود که تنها ازمحتویات جیبش قابل شناخت بود پیدا شد، نامه‌هائی درجیبش یافتند که هنوز خوانا بود ودر کیفی قرارداشت: دراین نامه‌ها نام بانکی در «نیوسارت‌ولز» ذکر شده بود که مگ‌ویچ مقداری سپرده درآن داشت وهمچنین نام املاکی که ارزش قابل ملاحظه داشتند درآنها بچشم میخورد. مگ‌ویچ هنگامی که در زندان بود صورتی ازاموالش تهیه نموده وبامیداینکه من وارث آنها خواهم بود به آقای جگرز داده بود. این صورت شامل همین سپردهٔ بانکی واملاك موردذکر بود. بیچاره! سرانجام جهل وبیخبریش سودمندافتاد: هرگز دراینمورد گمان بد بخود راه نمیداد و اطمینان داشت که میراثم، بکمك آقای جگرز، تأمین شده ومحفوظ خواهد بود.

پس ازسه روز تأخیر، که طی آن تقدیم ادعانامه بخاطرعدم حضور مأمور وابسته به اردوگاه بتأخیر افتاده بود، گواه فرارسید وجریان سادهٔ دعوی را تکمیل کرد وپرونده‌اش برای رسیدگی دراجلاسیهٔ بعد که یکماه‌بعد شروع می‌شد به محکمه احاله شد.

دراین ایام تیره وتار بود که هربرت یك روز غروب بخانه‌آمد، بسیار افسرده بود، گفت: «هندل عزیزم، متأسفم از اینکه بزودی باید ترا ترك کنم.»

چون شریکش قبلا برای این جدائی آماده‌ام کرده بود شگفتی وتعجبم کمتر از آن بود که او فکرمی‌کرد.

ــ «اگررفتن بقاهره را دست‌بدست بکنم‌فرصت مساعدی ازدست خواهد رفت. بسیارمتأسفم که وقتی میروم که تو بیشتر بمن‌احتیاج داری.»

ــ «هربرت، من همیشه بتواحتیاج خواهم داشت، زیرا، ترا دوست میدارم؛ اما حالا هم احتیاجم از سایر اوقات بیشتر نیست.»

ــ «آخر خیلی تنها خواهی ماند.»

گفتم: «حتی‌فرصت ندارم که به‌این موضوع فکر کنم. توخودت، میدانی که تا هروقت که اجازه بدهندبااوهستم واگرهم اجازه میدادندتمام‌روزرا با او بسرمیبردم. ووقتی که از پهلوی اوبیرون می‌آیم خودت‌میدانی که فکروحواسم پیش اوست.»

وضع ناگواری که مک‌ویچ بدان دچار آمده بود بحدی برای هردوی ما ترسناك بود که باکلمات‌واضح‌تری نمیتوانستیم بدان اشاره کنیم .

هربرت گفت : «دوست عزیز ، بگذار بعلت جدائیمان ـ که خیلی نزدیك است ـ بخود حق بدهم که ترا کمی‌هم بفکر خودت بیاندازم. آیا هیچ به آیندهٔ خودت فکر کرده‌ای؟»

ـ «نه، چون ازفکردربارهٔ هرآینده‌ای بیمناك بوده‌ام .»

ـ «ولی دوست عزیز ، به‌آینده‌ات نمیتوان بی اعتنا بود؛ ونباید هم‌بود. مایلم درصورتیکه موافق باشی این موضوع را دوستانه با هم مورد بحث قرار دهیم.»

گفتم : «حرفی ندارم.»

ـ «هندل ، ما دراین شعبهٔ خودمان به‌یك...»

چون دیدم بعلت نزاکت ازکلمهٔ موزد نظراجتناب میورزدگفتم : « یك کارمند .»

ـ «بله، به یك‌کارمند احتیاج خواهیم داشت. والبته هیچ بعید نیست که این کارمند روزی بشریك‌هم تبدیل شود(همچنانکه کارمندآشنای تونبدیل شد) خوب هندل ـ خلاصه دوست عزیز ، حاضری؟ »

درنحوهٔ بیانش، پس‌ازادای کلمه«خوب، هندل» آنچنان حالت صمیمانه ودلکشی وجود داشت که گفتی سر آغازکاری بس خطیربود؛ پس‌آنگاه بناگاه لحن صحبت را عوض‌کرد،دستش‌را درازکرد وچون شاگرد مدرسه‌ای‌بصحبت پرداخت .

ادامه داد: «من وکلارا بارها دراین باره صحبت‌کرده‌ایم. کلاراامروز غروب درحالیکه اشك درچشمانش‌حلقه زده بودازمن خواست بتوبگویم که‌اگر وقتی ازدواج‌کردیم باما زندگی‌کنی، منتهای‌کوشش را خواهد کرد که به تو خوش بگذرد وبه‌دوست شوهرش ثابت‌کند که اوهم دوست اوست . هندل،من بتو قول میدهم که زندگی خوشی باهم خواهیم داشت!»

ازاوواز کلاراصمیمانه تشکرکردم اما گفتم که نمی‌توانم آنطورکه‌اویعنی هربرت با منتهای محبت پیشنهادکرده است به‌آنها ملحق شوم. اولا باین‌علت که خاطرم‌باندازه‌ای‌مشغول‌است که‌قادرنیستم موضوع‌راآنچنان که‌بایدهضم‌کنم. ثانیا ... بله ! ثانیا باین علت‌که اندیشهٔ مهمی در خاطرم جای‌گرفته بود که شرح آن درحوالی پایان داستان خواهد آمد .

ـ «اما هربرت، اگرفکرمی کنی بتوانی بی‌آنکه لطمه‌ای به‌کارت‌وارد آید مدت‌کوتاهی بمن فرصت بدهی...»

هربرت فریاد برآوزد: «هرمدتی که بخواهی: شش ماه، یکسال!»

گفتم: «نه، اینقدرزیاد هم‌نه، حداکثردویا سه ماه.»

پس ازاین قرار با هم دست دادیم و هربرت بسیار شادمان شدو گفت که اکنون جرأت پیداکرده بمن بگوید که گمان می کند درآخرهفته عزیمت کند.

گفتم: «پس کلارا؟»

هربرت جواب داد: «طفلك حسب‌الوظیفه تا موقعی که پدرش‌زنده‌است پهلوی اوخواهد ماند. اما زیاد زنده نخواهد ماند. خانم ویمپل محرمانه بمن گفت‌که مطمئناً همین روزها رفتنی است.»

گفتم: «اما هرچند گفتن همچوچیزی‌ممکن است حمل برسنگدلی شود، کاری بهترازرفتن نمیتواند بکند.»

هربرت گفت: «متاسفانه جزاین نیست. بعدازآن بدنبال کلارا برخواهم گشت، وباهم بنزدیکترین کلیسا خواهیم‌رفت. بخاطرداشته‌باش که کلارااز فامیل بزرگی‌نیست، هیچوقت هم بآن کتاب قرمزی که مادرم نگاه میکندنگاه نکرده وهیچ تصوردهنی هم ازپدربزرگش ندارد. وچه سعادتی برای من!»

روزشنبهٔ همان هفته ازهربرت که مشحون ازامید ومحزون از جدائی با من بودروی صندلی دلیجانی که بین بندروشهررفت وآمد می‌نمود خدا حافظی کردم. به کافه‌ای رفتم که نامه‌ای به‌کلارا بنویسم وحرکت هربرت راباواطلاع دهم وسلامها ودرودهای گرم وفراوانش را باوابلاغ کنم. سپس بخانهٔ ملالت‌بار رفتم، اگرشایستهٔ این بودکه نام خانه‌رابدان بدهم، زیرا آنجا دیگر درنظرم خانه نبود ودرهیچ جائی خانه‌ای نداشتم. روی پله‌ها به ومیك برخوردم که‌پس ازاینکه مدتی‌بیهوده بدراطاق کوفته‌بودپائین‌می‌آمد. ازهنگام فراربدفرجامی که بدان اقدام‌کرده بودیم‌اورا تنها ندیده بودم. آمده بودکه من باب‌توضیح، چندکلمه‌ای دربارهٔ عدم موفقیت ما اظهارکند.

ـ «کامپی‌سن مرحوم کم‌کم بنصف جریانی‌که حالا خاتمه پذیرفته است واقف شده بود؛ من ازخلال صحبت یکی از آدمهایش که به زندان افتاده بود (همیشه تعدادی ازآدمهایش دچاراین‌جور ناراحتی‌ها هستند) جریان‌راشنیدم. گوشهایم را بازمیکردم، اینطوروانمود میکردم که آنها را بسته‌ام، تا اینکه شنیدم درمحل نیست وفکرکردم که این بهترین فرصت برای اقدام خواهدبود.

حالا میفهمم که این‌هم جزئی ازسیاست آن‌آدم زرنگ بوده‌که اشخاصی را که مثل ابزارکار از آنها استفاده مینموده‌گول بزند . امیدوارم که مرا مستوجب سرزنش ندانید . اطمینان داشته باشید همهٔ سعی و تلاشم این بودکه از صمیم قلب خدمتی برای شما انجام دهم.»

ـ «ومیك ، ازاین بابت بهمان اندازهٔ شما مطمئنم . ازشما جداً بخاطر علاقه ودوستیتان تشکرمیکنم .»

ومیك درحالیکه سرش‌را میخاراند گفت : «متشکرم، بسیارمتشکرم،ولی خیلی بدشد ، مدتها بودکه اینطورکلاه سرم نرفته بود. آنچه‌که مورد توجه‌من است فداشدن اینهمه اموال سبك‌وزن وگرانقیمت است.سبحان‌الله!»

ـ «ولی من فقط بصاحب بیچارهٔ این اموال فکرمیکنم.»

ومیك گفت: «بله، یقیناً. البته حق‌هم‌دارید، باید هم‌متاسف‌باشید؛من‌یکی خودم حاضربودم پنج پوند خرج‌کنم واوازاین مخمصه نجات یابد. اما این‌را هم بگویم‌که گمان نمیکنم باوجود اطلاع قبلی‌کامپی‌سن ازمراجعت‌اووتصمیمش به پیداکردن ومعرفی‌کردن اومی‌شد اورا نجات داد ؛ حال آنکه اموال سبك وقابل حمل‌را محققاً میشد نجات داد.اختلاف بین صاحب مال وخود مال همین است، متوجه عرضم هستید ؟»

ازاودعوت‌کردم‌که پیش ازرفتن به «والورث» بالا بیاید وگیلاسی‌عرق بنوشد. دعوت‌را پذیرفت.دراثنائی‌که مشغول‌نوشیدن مشروب بودبدون مقدمه، درحالیکه قدری سراسیمه وبی قراربنظر میرسید اظهار داشت: «شما چه فکر می‌کنید آقای پیپ ، چطوراست روزدوشنبه را مرخصی بگیرم؟»

ـ «گمان نمی‌کنم‌دراین‌دوازده‌ماه ازمرخصی استفاده کرده باشید؟»

ومیك گفت: «وشایدهم دراین دوازده سال. بله ، تصمیم دارم یك‌روزکار را تعطیل‌کنم ، علاوه برآن تصمیم دارم‌گردشی هم بکنم؛ علاوه‌برآن میخواهم ازشما تقاضاکنم‌که گردشی با من بکنید.»

میخواستم‌بعنوان‌اینکه رفیق‌ومصاحب مطلوبی‌نخواهم بود معذرت‌بخواهم که ومیك پیشدستی‌کرد وگفت:

ـ «آقای پیپ، به‌گرفتاریتان واردم ومیدانم‌که سر دماغ نیستید . اما اگر لطف بفرمائید وتشریف بیاورید منت بزرگی برمن‌میگذارید.آنقدرهاهم طولانی نخواهد بود، ضمناً صبح‌زود هم راه میافتیم . مثلا ممکن‌است از ساعت هشت تا دوازده وقتتان را بگیرد، صبحانه را هم ضمن راه میخوریم ؛ نمی شود

استثنائاً دراین مورد زیاد سخت‌نگیرید وترتیبی بدهید؟»

درموارد مختلف آنقدر برایم‌کارانجام داده بودکه انجام این عمل در مقابل بسیارناچیزمی‌نمود، گفتم‌که ترتیب‌کاردرا خواهم داد وحتماً خواهم‌رفت.

بحدی ازموافقتم خوشحال شدکه من‌نیزاحساس خوشحالی‌کردم. قرار گذاشتیم ساعت هشت وربع صبح دوشنبه بقلعه بروم، و ازهم جدا شدیم.

حسب‌الوعده صبح روزدوشنبه زنگ دروازهٔ قلعه‌را بصدا درآوردم وومیك شخصاً مرا بدرون قلعه راهنمائی نمود: بنظرجمع وجورتراز معمول می آمد و شاپوی‌نرمتروبراقتری‌برسرداشت. دراطاق دولیوان رم‌وشیربا دوعدد بیسکویت آماده‌کرده بودند.

پیرمرد میبایست‌بسیار زوداز‌خواب‌برخاسته‌باشدزیرا هنگامی‌که به‌اطاق خوابش نظرافکندم رختخوابش را تهی یافتم. شیرورم وبیسکویت را خوردیم وحال‌آمدیم، و میخواستیم راه بیافتیم که باکمال تعجب دیدم ومیك یك قلاب وچوب ماهیگیری برداشت وبرروی شانه انداخت.

گفتم: «میریم ماهی‌بگیریم!»

جواب داد: «نه، ولی دوست دارم با چوب ماهیگیری راه پیمائی‌کنم.»

این عمل بنظرم غریب‌آمد، اما بهرحال چیزی نگفتم وبه راه افتادیم. بجانب«کامبرول گرین»[1] رفتیم ووقتی‌به‌آن حوالی رسیدیم ومیك ناگهان‌گفت: «آها! اینهم کلیسا!»

چیزخیلی تعجب‌آوری دراین بیان نبود، منتها هنگامی‌که‌گفتی بر اثر فکری درخشان تحریك شده وبه اظهارزیرمبادرت ورزید تا اندازه‌ای متعجب شدم: «بریم‌تو!»

داخل شدیم ومیك چوب وقلاب ماهگیری را درهشتی‌کلیسا گذاشت و به پیرامون نگریست، دراین ضمن دستها را درجیب فروبردوچیزی ازمیان‌کاغذی درآورد.

ــ «آها! اینهم دوجفت دستکش! بگذاراینهارا هم‌دستمان‌کنیم!»

چون دستکشها سفید وظریف‌بودند وصندوق‌پست هم بمنتها درجه گشوده بود، بیش‌ازپیش به اوظنین شدم.ووقتی دیدم پیرمردازدرپهلوئی واردشدحدسم قوی‌ترشد وبه حقیقت پیوست.

ومیك گفت:«آها!اینهم میس‌اسکیفینس! بگذارعروسی راراه‌بیاندازیم.»

1- Camberwell Green

دخترفهیم‌طبق‌معمول لباس‌پوشیده‌بود، سوای‌اینکه اکنون مشغول تعویض دستکشهای‌آبی بودوبجای آنها دستکش سفید میپوشید. پیرمردنیزمشغول تهیهٔ قربانی مشابهی برای محراب ازدواج بود، اما در پوشیدن دستکشها بحدی ناراحتی نشان میداد که ومیك لازم دانست پشتش را به‌ستونی تکیه دهد وخود به پشت‌ستون برودوبه پوشیدن دستکشها کمك‌کند. دراین ضمن من نیز بنوبهٔ خود، برای اینکه‌مقاومتی‌مناسب‌درمقابل کشش ومیك بوجودآورده باشم،دست درکمرپیرمرد انداختم واورا نگهداشتم وبااجرای این نقشهٔ بدیع کار به نحو مطلوب انجام پذیرفت.

باری، کشیش ومنشی کلیسا ظاهرشدند وما پشت نرده‌های مقدر و محتوم محل انجام مراسم عقد صف‌کشیدیم. ومیك حسب‌العادت، همانطورکه‌هرکاری را بدون مقدمه چینی‌انجام‌میداد، پیش ازشروع مراسم،چیزی ازجیب‌جلیقه‌اش بیرون‌کشید وگفت: «آها! اینهم یك حلقه!»

من ساقدوش داماد بودم، حال آنکه دخترکی چلاق‌که مأمور گشودن لژهای‌کلیسا بود وکلاهی چون‌کلاه‌کودکان بسرداشت وانمود میکردکه‌دوست صمیمی میس‌اسکیفینس است. مسئولیت هدایت عروس به محراب بعهدهٔ پیرمرد بود واین‌کاررا طوری انجام دادکه ندانسته مایهٔ ناراحتی وخفت‌کشیش شد: هنگامیکه‌کشیش اظهارداشت «چه‌کسی این زن رابا‌ین مرد شوهرمیدهد؟»پیرمرد که خبرنداشت‌بکدام مرحله‌ازمراسم رسیده‌ایم ایستاده بود وهنگام‌خواندن احکام عشره چهره‌اش بنحوی دلپذیرپرتومی‌افکند. چون پیرمردچیزی نگفت کشیش دومرتبه‌پرسید: «چه‌کسی این‌زن‌را باین مرد شوهرمیدهد؟» بازچون پیرمرد دربی‌خبری مطلق سیرمی‌کرد داماد باهمان‌لحن معمولی وعادی‌خویش فریاد زد: «خوب پدر، کی میدهد؟» پیرمرد قبل ازاینکه بگوید «من میدهم» بی‌هیچ معطلی گفت: «بسیار خوب، جان، بسیار خوب پسرم!» وکشیش طوری دمغ شدکه‌گفتم موفق نخواهیم شد مراسم عقد را بپایان برسانیم.

بهرحال، مراسم‌عقد پایان‌یافت. هنگامیکه ازکلیسا خارج میشدیم‌ومیك سرپوش ظرف آب مقدس را برداشت ودستکشهای سفیدش را درآن فرو برد و سرپوش را درجای خود قرار داد. خانم ومیك که بیشتر به آینده می‌اندیشید دستکشهای سفیدش را درجیب‌گذاشت ودستکشهای آبی را بدست‌کرد.

وقتی‌که بیرون آمدیم ومیك‌همچنانکه چوب وقلاب ماهگیری‌را باحالتی پیروزمندانه روی دوش می‌انداخت گفت: «نه، خودمانیم کسی‌حدس‌میزدکه‌این

مجلس، مجلس عقدکنان باشد؟»

دستورصبحانه را قبلا درمیخانهٔ کوچك وبا صفائی داده بودندکه در یك میلی چمنی، برتپهٔ کوچکی واقع بود؛ میز بیلیاردی دراطاق بودکه در صورت تمایل بتوانیم افکارمان را ازسنگینی وهیبت مراسم‌عقدآسوده سازیم. جالب‌این بودکه خانم ومیك دیگردست ومیك را مواقعی‌که بدور کمرش می پیچید پس نمیزد، بلکه در صندلی پشتی داری‌که بدبوارتکیه داشت چون یك ویولن‌سل، درجعبه‌اش، نشسته بودوبا همان نرمشی‌که آن افزارخوش‌آهنگ‌دربغل نوازندهٔ خود جا می‌گرفت به وی تمکین مینمود.

صبحانه‌ای بسیار عالی خوردیم. هر گاه‌که یکی ازحاضران از خوردن چیزی‌که روی میز بود امتناع میکرد ومیك میگفت : «ملاحظه نکنید ، میزرا اجاره کرده‌ام.»

بسلامتی عروس ودامادنوشیدم، جام خودرا بسلامتی پیرمرد بلندکردم، به‌پایداری‌قلعه نوشیدم‌وهنگام‌خداحافظی‌عروس‌را بوسیدم وتاآنجاکه‌میتوانستم سازگاری نشان دادم . ومیك تا دم در با من‌آمد ؛ مجدداً با او دست دادم و برایش خوشی وشادکامی آرزوکردم.

درحالیکه دستهایش را بهم‌میمالید گفت : «متشکرم! خانم بقدری به‌مرغ داری وارداست‌که تصورش‌را نمیتوانیدبکنید. باید چند تخم‌مرغی تقدیم‌کنم تا خودتان‌قضاوت‌بفرمائید.» دوباره صدایم‌زد، بر گشتم، با صدائی‌فروافتاده گفت: «راستی آقای پیپ ، لطفاً این را هم بخاطرداشته باشیدکه این عمل مربوط‌به احساسات موجود درموالورث است.»

گفتم : « میدانم‌که نباید در «لیتل‌بریتن» اسمی از آن بمیان آورد. »

ومیك با حرکت سرسخنم را تصدیق‌کرد وافزود : «بعداز آن جریانی که آنروزازدهنتان پرید بهتراست‌آقای جگرز این‌موضوع را نفهمد . ممکن است پیش‌خودش فکر کندکه مغزم صلابت و استحکام سابق‌راازدست داده، ویا چیزهائی از این قبیل. »

فصل پنجاه و ششم

مگ‌ویچ طی تمام مدتی که‌میان احالهٔ پرونده‌اش بدادگاه وافتتاح‌جلسه فاصله افتاد بیمار وبستری بود. دو دنده‌اش شکسته بود واین دودنده یکی از ریه‌هایش را مجروح کرده بود. بادرد ومشقت فراوانی که روزافزون بود نفس میکشید ودرنتیجهٔ صدمه‌ای که دیده بود بحدی آهسته صحبت میکرد که صدایش بسختی بگوش میرسید؛ ودرنتیجه خیلی کم حرف میزد. اما همیشه برای گوش فرادادن به صحبتهای من آمادگی داشت؛ واین موضوع بصورت نخستین وظیفه‌ام درآمد که آنچه راکه لازم میدانستم به‌او بگویم وبرایش بخوانم.

چون وضع مزاجیش سخت وخیم بود و نمی‌شد او را در زندان عمومی نگهداشت پس از یکی دوروز اورا به بیمارستان زندان انتقال دادند. این امر فرصتی بدست داد که بیشتر بااو باشم. اگر بخاطر ناخوشی نبود بزنجیرش کشیده بودند، زیرا اورا زندانی گریزپای مصمم وخطرناکی می دانستند.

گرچه هرروزاورا میدیدم، اما مدت این ملاقاتها کوتاه بود؛ با اینهمه فاصلهٔ این ملاقات‌ها آنقدربود که کمترین تغییراتی راکه درقیافه‌اش بوقوع‌می پیوست ازنظردورندارم. .اما بیاد ندارم که حتی یك دفعه هم تغییری‌راکه‌نشانهٔ بهبود باشد دراو مشاهده کرده باشم: ازآنروزی که درزندان برویش بسته‌شد، بنیه‌اش روز بروزتحلیل می رفت وناتوان‌تر ورنجورترمی شد.

تسلیم وتمکینی که نشان‌میدادتسلیم وتمکین مردی بودکه ازپای‌درآمده بود. گاهی، ازرفتارش ویا ازیك یا دوکلمه‌ای‌که بصدائی بسیارفروافتاده و با ناراحتی بسیارادا می‌کرد چنین استنباط می‌کردم که دراین باره می‌اندیشید که آیا تحت شرایط ومقتضیات بهتری امکان نداشت انسان بهتری باشد؟

اما هیچگاه ، ولوبه اشاره، سعی درتبرئهٔ خویش ننمود و اعمال گذشته خودرا برحق ندانست،همچنین کوششی مبذول نداشت‌تا گذشته‌را بنحودیگری،

جز آنچه بود، ارائه دهد.

اتفاق‌افتاد که مراقبینش دو یا سه بار درحضورمن بشهرت وآوازهٔ بد او اشاره کردند. هر گاه که چنین میشد تبسمی‌درچهره‌اش می دوید وچشمانش‌را با نگاهی اعتمادآمیز بمن می‌دوخت، گوئی اطمینان داشت که حتی درایامی که کودکی بیش نبودم خصایصی را در او دیده‌ام که جبران کنندهٔ زشتی‌ها و بدی‌های اواست. ازسایرجهات، فروتن وبردبار بود وهرگز زبان به شکوه و شکایت نمی‌گشود.

هنگامیکه زمان گشایش اجلاسیه محکمه فرا رسید به راهنمائی آقای جگرز تقاضا کردیم که رسیدگی به‌پرونده‌تادورهٔ آتی کارمحکمه به تعویق‌افتد، بامید اینکه تاآنوقت زنده نخواهد ماند، اما این تقاضامورد‌قبول واقع نشد. روز تشکیل جلسهٔ دادگاه فرا رسید. هنگامیکه بجایگاه متهمین برده شد، او را روی یك صندلی نشاندند. ایرادی به این نداشتند که نزدیك صندلی متهم بنشینم و دستش راکه بطرفم دراز شده‌بود دردست گیرم.

محاکمه بسیارروشن‌ومدتش‌بسیارکوتاه بود. چیزهائی که بنفعش‌میبایست گفته میشد گفته‌شد، مثلا اینکه‌چگونه‌باسعی‌وکوشش وپشتکاربکارپرداخته‌وتحصیل ثروت نموده‌وحسن اشتهارکسب‌کرده است. اما چیزی نمیتوانست این‌حقیقت‌را که ازتبعید برگشته واکنون درحضورقاضی وهیئت منصفه است نفی‌کند. ممکن نبود به‌این‌علت محاکمه شود ورأیی جز رأی مجرمیت درباره‌اش صادر شود.

درآن زمان رسم براین‌بودکه (آنطورکه ازتجربهٔ موحشم درآن جلسه دریافتم) آخرین‌روزهردورهٔ ازکارمحکمه رابه‌اعلام آراء اعدام اختصاص‌دهند، وبدینوسیله تأثیرکارمحکمه را قوت دهند. اگربخاطرتصویرزایل‌نشد نئی‌نبود که حافظه‌ام درپیش‌رویم میگذارد(حتی‌هنگامیکه این‌مطالب را مینویسم)مشکل میتوانستم باورکنم که سی‌ودونفرمردوزن را دیده باشم که باهم در مقابل قاضی بانتظار استماع رأی اعدامشان قرارگرفته باشند. درآن میان جلوتر از همه مگ‌ویچ بودکه برای اینکه باندازهٔ کافی نفس بکشد تازندگی رادروجودخود نگهدارد اورا روی یك صندلی نشانده بودند.

دراین لحظه‌ای‌که سرگذشت خود را مینویسم تمامی آن صحنه، حتی قطرات باران‌بهاری که برپنجره‌های دادگاه‌فرونشسته‌بود ودرپرتونور خورشید بهاری میدرخشید ازمیان انبوه‌خاطراتم سربرمیآوردوجان می‌گیرد. آری، باز درکنار جایگاه متهمین ایستاده‌ام‌ودست اورا دردست دارم، سی ودونفرمحکوم

مردوزن را می‌بینم، بعضی بحکم اعدام بی اعتنائی میکنند، برخی وحشت زده هستند، بعضی‌می گریندومینالند، برخی چهرهٔ خودرا درمیان دودست پنهان‌می‌ـکنند، پاره‌ای بطرزی اندوهبار به‌پیرامون خویش مینگرند.

ازمیان زنان محکوم‌فریاد وجیغ ودادبگوش رسید ولی آنها رابسکوت واداشتند وسکوتی‌مطلق برتالارمحکمه حکمفرما شد.مأموران وناظران‌اجرای قانون، با زنجیرهای‌کلفت ودسته‌های‌گل وسایر بازیچه‌ها و هیولاهای شهری، جارچیان‌دادگاه، راهنمایان و مأموران داخلی ، تالاربزرگ مملو از جمعیت تماشاچیان‌این تماشاخانه،هنگامیکه این‌سی‌ودونفروقاضی رسماً وطی تشریفاتی در مقابل هم قرار گرفتند سربرداشتند . پس آنگاه قاضی بمحکومین خطاب نمود . از میان این موجودات سیه‌روز بینوائی‌که در مقابلش بودند لازم بود برای سخن‌رانی مخصوص یکی را انتخاب کند و روی سخن را متوجه او سازد . این یکنفرکسی بود که از دوران‌کودکی متخلف و متجاوز بقوانین بوده وپس‌ازحبسها وتنبیهات مکرربالاخره به تبعید موقت محکوم گشته بود . کسی بودکه با جسارت وگستاخی هرچه تمامترازتبعیدگاه گریخته و مجدداً به تبعید ابد محکوم گردیده بود. این مرد بیچاره بنظرمیرسیدکه برای مدتی که ازصحنهٔ بدکاری‌های خوددورمانده به‌خطاهای خود واقف‌گشته‌بودوزندگی صلح‌آمیزوآرامی‌را میگذراند.اما درلحظه‌ای مرگبار تسلیم تمایلات‌وعواطفی گردیده‌بودکه تمکین بدانها سالیان درازوی را بلای جان جامعه ساخته بود؛ پناهگاه راحت ندامت‌را ترك‌گفته وبکشوری بازگشته بودکه روزی وی‌را از خود رانده بود .

بمحض ورود بانگلستان بازگشتش راگزارش دادند اما موفق شدمدتی ازپنجهٔ مأمورین‌عدالت بگریزد، هنگامی‌که‌سرانجام درحین فرارگرفتارآمد دربرابرمأمورین مقاومت ورزید وسبب مرگ مردخبرچین گردید. اینکه‌آیا با طرح ونقشهٔ خاصی‌مبادرت‌باین‌کار، یعنی‌غرق‌کردن‌خبرچین، نموده‌ویاجسارت وخشم‌کورکورانه‌اش سبب وقوع آن گردیده است‌خود بهترمیداند. نظربآنکه کیفرمقرربرای بازگشت ازتبعید بسرزمینی‌که اورااز خود رانده اعدام است‌و نظربآینکه مورد، موردی است که‌علل‌مشدده شامل‌آن میگردد لذا بایدخویشتن را برای مرگ آماده سازد.

نورخورشید ازپنجرهٔ‌بزرگ،ازخلال قطرات درخشان باران اردیبهشت ماه‌که برشیشه نشسته بود، به‌درون محکمه نفوذکرده وستونی ازنورمیان‌قاضی

ومحکومین بوجودآورده وهردورا بهم‌پیوسته بود وشاید بیاد بعضی‌ازتماشاچیان می‌آورد که چگونه حاکم ومحکوم دربیشگاه خداوند، که برهمهٔ اعمال آگاه و ازهرخطائی مبرا است، با برابری مطلق حضورمی‌یابند. زندانی برای لحظه‌ای ازجای برخاست، رخسارش درپرتو آفتاب چون لکه‌ای برجسته مینمود، خطاب به‌قاضی گفت: «جناب‌قاضی، من حکم مرگم‌راازقادرمتعال گرفته‌ام، امادربرابر رأی‌شماهم سرتسلیم فرودمی‌آورم.» ودومرتبه نشست. زمزمه‌ای که‌در گرفته بود بسکوت انجامید، سپس‌قاضی به‌بیان آنچه‌میبایست خطاب به‌بقیه‌اظهاردارددادامه‌داد. بعد، حکم‌محکومیت‌همه‌باتشریفات لازم‌قرائت‌شد. زیربغل بعضی ازمحکومین‌را گرفتندوآنهارا بیرون‌بردند. بعضی‌باقیافه‌ای بیحال اما حاکی‌ازشجاعت‌دادگاه را ترك‌کردند، تنی‌چند روبه تالارسرتکان دادند، دویا سه نفرباهم‌دست‌دادند وبقیه درحالیکه خرده‌سبزه‌هائی‌راکه ازگلدانهای‌مجاور کنده بودندمیجویدند بیرون رفتند. اوآخرین نفربود، زیرا میبایست اورا دربرخاستن ازروی‌صندلی کمك‌کرد وبسیارآهسته‌راه‌برد. دراثنائی که بیرون‌میرفتند وهنگامیکه‌تماشاچیان برخاستند ولباسهای خود را همچنان‌که درکلیسا وجاهای دیگر مرتب میکنند مرتب نمودند وباین محکوم ویاآن یکی وخاصه بمن واواشاره میکردند، دستم را دردست گرفته بود.

مشتاقانه آرزومی‌کردم و ازخداوند به دعامیخواستم که پیش از قطعیت یافتن‌حکم، زندگی را بدرود گوید ، اما درخوف و وحشت اینکه زنده بماند همان شب عریضه‌ای به وزیرکشورنوشتم ؛ آنچه دربار‌ه‌اش‌میدانستم بیان‌داشتم وتوضیح‌دادم که چگونه بخاطر من به‌کشورباز گشته است. عریضه راآنقدر که میتوانستم‌مؤثرورقت‌انگیزوپرسوزوگدازنوشتم وهنگامیکه‌آنرا باتمام رساندم و ارسال‌داشتم‌عریضه‌های‌مشابهی‌نیز بمقاماتی که‌امید به‌رحم‌وشفقتشان‌داشتم نوشتم و عریضه‌ای هم بمقام سلطنت‌تقدیم کردم. روزهای متعدد ، پس‌ازاعلام‌محکومیتش، جزدرمواردی که درصندلی بخواب‌میرفتم قراروآرام نداشتم، وهمه‌وقت‌مجذوب ومستغرق این دادخواستها بودم.

پس‌ازاینکه آنها را ارسال داشتم‌قادرنبودم ازمحلهای مربوطه دورشوم واحساس میکردم که گوئی‌اگربدانها نزدیك باشم امید به تأثیرشان بیشترویأس ازبی تأثیربودنشان کمترخواهدبود. دراین بیقراری‌بیجاودراین درد وناراحتی روحی‌عصرها درخیابانها راه میافتادم ودرنزدیکی‌ادارات وخانه‌هائی که داد- خواست خود را بدانها عرضه داشته بودم پرسه میزدم‌وسرگردان‌می گشتم.

حتی تا به این‌ساعت نیز خیابانهای ملالت بار غرب لندن ، در شب‌های سردوپر گردوغبار بهاری، باردیف‌عمارات عبوس ودر بسته‌ورشتهٔ طویل‌چراغها، بعلت ارتباط با این‌ناکامی وسرگردانی برایم حزن‌انگیزواندوهبارند.

اکنون مدت ملاقاتهای روزانه‌تقلیل یافته‌بود وسخت ازاو محافظت‌بعمل می‌آمد. چون میدیدم ویا تصور میکردم‌که مورد سوءظن هستم وگمان میکنند درنظردارم برایش سم ببرم، تقاضا کردم‌که قبل‌از آنکه بربالینش بنشینم ازمن تفتیش بدنی بعمل آید، وبه صاحبمنصبی‌که همیشه درآنجا حضور داشت اظهار داشتم‌که با نجام هرعملی‌که‌ازبی‌تزویری وبی‌ریائی‌کارم مطمئنش سازدحاضرم. کسی بمن واوسخت نمیگرفت، منظور انجام وظیفه بود وآنهم انجام میشد، بی آنکه خشونتی درکار باشد.صاحبمنصب‌مزبورهمیشه اطلاع میداد که‌حال‌زندانی روزبروز بوخامت می گراید؛زندانیانی هم‌که درهمان‌اطاق‌بستری بودند ونیز تبه‌کاران دیگری‌که ازبیماران پرستاری می‌کردند (تبه‌کار، اما خدا راشکر که توانائی ملاطفت ومحبت را داشتند!) همه این گزارشها را تأییدمیکردند .

روزها سپری میشدند ومن بیش‌ازپیش متوجه میشدم‌که وی‌دراز میکشید وبه‌آرامی به‌سقف سفیداطاق خیره میشد، حال‌آنکه روشنائی ازچهره‌اش رخت برمی‌بست ، تااینکه سخنانم لحظه‌ای چند رخساره‌اش را میشکفت، اما پس از آن بازبحالت‌پیشین بازمی‌گشت. گاهی اوقات تقریباً ویاکاملا عاجزازصحبت بود؛آنوقت با فشارمختصری‌که بدستم واردمی‌آورد به اظهاراتم جواب میداد، اندك اندك شروع بدرك این زبان تازه‌کردم.

تعداد روزها به‌ده رسیده‌بود که تغییری بزرگتراز آنچه تا آنوقت در او دیده بودم مشاهده‌کردم.هنگامیکه‌واردشدم‌چشمانش متوجه درشدندودرخشیدن گرفتند .

موقعیکه درکناربسترش نشستم گفت : « فرزند عزیز ،فکر کردم‌که دیر کردی ، ولی میدونستم‌که دیرنمیای.»

گفتم : «درست سروقت اومدم ، دم درمنتظر بودم.»

ــ «فرزندعزیز، همیشه دم درانتظارمی‌کشی؟»

ــ «بله . برای اینکه یکدقیقه هم ازوقت را تلف‌نکنم.»

ــ «متشکرم فرزند ، متشکرم.خدا عمرت‌بده! فرزندعزیز، توهیچوقت منو ول نکردی.»

خاموش دستش را فشردم ، زیرا فراموش نمی‌کردم‌که روزی‌قصدداشتم

اورا ترك گویم .

گفت : «وبخصوص ازوقتی که نکبت بهم رو آورده باهام مهربون‌تر از روزگاری هسی که خورشید اقبالم میدرخشید . این برای من از همه چیز بهتره .»

به پشت خوابیده بود و بسختی نفس میکشید. اماهرتلاشی‌هم که میکرد و هرقدر هم که بمن مهر می‌ورزید ، نور بیش از پیش از چهره‌اش رخت بر می بست و برنگاه آرامش که بسقف دوخته شده بود پرده‌ای فرو می‌افتاد.

ـ «امروزخیلی درد دارید؟»

ـ «فرزند عزیز، من هبچوقت ازهیچ دردی شکوه نمیکنم.»

ـ «البته ، میدونم که شکوه نمیکنید.»

این آخرین کلماتش بود. تبسمی کرد،ازفشاردستش دریافتم که‌مایل‌است دستم را بلندکنم وبرسینه‌اش بگذارم . دستم را برسینه‌اش‌نهادم، باز تبسم کردو هردودستش را بردستم قرارداد.

دراین حال بودیم که وقت مقرر ملاقات‌بپایان رسید، اما هنگامیکه سر برگرداندم مدیر زندان را نزدیك خود دیدم ، با صدائی آرام گفت : « شما نروید.» صمیمانه تشکر کردم و پرسیدم که آیا اشکالی دارد درحضور او چند کلمه‌ای با او صحبت کنم؟

مدیرزندان‌کناررفت وبه مأمورمراقب نیز اشاره کرده دورتررود. این تغییر هرچند بدون سروصدا صورت گرفت ، پرده را ازروی نگاه‌آرامی که به سقف دوخته شده بودکنارزد . بطرزبسیارمحبت‌آمیزی نگاهم کرد .

گفتم : « مگ‌ویچ عزیز ، حالا دیگه این مطلب را باید بهتون بگم . میفهمی چی میگم ؟»

فشارملایمی بدستم واردآمد.

ـ «اوزنده ماندودوستان‌ثروتمندی پیداکرد. حالاهم زنده است‌وخانمی است بسیارزیبا ... ومن اورا دوست میدارم!»

باآخرین کوششی که بسیارضعیف بودواگر بمدد تسلیم‌ومساعدت‌ازجانب‌من نبود امکان‌ناپذیر بوددستم‌را بلندکردو بلبانش‌نزدیك نمود. سپس آنرا برسینه‌اش رهاکرد ودستهای خودرا برآن قرارداد. نگاه آرام به سقف سفید بازگشت‌و گذشت وسرش به‌آرامی برسینه‌اش فروافتاد.

اینك با توجه به‌آنچه تاکنون باهم خوانده‌ایم، بدو مردی‌که روحشان عروج میکردوبساحت عدل الهی می‌شتافت اندیشیدم و دیدم بهترین کلماتی‌که درکناربسترش میتوانم برزبان رانم اینست‌که بگویم: «خداوندا براورحم‌آور واورا ببخشای، اوگهنکاروعاصی است!»

فصل پنجاه و هفتم

اکنون که صاحب اختیار خود بودم ، قصدم را مبنی بر تخلیهٔ آپارتمان «تمپل» بمحض سرآمد مدت قانونی اجاره، وواگذاری آن بمستأجرین دیگر اعلام داشتم. بلافاصله اعلانهائی‌به پنجره‌ها زدم، زیرا مقروض بودم‌ودستخوش مشکلات مادی . وضع زندگیم رفته‌رفته مرا به وحشت می‌انداخت . بهتر است بگویم که اگر نیروئی داشتم وتمرکز حواس‌کافی داشتم تا حقایقی ورای این واقعیت راکه مریض بودم درك‌کنم ، احساس خوف و دهشت میکردم . فشاری که اخیراً تحمل‌کرده بودم ناخوشی‌ام را به تعویق انداخته اما درعقب راندن آن توفیق نیافته‌بود . میدانستم‌که بیماری اندك اندك شدت می‌یافت ، و دیگر چیزی نمیدانستم ، درآن مورد هم چندان پروائی نداشتم .

یك یا دوروزروی‌کاناپهٔ اطاق ، روی‌کف اطاق ، هرجا، برحسب‌اینکه تصادفاً کجا میافتادم ، درازمیکشیدم . سرم‌سنگین بود ودست‌وپایم دردمیکرد؛ اراده‌ای نداشتم ؛ ازنیروتهی بودم. سپس شبی فرا رسیدکه بنظر بسیارطولانی‌و پراضطراب وآکنده ازخوف ووحشت آمد ؛ صبح‌آن شب هنگامیکه سعی کردم دررختخواب بنشینم وبدان بیاندیشم دریافتم‌که قدرت انجام این‌کاررا ندارم.

آیا دردل شب به «گاردن‌کورت» رفته وکورمال‌کورمال بدنبال قایق، که‌گمان میکردم آنجا است، گشته بودم؟ آیا دو یاسه مرتبه هراسان بر روی پله‌ها بخودآمده و ندانسته بودم چگونه از رختخواب بیرون آمده‌ام؟ آیا بر اثراستیلای این فکر که‌پراویس ازپله‌ها بالا میآید وچراغها خاموش است‌خود را درکار روشن کردن چراغ یافته بودم ؟ آیا بنحوتوصیف ناپذیری بر اثر پریشان‌گوئیها، خنده‌ها وناله‌های کسی‌دردمند گمان‌کرده بودم که‌آن صداها و ناله‌ها ازخود من بوده‌اند ؟ آیاکورهٔ دربستهٔ آهنینی درگوشهٔ تاریکی‌ازاطاق وجود داشته وصدائی پیاپی فریاد میزدکه میس‌هاویشام درآن می‌سوزد؟ این‌ها

چیزهائی بود که هنگامیکه آنروز صبح‌دررختخواب بودم سعی کردم برای‌خودم روشن‌کنم . اما بخارکورهٔ آهك پزی میان من‌وآنها حائل میشد وهمگی را در هم آشفته میساخت؛ ازخلال بخارکوره بودکه دونفررا دیدم‌که‌نگاهم میکنند.

یکه خوردم ، پرسیدم «چه میخواهید ؟من شما را نمیشناسم.»

یکی ازآنها خم‌شد ودستی‌به‌شانه‌ام زد و جواب داد «خوب، این مطلبی است‌که بزودی روشن خواهد شد ، اما شما توقیف هستید.»

ـ «بخاطرکدام بدهی؟»

ـ «صدوبیست وسه پوند وپانزده شیلینگ‌وشش پنس. گمان میکنم‌حساب جواهرفروشی باشد.»

ـ «حالا می گوئیدکه من چکار بکنم.»

ـ «هیچی ، بهتراست بخانهٔ من بیائید ، خانهٔ خیلی قشنگی دارم.»

کوشش‌کردم برخیزم ولباس بپوشم . اما لحظه‌ای بعد دیدم‌کمی دورتر ایستاده‌اند ونگاهم میکنند . هنوزدرازکشیده بودم.

گفتم «وضعم راکه می‌بینید . اگرمیتوانستم با شمامیآمدم ولی واقعاًقادر نیستم. اگرمرا ازاینجا ببرید فکرمیکنم بین راه خواهم مرد.»

شاید جواب دادند، ودراین باره به‌بحث پرداختند ویا سعی‌کردند بمن قوت قلب بدهند ومتقاعدم‌کنندکه حالم بهترازآن است‌که می‌پندارم.

نظربااینکه این وقایع بوسیلهٔ رشتهٔ ضعیفی به‌افکارم پیوند می‌یافت،نمی-دانم چه‌کردند جزاینکه ازحرکت دادنم منصرف شدند.

این که تب داشتم وازمن دوری میکردند ، وسخت رنج میبردم ، ورشتهٔ عقل ومنطق را غالباً ازدست میدادم ، ووقت پایان ناپذیرمینمود، و موجودات خارق‌العاده‌ای را با هویت خود اشتباه میکردم ، وآجری در دیوار خانه‌ای بودم و التماس میکردم‌که از آن جایگاه متزلزل و ناپایداری‌که مرد بنا کار گذاشته بود خلاصم‌کنند ، ومیلهٔ پولادین ماشین عظیمی بودم‌که روی ورطه‌ای می چرخید وصدا میکرد وبازالتماس میکردم‌که ماشین راازحرکت بازدارند وآن قسمتی راکه من بودم قطع‌کنند ، واینکه سرانجام ازاین مراحل بیماری گذشتم،همهٔ اینها را بیاری‌حافظهٔ خود بیاد می‌آوردم وشاید هم بنحوی‌ازانحاء همه اینهارادرآنموقع‌نیزمیدانستم.واحساس میکردم‌که‌گاهی بااشخاص‌واقعی، بگمان اینکه قاتلند تقلامیکردم وناگهان درهمانوقت درمی‌یافتم‌که قصد خوبی ومهربانی نسبت بمن دارند وسپس با بی رمقی درمیان بازوانشان‌جای‌میگرفتم

و به نوازششان تمکین می‌کردم ــ آری اینها را هما نوقت هم میدانستم. اما بالا ترازهمه میدانستم که تمام اشخاصی که هنگام ناخوشیم انواع واقسام‌دگر گونی سیماهای بشری را بمن ارائه میدادند تمایلی خارق‌العاده وجود داشت به این که قیافهٔ «جو» را بخود بگیرند.

بعدازاینکه بحران‌ناخوشی‌را ازسر گذراندم کم کم متوجه‌شدم که‌هنگامی که‌تمام‌سیماهای‌دیگر دگر گون می‌شدند این سیمای ثابت تغییر نمیکرد. هر کس که‌نزدیکم‌میشد شکل «جو»را بخود میگرفت، شبها که چشمانم‌را میگشودم‌بر روی‌صندلی‌بزرگ کنار بسترم‌جورا مشاهده‌میکردم؛ روزها که‌چشمانم‌رامیگشودم باز جورا میدیدم که روی تکیه‌گاه پنجرهٔ گشودهٔ سایه گرفته نشسته وبکشیدن پیپ مشغول است؛ مشروب خنك میخواستم، دستی که آنرا بدستم میداد دست جو بود؛ پس‌ازاینکه نوشابه را مینوشیدم وپشت‌به‌بالش میدادم باز چهره‌ای که با امیدواری ومحبت به چهره‌ام مینگریست چهرهٔ جو بود.

سرانجام روزی دل به دریا زدم و گفتم: «جو، توهستی؟»

صدای آشنا جواب داد: «خودشه رفیق.»

ــ «اوه، جو دلم را بشکن! با خشم نگاهم کن جو. مرا بزن، از حق ناشناسیم صحبت کن واینهمه بمن خوب ومهربان نباش!»

جو شادمان از اینکه اورا شناخته‌ام، سرش را روی بالش کنار بسترم گذاشت ودست‌در گردنم انداخت.

گفت: «پیپ، رفیق، دوست دیرین، من‌وتوهمیشه باهم دوست بوده‌ایم. وقتی حالت اونقدرخوب شد که بتونی برای گردش بیرون بری اونوقت ــ چه کیفی!»

پس ازاین گفته بطرف‌پنجره بر گشت ودرحالی که پشتش بمن بودچشمان اشك آلودش را پاك کرد. چون‌ضعفم مانع ازبرخاستن ورفتن بسوی اوبود در بسترماندم وازروی کمال ندامت با صدایی فروافتاده گفتم: «خدایا او را مدد کن وسلامت دار! پروردگارا این مسیحی شریف را مدد کن‌وسلامت‌دار!»

چند لحظه بعد که به کنار بسترم بازآمد چشمانش ازشدت گریه‌سرخ‌شده بود؛ اما دستش را گرفته بودم وهردو شادمان بودیم.

ــ «جوی عزیزچند وقته؟»

ــ «پیپ، منظورت اینه که چند وقته ناخوشی، ها رفیق؟»

ــ «بله، جو.»

ـ «آخرماه مه است وفردا اول ژوئیه».

ـ «جوی عزیز، ازاونوقت تا حالا تو اینجائی؟ »

ـ «تقریباً ، رفیق. برای اینکه همونطورکه بهبیدی گفتم ، وقتیکه خبر مریضی‌ات با نامه اومد ونامه هم با پست اومد ، پستچی‌که سابقاً بی‌زن بودو حالا زن‌گرفته ، اگرچه حقوقش درمقابل اینهمه راه رفتن وکفش پاره‌کردن خیلی‌کمه ، ولی هدفش توی زندگی پولدارشدن نبود وفقط آرزو داشت‌که‌زن بگیره ...»

ـ «شنیدن صحبتهات بسیار لذت بخشه ، اما برای اینکه بدونم به‌بیدی چه‌گفتی حرفتو قطع میکنم.»

جو گفت: «بله، گفتیم چطورمیشه میون غریبه‌ها زندگی بکنی ومن وتو اینهمه با هم دوست باشیم ویك دیدنی ازت‌نکنم . کلماتیکه بیدی گفت این بود: معطل نکن، برو. اینها کلماتی بودکه بیدی گفت.» جودرحالیکه حالت‌بطرفانهٔ خود را ازسر گرفته بود، دوباره‌گفت : «بیدی گفت برو، معطل نکن، برو.» و پس از اندك تأمل و تعمق افزود : «اگه بگم که عین‌کلماتی که او گفت ازاین قرار بود : «بدون‌اینکه‌یکدقیقه ازوقت را تلف‌کنی پیشش برو.» مطمئن باش‌که دروغ نگفته‌ام. »

سپس ازصحبت بازایستاد وگفت‌که باید زیاد با من صحبت نشود، و در مواقع معین، خواه تمایل داشته باشم وخواه نداشته باشم مقدار کمی غذا میل کنم ودرتمام موارد مطیع دستورات اوباشم . بنابراین دستش را بوسیدم و در اثنائی‌که مبادرت بتحریرنامه‌ای برای بیدی مینمودکه متضمن درود وسلام‌من نیز بود،آرام دررختخواب باستراحت پرداختم .

تردید نبود بیدی نوشتن را باو آموخته بود. همچنانکه در رختخواب دراز کشیده بودم و اورا مینگریستم دیدن اینکه با چه غروری شروع بنوشتن نامه نمود در حالت ضعف و ناتوانی بگریه‌ام انداخت واشك شوق از دیدگانم روان ساخت . تختخوابم را که پرده و آسمانهٔ آنرا برداشته بودند با من باطاق نشیمن‌انتقال داده بودند ، زیرا اطاق نشیمن هوا دارتر و وسیع تر از اطاقهای دیگر بود .فرش‌راجمع کرده و بیرون برده بودند. اطاق همیشه‌طوری نگهداشته میشد که شب و روز هوای تازه در آن باشد . جو اکنون پشت میز تحریرم‌که بکنجی رانده شده ومملو ازشیشه‌های‌کوچك دارو بود ، نشسته ومشغول انجام عمل خطیرخود بود. ابتدا ازجا قلمی ، انگارکه صندوقابزار

بودقلمی برداشت، آستینهارا، چنان که گفتنی میخواهددیلمی‌را بگرداند ویا پتکی را بحرکت در آورد ، بالا زد. (ناگزیر بود پیش از شروع بکارمیز را با آرنج دست چپ محکم نگهدارد وساق پای راست راکاملا بعقب ببرد) ، وقتی هم که شروع کرد دنبالهٔ حروفی را که ببالا کشیده می شدند چنان به کندی وآرامی بالا میبرد که گوئی‌شش پا طولشان بود، حال‌آنکه هنگام ترسیم‌دنبالهٔ حروفی که بپائین کشیده می‌شدند صدای نوك قلم‌که مرکب به اطراف میپراند به وضوح بگوش می رسید . همیشه بطرزغریبی گمان میکردکه دوات درجای دیگری است وبگمان اینکه دوات آنجا است مدام قلمش را در فضای تهی فرو میبرد وازنتیجهٔ عمل هم راضی وخشنود بنظرمی‌آمد .گاهگاهی مانعی املائی در سر راهش قد علم میکرد و سبب لغزش میگردید، اما رویهم رفته براستی خوب پیش رفت. پس‌ازاینکه نامه را امضاءکرد وآخرین لکهٔ مرکب را بادو انگشتش پاك کرد و آنرا بفرق سر انتقال داد برخاست و برای اینکه تأثیر کارشایانش‌را ازدیدگاههای مختلف، بارضایت‌وخشنودی بی حد وحصر،ازنظر بگذراند دراطراف میز به عقب وجلورفتن پرداخت .

برای اینکه جو را باپرگوئی ، حتی اگرقادر به پرگوئی هم بودم ، ناراحت نکنم پرسش دربارهٔ میس‌هاویشام را تا فردا بتأخیرانداختم . وقتی‌که پرسیدم آیا بهبود یافته است . جو سر تکان داد.

ـ «جو ، مرده؟»

جو با لحنی نکوهش‌آمیز وبه‌منظور اینکه بتدریج بموضوع برسدگفت: «میدونی ، رفیق ، نمی تونم تا اینحد پیش برم ؛ ولی نمرده...»

ـ «زنده است؟»

جوگفت : «این بحقیقت نزدیکتره . زنده نیست.»

ـ «ناخوشیش خیلی طول کشید؟»

جوکه هنوزمصمم بود بخاطررعایت حال من بتدریج باصل قضایا برسد گفت : «پس‌ازاینکه ناخوش شدی ، تقریباً نزدیك به یك هفته،اگه مایل‌باشی اونو یکهفته بدونی.»

ـ «جوی عزیز، اطلاع داری به‌سردارائیش چه اومد ؟»

ـ «عرض بحضور رفیق ، مثل اینکه بیشترشو به میس استلا بخشیده . منظورم اینه‌که بیشترشو به او انتقال داده ، اما به‌وصیتنامهٔ فرعی بخط خودش

چندروز پیش ازاون‌حادثه نوشته وچهارهزارپوند پول بی‌صدا[1] برای‌آقای‌ماتیو پاکت‌کنار گذاشته. وبخصوص‌پیپ، حدس میزنی برای چه اون چهارهزارپوند پول بیصدا رو برای آقای ماتیوپاکت گذاشته ؟ ها ! بعلت‌گزارش پیپ‌درمورد ماتیوی‌مذکور! آنطور که‌بیدی می گفت‌مضمون‌وصیت نامه‌ازقراری‌بود که گفتم.» این فرمول قانونی را چنانکه گفتی تکرارآن بینهایت برایش‌مفید بود تکرار کرد: «گزارش‌نامبرده‌درمورد ماتیوی مذکور، وچهار هزار پوند پول بیصدا، پیپ!»

هیچگاه موفق به‌کشف این مسأله نشدم‌که جوازکجا این اصطلاح «بی صدا» را برای پول پیداکرده بود؛ اما بنظرمی‌آمدکه این اصطلاح،مبلغ‌رادر نظرش بیشتر جلوه میداد . ازاینرو، آشکار بودکه اصرار دربی‌صدا بودن‌آن وی را بوجد می‌آورد . شنیدن این خبر شادمانی عظیمی در من برانگیخت زیرا تنها عمل‌خوبی‌که انجام داده بودم تکمیل شده وبه ثمررسیده بود. ازاو پرسیدم آیا شنیده است‌که سایراقوام وخویشاوندانش به میراثی رسیده باشند؟

ـ «سارا پاکت، سالیانه مبلغ بیست وپنج پوند براش مقررشده که‌قرص بخره چون سودائی مزاجه.میس جئورجیانا بیست وپنج پوند پول نقدگرفته. میس ... رفیق اسم آن حیوونی‌که کوهان داره‌چیه؟»

درحالی‌که تعجب میکردم‌که پرسیدن ودانستن این مطلب برای چیست گفتم: «شتر.»[2] جوباحرکت‌سرسخنم‌را تصدیق‌کردوگفت:«آها،خانم‌کامل» که البته بلافاصله دریافتم‌که منظورش خانم‌کامیلا است.«برای اوهم پنج پوندارثیه معین شده‌که شمع بخره،تاوقتی‌که‌شبها ازخواب بیدارمیشه دلش نگیره.»صحت ودرستی این وقایع آنقدرمسلم بودکه درگفتهٔ جو تردید نکنم . جو در ادامهٔ سخن گفت: «ضمناً رفیق هنوز اینقدرا قوی نیستی‌که غیر ازاین یه‌خبر، خبر دیگه‌ای‌بشنفی، اماگوش‌کن، باباﺍورلیك‌ازدیوار یه‌خونه بالا رفته ودرخونه‌را شکسته ودزدی کرده .»

گفتم : «خانه کی؟»

1- Cool Four Tousond

درفارسی معادلی برای کلمه Cool که بمعنی سرد و خنك است جز کلمهٔ «بی‌صدا» که درمحاوره برای اسکناس بکار برده میشود نیافتم . م

۲- camel «کامل» در انگلیسی بمعنی شتر است . جو کامیلا را با کامل اشتباه کرده است . م

جو ازطریق اعتذار گفت : «اسمشو نمیگم، ولی کسی هست که خیلی‌پشت هم اندازه ، ولی هرچه باشه خونهٔ یك انگلیسی مثل یه قلعه می‌مونه و دروازهٔ قلعه هم فقط موقع جنك بایدشکسته بشه.عیوبش هرچه‌که میخوادباشه،اماعلاف وتخم گل فروشه»

ــ «پس واردخانهٔ پمبل چوك شده؟»

ــ « خودشه پیپ ، دخلشو آوردن ، پولشو بردن ، شرابشو خوردن ، خوراکی‌هاشو خوردن ، سیلی توصورتش زدن، دماغشو کشیدن ، محکم بپایهٔ تختخواب بستنش ،کتك مفصلی زدنش وبرای اینکه نگذارن داد و فریاد راه بیندازه دهنشو پرازتخم‌گل‌کردن. ولی باتمام این تفاصیل اورلیکو شناخت،و حالا اورلیك توزندون استان‌زندونیه.»

بدینترتیب رفته رفته باصراحت بیشتری باهم بگفتگو پرداختیم.

نیروی خود را به آهستگی باز می‌یافتم و آهسته اما پیوسته ضعف خود را ازدست میدادم ؛ جوبامن ماند، حال آنکه تصور میکردم‌که بازهمان پیپ کوچولوهستم . زیرا محبت ودلسوزی جو چنان بنحو مطلوب با نیازهای من منطبق بودکه چون‌کودکی‌دراختیارش بودم. می‌نشست وباهمان اعتمادقدیم ،با همان‌حالت‌حاکی ازحمایت‌بی‌پیرایه بامن صحبت میکرد، بقسمی‌که‌تقریباً‌گمان می‌کردم تمام زندگیم ازایامی‌که درآشپزخانهٔ‌آشنا باهم میگذراندیم تصویری ازآشفتگی‌های روحی ناشی ازتب بوده‌است . جزخانه‌داری همهٔ‌کارهارا خود انجام میداد . برای انجام‌کارهای‌خانه‌زن بسیارمحجوب وپاکیزه‌ای‌استخدام کرده بود وبمحض رسیدن ، پول رختشوی را پرداخته واورا جواب‌گفته‌بود. بعنوان توضیح‌درمورداینکه بخودچنین اجازه‌ای داده‌است غالباً میگفت:«باور کن خودم دیدم‌که رختخواب‌اضافی رو، همونجوری‌که بشکهٔ آبجورا سوراخ میکنن سوراخ میکرد وپرهاشودرمی‌آورد ومیریخت توسطل‌که ببره بفروشه . البته بعدش‌هم نوبت سوراخ‌شدن‌رختخواب‌خودت که توش‌خوابیده‌بودی‌میرسید، واونوقت ذغال را توی ظرفهای سوپ خوری وبشقابهای سبزی خوردن بیرون میبرد وشیشه‌های شراب وعرقوتوی چکمه‌هات میگذاشت وازخونه میبرد.»

همچنانکه روزی بانتظار فرارسیدن روز کارآموزی و آغاز شاگردیم بودیم حال نیز چشم انتظار روزی بودیم که با هم بگردش برویم . هنگامیکه روز گردش فرارسید و درشکهٔ روبازی بکوچه آورده شد ، جومراپیچیده‌وبغل کرد وپائین برد ودر درشکه قرارم داد ، انگارکه هنوزهمان موجود کوچك

درمانده‌ای بودم که او آنهمه ثروت طبع بلندش را وقف وجودش کرده بود .

درکنارم نشست و باهم بصحرا راندیم ، جائی که درختان و گیاهان در اوج طراوت وشادابی بودند ورایحه‌های عطر آگین تابستانی هوارا پر کرده بود . تصادفاً روزیکشنبه بود . هنگامیکه بزیبائیهای اطراف مینگریستم و می اندیشیدم که چگونه هنگامیکه من در بستر می‌سوخته و درتلاطم بسر میبرده‌ام روزهای پیاپی در زیر نورخورشید وانوارستارگان ، آغاز شده و تغییر یافته وچگونه گلهای کوچك وحشی روئیده وپرندگان به ریزه خوانی ونغمه سرائی پرداخته بودند، آرامش وجودم درهم میریخت و دستخوش تلاطم هیجان می‌گردید اما هنگامیکه‌صدای ناقوس‌های کلیسا را شنیدم وبزیبائی عالمگیر بیشتر نگریستم احساس کردم که بقدر کافی‌سپاسگزار نبوده‌ام وحتی برای تحمل این احساس‌هم‌توانائی کافی ندارم. مانندسابق، یعنی‌همانروزهائی که‌جومرا بنمایشگاه و یا جاهای دیگر میبرد، حال‌هم سرم را بهمان‌ترتیب روی شانه‌اش گذاشتم، و این نیز بیش‌ازحد تحمل احساس من بود.

پس‌ازلحظه‌ای آرامش بیشتری یافتم، به‌عادت مألوف صحبت کردیم، وچون اوقاتی که درتوپخانهٔ قدیم دراز میکشیدیم روی سبزه‌ها درازکشیدیم . تغییری درجومشهودنبود. درست همانطورکه‌آنوقت بود درنظرم جلوه میکرد . درست همان اخلاص توأم با سادگی وهمان بی‌پیرایگی‌آمیخته با درستی را داشت.

هنگامیکه به خانه‌بازآمدیم‌وازدرشکه پائینم آورد وبغلم کرد وبطبقهٔ‌بالا برد فکرم متوجه آنروزکریسمس پرماجرا گردیدکه مرا برپشتش گرفته بود ودرزمینهای باتلاقی پیش می‌برد .هنوزاشاره‌ای به تغییری که درسعادتم‌راه‌یافته بود نکرده‌بودم‌ونمیدانستم که‌تا چه‌اندازه باسرگذشت تازه‌ام‌آشنا است؛اکنون چنان به خود بی اعتماد بودم ونسبت به‌او اعتماد داشتم که نمیتوانستم خود را متقاعدکنم‌به‌این که آیاحال که اواشاره‌ای بموضوع نمیکرد‌باید اشاره‌ای بکنم یانه .

همانروزغروب‌پس‌ازمدتی گفتگو،هنگامیکه‌درپنجره بکشیدن‌پیپ‌مشغول بود، پرسیدم : «جو، شنیدی چه‌کسی حامیم‌بود؟»

جو گفت : «شنیدم که میس‌هاویشام نبود، رفیق.»

ــ «آیا شنیدی چه‌کسی بود؟»

ــ «بله ؛ شنیدم همون‌کسی بودکه‌آن شخصی روکه در «سه‌کرجی بان خوشحال» اسکناسهاروبهت داد فرستاده بود.»

ــ «درسته ، همون بود.»

جو با قیافه‌ای بسیار آرام گفت ، «جداً عجیبه!»

دل‌دل کنان گفتم :

«جو شنیدی که‌مرد؟»

ــ «کی؟همون‌که اسکناسها رو فرستاد؟ »

ــ «بله .»

جو پس ازتأمل وتفکر بسیارودرحالیکه بطرزطفره آمیزی به تکیه گاه پنجره نگاه میکرد گفت : «گمون میکنم شنیده باشم‌که یه همچی چیزی بطور کلی وبهرجهت اتفاق افتاده باشه .»

ــ «آیا چیزی درمورد وضع زندگیش شنیدی؟»

ــ «چیز بخصوصی نه.»

ــ «اگه مایل بشنیدن مطالبی دراوخصوص باشی...» جو بلندشدوبطرف کاناپه آمد .

برویم خم شد وگفت : «گوش‌کن رفیق عزیز، ما همیشه‌بهترین‌دوستان هم هستیم . اینطور نیست پیپ؟»

ازدادن جواب شرم داشتم .

چنانکه‌گوئی جواب داده‌ام گفت: «خوب، بسیارخوب ، بسیار حسابی؛ دراین‌که بحثی نیست ؛ ووقتی اینطوره چرا باید وارد موضوعاتی بشیم که‌میون چنین دوستانی ضرورتی نداشته باشه، ها ، رفیق ؟ موضوع باندازۀ کافی بین چنین دوستانی هست‌که غیرلازم هم نیست. سبحان‌الله ! فکرخواهرت و داد و بیدادش ! «قلقلك دهنده» یادت نمیاد؟»

ــ «چرا یادم هست ، جو.»

جو گفت : « رفیق ، ببین ، اونچه‌که از دستم میومد برای اینکه تو و قلقلك دهندۀ کذائی روازهم جدا نگهدارم‌میکردم؛ ولی همیشه کفۀ قدرتم‌سبکتر از کفۀ تمایلاتم بود.»

و با همان روش مطلوب استدلالی خود ادامه داد : « برای اینکه وقتی خواهرخدا بیامرزت هوس میکرد روت شیرجه بره ، اگه من دخالت‌میکردم ومقابلش وایمیسادم روی من هم شیرجه میرفت وبعد شیرجۀ محکمتری روی‌تو میرفت . من حواسم جمع این موضوع بود . خواهرت کاری‌که می‌تونست‌بمن بکنه این بودکه منوتکون بده وموهای شقیقه‌مو بکنه، من‌هم از ترس نبودکه

جلوش درنمی اومدم ، میدونستم اگه جلوش وایسم بتو بیشتراذیت می کنه. وقتی که میدیدم کنده شدن موهای‌شقیقهٔ من وتکون‌خوردنم بچهٔ کوچکی رااز شکنجه نجات نمیده وبرعکس باعث می‌شه که‌بیشتر کتك بخوره با خودم می گفتم: مرد حسابی، فایدهٔ این کاری که می کنی‌چیه؟ قول‌میدم که ضررداشته باشه. بعد،اون مرد با خودش میگفت : منکه حسنی توی این کارنمی بینم . بنابراین‌آقا ، از تون میخوام که خوبی این کارو بمن نشون بدین.»

چون جومنتظر بود صحبت کنم، گفتم : «مرد میگفت؟»

جو حرفم را تصدیق کرد و گفت : « مرد میگه ، حالا خودمونیم حق بااوست یانه ؟ »

ـ «جوی عزیز،همیشه حق با اواست.»

جو گفت ، «خوب ، دوست عزیز،پس سرقولت وایسا . اگه همیشه حق باا ونه ،که احتمال قریب به یقین اینه‌که روهمرفته حق بااونباشه ، پس وقتی که این حرف رو هم می زنه حق بااونه:فرض کن که مطلب کوچکی‌را وقتی که بچهٔ کوچولوئی بودی‌پیش‌خودت نگهداشته‌ای وبروزنداده‌ای. بیشتر برای‌اینکه میدونستی که قدرت جو گارجری اونقدرنیست که اونطوری که دلش میخواد تو را ازقلقلك دهنده دورنگهداره. بنابراین راجع به این چیزها خیلی‌فکرنکن وبگذار که رفقای قدیمی راجع‌باین چیزهای‌بی‌فایده حرف نزنن. قبل‌ازاینکه اینجابیام بیدی خیلی باهام سروکله زد تا قضیه روابنجوری ببینم (اخه‌میدونی من خیلی خیلی‌کودنم) وهمینجوری هم بتوبگم .» سپس در حالیکه‌کاملا شیفتهٔ مقدمات منطقی خود شده بود گفت : «حالاکه این جریان همونطوری که‌بیدی میخواسته شده ، این را یك دوست حقیقی بتومیگه ، نباید زیاد در این مورد افراط بکنی بلکه باید شامت را بخوری، شراب مخلوط با آبت را بخوری و توی رختخوابت بری.»

لطف و ظرافتی که جو بوسیلهٔ آن موضوع صحبت را تغییرداد وکاردانی ومهارت و محبتی که بیدی ـ که با هوش زنانهٔ خود موقعیت مرا بزودی‌دریافته بود ـ درآماده کردن او بروز داده بود تأثیر عمیقی درمن کرد .

اما اینکه آیا جومیدانست که‌چه‌اندازه بیچاره‌ام وچگونه‌امیدهاوانتظاراتم چون مه زمینهای باتلاقی درمقابل‌خورشید ازهم پاشیده‌است نمی‌توانستم‌بفهمم.

وحقیقت دیگری که هنگام بحث استدلالی جونتوانسته بودم درك کنم‌ولی بزودی به درك تأسف آمیزآن نایل آمدم این بودکه بتدریج وبهمان میزانی

که نیروی بیشتری می گرفتم و بهتر میشدم از سربراهی و بی تکلفی او کاسته میشد . هنگامیکه کاملا ضعیف بودم وسخت باو احتیاج داشتم این مرد مهربان به همان لحن قدیم بر گشته بود ومرا «رفیق ، دوست قدیمی» می نامید، که در گوشم چون نغمهٔ موسیقی طنین می‌انداخت . من هم بعادت وروش ایام قدیم باز گشته و شادمان و سپاسگزار بودم از اینکه چنین موهبتی یافته‌ام . اما گرچه من بزودی وابستهٔ احساسات قدیم گردیدم، پیوند جوبا آنها بطرز غیر محسوسی به سستی گرائید. ابتداء ازاین بابت متعجب بودم، اما بزودی‌دریافتم که علت این رفتاردرخود من بود ومقصرمن بودم نه‌او.

آه ! آیا موجبی برای تردید در ثباتم باو ارائه نداده و سبب نشده بودم که فکر کند در هنگام کامرانی وسعادت بااوبسردی رفتار خواهم کرد‌واو را ازخودخواهم راند ؟ آیا انگیزه‌ای درقلب پاك وساده‌اش برنیانگیخته بودم که به‌سائقهٔ غریزه احساس کند که‌همچنانکه قوی‌ترمی‌شدم ونیرومیگرفتم نفوذی که درمن داشت کاهش‌می‌یافت وضعیف‌تر میشد ودرمی‌یافت که‌بهتراست این نفوذ را پیش‌ازاینکه من‌ریشه کن کنم بدست‌خود سست گرداند و بحال‌خودوا گذاردم؟

درسومین ویاچهارمین گردش‌در«تمپل گاردنز» بود که این تغییرروحیه را بوضوح مشاهده کردم . در زیر اشعهٔ تابان وگرم خورشید نشسته بودیم و رودخانه را تماشا می کردیم ، تصادفاً هنگام برخاستن گفتم :

«ببین جو! میتوانم حسابی راه برم ـ حالا می‌بینی‌که با پای خودم بر می گردم!»

ـ «زیاده روی نکن پیپ ، ولی البته خیلی خوشحال میشم ، آقا ، اگه ببینم می تونید .»

کلمهٔ اخیرسبب رنجش وتکدرخاطرم گردید ، ولی چگونه میتوانستم‌او را ازاین بابت نکوهش‌کنم !. تا دم دروازهٔ باغ بیشتر نرفتم ، سپس وانمود کردم که ضعیف‌ترازآنم که می پنداشتم وخواهش‌کردم که زیربغلم را بگیرد . جو زیربغلم راگرفت ، اما قیافه‌اش درهم رفته بود .

من‌هم‌بنوبهٔ خوداندیشناك بودم،زیرا جستجوی بهترین طریق‌جلوگیری ازاین تغییرحالت روزافزون جو،مایهٔ پریشانی افکار پشیمانم بود. مخفی‌نمی‌توانم داشت که شرمساربودم ازاینکه‌وضع خودرا بدرستی باوبگویم ومرحله‌ای راکه بدان‌رسیده‌بودم توضیح‌دهم؛ اما امیدوارم که‌اکراه من ازبیان‌این‌حقیقت عملی ناشایست نبوده باشد زیرا چنانچه از وضع نامساعدم با خبر میشد بهر

ترتیب‌که بود درصدد برمی‌آمد از پس‌انداز ناچیزش کمکم کند . میدانستم ، و میدانستم که نباید کمکم کند ونباید اجازهٔ انجام چنین عملی را به‌اوبدهم .

برای هردوی‌ما آن غروب، غروبی غم‌انگیزوتفکرآمیز بود. پیش‌ازرفتن برختخواب تصمیم گرفتم تا فردا صبر کنم ؛ با خود گفتم فردا که یکشنبه است، مشی جدید زندگیم‌را با هفتهٔ‌نو آغازمیکنم. صبح دوشنبه دربارهٔ این تغییر وضع باجوصحبت میکنم، این آخرین‌پردهٔ قیدوجدائی‌را بکنارمیزنم، آنچه‌را که باید باومیگویم(هنوزدر بارهٔ مورد دوم تصمیم قطعی نگرفته بودم) ومی گویم که چرا نمی‌خواهم پیش هربرت بروم؛ آنوقت تغییر حاصله برای همیشه و بطور قطع ازمیان خواهد رفت.

قیافهٔ من که بازشد، قیافه اوهم بازشد؛ بنظرمی‌آمد که اوهم ازسرشفقت بهمان تصمیم من رسیده‌است . روزیکشنبه را به‌آرامی وآسودگی بسرآوردیم: با درشکه بصحرا رفتیم ودر مزارع بگردش پرداختیم .

گفتم : «خدارا شکر که مریض شدم.»

ــ «پیپ عزیز، دوستمن ، حالا دیگه‌آقا حالتون تقریباً خوب‌شده.»

ــ «جو، این اوقات برای من دورانی فراموش نشدنی است.»

ــ «برای منهم همینطورآقا .»

ــ «روزهائی را با هم گذرانده‌ایم که نمیتوانم فراموش‌کنم؛ میدانم یك وقتی روزهائی وجود داشت که مدتی آنها را فراموش کردم ، اما این روزها را هرگزفراموش نمیکنم.»

جوکه اندکی آشفته و دستپاچه بنظر میرسید گفت : « پیپ ، خوشبها و کیفهائی وجود داشته ولی آقای عزیزآنچه‌که بین ما گذشته، گذشته. »

شب ، هنگامیکه برختخواب رفته بودم،جوهمچنانکه درطی تمام‌دوران نقاهتم آمده بود ، باطاقم آمد وپرسید آیا مطمئنم‌که حالم بهمان اندازهٔ صبح خوب و خوش است ؟

ــ «بله ، جوی عزیز، کاملا.»

ــ «رفیق ، حس میکنی‌که روزبروز بنیه‌ات قوی‌تر میشه؟»

ــ «بله جوی عزیز ،روز بروز.»

جو با حرکت ملایم دست‌درشت‌ومهربانش شانه‌ام راازروی لحاف‌نوازش کرده وبا صدائی‌که بنظرم خفه وگرفته آمد گفت : «شب بخیر!»

صبح هنگامی‌که شاداب‌تر ونیرومندتر ازپیش‌ازخواب برخاستم در تصمیم

قاطعم باقی‌بودم: مصمم بودم بدون فوت وقت ماوقع را به‌اوبازگویم.میخواستم پیش ازصرف صبحانه آنرا تعریف‌کنم ؛ در نظر داشتم بلافاصله لباس بپوشم و باطاقش بروم واورا درشگفتی واعجاب‌فروبرم ، زیرا این اولین روزی‌بودکه صبح زود ازخواب برخاسته بودم . باطاقش رفتم ، امااودرآنجا نبود، نه فقط خودش نبود بلکه‌چمدانش‌نیز ناپدیدشده بود.شتابزده به‌طرف میزی‌که صبحانه را روی آن چیده بودند رفتم ؛ در آنجا نامه‌ای یافتم . محتوی مختصر نامه بدین قرار بود :

«پیپ عزیز! چونکه نمیخاستم مذاحمتان بشوم رفتم. زیرا حالتان‌خوب شده وبدون من وضعتان بهتر خاهد بود.» «جو»

«بعدالتحریر: همیشه بهترین دوستانیم.»

در جوف نامه رسید قروضی بودکه‌بخاطرعدم پرداختشان بازداشت‌شده بودم .تاآن لحظه‌به‌عبث حدس‌میزدم‌که طلبکارتا حصول بهبودی‌کامل‌اقدامات خود را متوقف ومعلق نموده است ؛ هیچگاه بفکرم خطور نمیکردکه جوپول‌را پرداخته باشد ؛ اما جوپول را پرداخته ورسید بنام اوصادرشده بود .

چه راهی برای من باقی مانده بود جز اینکه درپی‌اش بسوی آهنگری آشنا بشتابم ودرآنجا مکنونات قلبی خود را بدو بازگویم و تأسف و پشیمانی خویش را ابرازنمایم ودرضمن اندیشه‌ام را ازقید آن «مورد دوم» ، که چون چیزمبهمی درذهنم جوشیده واکنون‌شکل‌یك‌تصمیم قاطع بخود گرفته بودخلاص کنم ؟ مصمم بودم‌که‌به‌نزدبیدی بروم و باونشان دهم‌که چگونه فروتن‌وپشیمان بازگشته‌ام، و بگویم‌که چگونه همهٔ آنچیزهائی راکه روزی امید وصلشان را داشته‌ام ازدست‌داده‌ام،واعتمادوورازداری ورازسپاری اولین روزهای‌ناشادکامی را بیادش آورم ، سپس بگویم :

بیدی ؛گمان میکنم‌که روزی، هنگامیکه دل سرگردانم با توودرجوار توبهترو‌آرامتراز‌هروقت دیگر بود وحتی هنگامی‌که دلم در جادهٔ سرگردانی افتاد وازتو دورشدمرا بسیاردوست‌میداشتی.حالاگر بتوانی مرا به‌اندازهٔ‌نصف آنچه روزی دوست‌میداشتی‌دوست بداری ، اگرباتمام تقصیرات وتلخ‌کامیهائی که بردوشم سنگینی میکنند بتوانی مرا پذیرا شوی ، اگربتوانی چون‌کودکی که ازتقصیرش درگذشته‌اند مرا بپذیری (نمیدانی‌که چقدر متأسفم بیدی ، و چقدر به صدای آرام‌بخش ودست نوازشگر تونیازدارم ،) امیدوارم‌که بتوانم اندکی شایسته‌ترازآنچه بوده‌ام باشم ــ نه زیاد بل‌کم. وبیدی این دیگر بسته

بنظر تواست که بگوئی آیا در آهنگری یا جوکار کنم ویا اینکه شغل دیگری در ولایت بگیرم یا اینکه بسوی نقطهٔ دوردستی روان گردم که در آنجا شغلی توانم داشت که نخواسته‌ام قبل از مشورت با تو بپذیرم . اکنون ببدی عزیز، اگر بگوئی که در این جهان در کنار من خواهی بود محققاً آنرا دنیای بهتری خواهی ساخت ومرا نیز شایستهٔ آن خواهی نمود. من هم بنوبهٔ خود سعی خواهم کرد که آنرا جهانی مطلوب تو سازم.

تصمیم چنین بود. پس از اینکه سه روز دیگر از دوران نقاهت را گذراندم بسوی محل آشنا رفتم تا این تصمیم را بموقع اجرا درآورم . اما در این راه تا چه حد کامیاب شدم ، شرح آن خواهد آمد .

فصل پنجاه و هشتم

اخبارمربوط به افول ستارهٔ اقبالم پیش ازورودم، درولایت انتشار یافته بود . «گرازآبی» را درآتش اخبارتازه یافتم ودریافتم که این اخبار دررفتار وسلوك «گراز» تغییری شگرف پدید آورده است . او ، که هنگام رهروی در طریق سعادت ، برای جلب نظرم با حسرت و شوق بسیار کوشیده بود، هنگام بازگشتم از این راه با سردی خالی ازشوق خبرهای تازه را تلقی می‌کرد . هنگامیکه رسیدم شب فرارسیده بود . براثر رنج این مسافرت که قبلا بسهولت وبراحتی‌صورت میگرفت ، خسته وکوفته بودم . «آقای‌گراز» نمیتوانست‌مرا دراطاق خوابی‌که معمولااشغال میکردم جای دهد، اطاق اشغال بود،(احتمالا دراشغال‌شخصی‌که آینده‌ای‌درخشان‌داشت)وفقط میتوانست اطاق‌محقری رابمن تخصیص‌دهدکه‌درجلوحیاط، میان‌کبوترها ودرشکه‌های‌پستی واقع شده بود.اما خوابم‌بهمان اندازه‌ای‌که دربهترین اطاق«گراز» ممکن بود عمیق باشد عمیق بود و کیفیت رؤیاهای بهترین اطاق خواب را داشت .

صبح زود ضمن اینکه صبحانه را حاضر میکردند در اطراف ساتی‌هاوس بگردش پرداختم . از اعلاناتی که بردر زده و چند تیکه فرشی‌که از پنجره آویخته بودند معلوم بودکه هفتهٔ آینده اثاث و وسایل خانه از طریق مزایده به فروش می‌رسد . بنا بود خانه هم بعدها به فروش رسد : روی دیوار آبجو سازی باگچ با خطوط درشت نوشته شده بود «قطعهٔ ۱» و روی آن قسمت از بنای اصلی که مدتها متروك مانده بود نوشته شده بود «قطعه ۲»، قطعات دیگری هم از سایر قسمتهای ساختمان جدا کرده و مشخص نموده بودند و پیچك‌هارا برای اینکه‌جا برای نوشته‌های روی دیواربازشود بزمین انداخته بودند ، شاخه‌هاشان‌که اکنون خشك وپژمرده بود برخاکروبه‌ها افتاده بود. ازدروازهٔ بازقدم‌بدرون‌حیاط گذاشتم‌وهنگامیکه با حالت ناراحت‌مردبیگانه‌ای

که کاری درآنجا ندارد به دوروبرمی نگریستم ، منشی حراج گذاررا دیدم که روی خمره‌های چوبی‌راه‌میرفت‌وبمنظوراطلاع کسی که‌ازآنها فهرست برمیداشت آنها را با صدای بلند میشمرد . شخص اخیر الذکرقلمی در دست داشت و یك میز تحریرموقت ازصندلی چرخ‌داری که آنهمه با آهنگ «باباکلم» آنرا رانده بودم درست کرده بود .

هنگامیکه برای صرف صبحانه به‌سالن مهمانخانه بازگشتم‌آقای پامبل چوك را مشغول صحبت با مهمانخانه داریافتم . آقای پامبل چوك(که ظاهراً ازآسیب حادثهٔ شبانه‌ای‌که اخیراً درخانه‌اش روی داده بودبهبودی‌نیافته بود) انتظارم را میکشید، همینکه مرادید باعبارت زیر مرا مورد خطاب قرارداد:

«جوان، ازاینکه‌می‌بینم بخواری گرائیده‌ای متأسفم ، اما خودمانیم‌مگر چیزدیگری هم انتظار میرفت ، چیزدیگری‌هم انتظار میرفت؟»

چون دستش را با حالت با شکوهی که حاکی ازعفو‌وآمرزش بوددراز کرد، وچون درنتیجهٔ‌ناخوشی ناتوان شده وآمادهٔ نزاع‌وکشمکش نبودم‌دستش را گرفتم .

گفت: «ویلیام، یك‌کماج داغ روی میز بگذار. که‌عاقبت باین‌روزافتاد ! که باین روزافتاد!»

با اخم وتخم بخوردن صبحانه پرداختم . آقای پامبل‌چوك که‌بالای‌سرم ایستاده بودمهلت‌ندادوقوری چای‌رابرداشت وبا قیافهٔ بانی خیری که‌تاآخرین لحظه مصمم به حفظ نیات صادقانهٔ خود باشد چای را برایم ریخت .

به لحنی‌غم‌انگیز گفت:«ویلیام، نمك روی‌میز بگذار» سپس‌روی‌سخنش‌را متوجه‌من نمود و گفت: «گمان‌میکنم‌درروزگارسعادت‌شکرهم‌توی‌چای‌میریختی. شیرهم میخوردی؟بله ، شکروشیرمیخوردی. ویلیام ، کمی تره‌تیزك آبی بیار.»

بدرشتی گفتم : «متشکرم، تره‌تیزك آبی نمیخورم.»

آقای پامبل‌چوك آهی‌کشید وسرش را چندین بارتکان داد ،انگار که انتظارچنین جوابی را داشته وچنان‌که گوئی خودداری از خوردن تره تیزك متناسب‌با آرزوهای‌بربادرفته است، گفت:«تره‌تیزك آبی نمیخوری؟ساده‌ترین محصول زمین را نمی خوری؟! نه ویلیام، نمیخواد بیاری.»

بخوردن صبحانه‌ادامه دادم. آقای‌پامبل چوك همچنان بالای‌سرم‌ایستاده بود و به شیوهٔ ماهی وارخویش خیره‌نگاهم میکرد وحسب‌المعمول خرخرکنان نفس میکشید. سپس چنانکه گوئی‌با صدای بلند فکرمی‌کرد گفت : «جزپوست

واستخوان چیزیش نمانده. وقتی ازاینجا بیرون رفت (ومیتوانم بگویم که دعای خیرم بدرقهٔ راهش بود) غذا و خوراکیهای فقیرانهٔ خود را جلوش گستردم تا مثل زنبورعسل هرقدرکه میتواند بخورد ، مثل هلوچاق وچله بود!»

این‌سخن مرا بیاد رفتارسراپا رذیلانه‌ای‌انداخت‌که طی‌آن پیاپی‌دستش را درازمیکرد ومیگفت : «اجازه میفرمائید؟» آری همان دستی که چند لحظه پیش با آنهمه بزرگ منشی درازکرده بود .

ضمن‌اینکه نان وکره‌را بدستم‌میداد گفت: « هیهات!پیش‌جوزف‌میری؟»

علیرغم تمایلاتم ازخشم برافروختم وگفتم: «الله‌اکبر ! بشما چه‌مربوط که کجا میخوام برم ؟ قوری را بذار سرجاش ، » این بدترین کاری بودکه میتوانستم بکنم ، زیرا پامبل چوك فرصتی راکه میخواست بدست‌آورد . دستهٔ قوری رارهاکردویك‌یادوقدم خود راازمیزعقب‌کشید ومحض اطلاع مهمانخانه داروپیشخدمت ، اظهارداشت : «بله ، جوان ، قوری را سرجایش میگذارم . حق با شما است ، جوان. این بارانفاقاً حق با شما است . فراموش می‌کنم‌که درآرزوی تقویت‌بنیهٔ‌ضعیفت،که‌درنتیجهٔ اسرافکاریهای‌زیاد به‌این‌روزافتاده، به صبحانه‌ات علاقمندی‌نشان میدهم‌ومیخواهم که‌مزاجت ازبرکت خوراك گوارای اجدادت بهیجان بیاید و تحرکی پیداکند . » سپس رو به صاحب مهمانخانه و پیشخدمت کرد ودرحالیکه مراکه مقداری‌باهم فاصله داشتیم نشان میداد گفت: «معهذا این همان شخصی‌است‌که‌در روزگارکودکی بااوبازی میکردم! نگوئید چنین چیزی ممکن نیست ! من بشما اطمینان میدهم‌که هست وجزاین نیست.»

هردوزیرلبکی سخنش را تائیدکردند ، خاصه پیشخدمت‌که‌بنظرمیرسید بشدت تحت تأثیرقرارگرفته است.

ــ «این همان‌کسی است‌که‌درکالسکهٔ خودم سوارش میکردم .این‌همان کسی است‌که‌دیده‌ام دست پرورده‌بوده. این‌همان کسی است‌که نسبت‌به‌خواهرش که با برادرزاده‌ام ازدواج‌کرده‌بود سمت عموئی داشتم ، واسم خواهرش‌جئور جیانامار یابود، که همان‌اسم مادرش‌بود؛ بگذار اگرمیتواند این‌را انکارکند!»

پیشخدمت ایمان داشت‌که قادر به‌انکار این حقایق نیستم و یقین داشت که این امرمرا دروضع رقت‌آوری قرارداده‌است.

آقای پامبل‌چوك هماطورکه سرش‌را به سبك قدیم پیچوار روبمن می‌ـ پیچاند گفت : «جوان، میخواهی‌پیش جوزف بروی . ازمن میپرسی‌که بمن‌چه مربوط است‌که‌کجا میروی؟ ولی‌آقا، من‌بشما میگویم‌که پیش جوزف‌میروی.»

پیشخدمت سرفه‌ای کرد ، گوئی باکمال تواضع از من دعوت میکرد که اگر راست می گویم این گفته را انکار کنم .

آقای پامبل چوك با حالت وقیافه‌ای تحمل ناپذیر وانکار با مقنع‌ترین استدلال دردفاع ازحق وحقیقت وفضائل سخن می گوید گفت: «حالا بشما خواهم گفت که به جوزف چه بگوئید . دراینجا ارباب مهمانخانه حضوردارد، که در این شهرسرشناس ومورد احترام است، ویلیام هم حضوردارد که اسم‌پدرش اگر اشتباه نکنم «پاتکینز»[1] بود.»

ویلیام گفت : «خیر آقا اشتباه نمیکنید.»

آقای پامبل چوك ادامه داد: «درحضوراینددونفر ، جوان ، بشما خواهم گفت که به جوزف چه بگوئید . بگو:جوزف ، امروزنخستین بانی خیرو پایه گذار سعادتم را دیدم . اسم این شخص را نمیبرم ، جوزف ، اما مردم شهر خوش دارند که اورا باین نام بخوانند.»

گفتم : «قسم میخورم که چنین شخصی را دراینجا نمی‌بینم.»

آقای پامبل چوك جواب داد: « بگو که این راهم گفتی، بعیدنیست حتی جوزف هم ازاین بابت ابراز تعجب کند.»

ــ « اشتباه شما درهمین جاست ، من‌اورا بهتر ازشما می‌شناسم.»

اما وی همچنان ادامه داد : «بگو جوزف آن مرد را دیده‌ام ، آن مرد کینه‌ای نسبت به‌تو ندارد، کینه‌ای هم نسبت بمن‌ندارد؛ به‌خصوصیات وروحیات وارد است و با کودنی ونادانیت آشناست ، بخصوصیات وروحیات‌منهم وارد است جوزف،ومی داند که آدم نمك‌نشناس وناسپاسی‌هستم. » دراینجا آقای پامبل‌چوك سرودستش‌را روبمن تکان‌داد وافزود:«بله، بگوجوزف آن مرد کمبودتام وتمام حقشناسی را در من می بیند . آنطورکه او می‌بیند هیچکس نمی‌بیند ـ جوزف تو واردنیستی ، ولزومی هم ندارد که باشی ، اما آن مرد وارداست.»

هرچندآدم پرلاف و گزاف والاغی بود، معهذا ازاینکه میدیدم‌توی‌چشم من هم اینطورصحبت می کند غرق درحیرت بودم .

ــ «بگوجوزف، پیام مختصری بمن داد که هم‌اکنون تکرار می‌کنم. می گفت : در تیره بختیم انگشت پروردگار را می‌بیند و این انگشت را بمحض اینکه دید شناخت ، و آنرا بوضوح دید، جوزف . انگشت پروردگار به این نکته اشاره می کرد:جزای ناسپاسی نسبت به نخستین بانی خیر وپایه‌گذار سعادت.

1- Potkins

اما آن مرد گفت که از آنچه انجام داده پشیمان نیست؛ ابداً ، بهیچوجه. انجام عمل ، امری صحیح بود، امری ملاطفت آمیز بود، نیکخواهانه بود و اگر بازهم پیش آید دریغ نخواهد کرد. »

اکنون که صبحانهٔ گسیخته‌ام را بپایان رسانده بودم ازسر اهانت وتوأم با استهزاء گفتم : «جای تأسف است که آن مرد نگفت که چه انجام داده ، و در صورتیکه پیش می‌آمد چه انجام میداد ؟»

پامبل چوک شیادروی سخن را متوجه مدیرمهمانخانه کرد و گفت: «صاحب محترم مهمانخانه، وویلیام ! ایرادی به این ندارم که چنانچه مایل باشید در بالا وپائین شهر بگوئید که انجام عمل امری صحیح بود، ملاطفت آمیز بود، نیکخواهانه بود واگر موقعیتی پیش آید باز دریغ نخواهد داشت.»

این راگفت و با حالت وژست مخصوصی با هردوی آنها دست داد و از اطاق بیرون رفت و مرا براثر استعمال نامحدود کلماتی ازقبیل ، انجام عمل، ملاطفت آمیز، نیکخواهانه... غرق درحیرت وشگفتی برجای گذاشت. اندکی بعد من هم ازمهمانخانه خارج شدم؛ هنگامیکه از «های استریت» پائین میرفتم دیدم دم‌درمغازه ایستاده است و داد سخن میدهد ــ بلاشك راجع به‌همان موضوعی که درمهمانخانه در پیرامون آن داد سخن داده بود . این گروه هنگامیکه از طرف مقابل خیابان گذشتم با نگاههای زننده مقدمم را پذیرا شدند .

اما بازگشت بسوی جو وبیدی که گذشت واغماضشان تابناکتر ازپیش بود، اگر بتوان آنرا با رفتارپامبل چوك شیاد وپرلاف وگزاف مقایسه کرد، بسیار مطبوع ودلپذیر بود . به آرامی بسویشان پیش رفتم ، زیرا پاهایم هنوز ناتوان بودند، اما همچنانکه نزدیکترمیشدم احساس آرامش وتسکینم فزونی میافت و احساس می‌کردم که نخوت وخودبینی وبی صفائی را بیش از پیش پشت سر می گذارم .

هوای ماه ژوئن مطبوع ودلپذیر بود. آسمان آبی بود وچکاوکها برفراز مزارع سرسبزوخرم بلند پروازی می‌کردند؛ دشت و دمن را بمراتب زیباتر و آرامترازپیش یافتم . تصاویردلکشای زندگی آینده واصلاح وبهبود خصوصیات اخلاقی (درصورت بودن با جو واستفاده ازراهنمائیهای اوکه ایمان و اخلاص آمیخته با سادگی وکیاست بی پیرایه‌اش را آزموده بودم) خاطرم رادرراه بخود مشغول داشت. این تصاویروافکار، هیجانی محبت آمیزدردرونم برمی‌انگیخت زیرا قلبم ازبازگشت به خانه به‌رقت آمده بود وچنان تحولی دروجودم بوقوع

پیوسته بود که خودرا چون کسی می‌پنداشتم که ازسفری دورودراز بازمیگشت و با پای برهنه، با مرارت وزحمت ، بسوی خانهٔ آشنا راه می پیمود.

مدرسه‌ای راکه بیدی در آن به آموزگاری مشغول بود هرگز ندیده بودم. اما کوچهٔ خلوتی که بخاطر خلوت بودنش ازآنجا وارد دهکده شدم ازجلو آن میگذشت. ازاینکه دریافتم که یکشنبه است ومدرسه تعطیل است احساس نومیدی کردم. شاگردی در آنجا نبود ودر خانهٔ بیدی بسته بود. تصورات امیدبخشم مبنی براینکه بی‌خبروهنگامی که سخت مشغول است براووارد خواهم شد پاك به شکست وناکامی انجامید .

اما تا آهنگری راهی نبود. درزیرسایهٔ درختان سرسبز وزیبای زیزفون، درحالیکه گوش بزنك طنین پتك جوبودم ، بسوی کارگاه پیش رفتم . مدتی پس ازلحظه‌ایکه میبایست صدای پتك را شنیده باشم ، ومدتها پس از اینکه در عالم تصورخیال میکردم که آن را شنیده‌ام ، دریافتم که دستخوش وهم وخیال بوده‌ام وهمه جا راسکوت فراگرفته است. درختان زیزفون، خفچه‌های سفید،درختان شاه بلوط ، همه درجای خود بودند، شاخ وبرگشان به آهنگی خوش و دلکش، همچنانکه ایستاده بودم وگوش فرامیدادم، خش خش می کردند ، اما صدای جلنگ جلنگ پتك جو ازخلال نسیم نیمهٔ تابستان بگوش نمی‌رسید.

بیمناك از این که درچشم رس کارگاه آهنگری قرارگیرم و علت این ترس‌را نیز نمی‌دانستم ، سرانجام بکارگاه نگریستم ودیدم که بسته است . از روشنائی آتش ، رگبارجرقه‌های درخشان وغرش دم خبری نبود،همه جابسته وآرام بود . اما خانه متروك نبود و بنظرمی رسید که هنوز از اطاق پذیرائی استفاده می کنند ؛زیراپرده‌های سفید ازپنجره آویخته بود ومیان پنجرهٔ گشوده گلدانهای گل گذاشته بودند. به آرامی بطرف پنجره رفتم ومیخواستم که ازروی گلها نگاهی بدرون اطاق بیفکنم که بیدی و جورا بازو دربازو در مقابل خود یافتم .

درابتدا بیدی فریادی برکشید ، انگارکه گمان می کرد شبحم را دیده است، اما لحظه‌ای بعد درآغوشم بود، ازدیدنش بگریه افتادم . او نیز بگریه افتاد . من ازینرومی گریستم که اورا بشاش وتروتازه می‌یافتم ودرحقیقت اشکم اشك شوق بود، اما اوازاینکه رنگ‌پریده وفرسوده‌می نمودم بگریه‌درآمده بود.

ــ «ولی بیدی‌عزیزماشاءالله چقدر خوش وسرحالی!»

ــ «بله ، پیپ عزیز.»

ـ «وجو ، توهم ماشاءالله خیلی سرزنده وسرحالی ! »
ـ «بله ، رفیق ، بله دوست دیرین.»
هردوی آنها را نگاه می‌کردم، نگاهم‌را ازاین برمی‌گرفتم وبدان می‌افکندم وسپس...
بیدی که اشك میریخت گفت : «امروز روزعروسی من است ، زن جو شده‌ام !»

* * *

مرا به‌آشپزخانهٔ آشنا برده بودند ، سرم راروی میزکاج آشنا گذاشته بودم ، بیدی یکی‌ازدستهایم راگرفت وبلبانش نزدیك‌کرد و دست آرام بخش جوبرشانه‌ام قرارگرفت . جوخطاب به بیدی گفت : «عزیزم، هنوزاینقدرقوی نبودکه بتونه این خبروتحمل‌کنه.» بیدی جواب داد:
«جوی عزیز، می‌بایست به این موضوع فکرمی‌کردم ، ولی ازبس ذوق زده شدم‌که نتونستم.»
هردوازدیدنم‌غرق‌درشادی‌بودند،سخت ازدیدنم احساس غرورمی‌کردند، بازگشتم سخت‌تحت‌تأثیرشان قرارداده بود وازاینکه بطورتصادف برای‌تکمیل شادی وسرورشان آمده بودم سخت بوجدآمده بودند !
نخستین احساسی‌که دروجودم راه یافت احساس شکرگزاری ازاین‌امر بودکه چیزی درمورد آخرین‌امید ازدست رفته‌ام به جونگفته بودم .چه‌بسیار که درطی دوران ناخوشی ،هنگامی‌که با من بوداین مطلب تا نوك زبانم‌آمده بود! چقدربرای جو غیرقابل جبران وچاره ناپذیرمی بود اگریکساعت‌بیشتر درکنارم مانده وبه این حقیقت پی برده بود !
گفتم : «بیدی عزیز، بهترین شوهرروی زمین را داری ، واگر او را درکناربسترم دیده بودی... اما نه ، بیشترازاین دوستش نمیداشتی.»
ـ «راستی هم نمیداشتم.»
ـ «اما جوی عزیز، توهم بهترین زن روزگار را داری ، زنی است‌که آنچنانکه باید سعادتمندت می‌کند ، جوی عزیز ومهربان!»
جو با لبان لرزان نگاهم کرد و به آرامی آستینش را مقابل چشمانش گرفت .
ـ «جووبیدی ، روی سخنم با هردوی شما است، چون هر دو در کلیسا بوده‌اید ونسبت بنوع بشرعشق وصفا دارید، خواهشمندم تشکرات قلبی‌ام را در

قبال آنچه نسبت بمن وبرای من انجام داده‌اید ومن درمقابل اینهمه بد تلافی کرده‌ام ، بپذیرید ! و وقتی میگویم که تا یکساعت دیگرخواهم رفت ، خیال نکنید که دلم برفتن مایل است . باید بزودی به خارجه بروم . و اگر می‌گویم تا پولی راکه بخاطرجلوگیری از بزندان افتادنم پرداخته‌اید بشما بر نگردانم قراروآرام نخواهم داشت ، بیدی عزیزوجوی مهربان، فکرنکنیدکه اگرهزاربرابرآن را میپرداختم مینوانستم پشیزی راازدینی‌که بشما دارم ادا کنم ویا اگرهم می توانستم، بارمنت شما را ازدوش برمیداشتم!»

هردوازاین بیان سخت متأثرشدندوخواهش کردندکه دراین باره‌دیگر صحبت نکنم .

ــ « ولی نه، حرفم تمام نشده است . جوی عزیز، امیدوارم که صاحب فرزندانی بشوید وبه‌آنها مهربورزید وامیدوارم‌که بچه‌ای‌کوچولودر آن‌کنج اجاق ، درشب‌های زمستان ، بنشیند وکوچولوی دیگری را بخاطرتان بیاورد که برای همیشه ازآن‌کنج دورشده است . جو، به‌آن‌کوچولونکوکه من حق ناشناس بوده‌ام؛ بیدی به‌آن‌کوچولونکوکه نظربلند وباگذشت ودرست ومنصف نبوده‌ام؛ فقط بگوکه به هردوی شما احترام میگذاشتم ، چون بسیار مهربان‌و با حقیقت بودید ؛ وبگوکه گفتم چون بچهٔ شماست طبیعتاً بهترازمن بارخواهد آمد .»

جوازپشت آستینی که‌مقابل‌چشمانش‌گرفته بودگفت : «من ازاین‌چیزها به اونمی‌گم ، بیدی هم نمی‌گه ، هیچکی نمی‌گه .»

ــ «اگرچه می دانم که‌قلباً‌مرا بخشیده‌اید ، ولی خواهش می‌کنم‌بگوئید که مرا بخشیده‌اید ! خواهش می‌کنم اجازه بدهید این کلمات را بشنوم ، تا آهنك آنرا همراه خود ببرم ، آنگاه قادرخواهم بود باورکنم‌که میتوانیدمرا مورد اعتماد قراردهید ودرآینده نسبت بمن حسن ظن داشته باشید!»

جوگفت : «اوه ، رفیق عزیز، دوست دیرین ، خدا میدونه‌که من ترا بخشیده‌ام ، تازه اگه‌موجبی برای بخشیدن وجود داشته باشه!»

بیدی تکرارکرد : «آمین . خدا می‌دونه‌که منهم شما را بخشیده‌ام !»

ــ «حالا ، اجازه بدهید بالا بروم ونگاهی باطاق خواب‌کوچکم بکنم‌و چند دقیقه‌ای درآنجا استراحت‌کنم.وبعد، وقتی‌که با شما خوردم ونوشیدم‌قبل ازخداحافظی تا پای تیرراهنما همراه من بیائید!»

***

تمام وسایلم‌رافروختم‌وتااندازه‌ای که میتوانستم پول برای واریزبدهی‌ها وسازش با طلبکاران‌که وقت‌کافی‌برای پرداخت وتسویهٔ‌کامل دیون داده‌بودند کنار گذاشتم. پس‌از آن‌بخارج از کشوررفتم وبه‌هربرت پیوستم. ظرف‌یکماه‌پس ازاین واقعه انگلستان را ترک کرده ودوماه پس از آن منشی بنگاه‌کلاریکر و شرکاء بودم ، و پس از چهار ماه عهده‌دار نخستین پست مستقل خود شدم ، زیرا تیرچوبی‌سقف‌اطاق پذیرائی«میل‌پوندبانك» دیگرازغرش بابا بارلی‌بلرزه درنمی آمد وبه آرامش و سکون گرائیده بود . هربرت رفته بود که باکلارا ازدواج کند و من به تنهائی تصدی شعبهٔ شرقی بنگاه را تا هنگامی که هربرت کلارا را با خود می‌آورد برعهده داشتم .

سالها گذشت تا جزو شرکای بنگاه شدم . طی این سالها با هربرت و زنش زندگی‌می‌کردم ، با سادگی وقناعت میزیستم ، دیونم را اداکردم‌ومکاتبهٔ مستمر خود را با جو و بیدی ادامه دادم . تا موقعی‌که در شمارشرکای بنگاه درنیامدم‌کلاریکررازقدیم‌را برای هربرت فاش‌ننمود؛آنوقت بودکه‌اعلام‌کرد که باررازشراکت هربرت‌مدتها بروجدانش‌خفته‌است واکنون باید خویشتن‌را ازفشارآن برهاند. بنابراین ماوقع را تعریف‌کرد؛ وهربرت همانقدرکه‌متأثر شد دراعجاب وشگفتی فرورفت ، ولی دوستی من واین دوست عزیزبخاطراین رازکه مدتها دراختفامانده‌بود سستی‌نپذیرفت.ضمنا نبایدتصورشودکه‌بنگاهمان به بنگاه بزرگی‌تبدیل یافت ویادرآمدمان بسیارزیاد بود. حجم معاملات‌بنگاه چندان نبود ، اما حسن شهرت داشتیم وبرای تحصیل درآمدکار می‌کردیم و خوب هم استفاده می بردیم. پیشرفت‌کار را چنان مدیون پشت کار ومهارت و آمادگی هربرت بودیم که غالباً نمی دانستم چگونه فکر قدیم در مورد عدم استعداد و بی‌کفایتیش به‌خاطرم راه یافته بود . تا اینکه روزی براثر تعمق و تفکربااین نتیجه رسیدم‌که شاید این عدم استعداد نه در او ، بلکه در من‌بود.

فصل پنجاه و نهم

یازده سال بود جو و بیدی را ندیده بودم ـ گرچه درمشرق‌زمین‌هردوی آنها را درعالم خیال نظاره‌میکردم. دریکی ازشبهای ماه دسامبر پس‌ازتاریکی غروب به آرامی دستم را بر تملیك درآشپزخانهٔ آشنا گذاشتم. چنان به آرامی آنرا لمس کردم که صدارا نشنیدند و بی‌اینکه دیده شوم بدرون اطاق نگریستم. دراطاق، کنار اجاق، جورا دیدم که با همان نیرومندی وشادابی قدیم، گرچه رنگ موهای سرش بخاکستری گرائیده بود، نشسته بودوپیپ میکشید. ومن، درحالیکه پاهایش بازمرا درمیان گرفته بود، درکنج اطاق برچهارپایهٔ کوچکم درکنارآتش نشسته بودم. آری، این من بودم!

هنگامی که روی‌چهارپایهٔ دیگری‌درکنار بچه‌نشستم (اما موهایش‌را برهم نزدم) جو باشوق وشعف گفت: «رفیق عزیز، بخاطرشما اسمش‌را پیپ گذاشتیم، وامیدواریم یواش یواش به شماشبیه شه، وفکرمیکنیم که بشه»

من نیزهمین عقیده را داشتم. صبح روزبعد، بچه‌را برای گردش‌باخود بیرون بردم. مقدارزیادی‌باهم حرف زدیم، زبان همدیگررا خوب‌میفهمیدیم. اورا بقبرستان کوچك کلیسا بردم وبرسنگ قبری نشاندم، از بالای آن سنگ گفت که کدام یك ازسنگ نبشته‌ها لوحهٔ یادبود «**فیلیپ پیریپ‌متوفای‌این بخش وهمچنین جئورجیانا زوجهٔ شخص فوق**» بود.

پس ازشام بابیدی صحبت‌میکردم؛ دختر کوچکش دردامنش بخواب‌رفته بود؛ گفتم: «بیدی، یکی ازاین روزها باید پیپ کوچولورا بمن بدی ویالااقل او را به‌مدتی به من امانت بدی.»

بیدی به آرامی گفت: «نه، نه، تو هم دیگه باید ازدواج کنی.»

ـ «کلارا وهربرت هم همینومیگن، اما فکرنمی‌کنم بتونم زن‌بگیرم. طوری تو خونه‌شون جا افتاده‌ام، که هیچ احتمال نداره. وانگهی از وقت

ازدواجم هم گذشته .»

بیدی بچه را نگاه کرد، دست کوچکش را برداشت و بلبانش نزدیك کرد، سپس دست کدبانووار ومادرانه‌اش را دردستم گذاشت. دراین حرکت و درفشار ملایم حلقهٔ عروسیش چیزی نهفته بودکه فصاحت وگویائی بسیارداشت .

گفت : « پیپ عزیز، یعنی مطمئنی که دیگه قلبت براش نمی‌طپه؟»

ــ «اوه نه ، گمون نمی‌کنم.»

ــ « راستشو بگو، فراموشش کرده‌ای؟»

ــ «بیدی جان، تا زنده‌ام چیزی‌راکه محلی را درزندگیم اشغال کرده فراموش نمیکنم، چه‌رسد به اوکه‌بالاترین محل‌را درزندگیم اشغال‌کرده‌بود. احلام رقت بار، که‌روزی‌آنها را به‌این نام‌میخواندم، همه‌رفته وسپری‌شده‌اند، همه سپری شده‌اند!»

معهذا ، هنگامیکه آن کلمات را ادا میکردم ، میدانستم تصمیم گرفته بودم که آنروزغروب تك‌وتنهاراه‌بیفتم و بخاطراستلا تجدید دیداری‌ازآن‌خانهٔ قدیم بکنم. آری، بخاطراستلا.

شنیده بودم‌که با تلخکامی بسیارزندگی می‌گذرانده و ازشوهرش که با خشونت فراوان با اورفتار مینموده و بعنوان معجونی ازغرور وحرص و درنده خوئی وپستی اشتهاریافته بود، جدا شده است. همچنین ازمرگ‌شوهرش که‌بسبب بدرفتاری با یك اسب حادث شده بود خبرداشتم. این رهائی درحدود دو سال پیش نصیبش شده وتا آنجائی‌که میدانستم هنوزشوهرنکرده‌بود.

چون درخانهٔ‌جو زودشام میخوردند فرصت‌کافی‌داشتم وتوانستم بی‌آنکه در ادامهٔ صحبت با بیدی شتابی بخرج دهم پیش ازغروب آفتاب به محل‌آشنا برسم. (اما چون ضمن راه برای‌نگاه‌کردن به اشیاء آشنا واندیشیدن‌به‌دوران گذشته چندین باردرنگ‌کردم ، هنگامی‌که به‌آنجا رسیدم شب دررسیده بود. درآنجا دیگرخانه‌ای وجودنداشت ، اثری ازآثارآبجوسازی نبود، عمارتی‌بر جای نمانده بودوفقط‌دیوارباغ ویران‌همچنان خودنمائی میکرد، تمامی‌محوطه را نردهٔ نخراشیده‌ای دربر گرفته بود ؛ هنگامیکه ازروی نرده بدرون‌محوطه نگریستم دیدم چند پیچکی ازپیچکهای قدیم دوباره ریشه دوانده وبرپشته‌ها و کپه‌های عمارت مخروبه‌سبز گشته‌اند .

چون در نیم باز بود وارد محوطه گشتم . مه نقره‌فام و خنکی گرد تن تبدار غروب پیچیده بود و ماه هنوز برای پراکندنش طلوع نکرده بود ؛ اما

ستارگان ازآنسوی‌مه نورافشانی می‌کردند وماه درکاربرخاستن بودوشامگاه تارنبود . جای هر قسمت خانه را میتوانستم مشخص‌کنم : میتوانستم بگویم‌که آبجوسازی‌کجا بود ، درهاکجا بودند ، خمره‌ها کجا قرارداشتند . همهٔ این محل‌ها را در ذهن خود مشخص‌کرده بودم وداشتم خیابان باغ متروك‌راتماشا میکردم‌که پیکرتنهائی را درآن مشاهده‌کردم .

پیش‌ترکه رفتم دریافتم‌که اونیز ازحضورمن باخبراست؛ تا لحظه‌ای‌که اورا دیدم، بسویم پیش می‌آمد،ولی‌اکنون بیحرکت ایستاده‌بود. نزدیکتررفتم ودیدم‌که پیکر ، پیکرزنی است . هنگامی‌که نزدیکترشدم درشرف دورشدن و رفتن‌بودکه ایستاد، پاپیاکردتا به‌اوبرسم. سپس‌چنانکه گفتی بشدت حیرت‌زده شده است یکه‌ای‌خورد ونام مرا زیرلب زمزمه نمود. منهم فریاد زدم: «استلا!»

ــ « خیلی تغییرکرده‌ام. تعجب میکنم چطورمرا شناختید.» درحقیقت ، طراوات زیبائیش زایل شده بود . اما شکوه و عظمت و لطف وگیرائی وصف‌ناپذیر آن همچنان باقی بود . این لطف وجاذبه را پیش از اینهم در او دیده بودم؛آنچه هرگزندیده بودم فروغ ملایم ومحزون چشمانی بودکه روزگاری غروراز‌آنها ساطع بود ؛ وآنچه هرگزاحساس نکرده بودم نوازش پراحساس ودوستانهٔ دستی بودکه زمانی تهی ازاحساس بود . برروی نیمکتی که در آن نزدیکی بود نشستیم . گفتم : « پس از گذشت این همه سال ، عجیب است که باز درهمان‌جائی‌ملاقات‌میکنیم که‌برای‌اولین‌بار یکدیگررا دیدیم! زیاد باینجا می‌آئید ؟»

ــ «ازآنوقت تابحال نیامده بودم .»

ــ «من هم همینطور.»

اکنون ماه برمی‌آمدومن به‌نگاه افسرده‌ای می‌اندیشیدم‌که برسقف‌سفید بیمارستان زندان دوخته شده وخاموش‌گشته بود؛ ماه برمی‌آمد ومن به‌فشاری می‌اندیشیدم که‌وی‌هنگام‌ادای‌آخرین کلماتم، کلماتیکه برای‌آخرین‌بار درروی زمین می‌شنید ، بدستم واردآورده بود .

استلا پردهٔ سکوتی راکه میان من واوحائل شده بودازهم دریدوگفت : «بارها قصدکرده بودم‌وامیدواربودم‌که به اینجا برگردم ، ولی پیش‌آمدهائی مانع این‌کارشده بود . بیچاره خانهٔ قدیم ، بیچاره!»

نخستین پرتوماه،مه نقره فام را لمس‌کرد وهمان پرتو،قطرات اشکی‌را که استلا ازدیده فرومی باربد نوازش نمود .

نمیدانست که سرشك دیدگانش‌را دیده‌ام، کوشش مینمود که ازریزش آنها جلوگیری کند ، به آرامی گفت:

«موقعی که قدم میزدید تعجب نکردید که چطورشده خانه باین روز افتاده است ؟»

ـ «چرا استلا.»

ـ «زمین اینجا متعلق بمن است و این تنها مایملکی است که ازدست نداده‌ام. هرچیزی که داشتم کم کم از دستم رفت ، اما این را نگهداشته‌ام . این تنها مقاومت خستگی ناپذیری بوده که طی تمام سالهای بدبختیم بخرج داده‌ام. »

ـ «قراراست اینجا ساختمان بشود؟»

ـ «قراراست روزی ساختمان بشود . آمدم که قبل ازاینکه بکلی تغییر بکند با آن وداع کنم .» وبا لحنی که گویای دلبستگی وتعلق خاطرش بمردی آواره بود گفت :

ـ « شما هم هنوزدرخارجه زندگی‌میکنید؟ »

ـ «آری .»

ـ « مطمئناً کاروبارتان خوب است، نه؟ »

ـ «برای تأمین معاش خیلی کارمیکنم‌وبنا براین ـ بله ، کاروبارم خوب است .»

ـ «غالباً بیاد شما بوده‌ام.»

ـ «راستی؟»

ـ «این اواخربارها بیادتان بوده‌ام . روزگاری بودکه طی آن خاطرهٔ آنچه راکه بهارزشش پی‌نبرده ودورانداخته بودم دورازخود نگه‌میداشتم. اما چون حفظ آن خاطره تناقضی با وظیفه‌ام نداشت ، جائی درقلب خودبرای آن بازکرده بودم.»

گفتم : «شما هم همیشه جای خود را درقلب من داشته‌اید.»

بازدرسکوت فرورفتیم تا اینکه‌او بصحبت پرداخت: « هیچ فکرنمیکردم که هنگام خداحافظی ازاین محل ازشما هم خداحافظی کنم. ازاین امر بسیار خوشحالم .»

ـ «استلا، ازجدائی‌مجددخوشحالی ؟ برای من که جدائی‌بسیاردردناك است . برای من یکی خاطرهٔ آخرین جدائیمان همیشه غم‌انگیز ودردناك بوده و هست .»

استلا با لحنی بسیار جدی پاسخ داد: «اما درآخرین وداع بمن گفتید خدا بهمراه ، خدااز سر تقصیرت در گذرد ! اگر این جملات را آنوقت توانستید بگوئید حالا هم درتکرارشان تردیدی بخود راه نخواهید داد، آنهم حالا که رنج وعذاب ازهر تعلیم وآموزشی قوی‌ترومؤثرتر بوده و بمن‌آموخته است که احساسات درونی شما را درك کنم . خم شده وشکسته گشته‌ام ، اما امیدوارم‌که شکل بهتری بخود گرفته باشم .همانگونه که بمن توجه وخوبی می‌کردید، حالا هم بکنید وبمن اطمینان بدهید که باهم دوست‌هستیم.»

ازروی نیمکت برخاست ، برخاستم و برویش خم شدم و گفتم : « با هم دوست هستیم .»

استلا گفت : «وآیا دوستی خود را دورازهم ادامه خواهیم داد؟» دستش را دردستم گرفتم وازآن ویرانه بیرون رفتیم و همانطور که مه‌های صبحگاهی سالها پیش ، هنگامیکه‌برای نخستین بارآهنگری را ترك می‌کردم، برخاسته بودند اکنون‌نیز مه‌های شامگاهی‌درکار برخاستن‌بودندومن‌درفضای روشن و پهناوری‌که دربرابرچشمانم میگسترد دیگرسایهٔ جدائی ازاورا ندیدم .

پایان




N.I.L